از برای جرب که بوده از سودا و بلغم است و شدت جوشش‌ها مانند حباب جو که
و ورم علی الاتصال [illegible] میسد [illegible] هر روزه مقدار آن را با پیه مرغ بمالند و در
هر شب [illegible] روز [illegible] روز بحمام رفته چون بشسته شود [illegible] بیرون آمده
تا [illegible] شش روز دیگر بمالند هر وقت که بحمام میرود باز از نو دارو بمالند
چون تازه بر فرق خواهد زد باز بمالد باز بحمام رود الغرض استعمال کنند
تا که رفع شود پرهیز نماید غذای غالب [illegible] با سرکه شیره و سکنجبین [illegible]
بونده بعد از بودار [illegible] خیلی پرهیز نمایند

۲۰۱

الغفار در باب معالجه [illegible] جوش [illegible] خشک [illegible] کردن صد دینار
خاک [illegible] الغا [illegible] تخم مرغ صد دینار کرد [illegible] با خاک [illegible]
صد دینار
هر دو را کوبیده صد دینار تخم مرغ را یک یک شکسته سفیده تخم‌ها را
ریخته بعد آن دو قلم کوبیده را داخل زرده تخم مرغ کرده بر کنار آتش
گذاشته با [illegible] تخم [illegible] زنند شعله سبز از جوف تخم مرغ بیرون آید
بعد از کنار آتش برداشته بر زمین گذاشته تا خوب سرد شود بعد از سرد شدن
خوب همه را کوبیده مانند سرمه کرده داخل یک دوازده گره کرده
بشرط آنکه گره‌ها تنگ باشد چند جوش خورده بعد از آن برداشته
شب و روز بر بدن بمالند هر دو روز [illegible] رفته از حمام
بیرون آمده باز بمالند هر وقت که بحمام بروند چون بشسته شود باید بعد
از حمام که بیرون آمدند باز دارو [illegible] تازه خواهد بیرون آمد اندیشه
نکنند باز علی الدوام الغرض بمالند تا که رفع شود [illegible] نخاب
پرهیز نمایند و [illegible] کوبیده [illegible] شد [illegible] دوا [illegible]
[illegible] تخم داخل زرده تخم کرده اند با [illegible] تخم مرغ [illegible]
با هم کوبیده مانند سرمه کرده بعد داخل یک دوازده
گره [illegible] ... نمایند گره باید تنگ باشد

کتاب برهان جامع
تا مطلب طرائز هیتم
از مقدمات آنرا نفهمد
این کتاب را نمی فهمد.

توکلت علی الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خص الوری ونظم البیان ثم هدی وجعل اختلاف السنتهم من آیاته الکبری والصلوة والسلام علی من لا ینطق عن
الهوی ان هو الا وحی یوحی محمد محمود الخصال ومحبوب الخصال وعلی وصیه علی العال میزان الاعمال وسیف ذی الجلال
وآلهما المعصومین خیر آل عباد الله المتعال ثم علی جمالی جنتهم نقال ولکن لا یبلغ الیهم علم احد ولا ینال اما بعد بر ارباب وجود
همایون قطب امکان ومدار زمین بین الآسمان والامام المفترض الطاعه حضرت صاحب العصر والزمان عجل الله فرجه وسهل
مخرجه سبب قوام جهان وعالمیان وعلت قوام نظام عالم کون ومکان گردانیده ودر زمان غیبت آنحضرت افسر واورنگ
سلطنت بوجود مسعود شهریاری زیب وزینت یافته که ناصر اسلام است وحارس انام ونگهبان دین است ونگهدار آئین وهو
السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان ابو النصر والفتح والظفر السلطان محمد علیشاه قاجار لا زالت دولته
الی یوم الجزاء واجد دولت همایون ونایب سلطنت روز افزون داور دادگر بیهمال گوهر کان فضل وکمال خورشید آسمان
رفعت وجلال حامی دین مبین وماحی کفر وکین مروج ملت وآیین مفرج اندوه عجزه ومساکین که جهانی از عدل وداد وبخشش
در امن وامان بجز دمی که گرگ گله از شبان وباز با عصفور هم آشیان است در روز وغا شمشیر آبدارش آتشبار است ودر جلیس بخشش
از سر دشمن بردار الغازی لدین الله والمجاهد فی سبیل الله محمد شاه وارث تخت وتاج گرشتاهان عالم خراج
ایده الله بجیشه وارفه عیشه وادام دولته وسلطانه واقام شوکته وارکانه وبعد نزد بخالی در حضرت آسمان رفعت
کیوان رتبت شاهزاده آزاده بیهمال وخسرو زاده فرزانه عدیم المثال نواب مستطاب جوزا رکاب ملک قاب اعنی طهمورث میرزا
ادام الله اجلاله وبقاه والا لا غایة منتاه که با دلیعه جهان بان دو گرامی گوهر صدف [illegible] آسمان شرف انه
بنفس نفیس خود مشغول تالیف کتاب مبارک تذکره محمد شاهی بود اشاره باین خاکسار حقیقت دار وداعی دولت ابد مدت محمد کریم
ابن مهدی قلی الطبری غفر الله عنه وله علی الله دوام مجلس حضور با هر النور ومشغول تدریس آن شهریار عرش کجور بود شد که ترا این پایه بخشید بحث ره
جهان پناه آن شستان ملک پایان باشد واین الی البضاعه با آن بسیار خود چیزی سزاوار نبسر کار نبود مگر اینکه چون اصطلاح
مردم ولایت فارسی بسیار است وتحصیل لغات مشکله بالضرورة بس غیر متعذر ودشوار ولغتهای مختصر ناتمام وما به شطارت

وبعده ابرهان که جامعترین کتب این فن است با آن بسط وتطویل این عیب را دارد که خالی از شواهد است
وهر یک از کنایات را لغت علیحده نوشته واشتمال بر لغتهای غیر مستعمل وغیر مانوس از یونانی وسریانی وزند وپازند
وترکی که اصلا مستعمل نیست وجهه موجب طول لا طایل وفرهنگ جهانگیری نیز با آن طول وتفصیل بسیاری از
لغتها را ترک کرده وآنچه نوشته معانی آنها را تمام ننوشته مثلا لغتی که پنج معنی دارد دو سه یا چهار رش نوشته لهذا
نویسنده سبحانی همت نموده مجموع لغات مستعمله بر ما فی البرهان مختصر وقدری از شواهد فرهنگ جهانگیری
در حاشیه وکنایات هر لفظ را در ذیل آن درج نموده وحشو وزواید را ترک کرد بحمد الله کتابی شد مفید ومختصر
وجامع وسهل المأخذ ومقبول الکل ونافع واز راه تحفه بارگاه جهان پناه خلایق پیشگاه ساخته چون حاوی برهان
دو فرهنگ بود لهذا مسمی گردانیدیم به برهان جامع وقتی شرف اختتام وسعادت اتمام پذیرفت که سریر سلطنت
وخلافت بوجود مسعود ولیعهد فایز بجلوس معظم الیه سرافراز وممتاز گردیده بود للهُ الحمد که بحتیار رشته این اختیار
مرجات مقبول نظر مبارک آن رشک قیصر ودارا شد وبانعامات ملوکانه مفتخر گشت الهی تا جهان باشد شاه کامران
باشد بسنده عاری از دقایق شناسان آن کسی مستفید حدم فصاحت را عجب نگیرند که سطور ادای معانی کلمات صلاح
عبارات امید که بر در دهور نام نامی آن باهر النور در السنه وافواه بدعا وثنای موفور مذکور گردد وبالله التوفیق
پوشیده نماند که این کتاب مشتمل بر مقدمه وبیست ونه باب مقدمه در بیان مطالبی
که دانستن آنها پیش از شروع لازم است وآنها را در ده طراز بیان سازیم طراز اول در بیان اطلاق
اسم پارس بر ملک ایران وجه وآن وتعداد اقسام این زبان بدانکه بعضی از مورخین در پارس نامه نوشته اند
که پارس پسر پهلو بن سام بن نوح است واو در عهد خود مالک آن مرز وبوم بوده وآن ملک بنام او موسوم
واین زبان باو منسوب ودر قدیم تمام ملک ایران را پارس میگفته اند وآن از رود جیحون تا لب آب فرات وباب الابواب
الابواب تا کناره دریای عمان وآن لب دریای خزر تا بعضی از محالات شام است وبمرور ایام وتغیرات ازمنه هر ولایتی
موسوم باسمی شده واز پارس جدا گشت وبعضی گفته که فارسیان از پسران هدرام بن ارفخشد بن سام بن نوح اند
وهدرام ده پسر داشته که همه ایشان سواران وشجاعان وارباب سلیقه ورعیت پرور بوده اند وچون بزبان عربی
سوار را فارس میگویند ایشان بدین نام موسوم گشتند وزبان فارسی بر هفت گونه بود چهار از آن متروکست وآن زبان
هروی وسکزی وزاولی وسغدی بوده وسه زبان دیگر متداولست وآن فارسی ودری وپهلوی است اما فارسی
زبانی را گویند که در بلاد فارس که دار الملک آن اصطخر است مردمان آن ولایت بدان سخن گویند ودری را گویند
که بتصحیح تغییر کرده وزبانی گفته اند هر لغتی که دران نقصان نبود دری باشد مثلا اشکم وبرو واسکندر وافریدون دری
نه شکم وورو وسکندر وفریدون وبعضی گفته زبان اهل بلخ وبامی ومرو وشهجان وبخارا دری باشد وبرخی لغت

مردم بدخشان را گفته‌اند و فرقه‌ای دیگر زبانی را که مردمان درگاه کیان بدان تکلم می‌نموده‌اند دری نامند و پهلوی
لغتی است منسوب به پهلو که پدر پارس است و گروهی گفته که پهلو شهر را گویند و زبانی را که مردم شهر بدان
ناطق‌اند پهلوی خوانند چنانکه زعمی از خراسان را پهلوی می‌گویند و آن شهری نیز خوانند و ازین معلوم می‌شود که
پهلوی و شهری یک معنی دارد و جمعی نوشته‌اند که معنی را که پهلوانان در تخت کیان بدان تکلم می‌کردند پهلوی نامند
طراز دوم در بیان تعداد حروف تهجی که در عربی و عجم مستعمل است بدانکه عرب بنای کلمات را بر بیست و هشت حرف نهاده
و بنای کلام پارسی بر بیست و چهار حرف شمرده‌اند و ازین وجه که از جمله بیست و هشت حرف متعارف هشت حرف را در
زبان فارسی ترک کرده‌اند نظم هشت حرفست آنکه اندر پارسی ناید همی تا بیاموزی نباشی اندرین معنی معاف بشنو
از من تا کدامست آن حروف ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف و لیکن بعد از تتبع بسیار معلوم شد
که این حکم کلیه نیست بلکه اغلبی است و این حروف متروکه در فرس قدیم آمده مثل علکه که قسمی از غرابست و در استعمالات
اهل لغت بسیار است [illegible] از اینکه در قدیم هم بوده یا بوضع جدید رسیده خصوصا در کنایات مانند صد و شصت و [illegible]
و کیومرث و طپانچه و دهقان و بجز این هشت حرف پس چهار حرف دیگر که خاصه عجمانست بر آن افزوده
و آن پ چ ژ گ بود پس مجموع بیست و چهار حرف شد و نظر باستعمالات با زده حروف متروکه را علاوه نمودیم
طراز سیوم در ذکر ترتیب این کتاب که بر چه سان است بر [illegible] مخفی نماند که چون بحرف آخر حاجت کثرت تغییر و تبدیل اعتبار
نبود لهذا حرف ثانی را باب و حرف اول را فصل قرار دادیم نظم ترتیب کتاب چنین است ای [illegible] لغات را تو باب
ز فصل گیر حرف اول و ز باب گیر حرف ثانی و مادر حرف سیم و چهارم و پنجم نیز ترتیب را ملاحظه نمودیم الاقدم
فالاقدم و علمای فارس الف ممدوده را و الف را اعتبار کرده‌اند و چون لغتی که اولش ذال منقوطه باشد در پارسی
نبود لهذا در جمیع ابواب فصل ذال منقوطه را ترک نمودیم و لغتی که حرف ثانیش ذال منقوطه بود غیر از سه لغت و چند کنایه
نبود لهذا باب ذال منقوطه را بهمین چند لغت بی فصول اکتفا نمودیم آغاز تفرقه بیان حرف علامت هر حرف آنکه
قاعده اهل لغت اینست که حروف منقوطه و بی نقطه و متشابهه و مانند اینها را مقید بقیدی بسیار کنند و این امر در کتب مفصله
مرغوبست ولیکن چون غرض ما از تدوین این کتاب اختصار بود ازین جهت بعلامات و تفرقه اکتفا باعراب و نقاط کرده [illegible]
مهما امکن هر لغت را وزنی که در حرف آخر متحد یا متشابه باشد ذکر کردیم [illegible] اگر در اعراب خطایی باشد محفوظ بماند
[illegible]
[illegible] بعوض چنانچه بعد ازین مرقوم خواهد شد و هرگاه حرف اول و ثانی [illegible] بلفظ با دو فتحه یا دو ضمه یا دو کسره بیان کنیم و گاهی [illegible]
دو حرف را بفتح اول یا ضم یا کسر آن نوشتیم که بقرینه باب و فصل معلوم می‌شود و رقم [illegible] اول که نوشته [illegible] بعوض چند معنی [illegible]
در [illegible] بعوض اول و دوم و سیم [illegible] و در [illegible] مجهول و یای مجهول [illegible] قید کردیم و جزم [illegible]

با قبل [illegible] نوشتیم و یای ظاهر را [illegible] و صریح بعد از آن لفظ نوشتیم و چون کاف عربی و فارسی امتیاز
خطی متعارف نداشت اگرچه سه نقطه برای هر یک از چهار حرف خاصه فارسی می‌نوشتند لهذا در جاهای مشتبه حرف غ را
علامت عربی بودن و ف را نشانه فارسی بودن قرار نمودیم و بقید و بقرینه همه جا عربیست و در فارسی بی قرینه [illegible]
ت بعد از آن لفظ مرقوم میشود و چون لغات کلیه در دو طراز [illegible] برنگ سیاه مرقوم است و خط سیاهی بر بالای هر کشیده
هر لغتی که از فرهنگ است سر اول خط را قدری بالا و آنچه از برهان است قدری پایین تا معلوم گردد طراز چهارم
بدانکه هیچ لفظ و کلمه خالی از سه قسم نیست زیرا که آن یا خود بخود دلالت بمعنی خود میکند یا نه اگر نکند عرب آنرا
حرف گویند مثل لاخ و مند و لفظ از و غیره که [illegible] معانی خود که در طراز [illegible] می‌آید محتاج بترکیب کلمه دیگر است و قسم اول
یا دلالت بزمان گذشته یا حال یا آینده میکند یا نه قسم اول را فعل خوانند مثلا گفت و بگو و میگوید و قسم دوم را اسم
مثل احمد و کشتن و مجموع فعل و اسم بر دو نوعست زیرا که اگر صیغها و هیئتهای مختلفه که مذکور خواهد شد متغیر و منشعب گردد
آن مشتق است مثلا گفت و گفتن و گوینده و بگوید و بگو و امثال آن و الا جامد است مثلا رستم و زید و امثال آن و صیغها
و هیئتهای مختلفه چند قسم است اول مصدر که محل صدور صیغهاست مثل گفتن و رفتن دوم اسم مصدر و حاصل
از مصدر مثلا گفتار و رفتار و گفت و رفت و روش سیوم ماضی که از زمان گذشته خبر دهد مثلا گفت و رفت و گفتار
و رفتار چهارم مستقبل و مضارع که زمان حال و آینده را افاده کند مثلا گوید و رود و میگوید و میرود پنجم
امر که شخصی را بکردن چیزی امر کند مثلا بگو و برو و آنرا امر حاضر نیز گویند و این به وجه است اگر رتبه طالب از مامور بالاتر
باشد آنرا امر و حکم و فرمایش گویند و اگر مساوی است التماس و اگر کمتر است سوال و دعا گویند و امر غایب بلفظ دیگر است
مثلا بگو برود و باید گفت و باید بگوید و همچنین نهی غایب ششم نهی که طلب ترک کردن چیزی است مثلا مگو و مرو
هفتم اسم فاعل که دلالت بر کننده چیزی کند مثلا گوینده و رونده و گویان و گویا و روان [illegible] هشتم اسم مفعول
که بچیزی کرده شده یا چیزی باو واقع شده دلالت کند مثلا گفته شده و رفته شده و مثلا کیده و چسپیده نهم اسم زمان
و مکان که افاده محل و وقت چیزی کند مثلا قتلگاه و خوابگه دهم یای نوع که نوع آن عمل یا فعل را از خوبی و بدی و شدت
و ضعف و غیر ذلک مثلا گفتنی فصیح و رفتنی بسرعت و این دو قسم در جامد هم میشود چنانکه رزمگاه و رزم [illegible]
یازدهم تعظیم در اخبار یعنی دعا یا نفرین مثلا خدا ترا آفرین گویاد و خصمت را سرنگون گرداناد و هر یک از ماضی و مستقبل را
شش بناست مثلا گفت و گفتند و گفتی و گفتید و گفتم و گفتیم و میگوید و میگویند و میگویی و میگویید و میگویم و میگوییم که عبارت باشد از مفرد غایب
و مفرد مخاطب و متکلم وحده و جمع این هر سه و هر یک از اسم فاعل و اسم مفعول و فعل امر و نهی حاضر را دو بنا است مفرد و
جمع مثلا بگو و بگوید و مگو و مگوید و ظاهر اینست که مثل گوییم و بگوییم و نگوییم و مگوییم داخل مستقبل باشد [illegible] بزمان حال باشد
علیحده است بیان امر و مستقبل بدلیل اینکه اینها بالفظ باید جمع میشود بخلاف امر بالجمله لازم نیست که از هر مصدر تمام این صیغها

باشود وگاهی بعضی سببها نشود مثل چو مستقبل از نهفتن بانهفته و اگر خواهند که از لفظ جامد یکی از معانی مزبوره (۱)
کنند بقراین و عبارات دیگر مفهوم شود مانند مثل ایری و جنگ ستمانه گرد و خوبی بدی کند و بهوش بیا و احمقی مکن با قائله
کرای بر بعضی موضوع عجب چنانکه مذکور خواهد شد و بیا بر دلالت که اختلاف و تغییر هیچ صیغه در حروف مصدر بقدر اختلاف
امر و مستقبل و اسم فاعل حاجت نیست مثلا خا از ساختن و سوختن و آسوختن و اصیختن از ماضی و غیره بکار آید دست و در امر و مستقبل
و اسم فاعل برای [illegible] شود چون بساز و بسوزد و سازد و سوزد و سازنده و سوزنده و بیاموز و بیامیز و خاء لفظ فروختن [illegible]
و مستقبل و اسم فاعل شین منقوطه بدل شود مثلا مفروش و میفروشد و فروشنده و لفظ شناختن سین مهمله [illegible] لفظ یافتن جستن و امثال
ان بیای ابجد و در گفتن و رفتن و امثال آن بواو و [illegible] نون در سفتن نون و بای ابجد مانند شنبه بسنب و سنبنده و شنیدن
منقوطه در انباشتن و کاشتن و امثال آن برای مهمله مثلا مینبارد و میکارد و سین مهمله در جستن و رستن هردو بفتح اول
و در خواستن و کاستن بهای هوز چون جهد و رهد و خواهد و کاهد و [illegible] در جستن و رستن هردو بضم اول و در پیراستن
بیای حطی مثلا بجوید و میروید و پیراید [illegible] امر و اسم فاعل [illegible] طراز پنجم در ضبط معانی حروف
مفرده که در اول و وسط یا آخر کلمات در آورند از آنجمله الف در اول کلمات دو قسم است اصلی و وصلی و اصلی دو قسمت
یکی آنکه حذف آن جایز نیست مثل انجام و اندام دیگری که حذف آن جایز است مثل استخوان و ستخوان و اشکم و شکم
و وصلی الف عارضیست که در ضرورت شعر گویند مثل ابیاد و الف در وسط کلمات پنج قسمت ۱ آنکه در ماقبل آخر افعال
بجهت دعای نیک و بد آورند مثل خدا رحمت کناد و [illegible] میراد و گاهی برای تاکید آورند ۲ الف زایده بجهت
زینت یا ضرورت مثل [illegible] ۳ الف ثابت که میان دو کلمه متجانسه آورند مثل خنداخند
و [illegible] بمعنی تمام و همه مثل سراسر و سراپا یعنی همه و سرتاپا ۵ بمنزله واو عطف مثل تکاپوی و تکادو یعنی تک
و پوی و تک و دو و الف در آخر شش نوع است ۱ الف ندا مثل شهادا و سرورا یا بمنزله ندا مثل بسا و خوشا ۲ بمعنی دعا [illegible]
و نیک چنانکه شعر هیچکس بر جای [illegible] روز شادی دشمنش کم باشد و گاهی بجهت تاکید و مبالغه آورند ۳ بمعنی
فاعلیت چون دانا و بینا و زیبا ۴ بمنزله الف اطلاق که متقدمین در نظم و نثر جایز میدانستند و در نظم الف اطلاق
گویند و همچنین واو و یا و در نثر حروف اشباع گویند و متاخرین در نثر عیب میدانند ۵ بمعنی نسبت مثل فراخا و پهنا یعنی فراخی
و پهنی ۶ زایده برای تعظیم مثل [illegible] و بای ابجد مفتوح ترجمه بای مکسور عربیت مثل بزید و بعمرو [illegible]
امر باشد بجهت [illegible] مثل بیا و بخور و گاهی زایده باشد مثل بجهت خصوصا اگر قبل از لفظ [illegible] شود مثل بگیر
و [illegible] و اگر بعد از انها باشد زاید نیست و بمعنی قسم نیز آمده مثل بخدا و بجان تو و تای قرشت در آخر کلمات
ضمیر مفرد مخاطب مثل آمدت و جمع آن آمدتان و دال ابجد ساکن در آخر ضمیر واحد غایبت مثل آمد و آورد
و جمع آن آمدند باشد و شین منقوطه بمعنی حاصل مصدر و علامت ضمیر غایب مثل روش و آمدنش و جمع آن آمدنشان باشد

و کاف مکسور در اول کلمه بمعنی من استفهام آید مانند که آمد و کرا دید و بمعنی بیان و شرح مثلا گفت که بیا و کاف
ساکن در آخر بمعنی تصغیر است مثل خوبک و احمدک و میم ساکن در آخر ضمیر متکلم مثل رفتم و خوردم و بمعنی مرا مثلا
گویدم یعنی گوید مرا و نون مکسور و مفتوح بمعنی لای نفی مثلا نه و نی و در آخر بعد از الف بمعنی فاعل چو [illegible] و خیزان
و بمعنی جمع چو دمان و مرغان و بمعنی اشاره مثل آن و بعد از تا و دال بمعنی مصدر مثل رفتن و آمدن و گاهی از مصدر نون را ساقط کنند و بسیار وقت بمعنی
کلمه گوینده مثلا گفت و شنید و داد و [illegible] واو بر چند قسمت اگر مکتوب شود و تلفظ نیاید و آن سه قسمت اول [illegible] و تو و او و چو که بعد از تا و دال و جیم فارسی آمده
دوم واو معدوله [illegible] خای منقوطه [illegible] که اشمام گویند اگر ما بعد از [illegible] دال یا را
یا ازا و سین و شین و نون [illegible] باشد مثلا خود و خورد و خورم و خوش [illegible] و اگر ما بعد ان الف شود باید خای منقوطه مفتوح و تا
[illegible] باشد مثل خواب و اگر ما بعد ان یای حطی باشد مکسور شود مثل خویش [illegible] سیم واو عطف ساکن در میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
وان [illegible] واو عطف که ما قبلش ساکن شود [illegible] مثلا کسی گوید سلام علیک و علیک السلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حال جمع محذوف [illegible] و اضافه و توصیف بهمزه بدل شود مثل خانه من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اضافه مکسور شود دیگر بیان [illegible] دیگر یای تنکیر و وحدت [illegible]
[illegible] دیگر یای مصدری [illegible] دیگر یای ثبات صفت مثلا تو فاضلی و کاتبی دیگر بمعنی
[illegible] حال ماضی مثلا [illegible] طراز ششم در ضبط حروف دیگر که بدون ترکیب کلمه دیگر افاده معنی نکند و آن
دو قسمت اول [illegible] کلام آورند [illegible] افاده معنی [illegible] مذکور شد و لفظ [illegible] خوانند و لفظ
و در [illegible] و لفظ [illegible] ماند [illegible] و فرو خوانند [illegible] دوم انکه

بجز الف و واو سعانی کونناگون سعانی ادرند از انجمله حرفی که بمعنی خداوندیست و آنها مند و کار و ور باشد
خردمند و خدمتکار و دانشور در الف ی واو را ساکن کنند مثل رنجور و گنجور و دستور و حرفی که بمعنی جای انبوهی
و مجمع بسیار باشد مانند ست با رو سار و سار و ستان و اخ ولاخ مثل آن شکوه و بار و گلزار و شاخسار و گلستان
و واخ در سنگلاخ و دیو لاخ و نمکسان حروف شبیه مانند آسا و سان و وار
و وش و وش مثلا سر آسا و پلنگ سان و خوابه وار و شیر وش و شاه فش و ماه وش و سار چون خاکسار
و دیس و دس چون خامه دیس و دس و دان و ون مثل پهوان حروف بمعنی فاعلیت گر و وار و ان مثلا
کارگر و خریدار و اغاث و خیزان حروف تصغیر ک و ه و چه مثل دخترک و پاره و باغچه حروف نسبت
ی و ه و ین مثل بغدادی و یک روزه و زرین و امثال این حروف علت چه و که مثلا بد نهاد چه بدبخت
ور خش کر انک بود و بمعنی هر چه و هر که نیز آمده و بمعنی استفهام بمعنی ما و من در عربیه حروف لیاقت و سزاواری
وار و دار چون بزرگوار و نیز کانه و بمعنی اول بعنی مقدار نیز آمده مثل جامه وار حروف محافظت بان و دار و وان
مثل باغبان و گلشن دار و شتران حروف اتصاف ناک و گین مثل غمناک و غمگین حروف رنگ و لون
فام و گون و فام مثل و گون و کونه و چهره و چهره مثل شبابه گون و عنبر فام و گل فام و گندم گون و کلکونه و سیه چرده
و سیاه چرده حروف حاصل مصدر آر و ش و گی مثل گفتار و بخشش و بخشندگی حروف ظرف دان مثل نمکدان

طراز هفتم در بیان تجویز تبدیل هر یک از حروف به دیگری و این سماعیست نه قیاسی پس الف بدل میشود
بدال و بیای حطی مثلا بان و باین و بدان و بدین و اکه شش و یکدش و ارغان و یرغان و بای ابجد بمیم
و واو چون غژب و غژم و آب و آو و خواب و خواو و بزرگ و وزرگ و بس و وس و بای فارسی بفا چون
سپید و سفید و پارس و فارس و تای قرشت بدال چون تمبوره و دمبوره و جیم بتای قرشت چون تاراج و تارات
و بزای هوز چون رجه و رزه و بزای فارسی چون کج و کژ و کاج و کاژ و بکاف عجمی چون آشیج و اخشیک و جیم
فارسی بشین منقوطه چون کچه و کشه و کاچی و کاشی و بزای فارسی چون کاش و کاژ و خای منقوطه بهاء چون
خجیر و هجیر و بغین منقوطه چون ستیخ و ستیغ و دال بتای قرشت چون دراج و تراج و کفتید و کفیت و کردید و کردیت
و راء بلام چون سور و سول و کاچار و کاچال و زای بجیم کماژ چون سوز و سوج و یوزش و پوچش و آویز و آویج
و بجیم فارسی کماچ و بغین منقوطه چون گریز و گریغ و بسین حطی چون ایاز و ایاس و سین حطی بجیم فارسی چون خروس
و خروج و بشین منقوطه چون پاپوس و پاپوش و بهاء چون آماس و آماه و شین منقوطه بسین حطی چون شار و سار
و شارک و سارک و بغین منقوطه بکاف فارسی چون لغام و لگام و غوچی و کوچی و فا بواو چون فام و وام
و کاف بجای منقوطه چون شاکچه و شاخچه و بغین منقوطه چون کرشا و غرشا و کاف فارسی بغین منقوطه

منقوطه چون کاو و غاو و کلوله و غلوله و کلکونه و غلغونه و لام برای قرشت چون زلو و زرو و نون بمیم
چون بان و بام و واو بیای ابجد چون نوشته و بشته و بپای فارسی چون وام و پام و بفا چون باوه و فاوه
و یا بجای حطی چو میر و حیر و بجیم چو ماه و ماج و ناکاو و ناکاج و عکس همه با زارشان معلوم میشود طراز هشتم
در بیان حروف ضمیر شش است سه مفرد و سه مرکب اما سه مفرد پس یکی تای قرشت که ضمیر واحد و حاضر است
در آخر اسما بمعنی تو مثل غلامت و در آخر افعال و غیره بمعنی ترا مثل گفت و زدت و بردت و شین منقوطه
ضمیر مفرد غایب در آخر اسما بمعنی او و در آخر افعال بمعنی او را مثل غلامش و گفتش و زدش و بردش و میم
در آخر اسما و صفات و افعال ضمیر متکلم واحد بمعنی من باشد چون کو هرم و علم و آمدم و در همه این صورتها اگر
الف و نون با خر این ضمایر ملحق کنند افاده معنی جمع کنند چون مالتان و حاشان و کمالمان و گاهی میم در اسم
بمعنی هستم باشد چون زنده ام و زیدم و اگر از فعل مقدم شود بمعنی مرا میشود چون اسم داد و گاهی در صورت
تاخر از فعل نیز بمعنی مرا شود چون دل از شیرینی زدم یعنی زد مرا و در هر جا که قرینه باشد هر یک از ضمایر را حذف
سکنند آما سه مرکب پس ضمیر جمع حاضر در اسما و افعال یای حطی و دال است مثلا تو انگرید و آمدید و ضمیر
جمع غایب در اسما و افعال نون و دال است مثلا مردانند و آمدند و ضمیر متکلم مع الغیر در اسم و فعل یای حطی
و میم است مثلا مردانیم و رفتیم و اگر هر یک ازین شش ضمیر بلفظی که آخرش ها شود مثلا بنده و برده و خانه و خامه
ملحق شود باید بعد از همزه متحرک باشد مانند بنده ات و خانه اش و خامه ام و برده اند و دانسته اید و کرده ایم
و در اینمقام تفاصیل جزئیه بسیار است که در محاورات معلوم میشود طراز نهم در بیان قاعده اینکه هر گاه
موصوف بر صفت مقدم باشد آخر آنرا مکسور خوانند مثل چشم سیاه و قامت بلند و اگر صفت بر موصوف
مقدم شود آخر صفت را ساکن کنند مثلا سیاه چشم و بلند قامت و اگر در اول لغتی که اولش همزه باشد
بای زاید و بای امر و میم نهی و نون نفی در آورند آن همزه را بیای حطی بدل کنند چنانچه در انداختن بینداخت
و مینداز و مینداز و نینداخت و گاهی بجهت ضرورت شعر آن یا را می اندازند و بنداخت گویند و در الف
ممدوده الف اول را بیای حطی قلب کنند و الف ثانی بحال خودی ماند چنانچه در آراستن بیاراست و بیارا
و میارا گویند و در آسیاب که اصلش آس آب بود نیز یا قلب کنند و اگر دو کلمه را باهم وصل کنند که حرف آخر
کلمه اول و اول آخر از یک جنس باشد حرف آخر کلمه اول را گاهی حذف نمایند و گاهی ادغام کنند و مثال
حذف شرمنده و یمن و پهنا که در اصل شرم منده و یم من و پهن نا بود اما کلمه آخر خالی از اشکال نیست
و علامت ادغام تشدید است مثل شبو و شپره که در اصل شب بو و شب پره اند و هم چنین اگر ما بین دو حرف متصل قرب مخرج
باشد باز حذف و ادغام جایز است مثلا یکانه که در اصل یک کانه بود چون دوکانه و سه کانه کاف عربی ساقط

اند مثال و اشتباه محذوف چون بشنود و دشتر و گاهی بر بحذف دال نیز گویند دیگر آنکه هایی که در امثال
ظلمه الصلوه و الصلوه و یا شد در فارسی بنای قرشت بدل کنند و با الف و لام نویسند چون ظهیر دولت و سعادت
و لغت و امثالی که لفظی بالی علامت مگر در بین شد لفظ بجمه و از جمله و کلمه ان شاء الله و عن قریب که در عرب
منفصل صورت در فارسی متصل باید نوشت که انشاء الله و عنقریب را اهل فارس یک کلمه پیدا شند و هرگاه
نون و بای ابجد در یک کلمه پهلوی هم باشد در ضرورت شعر نون بمیم قلب کنند مثل خنب و دنب و شنب و غنبر و که خم
د ام و هم حسر را گویند دیگر آنکه لفظ او و لفظ وی اشاره بذوی العقول است و لفظ آن و این بغیر ذوی العقول
و گاهی دو لفظ اول را در شعر با لفظ در و بر غیر ذوی العقول استعمال کنند مثل چرخ فانوس خیالم عالمی حیران
دارد و لیکن از نثر جایز نیست و جمع ذوی روح با الف و نون و با ها و الف مثلا مردمان و مردمها
و از اشتکان و اسبان و مرغان و امثال آنها و جمع غیر ذوی روح و همچنین اعضای ذی روح با ها و الف
باشد مثل درها و سرها و دستها و آنچه بخلاف این قاعده آمده خلاف قیاس است و در صورت جمع
کلمه که آخرش ها باشد ها پنهان شود کنند در ذوی روح بکاف فارسی قلب کنند مثل رفتگان و بندگان و لالها و
و نامها و جامها و قیاس و در اشتباه بقرینه زایل شود و باید حذف شود های لفظ که و نون من و واو تو هرگاه بلفظ
ان متصل کنند مثل کراو مراو ترا و گاهی یای ویرا حذف کنند و را گویند و اگر یک لفظ چند معنی داشته باشد حکم
نقود یا جنبار ان معنی متفاوت شود و گاهی بجهت تعظیم و اظهار جلال جمع آورند مثل شاه فرمودند و ما نوشتیم
و همچنین چیز بزرگ و قوی ترکیب را بلفظ جمع آرند مثل مارا ژدها که مفرد آن اژدر است طرازد و قسم
در بیان عقد انامل که در بعض اشعار ضرور است بدانکه نوزده صورت از هیات انگشتان بازای عقود اعداد
وضع کرده اند چنانکه از یک تا ده هزار بآن ضبط کنند و توان نمود و قاعده کلیه آنست که از پنج انگشت دست
راست خنصر و بنصر و وسطی جهت عقود نه گانه آحاد و سبابه و ابهام برای عقود نه گانه عشرات و از دست چپ
سبابه و ابهام برای عقود نه گانه مات و خنصر و بنصر و وسطی برای عقود نه گانه آحاد الوف موضوع گشته پس
عقود آحاد یعنی از یک تا نه و عقود الوف یعنی از هزار تا نه هزار یکسان و تفاوت در چپ و راست دست
و همچنین عقود عشرات از راست و عقود مات از چپ یک صورت دارد مثلا نهادن سر انگشت وسطی بر کف از جانب
یمین پنجاه است و از جانب یسار پنج هزار و صورت نود از یمین با نهصد از یسار یک صورت دارد و تفصیل آن
اینکه از برای واحد خنصر دست راست خم باید کرد و بجهت اثنان بنصر را با خنصر باید ضم کرد و بجهت ثلثه وسطی را
نیز چنانکه در شمردن چیزها میانه مردم متعارف است اما درین سه عقد باید سر انگشتان نزدیک اصول اصابع
باشد و برای اربعه خنصر را باید برداشت و بنصر و وسطی معقود بماند و برای خمسه بنصر را نیز باید برداشت و وسطی

و وسطی بحال خود بماند و برای سته وسطی را رفع کرده بنصر فقط را فرود باید گذاشت چنانچه سر بنصر بر وسط
کف باشد و برای سبعه بنصر را برداشته خنصر تنها را عقد باید کرد چنانچه سر ان نزدیک بایل ها شد یعنی ب
رسغ یعنی جای دست برنجن و برای ثمانیه با بنصر همان باید کرد و برای تسعه با وسطی نیز در عقود ثلثه اخیر باید
که رؤس انامل بطرف رسغ باشد تا بعقود ثلثه اول مشتبه نگردد و از برای عشره سر ناخن سبابه [illegible]
بر مفصل اول انمله ابهام باید گذاشت چنانچه هیات دو انگشت بحلقه مدور مشابه شود و از برای عشرین طرف
عقد زیرین سبابه که نزدیک وسطیست بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانچه پنداری انمله ابهام را در میان اصول
سبابه و وسطی گرفته اند و وسطی را درین باب مدخلی نیست همین اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه
بحال خود دلالت بر عشرین کند و از برای ثلثین ابهام را قایم برداشته سر انمله سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد
چنانکه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بهیات قوس و وتر تخمینا و از برای اربعین باطن انمله ابهام را بر ظهر عقد
زیرین سبابه باید نهاد چنانکه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند و برای خمسین سبابه را قایم و منتصب داشته
ابهام را تمام خم داده بر کف باید نهاد و برای ستین ابهام را خم داده باطن عقد اول یا دوم سبابه را بر پشت
او باید نهاد و برای سبعین ابهام را قایم داشته باطن عقده اول و دوم سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد چنانچه
پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد و از برای ثمانین ابهام را منتصب داشته طرف انمله سبابه را بر پشت مفصل
انمله او باید نهاد و از برای تسعین سر ناخن سبابه را بر مفصل عقده دوم ابهام باید نهاد چنانچه در عقد عشره بر مفصل
انمله اول باید نهاد اما بجهت ده هزار طرف انمله ابهام را تمام متصل باید داشت بطرف انمله سبابه و بعضی از عقد ام
آن چنانچه سر ناخن سبابه با سر ناخن ابهام برابر باشد و طرفش بطرف آن والسلام

باب الالف فصل الالف مع الالف

آب معروف و آبرو رواج و رونق و جاه و آبرو و لطافت و دولت و طرز و روش و سیماب و چهره و نم
ماه یا نوبهم و می و فیض و عطا و رحمت و کنایه از خجلت زده و از هموار رونده و از جواهر و از تیغ جوهر دار و آب
آب آتش رنگ و آب فسرده و آب گرد غوانی همه کنایه از اشک خونین و از شراب لعلی آب آتش زا
از شراب لعلی و آب افسرده از اشک چشم آب داده رنگ از اشک خونین آب بر آتش زدن از حیله و فریب
دادن آب بسته و خفته از یخ بسته و از بلور و از یخ و از تگرگ و ژاله آب بی لگام خوردن از مطلق العنانی
و سرخود بودن آب از جگر بخشیدن از عطا و هنر بردم دادن آب تلخ از شراب انگوری و از اشک دیده عاشق
آب خرابات از شراب آب خشک از شیشه و بلور ایضا و در کنایات گویند آب در چشم ندارد یعنی حیا و شرم
ندارد آب در جگر دارد یعنی مستغنی و توانگر و در جگر ندارد یعنی هیچ چیز ندارد دو در جوی آمد یعنی دولت

رفته باز آید ... ددجوی ... نیست یعنی بخت ودولت وحکم ... تن دور شوی ... یعنی دولت ...

دولت واب دوچیز ... گردد یعنی رعنق ... واب در ... یعنی ضعیف وکدار آن بهشت

واب در ... بل دکو بل ... بیهوده وبیعافیت کند ابر بخت ... عزت وخفیف ساخت ابر ...

... واب ... یعنی شرمنده شده واب ... کنایه از شراب وار شفق بعد از صبح ان ... ماه

از شخص ... ظاهر ... ناکه ... قوی وتعاریف در دو شش ... وپوشیده است آب ... چهار روای ...

... صفت بودن کنایه از بسیار نفع رسانیدن واز تواضع نمودن اب طرب واب عشرت واب ...

... شراب انگوری آب فسرده کنایه از شمشیر وخنجر وآئینه ونور آب کرده ... از آسمان آب کشاده

از شراب ... کم وکلفات اب مخمل واب منفعل کنایه از خنجر وشمشیر وغیره واز آئینه ونور وبخ ... آبیاد

از شراب ... آب بجو ودن کنایه از ... کردن اباذ چو ناشاد ۵ معروفست ۲ آفرین ...

۲ نام ... خوب ... خوش ... اولین ... اباذانیدن چو ناخوابانیدن ستایش ووصف کردن

اباد پایان چو ... بیان ... ابادکه ... بود اباذ چو ... سوخته الباقت چو ...

نوعی از پارچه ... دکنده ابان چو آبان ۱۳ نام فرشته ایست موکل بر آتش وبر اموری که در ماه آبان وروز

آبان واقع شود ۲ ... هشتم از سال که ماه وسط پائیز است ... نام روز دهم از هر ماه شمسی ودر تو دیارسیان

مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید از روز را عید گیرند چه ناههای دوازده ماه را برای دوازده روز

از ماه نیز وضع کرده اند و باقی را ناههای دیگر ابانگاه چو آبانگاه ۱۲ نام فرشته موکل بر آب ۲ نام روز

دهم از هر ماه ... اب باذان چو ... نام موضعیست از مضافات کابل اب ترپن چو صاف قرن

کنار جوی آب که ... آب شو واب بخ ... که از بخ درخت ... کردکان باشند

اب پینگران چو ... سلک شاه رکان خصوصا فروغ ... وتش کوکب چو ... اب تاختن

چو کار ساختن ... شیدن اتبین چو ... ۱۳ نقش کامل ۲ صاحب ... ۳ نام پدر فریدون انجامه

چو کارنامه ... آنجوری انجرا چو کامروا القرابت کنا شنا بجوز ... وبعضی گفته از خوراک آدمی وپری ودیو

وطیور انجین چو ... جامه که بعد از غسل مرده را پاک کنند اب حیات وحیوان وخضر ...

در ظلمات که هر که از آن بخورد هرگز نمیرد وآن نصیب خضر والیاس شده ونوشته اند که نصیب ابو الدنیای معمر

شده ودر لغت اول با صطلاح شعرا کنایه از کلام صاف ودهان معشوق وتکلم او ونزد عرفا اشاره بعشق ومحبت

ولفظ ثالث کنایه از علم لدنی که پیغمبران واولیا دارند انجخت چو ... میوه ضایع وترش شده انجو

چو ... دریا انجوذ با دال معدوله ۱۳ ... معروف ۲ نصیب وقسمت ۳ از کنار رود ...

وآب ... تالاب جای که انسان وحیوان از آنجا آب خورند وشرب سهل وعطن گویند الجوذ با واو معدوله

معدوله ۲ النصیب وقسمت ۲ توقف نمودن در جایی الجوشنه واجوب چو ماه دوست ... جزیره

میان دریا الخیز چو ... زمینی که باندک کندن آب بر آید وبعضی معنی موج وطغیان آب ومعنی ...

... الباذ چو ... بمارع ... اطراوت ۲ هر چیز ... مانند ... جواهر ... نام ...

... کنایه از مردم صاحب جمعیت البادان مخفف آبادان معنی کوه وشیب وظرفی که محل اجتماع آب باران

وغیره باشد الباس ... چو ... ۱۳ وضو وشستی ... ۲ استاد ... صاحب قابلیت ۳ ...

الب ... نشان ... ان والب ... چو پاک ... خوان معنی افشانه معروف البادان

... معروف ... اول ظریف ... ۲ قسمی از ... نوعی از ... ۵ مضبوط وموافق ۶ شهر ...

ابادیه ودشت ... میر مجلس ... سید عالم ... اب واهد ... آب ابر رفت

چو ... که ... آب ... شود ابرد چو ... وبعضی ... ابر ... چو ...

نوعی از ریاحین که ... العالم گویند ابرنو چو ... ۲ ... ۳

طرفی که ... نام ... ابر بهاران وابر ... نام ...

... سیان ... وسرد ... کننده آب وکلابه ... باشند ابروفت چو ... میوه ... ترشیده و

... ابوین چو ... ظرفی که ... بیمار ... کذشته با آب داده ... نماینده ومعنی حوض ...

وکنایه از ... ومعنی ... باطورها چو ... آب ... چشمه ودروجاه

وتالاب وانبار ... الکش چو ... شهرت البال چو ... الست چو ... دست

معنی گوشت ... مخفف ابستن البستان ابستن مخفف آبستن یعنی حیوان بچه دار ومعنی نهفته وپنهان

البستن ... کنایه از بربط وساز البستنه چو وارسته زمینی که بجهت زراعت آبرت باشد ۲ جاسوس

۳ جاسوس ... ۱۲ ابستن ۲ ... الکون نام جزیره است در ... استراباد ...

آب کرفته است ... دریای ابسکون ... گویند اب سواذان ... روی آب اب سیاه ...

کرچشم را کور کند وکنایه از طوفان حضرت نوح ۳ واز شراب انگوری البشت یعنی نهفته وپنهان البشکاه

والبشکده والبشکاه والبشکده ... یعنی جای نهفته وطهارت خانه البشتن چو وارستن نهفته ...

... البشخور با واو معدوله ... آبخور ... کم ... دخسب ومنهل وتوقف

در مقامی باشد البشاش شخصی که در بالای ... ازاحوال دریا خبردار است واکه ...

وکنایه از ... دان وحقیقت شناس البشک بفتح شین معنی اول ... بر زن ... اللشیب

چو ... آب که از بالا بزیر آورده باشد اب ... چشمه ... کوهی که اگر ...

بیسند چون فریاد کنند پنهان شود و چون طلب کنند روان گردد آب حیات چشمه ایست که هشت سال
روان و هفت سال خشک گردد آبیخت چو وارفت پارچه کلفت و سطبر آبلک چو نادک و چابک ۱۳
بنی کسیاب ۳ آنچه که عشق معروفست ۳ چیزی که با آب آبکار چو آبیار ۱۲ سقا ۲ شراب خوار و شراب
نوش آبکانه چو پاکار مخور نیست معروف در اصفهان آبگانه چو کارخانه بچه سقط نارس انسان
و حیوان آبکوده نام دریائیست چنین است که هر شب نهادی از چهار زان در اینده کنار بازی کنند چون
روز شود در دریا فرو روند آب کمند بضم کاف ابات عربی که از شکم ماهی که در بحر چین بود بهم
کرد آبی مشهور است بکار برند آب کند چو پای بند زمینی که آب فرا گیرد و گو کرده باشد و بمعنی آب انبار
و نام شهریست آبکا چو آبکامه دهلو و بمعنی آلات آب انبار آبکوتی چو دار کون ۱۳ نام رود
غلیظی زو یک جزیره آبکون نهاد … که بعربی لباب الحط گویند ۳ مغرب مانند و کنایه از آسمان
آبگون صدف آبگون قفس کنایه از آسمان و آفتاب و ماه آبگیر چو … که آب باران در جای فراهم
آید ۳ افزایت چوانان و شوالان حاما تند چار روب که بدان آب بکار رشان بیفشانند آبگینه چو با کینه
۳ آبکشت و بلور ۳ شراب و می ۱۲ الماس و کنایه از دل عاشق و اشک چشم و آبگینه طارم کنایه از آسمان
آبلوج بهم چو خاکبوس قند معروف آبله چو قافله علت دوره و جوشش معروف آبله رخ فلان کنایه
از ستارگان آبله دود کنایه از آفتاب آب مرغان ۱۲ آبیاست در شیراز که مردم در ماه رجب برشبیه
در انجا بسیر روند ۳ نام شهر است در فارستان که مردم بجهت دفع ملخ از ان آب برند و مرغ سار از پی برند تا آن ببرد
و ملخ را بخورد آب مروارید نام علتی است در چشم و کنایه از روشنی و رونق آب مریم جا و دسلاح مریم
مادر حضرت عیسی و کنایه از شیره انگور و شراب انگوری آبنوس چو خاکبوس درخت سیاه مشهور و نوعی از ماهی
لذیذ و آبنوسی شانع بورنا و شهناسی و نبی که از آبنوس سازند آبو چو یا بو گل نیلوفر آب فقد بفتح و او و شا
که عرب سیاح گویند آبوق چو فاروق اگر کسی دهان خود را پر باد کند و دیگری چنان دست زند که صدا از دهان او بر آید
آب و نمک ظرف آب آبه چو تابه نام قریه است در ساوه آبهی چو والهی نام رود خانه آهو آبی ۱۳ از رنگ معروف
۳ هر چیزی که در آب معیشت کند ۳ نام میوه بهی که عرب سفرجل گویند ۴ نوعی از انگور آبیاد چو آنکه ز شخصی که بفرد … ات
آب دهد آبیدن چو نهیدن شراره آتش آبین چو کابین نام قریه است نزد غاری که موسی را از دشمن آید آبین
چو کابین بمعنی آبتین بکار رود آتش بکسر ثالث چو خواهش معروف و بمعنی نور و رواج و رونق و سبکروحی و قدر
و مرتبه و کرانی نرخ و کنایه از شیطان و از مردم شجاع و دلیر و عاشق و از حرارت عشق و از گوگرد احمر و از قوت ناهضه
و اشتهاء و زبان در زبان آورش گفته که آتش بمعنی ثالث غلط مشهور است و در مجموع فرهنگها بکسر تا ضبط کرده اند

گردد و اورا کنایات آتش آب پرورد کنایه از شمشیر آبدار آتش بیجان از ظلم و شور و محبت آتش بسته انار و خونی
سرخ آتش بهار از گل سرخ و لاله و رواج بهار آتش بی باد از شراب انگوری و از ظلم و تعدی آتش بی دود
از آفتاب و از قهر و غضب و از شراب لعلی آتش بی زبانه از شراب انگوری و از لعل و یاقوت و عقیق آتش پارا
از شراب لعلی و انگوری و از اشک چشم غمزدگان و از پیاله طلا و لعل و یاقوت پر آب آتش پر وکار شمشیر آبدار
آتش پیکر از آفتاب و از شیاطین و جن آتش تر از شراب لعلی و از لب معشوق آتش تو به سوز از …
زود آتش سیال آتش شجر چنار از شراب انگوری آتش حجر از لعل و یاقوت آتش خاطر از مردم عاشق
و از آه جگر عاشقانه سوزناک گویند آتش خوار و خواره از مردم بد نفس و ظالم و از مردم حرام خور و رشوت
خور و نام مرغیست آتش دادن آتش زدن از ترک علایق و کسیر القهر آوردن و کسی را بغرار ساختن
آتش رعنا آتش زمزم آتش سیماب سان آتش صبح آتشین صدف آتشین صلیب … بمراد
آفتاب عالمتاب آتش زبان از کسی که جلد و تند حرف زند آتش زدن از رواج هلا آتش صحن … لطف
و عتاب آتش سرد از شراب لعلی و از لب معشوق و از طلا آتش سودا از آتش عشق و از فکر و خیال آتش
فعل از اسب جلد و تند آتش لباس از سرخ پوش آتش مجسم و مهندی از تیغ و شمشیر آتش نشا از مردم
گریان و غمزده آتش نشاندن از فرو نشاندن آتش و آب از تیغ و امثال آن و از پیاله بلور پر از شراب
آتش هفت مجمره از کواکب سبعه سیاره آتشین دواج از آفتاب و از شفق و از شراب لعلی آتشیزه
ها و از آه گرم و زبانه آتش و بمعنی تیر هوائی آتش بازی آتش افزاده و فراده چو خمیازه و نماز بری بود
از آتش که بر هوا اندازند و آنرا تیر هوائی گویند آتش افروز و آتش فروز ۱۳ نام ظرفیست از مس و غیره
ترکیب مرغ از مخترعات جالینوس که بعوض دهن یک سوراخ تنگی دارد چون پر از آب کرده در آتش گذارند بخار
او آتش افروخته شود و او را دمه و چتره و شقبه بعربی گویند ۲ نام ماه یازدهم از سال ملکی ۳ نام مرغ ققنس آتش
افروزنه با نون عشوه در آخر چیزی که بدان آتش افروزند مانند خس و خاشاک و بمعنی چقماق معروف آتش باد
مرضی است از حرارت صفراوی تند و بمعنی تجاله نیز نوشته اند آتش پاره و آتش دان و آتش زنه چقماق که بعربی
مقدح و زناد گویند آتش دهقان آنکه بعد از درو کردن غله بر بقیه آتش زنند تا قوت گیرد آتش سلک
کیمیاست و دوائیکه عرب بنفسج الکلاب گویند آتشک ۱۳ برق برادر رعد ۲ جانور شبتاب ۳ مرض آبله فرنگ
آتشکار آهنگر و مطبخی و گلخنی و امثال آن و کنایه از خشمناک و شتاب زده آتشکده خانه آتش معروف و
آتشکده بهرام کنایه از برج حمل که خانه مریخ است آتشیزه چو پاکیزه جانور شبتاب آتشین اژدها هر یک از کواکب
سبعه سیاره آتشین پنجه کارگر و استاد جلد و چابک آتل چو عادل نام رودیست که از جبال روس و بلغار

دلبخار خبره وار بود کی شسل دریاست آانون چو خاتون ۱ آازن که بانو گر دختران علم علم دست کند
و بچه دوش دو شیرا آاجاک چو ۱ پاک خاک معروف آاجَدَه چو دارو ۳ ازنگ کرده شده ۲ خلا بنده
شده وارستوری وجزه آاجُل بضم جیم چو کاکل آن برخ آاجَنکان چو ۱ فرماینها قریه ازرخ و معرب آن اجغان است
آاجیلبا چو جاوید بچه کرده [illegible] جامه سوزنی آاجار چو ۱ چار ۴ کلید ۲ بهم بسخته دستم کرده ۳ زین
پت و بند پرشکسته ۵ انواع ترشی آلات آاخ چو شاخ آفرین و تحسین آاخال چو ۱ مال چرا انداختنی و بعضی
[illegible] شهریت آاخش چو ۱ خش برکشیدن خصوصا کشیدن تیغ از غلاف آاخُر بضم خا ۲ ۱ علف معروف
چارپایان ۳ استوار که میان سینه و گردن کها از دو طرف و معرب ترقوه گویند و بکسر ثالث تقابل اول وااخر چنبر
کی [illegible] بعضی نوشته اند افزایی رزق وااخر دست صف نعال وااخر ستنکین از اخریه کاه و علف وا از جای
[illegible] آاخر سالار سال ... آاخرپایه چو شاه نشان شاخ و کلاه و سلع آاخشمه چو ضامن شده
[illegible] که از برنج یا جو [illegible] بعضی آخ و آخشمه نیز نوشته آاخش چو آتش قیمت و بها و بسکون
ثالث نام [illegible] آاخشیج چو [illegible] مطلق [illegible] گویند معرب آخشیک است و جمع
آن اخشیجات آاخال چو [illegible] در میان دریا مثل جزیره آادخ چو آوخ ۱ خوب و نیکو ۲ بلندی آاذ
چو آذر و [illegible] بر [illegible] آاذرخش چو تاج بخش برق در رعد و سرما و صاعقه آاذرم چو رادشم ۳ ۱
[illegible] ۲ اسلحه جنگ ۳ درخش [illegible] آادرنگ چو آبرنگ رنج و محنت و آفت آادم پیرایه از جهای
[illegible] بعضی مرشد کامل آادرِبا طوربا چو آنکه آنچه چوب بندی در زمین نصب کرده چوب دیگری بر سر آنها بندند
[illegible] در [illegible] و [illegible] معنی جزیره میان دریا آادیش چو کابش آتش آاذ تیلک چو باک بنده و تیش
[illegible] آاذ بضم [illegible] ۴ ۱ فرشته موکل آفتاب و تدبیر امور و مصالح روز آذر و ماه آذر ۲ آتش و آتشکده
نام ۳ بیستم پانزده نام روز نهم از هر ماه شمسی نظر بکه در نقطه آبان مرقوم است این روز مثل عید نوروز و کنایه از عشق
آاذار چو انار نام ماه اول بهار از سال رومی و چو خواهر نیز آمده آاذافیون چو بازار افسون معنی کف دریا
[illegible] آاذرطوس چو سالار بوس نام حکیمی است که ما در عذرا را با و داده و بدون الف رابع نیز نوشته اند
آاذرآباد و آذرآبادگان و آاذرباذکان و آاذرپایگان هر چهار ۱۲ آتشکده که در شهر تبریز بود ۲ شهر تبریز
کریای بست آذربایگان و معرب آن آذربایجان است و معنی ترکیبی در لفظ اول معموره آتش و در دوم خانه آتش
[illegible] بادکان معنی نگهبان نده و خازنت و در چهارم [illegible] ترکی آل بزرگان نوشته اند که ارغون در چمن ادجالل
نکه این خاک خود شه آدر دو هر لشکرش هر یک که این خاک با نجا ریخته تل شد و النوالات با بان اسم موسوم
ساخته آاذرآبادگان آتشکده [illegible] و کوه امنکری و غیره آاذرآیین چو کافرآیین نام آتشکده چهارم از

از هفت آتشکده پارسیان که هر یکی بیکی از کواکب سبعه سیاره منسوب شود و آنها آذرمهر و آذرنوش و آذر بهرام
و آذرآیین و آذر خرین و آذر برزین و آذر زردهشت آاذرافروز و آاذرفروز و آاذرافراز و آاذرفراز دوم
و چهارم بکسر فا بمعنی دل آتش افروز کنا مرد و اول معنی سیم آن نیز آمده آاذرباد چو نام در شاهی حکیمی و موبدی بوده
آاذر برزین نام آتشکده ششم که برزین نام بنا کرده و بعضی گفته روزی کیخسرو سوار بود صدای رعدی در کیخسرو خود را
از اسب انداخت و آتش از صاعقه بر زین اسب افتاده همانجا آتشکده بنا کردند آاذربو و آاذربویه چو موبد گل
[illegible] که رنگش زرد است و بعضی بیخ زعفران و غیره گفته آاذرخُرداد نام سیم از هفت آتشکده پارسیان بوده آاذر
پیرا چو کبرا [illegible] آاذرخُرداد ۱۱ آتشکده از هفت آتشکده مجوسان که بسیار بلند و در شیراز بوده ۲ نام قوم
که با دو آن آتشکده بوده ۳ نام گل و کل بران نوشته اند آاذرجین بضم خای مسقوط معنی اول آذرخرداد که مر
آاذرگُشسپ بضم خا معنی چهارم آذر بکار برکه ماسند نور و رعد عزیز دانند آاذر زردهشت نام آتشکده هفتم پارسیان
آاذرگشسپ و آاذرگشنسپ و آاذرگُشَسپ بفتح جیم بر و کاف فارسی و بفتح شین
و سکون یای فارسی در همه ۱۲ فرشته موکل آتش که از همه فرشتها جد و تند تر است ۲ نام آتشکده بلخ که زردهشت
خراب کرد و بجای گشتاسب را آنجا آورد و بعضی این معنی را مخصوص سیم و چهارم گفته و اول را بعضی سمندر گفته
۳ برق را دو رعد و معنی ترکیبی نها آاذرشین با شین نقطه دار سمندر که در آتش تعیش کند آاذرگیس آتش برست
و مجوس آاذرگون آاذریون نوعی از لاله گل که رنگش سرخ و میانش سیاه باشد و بعضی گیاه دیگر و معنی نوعی
از بابونه و گل همیشه بهار نیز گفته و اول معنی سمندر و نام آتش نیز گفته اند آاذرم چو زاد شم ۱۲ مدر بزرگی که
[illegible] سفر دو باره شود آاذرماه ماه نهم از سال شمسی آاذرنگ چو یاهنگ روشن و نورانی و معنی آتش و بعضی
رنج و محنت و معنی آکثر نیز گفته اند آاذرنوش بضم نون آتشکده دوم از هفت آتشکده مغان آاذرهمایون
نام ساحره چو از نسل سام که بخدمت آتشکده اصفهان میکرد و چون در جبازه نکاح طیناس حکیم بود لهذا طیناس را عقل
میگفتند آاذرهوشنگ نام موبد دیگر و نیز پیغمبر عجم بود آاذریاس بمعنی [illegible] درخت سداب کوهی آافروذنا
امتان آذر هوشنگ آاذون چو صابرن بمعنی انجمن آاذیش چو کاویش چوبی که بر آستانه در استوار کنند و بعضی
ریزه چوب و خس و خاشاک آاذین چو آیین زینت و آرایش و بمعنی رسم و عادت و آلتی که بجان روغن از دو فرع جدا
کنند آارافه چو آباد ۱۲ فرشته موکل بردین و برامور و مصالح و تدبیر روز آباد ۲ روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی آارامش
چو آرایش خیرات و تصدقات آارام چو کام ۱ آسودن و قرار ۲ جایگه در میان شهر و قصبه شود ۳ جای
و مقام ۴ [illegible] آاراُغ بضم های ابجد بمعنی دوم آرام گکام آارامیش چو آسایش فراغت و رحمی
آارایش چو پیرایش نام ولایتی است ۲ ارج و رفق آارایش ۱۲ زینت و رسم و آیین ۳ نام نوایی است

از بسبب آذانبوخ چو سنبل نام قوت است بستهقاب اند بمصرب وخطمی که بر عارض خوبان آید آذرنک چو غاز آتش اعیبی ارزقی گویند آذرخ مخفف آذرخ که بعربی مرفق گویند و نام مرغیست آذرده مخفف آزاده است
یا مرو سکو است امروت وبمعنی تقصیر بر آمده آذرد توله و آذرد ده چو ده آتش آرد که فقرا برند و بعربی بخور
گویند آذرخ چو جاره آتش گل آذریون که گل بهشت بهار گویند آذرنگ چو خار کس ترشی بالا و سماخ یا لاکه ظرف سوراخ
سوراخ است بمعنی لشکر مسعود و نام عوالی است آذرده ما له بمعنی ارد تو لکمامرا آذرخ با ظهور با چو کارکه بمعنی
کان گل جاره که تحفه است که گل ساز و آذرست مخفف آرات و بمعنی توانستن از توانستن و آرسته مخفف
آرسته آذرش چو پاکش نام پهلوان نرمانه مشهور ایران بوده و نام پسر دوم کیقباد و کسر ثالث معنی مقابل لفظ که
آرشتی بمعنی منسوب آذرغ مخفف آروغ که باد ریت با صدا از کلو می آید آذرغاق با واو چو کار رخانه نام رود خانه
آذرنک چو آذر بمعنی خشمکین و جنک و رونق ثالث بمعنی حرص بر چیزها آذرغلیش چو صنم کیش پوست بیخ درخت
زرشک آذرماد چو آسمان حسرت و آرزو آذرمیده مخفف آرمیده که قرار گرفته و آرام یافته آذرمش مخفف
آرامش آذرمون چو افسون بمعنی آزمون که جز از عمل بکار کرد و جیر و مزدور دهند آذرن و آذرنج چو قارن
و آرنج بند کاه ساعد و بازو که عرب مرفق گویند آذرنگ چو آهنگ ۱ رنگ و لون ۲ ارنج که بعربی مرفق است
۳ بمعنی جان و شماری دهقان بری ۴ محنت و رنج ۵ حیله ۶ حاکم ۷ گونه و طرز و روش ۸ نام میوه است
آذرزین چو زرین ارات مضاف یکو آذرزقل چو پای بند شان و شوکت آذرونین چو پاکین تجربه و امتحان
آذرسا چو جاره بن زندان آذربغ کینه و عداوت و نفرت آذرچو نار حرص و آرزو با برام و حرص و نام جای و نام
شهریست آذراد چو آباد ۱ قید ضد بنده ۲ سرو و سوسن را آزاد گویند بجهت بیقیدی از کجی و از میوه دادن یا از
خشکیدن از زمستان ۳ نام درختی است در گیلان تقد شصت دهقان دارکه سرا یا صاف و راست و جوهر دار باشد
۴ قصبه گوعلی از توابع نخجوان ۵ نوعی از ماهی لذیذ در گیلان ۵ درختی است که برگ آن زهر دارد ۶ درخت ارژن که بادام
کوهی باشد آزادار چو تونوعی از خقند صحرایی آزادی درخت درخت طاق که حنظل بار وی میوه آنست آزاد میوه
حلوایی که از قند و مغز بادام و غیره سازند آزادوار نام صوتی از موسیقی و موضعی است از قرای اسفراین
آزاده چو آماده ۱ ۲ سوسن و سرو ۳ مردمان بر وصلی و حلال زاده و جوانمرد و اصیل و عارف فانی فی الله
و آزاده دل فارغبال صالح و اهل تقوی آزادی چو دامادی نعمت و شکر آزرده بجو آجده با چیم در هر دو معنی
کما مرو آزون و آزیدن مصدر است آزخ بجو آرخ که اسیجی آزر چو مادر ۱۳ آزردن ۲ کجلجی ۳ نام
نا پدری حضرت ابراهیم است آزرباد چو مادرزاد نام حکیمی بوده است در عهد اردشیر بابکان آزرخ چو نارد
رنگ و لون آزرده پشت کنایه از پر کوشت و چاروای پشت زخم و جراحت دار آزرم چو جاجرم

(۱۰)

چو جاجرم ۱ شرم و حیا ۲ رحم و محبت و نرمی و ادمیت ۳ بزرگی و عزت ۴ عدل و انصاف ۵ سلامتی
و نگاه داشتن و تحمل و پاس خاطر ۶ خشم و قهر ۷ تاب و طاقت ۹ نام دختر پرویز که چهار ماه پادشاهی کرد
۱۰ اشتیاق و طلب ۱۱ عمر واندوه ۱۲ اسمان شدن ۱۳ خوار گذاشتن ۱۴ گناه و تشبیه آزرمیدخت
نام دختر خسرو پرویز که چهار ماه شاه شد و نام شهری که او بنا کرده آزرنگ چو بارسنگ ۱۲ الالت
و محنت سخت باشد ۲ خیار زر آزرمون چو وارکون آزمایش و آزمودن آزفند و آزفنج چو اخی
دکافور صاحب حرص و آزمند بجور و دستور آزهیر چو جاکیر آزار و رنج آزیغ چو تاریخ نفرت آزچو
خارش یعنی آسودن و بیاسا آشخ بفتح زاء فارسی دانه سخت که در عضو آدمی برآید و درد نکند و اورا
کوک و بعربی ثولول و بترکی ز کیل گویند آژده چو وازده چیزی را بسوزن و جز آن کوچ و آژیده و مثل آن نهاسوراخ
سوراخ و کود کود کردن و آژدن و آژندن و آژیدن مصدر آنست آژخش چو تاج بخش صاعقه و سرما و رعد
و برق که بهم و ملاک باشد آژغ بضم ثالث لیف خرما و بمعنی شاخهای زیاد که از درخت تاک و غیره ببرند
و با زای هوز نیز آمده آژفنداک چو چاردلچاک قوس و قزح و با زای هوز نیز آمده آژکب چو کاشکاری
که مثل حجره سازند و در بعض نسخه با نون چو پاکدین آمده آژکم چو پابند کلی که در عمارات میان دو خشت که از هم
و بکار برند و لا بد که در بن آب بها بود و بمعنی کلاه هم نوشته اند آژنک چو بالنک چینی که بر روی و اندام آید
آژغ چو آروغ بمعنی آرغ است کما مر آژیانه چو تازیانه فرشی که از سنگ و آجر سازند آژخ چو تاریخ
مطلق چرک خصوصا چرک چشم و بعربی رمص باشد آژیر چو جاکیر ۱ پرهیزکاری ۲ زیرک و هشیار ۳ بمعنی
آماده و مهیا ۴ آبگیر و تالاب و استخر و آب انباره بانگ و فریاد ۶ غلبه و زیاد ت آژیرا چو سامی ۱
بانگ و فریاد کردن ادمی و دستور آژینه چو آبینه چلچ سنگ کوب آژیریدن چو تازی دیدن بانگ
کردن و خبردار نمودن و مهیا ساختن آس چو طاس ۱ سنگ معروف آسیا پس او را آسیا و خر کردانند
خر اس گویند و آنچه بدست و اراد ت آس و آنچه بباد دباد آس و آنچه باآب آسیاب و آسیا نامند ۲ غله ارد شده
۳ شتر که موی بدنش ریخته باشد ۴ نام قریه از فارس ۵ جانور سفید که بعربی قاقم گویند و در عربی درخت مورد
و آس تری مورد صحراییست و در ترکی نام شهریست از ولایت قبچاق و بمعنی بقیه عسل و بقیه خاکستر و نشان
عمارتهای خراب نیز آمده آساب ۷ اسب ۲ دهان دره و خمیازه که بعربی ثوبا گویند ۳ مثل و مانند ۴
تمکین و وقار ۵ آسودن و امر با سودن ۶ هیبت و صلابت ۷ قاعده و روش آساقیم چو داره جبار
و محاسب آسافرفونت چو مار افسون چکیچ آسیا زنه و سنگ کوب آسال چو پامال بنیاد و اساس
آسانی صفة دشواری و بمعنی خواب و آسایش آسبان چو پاسبان آسیابان آستان چو

چو سعان ۱۳ استاره بمعروف ۲ بریشت خوابیده را گویند ۳ استخراج سالهای تحوّل مولود که
بعربی قران دحفه گویند و آستان درچو آهختن کنایه از خراشیدن و از بلندی جاه و دولت و آستان
گردان و گردیدن کنایه از زوال نر آستر چو داو گر معروف و کنایه از باطن هر چیز آستین و آستیم
مخفف استین آستیم بامیم بچو ستین و بعضی خون جراحت و بعضی دهان ظروف آستین افشاند
کنایه از ترک دنیا کردن و از رقاصی و از بخشش و آستین بر چیدن و بر زدن و مالیدن بر سه
کنایه از مهیا و مستعد شدن بکاری آستینه چو آکینه تخم مرغ آستر بضم سین کشت زار و مزرعه آستیرس
چو طاقدیس نیسان است و دانه آستغم چو ناسفته نرم و سوخته و بفتح سین آماده و مهیا آسکون چو
مازگون نام دریای خزر در گیلان نه قلزم و نام ولایتی است آشماذ چو اشکار ندحت بود که بعربی آس
گویند آسمانه ۱۳ فلک که در گردش آسمان ماننده است و آسمان برین فلک نهم است ۲ نام فرشته موکل بمات
و برند پراموز روز آسمان ۳ روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی آسمان دره بسکون نون کهکشان فلک آسمانه
چو کارخانه سقف خانه آسمند چو ایمنه ۱۲ دروغ و فریب ۲ سرگشته و حیران آسموغ چو آمدوغ
نام دیوی که سخن چین و مفسد و جنگ انداز از اعوان شیطان آسپنتان چو کافرستان نام پدر زال
گرد واتو و راکت آسوده با لغت و بعضی خوابیده آسه چو کاسه ۱۲ کشت و زراعت و زمینی که برای
زراعت مهیا سازند ۲ اصل ... آسیا ز ... سنگ کوب که آژینه و سنگ تراش نیز گویند
با بای فارسی آسیب صدمه و خوردن دو چیز بهمدیگر و استعاره مطلق آفت کلفت آسیمه چو آسنه
و آسیمون چو خاربدن ... سرگشته و سرگردان آشام چو ناکام ۱۳ آشامیدن و اسم فاعل
و امر باین معنی و عرب شرب و تجرع گویند ۲ خوراک بقدر قوت لایموت ۳ آب که از خشکی با وصاف کرده کم گردد
نام ولایتی است در حوالی بنگاله آشب چو ماریب موضعی است از نواحی طالقان آش پختگان جند بید
گویند خایه سگ آیت آش پختن کنایه از آنکه کسی را برای آزار کسی برانگیزند آشتی خولره با واو معدوله
چو باره حلوا و طعامی که بعد از آشتی میان دوستان صرف کنند آشتینه بچو آستینه بمعنی ۱۲ آش خلیل آش عدس
آشغه چو ناسفته بهم برآمده و پریشان و عاشق آشکو و آشکوب چو بازرو و خاکروب ۱۳ امر بهمای
پوشش خانه که بعربی طبقه گویند ۲ آسمان و فلک ۳ چینه دیوار آشمیده مخفف آشامیده آشنا و آشنا
و آشناو و آشناوذ و آشناه همه بسکون شین شناور و شناکننده در آب و در لغت اول و آخر بمعنی
شناگردن که مصدرات و اول بمعنی دوست معروف نیز آمده آشو و آشوب شور و فتنه و غوغا
نام امرا بمعنی آشوزدن چو ... آمیختن و خمیر کردن هر چیز آشوغ چو قاشوق شخص مجهول آشوق

مخفف آن آشغش است آشیان و آشیانه خانه مرغان که بعربی وکر گویند و بمعنی سقف خانه آشیه
چو آیه تخم مرغ آشپیه شهاب آصف پسر برخیا وزیر حضرت سلیمان با از علمای بنی اسرائیل و حافظ
علوم غریبه و بمعنی بخ کمر عربیت آغاز و آغازدن و آغازیدن ۱۳ شروع کردن و خیسیدن ۲ فرو
شدن بزمین ۳ آمیختن و سرشتن ۴ برانگیختن و تحریص کردن که بعربی اغرا گویند آغار چو آوار ۱۳ ابتدای
کار ۲ صدا و ندا ۳ قصد و اراده و امر باین معنی و آغازیدن مصدرات آغاره چو آواره دست افزار
کفش دوزان و بعضی دوالهای نوشته که میان درز روی کفش و موزه و غیره و ته آنها نهاده بدوزند تا مضبوط
تر شود آغال چو نال ۱۷ تحریک نمودن و برشوراندن بجنگ و امر باین معنی و آغالیدن و آغالش
نیز باین معنی است ۲ تا جا و به فرو بردن ۳ مغاره و آغل گوسفند و جای تحت چارپایان درست کنند ۴
خانه زنبوران ۵ اول کارها ۶ گرفتار کردن چیزی بچیزی مانند چشم گرفتن ۷ بمعنی خیسیدن نیز گفته اند
آغال کنه درخت سده که بجی آغر چو ساغر خشک رودی که سیلاب زیاد گذشته و بعضی ...
آب مانده شود آغرده چو آکرده جای تنگ و ... آغشتن چو داشتن پر کردن چیزی بچیزی بزور آغش
مخفف آغوش که بغل و کنار باشد آغشته چو وارسته تر کرده و آلوده و زمینی که آب داده باشند آغل
چو عادل بمعنی ستم آغال کنام که مغاره باشد آغنده چو بابنده ۱۳ آلوده و آغشته ۲ بافی و اسم فاعل
از آغشتن کنام و بضم ثالث ۱۲ پنبه حلاجی شده که بجهت رشتن گلوله نمایند ۲ نوعی از عنکبوت زهردار که بعربی
رتیلا گویند آغوشه چو آموزشی که از حیوان نوزاییده دوشند آغوش بغل معروف و آغوشیدن
مصدرات بمعنی بنده هم آمده آغول و آغیل چو چاچول مقابل نگاه کردن بگوشه چشم از روی
خشم آف چو کاف ۱۳ آفتاب ۲ آهوی شک آفتاب معروف و آفتاب بر دیوار و سر دیوار
رفتن و بر کوه و سر کوه رفتن کنایه از انتهای عمر و زندگانی و دولت و آفتاب بگل اندودن از پوشیدن حسن
و امر که نهایت ظهور دارد و آفتاب زرد و از جزیره شیرین و آفتاب سوار از مردم بحر خیز و آفتاب گردش
از تمام روی زمین و جانور حربا که آفتاب پرست نیز گویند آفتاب پرست ۱۳ طایفه از کافران که با آفتاب
ستایش کنند ۲ گل نیلوفر ۳ جانوری است مانند چلپاسه که عاشق آفتاب است و بعربی بابونه حربا گویند
۴ کلاه که هیئت نسبت آفتاب میل کنند آفتاب گیر هر آنچه بجهت محافظت از آفتاب در بالای سر نگهدارند
آفتاب گردک بمعنی ۱۳ آفتاب پرست بکمام آفراذم چو آفتابه شعله آتش آفروزه چو پاکرده
فتیله چراغ آفروشه چو چارگوشه حلوا بیست که از آرد سازند نزد اهل گیلان نخورشی بود مشهور
و بعضی بغور کنند ۲ آفریدون نام اصلی فریدون است آفرین ۱۳ کلمه تحسین و ستایش ۲ بمعنی آفریننده

در حالت زکیب بخوبهان آذرجن مه روز از اول و زخمه مسرقه سالهای کلی اافسانه چو اسشانه بمعنی افتاده
آمده اافگانه چو سنایچه زاییده شده اافتک چو پابند جنگ و جدال خصومت اافیداک
چو طائر بایکه حوسر نر اافل چو مال الحمد او جسرف ال چو دک ۱۲ عیب ۱۲ اسپ واف با کاف
فارسی در حقی است از بندله نبره آن بهر فاحت ۱۲ اکب بضم کاف کرد الکرد و ۱۵ ان اافج چو سارنج
عمور خاب خصو رساقاق ای که با ال برخ بیجه انهار را بغداد ابل کشتی دشمن البوی خورد کشند و نام میوه صحرا نی
اافخ و اافج و اافج چو آوج و ارج صواب وجو شابد طبیبان اافش بضم کاف قلم آهنین سنگ تراش
اافتة چو پاره جنگ زده و اوبخار از چیزی اافش چو آخوش آغوش بر وباکاف فارسی نیز آمده اافو
چو باکو بو م جغد ۱۲ اپگاه و اافگنده چو پاره زده و پابنده ۴ ابرکرده شده و انباشته شده و مصدر آن
افگندن و افکیدن باشد ۲ خوشه و آب ۳ بزرگ و فربه ۴ آباد و معمور کردن و افکنده گوش کنایه از کنگ
و آلوده دامن یعنی ناشنوا و کرچیزی در گوش افکنده اافگر چو لاغر سرین و کفل اافسته و اافشته
بمعنی آغشته و بکسر کاف فارسی بمعنی محکم بسته اافتت چو وارفت آزار و اف ورنج ااخنج چو آرنج
پر و مملو باشد اافکنه چو دامسه پنبه و پشم و غیره که میان ابره و آستر جامه و لحاف و غیره بگذارند
و افکش نیز گویند و بعربی حشو خوانند ااکوتة چو ساطور خشت پخته که معرب آن آجوراست ااگوش ۱۲
آغوش و بر که آگوشیدن یعنی در بغل کشیدن ۲ بنده و غلام ااگون همچو دارون و سرنگون ااگنو
چو اندیش درماو بخش از چیزی ااپون چو آیین ۲ پر و مالامال ۲ فربه و غیر لاغر ااال چو مال ۱۳ سرخ نیم رنگ
۲ نوعی از ماهی فلوس دار ۳ مرض مهلک باشد که گاهی زنان نو زاییده را تا هفت روز عارض شود و در
عربی سراب و شوره زار و اولاد جبیبان و شر ابا که صبح و شام بخورند و در ترکی مهر پادشاه ااالا چو حالا
سرخ نیم رنگ ااالاس چو آماس نر غال و انگشت ااالاله چو آواره و قباله لاله و شقایق ااالای چو بالان
نام ولایتی است در آذربایجان و نام شهری در ترکستان و نام کوهی و نام محلات ااالاو با واو آتش شعله
ناک ااالاو چو پاره ۱۲ دیگدان و جایی که آتش روشن کنند ۲ دستچالیک که دو چوب بازی اطفال
ااالایش چو آسایش آلوده ظاهری و باطنی مثل فسق و فجور و غیره ااالرو ااالست چو لاغر و یا ست سرین و کفل
اافغدة همچو آرغده کما مر ااالغونه چو خالکونه گلگونه و غازه که زنان بر روی مالند ااالفته همچو آشفته
کما مر و بمعنی درویش و نام مرادی و بکس ااالک و ااالکه چو کالک لاله و دوایی که سنبل الطیب گویند دوم
بضم لام مرغ عقاب ااالکونه همچو الغونه کما مر ااال معصفر نوعی از ماهی دم دراز و بمعنی سرخ نیم رنگ
ااالنج بضم لام و الوجه معروف ااالنگ چو پالنگ کودی که در اطراف قلعه بجهت محاصره درگرفتن قلعه کنند و از

وازا مور چال و سکرنیز گویند ااالو چو خالو ۱۲ میوه معروف ۲ مخفف آلوده ۳ دشت و کوه و خشتپزی
و آکورده بضم کاف فارسی میوه شبیه بزر و آکود ااالوس چو نامـوس ناز و نگاه کردن بگوشه چشم ااالوند نام
اصیع کوه الوند ااالیز چو فالیز جفته و لگد انداختن و بد خوی کردن ستور ااماج چو تاراج ۴ ۱ نشانه تیر ۲
کاو آهن برزگران که آهن معروف ۳ تخت پادشاهان ۴ مجلسی از پت چهار حصه فرسنگ که هشت میل و چهار
یک ندباشد ااماددن چو واداددن پر و مملو نمودن و آماده شدن ااماده چو داده ساخته و مهیا ااماه
و ااماده چو چاره و آواره ۳ امر ض استسقا ۲ نهایت طلب و تفحص ۳ حساب کردن چه آماره گیر محاسب
گویند و اماره بمعنی آواره نیز آمده ااماس و ااماه ورم و برآمدگی معروف ااماي چو پاپای مملو و پر نماینده
و آراینده و مهیا کننده و امر بمعنی ااماخته مخفف آموخته ااملگ چو از ده بمعنی هدیه و لطیفه ااموغ
بضم و فتح میم ۱۴ نفع و فایده ۲ قدر و مرتبه ۳ چراندک ۴ اصل و زبده و خلاصه هر چیز ااملی بضم میم شهر مازندران
ااملة بضم میم دوایی است معروف ااميد چو دانه توده و خرمن پیرم شکافته و بکسر میم نام مبارک مادر حضرت
خاتم النبیین ااموی مخفف آمون که رود مشهوراست میانه ایران و توران یا قریه است و نام زمینی میانه فرات
و جیحون ااموت چو لاهوت آشیانه طیور شکاری از باز و عقاب و غیره ااموختن یاد دادن و آموزگار
بمعنی معلم و استاد و آموزنده ااموده چو آسوده ۱۴ لعل و مروارید و غیره که بر رشته کشیده باشند ۲ مملو و پر شده
۳ آراسته و پیراسته ۴ ترجمه لفظ مندرج و آمودن مصدر آن و بمعنی آمیختن هر دو آمده ااموسنی چو پابونجی
دو زن در یک شوهر آموسنی و هووی یکدیگرند ااموزن چو هامون بمعنی آهو کما مر و بمعنی پر و لبالب و لبریز ااموی
چو بوی نام شهریست در کنار جیحون و آموی شهر جیحون و بمعنی پر و مملو و امر و اسم فاعل یا بمعنی ااامه چو خامه
۱۲ دوات ۲ بمعنی آمده کما مر ااميز و ااميزه و ااميغ و ااميغه با زای و غین در آخرها ۱۲ ۱ آمیختن ۲
مباشرت و مجامعت و لفظ ثانی بمعنی مزاج و طبیعت و بمعنی پیر و کهن سال و آنرا آمیزه مو نیز گویند و لفظ ثالث
بمعنی حقیقت مقابل مجاز نیز آمده ااميژ با زای فارسی آمیختن دو چیز با هم ااميژه چو پاکیزه ۱۲ مردم پر دو سال
۲ آمیخته ۲ مردم شاعر ااامن چو جان ۱۶ ۱ اشاره بجیر دور ۲ آیت و محبوب ۳ ذو قیت تقریری ۳ وقت
و هنگام ۴ نمک باشنی ۵ عقل ۶ شراب ااانت بسکون نون کلمه تحسین و خنده ااانج چو سارنج دوایی
که بعربی زعرور گویند ااانداختن چو آکنون ۱۳ بمعنی آنجا ۲ آنچنان ۳ آنگاه و آن زمان ااانسته چو شایسته
و دارستنج گیاه خوشبو که بعربی زعرور ااانک چو کالک ۱۲ اشاره بدور ۲ آنکه برانعام براید و بضم
نون در عربی سرب و آنکندن بمعنی آکندن است ااانپسه و ااانپستة چیزی بسته که بدشواری واشود و بمعنی
خون بسته و مداد بسته و غیره ااانين چو آیین چوبی که ماست را بدان بهم زنند تا روغن از دوغ جدا شود

آق سرو تب تجدید ل دادیه آلی تخفیف وازا آلوچه وا آفرجه چو ماچه و مادرچه و فرجه بهای
پراکنده آقاخ وا آوخ ۲ آه ۳ دافسوس ۴ نصب و نسمت آواد وا آوار ه چو آچار و آماره ۱۷ کم و آه‌آه
شدن ۲ پراکنده وپریشان ۳ حساب و کاسبه ۴ خراب جشد اباد ۵ ظلم وستم ۶ غبن ۷ ریزه آهن که
وقت سوداخ کردن بغل بجهد ۸ آلی رنج چو ساز ۱۳ صدای معروف ۲ کشا رشد ۳ شهره شدن و سر کشتن
و آواز نغمه و نشر آوازه ۵ از موسیقی ابر کوبند آوک چو خا در ۱۶ یقین که آوری صاحب یقین باشند ۲ نام
فلک تخم ۳ زشت وکیه انتظر ۴ صاحب خاوند در حال ترکیب مثل جنگ آوره ۵ نخر زشت و در ۶ اسم
فاعل دار اکاه دولت آورکه چو ما مرد معروف و معنی جنگ و مصدر آن آوردیدن است و آوردگاه جنگ گاه
آوکرانک جوی بند ۱۳ د جز مبلد و دوردگیل ۲ کروهیه آوزوه ظهورها چو کار که رنگند آب آویزش
جمع رنیس کیا وکاو ازعربی معنی تری کوبند آوزنی مخوی آونک ستحرا آونک چو با بنده ۱۶ دلیان و بر مان
۲ ریسمانکه انات نوشتهاکی که یا جامه ازان بیاویزند داین سبب آ ولاد وسلسله شخصی اکوبند در حال ترکیب
۳ ظروف اواکردی ظرف شرابست ۴ تخت مسند ۵ شطرنج ۶ اول وتخت آونک چو اهنک
۱۴ حرکه چه نقش رقم آویکها تر آوه چو ساوه ۱۳ شهرست نزد ساوه ۲ کوره خشت واکسیری ۳
صدا وندا آکنده ۴ نجه که بالطرف جامه ونقش کذارند وبا ظهورها معنی آه وافسوس آویخ باجیم هیچ آویزگه
ازآویختن است آویزه چو باکیزه کوشواره آویزگون چو جنجون کمای سبرم آویزکان چو کالیزبن جوج
وه لزان و طوقات آویزه مسجی یا کرزه و خاص ومعنی شراب کوری آوپش و آوپشه چو پاشیدن
و پاشیده کبابی که غزا کاکوت و کیلان کشکو وعربی عتره وتری کلاک و کوبند ولفظ اول معنی مجتبز
کشیدن تیغ از غلاف نیز آمده آهاز چو نازنار ۱۲ خورش وکسی که نا خورده باشد نار کوبند چون آشی که
وکاغذ بالبند جورتش آن باشد نار کوبند ۲ پولاد جوهردار آهاز بلکه وا آهسته چو جا درده وتاقه معنی
کشیده ۲ عم اندر کشیده باشمشیر کشیده باتنک سب وغیره یا عمارت طولانی آهختیابه چو خلف دو
رمان ده که آساوفاده وغیره ناسب تری آهسنک کوبند آهسته وا آهریه چو دسته معنی تازیده که
کمطلق کشیده باشد آهراق با آهرمن وا آهرمن وا آهریمن وا آهرغیب هرچ معنی راهنمای بدیها
که شیطان باشد آهسنک چو نارخنه دروغ کو بحث فریب آهن چو دامن معروفست وبمعنی شمشیر نیز آمده
و آهن بجان وآهنین جان و آهنین جگر کنایه از مردم سخت جان و محنت کش و آهن خای کنایه از اسب سرکش
و دلیر و پرزور و آهن رگ کنایه از اسب پرزور و آهن بجو کوشی از سخن بیهوده کفتن و آهنین کرسی از سند
آهنگر وغیره آهن ربا سنکیست که جذب آهن کند آهنج باجیم ۱۲ کشیدن و اسم فاعل از بمعنی واز نوشیدن

واز نوشیدن واندا ختن ۲ ابتدا وتخت آهنجفت بضم جیم کا ماهن معروف زار عان آهنج
بفتح جیم پهنا کش جامه که جولاهان دارند آهنک چو پالنک ۱ آموزونده ساز وآواز واول خواننده ۲
قصد وعزم ۳ خمیده که طاق ایوان و امثال آن ۴ کنار صفه وحوض وغیر آن ۵ طرز وروش وصفت
۶ صنف مردم وحیوانات ۷ بمعنی کشیده باشد ۸ طویله و آخته خانه وشترخانه و مکان سایر حیوانات ۹
شتاب وتعجیل آهنکاو کاواهن واهنجفت کامر آهو چو کاهو ۱ حیوان شکاری معروف ۲ بمعنی
عیب ۳ فریاد وواوزبند ۴ کنایه از چشم شاهد و معشوق ۵ مرض نفس تنکی ۶ بمعنی رم که آهوی رمیده کی
باشد و آهوی فلک و خاوری و ختن وزرین کنایه از افتاب و آهوی سیمین از ساقی سیم اندام صاحب جمال
و آهوی شیر افکن از چشم معشوق واز ساقی و آهوی مانده کرفتن از یادانصاف آهوپا بیای فارسی ۲ خانه شهر بیلو
ومعنی خانه متقرنس وکج بری نوشته ۲ کنایه از تیز دویدن آهوبرج چو لاهوری خردل معروف آهون
چو هارون نقب و رخنه وغار آهیانه چو ماهیانه شقیقه ومعنی کاسه سر ومعنی کام واستخوان بالای دماغ
آهیخت چو آویخت یعنی برکشید ۱ عم از تیغ وغیره آیا کلمه تمنی واستفهام و آقسار ومعنی شاید واحتمال
وارد نیز آمده آیاز چو ایاز نام یکی از امرای سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی بود آیشنه و
آیشنه وا آیشه چو دارشکه و ماشنه و عایشه ۱۲ جاسوس ۲ جاسوس آیفت چو وارفت معنی
حاجت و احتیاج آیغ هیچ آهن معروف آییژ بازای فارسی چو فالیز شراره آتش آیین چو آیین ۱۲
زینت و آرایش ۲ رسم وروش ۳ نام دهیست نزدیک بخارا ومیانه که در اصل سوم آیین بوده وبمرور
تغییر یافته و آیین پرستی کنایه از خدمت کردن بنهایت فروتنی آیین جمشید نام نوایست ولحن دوم از
سی لحن باربد مطرب آیینه اسکندری آینه بود از هنرهای ارسطو که بجهت کاهی از حال فرنگ در بالای
منارهٔ اسکندریه که در حدود فرنگ در کنار دریا ساخته بود وکنایه از افتاب آینهٔ آسمان وچرخ خاور
کنایه از افتاب و آینهٔ شش جهت اشاره بدل سید کاینات محمد مصطفی ص وکنایه از رجال الغیب واز
اصحاب کهف آینه دار دلاک وسرتراش آیینهٔ فرقه وا آیینه پرداختی وا آیینه قرقره
یکی یکی خطی نیز آمده ومعنی صیقل کر که چیزها را جلا دهد آیینه چینی آینه حلبی آینه معروف که بعربی
جنجان ومرات کویند **فصل با با** ۱۳ آتش در حال ترکیب مانند که وباد سفید باد وغیره ۲ مخفف باد
و باشد است ۳ بمعنی مع ومعنی به با آوش چو پاپوش ۱۲ خیاری که بجهت تخم نکاهدارند ۲ خوشه کوچک
انکور بابا جد پدری و مادری وسرکرده درویش سفید طایفه بابزن چو باوزن سیخ کباب باب بابی
عربی وپارسی جواب پدر ومعنی شایسته وبار نیز آمده ودر عربی در خانه وغیره بابلان چو ناوک ۴ انام

شهرت ۱۳ این بوستان [illegible] که تصغیر کیست تعظیم راست ۴ نوعی از فرورده باپال بکسر
وضم ثالث نام شهریست مشهور در جانب شرقی کنار فرات از نواح شهر حله و در سرای که قلعه‌ان شهرست
باچاه عجبی هست که هاروت و ماروت در آنجا چاه محبوس‌اند چند دفعه آباد شده اکنون باز خرابست
بابوته چو آسوده کوزه پر آب بابونه چو دارو و گیاه معروف که عرب اقحوان و بابونج گوید و بابونه
گاو گلیست سفید برون و زرد اندرون باپیزان [illegible] باپیرهن چو آویزان و تابیدن گفتار و ضمائر و
ویساخی [illegible] مختلف [illegible] باتر چو شاطر ۱۲ مرغ کلنگ معروف ۲ نام مردی بود باتره
چو [illegible] بالکس و بالکش بضم امیوه ترنج معروف باتنکان همچو بادنجان معروف باتنگل
چو باجنگل نام کتاب [illegible] باتو چو آهو میوه ترنج ۲ حب السلاطین ۳ مرغی از پادشاهان حیرتست
باتوقه همچو بابوته کوزه پر آب باج چو تاج ۱۴ مال دینار و زری که پادشاه قوی [illegible] از پادشاه
زبردست گیرد ۲ زری که [illegible] خاموشی مخصوص مغان که در لفظ برسم
خواهد آمد باجه چو [illegible] دریچه در و دروازه بزرگ کوتاه ترکیبست باجی‌تر چو کافور بخاری که در هوای گرم از زمین
خیزد باخ چو شاخ راه و طریق باختر چو اختر مغرب و بمعنی شرق نیز آمده باخرمن چو [illegible] ۱۲ نام قصبه
از خراسان ۲ اسم [illegible] از چهار [illegible] گوشه موسیقی باخسته یاسین چو باغچه ۲ [illegible] که غیر
از [illegible] باشد [illegible] باخیز چو کافر نام جد حضرت ابراهیم ۳ باخویش چو کاهش ۱۲ [illegible]
۲ غوطه خوردن در آب باخه چو شاخه لاک پشت باد چو شاد ۱۱۳ معروف ۲ بخت و نابود ۲ پرده
و دوم از هر ماه شمسی ۴ نام فرشته موکل بر ترویج و تدبیر مصالح و امور روز باد ۵ آه و ناله ۶ مدح و ثنا
۷ نام گنجی از گنجهای خسرو پرویز که در لفظ گنج باد مذکور میشود ۸ نخوت و غرور و تکبر ۹ اسب ۱۰ شراب ۱۱
کنایه از نرخ ۱۲ کنایه از تیز و تند باذابه [illegible] که عرب جدری گوید باداتک چو الانک [illegible] ترنج
باذافراه چو [illegible] باذافره چو [illegible] ۱۲ مکافات بدی ۲ بازیچه اطفال
که پوست [illegible] باذش [illegible] فارسی و عربی مکافات
[illegible] بادام شکوفه‌نشان کنایه از چشم گریان بادام [illegible] ۱۸ [illegible] ۲ [illegible]
۳ چشم مانندی که از طلا و نقره و غیره سازند و بکلاه اطفال [illegible] کوشتی که مانند آن [illegible] از بشره
در آید [illegible] از زنجیر [illegible] برقعه [illegible] که فقرا بر خرقه دوزند [illegible] جنسی از ابریشم ۸ [illegible] مطبوع بادان
مخفف آبادان و بمعنی [illegible] باداخجر نوعی از انجیر [illegible] باذان فیروز
نام شهر اردبیل که فیروز کرد نیز گویند [illegible] بادانکیر نام کلیست که [illegible]

[illegible] باشد باد و زند باداور و باداورد نام گنجیست که در لفظ گنج باد آورد مرقوم میشود
۲ خار سفید [illegible] ۳ نام موضعیست [illegible] واسط ۴ نام نوایی از موسیقی و کنایه از چیزیکه مفت بدست
آید باداهنگ بکسر دال نقش و بمعنی خواندگی بادبان چو شادمان ۲ ابر ده کشتی ۲ پرده قبا که
بروی سینه بندند که گریبان و بعربی جیب گویند و کنایه از مردم خوش سلوک و بادبان اخضر کنایه از
آسمان و عرش و کرسی باد بدست مردم بیحاصل و بیکاره و مفلس و باد بروت کنایه از عجب و غرور
و سکون دال مردم صاحب غرور و بادگیسو کنایه از غرور زنان بادبیز چو بادخیز ۱۲ کاغذ باد ۲ مرد مغرور
خودنما و بیکاره [illegible] رابع ۱۲ هر چیزیکه [illegible] کند ۲ [illegible] چوبی که اطفال ریسمان بران پیچند و از دست
رها کنند تا در زمین بگردد بادبزنک چو خارخسک [illegible] بادبره بفتح [illegible] نام روزیست دوم
بهمن ماه [illegible] فارسی تراشه چوب بادبرین [illegible] بادبیزن چو [illegible] بادزن که بعربی مروحه
گویند بادپا چو چارپا کنایه از سریع السیر و تند و خصوصا اسب بادپیز چو [illegible] ۱۳ مرد خودنما و بیکاره
[illegible] نیز گویند [illegible] بمعنی [illegible] چوب [illegible] باشد ۳ چوبی که سران از دیوار عمارت
بیرون باشد بادتاز [illegible] که [illegible] گذرگاه باد باشد و شخصی که همه چیز نزد او مساوی
باشد بادپیچ همچو بازیچ [illegible] بادپیما چو کارفرما مردم مفلس و بیفایده و دروغگو و کنایه از اسب
[illegible] تند رو [illegible] مردم سیاح و بیابان گرد بادتخم چو چار تخم [illegible] بادخن و باد
و بادخوش‌تن چو [illegible] بادخانه چو شادمانه [illegible] بود
در قریه [illegible] که هر گاه [illegible] طوفان و باد تند برخیزد
چنانکه [illegible] بادخدانی [illegible] کنایه از مردم [illegible] و خوش آمدگوی و معرف بادخوار
مرغک سیاه [illegible] بادوردست و دورست کنایه
از مفلس و تهی دست باد دامن چو خاکسار مردم [illegible] و مردم متکبر [illegible]
بادیه [illegible] باددم چو [illegible] کنایه از مرد
متکبر [illegible] بادذان نام فرشته موکل [illegible] بادذس
[illegible] که از چهار طرف آن باد آید باذرم [illegible] بیهوده و تباه و کار عبث
باذرنگ چو چارچنگ ۱۵ نوعی از خیار که معروفست ۲ میوه ترنج ۳ [illegible] نوعی از گاهواره
[illegible] مرضی که [illegible] بادرنگبویه همچو بادرنجبویه که سبزی معروفست
بادرکین کنایه از شعر مثل قصیده و غزل و غیره بادشاق و بادروغه [illegible] نام سبزه [illegible]

که باد بجویه هم گویند باذ روح کل بوستان افروز باذ روق بمعنی هر روز و بود و چیزیکه مردم را بهم
یکار آید باذ رقه چوکاره کرسا ریه از جنبه و بمعنی تیزی در هرکار و بفتح اول ایضاً بانجه مسطور باذ ریس
و باذ ریسه چوکاه قلعه سیر و باد ۱۳ جرم مدور را چوب مدور که اندر دوک کنند ۲ کلیچه و کماج خیمه ۳ بادزن
و باذ ریسه چشم که بار از مردم دعور و از شیطان و از دجال باذ زده بادبزن باذ زهر همچو فادزهر
که عوام بازهر و عرب حجر التیس گویند باذ زهره چو کاره هر نیز مرضی که گلو ورم کند و نفس گرفته شود و بعربی
خناق گویند باذ دو باذ ژفام و باذ ژکام و باذ ژنام و باذ ژوافه و باذ ژش و باذ شفاهم و
باذ شکام همه باذ شنام و باذ شق و شام هر دو بفتح بکسر دال و بسکون رابع سرخی مفرط در روی ان
ابل ببنفشی و کبودی بسب شدن رگهای شکل روی جدید بجذام و التراین مرض منجر بجذام گردد باذ شاذ چوبی که سار
سبر ور وند دم مردم با نمکین و جلب باذ شخا چو کاهر و امر دم بیخی و شاید از دنیا باذ سن چو داکر مرد
شکر و کردن کش و بفتح را نوعی از مرغ شب باذ سنج چو آنکه مرد شکر و خام طمع و باطل خیال باذ
صبا چوکاه و بادی که از میان مشرق و شمال وزد باذ غلک و باذ غز و باذ غرذ چو چار قد و بخترو لاجورد
با دیگر خانه تابستان باذ غش چو اکو مرغی دیگر و کنده کاه باد باذ غن چو خارکن با دیگر و کسیکه همه روز
بیغف و جاه خود فخر کند باذ غلش چو با دریسز و جنبه شکل ... بسیار از اعمال هرات باذ فر
و باذ فراه و باذ فره چو دا کره و تشبیه را که هر دو بمعنی بادافره مکافات و اول بمعنی خشت باذبیز آمده
و آن باد بیز باشد بزرگ که در سقف خانه آویزند و در کشاکش آرند تا در همه جای خانه باد زند باذ فرنک
چو دو رنگ جوشیدن است بسیار سوزان در در واک و بسکون دال و بفتح فا بمعنی دوم باد افره که ماهرا که جرم
مدفها اطفال شد باذ فرفرین و باذ فروردین باسیر در عقیم و دیوان باد دیو بور مغربه باذ کش
بضم کاف کنایه از نخوت و غرور ان چنانکه در بوت مردان را باذ کش چو باهوش خشت باد که
معنی دوم باد فره کورات و بمعنی محامت و بمعنی دم اهنگری نیز آمده باذ کنج بفتح کاف قولنج و بمعنی
که پشت آدمی را خم کند باذ کانی چو اسمان حافظ و خزانه دار و بمعنی پس و پیش گریبان باذ کانه چوشاره
بجره خانه باذ کن چو را بادی که در میان باد شمال و جنوب وزد و بعربی نکبا گویند باذ کنده بضم
کاف فارسی باد فتق که در خصیه مردم بهم رسد باذ مسیح کنایه از نفس حضرت عیسی که مرده را زنده
باذ مهره مهره مار که از قفای سر افعی بر می آورند باذ نج چو نارنج نارگیل و جوز هندی باذ نگا
سیچو بادنجان معروف باذ نوا چو دو ضبا ۱۲ صورت نقش ۳ خوانند که باذ نوروز ۲ نام صوت
از موسیقی و بمعنی باد بهار باذ بیان چو با تیز به فایده و شود سند باذه چو جاده شراب و پیالهٔ شراب

شراب باذ هراب باد شمال که از طرف مشرق آید باذ هرمرج چو خواب مرز افسون کردن و فدان
مردم بجهت کرانی خواب باذ یخ چو فالیج چیزی مانند ساق چاقشور که شاطران بپای کشند باذیه غول
کنایه از دنیا بار ۱۲۱ حمل معروف ۲ اسمی از نامهای حقتعالی ۳ مطلق رخصت ۴ مرتبه و کرت ۵
بارگاه عریج و بن ۷ مترادف کل ۸ جای بسیاری چیز در محل ترکیب مثل رود بار رود کنار ۹ بار در شهر
ابر باران بارو شکبار ۱۰ حاصل درخت و نباتات ۱۱ غش و میوه که داخل متاع خصوصاً زعفران
و مشک کنند ۱۲ دیگدان ۱۳ پرده و سراپرده ۱۴ تخت مثل غلام بارو بچه بار که باره نیز گویند ۱۵
مهار شتر و سایر حیوانات ۱۶ غم و اندوه ۱۷ انبار غله ۱۸ سازهای مطربان از قبیل چنگ و رباب
وغیره ۱۹ آرد برنج و ارزن که جهت بوزه حیتا سازند اما هنوز صاف از دردی جدا نکرده باشند ۲۰ قریه از ترکستان
۲۱ تکلیف ما لا یطاق ۲۲ بچه نو بسند کان نویند ۲۳ خوراک و قوت ۲۴ شاخ گاو وغیره و بار نهادن
کنایه از حوادث و جفا بار آب همچو فاراب که ناحیه وسیع است از توران و زراعتی که با آب رود خانه
و کاریز حاصل شود بار آبی کلاهی و هر چیزی که بجهت منع باران پوشند و نام قبیله از ترکان بار بد
بفتح و ضم رابع چو کالبد نام مطرب خسرو پرویز است که در علم موسیقی بی نظیر و مخترع سرود مجمع خسروانی
بود باربد چو سانج نک انگور دیر رسد ... بارخانه چو پارسا بارگاه سلاطین بار خانه چو کارخانه
جوال که وحش از پهلو باشد و انرا الر دنیز گویند بار خدا حقتعالی را گویند و گاهی بپادشاه استعاره
کنند بار دان چو کاروان ۱ خرجین و جوال وغیره ۲ صراحی بار ده چو آرزو چوبی که در زیر درخت
میوه دار زنند بار دزد بر چار قدر بمعنی ایست مانند مصطکی بار ک مخفف باریک بار گاه خیمه پادشاهی
و جای رخصت و شکم حیوانات ماده بارگیر چو خاک ۱۳ اسب ۲ قدرت و توانائی ۳ دوستی
بار گیر چو بارگیر ۱۲ اپچار روا ۲ ماده از حیوان ۳ هودج و عماری بار کش همچو پاکش کجاوه محمل
که با نوعی باشد و بمعنی نالات آب بنا که در صحرا بنا شده بار مان چو آسمان نام پهلوانی بود تورانی
بار نامه چو کارنامه ۱ اسباب تجمل و حشمت ۲ مفت ۳ غرور و تفاخر ۴ فرمان و پروانه ۵ رخنا
و رخصت بدخول خانه سلاطین ۶ مدح و وصف بارو چو پارو حصار و قلعه باروت همچو
باروت معروف بارو فرخته چو با حوصله نام نوایست از موسیقی بارو فزه چو نالوده قوت
لا یموت و ما یحتاج هر روزه از جامه وغیره باره چو چاره ۱۱۰ اسب ۲ دیوار و قلعه شهر وغیره
۳ مرتبه و کرت ۴ دوست مانند غلام باره یعنی غلام دوست ۵ حق ثبلا در باره او نیکی کردی
۶ طرز و روش ۷ شراب مسکر که از برنج و ارزن و امثال ان سازند ۸ زلف ۹ رمه و گله گوسفند و گاو

وکاو و امثال انها ۱ هر خر زشت و بد و بارهٔ تمام فلک نیم دور کش باریچه چو راری ۱۳ حصار ۲
قصبه از ملک هندوستان ۳ بمعنی الحاصل و القصه و در عربی نام خدای تعالی باز چو فاز ۱۴ ۱۱ بمعنی
تکرر و دفعهٔ دیگر ۲ امر بباز یدن و اسم فاعل در حال ترکیب مثل قمار باز ۳ کشوده ۴ مسافت میان هر
دو دست که گشاده کرده و بعربی باع و بترکی قلاج گویند و بعضی شبر و وجب و بعضی دوش و بازو و یک بند
انگشت نیز آمده ۵ نشیب که ضد فراز است ۶ مرغ شکاری معروف ۷ تمیز و تفرقه میان دو چیز
۸ جدا و علیحده ۹ جانب و طرف ۱۰ کنار که سبیل ۱۱ واماندن و بمعنی ترسیدن ۱۲ عکس و قلب ۱۳
شراب ۱۴ باج و خراج و باین معنی و بچهارم با زای فارسی نیز آمده باز داد خاک کنایه از قالب انسان از
امور و رونق دنیوی و اخروی باز از دو دن کنایه از فایده خاطر خواه بازارگان و بازرگان سوداگر
و تاجر بازافکن چو مادر زن ۱۲ خیمه و وصله جامه ۲ مداخل مانندی که سپاهیان بر رخت ... دوزند
بازخشن چو بار خزین قزل [illegible] که نوعی از باز است باز خمیده بعضر بطعه سخن شخصی را
کف وصدارت او کرد باز دان چو راز دار بزرگ و زارع باز رخند و باز رنگ چو چار جنگ
سینه بند طفلان و پستان بند زنان باز سفید پر کنایه از آفتاب باز گشا چو کار گشا
قوت [illegible] انسانی باز گیر چو باد گیر مردم گیان و مورخ باز جان چو آسمان توقف و امر بمعنی
باز پیچ با نون و بای فارسی هر دو چو مار پیچ ریسمانی که کودکان از جایی بیاویزند و بران نشسته
و جوا اینند و روند باژ دوز چو کافور کرد جادوگر تورانی که لشکر ایران را بسحر و جادو شکست داد و عاقبت
بدست رستم کشته شد بازه چو غازه ۱۳ بمعنی چهارم باز که بعربی باع و بترکی قلاج گویند ۲ چوب
دست قلندران و چوبی که قپان ترازو را از آن بیاویزند ۳ فاصله میان دو دیوار و دو کوه که کوچه و دره بود
بازیار چو آبیار ۱۲ مزارع و برزگر ۲ صیاد و میرشکار باز یرج چو کاجیره [illegible] شب عمر از اول شب تا آخر
شب و بازیچه گوش کنایه از شوخ و محیل و فریبنده باژ همچو باج در هر معنی مذکور و باژیان
باج گیرنده و باژدار بمعنی چهارم باز نگاهدار و نام قریه از محال طوس که مولد فردوسی بود باژگونه همچو وارگونه
وواژونه و بمعنی شوم و نحس باژن چو قارن گوسفند یا بز که پیش رو گله باشد باس چو طاس ۱۲ قدیم مقابل
جدید و حادث ۲ ترس و بیم ۳ قوت و قدرت باسبوس چو آبنوس نوعی از ریحان که مرزنگوش باشد
باستار و بیستار چو اشکار و پیشکار یعنی فلان و بهمان باستان چو داستان ۱۳ کهنه و قدیم
و گذشته ۲ تاریخ ۳ مجرد از علایق و کنایه از دنیا و دهر باستی چو نشاید که و فرو تنی باسرم
و باسرم چو راد شم و فاحشه زنی که بحت نی؟ اعت آی راستر باشد باسلک چو چابک و نام دره که بترک

که بترکی سنبک گویند و بای فارسی نیز آمده پاسنگ چو آل هصتن؟ یعنی با بد خو همسایه شدن و با هرزه
معارض شدن باشام چو ناکام مطلق پرده اعم از پرده دروساز باشامه چو با دامه معجر زنان
وانرا باشومه نیز گویند باشت چو چاشت شاه تیر و لنگر و حمال سقف خانه باشتین چو تشین
۱۲ میوه باشد که از میان درخت برآید یا آنکه گل کند ۲ بو کیت از سبزه دار باشکونه همچو وارگونه
و عکس و وارونه باشنگ چو آهنگ خوشه انگور که از درخت آویزان باشد و خیار تلخی باشو چو پاشو
چلپاسه که نوعی از سوسمار است باشه چو لاشه مرغ شکاری از جنس زردچشم و باشه فلک کنایه از
آفتاب و از نسر طایر و نسر واقع که دو صورت در فلک باغ معروف است و کنایه از دنیا و باغ بهشت
و باغ فردوس و قدس و تسبیح کنایه از بهشت و باغ سنجار از دنیا و از مردم سخی و کریم و باغ شیرین نام
نوایست از موسیقی و چهارم از سی لحن باربد باغچ و باغنج چو پایکش و پارنج انگور نیم پخته باغره
چو باغچه گرهی که در بندکاه مردم بسبب درد بندی یا جراحت یا دنبل دیگر بهم رسد باغ سیاوشان
نام صوتیست از موسیقی باغل همچو آغل و مغاره باغنده چو بافنده پنبه حلاج کرده که بجهت
رشتن گلوله کنند باغوش چو آغوش چیزی را یا سر خود را به آب فرو بردن و غوطه کردن بافدم چو زادم
عاقبت کار و بعضی بضم دال گفته بافکاز چو اشکار بافنده و جولاه باقلی چو ساغری باقلای معروف
بالک چو خاک ۱۲ اندیشه و ترس و بیم ۲ از پس نگریستن باکنک و باکیده چو پازند و مالیده یاقوت
معروف و لفظ دوم بمعنی حریر منقش نیز آمده باکره همچو باغره نگاهدار باگل چو باشل آب نیم گرم بال
چو خال ۱۲ جناح و پر مرغان از کتف دست انسان و سایر حیوانات تا ناخن و بعضی گفته از شانه تا مرفق
۲ ماهی بزرگ که در دریای زنگ بهم رسد و بسیار فساد میکند و گوشت لذیذ دارد ۳ نمو کردن و امر از نمو کردن
۴ بالا خواه فوق باشد و در عربی دل و خاطر و بی پروایی بالا چو حالا ۱۴ مقابل پایین ۲ قد و قامت
۳ درازی و طول ۴ اسب جنیبت و یدک و کتل بالا پیچ چو تالار شه تیر و حمال دیگر سقف خانه و بعضی بمعنی
ستون گفته و شخصی که محب و مطیع مادرش باشد و بالاخوانی یعنی چیزی را که زیاده از حد آفت
وانمود بالاده و بالاذ و بالای با دال و ذال و یای حطی اسب جنیبت و یدک و کتل بال افکندن
یعنی عاجز شدن بالاگیر چو بالاتر چوب بزرگ و شه تیر و بمعنی ستون و بعضی تیر سقف غیر شه تیر
گفته و در برهان بفتح کاف فارسی چو بالاتر گفته که یا سهو ناسخ باشد بالال چو پامال بمعنی بالار
نگاهدار بالان چو پالان ۱۳ دهلیز خانه ۲ که که دران جانوران را گیرند و در شل گویند گرگ بالان دیده
۴ اسم فاعل از بالیدن و بالانیدن بالانه چو جانانه بالانیدن چو خابانیدن جنبانیدن

وحرکت دادن بالاقی نیز چو کلاغ گونه پرواب بالبوس چو ابوس ولایت قندهار و بابای حقی
نیز آمده بالست چو بابت دختر دوشیزه و نیز بالیش چو بالش معروفست و بندی که بر صندوق و تهار زنند
کر قفل بر آن گذارند و بمعنی بالیدن و نمو کردن بالیشت و بالیشک با نا و کاف و بکسر لام بالش معروف
بالش زر که در قدیم هشت مثقال و دو دانگ طلا بود بالش نرم زیر سر نهادن کنایه از خوشحال
شدن بالش نقره هشت مثقال نقره بالغ بضم و کسره لام چو فارغ پیاله شراب که از شاخ گاو و چوب
سازند و پیمانه شراب بالکانه چو کانه پنجره آهنی و برنجی وغیره که مشبک سازند بالنکو چو ...
دوایست بالنک چو آهنگ ۱۲ بمعنی خیار و از اباد رنگ نیز گویند ۲ نوعی از ترنج که بسیار نازک
و شیرین باشد و آنرا مربا سازند بالو چو آلو ۱۲ بمعنی آرزخ بکامتر ۲ برادر یکه از یک پدر و مادر باشد ۳ آواز
حزین بالوانه چو شابانه ستانه و تار مقابل بود بالوانه چو خاکیانه پرستوک و چو آشیانه مرغ
کوچک سیاهیست بالوئیدن و بالیدن با واو و یا هر دو بزرگ شدن و نمو کردن و برآمدن
بالوس و بالوش با سین و شین کار مغشوش باله چو ناله جوال و کاله و در هر ظرف عطریات
بالیک چو تاریک کفش و پای افزار چرمی بالین پر خشت کنایه از مردم بیکار و کاهل بالبوس چو ابوس
ولایت قندهار بام چو جام ۱ معروفست ۲ صبح و بامداد ۳ نام بمعنی بالا و تارکنده که درسازها
بندند ۴ نام قلعه است در توران ۵ قرض و وام بام نشست بیخبر خراب شده و بام چشم پلک چشم
بام هفت طبقه یا بیع و بام گشاده سبع کنایه از فلک عرش و کرسی بام زنانه کنایه از آسمان قمر
بام مسیح از آسمان چهارم و بام نهم یا سبع از آسمان نهم بام زد چو نام زد کوس و نقاره
بامس بفتح و ضم میم کسی که از ماندن در جایی و شهری تنگ آید و از آنجا رفتن را مانع باشد بامشاد
چو با ماد مطربی بود که در فن خنیاگری بی نظیر بود بامکلان چو ماه رخان سنگ مدور طولانی که در پشت
بام بغلطانند تا محکم شود بامه چو جامه کسی که ریش بزرگ و دراز دارد که بعربی لحیانی گویند بامی چو نامی لقب
شهر بلخ است بامیان چو شامیان مردم بد نویس و غلط نویس و نام ولایتی است بامین چو آیین ...
از هرات بان چو جان ۱ بام خانه ۲ دارنده و محافظ در حال ترکیب مثل فیلبان ۳ مخفف بانگ و فریاد
۴ صاحب خداوند ۵ نام درختی است ۶ بمعنی لادن که نوعی از عنبر و مشمومات است بانگ ۱۲ فریاد و داد ...
۲ درختی کم بر خوشبوی دارد و از آن حب البان گویند و بانک زدن کنایه از بدزدگی تیز چیزی در اندرون
و از دور کردن کسی از پیش و بانگ نواز و کنایه از دم صور و بانگی که پیش پادشاه زنند و بانک عنقا نام پرده
است از موسیقی بانگشت گرفتن کنایه از شمردن و حساب کردن بانو چو زانو ۱۲ خاتون خانه و عروس

و عروس ۲ صراحی گلاب و شراب و ماسعان بانوج بضم نون و سکون جیم فارسی ۱۲ گهواره اویزان
۲ بمعنی بازیچه بکامتر بانوگشسپ نام دختر رستم بانوی مشرق کنایه از آفتاب بانه چو خانه
زهار و خانه که زیر ناف و بالای آلت تناسل است باور چو خاور قبول و تصدیق و بمعنی راستی و استوار
باورد چو ناورد بلده است در خراسان باوک بفتح واو موضعیست که در آنجا جامه ابریشمین بسیار
خوب بافند باوین چو کابین سبد کوچکی که پنبه در آن گذارند باهار چو نار ۱۲ ظرف ۲ نوعی
ارخواسته که پهلوی ورامندی گویند باهت چو عاهت سنگ سفیدی که هرکس بیند بخندد
باهنگ چو آهنگ ارار و شکنجه باهمان چو آسمان بهمان مترادف فلان باهو چو آهو ۱۲ چوب
دستی ۲ بازو و ساعد بایا و بایست و بایسته چیز ضرور و ضروری بایسته هستی
کنایه از واجب الوجود چنانکه شایسته بمعنی ممکنات است بایسنک نام مردی بوده بایکان
چو رایکان کهدار زنده و خزانه دار فصل پای عجمی پا معروفست و بمعنی طاقت و تاب پا اهو
بمعنی اول آهو بکامتر با همان اختلاف پا افراز چو نا همواز کفش و پاپوش پا افشار چو پا افراز و ...
تخته معروف جولاهان پا آورنجن چو پا افکندن و پا برنجن و پاورنجن چو و انگرمون و پا برنجن
... چو کندن ۴ هر چهار بمعنی خلخال که زینت پاست پاب و پا پا چو خواب و لالا نام خلیفه دین عیسی
پاپز بفتح پای فارسی ۱۲ زمین پست و بلند و نا همواره ۲ گل ولجن کهنه و نرم پاکس افزدن کنایه از
ترک کردن بسبب عجز و انهزام در رزم پا بلند کردن کنایه از دویدن پات چو ذات تخت و اورنگ پاتله
و پاتیله چو عاقله و باحیله طلق و دیگ خصوصا دیگ دهن فراخ پاتو چو آهو ۱۲ برج جوزا و سنبله
۲ برج حمل و عقرب ۳ ظرف گلی که گندم و جو در آن کنند پاتیمار چو تیمار شتاب و تعجیل پاتیلی
چو با چینی طبق چوبی که غله بر افشانند پاجامه چو شامه زیر جامه و شلوار و تبان پاچال و پاچیله
چو ماه و ماراه کودال معروف جولاهان که پا را در آن چاه پا دیزند پاچان همچو پاشان و بمعنی پاشیدن
که پاچیدن مصدر آنست پاچک چو ناوک سرکین خشک گاو و پاچله چو قافله چیزی باشد مانند غربال
کوچک که پیاده ها بر پای بسته بر فراز گویند تا قافله از روی آن باسانی بگذرد پاچنامه چو کارنامه بمعنی لقب
نام و بمعنی قرین و همال و بسال نیز نوشته اند پاچنک چو آهنگ ۱۲ دریچه کوچک ۲ کفش و پا افزار
پاچیله چو پاتیله کفش و پا افزار پاخرج بفتح و کسر و سکون خای معجمه چو ناسرا بمعنی گردش در خانه سازند
پاخیره چو کاچیره بنای دیوار که بعربی رهص گویند پاد چو شاد ۱۲ پاس و پاسبان ۲ پاییدن و نگهبان
و سامان و دارندگی ۳ تخت و اورنگ ۴ بزرگ و عمده پادار چو دادار ۱۲ همیشه و باقی و برقرار

۲ نام مردی رستم از ما بهای کی ۳ اسب جلد و تند پای کش و پا داشت و پا داشتن هر سه بکاف
تنبک و بعضی مطلق بکاف کفته پا دام چو بادام دامی که از موی ذنب سازند یا مرغی که نزدیک دام
بندند تا مرغان بدام آیند پادر رکاب سوار و سفر و کنایه از تدارک سفر و از وقت مرگ و از هر چیز که
نزدیک بضایع شدن است خصوصا شراب مشرف بترشی پادست چو پابست سودای نسیه پادشا
چو دادخواه معروفست و بمعنی پادشا مذکور شد و شاه مذکور خواهد شد و پادشاه چین و ختن کنایه از آفتاب
و پادشاه نیمروز کنایه از آفتاب و از شاه پیشینیان و از حضرت آدم و از حضرت خاتم الانبیاء محمد صلی الله علیه و آله
و از مردم جلیل و مبارک قدم پادرکانه چو شادبانه دریچه و دربند پادلنک و پادنگه بکسر دال
دنگ معروف شلتوک کوب پاده ۱ گله در مه کاو و خر ۲ چوب دستی ۳ چراگاه و جای چریدن پاذنا
و پاذپا چو کامیاب و باد پاشتن چیزها با دعا خواندن پاذیر با ذال منقوطه چوبیکه بر پشت دیوار
شکسته بزنند تا نیفتد پار و پارا چو خار و خارا ۱ سال گذشته ۲ مخفف پاره ۳ بمعنی پرواز که پریدن
بمعنی پریدن باشد ۴ چرم دباغت کرده پاراو چو آلاد ۱ زن پیر ۲ بوکه است از قزوین پاردم
چو کاردم دوالی پالان اسب یا چرمی که پس زین بسته زیر دم اسب بگذارند و بترکی قوشقون گویند پارس
همچو فارس که در دیباچه مذکور شد و نام جانور شکاری کوچکتر از پلنگ که یوز نیز گویند پارسا چو چارپا ۱
پرهیزکار پارسنگ چو آب رنگ سنگی که بر کفه ترازو نهند تا با کفه دیگر برابر شود پارسنج چو پارچه گدای
و سایلی پارسیچه چو راستی مجمل و حیله گر پارکین چو راستین کودی که ابهای کثیف در انجا بریزند و بعربی
بالوعه گویند پارنج چو آرنج زری که بنا عروس و مطرب و قاصد و امثال انها دهند پارو و پاروت
چو جارو و جاروب بیل مانند چوب با سرحد ف و بمعنی زن پیر نیز آمده پاره چو چاره ۱ معروفست ۲
رشوت ۳ تحفه و هدیه ۴ نوعی از حلوا که شکرپاره نیز گویند ۵ پریدن و پرواز کردن ۶ گرز آهنین ۷ دختر
بی بکارت ۸ بمعنی جزو از اجزا و بمعنی زاده که مخدوم پاره بمعنی مخدوم زاده پاره افزی چو تازه کار بمعنی
اوماج مشهور که بقدر گندم از خمیر سازند و پزند پاره زرد پارچه زردی که یهودان بجهت امتیاز بر دوش
دوزند و بعربی غیار گویند پاره کار چو لاله زار محبوب شوخ شنگ پاریاب و پاریاو چو فاریاب
و چارکاو زراعتی که با آب چشمه و رود خانه و مانند آنها مزروع شود خلاف دیمی پاریدن چو زاریدن
پرواز کردن پاز چو ساز لطیف و بغش و نازک و پازش پاک کردن زراعت از علف بیمصرف
پازاچ با جیم فارسی دایه ناف که ماماچه و قابله و دایه شیر دهنده که بعربی مرضعه گویند پازناب
چو آبیاری جزوی مقابل کل پازن چو دادن بزکوهی پازند چو آوند تفسیر کتاب زند یا ترجمه آن

آن و بعضی گفته زند تفسیر آنست و بعضی گفته هر دو کتاب زردشت در آیین آتش پرستی پازو چو بازو
نوعی از انگور پازهر تریاک که در اصل پای زهر بود یعنی شوینده زهر چه پاد بمعنی شستن است و معرب
ان فازهر است پاژدر چو جاگیر چوبی که در زیر سقف یا دیوار شکسته زنند تا نیفتد پاژ با زای فارسی
نام قریه ایست در طوس پاژخ چو آژخ ناله و نالش و زار پاژنامه همچو پاچنامه بکماز که لقب
و قرین باشد پاژنگ همچو پاچنگ بکماز پاژه همچو پاچه مصغر پا پاس چو طاس ۱ نگهداشتن و استوار
داشتن ۲ شبانروز را هشت بخش کرده اند هر بخشی را پاسی خوانند و بعضی مطلق بخش و حصه نیز آمده
۳ اندوه و شکنجه ۴ پاسبان و پاسبان فلک و طارم هفتم کنایه از ستاره زحل و کیوان پاساد
چو آزاد محافظت کردن خود را از افعال قبیحه و اقوال شنیعه پاساد و پاسباد چو بازار و شکارگه
پاسخ بضم سین چو آژخ جواب سوال پاسره چو ناسره زمینی که صاحب زراعت در وجه اخراجات
جدا ساخته بزارعان دهد پاسنگ مخفف پارسنگ ترازو که معروفست پاسوار پیاده جلودار چابک
پاسه همچو تاسه بکماز سیحی پاسیدن چو مالیدن نگهبانی و بیداری و پاس داشتن پاش چو باش
پریشان و افشان و از هم پاشیدن و امر بمعانی پاشک چو ناوک خمیازه پاشنا چو آشنا
و بمعنی خیار و خربزه و غیره که بجهت تخم نگاهدارند پاشنامه همچو پاچنامه بکماز پاشنگ پاشنگه
چو آهنگ و آهنگه ۱ خوشه انگور خصوصا که در تاک بخشکد ۲ خیار و هندوانه و امثال آنها که بجهت تخم
نگاهدارند پاشیب چو آسیب نردبان پاغر چو لاغر ستونی که سقف خانه بدان قرار گیرد پاغره
بضم ثالث مرض پیل پایی که بعربی داء الفیل گویند پاغند و پاغنده گلوله پنبه حلاجی کرده پاغوش
چو آغوش غوطه کردن در آب پافراز مخفف پا افزار که مطلق پاپوش باشد پاک چو خاک معروفست
و بمعنی تمام و همه و بی باقی پاکان خطه اول کروبیین و حاملان عرش پاکاذ و پایکاذ چو آزاد
و اشکار گزیر معروف و بمعنی کناس و خادم بیت الخلا و مطلق خدمتکار و پاکباز قمار باز غیر دغل و زاهد
و مجرد و عاشق پاک صادق معشوق پاکند چو پازند مطلق یاقوت بهر رنگ باشد و بابای حنظل نیز آمده
پاکوفتن بمعنی رقاص کردن پاکی چو خاکی استره و تیغ دلاک و بمعنی تمامی و صافی و طهارت پالا
چو بالا ۱ اسب جنیبت و یدک ۲ صاف کننده مثل می پالا و سوماغ پالا و امر بایمعنی و پالادن مصدر
انست و هم بمعنی پالودن نکماسیجی ۳ الخته ۴ در کتاب زند بمعنی فریاد پالاپال چو مالامال هر چیز
سخت خصوصا پالوده سخت شده پالاذ اسب جنیبت و یدک و کوتل پالاده چو آماده ۱ بد گوهر و اهل
غیبت ۲ اسب جنیبت و یدک پالاذ چو سالار درخت و ستون بزرگ پالانش چو شاباش آلوده شدن

پای بگل ولای پالانه چو کاشانه مخی رخنه خانه که معروفست پالاهنگ چو بالانگ ۱ کمند ن فلک ۲ کمندی که برگوشه افسار بسته اسب را کشند ۳ کمندی که پای کنه کار را بدان محکم بندند پالابیلغن چو انباشیدن زیاده کردن ۲ بمعنی صاف کردن و پالودن پالدم همچو پاردم بکاف فارسی پالغ چو پاسخ پیاله شراب پالگانه چو اشیانه ۱ بام بلند ۲ دریچه خانه ۳ شروع در غلو کردن ۴ پاسنگ ترازو پالنگ چو پالنگ کفش و پای افزار و بمعنی سوراخ دریچه پالو چو خالو بمعنی پالادن بکاف فارسی پالوانه چو چاریایه ۱ بمعنی پالادن بکاف فارسی ۲ مرغ بادخوراک که کوچک و سیاه است پالوایه چو خار مایه مرغ پرستوک پالودن چو آلودن صاف کردن و شدن و زیاده و بزرگ کردن و شدن پالوده چو آلوده ۱ معروفست ۲ صاف کرده از غش ۳ کفه ترازو پالوش چو آغوش کا فور مغشوش و با سین مهمله نیز آمده پالونه چو وارونه بمعنی پالادن بکاف فارسی پالهنگ مخفف پالاهنگ بکاف فارسی و بمعنی کمند دو شاخه که بر گردن سگ بندند پالیدن چو مالیدن دیدن و تفحص کردن و صاف نمودن پالیز همچو فالیز باغ و بستان و کشت زار و در این زمان تنها بستان پالیزبان و پالیزوان با با و واو معروفست و نام صوتیست از موسیقی پالیک چو چابک ۱ پاتابه و پاپیچ ۲ کفش و پای افزار پام ۱ همچو وام و قرض ۲ شبیه و نظیر ۳ رنگ و لون پامس همچو پاس بکاف فارسی که شخص گرفتار و دیگر کیرکولات پان چو جان برگیست در هند که بخورند تا لبها را سرخ کند پانسند چو شانه بند بمعنی پرسیده و احوال کرده پانه چو خانه چوبک تنکی که در شکاف درخت گذارند تا گشوده نشود یا نجاران در شکاف چوب که شکافند فرو برند یا کفش دوزان در فاصله قالب و کفش زنند پانیذ چو فالیز قند سفید و نوعی از حلوا مانند شکر برک که بعربی کعب الغزال گویند پاو چو کاو شستن و پاک کردن پاوچیلک چو چار رنگ سرگین خشک و پاچک پاوه پخش چو شانه کردن خلخال و پا برنجن پاوکیل همچو پا بند که بر پای کنه کار بندند پاهنگ چو آهنگ شکنجه و ازار پاهنگ همچو پاچنگ و پاشنگ بکاف فارسی و بمعنی ترازو پاهنگه چو آونگه کفش و پای افزار پای چو جای معروفست و کنایه از تاب و طاقت و از بقا و ثبات و دوام و از پایین کوه و حصار و غیره و پای بر افکندن کنایه از بیطاقتی و از سحر و جادو کردن و پای بر زمین سپیدن کنایه از خوشحالی مفرط و بی اندازه و پای پیچیدن کنایه از سر تافتن و رفتن و گریختن و جان کندن و پای تابه گشادن یعنی از سفر باز آمد و پای حوض از جای رسوایی و بدنامی و پای خالی کردن از سفر کردن و قدم رنجه نمودن و طلب کاری کردن و پای سخن از قوت و استواری سخن و پای فشردن از ثابت قدمی و ایستادگی کردن در سوار و پای فرو کشیدن از توقف کردن پایا چو آیا بمعنی قایم و مستقوم

مستقوم گویند عرض پایا جسم است یعنی مستقوم بجسم است پایاب چو نایاب ۱ آبی که پای بر بن آن رسد خلاف غرقاب ۲ پایندگی و دوام ۳ تاب و طاقت ۴ چاهی که از سر تا بته پله و پایه داشته باشد پایانسانه چو ماسازی سوزش و درد پایان چو باران ۱ انتها و آخر ۲ پایین مجلس و کفش کن ۳ بمعنی پایین مقابل بالا پای آفراز و پای افراز کفش و پاپوش و پاتخته جولاهان پای آوزار پاتخته جولاهان پای باف چو شاباف جولاهه پای پیل چو زنجیل ۱ حربه که اغلب زنگیان دارند ۲ نوعی از قدح پایچه چو پارچه پاچه تنبان و شلوار پای جوان چو آسمان مترجم و ترجمان که ترکی دیلماج پای خسته و پای خست و پای خوست چو خام بسته و پاک دست چه که در زیر پا مانده و کوفته شود پای خوشته زمینی که بر آن آب ریخته شود و تر و در بسیار کنند تا خشک و محکم گردد پایدار چو آشکار ۱ باقی و همیشه ۲ اسب چابک و تند پایداره چو کاهواره مدد کار پایدام چو شادکام نوعی از تله جانوران و بمعنی دوم پادام بکاف فارسی و بمعنی دامگاه بکاف فارسی پایزهفصل خریف معروف پای زار چو پایمار کفش و پای افزار پایزه چو جایزه حکمی که ملوک بکسی دهند تا مردم جانب او مرعی دارند پایژه بفتح رای فارسی پیمانه که بر دامن خیمه و سراپرده نصب کنند و چیزی که عماری را بدان بندند پای ستوره نام کمینه ترین ساز ها بود پایسته چو شایسته بمعنی پاینده پای شب با شین منقوطه عقبه رمی جمرات که عمل واجبی حجت پایگاه چو جایگاه ۱ کفش کن و جای ستوران ۲ قدر و مرتبه ۳ بمعنی اول پایاب بکاف فارسی ۴ نسبت و اصل و بنای هر چیز پای لغز گناه و جرم و خطا پایمرد و پای کدار چو لاجورد و ماه شمار مدد کار و معین پایمزد زر که باجرت قاصد دهند پایندان چو آسمان ۱ صف نعال و کفش کن ۲ ضامن و کفیل ۳ رهن و گرو پای و پر تاب و طاقت و قدرت پایوند چو خاتون پیرایه و زینت پایه چو مایه ۱ قدر و مرتبه ۲ زبون و دون ۳ بمعنی پایاب بکاف فارسی ۴ فرد ریختن باران در کمی ۵ زینه پایه و پله نردبان ۶ بنا که در پاخیره مذکور شد و پایه حوض کنایه از جای رسوایی و تهمت پاییدن چو ساییدن ۱ چشم برداشتن ۲ همیشه و جاوید بودن و با رای فارسی نیز آمده پایین پرستی کنایه از خدمتکاری

فصل تای فوقانی

تا چو جا ۱ کلمه انتها مثل الی و حتی ۲ بمعنی تعلیل و شرط ۳ مخفف تای که لنگ بار باشد و یک تخته و یک ورق کاغذ ۴ تار طنبور ۵ مقابل پود ۶ صفت عدد مثل دو تا و سه تا ۷ بمعنی زینهار ۸ بمعنی مثل ۹ بمعنی فرد تاب چو خواب ۱ فروغ و پرتو از هر چیز منور ۲ پیچ کمند و زلف و غیره ۳ طاقت و توانایی ۴ حرارت و گرمی ۵ محنت و مشقت ۶ قهر و خشم و امر و اسم فاعل ۷ بمعنی تا تاباق چو چاق

چوب دستی سطبر قلندران تابخانه خانه که تنور و بخاری دارد و بعضی گفته خانه باشد که زمین انرا
مثل زمین حمام مجوف و حتم ساخته در زمستان آتش افروزند تا گرم شود و بعضی خانه تابستانی را گویند
تابدان چو نابدان طاقچه بزرگ نزدیک سقف که پنجره کنند و گلخن حمام و کوزه آهنگر و غیره تابسه
چو دامنه چراگاه پر آب و علف تابش چو نازش فروغ آفتاب و ماه و آتش و غیره تابوک چو ناوک
مخارجه عمارت تابه و تاوه چو خوابه ۱ ظرف معروف ۲ خشت بزرگ و با باهی فارسی سرگین گاو
و تابه زرد کنایه از آفتاب تابیدن چو خوابیدن ۱ درخشیدن ۲ طاقت آوردن ۳ تافتن و
پیچیدن تاپاک چو تپاک طپیدن و اضطراب کردن تاپال چو پامال ۱ تنه درخت ۲ سرگین گاو
تاپو چو قاپو ظرفیت از گل که در آن گندم و غیره کنند تاپوغ چو آروغ بفت ترکی پاشنه پا و بابا
ابجد تعظیم اهل توران پادشاه که سر برهنه کنند و خم شوند و کوش خود بدست گیرند تاتا چو کاکا گرفتگی
و لکنت زبان تاتار چو تاچار ولایتی است که مشک خوب دارد تاتلی چو عاقلی دستار خوان و سفره
تاتوره چو ناشوره چدار ربیمانه و اهنی اسب که معروفست تاتول شخص دهان کج تاجان چو
خانمان ترجمان که معنی لغتی را بلغتی دیگر بفهماند تاجج انجام بضم جیم ناقتابی که عرب لا غیر النهایه گوید
تاج فیروزه تاج کیخسرو و کنایه از آسمان تاجک مخفف تاجیک بود تاج گردون کنایه از آفتاب
تاجیک چو تاریک غیر عرب و ترک را گویند و فرزند عرب که در عجم زاییده و بزرگ شده باشد تاخ چو شاخ
درختی است که آتش هیزم آن بیشتر دوام دارد تاخته چو ساخته ۱ بمعنی تافته از تابیدن ابریشم و غیره
۲ دوانیده ۳ ریخته تاخیره چو کاچیره ۱ نصیب و قسمت ۲ سرنوشت و طالع تار چو مار ۱ ضد پود
۲ تاریک ۳ تارک و فرق سر ۴ تار موی و تار ابریشم و ساز و غیره ۵ درختی است که در لغت تال مذکور
بشود ۶ بمعنی پاره پاره تارا چو خارا ستاره تاراب چو داراب قریه ایست در سنه فرخی بخارا
تاراف چو حلاف ۱ تاراج ۲ از هم جدا کردن تاراش چو الماس زیر دست و رام کردن انسان
با حیوان دیگر تاران چو باران تیره و تاریک تارتار چو کارزار پاره پاره و ریزه ریزه تارتنک
چو چارتنک عنکبوت تارچوبه چو خاکروبه دارو نیست که پیلون نیز گویند تارخ بضم را نام آزر
بت تراش بزبان پهلوی و لیکن مشهور میان علمای شیعه اینکه تارخ بفتح را نام پدر حضرت
ابراهیم ۴ و آزر پدری آنحضرت بود تارخم چو آدم نام شهریست که اهل آنجا صاحب حسن میباشند
تاردو چو جارو جانور که که برگاو و حیوانات دیگر بچسبد تارک چو خارک ۱ کله سر ۲ کلاه خود
و مغفر تارمیغ چو چار تیغ میغ و بخاری که در زمستان روی زمین را فرو میگیرد تارو تور چو مارد مور ۱

سخن تیره و تاریک ۲ ریزه ریزه تار و مار چو خار و زار زیر و زبر و پراکنده تارگون چو قارون تیره
و تاریک تارق چو پاره ۱ آخرگاه چوبه که طارم نیز گویند ۲ تارک سر ۳ تاریک ۴ تار ریسمان و تار
موی و تار چنگ و رباب و امثال آن ۵ تار جولاهان یا تار غیر پود ۶ تغار که ظرف معروفست ۷
زبانه قپان تاری و تاریین چو جاری و پارین ۱ تاریک ۲ آبی که از درخت تار حاصل کنند که نشاه
و دور سرآورد تاز چو ساز ۱ تاختن معروف و امر بمعنی ۲ بمعنی محجوب ۳ فرومایه و سفله ۴ پسر امرد
صغر بعمل تازانه مخفف تازیانه تازک مخفف تازیک بمعنی تاجیک بکام تازنک چو پاچنک پایه
پل رود خانه و پلپایه تازه ۱ خلاف کهنه ۲ نقیض قدیم ۳ مقابل پژمرده تازی چو قاضی عربی
۱ عم از لغت و زبان و اسپ و نوعی از سگ تاژ چو فاش خیمه لطیف و نازک تاس چو طاس تلواس
و اضطراب خصوصا بسل و بطاقتی زبان تاسش چیزی از خوردنی و غیره تاسا و تاسه چو اسا و کاسه اندوه
و ملال و لفظ دوم سه معنی دیگر دارد ۱ بمعنی تاس بکام ۲ صدای نفس کشیدن مردم فربه و اسپ و حیوان دیگر
۳ تیره شدن روی و فشردن گلو بسبب ملال و غم تاسمه بسکون سین و فتح میم ۱ چرم خام و دوال چرمی
۲ موی شانه کرده در فراز پیشانی تاسه و تاسه چو کاسه اضطراب و بیقراری تاش چو ماش ۱
کلف و کلمک که بر روی و اندام مردم پدید آید و عوام انرا ماه گرفت گویند ۲ صاحب خانه و یار و شریک
۳ بمعنی ادات شرکت که در آخر اسمی و رزمه مانند خواجه تاش و فیلتاش و غیره یعنی شریک در فیل
و در خواجه که نوکر یک خواجه باشند تاشک چو ناوک ۱ روغن کره که بعربی مسکه و زبد گویند ۲ مرد چابک
و چالاک ۳ مات ضایع شده تاشکل چو کاهکل بمعنی آرنج بکام که زکیل باشد تاغ چو باغ ۱ ۲
بمعنی تاخ بکام که درختی است ۲ نام قلعه است در سیستان ۳ تخم مرغ تافته چو بافته ۱ پرتو از آفتاب
آفتاب و چیز منور دیگر ۲ رنجیدن و آزرده از کوفت راه و غم و اندوه و غیره ۳ برگشته حال ۴ چیز گرم شده
یا انسان گرم گردیده بهر قسم حرارت که باشد ۵ موی زلف و ریسمان و غیره که تاب داده باشند و برگردانیده
باشند و مصدر این بمعنی تافتن است ۶ نوعی از بافته ابریشمی و تافته جگر کنایه از عاشق و کسی که مرض
دق دارد تافشک چو اشک کرم پوک و دیوچه که بجامه پشمینه افتد و ضایع کند و بعربی ارضه گویند
تاق بسیجو تاغ بمعنی اول بکام تاقالنه چو خاک درخت انگور و تشدید کاف در عربی ابد و احمق تاکاج
چو تاراج بمعنی گناه و بیکار تال چو خال ۱ درخت تار که در هند است مانند نخل خرما و برگ آن
از یک گز دراز تر باشد و بر همنان بعوض کاغذ چیز نویسند و آبی از آن درخت حاصل کنند که نشه آورد
۲ طبق مس و نقره و طلا و امثال آن ۳ دو پیاله مانند کم عمق از برنج که مطربان و رقاصان بنه

مثل چینک بهدی کر ترند ۴ آکیره و تالاب ۵ روی که قسمی از فلزات است تالار چو سالار عمارت
که بالای چهار ستون یا زیاده از تخته و چوب سازند تالانک و تالانه نوعی از شفتالو د تالش چو
مالش قومی از مردم گیلان که طالش با طای حطی نویسند تالکی چو کاشکی شیر صحرایی و کوی تالو
چو ناهنار ۱۲ بیقراری و بی آرامی ۲ سیل کاه بحری ۳ اندوه و غم تال و ثال بالام سیجو تار
و مار بکمار تام چو وام بسیار کم و اندک و در عربی بمعنی تمام تاموک چو شاغول برکه باشد بقدر کف دست
که در هند با غوفل و اهک بخورند و لبها بدان سرخ کنند تان چو جان تارهای طولانی که جولاهان برای بافتن
ترتیب دهند ۲ دهن یا اندرون دهان ۳ ضمیر می‌کنند جمع مثل جو دنان تانبول بالام چو جان بمعنی
نامول بکمار تانت مخفف توانست تانم مخفف توانم تانکو چو کامجو حجام و دلاک تانوک
چو شاغول پیرامون دهان و کنج دهن و بعضی لحد هان گفته تانه چو شانه تان و تار خلاف پود تاف
چو کاه و هم معنی تاب بکمار که مستعمل است تاوانا چو بالا کاه و قوت و قدرت تاوان چو کاوان
۱۲ جنایت و غرامت و زیان و گناه ۲ بمعنی عوض و بدل تاوانه چو کاشانه بمعنی تا بخانه بکمار که گرم خانه
باشد تاف تک چو چاربک بمعنی دونا و بهره تاوه چو خاو عرض مقابل جوهر که تاوریده بمعنی عارض شده
تاو سینه بهیچ تابه بکمار که چراگاه باشد تاولنه چو ناوک تحروکاه و جوان تاول چو غال آبله که بسبب سوختن
و کار کردن در اعضا پیدا آید و بفتح دوم و کاه و جوان تاه چو ماه ۱۲ عدد فرد ۲ رنگی که بر دیگی و امثال
آن نشیند ۳ بمعنی لای و ته مانند بکتا و دوتاه ۴ بمعنی محض و خالص تاهو چو کاهو عرق شراب تای
چو پای ۱۲ جامه واری از قماش ۲ بمعنی عدد و صفت عدد ۳ طاقه از جامه و کاغذ و غیره ۴ ترجمه فرد

فصل جیم

و تای بار که لنگ و عدل نیز گویند جابلسا و جابلقا چو عاشورا دو شهر عظیم است
در غرب و باطن جابلسا در جانب مغرب و جابلقا در سمت مشرق هر یک هزار دروازه دارد و با هشتاد هزار
لغت حرف میزنند و این دو شهر موافق احادیث در عالم هورقلیا است و هورقلیا بیونانی بمعنی ملک دیگر است
یعنی برزخ میان دنیا و عالم مثال که بعبارت اخری اقلیم هشتم گویند معامله و سودای همه با صلوات است
و حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه در انجا ظاهر است و تفصیل در جای دیگر است و در برهان باعتقاد
محققین جابلقا اول منزل سالک است و جابلسا آخر منزل در معنی وصول بحقیقت ولیکن این کلام با اصطلاح
یا محرداء عا جاثلیوس چو خاکبوس فریبنده و سالوس جاپلوس چو آموز نام شهر بیت از ترکستان
جاتاغ چو تا جاق کلیچه خیمه که با دریه نیز گویند جاثلیق چو باسلیق یکی از علمای ترسایان بود جاجرمی
جینه چو کافرینه چشمه است که با غروب آفتاب بر می آید و با طلوع آفتاب فرو میرود جاخشول

جاخوک چو چارخوک دس برزاعان و بجای خاغن نیز آمده جادنکو چو یا لنگو شخصی که نذرها ی
امتحانه و معبدان را گرفته بمصرفش برساند جادو سحر و ساحری و جادوسخن کنایه از شاعری سخن
فصیح و بلیغ جادی چو وادی زعفران جاذکون چو واژکون برباد که عرب سبابه گوید که پوست
باشکوفه خورد است جاست چو است جای شیره کشیدن از انگور جاسوس چو ناقوس شخصی که از
ملکی بملک دیگر خبر برد و بمعنی خشخاش سفید جاش چو ماش انبار غله صاف شده که در خرمن شود جاغر
چو لاغر چینه دان مرغان جاف و جافجاف چو قاف و شاباف زنی که بر یک شوهر آرام نگیرد و در هر
چند وقت شوهر کند و دوم بمعنی قحبه و زن فاحشه نیز آمده جاکنو چو جاکو کاسیچی جا کی
چو خاکی درختیست که چوب آن را مسواک کنند جال چو فال ادام و آنکه بعربی شباک و فخ گویند ۲
درخت اراک که چوب آن را مسواک کنند جالنکر چو دانشور خرامنده و بناز و غمزه رفتار کننده
جالش چو مالش ۱ مباشرت و جماع ۲ مرد کثیر الجماع و افراد باشکر نیز گویند جاله چو لاله آنکه
از خیکهای چند پر باد و از چوبها عوض کشتی سازند جالی چو فالی درخت اراک جالیز بهچو پالیز
کام جام چو نام ۱ پیاله ۲ شیشه که در حجره و خانه بکار برند ۳ نام ولایتی از خراسان ۴ نام حاکم شهر
سند از ولایت سند و جام پر از شیر دمی کنایه از پیاله پر از آب کوثر و از دهان معشوق و از کلامی که شنوند
بحال شور آورد و جام بر سنگ زدن کنایه از توبه کردن از شراب جام شهریاری قدح بزرگ شراب خوری
جام قیر از پستان شیردار و جام گوهری از پیاله بلوری و لب و دهان معشوق جامه خانه و جامه دان
چو دانه و لا مکان حسن و تحانه که جامه ملبوس و غیر ملبوس در آن گذارند و لفظ اول بسکون میم آینه خانه
که خانه آینه بندی باشد جامغول چو چار پول حرامزاده جامکی چو خاکی ۱۲ وظیفه و راتبه و جواب
۳ قسمی تفنگ بسکون میم ایضا و در دی پیاله و جامکی خوار وظیفه خوار از نوکر و غیره و از شراب خوار جامه
چو نامه ۱۲ پارچه بافته ۱۴ اعم از نادوخته و دوخته و لباس پوشیدنی ۲ صراحی و کوزه شراب جامه بدندان
گرفتن کنایه از کریختن جامه خورشید کنایه از زمین و از برگ درختان و غبار و ابر و آنچه روی خورشید
بگیرد جامه در نیل زدن از تعزیه دار شدن و جامه سحر از آفتاب و از باد صبا و جامه عید از لباس سرخ
و شکوفه بهار و جامه فوطه کردن از چاک کردن جامه و جامه نخوانی سقرلات و لندره و نحوه و جامه
قطران از لباس عاشورا و تعزیه‌های دیگر جامه غوک ۱۲ گیاهیست شبیه با بریشم که میان آب بهم رسد
۲ جوی آب و غدیر جان و جانه چو خان و خانه ۱۲ روح حیوانی ۲ سلاح جنگ و جان آهنی
کنایه از بیرحم و سخت جان جان بدستار چه دادن از جان بشکرانه دادن و پیشکش نمودن و جان

برِیان کنایه از شراب انگوری و جانِ جهان اشاره بحق تعالی و کنایه از ارواح اعظم و از نان و از
طعامیکه بنه دیک بچسبد و جانِ حیوان و جان خون حیوان از شیر دماست و گوشت و روغن و عسل و جان
در میان یعنی مرا با تو یکجان سخایقه نیست و جان زمین از سبزه و گل و میوه جاندار و جاندار
۱۴ سلاحدار ۲ قوت لایموت ۳ کیهان و حافظ ۴ زنده خلاف مرده جاندارو کنایه از افیون
و تریاک جانک آنه چو کارخانه ازپیش سرجا پا باشد که در ظروف نرم و چند باشد که بعربی یافوخ
گویند جان شِکَر بلون نون چو جان جگر عزراییل چه شکر مخفف شکار باشد و کنایه از معشوق
جانفزای چو جانگزای ۲ اثر و زینت اسم از نامهای مکی ۲ آتحیات جانگزا چو جان فزا
هر چیز که جان را بکاهد و آسیب رساند از سباع و زهر و غیره جانوسپار و جانوشار چو فانوس دار
و کاهوزار نام یکی از دو نوکر همدانی دارا که در جنگ اسکندر دارا را کشتند جاوِدی و جاوِدان
و جاوِدانه مخفف جاوید و جاوید ان هر شش ۱۲ یعنی همیشه و دایم ۲ بمعنی عالم آخرت
جاوِدان خِرَد نام کتابیست که هوشنگ در حکمت عملی تصنیف کرده و بعضی بجای جود خرد کبیر خا
نوشته جاقِدز چو باور ۱۲ حالی شدن و فهمیدن چیزی ۲ تغیر و تبدیل جاوَرَذ چو مرد نوعی از غلهٔ
سفید رنگ و بجای رای ازای منقوطه نیز آمده جاوشیر همچو کاو شیر که صمغ است دوایی جاقِم چو سام
۱۳ نام جزیره است ۲ بمعنی اگر مگر ۳ جانوریست گزنده بسیار کوچک جانِمَاش خانه و منزل
جایِ مَند چو پای بند مردم بیکاره ذلیل فصــــــل جیم عجمی چابَک مخفف چابوک
مکاسیجی و بمعنی تازیانه چابُکی ۱۲ چلدی و چالاکی ۱۲ اسب را هواری که اگر تازیانه بر و بزنند
راه را غلط کند چابول چاپک و چست چاپانی چو جالانه نان فطیر که در تنور پهن ساخته بپزند
چاپلوس همچو جابوس گل محرر چاتو چو زالو ریسمانی که دندان را از گلو آویزند چاچ چو ماچ ۱۲ شهر
مملکت مشهور از ترکستان و کمان انجا را چاچی گویند ۲ تودهٔ غله که از کاه پاک کرده باشند چاچله
چو پاتوه نوعی از کفش و پا افزار باشد چادِر ترک شا آفتاب و نور افتاب و نوعی از چادر و چادر کافور
کنایه از سفیدی صبح صادق و چادر کحلی از آسمان و شب تاریک و چادر لاجوردی از سبزه زار و مرغزار
چادر چو مار ۱۳ مخفف چهار ۲ مخفف چاره ۳ کوره و دوش که کاسه و کوزه و خشت در ان بپزند و چار آخر
و چار جوهر و چار مادر کنایه از عناصر اربعه و از چهار ستاره بنات النعش که نعش گویند و چار ارکان
و چار استاد و از عناصر اربعه چار بالش و چار بالشت از دنیا و مسند پادشاهان و صدور و اکابر
و از عناصر اربعه و چار بند از دنیا و عالم و چار پا و چار روا مرکب سواری از اسب و شتر و غیره چار پهلو

چار پهلو شدن کنایه از بسیار خوردن و بر پشت خوابیدن و چار بیخ از عناصر اربعه و پنج کاسنی
و ریشه را ز یانه و کبر و کرفس و چار تا و چار تار و چار تاره از عناصر و از دنیا و بمعنی طنبور و رباب
و ساز و چار تکبیر زدن کنایه از ترک کلی کردن و قطع علایق از ما سوی الله و کنایه از نماز جنازه و چار
دیوار قفس از دنیا و قالب و جسد آدمی و چار گوشه از تخت پادشاه و از تابوت و جنازه و چار میخ
از عناصر و از عمل اللواطه و بمعنی شکنجه معروف چارزدوال چند حلقهٔ زنجیری یا چهار تسمه که بیک
قبضه چوب تعبیه کنند و بدان اولاغ را برانند چارسو چو ماهرو جایی که چهار بازار از آنجا منشعب
شود و کنایه از انتظار چارغ مخفف چارتوغ با افزار معروف دهقانان و با قاف نیز آمده چارک
چو تاوک چار گوشه و زمین و نقب و مخفف چارک معروف چارتا کامه چو کارنامه اسب
راهوار تیز رو و کنایه از کرم کردن مجلس عشرت چار پهلو صراحی چهار گوشه چارمغز گردکان که چهار مغز دارد
چار ترقیج چو سار و کاسنی چارچنگ چو شام و سحر از توابعست بمعنی علاج و چاره چارَه چو پاره ۱۳ ۱
علاج و تدبیر ۲ مکر و حیله ۳ جدایی و مفارقت و بمعنی یکباره نیز گفته اند چار یک بفتح یای
حطی یک حصه از چهار حصه هر چیز و نام قصبه است از توابع کابل چاش چو ماش تودهٔ غله که
از کاه جدا شده باشد چاشت چو داشت ۱۲ حصهٔ اول از چهار حصهٔ روز ۲ طعامیکه در آن وقت
چاشدان و چاشکدان چو پاسبان و آتش دان ظرفی که مانند صندوق سازند و در ان نان
و غیره بگذارند چاشنی چو کاسنی انچه از طعام و شراب بجهت امتحان بچشند و بمعنی نمونه و مزه
و بمعنی ابتدای زدن چوب بر کوس و نقاره و چاشنی دل کنایه از سخنان لطیف و دلکش و چاشنی گیر
حاکم مطبخ و قسمت کنندهٔ طعام چاق با قاف صحت و تندرستی چاک چو خاک ۱۲ اشکاف معروف
۲ قباله خانه و غیره ۳ سفیدهٔ صبح ۴ صدای زدن خنجر و تیغ و تبرزین و غیره ۵ دریچه که در میان
دروازهٔ بزرگ سازند ۶ آماده و مهیا چاکانیدن مخفف آن چکانیدن ۲ چاکسو
و چاکشو بضم سین و شین چشمک که دانهٔ سیاه مانند عدس که در دوای چشم بکار برند و با جیم نیز آمده
چاکوچ چکش معروف چال چو مال ۱۷ مطلق دو موی خصوصاً اسب ابلق که سرخ و سفید باشد
۲ چاله و گودال ۳ گروه که در قمار بازی ببندد ۴ شبانه مرغ ۵ دو نوع از مرغابی یکی بزرگ بقدر
جثه غاز که خرچال نیز گویند و دیگری کوچک بقدر زاغ که بترکی قشقلداغ گویند و بعضی گفته که چال
هوبره است که بعربی حباری و بترکی توغدری گویند و نظامی گفته کبک دری است ۶ نام دهی
در قزوین ۷ نوعی از ماهی چالاک چو تاپاک ۱۳ دزد خونی ۲ چلد و چابک ۳ جای بلند

چاپلوس همچو چاپلوس کمار چاپلیش و چالیش جو باشر و کاوش ۱۳ رفتاری که از روی ناز
و کبر باشد ۲ جنگ و جدل ۳ جماع و مباشرت چالو و چاله گودی که زیاده از سه گز نباشد چا
لیک چو باریک دسته چلک و پل دسته که دو چوب و اطفال بدان بازی کنند چام بمعنی
جرم جم و مار وعشوه چام چام چو شادکام ورنهای کوه و راههای پیچ و تاب چاموش همچو پاپوش
۱۲ نوعی از کفش و پا افزار ۲ حیوان بخلق و آرام چامه چو نامه مطلق شعر و بیت خصوصا غزل
و بمعنی سخن که جامه دان سخندانست و چامه گوی شاعر و سخنگوی و آنکه غزل را با واز خوش خواند چامین
چو آمین شاش و بول غایط و چامیدن مصدر آنست چانه چو خانه ۱۲ کو صله استخوان زنخدان
که موضع ریش باشد و آنرا نه و بعربی ذقن ذنک و جنک اسفل گویند و کنایه از قوت و قدرت در سخن
۲ گلوله خمیر آرد که از آن نان پزند چاق چاق چو اقشاب شور و غوغا و آواز سخنگ ها در حال جوف
از جانوری چاو چو کاو کاغذ پاره بود مربع طولانی که یکی از سلاطین چنگیز نام خود بران نقش کرد
خواست رایج کند اهل آذربایجان قبول نکردند و غیر الدین مظفر با آنچه در تقبل آورده در رسم
چاو در بر طرف شد و درین زمان پادشاه روس رایج کرده موسوم به اسکناس گردانیده است
چاولنه مخفف چاولت کماسبحی چاوله چو پاله ۱۲ کلا باشد صد برگ و خوش رنگ ۲ ناهموار
چاولی چو کاولی غوغا افشان و غربال چاووش با دو واو خوانند چو چاموش بمعنی نقیب لشکر
در زمین قافله چاه ابی کبود و چاه ابی کبودی چاهی در طرابلس که هر که از آن بخورد احمق شود و این
مثل و چاه بیت کنایه از دنیا و چاه بوفیر و چاه دلو از دنیا و برج دلو فلک و چاه ظلمانی از دنیا
و از قالب آدمی و چاه نخشب چاهیست که مقنع حکیم بعلم سحر دو ماه از انجا ماه برون آورد که در لفظ ماه
سیام مذکور میشود چاه یوسف در زمین اردن از نواحی شام است چاه پوزو چاه جو چو خام سوز
و ماهرو بمعنی قلابه چند که بدان چیز بچاه افتاده را بکشند و اول بفتح بای فارسی کنایه از دنیا و چاه
نیز گویند چاهه گور عمق چاه مانند چای چمبای برکت معروف خطایی که بجوشانند و مانند قهوه بخورند
منفعت بسیار دارد و ضرر شرا برا دفع میکند

فصل خاء حطی

خاج چو باج نام خاربست
که ترنجبین از آن حاصل شود خاچیپا برو خایل وحی کنایه از جبرئیل خاشا چو باشا نوعی از بوته
گوهی و در عربی لفظیست که در مقام انکار گویند خالی چو عالی بمعنی حالا و همین زمان

فصل خاء منقوطه

خا چو جا بمعنی بارکین کما مر خاب چو ناب بزیر افکنده و در عربی به بهره
و نا امید خات چو مات مرغ زغن و غلیواج و بعربی جداه گویند خاتم چو حاتم در عربی نگین و مهر

و مهر نگین و چیزی که بدان چیزها را ختم و تمام کنند و خاتم سلیمان نشان و خاتم گو با کنایه از دهان معشوق
و شاهد و ساقی خاتوله چو ماشوله ۱۲ مکر و حیله ۲ درد چشم و درد دل خاتون چو صابون ۱۲ ملکه
و زن بزرگ خانه و خاتون خم کنایه از شراب و از خم شراب و خاتون جهان و نعماک نه از آفتاب
و خاتون سهل نشان از دهان معشوق و شاهد و ساقی و خاتون شبستان فلک از آفتاب و از زهره و ماه
و خاتون کاینات از حضرت فاطمه زهرا دختر خاتم الانبیا زوجه علی مرتضی مادر ائمه هدی علیهم السلام
و از مکه معظمه و خاتون عرب از مکه معظمه خاج چو تاج ۱۲ صلیب و چلیپای نصاری که معروفست
و عوام با جیم فارسی گویند ۲ درخت گوش خاد چو باد بمعنی خاد کما مر بمعنی مرغ ار بزن او در خادم
بیه کنایه از ستاره زحل خاده چو باده چوب بند کشتی و چوب بلند دراز که کنه کار را از قصاص
نمایند و چوبی که بر سرش چادر دست سقف بر بندند و مانند آن خار چو مار ۱۵ معروف ۲
قصیبات از مضافات ری ۳ ماه مرد تمام عمر از و کرشمه ۵ سنگ خاره او خار در راه شکستن
کنایه از محافظت کردن و خار چیدن و خار نهادن کنایه از آزمایش و جفا کردن و خارک مصغر
خار و نوعی از خرما خارا چو دارا ۱۲ سنگ سخت معروف ۲ نوعی از بافته ابریشمی موجدار خارخ
اشتری و خار شتر خاریست که شتر میل خوردن آن بسیار دارد خار انداز خارپشت تیرانداز
خارپشت جانور معروف و نام میوه است خار چینه چو آکینه موچینه و منقاش ولاکان
و با دو وا گشت بمن اد میراکرفتن خارخار چو خاکسار خارش بدن و کنایه از اول میل و خواهش
و بعضی آخر میل خار خسک چو آب نمک خار سه پهلو خارکش چو مارکش کفشی که بالای موزه بپوشند
و بعربی جرموق گویند و بفتح کاف نوایست از موسیقی خارکن چو بادزن ۱۲ نام نوایست از موسیقی
۲ بوته باشد پر خار خارکهاک حشیشی و علفی است کوهی که عرب شوکة العربیه و شکاعی گویند خاره چو چاره
بمعنی خارا کما مر و بمعنی خاده کما مر که سنگ پارچه و چوب مزبور باشد و بمعنی زن مقابل مرد خاز چو ساز
۱۲ نوعی از جامه کتان ۲ سنبلت شوی ۳ چرک و کثافت که بعربی وسخ گویند خازنه چو دامنه
خواهر زن خازه چو تازه ۱۳ سرشته و خمیر کرده شده ۲ مردم دیر آشنا ۳ اندود گل دیوار خاستغان
همچو فاژقان که دیگ و بعربی قدر و مرجل گویند خاسیپ بیای فارسی چو کاسب میوه سیب
خاش چو ماش ۱۵ کسی که محبت مفرط دارد ۲ مادر زن و مادر شوی ۳ ریزه چوب و علف و امثال
آن ۴ موصیت از مضافات هراه ۵ خوابیدن و جاویدن خاشاش و خشخش همچو خار و خس و خاشاک
و قراضه هر چیز که از توابعات خاشک مخفف خاشاک و بمعنی خورد و مرد از جزئیات ۲ اب و غیره

وخاشکدان صندوقچهٔ زنان وصندوق نان و وخلدان بقال وغیره خاشه چو ماشه ۱ ۲
خاشاک و ریزهای چوب و سرگین ۲ رشک و حسد خاصگی چو ماهی کنیزک خوش صورت وکنایه از
هر چیز نفیس و مقرب پادشاه وخازن خافیه چو عافیه دوائیست که شیتره و بعربی شیطرج گویند خاک
معروفست وکنایه از نفس مطمئنه واز فروتنی وافتادگی و فرمانبرداری واز قبر و مزار واز چیزهای بیمقدار
و بیقیمت و بیمصرف وخاک انداز معروفست و سنگ انداز برج قلعه و بارچه که بر دور شامیانه دوزند
و بمعنی ساحر و جادوگر وخاک بیز کنایه از مردم دقیق و باریک بین واز کسی که بکارهای دنی و سخت
و حرفهای پست قیام نماید وخاک بهار از زر و طلا وخاک تاریک وخاک واب از جسد و قالب و زنان
و خاکدان از دنیا و عالم و بمعنی مزبله وخاک زنگین از گلزار و لاله زار و ارغوان و بمعنی طلا و نقره وخاک
زدن از جاروب کردن وخاک مطبق وخاک معلق از کرهٔ خاک و زمین وخاکی از مردم بیحرمت و ذلیل
ولقب جامی است وخاکسار یعنی خاک مانند وکنایه از چیز گرد آلود و از مردم افتاده و درویش و خوار و ذلیل
واکه در صف نعال نشیند خاکه خشب چو کلبه مرغ چرز خاکینه خال چو آب قند کرد و غبار خاکی
وخاکشو وخاکشی چو ما کشو و فارسی تخم سرخ ریزه مشهور بخاکشیر که بعربی خبه و بزر تخم گویند و تر کی
شیوران خالدمک چو فلک نام بازی است که عرب فیال چو قتال خاگینه چو زاک تخم مرغ و
خاگینه طعامیکه از تخم مرغ پزند و ترکی قیقناق گویند خال ۱ معروفست ۲ شتر سیاه بزرگ ۳ جنسی از
برد یمانیه که عرب جامه کنند ۴ علم و بیدق ۵ ازرم و لجاجت وخال عمی کنایه از گناه و جرم خالالو
فون بضم واو و دال نیست شبیه بگندم که عرب حنطه رومیه گوید خالنج بضم لام نام معروف خالدبی
نام آتشی از آتش خالوق چو زالو ۱ ۲ برادر مادر که معروفست ۲ سرهای معروف خام چو جام ۱ ۵
مقابل پخته ۲ قلم که خامه نیز گویند ۳ ازنامهای شراب ۴ چرم دباغت ناکرده خصوصا چرم شتر
۵ کمند و ریسمان وکنایه از مردم بیتجربه واز کار ناتمام وخام کردن کنایه از مجو کردن و برطرف
نمودن خاما لاچو کالا نام دارو بیست که آنرا مازریون گویند و بمعنی حربایونانیست خامه
چو جامه ۱ ۲ قلم نویسندگی ۲ مطلق توده خصوصا توده ریگ خامه زن چو جامه کن منقط و قط زن
خامیازه و خامیازه خمیازه خان چو جان ۱ ۴ پادشاه ترکستان ۲ خانه و سرا ۳ کاروانسرا
۴ شان عسل زنبوران وخان بره کنایه از برج حمل خانج بسکون نون و جیم چو بانک کودکان که چو
جوز بازی کنند جوز را در میان آن بیراشند خانجه وخان خوان چو پارچه و اب نمک بمعنی کاروانسرا
خانه دل چو کام دل اشاره بکعبه معظمه خان غرد چو لاجورد خانه تابستانی و در برهان بجای را واو

واو نوشته خانچاه بفتح نون همچو خانقاه وخانه درویشان که معرب آن خانقاه است خانقاه
بالا کنایه از عالم بالا و آسمان و ملا اعلی خانه معروفست وکنایه از زن و زوجه وخانه خراب
دیر کنایه از دنیا وخانه باد خانهٔ تابستانی واز سه برج بادی که جوزا و میزان و دلو وخانه برانداز
از معشوق وخانه روشن کردن کنایه از تمام شدن واشیا وخانه زر کنایه از آفتاب فلک چهارم
و برج اسد وخانه زرین از آفتاب و کواکب فلک هشتم وخانه سیل بر کنایه از شراب انگوری وخانه ششدر
وخانه غول کنایه از دنیا وخانه عنقا نام نوائیست از موسیقی وخانه فردا کنایه از عالم آخرت
وخانه فروش از تارک دنیا و راغب آخرت وخانه کن بفتح کاف کنایه از مردم ناخلف و از معشوق
واز مدبر بر تدبیر وخانه گیر نام بازی چهارم از جفت بازی نرد خانی چو مانی ۱ ۲ چشمه و حوض ۲ چوکی از زر ۳
نام بهای بت و اسباب ۴ سلطنت عالی خانیجه چو تابیچه چشمه کوچک و حوضخانه کوچک خاور
چو داور مشرق و بمعنی مغرب نیز آمده خاوران چو مادران ولایتیست از خراسان خاوش
بضم واو چو آغوش خیاری که بجهت تخم نگهدارند خاوی آن چو کابل مورچه خاوند مخفف خداوند که خاوند
کار خدا وندکار خایسک بکاف چو بابک پتک و چکش و مطرقه خایه چو مایه ۱ ۳ بیضه و خصیه که
معروفست ۲ تخم مرغ و بیضه مرغ ۳ پتک و چکش خایه الیس کنایه از مردم مکار و غدار و نام گیاهی
که از چین آرند خایه نهادن کنایه از کارهای شنیع که باعث زار و بیم و هلاک باشد خایه دیس چو کاسه
لیس سمار وغ که بعربی کماه و بترکی گبلک و دوبلان گویند و بمعنی ترکیبی آن تخم مانند بود خایه دیرینه
وخایه کینه چو نادخیر و لاله چینه طعامیکه از تخم مرغ پزند و بعربی عجه و ترکی قیقناق گویند خایه پکیر
وخایه پکیرک عنکبوت زهردار که بعربی رطیلا گویند خاییدن همچو خاریدن و بدندان نرم کردن

فصل دال

داب چو تاب کروفر دابشلیم چو دابتیم قومی اند که پادشاه سومنات
بامداد ایشان باشد داپتره که چو باهره مرغ پرستو دا توتر با چو جاروکر دادار داد گر داخ
چو تاج شب تاریک و تاریکی ظاهر اعربیت داچات بفتح جیم فارسی چو ناوک گوشواره داخستن
چو ساختن دانستن داخل و داخول چو کابل و شاغول درگاه پادشاهان و دو قوم بمعنی دکه و سکو
و خواجه نشین و دکان و علامتی که در اطراف زراعت بجهت منع وحوش و طیور سازند و علامتی که صیاد آن
نزدیک دام سازند که تا صید جا دام آید داخر چو قاسم رزق و روزی داخیدن چو نازیدن ۱ ۳
جدا کردن از هم ۲ نظر چیزی انداختن ۳ دیده ور شدن داد چو شاد ۱ ۷ فریاد و فغان ۲ نام
جوششی است با خارش بسیار ۳ حق و مرادمی ۴ راستی و عدالت ۵ تظلم و داد رسیدن ۶

بهره وحصه ۷ ماضی دادن داداچوکاکا مطلق کنیز خصوصا کنیزکه درخدمت پیرشود داد آفرید
اسمی از نامهای خدا تعالی و نام فرشته از موسیقی داذاذ چو بازار بهرد یعنی دادا فرید که نام مرد داده
بکسر دال بتیم ۲ نام حق تعالی ۲ نام روز چهاردهم از ماههای ملکی داذذ چو مادر ۱۲ برادر ۲ درست
داذ داشت چو بازخواست یعنی داد ل غیر ظالم داذه دفتل و داذ فل چو ناپسند و او نیز بمعنی
برادر بزرگ دادستان چو تابستان شریک شدن در اضی بودن بکاری و کسر سین داد رس
بمعنی فتوی و کنایه از پادشاه داذفرغای نام حق تعالی بمعنی پادشاه عادل داذک چو چابک
مخفف دادبیک که نام شخص مشهور بود ۲ بمعنی طفل و پیر غلام قدیمی داذگر و داذگستر و داذو
چو کاشغر ۱۳ نام باری تعالی ۲ عادل غیر ظالم ۳ نام جشنی است از جشنهای ملکی داذق چو جا دو
مطلق غلام خصوصا اگر در خدمت پیر شود داذقلت چو شادخند معتدل دادی چو بادی
دانه درختی بسیار تلخ که اگر چو باده بکر و در بار تر شود داذ چو خار ۱۵ مطلق درخت خصوصا چوبی که
بجر بانزادمان تجلی کشند و چوبی که بدان سقف خانه پوشند ۲ نام شهری از مضافات ملوه جند دستان
۳ فلفل دراز ۴ اسم باری تعالی ۵ بمعنی داشتن و امر بمعنی و اسم فاعل در حال ترکیب مانند مالدار
و خالدار دارا چو خارا ۱۳ نام باری تعالی ۲ نام پسر داراب بن بهمن که داراب را دارای اکبر و دارا
نیز گویند و او در جنگ اسکندر کشته شد ۴ ذردکه در ته خم شراب نشیند و بعربی طرطیر گویند و کنایه از پادشاه و دارا
دارکردن کنایه از دیر پاییدن و ثبات داشتن و عمار نمودن و بسیار ماندن داذاب چو فاراب
۳ پرورنده و رب النوع ۲ شوکت و خودنمایی ۳ نام دارای اکبر دارافرین داز آفرین چو جان
آفرین و ماه بر دین چیز که مردم بان تکیه کنند اعم از انسان و غیره و از مطلق مجز خصوصا مجز تخت ملوک
و بمعنی صفه در خانه داراث چو حالات کر و فر و شوکت دارافرین و داز بوین چو شاه برین
و چار حرمین چجره که پش در سازند دارای چو پای ۱۲ پروردگار ۲ پرورنده و رب النوع و کنایه
از پادشاه دارباچو چار و اچیز لازم و ضرور داربان چو کار ساز ریسمان باز معروف داذ فام
چو شاد کام شاه تیر و لنگر معروف و حمال داذ بز و داذ کوب چو چار چوب مرغیست ملون که
درختان بمنقار سوراخ کند داذ بشند چو لاجورد کر و فر و شوکت داذ بوی چو باهردی چوب
عود دار بنیان چو شاه شرقیان چوب بقم داذ خال چو پار سال درخت پیوند نشده و نهال نو
نشانده داذدان چو باردان بمعنی بخرگاه سیجی و جایی که نهال بسیار بکارند تا سبز شده بجای دیگر
نقل کنند داذذذ چو لاجورد زرده چوبه داذ شبشغان چو فارسی زبان درختی باشد سطبر و دار

وخار رود ... داذ فلفل فلفل دراز داذکد چو چار سو انگچوبی را نصب کرده کدوهای طلا و نقره از و بیاویزند
و سواران تیر اندازان در حضور سلاطین در قبقاج آن کدوها را بزنند و آن را بعربی برجاس و بترکی قپق
گویند داذکینه کینه درخت اغال شبه کامر داذکوش چو چار گوش یعنی نکه به او رو محافظت کن
گر امرات داذمیک بضم یا کسر میم نوعی از ریاحین یا مرو سفید دوای داذنک باکاف فارسی چو نارنج
خوانا یا طبقی که گوشت بران نشند داذنهال چو پاک نهال چوب بقم داذیلی چو خانی موضعیت در هند
شتن بر بخار بسیار داذه چو پاره ۱۳ وظیفه و راتبه ۲ مخفف دایره ۳ الاماه داذه چو تازه
۲ بمعنی آده کامر ۳ بمعنی لفظ مقابل معنی داش چو طاس ۶ افزار درودگری معروف ۲ خارهای بلند
که در سر خوشه گندم و جو باشد ۳ نوعی از دلم که بادام نیز گویند ۴ بوته گیاهی که عرب سداب گویند
۵ دهره چوب شکاف که اهل گیلان دارند ۶ استخوان ماهی و داس زرین کنایه از ماه نو داساز
و داستاز چو بازار و آشکار دلال و سمسار داستان چو آستان ۱۳ حکایت و افسانه ۲ مثل و شهره
داشخاله و داشغاله و داسکاله همه چو چارساله داس کوچک که تاک و غیره بدان پیرایند و سبزی
و تره بدان بدروند و بمعنی عصای سرکج و بمعنی معشوقه داش دلوش از اتباع است بمعنی صنایع و ابتر
و سفله و دون داسه چو کاسه داس کوچک و بمعنی خارها که در سر سنبل گندم و جو بود داش چو باش ۲
اکوره اجرو انگ و غیره ۲ گلستان داشاب چو تاب داد و دهش و سخا داشاذ و داشن چو دامن
و دامن ۳ بخشش و عطا ۲ اجر و مزد و تلافی ۳ عطا و عطر فروش داشته چو کاشته فرسوده و ضایع شده
داشخاز و داشخال چو اشکار و پامال چرک آهن که بعربی خبث الحدید گویند داغ چو باغ ۱۳ معروف ۲ نشان و علامت
۳ معنی که شاعر چند جا بند و نام شاعر که در غزل و غیره مذکور شود و داغ بلند ان کنایه از نشاء که بسبب سجده بسیار
در پیشانی بهم رسد و داغ شدن بغایت اندوه شدن و کنایه از معیوب شدن و از شهرت یافتن و از کهنه شدن
داغ سر چو کاشغر ۱۳ شخصی که پیش سر او موی ندارد و بعربی اصلع گویند ۲ مرغیست خوش آواز که کاکل
زرد دارد ۳ کنجشک نر داغول چو شاغول مکار و حرامزاده داغینه چو آدینه کهنه دال و دلمن
چو مال و خارکن مرغ عقاب که پر از ابه تیر نصب کنند دالان و دلالنه چو کاشان و کاشانه دهلیز خانه و
کوچه سرپوشیده. دالبوذ و دالبوذنه چو خاموز و باهر غ پرستوک دالخال هم چو دار خال کلام
دام چو جام ۱۳ معروف ۲ وحشی غیر درنده دامگاه دیو و دامگاه ستور و دامگاه گرگ کنایه از
دنیا و ظالم و دام گشتن کنایه از یاری دادن و دام گستردن و خلاصی از دام دامو
۱۲ غول بیابان که نوعی از جن است ۲ گرهی که در اعضای انسان بر آید و درد نکند

وبعربی ضفدع گویند دامک با هانک چو امالوزان کوچک وحشی جبرندیده مثل خرگوش وابن صعده
۲ خفه وسرانداز زنان داهن چو دامن جنگ کنایه از دامن خانه القوی ودامن خورشید
کنایه از آسمان چهارم و روشنی خورشید در کنایات گوید دامن جیدان گرفت یعنی فروتنی کرد وعجز نمود
وگرفته ودامن درکشید و برافشاند یعنی سفر کرد واعراض نمود وترک کرد ودرپای کشاد یعنی اضطراب نمود
ودامن پای گرفت یعنی گوشه نشین شد از این کنایه انصاحب واز دخل واز باعث مانع شدن
ملحفه وسرانداز زنان دامود چو بود عفو وبخشیدن گناه که سهو باشد دام فروز جوان ایرسیده
بی کس کشی داموغ چو آروغ فریاد وزاری دامی وانبار چو شانی کامکار یعنی پلو ایستادن
چو ایستاده ... ۲ ارجح ... ۲ ... بردن باد خاک را
دان مخفف دانه وامر دانستن وافاده فرحت کند در حال ترکیب دانج آبی وغنج چو ملنج
دو دانگ که از کوه کبلویه فارس ... دانجه ودانشه چو خوانچه عدس دانک ودانم یعنی
تواند وتوانم نیز آمده دانش فرشاد بکسر طالب علم دانیشکر ودانیشور ودانشی چو ... شکر
دانشی دانا وفاضل دانک چو کالک مطلق داد بضم نون ... الاطفال را دندان
بها بکلاه گوسفندی ومیان چند جنس غذ ... بچانه ودستار ... دانکانه چو خارخانه
جمعی هرکلام ... تا سرانجام خورد ... وبفتح ثالث متاع ... دانگو چو کاموج
نوعی از حلوا ... داویش ودوانیش وداعوش ودیانوش ودنوانش
چو آغوش ... داوش نام شخصی ... معشوق ... کنایه
از سجده کردن ... داد کردن کنایه ... از ایشان
دانه دانی چو خانه دان ... دانه دانه ظرفی وجایی که غله ودانه در آن کنند
وزمینی که تخم کاشته باشند یا نهال بکارند تا بجای دیگر نقل کنند دانه زن چو ... نوعی از سحر
داو چو کاو ۱ نوبت بازی قمار ۲ دعوی کاری ۳ دشنام وفحش ۴ هردو ومرتبه از دیوار
کل که بر بالای هم گذارند وآنرا چره نیز گویند وداو شستن کنایه از نشستن نقش مراد داور چو خاور
۱ نام خدای تعالی ۲ پادشاه عادل که در اصل داد ور بود داد گر بوده ... مخفف شده ۳ ...
داوری چو لاغری جنگ وخصومت وبمعنی تظلم وشکایت پیش کسی بردن وفرق میانه نیک وبد داد
داه چو ماه ۱ کنیزک وپرستار ۲ ... ۳ عدد ده که بعربی عشره گویند داها چو ... ده
... دهل ودهول ... ثالث چوبه که درمیان زراعت نصب کنند ودر آن ...

ولنه وامثال آن ببندند که صورتی بسازند که جانوران رم کنند داهم وداهیم بکسر ثالث
وبسیم که تاج پادشاهان باشد ۲ تخت پادشاهی داهی چو لالای پرده وچینه ومهره دیوار
گلی ودایه پسر شوهر کنایه از کره زمین فصل ذال منقوطه ذبل چو طفل پوست لاک پشت
هندی یا دریایی ذرغ چو شرع کناره وگوشه زراعت ودر عربی کز سمانه ذوش چو موش تند خو
وبدخلق فصل راء رابو چو یابو کلیت خوشبو راخ چو ماه نوایی است از موسیقی
ودر عربی شراب وغم راخ چو کاخ غم واندوه بسیار راد چو شاد ۱ کریم وجوانمرد ۲ شجاع ودلاور
۳ حکیم ودانا ۴ سخن گوی وقصه خوان وراد منش کریم الطبع وسخاپیشه رادبوی چو ...
چوب عود راز چو قار ۱ پوشیده وپنهان ۲ رنگ وامر برنگ کردن بود ۳ خارپشت ۴ ...
در یکفرسخی سبزوار ۵ اسم پادشاه زاده بود که باتفاق برادرش شهری بنا کردند وگویند در تسمیه آن شهر
نزاع کردند هرکدام خواست که باسم خود مسمی نماید آخرالامر مردم بنا کردند شهر را باسم ری واهل شهر را
باسم راز مسمی نمودند وبعربی آثار اراس البنائین نامند ۶ زنبور سرخ بزرگ ۷ بنا وگلکار ... رازنک
کنایه از رطوبت وعکسی که در آب افتد وطلق پستی ورازنهادن خاک کنایه از نباتات که بتدریج از خاک
درآید رازبان چو بادبان صاحب راز وکسیکه عرض مردم را بالسلاطین برساند رازقی چو عاشق
نوعی از انگور وبقولی تخم کتان وبقولی سوسن سفید وبقولی زنبق سفید رازه چو تازه راز واسرار
رازیانج چو شادکام رازیانه که بادیان نیز گویند راژ چو تاژ توده غله پاک کرده راس چو طاس
راه وجاده راست وراستا مقابل کج ودروغ ونام مقامیست از موسیقی وبمعنی تمام ومساوات
وراست بود وراست خدیو اشاره باسم خدا تعالی وراست شانه کنایه از شخص که باراستی ودیانت
با مردم سلوک راستا دوچو ... راست روشن بانون از زیر بهام کور راستاخت
چو خواسته آنکه هرکار بدست راست کند وبمعنی راه راست وهموار راستین چو آستین حقیقی وواقعی راسخت
چو آشفت مس وروی سوخته راسن چو دامن درخت پس کوش که ... راسو
چو بازو موش خرمار راش چو ماش غله پاک شده راعل چو فاعل نام ... مشهور راغ چو باغ دامن
کوه که بجانب صحرا شود وبمعنی صحرا ومرغزار راف چو ناف پوست ... راقه
گویند رافه چو نافه گیاهی مانند سیر که بریان کنند وبخورند وبعضی ... رافه
چو بابونه ... وبجای باقاف وبجای نون ... راک چو خاک ... وگوسفند جنگی
۲ کاسه انگوری ۳ رشته سوزن زند راه وجاده راکاره چو ناکاره فاحشه وبدکاره

مولوی		ای نوبهار حسن بیا کان هوای تست	بر باغ وراغ وگلشن گلزار مبارکست

ذ ام چو جام ۱۰ اخند وحشی ۱۱ نام فرشته موکل بر افعال بندگان و بر تدبیر امور و مصالح روز رام
سوم روز بیست و یکم از شهر ماه شمسی ۴ آرام و آرامیدن ۵ روان و روندہ ۶ نام شخصی که واضع ساز چنگ
بوده که او را رامتین و رامی نیز گویند ۷ خوش و شاد و خرم ۸ نام وره باشد و رهنه ۹ نام پادشاه سند
۱۰ نام عاشق ویسه که رامین نیز گویند و نام اردشیر شهریست که اردشیر بابکان بنا کرده ذ ام برزین
چو پرویز نام آتشکده و نام پهلوانی بود ذ امتین چو عابدین نام شخصی که واضع ساز چنگ بود ذ امرز
چو عام رو نادر نام شهریست که ابرق را مری منسوب بآنست ذ امش مخفف آرامش و آسودگی
و بمعنی ساز و نواز و طرب چه رامشگر و رامشگی سازنده و نوازنده و خواننده را گویند ذ امشت بکسر میم
۱ آرامش و آسودگی ۲ روز چهارم از خمسه مسترقه سال ملک ذ امش جان نام نواییست از موسیقی
و نام لحن هشتم از سی لحن باربد ذ امشخوار خواهشکار نام نواییست از موسیقی ذ امشک بچو رامشت
یعنی اول کامر ذ اموز چو آموز نام خداوند کشتیبان ذ ام هرمز بسکون ثالث شهریست از اهواز که
نام قدیمی آن سمنکان بود ذ امی چو جامی بمعنی رامتین کامر ذ امیار چو کامکار شبان کو سفند
ذ امیدن چو نالیدن قصر ایست در دو فرسنگی بخارا مولد خواجه علی ذ امین و ذ امینه چو آمین نام
نام عاشق ویسه که مشهور است ذ ان چو جان ۱ معروفست ۲ درخت انگوره که علفیست است
ران فشردن کنایه از تیز کردن و برانگیختن اسب و ران گشادن از سوار شدن در راه رفتن و فرود آمدن
از مرکب و عیب ظاهر کردن و برهنه شدن ذ انج بلغ نون نارگیل و جوز هندی ذ انش چو دانش آن
و دور کردن و ترجمه نفی مقابل اثبات ذ انین چو آمین شلوار و بمعنی بنده و جوشن ذ انچه چونا وجه نوعی
از انگور ذ اوذ چو آمد ۱ زمین پست و بلند که آب و علف بسیار دارد ۲ ناصلهٔ آب ذ اوذ چو چار وا
خارپشت ذ اوش چو آتش کوکب مشتری ذ اوک چو ناوک شراب صاف لطیف ذ اومادہ چو شاهزاده
انگوره و علفیست ذ اوند پچو آوند کامرد جاییست از توابع قزوین و دوای ریوند مشهور ذ اویز
چو آویز علف اشترخوار ذ اه چو ماه ۱ معروفست ۲ کرت و دفعه و مرتبه ۳ رسم و قاعده ۴ نغمه و ساز نمکی
۵ جوشش و شعور ۶ سخن ۷ شاه هندوستان ۸ باطن شخص راه انجام کنایه از اسباب سفر خصوصا مرکب
سواری و بمعنی قاصد و شاطر و پیک و راه بسر بردن از اتمام کردن و با تمام رسانیدن در راه بند و راه خفته
کنایه از راهیکه بسیار دور و دراز و هموار باشد و راه غول دار از دنیا و راه قلندر از نرگ
دنیا و نام نواییست از موسیقی و راه گستر از مطلق مرکوب خصوصا اسب خوش راه و راه نورد از مرکوب
و از قاصد و مسافر پیاده و گدا و غریب ذ اه آورد سوغات اگرچه شعر و قصیده باشد و بدون الف نیز

سرآمده راه نبل چو بارید دزد و راهزن ذ اهب چو صاحب ۱ بدو گوشه نشینان ترسایان ۲ عبید راه جامه
نواییست که نکیسای چنگی تصنیف نموده و چنان نواخت که حضار مجلس جامها را بدن دریدند
ذ اه خارکش و راه خارکن هر دو بفتح کاف نواییست از موسیقی ذ اه خسروانی صوتیست از موسیقی
یا از تصنیفات باربد ذ اه دار نگهبان راه و دزد و راهزن راه روح نام پرده ایست از موسیقی
و نام لحن هفتم از سی لحن باربد ذ اه زن دزد و قطاع الطریق و مطرب و سرودگوی ذ اه شاه بچو
شاه راه و راه بزرگ و وسیع ذ اه شبدیز نام لحن سیزدهم از سی لحن باربد ذ اهگان بچو رایگان
که مفت بی مشقت باشد ذ اه گل نحبت از موسیقی ذ اه نشین چو شاه نشین گدا و سائل و کنایه از مردم
قاصد و غریب و کثیر السفر ذ اهنگ چو آهنگ دهنگیر که بزمین زراعت بخواید یا انجایی که چشمه
و کهریز آسمانی شود اگرچه کود باشد ذ اه وازه چو کاهوار سوغات و ارمغان ذ اهوی چو پاشوی
نام مقامیست از موسیقی که رهاوی نیز گویند ذ اهی چو ماهی ۱ نام نواش ۲ راه رونده ذ ای چو نای ۱
از راه و جاده ۲ لقب سلاطین و بزرگان هند و در عربی تدبیر و تعقل و رای زن طرف شور و تدبیر ذ ایگا
چو سالکا محبوب و مطلوب و در مازندران ریکا گویند چو زیبا ذ ایگان چو کاروان چیزیکه در راه یا بند
یا مفت بی مشقت و عوض بدست آید ذ ایکه چو مایه چوششی که بر روی اطفال در آید

فصل ذ ای منقوطه

ذ اب چو باب چو باب صفت که از صفات ذ اغرد ذ ابکر بعضم رابع چو باخر انکه کسی دهان خود پر باد کند
دیگری چنان دست بران زند که باد از دهنش بصدا بجهد ذ ابل چو کابل ولایت سیستان
و نام طایفه ایست و نام شعبه ایست از موسیقی ذ ابیدن چو خوابیدن موصوف شدن بصفتی
ذ اج و ذ اچه با چیم فارسی ۱ زن نوزاییده و با چیم فارسی بمعنی جشن و شادی در وقت ولادت
باشد که زاچ سور نیز گویند و با جیم ابجد معرب زاک که شبیه زاکست ذ اخل با جیم و خای معجمه چو داخل درخت
زقوم ذ اخورش مخفف زار خورش یعنی کم خوراک ذ اد چو باد ۱ فرزند آدمی و کره اسب و غیره
۲ زاییدن ۳ سن و سال ۴ مخفف آزاد ذ اد بود چو باد بود کنایه از تمام سرمایه و مال و ملک ذ اد خن
باواو معدوله و بدون آن و ذ اد خود و ذ اد خوست هر سه بضم خای منقوطه پیر فرتوت سالخورده
ذ ادہ چو باده ۱ بمعنی زاد که امر و زاده خاطر بمعنی نظم و نثر و فکر و زاده ذهن کنایه از سخن و کلام
و زاده شش روز کنایه از مخلوقات و زاده ریخ از آهن و فولاد ذ اذشم چو ساختم نام پدر افراسیاب ذ اذج کار
مکان رویدان مثل گلزار و علفزار و بمعنی ضعیف و خار و خفیف و نالان و گریان ذ اذ غنات و ذ اذ غند
چو بالا سنگ و بار تنگ یعنی بیکاک و بخت ذ اذ تشت و ذ اذ دشت و ذ اذ هشت و ذ اذ هشت

[illegible]

هر چهار بضم رابع چو خار پشت و لفظ سیم بضم ها ایضا نام حکیمی بود در زمان گشتاسب که سی سال
در کوه سبلان ریاضت کشید و عملی کرد که آتش باد و خود زیر آن ماند و گویند زردهشت نیز از آن سرمایه ابراهیم
بجلا زردشت او دعای نبوت کرده کتابی آورد موسوم بزند و پازند شرح آن کتابت و کیش آتش پرستان
بنا نهاد زازیج چو خارج درخت زد شک زاری چو چاره ۲۰ زاری و خواری ۲ زاری دنالد و گریه
زازیانه چو زرزیانه سبب زاری زازال چو مال مرغ سیاهی شکل پرست و زازیک چو نازل مرغ …
معروف زاشتنی نیم چستر ۳ ۱ و تشور و انظر قرب زیاده ۲ جدا و علیحده زاغ چو باغ ۳ ا مرغ سیاهی که
غراب گویند و بعضی از کبوتر سیاه … گوشکمان ۳ صوتی از موسیقی … زاج معروف … زاغ با کنایه از طعنه
و سرزنش و زاغ زمان … در باب تعریف و کنایه از کسی که نفرین او تاثیر دارد زاغج چو خارج مرغ زاغ و
وغراب زاغر چو لاغر چینه دان مرغان زاغول چو چار پول … که سر کج و دسته دار است زاغوته
چو نافوطه جای شمع در شمعدان و بعضی اشوره کاپخ زاق چو ناف خار پشت و بعضی گیاهی شبیه بسیر کوهی زاغوز
چو زالوک … زاق چو ساق بچه بچه زاقدان بچه دانست و زاق و زیق … بعنی طفلان از …
و پسر و غلام و کنیز و بعضی شوسه خوانا زاک گوهر کانز شبیه نمک و معرب آن زاج است زال چو خال ۲
ابیر سالخورده فرتوت ۲ نام پدر رستم که سفید مو بوجود آمد و زال زر و کنایه از آسمان باعتبار هلال
و زال بد فعال و زال رعنا و زال سفیه و زال عقیم و زال شتا ضعیج کنایه از دنیا و دو لفظ آخر
فلک قمر را نیز گویند و زال کوثر پشت از آسمان و زال هاین پیرزنی بود که در اندرون خانه نوشیروان
خانه داشت و زال کوفه پیرزنی بود که در طوفان نوح آب از تنور خانه اش ظاهر شد زال موسیه کنایه از دنیا
و از فلک قمر و از ساز چنگ زال زر چو خال سام پدر رستم که چهره اش سرخ بود زالو چو خالو کرم …
که زالوک چو خالوک … که از کمان گروهه اندازند زامهران و زامهردن چو نافرمان و ازربون …
باز هر خاصیت زامیاذ چو بامداد ۱۲ نام فرشته موکل بحفظ حوران بهشت و تدبیر امور و مصالح روز …
۲ نام روز بیست و هشتم از هر ماه شمسی زامینم چو جاجیم نام رود خانه ایست بسیار بزرگ زان چو جان نام در …
بزرگ و در از و مخفف از آن زانگ چو خانه جانور سیاهی که در حمامها باشد و بعضی جعل و سرگین گردان و زانو …
کنایه از مراقبه و تفکر و تنگدل نشستن زانیچ وطن مالوف زاو چو واو ۵ استاد بنا و کلکار ۲ قوی و پر زور …
۳ شکاف و چاک ۴ دره کوه ۵ خشت شکسته زاوذ چو خاور ۱۹ خادم و خدمتکار ۲ ستاره زهره ۳ قدرت
و یار ۴ چهارپای سواری در اجاره شده و حق … رنگ سیاه ۲ زفت و بخیل ۲ آب سیاه که علت باشد در اعضا
۶ مقنبه … فراشش ممتنع الوجود باشد زاوش و زاوش چو آتش

[illegible]

چو آتش و خاموش ستاره مشتری و دوم … عطارد نیز آمده زاول کل چو زابل کل قریه کی از نعت
زبان فارسی که سرکت زاولانه چو کارخانه بند آهنی و بجاد زاووق چو فاروق جیوه و زیبق
زاویل چو نابیل استاد بنا و کلکار زاهد خشک زاهد بی درد و زاهد جاهل و زاهد کوه کنایه از آفتاب
زاهر بی چو ظاهری بوی خوش و بجای … نیز آمده زایش خائیدن و افزون شدن و حاصل …
فصل ثاء معجمه ثابتر چو فابر ۱۲ سرشک آتش یعنی شراره با قطر گلاب که از سیرم …
در سوختن بچکد ۲ علف … ثاذ ثاذه چو تازه و تاره گیاهی باشد بسیار بمزه و چندانکه
اشتر بخاید نرم نشود و سخن بیمزه و بیهوده … عجب بار ژاژ خائیدن گویند ژاژ … چو بو … لوبیا
ژاغر چو لاغر چینه دان و حوصله مرغان ژاله چو لاله ۳ ۱ تگرگ ۲ شبنم و باران نیسان ۳ بمعنی …
که عوض کشتی است ژاو چو واو فصل سین سا چو با ۱۴ خراج و باج ۲ شبه
و مانند ۳ نوعی از قماش ۴ امر از ساییدن سابقه سالار کنایه از خاتم الانبیا محمد صلی الله
علیه و آله و سرلشکر و قافله باشی را نیز گویند سابوته چو آسوده زن پیر بزبان پاشان و بزبان …
پیر سابون چو نابود ۱۵ ۱ ناله ماه ۲ ریسمانی که اطفال از جایی آویخته بر آن نشینند و حرکت نمایند
۳ حلقه که بدرخت بپیچد ۴ جل و سبری و … ۵ نام فنی از فنون کشتی گیری سابوق چو …
سبز و درخت سابوقی چو فانوس … و در زنطونا ساث چو مات خوابیدن و خواب ساتکین
چو باکدین ۱۲ قدح شراب ۲ محبوب و مطلوب ساتکینی چو … قدح شراب ساتیرخ …
ساتیرک … مردم گیاه است ساخ چو تاج ۱۳ ماده مرغ کنجد خوارد ۲ تابه نان پزی ۳ نام …
باشد در هند ساجی نر چو کافور کردن بند و چوبی که بگردن سگ بندند … پسا چو کاجی …
ساخت چو تاخت ۱۳ معروف ۲ بند و یراق زین اسب ۳ برگستوان و ساخته کنایه از مردم
شیاد و جابلوس و بعضی موافق و آماده و ساخته رنگ موافق ساختن چو ساکن ساروج که داخل …
کنند ساذ چو باد ۱۲ ساده غیر منقوش ۲ استاد ۳ خوک نر و کراز ۴ دشت و صحرا ساده چو باده
۱ بی نقش و بی ریش ۲ صحرا و بیابان ۳ بستاده ۴ برگ درختی که اطبا ساذج هندی گویند و ساده دست
کنایه از عالم ملکوت و مجردات و از فلک الافلاک و ساده دل نادان و بی عقل و مردم صادق بی نفاق
و ساده سپهر فلک اطلس و … ساذج با ذال منقوطه مفتوحه مانند برگ کردکان و لایتی که برای دفع
ضرر کرم بجامه پاشند ساذ چو مار ۱۹ بعضی سر در حالت ترکیب مثل نگونسار یعنی سرنگون و سنگسار که مخلوط
که سرا داخل سر سنگ و بدن او شبیه آدمی ۲ مرغ هزار دستان که سارج … سفر چین گویند …

[illegible]

نوعی زرانت ۳ مطلق محل خصوصا محل انبوهی چیزی بود در حال ترکیب مثل نمکسار و کوهسار و محل فشردن
انگور ۴ بلند و بالا ۵ شبیه و مانند مثلا دیوسار و خاکسار ۶ شتر که شتربان را ساربان و ساروان گویند
ساربح و محنت ۸ قلم ونی که میان تهی باشد ۹ صاحب و خود اوند مثل شرمسار ساز آ چو خارا خالص مثل
عنبر سارا و مشک سارا و زر سارا ساداران چو باران ۲ اسم ۲ قصبه بود از عراق عجم سارخج و
سارخچه چو آیج و باغچه مرغ هزار دستان خوش آواز سیاه رنگ که خالهای سفید دارد ساردخک
وسار شک هر دو چو بالنگ و باتمک پشه که بعربی بق گویند سار خکدان و ساز شکدان
هر دو چو بالنکدار یعنی اقبال پشه کام که در حقیقت سار کچو چار کیاعنی سارج کام سارنج و سارنک
و سالنج چو آیج و بالنک مرغکیست سیاه و ضعیف سار و و سار وک چو پارو و سالوک نام مرغ
سخن گو مانند طوطی و لفظ اول بمعنی صاروج بر اهور اهنگ نیز آمده سار ونگ چو ارونه تاک انگور سازده
چو پاره ۳ انوعی از فوطه و میزر و بندی ۲ پرده ۳ رشوت و پاره ساری چو زاری ۲ ا شهریست از
مازندران ۲ هر چیزی که سار نیز گویند و بمعنی سرایت کنند و عربیت ساریان چو شامیان شهریست از خوزستان
ساریخ چو تاریخ چوبی که بر سران چند زنجیر کوتاه و بر سر هر زنجیر گوی از فولاد نصب کنند ساز چو باز ۱۷ اجنگ
وعود و بربط و طنبور و غیره ۲ سامان و استعداد سفر و غیره و سازیدن مصدر آنست ۳ سلاح جنگ ۴
مهمانی و ضیافت ۵ مکر و حیله و فریب ۶ بمعنی مثل و مانند ۷ نفع و فایده سازگری چو نازبری نام پرده
از موسیقی مرکب از نغمه عراق و صفاهان سازمند چو پای بند چیز آراسته و با نظام و تدارک سفر
سازنوذو و ذ تدارک نوروز از ماکولات و لباس و نام لحن دویم از سی لحن باربد سازو چو بازو ریسمان
بسیار محکم که در کشتی و چوب دار و غیره بکار برند و سازو بار ریسمان بار است سازوار چو ساز کار و
موافق مزاج ساس چو طاس ۱ الطیف و پاکیزه ۲ کرمیست بقدر عدس که موذی و گزنده و بدبوی بود
و بعضی آنرا سر خک گویند ساسان ۳ ا نام پسر بهمن ابن اسفندیار و پسرش نیز ساسان بود که ساسانیان
از و است ۲ گدا و سائل ۳ تارک دنیا و مجرد ساسنبا چو ناشتا نام دیویست ساسی چو ساغ بمعنی
سارج کام و بضم ثالث نی قلم سایسم چو قاسم تخم ناخواه ساسی چو عاصی گدا و گدائی
ساغ چو باغ مرغیست مانند سارج ساغر چو لاغر ۲ اپیاله شراب ۲ قصبه بود از ملک دکن
سافوت چو لاهوت صدای قشه که سر دو انگشت بر دهان نهند و بقوت پف کنند تا صدا پیدا
ساقی روحانیان کنایه از حضرت آدم و از جبرئیل و از شیطان و ساقی شب از ماه و از صبح
صادق و از پیر مرشد ساک چو خاک بمعنی فسخ و تناسخ است که روح انسانی بعد از مرگ بصورت نبا

بنا منتقل شود ساکنان گردون ملائکه و کنایه از ستارها ساکین چو فالیز نمد که فرش است سال
چو مال مدت دوازده ماه معروف ۲ بمعنی کشتی و سفینه سالار چو تالار سردار و مهتر و قافله باشی
و بمعنی کهن سال و سالار بیت الحرام کنایه از خاتم انبیا صلعم و سالار هفت خروار کوس کنایه از
آفتاب سالار خوان خوان سالار که سفرچی است سال افزون نام ماه دوازدهم
از سال ملکی سال بر چو کاشغر درختی که یکسال بار آورد و یکسال نه سالخورده پیر کهن سال معمر
سالکان عرش کنایه از ملائکه و اهل سلوک سال قمر باظهار یا چو چارده تاریخ مرادف و زمره و بمعنی
علی الدوام و بکسر لام سیصد و شصت روزاست سالوس چو ناموس چرب زبان و دغاباز و نما
و فریبنده و بعربی شیاد گویند سالوک چو خالوک دزد و خونی و راهزن ساله چو لاله ۲ الشکر و مجل
لشکری که در پس قلب لشکر نگاه بدارند سالی چو خالی هر چیز کهنه و مستعمل سالیان چو مادیان جمع
سال و نام شهریست از محال شیروان و بمعنی همه روزه و بمعنی یکسال سام چو جام ۵ ا نام پسر حضرت
نوح ۲ نام پدر زال ۳ نام مرضی است ۴ آتش سوزنده ۵ نام کوهیست در ماوراء النهر و در عربی طلا
ورکهای طلا در معدن و بمعنی مرگ و هلاک و نوعی از چلپاسه که سام ابرص گویند سامانچه و سا
مانچه و سامانکی چو بارچه و نافه پاک سینه بند زنان سامان چو دامان ۱۱ ا نظام و انداز
کار ۲ چیز و مقدور ۳ قرار و آرام ۴ قصر و قصبه و شهر ۵ عصمت و عفت ۶ قدرت و قوت
۷ نشانه گاه و مرز ۸ نام شخصی بوده ۹ کنار و طرف و حد ۱۰ اشک فشان و لاکان سامر چو ساحر نام
جائیست که جامه لطیف سامری و گوساله پرست سامری از آنجاست سامکیس چو بادگیس
بزرگ و شریف سامندر چو آهنگر حیوان سمندر که در آتش متکون شود بعضی مرغ دانند و بعضی
مثل موش گفته و معنی ترکیبی آن اندر آتش و بجای را لام نیز آمده سامه چو نامه ۳ ا عهد و سوگند
۲ دام و شکار و دربرهان وام و قرض نوشته ۳ خاصه و مخصوص ۴ پناه و جای امان سامیرن
چو فالیز سنگ فسان که کارد و شمشیر بدان تیز کنند سان چو جان ۱۸ ا رسم و عادت و طرز ۲ سوهان
۳ مثل و مانند ۴ سلاح انسان و فیل و اسب ۵ پاره و حصه در حالت تکرار مثل سان سان ۶ بمعنی
سابز کمامتر ۷ سامان و اندازه ۸ قصبه باشد از توابع بلخ و در ترکی بمعنی عدد چنانکه سان لشکر و غیره
سانقه چو سابقه پر سیاوشان که دوائیست سانج همچو سارج کمامز سانق چو کاو ۴ ا باج
و خراج که پادشاه قوی از پادشاه ضعیف بگیرد ۲ طلای خالص و براده و سوهان آن ۳ بوته سفید خاک
که بقدر یک گز است ۴ سودن و ساویدن ۵ حصه و رسد ۶ آهنی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند

وساو آهن سونش آهنست که از دم سوهان ریزد ساق چو کاوه ۳ شهریست مشهور از عراق ۴ قراضه و براده زر خالص ۳ پهلوانی بود تورانی ساوبر چو ناچیز یک چیزی دخوش خلق ساویز چو ناکس ۳ چیز گرانمایه ۲ پنبه محلوج و جامه پنبه آگنده که در جنگ پوشند ۳ سبدی که پنبه را در آن کنند تا برسند ساوین چو کاوین سبدی که پنبه در آن گذارند تا برسند ساهو بر چو لاهور کوهیست در مغرب که معدن سنگ بهمن است و آن سنگ جمیع سنگ سخت را قطع کند و بجای ها میم نیز آمده است ساهو یه نام معبری بود که در علم تعبیر بی نظیر بود و بعضی گفته نام زنی بوده نه مرد سای چو لای نوعی از قماش لطیف و اسم فاعل و امر از ساییدن سایدل چو نابد ریم آهن یعنی چرکی که از آن بازآید سایکی چو کاشکی قدح و پیاله شراب و بمعنی کلاغ سایوس چو سالوس اسقرزه و برز قطونا سایه چو مایه معروف و بمعنی دیو و جن چه سایه دار شخصی را گویند که جن دارد و سایه کنایه از رفق و فجور و بمعنی حمایت و سایه پرست کنایه از فاسق و فاجر و بد عمل و سایه پرور کنایه از مردم آسوده و منعم نکشیده و مفت خور و گیاهی که آنرا نان خورش کنند و سایه مرکب کنایه از حمایت دار تابعان و سایه رو و سایه زده کنایه از شب زنده دار و دزد و عیار و سایه شکن کنایه از روشن کننده و از کسی که مذهب کفر بشکند و سایه و نور کنایه از شب و روز و از سایه درخت که سایه و آفتاب هر دو دارد سایه بان آفتاب گیر یعنی چیزی که از تابش آفتاب مانع شود مانند چتر و غیره و سایه بان سیماب کنایه از منسج کاوب سایه بزرک بفتح و ضم بای ابجد و فتح را گیاهیست که چون شتر بخورد بخواب رود و سایه پوش بمعنی سایبان کماتر سایه خرک بفتح خا و زا هر دو منقوطه نباتیست بقدر یک گز که خطهای سفید دارد و با نان خورند سایه خوش باواو معدوله درخت نارون

فصل شین منقوطه

شا مخفف شاد که از شادیست شاباش چو پاداش کلمه تحسین مخفف شاد باش و بمعنی نثار مطربان و غیره شابانک چو بالانک دوایی که بعربی بفتح الکلاب و بشیرازی تس سک گویند و معرب آن سابانج است شابران بضم بای ابجد قصبه و محالی بود از قبه که از محال شروانست شابرن و شابورن و شابورگان بهمین معنی بضم با و فتح را نامهای فولاد معدنیست شابوحچی خاکروبی طفل دراز شابور چو کاشغر نام ده شابهار چو نابکار نام بتکده بوده در صحرای وسیع از نواحی کابل شابور نام چند پادشاهی بود و نام مردی که واسطه بود میان خسرو و شیرین و شاپورگان و شاپوران یعنی فولاد معدنی شاتیل همچو ساتل بمعنی شاخ چو کاخ ۵ ۱۱ شاخ درخت ۲ شاخ گاو و گوسفند و غیره ۳ پاره و قطعه ۴ پیاله شراب چه در غرجستان شراب را در شاخ گاو میخورند ۵ شاه تیر و لنگر و قرب ۶ جبین و پیشانی ۷ از سر انگشتان دست تا دوش گنف ۸ نهر و جوی کوچک که از رود خانه جدا شود یا نهری که از دریا جدا شود و بعربی خلیج گویند و آنرا شاخانه و شاخابه بفتح با و نون هر دو نیز گویند ۹ تیر تیرجامه که ترکی چاپوق گویند ۱۰ چیز خوشبویی که از حیوانی شبیه گربه حاصل شود و آنرا بعربی زباد گویند چه آنرا در شاخ گاو میگذارند ۱۱ نام همان جانوریست که عطر زباد از آن بعمل آید ۱۲ استخوان پهلو ۱۳ الیکپ که از سر با تا بیخ رانست ۱۴ هر چیزیکه بتدریج نمو کند و بزرگ شود از انسان و نبات و غیره ۱۵ شرابی که با گلاب آمیخته بخورند و شاخ آهو کنایه از وعده دروغ و مطلب غیر مقدور و بمعنی کمان تیرانداز و شاخ بندی از افراد دهستان و شاخ بزرگ کنایه از مردمانی که پیش خود بر پا و تکبر دکردن کش باشد و شاخ بر شاخ کنایه از گوناگون و رنگارنگ و از دور دور و از دار کریه بسیار و شاخ خدا از مردم دیوث و بچشم خودبین و بمعنی نقره پاکیزه بی غش و شاخ زرین از قلم زرد کاتب و شاخ سمن از قد و بالای معروف و شاخ غزال از کمان تیراندازی و شاخ گیسو از پاره موی که مو در سر یکجا جمع شده باشد شاخناز چو خاکسار ۱ جای نهی درختان پر شاخ ۲ جد زرکشان که در فولاد یعنی سوراخهای کوچک و بزرگ کرده طلا و نقره را از میان آن نهاکشند شاخت چو کارخانه ترسانیدن و تهدید کردن ۲ قسمی از گدایان که در لفظ دند و لفظ کنگر میشود شاخچل بضم و فتح و کسر خای منقوطه بمعنی دشمن کاسیچی که نوعیست از غله و آنرا شاخول نیز گویند شاخه بمعنی شنه و کوکماسیچی شادی چو باد ۱۳ ۱ مقابل غمگین ۲ بمعنی بسیار و پر چنانکه شاداب ۳ شرابی که شاد خوار و شرابخوارات شاداب سیراب و پر آب شادان چو نادان خوشحال و بمعنی نان مطربه و فاحشه که مادان خوار نیز گویند شاداند آنچه قسمی از گیلان شاذباذ چو بادباد نام پرده ایست از موسیقی شاذباش نام روزیست و ششم از ماههای ملکی شاذبهر بفتح با و سکون ها ۱ ۲ خوشحال ۳ نام کنیزکی بوده شاذخ چو آوخ نام شهر نشابور بوده شاذخواب چو کامیاب شکر خواب و خواب خوش شاذخوار شاذخواره و شاذخوره همه با واو معدوله ۵ ۱ خوشحال و شادمان ۲ زنان فاحشه و مطربه ۳ شرابخوار ۴ شراب خوردن بی اختیار ۵ عشرت و خنکی معاش شاذخواست شوق و اشتیاق شاذوان همچو شابران بکام شاذوان چو نابرهان ۴ ۱ سراپرده که پیش درخانه و ایوان ملوک کشند و بمعنی سایبان نیز آمده ۲ فرش بس بزرگ و منقش ۳ زیر کنگره عمارات عالیه ۴ نام نوازندی از مصنفات باربد مطرب که آنرا شادروان مروارید نیز گویند شاذکان چو کامران نام برادر فریدون شاذکوه چو وا کوه ۴ ۱ بستر و دوشک ۲ بالاپوش پنبه دار ۳ تکیه گاه ۳ زنان مطربه شاذنا چو شاهنا مار بزرگ و مار بسیار شاذنه همچو شاذنه کماسیچی شاذورد چو لاجورد ۱ ۵ هاله که بر گرد ماه

مرد ایسنبر بر تابت شانه در غم آن چو شانه سینه صاحبدلان شد صد شاخ	مولوی کعبه	این زمین و آسمان بس فراخ کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ	مولانا طبیبی	در کشش شاخ پر از باده گران از سرخ خواهد بطبع سمند رگیرد	

اسدی	تو تک بر کوه جهانی و بیم دریای چه عجب گر پس زنند دست باز گردم شاد	ناصر خسرو	جهان چون شاخواری بود لیکن نماندان شاد خوار اکنون شادی	همو گوید	ببری و بخواری باز گردد با فخر هر خوار شادخواری

باشد ۴ تخت شاهان ۳ نام گنج هفتم از هشت گنج خسرو پرویز ۵ پرده ایست از موسیقی ۶ فرش و بساط
شادی خوشحالی را و نام غلامی بود حرام خوار و جانوری میمون را نیز گویند شادباخ چو خار شاخ نام
شهر نیشابور شادیچه چو بازیچه لحاف شادنه چو دانه سنگ سرخی است بسیاهی زود شکن که
از طور سینا و هند آرند و درد و آماس چشم بکار برند شادخ چو مار ۱ شهر و مدینه ۲ پادشاه
گرجستان و بعضی پادشاه حبشه نوشته چنانکه شاه ترکان را خاقان و چین را فغفور و ایران را شاه و کی و روم را
قیصر و هند را راجه و رانا و روس را اینپراطور گویند ۳ غل و غش ۴ جانور شغال ۵ جا در زمین بسیار
نازک و لطیف که لباس برای فانوس از آن سازند ۶ بمعنی شار که [illegible] شاه راه و جاده
فرو ریختن آب و شراب مثل آبشار و سرشار ۹ بنای عمارات عالیه ۱۰ رقص و سماع شادده چو جارده
جزیره است در دریای روم شادنشان و شادستان چو خاکدان و بارستان شهر و شهرستان
و لفظ نه بمعنی عمارت که اطراف بستان شود و نام کتاب فرزانه بهرام شادشنک چو با اشک
مرغ تیهو و بمعنی رباب که ساز چهار تار است شادک و شادو چو چارک و دارو مرغیست در هند
[illegible] خوش سخن گوید شادمارج چو کارزار نوعی از مار بزرگ شادوان مخفف شادروان شادوی
چو جارزد هاله و خرمن ماه شارگونه چو دارونه نام دیگر شیرویه پسر خسرو پرویز است و بجای نون یای
حطی نیز آمده شاره چو چاره ۱ و ۲ دستار هند ۳ بمعنی بخیم [illegible] شادیلان چو باریدن ریختن
آب و شراب و غیره و بمعنی اول [illegible] جراحت اهل شاهنک و شاشنک چو چارک و آهنک ۱۲
مرغ تیهو ۳ رباب و سازی که چهار رده داشته باشد شاشو بضم ثالث چو بارو گیاهیست که تخم آنرا در دوا
بکار برند و شخصی که پیوسته بول کند شاشلوله و شاشوله چو [illegible] و دستار شاشیدن
چو باشیدن ۱ بول کردن ۲ ترشدن و ترشح نمودن شاک چو خاک سینه بند زنان شاکار
و شاکرش چو باکار و جاکر خدمت بی مزد و بیگار ظلمی و جبری شاکلول چو چارغول بسیار گو و [illegible]
شاکمند چو پای بند نمد فرش شاکمونی چو آبگونی باعتقاد کفره هند نام پیغمبر صاحب کتابیست
و آن کتاب نیز شاکمونی گویند شاگردی ۱ و ۲ معروفست که مقابل استادی شود ۳ شاگردانه که
بعلاوه اجرت استاد چیزی بشاگرد انعام کنند ۳ اهل کارخانه امرا و سلاطین شالده چو خوانده
اساس و بنای دیوار شالنگ چو پابند نمدی که از پشم ریسمانند شالنگ چو بالنگ ۱۲ مطالبه حق از
کسی در عوض دیگری ۲ برجستن شاطر و پیاده ۳ گلیم فرش شالنگی چو بالنگی [illegible] که عرب
لواف گوید شالهنگ چو بالهنگ ۱۲ اکر دکان و کرد که عرب رهن و مرهون گوید ۴ ستم و اشتلم

۳ مکر و حیله ۴ سرکش و نافرمان شالی چو قالی شلتوک برنج شاماخ چو ناچاق نوعی از غله که
دانه آن کوچک بود بمعنی شامانچه شامانچه و شاماکچه چو فرانچه سینه بند زنان شامان
و شامانه چو [illegible] شاماک و شاماکی چو تاباک و نابالکی سینه بند زنان
و جامه کوچکی که مردم در وقت کار پوشند و ناچار شامش چو رامش جزیره ایست از یونان زمین و بعضی چو حارس
و بعضی شاموس [illegible] و شاموس [illegible] از یونان [illegible] شامکال چو بامال هوای باران که بجا را
فرو گرفته باشد شامه چو جامه مقنعه و سرپوش شان چو جان ۱۲ خانه زنبور عسل ۲ جامه سفید که
از هند آورند ۳ مخفف ایشان و در عربی قدر و عظمت و خیال و فکر و کار و بار و ترس و بیم و بمعنی حق شانک
مخفف شانیدن و فشاندن و بمعنی شانه کردن شانه چو خانه ۱۲ شانه مو و شانه جولاهان که معروف
خانه زنبور عسل ۳ جنب و بمعنی خیرات و فرصت شانه کاری کنایه از آمیختن و زد و خورد کردن با کسی شاوداد
چو خاوران نام ولایتی است از شیروان شانه سر و شانه سرک مرغ هدهد و پوپو شانی چو مانی
زر و درم [illegible] که در قدیم رایج بود و در لفظ شبانی می آید شاوند چو ماوند خار سفیدی شبیه
بدرمنه که عرب [illegible] گوید شاووف [illegible] چو شاپور نجار ترک واسطه خسرو و شیرین بود شاوغر چو کاشغر
۱۲ نام ولایتی است از توران ۳ شیپور و نای رویین شاولی چو تاولی چادر گهواره شاه چو ماه
۱۵ اصل و خداوند ۲ داماد ۳ هر چیز که در صورت یا معنی از امثال خود ممتاز و بزرگ و بهتر باشد مانند
شاهسوار و شاهراه و شاه تیر و امثال آن تنها و پادشاه را یکی از [illegible] عبارات شاه گویند ۴ شاه شطرنج
و کشت کردن آن ۵ نام جانوریست و نام پارچه ایست در هند و در عرب گوسفند و شاه انجم و شاه خاور
و شاه [illegible] و شاه سیارات و طارم فلک و گردون و شاه ششدر بروج و مشرق و شاه [illegible] زند
و انشا و فلک و شاه یک اسبه همه کنایه از آفتاب و شاه فاستقم و شاه لولاک و لعمرک و شاه کونین کان
اشاره بسید عالم و فخر بنی آدم حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و شاه اولیا و اوصیا اشاره بحضرت
امیر برره و قاتل کفره علی بن ابیطالب صلوات الله علیه و شاه زاول اشاره بسلطان محمود سبکتگین و شاه [illegible]
شب دلیل و شاه مربع نشین کنایه از خانه کعبه و شاه نشین کنایه از بساط گرانمایه و نوعی از عمارت و جای نشستن
سلاطین و شاه نیمروز کنایه از آفتاب و از حاکم سیستان شاهاب چو تاباب رنگ سرخی که مرتبه اول
از گل کاجیره کشند شاه افسر چو خار نگار اسبرک که عرب اکلیل الملک گوید شاه اسپرغم و شاه
اسپرم و شاه اسپرهم و شاه اسفرهم و شاه اسپرلم هر شش لغت نام ریحانی است
که تخم آنرا ماری بجهت انوشیروان در عوض رفع ظلمی از وی آورد و تفصیل آن در برهان و فرهنگ مسطور است

شاهباز چو کارسازِ باز سفیده بزرگ که سلاطین بدان شکار کنند شاه بالا ساق دوش که معروفست شاهباقلی چو کار دوالکسلیان و دوایه و معرب آن شاهبلجت شاهبلسک بضم بای ابجد و فتح سین الطیب الملک که دوایی بود بصورت نخود کریه شاه بلوط نوعی از بلوط شیرین که عرب بلوط الملک گویند شاه بوی چو ابهرودی عنبر که نوعی از عطرات شاه تره تره و سبزیست بغایت سبز و خرم اہل بلخی شاهجان چو بادبان ولایت مرو و شهر آن شاه چین آفتاب و شاه چینی چو دیار عصا رہ گیاہیست چینی بحنای چینی که باسرکه می سرشتند شاهدارو شراب انگوری که جمشید آنرا اختراع نمود و تفصیلی که در اصل مسطورات شاهدانه شاهدانج و تخم بنگ شاهد بکسر عربی دستور در عربی شهادت دهنده و حاضر و معاین و شاهد جان کنایه از مقصود جان و شاهد روز و شاهد طغان چرخ و شاهد زرد رخ و شاهد زعفرانی و شاهد فلک همه کنایه از آفتاب و شاهد زلف پوش آفتاب بے ابر آسمان و ازرو رو خنار شاه درخت درخت صنوبر و شاهراه جاده و راه بزرگ شاهرشش چو ماهوش تولاج که عرب شوع گویند و آن بمقدار پنج ارش است که هر ارش از مرفق تا سر انگشت شاهرود مو ارود خانه بزرگیست که منبع آن از طالقانست ۲ نام سازیست مانند نی که رومیان نوازند ۳ تاری که بر ساز ابنه در مقابل تار زنجره قصبه ایست نزدیک بسطام شاهری کُنج نهره بزرگ و نام کره یا تا نخواهد که زیره سر دمی باشد شاه کار چو را بدار خدمت بزرگ و خدمت بے مزد و بیگار شاهنگال چو با بال توج و کاج و بعربی احول شاه کوهران کو هریست بس گرانمایه که خسرو پرویز برشته بند هر یاسمی نداخت و بعد از ساعتی در می آورد و می دید که کو هر بسیار آب چسپیده شاه لوخ تو چه زرد که عرب جاص اصغر گوید شاهنام چو شادکام شهری بود از ولایت شیروان و نوعی از ساختمانیست شاهنای نام سازیست مشهور سیرنای شاهندن چو جلا کندن صلاح و تقوی داشتن و صالح بودن و شابنده اسم فاعل آن و بمعنی چرپلو شاهنشاه مخفف شاهان شاه یعنی پادشاه شاهان که ذات خداست و پادشاهی که دیگران بعد او پادشاه شوند شاهوار چیزی که لایق شاه باشد از جواهر و خانه و غیره شاهوبرن چو لاجورد ناله و خرمن ماه شاهه چو راهه شهریست از ملک ماوران شاهی چو ماهی حلوایست و نام شاعری و نام پولی و درمی و نام دریاچه در آذربایجان و قریه نزدیک آن شاهیدن چو شاییدن یعنی شاهندن بکام و بمعنی پادشاهی کردن شاهین چو این ۲ مرغ شکاری معروف ۳ چوب ترازو ۳ تکه گاه شایان چو پایان ۱۳ سزاوار و لایق ۲ هر چیز خوب ۳ صابر و صبر کننده

انوری	پس او دست چون بماند کند / دست یابند زود بر شاهین	بشکند استاد استادانش / بهوا زین قبیله بر شاهین	نظامی علیه الرحمة	بپرواز دولت دو شاهین بکار / کیم در خزینه کمی در شکار

ممکن غیر واجب شایسته بود و شایسته هستی عبارت از واجب الوجود چه شایسته بمعنی لایق و سزاوارست شایگان چو رایگان ۱۳ بمعنی شاهوار بکام ۲ هر گنج بزرگ خصوصاً گنج بادآورد خسرو پرویز ۳ قسمی از قافیه شعر که دران نکته باشد و در مجمع خود مسطورات شایگلیو چو خار نام عنبری بوده از نجم شانوبرند چو لاجورد بچهار معنی شاه و در بکام شایه چو مایه شیوه

فصل صاد بے نقطه

صاب چو باب نباتی که شیری دار و معنی بعد از بریدن چیزی پدید آید و در عربی حنظل صابونه چو نابونه زن پیر هفتاد ساله صاحب چو کاتب وزیر و در عربی خداوند و صاحب افسر کردون کنایه از خاتم النبیین ۳ و صاحب عصا از وزیر و نویسندگان و صاحب خواطران از شاعران و اہل سخن و صاحب خبر بفتح بای ابجد از صاحبان و نقیبان و ایلچیان و صاحب خطران از سلاطین و امرا و مشاهیر و صاحب رای از وزیر و از شیخ ابو علی که وزیر شاه ری بود و صاحب سنگ از مردم با وقار و تمکین و از غیبت کننده و طعنه زننده و صاحب عین دران کنایه از برج ثور و صاحب کف بیضا از حضرت موسی

صاغ چو باغ در عربی پیمانه و صاع زر یوسف کنایه از آفتاب

فصل طاء طاخک

چو ایک درخت طاغ که عرب علقم گوید و بقولی ثمر آن درخت طارف چو آصف مال نو یافته طارق چو شارق در خانه و غیره و بمعنی کوکب و در عربی چیزی که شب بیاید طارم چو آدم ۱ خانه چوبی ۲ بام خانه ۳ کنبد و قبه ۴ حجره چوبی که با طراف باغچه نصب نمایند و طارم اخضر و طارم فیروزه و نیلگون و طاس آبگون و طاس نگون و طاق ازرق و طاق زبرجد رنگ و طاق خضرا و طاق طارم و فیروزه و نیلا و لاجوردی و نیلوفری و نیم خانه همه کنایه از آسمان و فلک و طاق بر نهادن کنایه از فراموش کردن و ترک چیزی و طاق کسری یعنی طاق نشینند و صفه حضرت سلیمان م و تخت خسرو پرویز که از فریدون رسیده بود و حالات دران ظاهر بود و بمعنی تبریزی پیش عمارت و طاق معرس صفه حضرت سلیمان م و کنایه از آسمان طاق و ترنب و طاق طرم بضم تای قرشت و طاه مولف در از توابع است یعنی طمطراق و کر و فر و خودنمایی طاقی نوعی از کلاه طامات چو طاعات سخنان هرزه و مزخرفات بے اصل و بمعنی غیر فصیح طاوس آتش پر کنایه از آفتاب و طاوس خلد کنایه از حور و غلمان بهشت و طاوس مشرق خرام کنایه از آفتاب و آسمان طایر سدره کنایه از جبرئیل م و طایر قدسی از فرشته

فصل عین بے نقطه

عادیت سرا کنایه از دنیای فانی عاشق با نوعی از طعام که باسرکه یا آب لیمو پزند و عاشق خشک کنایه از عاشق خسیس و از دل و بے صدق و عاشق سنگ از طالب دنیا عالم تیره بکسر لام کنایه از عالم جاہل و فاسق صالح نما و بفتح لام اشاره بعالم جابلقا و عالم جان ارواح و کنایه از دنیا و از عناصر اربعه و عالم خاک کنایه از دنیا

وبمعنی خنده آدمی و عالم دو رنگ اندیشه با عشرت شب و روز و از مردم منافق و غدار عاقل خا
بکسر لام اشاره بخدای تعالی و عاقل دریا و کان کنایه از آفتاب عاقل طبیع کنایه از روح حیوانی
عایشه لب بحوی مرغی که عرب صعوه گویند فصل غین منقوطه غاب چو آب
۱۲ بقیه طعام که از خورش کسی فاضل آید و عرب سؤر گویند ۳ سخن بیهوده و بیرنه ۳ چیز خراب و از کار مانده
و در عرب جنگل و بستان غایش چو تابش درختی است کوهی غاتول چو ناوک کمان کروهه و مهره و گلوله
آن غاتفر چو کاشغر ۱۲ شهریست از ترکستان که در آنجا خوبرویان و شراب خوب و سرو خوب بسیار شود
محلات سمرقند ۳ نام پهلوانی بود تورانی و در برهان بجای فا قاف نوشته غاج چو خارکیا جنگ
چون ابو زید بوی خوب دهد و در عرب مغار و شکاف کوه غار تیدن غارت کردن و تاراج نمودن
غارچخ چو خارج مطلق شراب خصوصاً شراب که وقت صبح بخورند و تفتیح را با جیم نیز آمده و غارجی بمعنی
ساقی و کسی که شراب صبوحی خورد غارخم چو یاغم کنایه از زندان و قبر گناهکاران غاد و غو بر چو
مار و مور از انبساعت بمعنی هرج و مرج و آشوب غارتن چو پاره بمعنی غارج بکمال تر و بمعنی غارت و تاراج
و غارت کننده کان و بمعنی پیچ و تاب ریسمان غار ز چو ماز سالاچینه جامه که عرب رقعه گویند ۲ توازم عاج
بزرگ معروف ۳ شکاف و پاره که غار غار بمعنی از هم شکافته و باز شده است ۴ نیاز و حاجت ۵ حلاجی
کردن پشم کهنه برای رشتن که بعربی نکث گویند و جدا کردن پنبه از پنبه دانه و بامعنی بازای فارسی نیز آمده
۶ قحط و غلا ۷ خوردن طعام بلذت و اشتها غارتره چو تازه ۱۲ کلکونه و سرخاب زنان ۲ صدا و ندا
۳ بیخ دم حیوانات و بیخ بر غاذی چو بازی ۱۲ قحبه و فاحشه دلیر سعرکه و ریسمان باز ۲ چرب و ده بر مصالح
و در عرب بمعنی جهاد کننده غار شو چو تاز ۱۲ مرد بان فراخ ۳ خار معروف غاش چو فاش ۱۵ عاشق مطلق
در عشق ۳ خوشه غوره ۴ خیار بکر بجهت تخم نگاه دارند ۵ کج سلیقه و کودن ۶ غوغای سخت غاشیه چو حاشیه
در عرب زین پوش معروف و غاشیه بردوش کنایه از مطیع و فرمان بردار غافت بکسر و فتح فا گیاهیست
لاجوردی رنگ که از طرف شیراز آرند غاک چو خاک ۱۲ شنبه و آشوب ۲ آواز کلاغ غال چو خال ۱۲
پهلو غلطیدن و غالیدن مصدر آنست یعنی غلطانیدن ۲ آشیانه زنبوران ۳ بمعنی آغل که مرد مطلق مغاره
و شکاف کوه خصوصاً سوراخ و مکان کفتار و شغال وغیره غالول همچو غالوک که مرغالیه بان
با نای منقوطه و بی نقطه هر دو بمعنی بوی خوش دهنده و غالیه سای خوشبوی ساز و خوشبوی فروشنده
غالیه چو نامی ضعیف و ناتوان غانه چو خانه شهریست در مین غاق همچو کاو که عرب بقر گویند و بمعنی اخر
غال بکمال تر غاوش بضم و فتح واو خاری که بجهت تخم نگه دارند غاوشنک چو با درنگ چوب دستی

وستی که بر سر آن میخ کوچک نصب کنند و خر رانند غاوشو چو ماهرو بهر سه معنی غاوش بکمال تر
غاق چو ساده نام کوهیست فصل فا فا چو پا ۱۲ اشتر مکین و با حیا ۲ بمعنی کلمه با
و به مثلاً فا زید یعنی با زید و بزید فاتحه نکرت کنایه از اول و ابتدای سخن فاتحی بسین چو تمکین
تخم خردل و اسپندان و بمعنی سپند سوختن و بجای تای قرشت شین منقوطه و بجای با واو نیز آمده ۲
فانوریدن و فاتوریدن چو پوسیدن دور شدن و گریختن و رمیدن فاجام چو بادام
بقیه انگور و بادام که بر درخت ماند فاچشه چو فاحشه جند بیدستر گویند ۲ یک آیت فاخج
چو سارج پا زهر کانی که سنگیست از معدن آرند و رنگهای مختلف دارد فاراب مخفف فاریاب که شهریست
در ترکستان و ترکی سیرام گویند و بمعنی زراعتی که با آب رود و چشمه آبیاری شود خلاف دیمی فاریتی
چو بامداد بازی فرهاد زن و در عرب کاوکوهی و بمعنی تنها و واحد فارغ چو بالغ ۱۲ فرصت یافتن
۲ سرور قلب ۳ بادسرد تابستان و در عرب خلاصی یافته فاژ و فاژخ چو غاز و تازه دهان دره
و خمیازه و فاژیدن مصدر آنست و فاژه بمعنی سایبان نیز آمده فاش چو ماش آشکار و ظاهر و بمعنی
پراکنده فاغر و فاغره و فاغیه گل خوشبوی هلی هندی که در هند بسیار است و لفظ هندی شکوفه
خوشبوی مایکویند فافا چو آقا هر چیز نیکو فالکنا ز چو کالک ناز فالگیر که دیرکو چهار برای مردم فال گیرد
فالوده و فالوده تبسیح پالودن و صاف کردن فام چو جام ۱۲ رنگ و لون ۲ شبه و مانند ۳ قرض
و وام ۴ حیض باشد از خراسان مولد شهاب الدین مؤرخ شاعر فامره چو عامره شهریست نزدیک
فرغانه که در آنجا مشک خوب شود و فامردن نیز آمده فانوس معروف و فانوس خیال و فانوس
گردون فانوسی که در آن صورتها باشد و بهوای آتش چراغ بگردش آید و کنایه از آسمان فانه همچو پانه
بکمال تر و مخفف فانه بکمال تجی و بمعنی حوض کوچک فاوا چو آوا اشرمنده و رسوا فایل چو شاید کلمه
اشتهایست که بعربی حتی است فصل قاف قاآن و قاآن چو خاقان لقب پادشاه
چین هر که باشد قابل امانت کنایه از انسان قابوس و قابوس چو شاغول ۱۲ محراب عمارت ۲ مانند
معروف بجای لام کاف نیز آمده قادر انداز تیرانداز و کماندار که تیرش خطا نکند قار چو مار از اضداد
باشد بمعنی سفید و بمعنی سیاه و در ترکی بمعنی برف و در عرب بمعنی قیر سیاه معروف قارن چو دامن نام
پهلوانی بود در زمان رستم قاش چو طاس خوک و دریغ و بمعنی ابرو که بترکی قاش گویند و بمعنی اندازه و مقدار
قاصد چرخ کنایه از آفتاب و از ماه قاضی چرخ کنایه از ستاره مشتری قالیجه چو مالیچه مرغ حکه و عقعق
بکمال تجی و بقول فاخته قانون چو بابوس لحنی و نوایی از موسیقی و قاف و ذال ۱۲ هرزه گوی و هرزه

از شعر	دشمنت گرچه آدمی شکلست	هست کمتر بسی ز نسناسه	سر او را نهند نجاران	در میانهای چوب چون فانه

کاری ۲ قول و دلیل و کنایه از طمطراق و جلال قافیه سنج کنایه از شاعر و موزون طبع قاق چو طاق قدیم
و گوشت خشک و مردم دراز و لاغر قاقله بضم قاف ثالث جنسی از هیل که بزرگتر است و بعضی گفته بادرنجبویه
که از آن انخورش کنند قاقم بضم ثالث پوست سفید لب بسیار نرم که اکابر پوستین کنند کنایه از روز و قاقم تاتاری
کنایه از سفید دروشن نامی قاوذه چو ناورد نوعی از حلقه قاویل چو قابیل طایفه ایست که در جانب شمال باشند
قای چو پای جامیست منسوب بخوبان قایم اند از کسیکه شطرنج از بی نظیر باشد و کنایه از مردم عاجز و ناتوان
و قایم چرخ آسمان کنایه از کوکب برج

فصل کاف کاف تازی

کابوک بضم بای ابجد ۲
آشیانه مرغان خصوصا مکان کبوتر و مرغ خانگی بمعنی رسند کالمی عکابل چو ز ابل شهریست مشهور
و نام ولایتیست که جراح خوب دارد و نام نوعی زنار کابلج و کابلیج چو ارنج و مارنج انگشت کوچک
که عرب خنصر گوید کابیند چو آیینه چشم و نظر مثلا کابند بسن بند ار معنی ها بستن بارش و مراد از نظر بند از کابیلتر
هسیچو کاچیره که بیخ کابین چو این مهر و صداق زنان کابیدن بیچو کاویدن که کندن و جستن باشد
باشد و بمعنی کافتن کاپیسک چو نا حیسه معلق دیک خصوصا اوزن و دارو کوب که عرب هراس گوید کاث
چو پات ۳ و ۱ شهریست از خراسان ۲ نوعی از برنج در شوشتر ۳ بمعنی قطره کاتب استاد جنگ دوز و درع ۲
نویسنده و کاتبان عبارت از خدای جل اسمه کاتوره چو ماشوره ۱ سرگشته و حیران ۲
صداع و درد سر ۳ بمعنی کار آگاه کاتوزیج چو پا سوزی زاهد و عابد و طالب علم گویند جمشید طوایف
مردم را چهار قسم کردی کاتوزی دویم نیساری که سپاهی و لشکریست سیم نسودی که زراعت کنند
چهارم اهنوخشی که ارباب حرفه و صنعت شوند کاج چو تاج ۶ الوج و احول ۲ نام درختیست میان قدر دری
که دیر کاج نیز گویند ۳ بمعنی کاشکی ۴ نام درخت صنوبر ۵ سیلی و طپانچه که کاج خوردن کنایه از سیلی
خوردن و گریختن است ۶ آبگینه را گویند و آن خشت و ظرف گلی که بر روی آبگینه مانند کاجی و کاشی
گویند و این لفظ در معنی اول و دویم با جیم عربیست و در معنی ششم با جیم فارسی و در دیگر معنی
دیگر بهر دو جیم آمده کاچیره بسیچو کازیره کاسیچی که گل کاغاله باشد کاچاذ و کاچال چو تاچال
اسباب خانه و اثاث البیت کاچغر چو داد گر نام شهریست در ترکستان مشهور بکاشغر که کمان خوب
از آنجا آرند کاچک بیچو نازک که کله سراست کاچه چو پاچه ۲ اخ و کچه نیز گویند ۲ طرب و خوشی کاچول
چو چاچول جنبانیدن سرین و کون در رقص و سخرگی کاخ چو شاخ ۳ ۱ قصر و عمارت بلند و کاخ ماه
برج سرطان و فلک اول است ۲ باران ۳ قصبه ایست از توران کاخر چو لاغر ۳ ۱ مرض یرقان
۲ زردی زراعت ۳ باران و مطر کاخه چو شاخه ۱۲ باران ۲ مرض یرقان کاد چو شاد حرص و شره

و شره و کادی نبات خوشبوییست از درختی کاذ چو مار ۳ ۱ شغل معروف ۲ جنگ و کارزار ۳ سخن و کلام ۴ حکمت و
و امر زراعت کردن و کارخانه فلک و کارگاه فلک کنایه از دنیا و عالم و از آسمان و کاردان فلک و کاردار
کنایه از کوکب عطارد و کارشناسان از دانایان و عاقلان و منجمان و اهل تجربه کاذاب چو فاریاب شراب خوردن
بافراط کاذاسی چو اقاسی مرغکیست خوش آواز کاذ آگاه مردم صاحب فراست و آنکه با طراف خبر رساند
و قاصد و منجم و جاسوس کاذبا چو بارسا مخفف کاه ربا کاذبان بیچو کاروان و قافله و بمعنی قطار شتر
و استر و خر و غیره کاربند شدن اطاعت و فرمان برداری کردن کاذتن و کاذتنه و کاذتنک
چو بادزن و بادزنه و چارتنک بمعنی عنکبوت کاذتنه چو پاینده غله شنبلیله که عرب حلبه گوید کاذچوب
چو ماهچوب چوبها و آلات جولاهگان کاذفاذ و کاذدان چو کارزار و کاروان وزیر و دستور
پادشاه کاذفاذ چو کاملکار جنگ و جدال کاذسان چو ساربان ظرف صندوق مانندی که از چوب یا گل سازند
کاذکیا چو ماه لقا ۲ ۱ پادشاه و وزیر ۲ هر یک از عناصر اربعه کاذنامه چو شاهنامه هنر و قصه که کسی تواند و بمعنی
تاریخ و جنگنامه کاذنای چو بالنای صاحب نظر و چرب زبان کاذفان بیچو کاربان کجام کاذوانک مرغیست
گردن دراز که در کناره آب نشیند کاذوذول چو چار ضول کار فرما و سرکار رستاخیزه کاذوکر بفتح کاف
فارسی و ۶ با هر دو چو بال و پر پشت و پناه و مراد و مقصود کاذه چو باره بمعنی شنوار کاسیجی کاذی
چو تاری بسیار جنگی و کسیکه از وکارها آید کاذیز چو فالیز جوی آبی که از زیر زمین بکنند تا آب جاری شود
کاذ و کاذه چو تاز و تازه ۳ ۱ مطلق خانه و منزل خصوصا غار و مغاره و خانه که از چوب و نی و علف سازند
۲ بمعنی واهول کامر ۳ صومعه و عبادتخانه نصارا که در سر کوه سازند و لفظ اول بمعنی ره باغبانان و بمعنی
سیلی و طپانچه و بمعنی درخت صنوبر نیز آمده کاذرون چو حاضرون نام شهری بود از فارس و با زای فارسی
نیز آمده کاژ بیچو باج و درخت صنوبر و بمعنی لوچ و احول کاژغر بیچو کاچغر نام کاژه چو تازه و خانه و منزل
دهقانان کمینگاه صیاد کاژیره چو باخیره گل کاغاله زرد و سرخ که از آن رنگ زرد و سرخ حاصل کنند نظیر
زعفران و بعربی قرطم و عصفر گویند و بعضی تخم آن را گفته کاس و طاس ۲ ۱ کوس و نقاره بزرگ ۲ خوک زرد
۲ و ۳ پیاله و کاسه کاسان چو راسان نام ولایتیست از نواحی سمرقند کاسانه چو کاشانه مرغک سبزی که در
خوزستان بسیار بود کاست چو ماست ۱ ۲ اکذب و دروغ ۲ ماضی کاستن یعنی ناقص و کم شد کاسنج
و کاسنجوله در اول سین مضموم و جیم ساکن و ثانی بعکس یعنی خارپشت و در ثانی بمعنی خارپشت تیرانداز
کاسکینه چو آبگینه مرغ سبز تاجدار رشتی ۲ که سبزک و بعربی شقراق گویند کاشمود و کاشموی چو ماهرو
و ماهروی موی خوک و بعضی موی سبلت خوک و روباه نیز گفته و بمعنی رشته نازک کفشگران که ریسمان گنده

ان بوند کند کاسنی چو دامنی نام قریه ایست در سمرقند کاسنی چو چشنی گیاه و دوایی معروف و هندبا
هامانست و بعضی گل آنرا گفته و بعضی گفته خار بست کاسه ۱۲ ظرف معروف ۲ طبل و نقاره و کنایه از فلک
و از آفتاب و از زمین و از دنیا و کاسه آتشین کنایه از آفتاب و کاسه تن از پی قابلیت مصرف و از مرده و غیره
آدمی و از کوژپشت خمیده و کاسه سرنگون از صاحب جهت دهنی و گجسر پا کنایه از آسمان و کاسه شدن کنایه
از کوشیدن و تلاش کردن و از خمیده شدن و کاسه سیاه از بخیل و ممسک و کاسه لیس از فقیر و گدا و از پرخور
و شکم دوست و کاسه جبار و کاسه نگون از آسمان کاسه پشت لاک پشت و کشف و کنایه از آسمان
کاسه دریوزه گان و اکلیل شمالی که از جمله چهل و هشت صورت فلکیست و آن هشت ستاره باشد مانند تاج
متصل بیران کاسه رودی نام رود خانه ایست در سیستان کاسه گاه نقاره خانه کاسه گر …
۱۲ معروف ۲ نام نوائیست از موسیقی و نام مطربی که این نوا را اختراع نمود ۳ نام حکیمیست از حکمای خط
که در جام جم بود ۴ نقاره نواز کاسه گردان گدا و سائل و گجسر پا کنایه از آسمان کاسه نشینان یعنی کاسه
دریوزگان بکما مر کاشی و کاشکی کلمه آرزو و تمنی و افسوس و تاسف و لغت اول مخفف کاشان نیز آمده که شهر
مشهوریست کاشانه چو جانانه خانه محقر و بمعنی آشیانه کاشتن زراعت کردن و برگشتن و برگردانیدن
و کنایه از نومید کردن بعندی و بهانه کاشغر چو دادگر شهریست از ترکستان منسوب بخوبان کاشم چو هاشم
نوعی از انگدان دوایی کاشمر چو کاشغر نام شهریست در ترکستان و نام قریه ایست از ترشیز که زردشت حکیم
سروی در آن قریه در پی در قریه فرومد کاشته بود سرو کاشمر را بعد از هزار و چهار صد و پنجاه سال که دور آن درخت
سی و چهار ارش بود متوکل عباسی آنرا برید و شاخهای آنرا بر هزار و سیصد شتر حمل نمود و ببغداد برد کاشه چو ماشه
۱۲ یخ و آب منجمد ۲ بمعنی کاژه بکما مر کاشی چو ماشی خشت و ظرف گلی که بر روی آن برریزند و بپزند که شبیه بچینی شود
و بیای مجهول مخفف کاشکی کاغ چو باغ ۱۲ آتش ۲ نشخارگاه و علف ۳ ناله و فریاد خصوصا فریاد کلاغ
۴ مرغ سیاهی که اکثر در کنار آب نشیند کاغاله و کاغله و کافیشه چو بالا ناله و دامنه و تا بیشه بمعنی زره
بکما مر کاغذ ذکا غذ که در روی زر یا ورق زر پیچیده باشند یا برات انعام زر نوشته شود و بمعنی ورق طلا
و موافق قاعده باید کاغذ با دال ابجد شود و کاغذین جامه کنایه از عجز و بیچارگی و تظلم کاغک چو آهک نشاط
و خرمی کاغ کاغ چو طاق طاق بانگ کلاغ و زاغ کاغند چو دامنه نام قریه ایست در قندهار و بضم ثالث
حیوان سرخ رهبرداری که نقطهای سیاه دارد و بالها را باز کند و بپرد و ازروح گویند و بمعنی شب تاب
بکما مر کاغنو چو آرزو بمعنی اول کاغنه بضم ثالث بکما مر و بعضی شب پره و بعضی مرغ عروسک گفته کاف
مخفف شکاف و اسم فاعل و امر از کافتن و کافیدن بکما سیجی کافتن چو بافتن شکافتن و کاویدن و جستجو نمودن

موزون کافور باد کنایه از هر چیز بسیار سرد و خوشبوی و از برف باریدن و کافور خوردن کنایه از عدم
رجولیت و عنین شدن کافور دانه بسکون را نوعی از گل بابونه که گاو چشم و عین البقر گویند و سبزی
بابونه که عرب اقحوان گویند کاف و لام کنایه از گل و کچل و از لاف و گزاف و کذب و از لهو و لعب کافیدن
هیچو کاویدن بکما سیجی کافیلو چو ساتیو خوکیاهی بسیار سست و باریک ساق که مثل زنند بر ضعیفان
و عرب نکاعی گویند کاک چو خاک ۱۷ مرد مقابل زن و بمعنی مردم و آن ۲ مردمک چشم ۳ هر چیز خشکیده
خصوصا گوشت قدید و انسان یا حیوان لاغر ۴ نانی که تا نار در روغن بپزند و معرب آن کعک است ۵ قرص ماه ۶
قلعه ایست در آذربایجان ۷ بمعنی میان خالی و کاکی نام شخصی بوده کاکا ۱۳ تنقلات و میوه خوردنی ۲ برادر بزرگ
۳ غلامی که در خانه پیر شده باشد کاکاو یا واو نام بازی ایست کودکانرا کاکبان چو باغبان گل کاجیره بکما مر
کاکره بکسر و فتح کاف چو باکره تاج قرقرطا کریخ طرخون کوهیست کاکل چو کابل ۱۳ معروفست که موی
تارک سر باشد ۲ نوعی از گندم که رومی گویند ۳ اشنان و شوره گیاه که عرب حمض گویند و بفتح کاف فارسی
قلم میان تهی و بکسر ثالث کلمابی که میان آب روید کاکله بضم ثالث چو قافله نام مبارز ایرانی از اولاد تور
کاکو و کاکویه چو خاکو و آمویه ۱۲ خالو و برادر مادر ۲ نام پهلوانی از اولاد فریدون از جانب دختر ضحاک
کاکوبه چو یاقوته بعضی آیدیش بکما مر کاکوش چو آغوش گل بنفشه کاکول چو شاغول کاکل آدمی و اسب و غیره
کال چو مال ۱۹ خمیده و کج ۲ جای و مقام ۳ ژولیده و درهم ۴ چیز خام ۵ کدو که عرب یقطین گویند ۶ نوعی
از گل ۷ سبزی گندنا ۸ هزیمت و گریز ۹ زمین شکافته و آب کند نم کالا چو بالا ۱۲ رخت و متاع ۲ بانگ و فریاد
کالار چو سالار ۱۲ آب کندی بسیار عمیق که از کنار تا کنار آن اسب و آدم نتواند جست ۲ تخته تنگ و نازک
کالب چو قالب کالبد که بدن آدمی و حیوانات باشد و کالبد بفتح و ضم بای یکجا آمده کالبونی چو چار سو
و بدون بای حطی سرگشته و حیران و بمعنی نادان و جاهل کالجار چو کارزار مزرعه برنج و بزبان گیلان کالزار
کالجوش چو سیاه پوش طبخی معروف از کشک و جز آن کالفته و کالفه بضم لام بمعنی آشفته و شیدا
کالک چو آهک ۱۲ کدو که بدان حجامت کنند ۲ خربزه نارسیده کالم بضم لام بیوه زن که شوهرش
مرده یا طلاق داده باشد کالنج چو آرنج میوه ایست سرخ و زرد و بزرگتر از عناب که بعربی زعرور گویند کالنجار
چو آهنگر قلعه ایست در هند که پیل از آنجا آرند کالنجه چو نارنجه مرغ فاخته که عرب صلصل گویند کالوج چو ساروج
۱۲ بمعنی کالیچ بکما مر ۲ کبوتر کالوخ چو آروغ سبزی گندنا و بعضی گیاهی بدبو گفته کالوس چو سالوس نادان
و ابله و کالوسک بمعنی باقلای خوردنی کالوشه چو ناغوشه ۱۲ دیگ طباخی ۲ آشی که اهل گیلان از برنج
و چغندر و نخود و سرکه پزند کالونه چو قارونه گیاه سبز کاله چو لاله ۱۲ متاع و کالا ۲ کدو خصوصا کدو

خصوصا کدوی که ظرف شراب کنند [illegible] ۴ زمینی که برای زراعت مهیا سازند یا بیشه که [illegible]
و کلوله پنبه و کاله دان [illegible] کلوله است کالیدن چو مالیدن در هم شدن و آمیختن و گریختن کالیوه کالیو
چو بادیه و پامیسه ۱۲ سرگشته و گیج شده ۱ تشنه و [illegible] کالبوش چو [illegible] کالوش کام کام چو جام دهان و سقف
دهان و بمعنی مراد و مقصود و کام تمار یعنی کنایه از میل [illegible] کامنه و کامزو چو فاخته و کامجو نام
دو شهر است [illegible] کامکار چو نامدار پادشاه صاحب
اقبال و از طیور [illegible] آنچه غایت صیاد و شکاری باشد کام ناکام بمعنی البته که تاکید است کاموذ چو نابود بسیط
مقابل مرکب [illegible] کام [illegible] و مقصود [illegible] کاموس
چو ناموس نام پهلوانی بود که پادشاه [illegible] برد او را رستم کشت و بمعنی [illegible] کامه چو نامه ۵ اکام و مراد
[illegible]

کلاه کاهو چو ابرو ۲ اتره معروف که عرب خس گوید ۲ جنازه و تابوت مرده کاهوک بضم کاف جنازه و تابوت
کاهیدن کاستن و کم شدن و نقصان یافتن و ضعیف گشتن کاینه و کایینه چو آینه و آیینه بمعنی ملاحظه و
منظور نظر داشتن فصل کاف عجمی کاباره چو آواره ۱ ۲ غار و شکاف کوه ۲ کلکه و کاخواره
چو آواره و گهواره و بمعنی کاخ چو کاخ افاده فاعلیت کند در حال ترکیب مانند آموزگار کاذی چو لاری چیز
بیمدار و ناپاینده و بی‌ثبات کاذ چو ناز [illegible] دندان و بدندان گرفتن ۲ عضو ۲ انواع مقراض ۳ علف ۴
اغذ و حجره غار و مغاره و صومعه که در سر کوه سازند کاذک مصغر کاذ که سفید کننده کرباس باشد
و نام مرغی که در کنار آب نشیند و دم بجنباند کاذگاه محل قبر سعدی در شیراز و محل قبر عبدالله انصاری در
هرات کاذه چو تازه [illegible] خانه چوبین ۴ صومعه که در سر کوه سازند ۵
[illegible]

... خمدان گویند و بمعنی گل شب بوی و بمعنی فراخ چشم و گاوچشم نام داروئیست که عرب عین البقر و عین
العجل گویند گاودُم چو خالد جفت زدن گاو و گوهی گاودل و گاوکوهن ۲ بد و احمق و بمعنی گاودُم
بضم دال البقری که نیچه نیز گویند گاودنبال [illegible] شکل برج حمل که بکسر [illegible] و دیگری [illegible] باشد گاودوش
و گاودوشه ظرفیست معروف که عرب علبه و محلب گوید گاودچ [illegible] احمق و بی‌عقل گاودخ چو خادم
رختی که گاو شیر بسیج آمت گاودنگ چو آهنگ بمعنی گاو [illegible] گاوریش احمق و نام طمع گاوزبان
چو گاو کشان علفی که عرب لسان الثور گوید گاوزور چو جامه‌ور پهلوان پر زور با ورزش فنون کشتی گیری گاو
زهره سنگی که در میان زهره گاو پیدا شود [illegible] و در خاصیت [illegible] و عرب حجر البقر گویند و بمعنی بیدل
و جبان نیز آمده گاوسار و گاوسر بمعنی گاو چهر همانند گاوسار بمعنی گاو ماند گاوشنگ همچو گاو تنگ
بمعنی گاوشیر چو [illegible] صمغ درختی است که او ساق که معرب آن جاوشیر است گاوله مصغر گاو و جانورکی
بکار و پرچسبد و نوعی از حشره که [illegible] نیز گویند گاوگاو و گاوزنه چو کار زار و چار هرزه بمعنی مزارع و هردو
بکسر ثالث بمعنی گاوی که زمین را تخم و شدیار کند گاوکلین و سفالین و مثال آن صراحی و ظرفی که بصورت گاو
از گل و سفال و غیره سازند گاومتنگ [illegible] نوعی از [illegible] که [illegible] گاووجا هو
گاو کوهی گاو پیزن [illegible] زهره گاو و بمعنی گاو زهره [illegible] گاودین [illegible] ظرف [illegible] و بعضی [illegible]
منقوطه نوشته گاه چو ماه ۱ [illegible] تخت شاهان و کرسی زرین ۲ وقت و زمان ۳ بوته زر و نقره که گداز ۴ وقت صبح
چنانکه بیگاه و شبگیر [illegible] باشد جای و مکان [illegible] در حال ترکیب لشکرگاه و بارگاه ۶ نام ستاره جدی گاه
باوها و گاهنبارها اعتقاد پارسیان بقول زردشت شش گاهاست که حقتعالی عالم را در آنها آفریده
و در تعیین آنها خلاف کرده اند و در اول هر گاهی جشن [illegible] تفصیل که در برهان و فرهنگ مسطورست گاه
هنگام چو آهنجان [illegible] فلک گاهواره و گاهواره گهواره [illegible] فصل لام لا بمعنی لات
و گزاف [illegible] معنی نه [illegible] آری [illegible] لا بمعنی [illegible] نوعی از [illegible]
لابه چو تابه [illegible] تملق [illegible] بازی و فریب [illegible] چیز که از سر تا پا [illegible]
[illegible] لابیلان [illegible] لاتو چو آهو [illegible] چوب [illegible]
[illegible] لاج چو تاج [illegible] برهنه [illegible]
سنگ [illegible] رشوه و پاره [illegible] فارسی بمعنی بازی و فریب لاجورد و لاژورد [illegible] سنگ کبود
معروف که صلایه کرده در نقاشی بکار برند و لاجوردی [illegible] و لاجوردی سقف کنایه از آسمان لاچیچ [illegible]
برادر [illegible] لاخ چو شاخ جای انبوهی و بسیاری چیز در حال ترکیب [illegible] سنگلاخ و دیولاخ [illegible]

و رودباخ [illegible] لاخشته و لاخشه چو [illegible] رشته و حلقه تتماج که نوعی از آش آرد است لاخه چو شاخه پینه
و پاره که لاخه دوز پینه دوز است لاخیز چو خالی ز سیلاب لاد چو باد ۱ بن و بنای دیوار و بعضی بمعنی دیوار
گفته ۲ هر رده و چینه و صره از دیوار گلی ۳ دیبای نازک ۴ خاک ۵ بمعنی لادن که گذشت ۶ نام شهر لار ۷
گل و شکوفه ۸ آب دهانی ۹ قلعه و حصار لادن چو دادن نوعی از مشمومات خوش عطر که عنبر عسلی گویند لادیه چو
دامنه و آینه گیاهی که از پوست ساق آن ریسمان سازند لاده چو ساده احمق بی‌عقل و بمعنی سگ ماده لار
جان چو خاکدان نام کوهی در طبرستان که در آن چشمه‌ایست که هر قطره از آن چکد سنگ شود لارز [illegible]
نام دهیست از مضافات جام از خراسان لاس چو طاس ۱ ابریشم پاک [illegible] ۲ هر حیوان ماده خصوصاً
سگ ماده لاسکونه [illegible] مرغابیست خوش آواز لاش چو ماش ۱ تاراج و غارت ۲ ضایع
و زبون و فرومایه ۳ هیچ و چیز اندک لاشکن [illegible] نام کوهیست نزدیک ملک روس که لاکس نیز گویند
لاشه چو ماشه لاغر و پیر و زبون از آدم و اسب و خر و مرده حیوانات لاغ چو باغ ۱ بازی و فریب ۲
هزل و ظرافت ۳ بد دل [illegible] لاغیه مخفف [illegible] که درختی است [illegible] آب [illegible] بتدریج فرود آید
و نام بنائیست که مانند گل ثبت گل دارد لاف چو کاف کلام فضول و خویشتن ستایی و خود نمایی و حیا
و حیای لافلین چو کاوین نام شیطانی که مردم را در نماز وسوسه کند لاک چو خاک ۱ تغار و کاسه چوبین
۲ لاک پشت ۳ لاک سرخ معروف و مشهور که بدان چیزها بچسبانند ۴ چیز زبون و ضایع لاکچه چو باغچه
آش تتماج معروف لاگون چو دامن بمعنی لاشکن که گذشت لال چو مال ۱ گنگ و بی زبان معروف ۲ رنگ
سرخ ۳ جوهری که لعل گویند لالا چو بالا ۱ بنده و خادم که لالا سرا خواجه سرا باشد یعنی غلام مقطوع الذکر
۲ نام گیاهیست که [illegible] ۳ هرزه چانه و پر گوی ۴ [illegible] که [illegible] گویا عرب آن
لالش چو مالش نوعی از پارچه ابریشمی که سرخ و لطیف باشد و بمعنی دوستی و محبت لالک و لالکا چو [illegible]
و جا بجا [illegible] ۲ کفش و پا افزار ۲ مطلق تاج خصوصاً تاج خروس لالنگ چو بالنگ ریزه طعام و نان پاره فقرا
لاله چو ناله هر گل خودرو خصوصاً لاله نعمان [illegible] که چند نوع است کوهی و صحرایی و شقایق و دل سوخته و
و خودروی بالوان مختلف لاله دختری نوعی از لاله که [illegible] نیز گویند لاله سار نوعی از مرغ خوش آواز
لاله سرا همچو خواجه سرا که خواجه آخته باشد لام چو جام ۱ زنده [illegible] ۲ عنبر و مشک و سپند سوخته
و نیل و لاجوردی که بجهت دفع چشم زخم بر روی اطفال کشند ۳ لاف و گزاف ۴ زیور و زینت ۵ کمربند و درع
زره و جوشن لامانی چو آمانی ۱ لاف گزاف ۲ زره و جوشن لامچه چو باغچه بمعنی دوم لام که گذشت لامخ
چو ناخ نام برادر حضرت نوح ۳ و بعضی نام پدرش گفته لامشکر [illegible] درخت [illegible] که گذشت [illegible]

پرند بکماهر لاهک چو ابلک ۲ اچار گزی که بر بالای عمامه پیچند و در بند هند رفت ۲ نام پسر حضرت
نوح بر قول بعضی لامنصه چو نامه ۳ بمعنی قول و لامک بکماهر ۲ زره و جوشن ۲ بی غیرت لامان چو جان
۴ اسپ فایده ۱۲ امر از جنبانیدن و افشاندن و لان بمعنی جنبان و لاماندن و لانیدن مصدر آن است ۳ محل
بسیاری چیز در حال ترکیب مثل نمکلان ۳ گودال و مغاک لانه چو دانه ۱ آشیانه پرنده و خانه چرنده
خصوصا خانه زنبور و مرغ خانگی ۲ صدا و ندا و نغمه پردازی ۳ کابلی بیکاره ۴ دیده و پاره ۵ دور گرده شده
لاوچکار ۱۳ خاک سفیدی که خانه را بدان کلابه کنند ۲ تملق و لابه ۳ بمعنی چالیک بکماهر لاو و شبیز
و لاو و شبیز چو [illegible] بکماهر که دار و جنت لاو لانه چو [illegible] ۱۲ ظرفی که در آن آرد خمیر کنند
۲ تان نازک و فواش لاوج چو [illegible] ده بهره [illegible] لابه بکماهر و بمعنی چالیک بکماهر لاهور چو ماشوره بار کرج
قریه و منده خانه که شتر [illegible] گویند لانه چو جای [illegible] بمعنی کفش [illegible] میلاد بمعنی بسکوید ۲ بمعنی نالکننده و هرزه گو
۳ نوعی زیبا [illegible] بر شمی که [illegible] ۴ گل تیره که در ته آب نشیند و در روی شراب و غیره ۵ بمعنی تای [illegible] لایک
ریسمان پاجامه ۶ دره کوه لابیدن چو ساییدن هرزه گو بودن و ناله کردن لایعنی چو قاعنی جامه کوتاهی که
در دو شان پوشند و مطلق جامه پشمین فصل میم ما بر وزن مخفف ماه پروین که [illegible]
دوایی دافع سموم و بعربی جدوار گویند ماترغاف بکسر ثالث و رابع چلپاسه که نوعی از سوسمارات است ما
توت نک چو کابور نک سوسمار که موش خورد تعبیات ماج چو تاج ۱۲ ماه و قمر ۲ نام راوی رود که
شاعر و بعضی مطلق راوی روایت کننده نوشته ماخ چو خاج بوسه که عرب قبله گویند و ماچ و موچ بوسه و لیسه
یعنی بوسیدن و لیسیدن ماچوچه چو آلوچه ظرفی لوله دار که بدان دوا بگلوی اطفال ریزند ماخ چو شاخ
۱۳ زر ناسره و قلب ۲ منافق دو دن [illegible] ۳ مردم حقیر و پیر ماخان چو کاشان ۱۲ نام قریه ایست از مرو
۲ نام پهلوانی بود چینی و نام حاکم چین ماخچه چو باغچه اسبی که از یکجانب عربی و از جهت دیگر ترکی باشد و بعضی
اسب راهوار نوشته ماخور چو آخور خرابات و شرابخانه و قمارخانه ماد مخفف مادر ماده دخت تخم
زیره که قدما نیز گویند مادندر مخفف مادر اندر یعنی زن پدر که غیر مادر خود باشد و مادر آب داشتن شخصی که
از روی سوز گریه کند و مادر باغ کنایه از زمین و ارض ماذ چو راز ۱۷ جانور معروف ۲ مخفف در ۳ مخفف
بیمار چه مارستان بیمارستانست ۴ مخفف میار خلاف بیار ۵ حکام و امرای گرجستان ۶ بمعنی حساب
و محاسب ۷ بهندی مار بزدن و مار بدست گرفتن کنایه از کار دشوار کردن و مار خوردن کنایه از رنج و سختی
بردن و غم و اندوه خوردن و مار در پیراهن کنایه از دشمن نزدیک و مار دو زبان از مردم منافق و دورو
و مار ضحاکی از زنجیر که بر پای مجرمان زنند و مار مصری از نیزه و سنان و مار سر از نه فلک مار اذ چو داد

چو او اماب تازه بختی و دولت جدید مار اسپند و مار اسپند و مار اسپندان و مار اسفند
چو دانشمند و دانشمندان ۱۳ نام روز بیست و سیم از ماههای شمسی ۲ نام فرشته موکل بر آب و تدبیر امور
و مصالح روز مار اسپند ۳ نام پدر آذرباد که یکی از موبدان مجوس بوده مار افسا و مار افسان و مار
افسای افسونگر مار و علاج کننده مار بان چو بابکدین محله‌ای است از اصفهان مشتمل بر چاه و بهشت قریه
متصل بهم مار پلاس بکسر و سکون ثالث چلپاسه و دروغ و حرباء و کنایه از کار دشوار کردن مار [illegible] چو به
چو خاکروبه دوایی است دافع سموم مار و غیره که آن را مار گیا و بعربی [illegible] گویند مار خوار چو [illegible] کادوبی
و کوزن که مار خورد مار دی بکسر و سکون ثالث رنگ سرخ مار ستان و مار دش از نامهای ضحاک است
مارستان و مارستان مخفف بیمارستان که عرب دار الشفا گویند مارش چو آتش نام [illegible]
بتخانه قدیم که در سه فرسخی اصفهان بود و گشتاسب بتهای آن را بر طرف کرد و آتشکده ساخت مار گیا
بمعنی مار چوبه بکماهر مار مهره مهره که از قفای سر مار بر آرند و زهر را نیز گویند مار [illegible] چو
[illegible] مخفف مادر اندر که نامادری باشد مار [illegible] چو آینه گیاهی است که بعربی [illegible] گویند مارو چو جارو مادر
و والده ماروین چو قارون سنگی است که با سرمه در چشم کشند و نام داروی است ماره چو چاره ۱۲ [illegible]
دو دفتر حساب ۲ سکه مهر انگشتر ماری چو جاری هلاک شده و گشته گردیده ماریه چو کاجیره مادر اندر
بعضی دایه و مادر خوانده نوشته مار یعقوب نام شخصی بود که مجتهد و صاحب مذهب ترسایان بود
ماز چو ساز ۱۳ چین و شکنج ۲ مازو برادر زاج ۳ شکاف دیوار مازار چو بازار علف روباه [illegible]
و مخفف بیمار مازریون چو آذرگون دوایی مجرب برای دفع استسقا مازن چو دامن
استخوان میان پشت که بعربی صلب گویند مازندر ولایت مازندران ماژو چو بازو ۱۳ [illegible]
۲ بمعنی مازن بکماهر ۳ ماله مزارعان که زمین تخم شده را بدان هموار کنند مازون چو قارون [illegible]
مازو بکماهر ماژه چو تازه بمعنی مازن بکماهر ماژه دژ و ماژه دژه در دشت ماژباده چو [illegible]
نوعی از طعام و معرب آن مازباج است ماژ چو باز عیش و عشرت و فراغت ماژ و موغ فریاد [illegible]
در حال ترس از گربه و غیره ماش چو طاس مخفف آماس و مخفف الماس و مخفف ماشت خورش ماسو چو راسو
کلیم [illegible] ماسوچه چو آلوچه مرغ کوچک خوش آواز مانند قمری که اکثر در میان طاقچه و کاسه تخم نهد و بچه
آورد ماسوره و ماشوره چو کافور چیز در هم آمیخته ماسی چو قاسی بی پروا و بی باک ماسیدن
چو پاسیدن ماست کردن شیر و بمعنی بستن و منجمد شدن هر چیز ماشاذ چو آزاد جامه پشمینه ماشر [illegible]
دست افزار آهنگران که انبر و کلبتین نیز گویند ماش غلطاز غلتیدن [illegible] سنگ که سیاه رنگ و کوچک از ماش

ماشو چو زالو ۱۳ نوعی از غربال ۲ ترشی بالا و سوراخ بالا ۳ کلیم و پلاس و نوعی از جامه پشمینه فقرا ماشوب مخفف ماشوب یعنی غوغا کن و نوعی از غربال ماشوره چو قاروره نی کوچک که جولاهان
بران ریسمان پیچند و ریسمانی که بر دوک باشد و نیکه بآن آب خورند و مطلق لوله و نوعی از بازی و هر چیز در هم آمیخته
و ماشوره حاج کنایه از گردن معشوق ماشوغ و ماشیو چو یاروج و شابوه بدو معنی اول یا شو کمام ماشه
چو تاشه ۱۳ آتش گیر معروف ۲ ماشه تفنگ ۳ بمعنی ماهچه کما سبجی ماغ چو باغ ۱۳ نوعی از مرغابی
که بعربی ماکیون و بترکی قشقلداق گویند ۲ سنج ملاصق زمین ۳ کبوتری که دو بال و سینه و گردن آن سبز یا سرخ
باشد ماقه چو نافه چوبی که درپس در نهند تا کشوده نشود ماقوت چو یاقوت نوعی از حلوا ماکان چو
پاکان ۱۲ نام یکی از حکام که پدرش کاکی نام داشت ۲ نام ولایتی است که اکثر سلاح مردم آنجا حربه زوبین بود
ماکر چو ذاکر یعنی پر فریب ماکو چو باکو مکوک جولاهان ماکول چو شاغول چیزی که بگلو بند چون
طناب وغیره و بمعنی پرخور و شکم دوست و بمعنی ماکول کما سبجی ماکیان چو خاکیان مرغ خانگی که ماده
خروس باشد و ماکیان بیرون گردان کنایه از نهایت تجل و خفت و ماکیان زاغ رنگ کنایه از شب ما
لانک چو پالانک میوه سرخ رنگ که شبیه شفتالو است مال بخش چو تاج بخش نام رفیقی از ملاهای
ملکی مالکانه چو خارخانه ۱۲ حلوایی که از برنج پزند ۲ نوعی چوب بکاف فارسی آلت تناسل مالکا
چو پابرجا حلوایی که از برنج پزند مال والی چو پارسالی نوعی از چلپاسه که سام ابرص نیز گویند مالول
چو شاغول غلامی که بمرتبه بزرگی برسد ماله چو ناله ۱۵ بمعنی سیم ماز و کما مر ۲ افزاری که جولاهان تار را
بدان آهار زنند ۳ پرو ماله مال ۴ مالش و مالند که ۵ ماله معروف بنایان مالی چو خالی بسیار مالیبا
چو حالیبا درختیست باریک و دراز که از آن تیر و نیزه سازند و بیونانی سیاه مام و طامقک مادر و مصغر آن وما
ماف ماماچه و قابله و در برهان ماما قابله نوشته مامون چو امون نوعی از پودنه کوهی ماملیرن چو عالی
شان درختی زرد و باریک و گره دار مان چو جان خانه و اسباب خانه ۲ بمعنی ما که متکلم مع الغیرست
۳ امر از ماندن ۴ بیل که بدان زمین را کنند ۵ شبه و مانند و مصدر آن مانستن است ۶ جاوید و باقی ماما
مخفف همانا و بمعنی نظیر و مانند و بلغت زند نام خدا تعالی مانک چو دانک ماه و قمر مانند آباد ناشه
جالم برزخ مانوک چو کا نورک مرغ چکاوک و قبره و نام دار و نیست مانوساذ چو کا هوزار نام یکی
از دو نفر که دارا ابن داراب را در جنگ سکندر کشتند مانوش مانوشا نام کوهی که منوچهر در آن متولد
شد مانوکه چو نازوک مرغ چکاوک یا مرغ آبی سرخاب مانه چو خانه اسباب و ضروریات خانه و منزل
مانی چو فانی نادر و بی نظیر خصوصا نام نقاشی بود بی نظیر که بعد از حضرت عیسی ادعای پیغمبری کرد و بهرام

بهرام شاه بن هرمز او را بقتل آورد ماینیذ ماضی ماییدن یعنی بچیزی شبیه شد و بمعنی گذاشت در یا
کرد و نکرد و بمعنی جرم و گناه مثلا در کار کردنی و سخن گفتنی نکند و نگوید ماینشاذ چو فانیز کار نفس کل که بعد از
مرتبه عقل کل است ماوذ مخفف میاور ماه چو شاه ۱۵ قمر معروف ۲ ترجمه شهر که سی روز تمام است
۳ شهر و مملکت ۴ روز دوازدهم از هر ماه شمسی ۵ نام فرشته که بهرام تسمیه و تدبیر مصالح روز ماه موکلست و کنایه
از معشوق و ماه پیکر در فن کنایه از شب و ماه خرگهی ماهی است که در هاله باشد و کنایه از شاهد مهوش و ماه
سی روزه هلال که شبیه و باریک و کنایه از معشوق ضعیف و بیمار و ماه کاشغر یعنی ماه سیام کما حجی و کنایه
از ماهوشان و زنان و ماه سی شبه یعنی تاخیر شده و محو گردیده و بر طرف گشته و ماه نخوق خرقه زرین
که بر سر چتر نصب کنند و ماه یمانی اشاره بر جمال منور سید کاینات محمد مصطفی ماهار چو نا هار مهار شتر
ماه آفرید نام سریه و کنیز ایرج که نامش تور و مادر منوچهر بود ماهاما چو جانانا نام مادر شاکمونی که کفره هند
او را پیغمبر دانند ماهان چو کاشان قصبه ایست از توابع کرمان و مانا نیکیست نافع مرض سکته و لقوه
ماه بر کوهان لحن بیت و یکم از سی لحن باربد مطرب ماهپاذ مخفف ماه پاره و کنایه از صاحب حسن
و جمال ماهتاب چو آفتاب پرتو ماه و خود ماه و آفتاب نیز چیانست و چیزیست که آتش بازان از شوره
و گوگرد وغیره سازند ماهچه چو باغچه ۱۳ دوازده یک تولچه هر تولچه دو مثقال نیم است پس ماهچه بقدر پنج
نخودات ۲ سر علم که بصورت ماه سازند ۳ سوزنی که گلوله کوچک بر سرش سازند و بترکی سنجاق گویند
و ماهچه شاخ گوزن کنایه از ماه شب اول و دوم و سیوم که بعربی هلال گویند ماهرخ چو چارده میچه و شفق
ماهرویه چو چارکوزه یعنی سال بد که تاریخ باشد ماه سیام و ماه کش و ماه مرقد و ماه نخشب
ماهی که مقنع و مزور لقب حکیم بن عطا نام ساحر از سیماب وغیره ساخته بود و مدت دو ماه هر شب از چاهی در
بالای کوه سیام که واقعست در حوالی نخشب که آنرا کش و شهر سبز و کاشغر نیز گویند بر می آوردی و آن ماه دو فرسخ
در دو فرسخ پرتو می انداخت ماه نو نام ماه اول از سال ملکی ماهو چو کاهو ۱۲ زیب و زینت ۳ نام
حاکم سیستان بوده ۴ چوب دست ساربانان ماهواذ چو شاهوار ماهیانه نوکران ماهوب داغه
و ماهو داغه حب الملوک که غیر حب السلاطین است ماهور چو لاهور شعبه ایست از موسیقی ماهویه
چو آهویه نام شخصی که از جانب یزدجرد حاکم خراسان بود و آخر الامر یزدجرد را بقتل آورد ماهه چو راه
۱۲ بمعنی ماهچه کما مر ۲ شقب و مته ماهیانه چو آفتابه طعامی شد که در شیراز ماهی آشته پزند ماهی آشنه
ماهی کوچکی که از جانب هرمز آرند ماهیچه چو بازیچه رشته که از خمیر مانند ریسمان سازند و در آش وغیره پزند
و ماهی چشمه خضر کنایه از زبان و دهان معشوق ماهیطان چو عالیشان حوض آب و حوضی و بعلاوه ها

بمعنی ماهو دانه کما مر ماهی بُنیان مخ دریا یه که جرادالبحر باشد ماهی نَدیش نوعی از ماهی باشد که در میان
ریگ بهم رسد ده و دوازده گز طول دو ان در نواحی بغداد و سند بهم رسد بعوض ماهی سقنقور بکار برند ماهی هرم
پوست پیچ لبابیت سیاه که زهر دم حرکت و ماهی راست کند ماهی شو چو نورنام شخصی بود که کفره بند
اد پیغمبر صاحب شریعت پیدا شد ماهیه چو پای مخفف میانی که بمی آمدن و بمعنی جانور گزنده مانند سور
وملخ وغیره و نام یکی از بزرگان و رایان هند و نام شهریست در هند که محل ساحران و جادوانست و بمعنی ما دیز
آمده مایدم چو فایده در عربی نعمت و مائده خرگهی کنایه از نعمت آسمانی و مایده سالار و مایده نه سفرچی
و موکل بر طعام بزرگان مایندد چو آمنگر بمعنی ما در اندر یعنی زن پدر مایون چو فارون کاوی که فریدون را
شیر داد مایه چو سایه ۵ ا بمعنی مقدار ۲ ماده از حیوان خصوصا شتر ۳ بمعنی مایون کما مر ۴ دستگاه
وسامان ۵ بنیاد هر چیز و مایه دار هر چیز که با و اعتماد کنند و مایه شب کنایه از تاریکی شب فصل نون
ناچو جاعم ۱ اب ۲ نه ونای ۳ گلو و حلقوم ۴ بمعنی مکان و محل در حال ترکیب مانند تیزنا و پهنا نا آبنان
چو نافرمان آنبان که ساز معروفست نا آندیش چو با درویش چیز بدیهی و آشکار نا اوس و ناقوس
هر دو چو ناقوس معبد ترسایان خصوصا آتشکده ناب چو تاب ۱۲ خالص ولت ۳ مطلق ناو خصوصا که بر
کفل اسب و استر از فرنجی قند و در عربی چهار و نماز پیش و بمعنی شتر جی از کار افتاده نا بابه چو نا پایی ممتنع و محا
نابود چو آبر و د چیز نو که دست نزده باشد نابینی چو ناکسی عدم مقابل وجود نا بنوا چو ناشنوا هر چیز ضایع
شده و نا بکار نا بوده مند صاحب افلاس و بی چیز چو نابود بمعنی معدوم و بمعنی فقیر و بی چیز نابهره ۱۲ ع
بزرگ و عظیم ۲ دون و فرومایه ۳ قلب و ناسره ۴ پوشیده و پنهان نابیوسان چو باعروسان خشم داشت
و توهم و بمعنی ناگاه و غافل ناپرمان چو با برجا سراسیمه و بی آرام و با ترس و بیم و بی علت و دانش ناتا
تراشیده کنایه از مردم درشت و ناهموار و بی ادب ناجرمک چو ناونبک در بتکده نشستن و بعضی
نام زاهدی از ترسایان نوشته ناجز آنجام چو ناز که نغام ناقبای و اله غیر النهایه ناجخ چو آهو درخت
کاج و صنوبر ناجود چو نابود کاسه بزرگ و ظرف شراب کوزی ناچخ چو آوخ نوعی از تبرزین و بمعنی نیزه کوچک
و در برهان با جیم فارسی گفته ناخ چو کاخ ناف معروف ناخواست زمین گیر که از زمین نتواند برخواست
و هر چیز که زیر پای کوفته شود ناخدا مخفف نا و خدا یعنی صاحب ناو که کشتی و جهاز باشد ناخن معروفست
و ناخن آفتاب کنایه از آتش و از ناخن محبوب و ناخن بدندان کنایه از حیرت و افسوس و ناخن بر دل زدن کنایه
از تصرف کردن در مزاج و ناخن خامه از نوک قلم و ناخن روز از آفتاب و ناخن زدن از جنگ انداختن
میان دو کس ناخن بزرالقیر با بی پید مقراض ناخن پال و ناخن خواره ورم گرد مه که بعربی داحس

داحس گویند و آن در اطراف ناخن پیدا آید و درد عظیم کند ناخن پریان و ناخن خوش و ناخن دیو صدف
خوشبو شبیه بناخن که بعربی ظفار الطیب گویند ناخن پیرایه ناخن برچمان و دلاکان و خود دلاکان
را نیز گویند ناخنه مرض معروف چشم و ناخنه چشم شب کنایه از هلال ماه نو ناخواست چو بار است
بمعنی بی طلب و هر چیز بپای کوفته شده خصوصا زمین کوفته و آنرا ناخوست چو ناپوست نیز گویند ناداشت
چو ناخواست ع ۱ بی شرم و بیحیا ۲ جماعت گدایان که کاسه چی ۳ مفلس و فقیر و پریشان ع مردم بی اعتقاد
نادان ره مرده گوی کنایه از مردم نادان و هرزه گوی و فضول نار مخفف انار که میوه معروفست و در
عربی بمعنی آتش و نار افشاندن کنایه از گریه کردن بسوز و گداز و نار با بمعنی آتش نارجه با بمعنی آتش است
و نار زباب نوعی از انار ترش و نار شیرین نوا بیست از موسیقی و نار فارسی نوعی از زهر قاتل که مرکب
از چیزهای تلخ و نار کفیده یعنی انار ترکیده و شکافته ناراتی بیعقل و بی تدبیر نازبن بضم بای ابجد درخت
انار نازپستان دختری که هنوز پستانش سخت باشد و ازهم نشود نازخی چو چارجو ۱۲ گل انار ۲ مردم
تند و آتش مزاج نازخوک و نازکوک تریاک و افیون نازد مخفف نیارد و نام جانور کنه که بر بدن
حیوانات چسبد و پیش پشه و نیش نازدان چو بازدان ۱۲ دانه انار ترش ۲ منقل آتش و ناردان افشاندن
کنایه از اشک گلگون ریختن نازده چو چارده جانور کنه که بحیوانات چسبد و بعضی بمعنی پشه نوشته ناردین
چو باکدین سنبل رومی نارست مخفف نیارست یعنی نتوانست نارکند چو پای بند انارستان و دیهی
که بسیار انار دارد نارکیوا چو ماه سیما غوره خشخاش سیاه بحذف الف آخر غوره خشخاش سفید نارمشک
چو چار خشک ۱۲ انار هندی که دوائیست ۲ کوزه آهنگران نارنگ همچو نارنج و نوعی از نارنج و نارنگ
رنگ نارنجی است و نام میوه ایست از نارنج کوچکتر و شیرین تر و بمعنی بی رنگی نارو چو بارو ۱۲ مرغ آواز مانند بلبل
۲ رشته که از اعضای مردم برآید نارون و نارون چو کاردان و بادزن ۲ درخت معروف پر سایه
که نارونه با دال نیز گویند ۲ گلنار پارسی و لفظ نای نام جنگلی است در دار المرز و بفتح و ضم واو بمعنی درخت انار
بر آمده نارون چو دادگر زنی که پستانش و مانند انار شود نارون چو ناروح ۱۲ بمعنی نارو که مرجو زبانه
ترازو نازه چو پاره ۱۲ ترازو و زبانه قپان و سنگی که میزان قپانست ۲ ریسمان کنده ۳ ناله و زاری ناری
چو جاری جامه پوشیدنی و بهندی زن مقابل مرد نازچو ساز ۱۲ افتخار و نورسته ۲ استغنای معشوق
از عاشق که موجب کثرت شوق شود ۳ بمعنی نار و صنوبر و نازنو روز نوایست از موسیقی و نازبری چو سازگر
نام زن بهرام گور دختر پادشاه خوارزم نازک بفتح ثالث معروفست ۲ محبوب معشوق و نازک بدن کنایه ا
از محبوب و نام گلی است خوش رنگ و سرخ ساق که بشبه جبال فرو رست نازو چو بارو نوعی از مرغ

و بعضی قزی گفته و بمعنی کبر که عرب سنور گوید نازو ناژ چو نازو بازو درخت صنوبر نازنین چو با درزن
و دربان ... چو آهن ... بمعنی درخت ... ناژه چو تازه ... ناسپاس
چو پارسال ... ناسزاوار ... ناسیک بکسر سین ... صاحب شهرستان ...
... و بمعنی ... از اول مغرب ... ناسور چو ناسور ... چولاهوری کلو
و حلقوم ناشیک بکسر شین ... ناپاک کنایه از ... و زاد و عباد
ناطوس چو لاهوتی ... ناظر در سرای نوبند
که بر در سرا ... باشد ناغوش چو آغوش ... باب فرو بردن و غوطه خوردن ناغول
چو شاغول ... سقف و بمعنی ... که بر بام خانه سازد ناف چو قاف
معروف و کنایه از وسط و میان ... مانند ناف شب و ناف هفته که روز ... باشد و ناف خاک
و ناف زمین و عالم کنایه از ... و ناف زدن یعنی ناف بریدن و ناف آهو ...
و کنایه از بوی خوش ... معشوق و نافه بوی کنایه از ... دهان ... و نام
مشکین ... کنایه از بدنامی و شهرت یافتن ناقوس چو شاپور شهرت کردن و نام بردار و بمعنی کرنای
و نای بزرگ و در عربی صور اسرافیل ناقوس چو طاووس چیزی باصدای معروف نصاری است از ...
و نام نوایی از موسیقی و الحان باربد ناک چو چاک ... و اشتال آن که مشوش باشد
و مطلق آلوده و غشته ... یعنی صاحب حال ترکیب ماننده ... و غمناک ... قسمی از امرود ...
... نام ... که عرب ... خوانند ... ناکاج
چو تاراج یعنی ناگاه و یکبارگی ناگرفت ناگهان و یک ناگاه ناگزیر مخفف ناگزیر یعنی لاعلاج
و ناچار ناگوار ... کاف فارسی طعام ناپخته در معده و بمعنی تخمه و امتلاء و کنایه از مردم ... ناول
ناگوید مخفف ناگوار یعنی اول ناگوهر یعنی عرض مقابل جوهر نال چو مال ... و ناله که معروفست
مطلق نی خواه ... میان خالی معروف و خواه میان ... که از آن نیزه سازند ... ریشه‌های باریک
که در میانه نی قلم باشد ... جوی و رود خانه کوچک ... مرغک خوش آواز کوچک نالکین ... دیوار نالم
چو لاله معروف و بمعنی جوی و رود خانه کوچک نام آور و نام ... خداوند نام و آوازه مشهور چه در
خوب چه در بدی و نام از شکم افتادن کنایه از معدوم شدن و نام بردار مشهور و معروف و نام ...
کنایه از فراموشی و محو ساختن و نام زد بفتح زای لشکری که برای مهمی بطرفی فرستند و دختری که بشوهرش
نامزد کنند نام بزده نامدار ناجخ چو کاج مردم شجاع و دلیر و نام روز دهم از ماههای ملکی ناموس

ناموس چو فانوس بانگ و آوازه و خانه و منزل و بمعنی عفت و عصمت و بمعنی جنگ و جدال و کمینگاه
صیاد و بمعنی ملائکه و احکام الهی و ناموس اکبر کنایه از جبرئیل ... و ناموس گاه جنگ گاه ناموید چو ناپو
زنی که جز یک شوهر نکرده باشد و با شوهرش بسیار محبت داشته باشد نامه چو خامه ... کتاب و مکتوب
... سیلاب ... خط تعلیق بمناسبت اینکه اکثر مکاتبات باین خط نویسند و نامه چارم قران مجید است
که بعد از توریة و انجیل و زبور نازل شد نامی چو جامی ناموربودن و شهرت یافتن و بمعنی نامه و فرمان
و در عربی نموکننده نان معروف و نان آتش روی و نان زرین و نان گرم چرخ کنایه از آفتاب
و نان جوی بسکون واو گدا و طالب دنیا و نان خرچنگ ماه و قمر باعتبار اینکه سرطان خانه آنست
و نان سیمین و نان سفید فلک کنایه از ماه و قمر و نان خورش خانه از سرکه انگور و نان در انبان نهادن
از مسافرت و سفر کردن و نان شیرین شد از اینکه نایاب شد و قحطی شد و نان کور بسکون نون کنایه از حرام
نمک و از مردم خسیس و بخیل و دون همت و نان و نمکدان شکستن کنایه از حرام خواری و نان شکین
نانی که از آرد باقلا و گندم و جو بپزند نان خواه و نانخه تخمی است خوشبو که بر روی نان پاشند و دفع سم عقرب
کند و بمعنی گدا نیز آمده نان کلاغ چو براق نوعی از نباتات که در زمین نمناک روید و بعربی خبز الغراب
گویند نان کلاج بفتح کاف فارسی حلوائی که عرب قطایف گوید و قسمی از نان نازک شیرین ناتمش
بفتح نون و کسر میم یا عکس ... چیز نادیده ... بیراهی کردن ناتمشیدن چو عالم دیدن از جهان کام
و مراد دیدن نانو چو بانو ... مثل لای لای گفتن مادر اطفال را ... مخفف نوا نانبشان چو وافشان
ناگهان و بیخبر و ناشنیده ناوبیدن چو آرمیدن خم کردن و خم دادن و مانده گردانیدن ناقه
چو خاور ممکن مقابل واجب و ناور فرناش یعنی ممکن الوجود و ناوران جمع آنست ناو چو گاو ... جوی آب
... کشتی و جهاز که عرب سفینه گوید و بطریق استعاره هر چیز طولانی میان کور را گویند ... خرام و رفتار باناز
ناوش چو طاوس یعنی آتشکده ناوسنگ و ناپسند ... ناپسند و نادر و ناوا کنایه از آه قلبی و بمعنی
هجو مقابل مدح و ناو و ناواق از خرامان و جلوه کنان ناورد چو نابرد ... جنگ و پیکار ... بمعنی رفتار
ناوک مژه چشم که معروفست و اصلش تیر کوچک بوده از چوب یا از آهن که می انداختند و ناوک سحر و ناوک قلبی
کنایه از نفرین و دعای بد در آخر شب ناوه چو یاوه چوب میانه تهی مانند کشتی کوچک و گل کش بنایان
و امثال آن و ناوه دول آسیاه و جوی میان پشت آدمی و گندم و تخم خرما و نام جایی و مغایث و بمعنی
دیدن و مقابل مدح ناویدن چو جاویدن ... که مقدمه خوابست ... نالیدن و ناله کردن ... خرامیدن
... خمیدن ... مانده گردیدن ناویژه چو آویزه کثیف و ناپاک و مغشوش و عیبناک ناه چو ماه بوی نم

کشیده که در زیر زمین و سردابها بدماغ آدم خوره ناهاذ چو آنها رنشستا و چیز نخورده از ابداد ناهید
د ناهیده و ناهید د ناهیده چو شاهد و خاریدن دیا تا ۱۳ دختر نارپستان ۲ ستاره زهره و از انها
نیز گویند ۳ نام مادر اسکندر ذو القرنین نای چو پای ۴ از سطربان د مزمار ۲ نام قلعه ایست ۳
گلو و حلقوم و بوق و کرنای جنگ ۳ فخر و مباهات و نای روئین و نرگ نای که در جنگ نوازند ودوم
یعنی سرنایز آمده نایبدن فخر و مباهات نای انبان ۲ انبان که سازیست معروف نایج
چو رایج ۲ سطربان نایژه چو عایشه گلوگاه و هر لوله میان خالی مثل گلوله و لوله ابریق وغیر خصوصا
نی کوتاه جولاهان و چوخشه کندم نای مشکک بالیک با دو کاف یعنی نای انبان بکامز نایموس
و نای لوش ساز موسیقار فصــــل واو وا همچو با ۲ آتش در حال ترکیب مثل باشوا
۲ معنی باز چنانکه واگفتم یعنی بازگفتم ۳ معنی به و با چنانکه وا گفتم یعنی باو گفتم و با او گفتم ۴ حرف ندا مثل
وانفسا و وای کشش مریض ۵ گشودن مثل درواکن یعنی بگشا ۶ معنی دور مقابل نزدیک وابا چو بابا قوه
فهم وابرگن چو واکردن این جمبرلواش واث چو دات ۱۲ سخن و حرف ۲ پوستین واتکر
چو دادگر ۱۲ پوستین دوز ۲ رود خانه ۳ شاعر و قصه خوان واج چو باج ۱ مراز گفتن یعنی کو و الجاز
بسیج بازار و سوق واخ چو شاخ ۱۲ یقین ۲ کلمه تعجب و تحسین واخیده چو بالیده ۱۲ بستم و خیر جلا
شده ۲ از هم جدا گردیده واذ همچو باد که بسوزد و معنی پسر مقابل دختر واذرنک چو بالاسنک میوه ترنج
معروف واذه چو باده ۱۲ اصل و بنا و مادهٔ هر چیز ۲ خروشیدن بخود شایه واذی چو بادی در عربی
سیلاب و وادی عروس نام وادی است در راه مکه واذیاب چو فاریاب باطل شده و تاخیر گشته
واذیان همچو بادیان بکامز که رازبانه باشد واذیج چو بادیج ۱۲ آنچه شاطران مانند ساق چاقشور
بر پای کشند ۲ حفتی و چوب بندی که تاک انگور را بر بالای آن اندازند و جایی که انگور آویزند ۳ خمی که انگور
ریزند تا سرکه شود وار و واره چو خار و خاره ۱ شبه و مانند ۲ نوبت ۳ رسم و عادت ۴ مرتبه و کرت
۵ خداوند و صاحب ۶ بسیار که وارها یعنی بسیارها ۷ بار شتر و خر مثل خرواری ۸ مقدار مثل جامه دار
و قباوار ۹ معنی لیاقت مثل گوشوار یعنی لایق گوش ۱۰ مهر و محبت واذخال چو چارقد مردم کابل و زابل
و در بر آن چو پا بند گفته وازدن چو بازدن چوب ورده که بدان خمیر را پهن کنند وازغ بفتح و کسر و ضم
ثالث ۳ بندی که در پیش آب از چوب و گل ببندند ۲ لحیم زرگری که معروفست ۳ چوب بندی جفت انگور
وازن و وازنج چو قارن و بسیج آرنج ۲ مرفق واژول بضم ثالث مخفف وازدن وازون و وارون
و واژوش و واژونه و واژگونه و واژگون همه بمعنی سرنگون و بمعنی شوم و نحس و نامبارک وارکی

ای ... چو خاری معنی بنا ... در حال ترکیب مانند بنات واری واذبیج بازبیج بکامز واذ
بسیج و بازدیاج بکامز وازغ بضم و فتح زای فارسی آنچه از درخت خرما برند وازیان چو آسمان
صاحبان و مصاحبان و بزرگان وازش چو طاس خشک شدن واشامه همچو شامه که معجر زنانست
واسکرده چو فاش کرده چست و چابک و ساخته و پرداخته واشنک چو بادنک چوبک زن که
پاسبان و مهتر یا بانان باشد واشته همچو باشته بکامز واف چو کاف مطلق خواننده خصوصا بلبل
واق چو طاق درختیست که صباح بهار و شام خزان کند و بعضی جنگلی گفته در جزیره که درخت بروج تسنیم
در آنجا باشد گویند ثمر آن درخت بصورت آدمی سخن گو شود و آنرا واقواق نیز گویند و نام مرغیست و وزغ و
غوک با صدای آن نیز گفته اند والاذ چو خاک مرغیست کبود که غالب در کنار آب باشد و معرب آن وقت
وال همچو بال و نوعی از ماهی فلوس دار و نام رودخانه که آن ماهی در آنجا شود والا همچو بالا و بلندی از قدر
و مرتبه و از قد و قامت و نوعی از بافته ابریشمی والاذ چو آباد ۱۲ سقف خانه ۲ قالب گنبد و طاق و
بعضی معنی عمارت بگچ و نقاش کشته گفته و بعضی عمارت گلین و سنگی و بعضی کل عمارت ۳ جبله و مهره
از دیوار گلین گفته والان چو نالان رازبانه و بادبان والانه چو کاشانه زخم و جراحت والغونه
چو بازگونه گلگونه و غازه زنان والوخانیدن چو واسوزانیدن تقلید کردن کلام شخصی بمسخرگی واله
چو ژاله ۱۲ نوعی از پارچه سفید و بافته ابریشمی ۲ سراب و شوره زار ۳ زاری و مبالغه نمودن در کاری
و بکسر لام در عربی عاشق حیران والیس چو جالیس نام حکیمی که جلیس سکندر بود وام چو رام بهر سه معنی فام
بکامز و وام زمین کنایه از جزو خاک که در وجود آدمی مرکبست و آن بمنزله قرض آدمی است از زمین و وامی
قرضدار و بمعنی درمانده وان چو جان ۱۲ ولایتی است در آذربایجان ۲ بمعنی شبیه و مانند ۳ نگهبان و
محافظت کننده در حال ترکیب مانند فیلوان وانج بسکون نون و جیم مرجمک و عدس وای چو لای جاری
که پیه و پایهای بران بسته تردد کنند و آب بردارند و بمعنی کراه وایا و وایه و وایست مراد و حاجت ضروری
وایج و وایخ همچو وادیج بکامز فصـــل ها ها اشاره بنزدیک و طپانچه بر روی
زدن و در عربی امر بگرفتن و سفیدی روی مرغ هاذ ذویش چو مادرکش نام دشتی است در ترکستان
که همیشه باد بسیار تندی در آنجا می وزد گویند وقتی چند درویش را باد در آنجا متفرق ساخته بود آنها فریاد بکرده
اند درویش تا آنکه همه هلاک شدند هاذ وهی چو لاهوری نوعی از کدوی بسیار بیرم و بعد هادی چو شادی
نام سنگی است که هر که با خود دارد و سک متعرض او نشود و در عربی هدایت کننده و آرام گیرنده و پیکان تیر و ماد
مهدی غلام اشاره بجناب خاتم النبیین م هاذ چو مار ۱ مطلق خرهی پی در پی و ستوا لگد بکر خصوصا

مرواريد و هر آنچه برشته بكشند ۲ مهرهای گردن ۳ عنق ۳ غايط و سرگين ۴ منجر ديوانه ۵ گوشت گنديده
۶ مهار شتر هاذيا و هاذيا بكون راو زا مهردو چارپا نوعی از ماهی كوچك كه پای بسيار دارد
و در پشت دخار بهم هست هادش چو خارش نازش كه از ناز و خود نمائی جست هاذو چو جارو نام زن
اندروس كه شبها آتش افروختی و اندروس بفروغ آتش از دريا شنا كردی و شبی باد آمده و آتش را
خاموش كرد اندروس در دريا غرق شد هاروت فن كنايه از جادوگر و ساحر هاروی نام برادر بزرگ موسی
و بمعنی تعجب فاسد و بمعنی حيرت و فرو ماندگی مجهول است غير فارسی و هارون استانه گردون از ماه و قمر
هاسه چو زاری كناس سرگين كش هازه و هازو و هاژه چو تازه و تازه ۱۲ كسی كه در يكجا حيران
و واله بماند ۲ چيز زبون و حقير هاژيدن چو يازيدن گريه كردن و گريستن و نگاه كردن و نگريستن هاس
چو طاس ۱۲ بمعنی ايضا و ديگر ۲ مخفف هراس هاك چو خاك تخم مرغ و در عربی امر كردن هاكس
و هاكله چو باعجله شخص الكن كه در زبانش لكنت و گرفتگی باشد هاكول چو شاغول سم الفار و مرگ موش
معروف هال چو حال ۱۲ دو عدد ميل كه چوگان بازان در دو طرف ميدان نصب كنند ۲ قرار و آرام
۳ همباز و قافله برادر يك جد هاله چو لاله ۱۲ دايره معروف كه گاهی در گرد ماه باشد ۲ مردم مفلس و مفسد ۳
رنگ و لون ۴ بر قرار و آرام يافته ۵ نوعی از هيزم كه چرب و تر شود و در شعلها [illegible] هامال
چو پامال همتا و همال و شريك هاماوران چو نام آوران ولايت يمن و بعضی شام گفته و بعضی گفته ولايتی
كه پدر سودابه زن كيكاوس پادشاه آنجا بود هامرز چو نافرض يعنی برخيز هاموار و هامواره چو ناهموار
۳ برابر و كج طريق ۲ هميشه و همواره ۳ چيز هموار كه پست و بلند نداشته باشد هامون چو قارون دشت
و زمين هموار كه عرب قاع گويند هامی چو جامی سرگشته و حيران هاميان چو آسمان هميان طولانی
كه كيسه پول باشد هان چو جان كلمه تاكيد آگاهانيدن خواه در امر خواه در نهی هانی چو فانی بزبان پهلوی
يعنی غمگين هاوش و هاوشت بضم واو مطلق است بر بغير و ترجمه متعلق هاون بفتح واو معروف
و كنايه از فرج زنان و هاون كوب كنايه از جماع كننده هاياهای چو بالاجای شور و غوغای ماتم زدگان
و هايهای نيز باين معنی و بمعنی زود زود كه تاكيد شتاب باشد هاياهوی شور و غوغای رباب طرب و عروسی و هايهای
نيز باين معنی و بمعنی زود زود و شتاب هاينه مخفف هر آينه و هر ايينه يعنی ناچار و بی دغدغه و لا علاج
فصل يای تحتانی ياب چو تاب ۱۲ نابود و بر زه و بمعنی و ضايع ۲ يابنده و امر از يافتن
يابز چو صابر جايی كه سلاطين بارباب استحقاق سيورغال و تيول دهند ياختن همچو آختن كمار و بمعنی زدن
و انداختن و آشكار كردن و پرسيدن و سوال نمودن ياخته چو ساخته ۱۲ حجره خانه ۲ حجره كوچك ۳

كوچك ۳ شبه و مانند ۴ بر كشيده ا علم از تيغ و غيره ياد چو شاد ۱۲ مقابل فراموشی كه ياده نيز گويند
۲ بيداری ۳ نقش و نگار يادرنج چو مادر روز دوازدهم هر ماه كه روز جشن است ياذ چو كار ۱۲ دوست
و معين و ياور معروف ۲ دسته هاون يارا چو خارا توانايی و قدرت و يارد ماضی آنست يعنی قدرت دارد
و تواند و بمعنی مجال و فرصت يارسپند و يار اسفند نام اسفنديار بن گشتاسب بطريق قلب [illegible]
چو دادرس مددكاری و ياری يارستن چو وارستن توانستن و دست دراز كردن يار فروشی كنايه از
تعريف و تحسين كردن يارك چو چارك ۱۲ انجدان و شيمه ۲ نوعی از گوهر كه لعلهای بدخشان گشته
يارمند چو باربند ياور و معين يارنامه چو كارنامه بنگاهی ياره چو چاره ۱۲ دست برنجن و معرب
آن يارق و بمعنی طوق گردن ۲ معجون زاد ديده فلسفه و آن يارج ۳ بمعنی بار كما قر ۴ قدر و اندازه
ياری چو ناری دو زن در نكاح دو برادر باری يكديگر كنند و بمعنی هوو كه دو زن در يك شوهر باشند ياز چو ناز
ارش كه از مرفق تا سر انگشتان باشد و اسم فاعل و امر از يازيدن يازه چو تازه لرزه كه از لرز بدنست
يازيدن كشيدن و بلند شدن و قصد و آهنگ كردن و باليدن و نمو كردن ياس مخفف ياسمن
گل معروف و در عربی بمعنی ناامیدی و بمعنی داشتن ياسا چو كاكا رسم و قانون ياساق چو نا چاق
شريعت مغلان ياسج و ياسج اول بضم و كسر سين و دوم بيای حطی بمعنی تير پيكان دار و بعضی گفته تيری
كه پادشاهان نام خود بران نويسند ياسم چو قاسم و ياسمن و ياسمون و ياسمين بواو و بای و نون
هر چهار نام گليست خوشبو كه سفيد و زرد و بنفش باشد ياسه چو كاسه ۱۲ رسم و عادت ۲ آرزو و
يافته چو تافته قبض و وصول يافر چو شاعر و ساغر بمعنی بزرگ و در قاص يافه چو نافه گمشده و مفقود
و كنايه از سخنان هرزه و ياوه و سردرگم ياقوت فام كنايه از لب معشوق و ياقوت روان كنايه
از اشك خونين و شراب لعل ياقوت سربسته كنايه از دهن معشوق و لبهای خاموش ياكند چو پابند
جوهر ياقوت معروف يال چو مال ۱۲ گردن و عنق و يخ گردن ۲ بازو كه از دوش تا مرفقست ۳ موی
گردن اسب وغيره ۴ عيال و فرزند ۵ مست و ستی حيوانات ۶ روی و رخسار يالكه چو لاله شاخ [illegible]
چو خام اسب چرخانه كه معروفست يان چو جان ۱۲ هذيان سخن نامربوط ۲ مركب و راحله يانه چو خانه
۱۲ هاون معروف ۲ تخم مرغ كه روغنش كشند ياوخ همچو يابد كه از يافتن است ياور چو خاور ۱۲ مددكار
و معين ۲ دسته هاون ياوند همچو يابند و پيدا كننده و بمعنی پادشاه ياوه همچو يافه گمراه بی چو جايی بيمار [illegible]

باب الباء المنقوطه فصل الالف

ابا چو قبا بمعنی با كه بعربی مع گويند و بكسر الف ايضا آش مطبوخ و در عربی قبول نكردن اباش و اباشه چو قماش و با [illegible]

دفعاته بمعنی اوباش یعنی مجمعی که از هر جنس مردم در کجا باشند اَبَاخَم چو سلام دام و فرس اَبَحْل
چو شکل نام پادشاه جالیسا که در عالم مثال مقابل جابلقاست اَبْخَاز جو اهواز ولایتی است در ترکستان
اَبْدَام چو اندام جسم مقابل جوهر اَبْدَان چو دندان ۱۲ دودمان و خاندان ۲ لایق و سزاوار
اَبَر چو صبر معروف و بمعنی مرد مقابل زن و بفتح ثانی بر و آغوش و بمعنی بزرگ بعربی بمعنی عالی میشود و بلغت
زند آلت تناسل و اَبَرْکُهَن و اَبَرْمَرْدَه هر دو بکسر ثالث و ضم رابع جز بت مانند کرم خورده چون
بر آب کند او نیز ابر خورگشته و بعربی بصیغه ابهر گویند اَبَرْشَن چو هوش رنگ سرخ و سفید باهم و ابی
که نقطهای مخالف رنگ بجان باشد گو با عرصیت و ابرش خورشید کنایه از آسمان اَبَرْکاز چو شکبار
منجر و سرگردان اَبْرَکَاکِیَا چو مرغ ختا یا تنیده و تار عنکبوت اَبَرْکُوه نام شهری از عراق عجم که معربش
ابرقوه و از ابرکوه و در کوه نیز گویند اَبَرْنَجَن و اَبَرْنَجَن چو فروردین و پروردن دست برنجن و یا
برنجن که بحذف الف شهرت دارد اَبْرُو زَدَن کنایه از رضا دادن و اشاره کردن اَبْرُو فراخی کنایه از
خوشدلی و کشاده رویی و ازهمت و سخا ابروی زال زر کنایه از ماه نو و هلال اَبَرَک چو قطره روی قبا
و کلاه و غیره و بضم اول و فتح ثانی مرغ هوبره که عرب حباری گوید و بکسر اول میوه نورس و نوبا و وآبَرْهَام
چو شفق فام طبیعت و نام فرشته که بتدبیر عالم موکلست و نام پیغمبری بود گویا ابراهیم ۲ باشد اَبِسْت
چو الست میوه ترنج اَبِسْتَا چو جهلها کتاب تفسیر زند و زند کتاب زردشت اَبِسْتَه چو سرشته جاسوس
و جاسوس اَبِیشَن چو مجلل تن پوشیده و پنهان داشتن اَبْکَاف چو اغبار زراعت اَبَل چو مخبل قافله و سیل از
عطریات بالضم یا ی ابجد دواست مانع خون که عرب طرثوث اَبْلَک مطلق دو رنگ خصوصا سیاه
و سفید و معرب آن ابلق است و ابلق چرخ و ایام کنایه از دنیا و شب و روز اَبْلُوج چو مخلوج قند سفید
اَبْلُوغ چو صعلوک فضول و منافق و دو رنگ اَبْنَاخُون چو افلاطون حصار قلعه اَبَی معنی بی شلاق
یعنی بی نوا اَبْنَارِی چو انباری ۱۲ نوعی از جامه بسیار لطیف و نازک ۲ جنسی از کبوتر اَبِیدَاد معنی
بیداد و ظلم اَبِیزَن چو قیمز شراره آتش اَبَیْق بفتح اول چو عربو آب و آسمان اَبْیُورْد چو شبگرد شهریست
از خراسان اَبِیُون هیچو افیون و تریاک و نام دارویست که بیهوشی آرد فصل با بَابَا چو قبا
۱۲ در خانه و در سرا ۲ آشی که از بن یعنی از جنة الخضرا پزند بِتَنْک چو خشک پاره از خوشه انگور و خرما
بَبَر چو شعر ۲ نام جانور صحرایی بود شبیه گربه بدم که از پوستش پوستین سازند ۲ نانی که در روغن بریان
کنند و بسکون ثانی ۱۲ درنده معروف شبیه شیر ۲ جبه جامه بوده از پوست آن و دیو یا جانور دیگر
که رستم در جنگ می پوشید و آنرا ببر بیان نیز گویند بِبُسُودَه چو بیهوده دست مالیده و سوده و لمس نموده

دلمس نموده و سوراخ کرده فصل تا با فوقانی تَبَاذ چو بهار دود مان و خویش و ندان و بمعنی
اصل و نژاد و در عربی بمعنی هلاک تَبَاسِیدَن چو خلاییدن از حرارت گرما بخود و بیشعور شدن تَبَاشِیر
چو سراز بر دوای سفیدی که از میان نی هندی بر آید و کنایه از سفیدی چیزی مانند تباشیر صبح و معرب آن
طباشیرست تَبَاه چو پناه ۱۲ ضایع و خراب شده ۲ قسام و قسمت کننده تَبَاهَجَه و تَبَاهِیه و تَبَهْرَه
گوشت نرم و نازک و معرب آن طباهجه و لفظ ثانی بمعنی قلیه با دمجان و کباب و خاگینه نیز آمده تَبْ بَادَه
و تب بایه و تَبْکَانَه تب و لرزه تَبْلِیت و تَبْلِیل چو شبیت پشم نرمی که از موی بز در آرند و لفظ اول غنبه
نانی چو شدت و مدت نام شهریست در حد و چین تَبْخَال و تَبْخَالَه جو ابدال و با ماجوشش که از حرارت تب
بر اطراف لب پدید آید تَبَر چو فکر نام مرغیست و در عربی بمعنی زر و چو قسم آلت هیزم شکانی معروف
تَبَرْخُون چو صبرخون ۱۲ عناب معروف ۲ نوعی از تره خوردنی که ترخون و ترخان و بعربی طرخون گویند
۳ چوب سرخ و بعضی گفته چوب سخت است که شاطران چوب دستی سازند و بعضی سرخ بید و بعضی بقم گفته
تَبَرْزَد و تَبَرْزَه چو زبرجد ۱۲ نبات و قند سفید و نمک سفید شفاف سخت و استعاره از نوعی از انگور سخت
و شیرین ۲ دوای بسیار تلخی که بعربی صبر گویند و معرب آن طبرزد است تَبَرْدِین چو کمر چین ۱۲ اسپابیان
که بر زین آویزند ۲ نمک سفید بوری تَبَرَک چو شهرک مطلق حصار خصوصا قلعه اصفهان تَبَسْت چو الست
چیز تباه و از کار افتاده تَبَسْتَغ با غین منقوطه چو مسخر فصیح و تیز زبان تَبْسِیدَن چو تهبیدن گرم شدن
از حرارت تَبِش چو کشش ۱۲ حرارت و گرمی و در برهان گرما به نوشته ۲ مخفف تابش که پرتو باشد تَبْشِی
چو وحشی طشت معروف تَبْفُوز و تَبْفُوق چو سردوز پیرامون دهان و گرداگرد منقار تَبَل چو اجل چین و
شکنج بود چنانکه پوست بادام دارد تَبْلَاب چو مهتاب غلاف خوشه خرما تَبَنْد چو کمند مکر و حیله و نگار
و محیل تَبَنْدَه چو قلندر چوب بزرگی که پشت در اندازند تا محکم شود تَبَنْک چو فرهنگ قالب زر و سیم که آنرا
تَبَنْگُو چو خدنک ۱۳ طبقی پهن که نانوایان دارند ۲ تنبک و طبل کوچک ۳ آواز بلند تیز مثل صدای
زنگ و ناقوس تَبَنْگُوی چو سمن بو صندوق رخوت و غیره و زنبیل و سبد و تغار و کیسه عطار و حجام و صاحب
صنعتهای دیگر تَبَنْگِیه چو النگه طبل نان و ظرف غله و تنور نان پزی تَبُودَاک چو کلوچاک ۱۳ طبلک
مزارعان که بجهت ترسانیدن جانوران از زراعت بزنند و بعضی بمعنی دف نوشته ۲ غربال ۳ طبق پهن بقالان
و نانوایان تَبُوک چو سلوک طبق پهن نانوایان و حلوایی و نام قلعه ایست در کنار قلزم تَبَه مخفف تباه
کمانه تَبِیز و تَبِیزَه چو خمیر و خمیره ۱۲ طبل و دهل ۲ مزبل و زباله خانه فصل جیم جَا گر چیم
با ج و خراج جَبَایَت چو زیارت خراج گرفتن جَبَنَاج چو امواج جامه که پادشاهان در نوروز دو

جیرانقنک و جیلاهنگ چو شترالت جلهنک چو اسفرنگ تخم خاریست که بعربی ... گویند جبر ... چو افروز خار پشت بزرگ اندازه جلبین چو تمکین نیج سفید بنا بال که عرب جص گوید جخنوت ... جخوف چو فرتوت پشم و پنبه که میان لحاف و غیره کنند و لحاف کهنه پاره پاره و لفظ اول بضم اول

نیز آمده جلاج چو افراج مردم بزرگ و بی همت و خسیس جلاک چو اندک سخت و محکم شدن چیزی ...

جبه چو دبه رب زنخ واشال آن و نام داروئیست و چو قبه در عرب لباس معروف و جبه خورشید و ماه کنایه از روز و شب و جبه درویش کنایه از ابر و سحاب و از شب و جبه هزار میخی کنایه از فلک هشتم و از ثوابت

و از شب جبیره بجو حیره با جیم فارسی بجای جیم و در عربی چوبهاکه بر استخوان شکسته اعضا بندند

فصل جیم عجمی چختن و چخیدن چو رفتن و رمیدن ابنا بجه چخغ و چخوت چو مبهوت

لکاف و سایر چیزهای جنبه آکنده که بسیار کهنه و از هم ریخته باشد چپلوس مخفف چاپلوس که چرب زبان

و فریبنده باشد چبیره چو کبیره و جمع و جمعیت سپاه و فراهم آوردن چخیدن بفتح و ضم اول چو نکین طبقی

که از چوب بید بافته باشد فصل خای منقوطه خبازه چو هزاره کسی که در کار نازک و چابک

و هشیار باشد خبازی چو مجازی نوعی از خطمی که زهر و نیش بر گزندگی عقرب نافع است خباک چو مغاک

چهار دیوار سر گشاده که شبها گله گوسفند و غیره داشت و حظیره مسجد خباییدن چو سراییدن خاییدن و جاویدن

خبجه چو رنجه مرغ سندی خبره چو قطره محکم و استوار و بمعنی بنجیدن خیار خبردل چو پرستوک جانور سیاه شبیه

بجعل یا جعل یا زنبور و بدون کاف نیز آمده خبک و خبه چو تمکک خفه از گلو فشردن و بمعنی گلو گرفتن

خبکال چو ابدال و بکسر اول ایضا فشانه تیر و تفنگ که مانند سوراخ باشد و بمعنی سوراخ خبوک و خبوغ

چو لوک و فضوح محکم و استوار و لفظ دوم چو شوه و نبوه نیز آمده خبیده بجو خمیده و خم شده و بمعنی خاک کشته

و برزگر خبر چو کبیر و کشور بمعنی مهیا کرده ابده و ساخته و بمعنی بجه خبیره و خبوع هردو بکسر اول

و فتح با و لام آخر که را و واو باشد ۱۳ جمع حساب ۲ توده ریگ ۳ سامان کار و لفظ دوم چو ستوره نیز آمده

خنبق چو مبین طوق جو فصل دال دب چو لب نگاه داشتن و بضم اول در عربی

جانور خرس دبا چو دعا و کلاکدو که بعربی یقطین و قرع گویند دباب چو رباب و کباب بمعنی موسیقی که ربکار

دباال و دباله چو کمال و قباله میوه زنخ دبداب چو مهتاب شکوه و عظمت دبدبه چو دغدغه

عظمت و اظهار جلال و آواز دهل و نقاره و غیره دبستان چو بستان مکتب خانه که دبستان طفل مکتبی باشد

دبوذان چو نمودار ستور بهندی دبوش چو عروس ۱۳ گرز آهنین ۲ نام خانه و سرا بیت که در جهان

کشتی باشد و آنرا ... سمرقند و بخارا ... ماوراء النهر دبوسک گل سبزی ...

خبازی دبوکی بمعنی دبوسک که گاه و بمعنی سبزی آفتاب پرست دبلیب چو طبیب نرم و کوفته دبیر

چو کبیر منشی و نویسنده و دبیر فلک کنایه از کوکب عطارد و دبیرستان دفترخانه و بمعنی دبستان کام دبیقی

چو حقیقی نوعی از قماش لطیف فصل دال مهمله دبا بضم اول اسم فاعل از دبودن و بکسر اول در عربی سود و نفع

پول بمعامله دباب بضم اول بمعنی مشهور کوتاه و دسته دبل چو رذل علف بوی ها در ان و اقحوان

دبوخته چو کلوخه مطلق جوشش و خوشی در حال مباشرت و جماع دبوسه و دبوشه چو انوشه مطلق

سرپوش خصوصا چادر و مقنعه زنان دبون چو زبون مزد و بیعانه که قبل از عمل اجیر دهند یا علاوه با جرت دهند

فصل زای منقوطه ذب چو لب ۱۳ بمعنی رایگان

یا در قیمت متاعی دهند بشرط خیار فسخ

۲ استان و بهشت ذباده چو سواد عرق و چرک جانوری باشد شبیه بگربه که آن عرق بسیار خوشبو بود

ذبان چو لبان معروف و زبان بره گیاهیست که عرب لسان الحمل گویند و زبان بی سر کنایه از سخن بیهوده

و زبان تر کردن کنایه از سخن گفتن و لقمه بدهن گذاشتن و زبان بستن از خاموش بودن و زبان دادن

کنایه از عهد و شرط و رخصت دادن و زبان دان کنایه از فصیح و بلیغ و عالم بزبانها و از شاگرد و زبان دان

مرد فضول پرگوی و قصه دان و زبان طوطی گیاهیست و زبان گاو نوعی از پیکان تیر و بمعنی گیاه گاو زبان

و زبان گنجشک درختیست زبان بکسر بسکون نون کنایه از جاسوس ذبان یافتن از رخصت یافتن زبر

چو جگر زبرم بعلاوه میم زبیر چو دلیر بهرسه بمعنی یاد گرفتن و حفظ کردن و اول چو قبر بمعنی بالا و فوق و بمعنی

حرکه فتحه نیز آمده زبرپوش بالاپوش و لحاف و غیره زبرتنگ بالاتنگ دوم زین اسبت زبرجل چو برزد

نوعی از زمرد زبردست صدر مجلس و کنایه از مردم توانا و زورمند خلاف زیردست زبرفوف چو

کرصوف دشنام و نفرین زبغر و زبگر بضم ثالث مخفف زابغر و زابگر کامرز زبوختن چو زبون کام کم خوشی

ولذت زبوده چو بوده و ربوده ۱۲۰ بی تامل و بی ترقب ۲ سبزی کند که عرب کراث گویند زبوز چو توز

ورموز گرداب و عقبه دریا زبون چو کنون خریداری که در خریدن حریص باشد و در عربی مشتری که بدوشند

خود لگد زند و جامه کوتاه زیرقبا و بفتح اول ضایع و بد و چاره و ضعیف و راغب زبهر چو کشور عاق

فصل سین مهمله

والدین زبهیده چو خمیده فرو افتاده و تنزل کرده از جایی یا از منصبی یا از قوت و قدرت

سبا چو قبا نام شهر بلقیس سباده چو گشاده سنگ سنباده که از آن چرخ سازند و کارد و تیغها را بدان تیز کنند و نگینها را

برشند سبارو کاف چو سماروغ کبوتر و جامه سبیار چو شکاری ساق خوشه گندم و جو سباغ

چو چرغ نان خورش سبایل چو قبایل ولایت قندهار سبج بکسر اول چو نک طعام و ادمی که عرب ... گوید

و بفتح اول و کسر ثانی در عربی شوره زار سبک چین چو عرقچین نقشه میوه که در باغ مانده باشد سبز آمدگی

[illegible]

وسبزه و سبزده و سبزی و سبزه کده و سبزه نام لحن نهم از سی لحن باربد مطرب و سبز اخور کنایه
از اخوری که دران علف سبز باشد و از آسمان و سبز باغ کنایه از بدن و تن آدمی و از آسمان و از بهشت
سبز بهار و سبزه بهار نام لحنیست از موسیقی و سبز پا مردم شوم قدم و نامبارک سبز پوشش
کنایه از زاهدان و از اهل ماتم سبز پوشان جنت کنایه از حوران بهشتی سبز پوشان فلک کنایه از ملائکه
سبز خوان و سبز ده و سبز طشت و سبز کارگاه و سبز کوشک و سبز طاوس همه کنایه از آسمان و فلک و سبز قبا
و سبز گر امرغ سبز ک ناجدار و کنایه از رنگ که کیفیت سبزی منسوب بسبزه و صراحی شراب و سبزی خورد
و خرمی و طراوت سبزی و ری چو هفت سری فصل بهار سبزیک چو نوک صراحی شراب و مصغر سبزه نام مرغیست
سبز رنگ و تاجدار سبزه مال و سبزه مالی چو خط سال نوعی از انگور و در برهان بجای میم بای ابجد نوشته
سبغانه چو مستانه بیعانه در معامله و بضم جلد دراز قد و کشیده و بالا سبکبات بضم با معروفست و
کنایه از مردم بی وفا و بی ریه و بمعنی چست و چابک و بمعنی تعجیل عجز و بیعانه و بضم اول و کسر ثانی بمعنی
وستی و بکسر اول و ثانی مرغیست عاشق بنور آفتاب بخلاف شپره و سبکبار فارغ بال و کسیکه پیوسته شادی
کند و سبکپای و سبک رو و سبک عنان جلد رفتار و تندرو و پیاده و قاصد نامه و اسب جرخانه و لفظ اول از
کنایه از جلد کننده نیز آمده و سبک خیز و سبک دست از جلد است و کسی که در کارها شتاب و تعجیل کند سبک روح و سبک
کنایه از مردم بی تکلف و بی تکبر که شگفته و مطیع باشد سبکسار و سبکسنگ بیقدر و بیمقدار و بیوقار و شتاب
و سفیه و بی تعلق و سبکسایه کنایه از بی ثبات و کم بقا و سبک سران کنایه از سفیهان و مفلسان و اصحاب
قلوب سبکاد چو فرهاد سرکوه و قله کوه و فرق سر و تارک سبلان چو اجل مرض معروف چشم سبلان
بفتح بای ابجد کوه سولان که نزدیک اردبیل است سبلت بکسر اول و لام و سکون با قی سر ریش سبلت سر
و سر ریشم و بعضی بکسر اول و ثانی و سکون لام نوشته و بفتح اول در عربی بمعنی بروت و شارب سبلنج چو شکنج چوب درازی
که مزارعان بر یکسرش کاو آهن نصب کنند سبوکه چو تنوره هیزم و هیزم سبوس چو عروس و فلوس نخاله
هر چیز خصوصا پوست گندم و جو سبوس سر خشکی باشد مانند سبوس که در سر آدمی پیدا شود و بعربی حزازه گویند
و بعضی آرد جو و گندم و نام گرگه بگندم و جو افتد سبو شکستن کنایه از نومید گردیدن و شراب ریختن و منع شراب
کردن سبیبوش چو دلجوش افزر و بر نقطه ناقص سبیبوش شین منقوطه شباب چو شراب نام
پرده ایست از موسیقی و در عربی جوانی و بکسر اول نام درختیست که میوه آنرا حب الملوک گویند شبابه
بتشدید ثانی چو مطاره ۱۲۰ از نیکه شبها هر زه گردی کند ۲ مرغ شپره شبان چو غمار ۲۰ ۱ شخصیکه بعبادت
شب بیدار باشد و باین اعتبار شپره را شبباز گویند ۳ شخصی که در شب بازی کند و صوتهای مختلفه بیاورد

[illegible]

بیاورد و شباط چو فرات برومی نام ماه آخر زمستان شب آفروز ۱ ماه و قمر که در شب روشنی
کند ۲ مرغک شب تاب کماهی ۳ نام ماه دهم از سال ملکی شب پیمای کنایه از شب بیدار و دزد
و عاشق مهجور بیقرار شب خوش کنایه از وداع خصوصا در شب شب در میان دادن کنایه از وعده کردن
و ضامن دادن یکشب یا زیاده و شب روان کنایه از شب بیداران و سالکان و از عسس و دزد
و عیار شب شدن کنایه از آخر شدن ایام جوانی شب عنبرین کنایه از شب تاریک شب کاینات کنایه از دنیا
و عالم شبالنات چو شباهنگ نخجیر که شکار کنند شبان چو زبان مرغ و بضم اول چوبان گوسفند چران
و درین زمان بفتح اول شهرت دارد و شبان وادی ایمن کنایه از حضرت موسی ع شبانبوی گل شب بوی
کلاسیجی شبان فریب و شبان فریبک و شبان فریق و شبان فریوله مرغکیست که
هر کس بیند تصور کند که نتواند پرید چون نزدیک رود که بگیرد پرواز کند و همچنین فریب میدهد شبانکاره
چوبان پاره نام ولایتیست از پارس و نام دهیست از طوس شبانگاه چو جاشگاه وقت شب
و جایگاه چار پایان در شب و مقام چوبان شبانگیز چو سحرخیز درخت بزرالبنج شبانه
چو بلادور و کلاتر شپره و مرغ عیسی شبانه چو زبانه ۱ چیزیکه شب مانده باشد از آب و طعام و غیره
۲ شرابیکه شب بنوشند ۳ مخمور و خواب آلود ۴ مطلق نگهبان خصوصا نگهبان گله گوسفند
و با نیمعنی بضم اول نیز آمده شباویز مرغیست که شبها خود را بپای از درخت آویزد حق حق
گوید مشهور است که تا یکقطره خون از گلویش نچکد خاموش نشود شباهنگ چو جنانک ۱ ستاره
کاروانکش که پیش از صبح طلوع کند ۲ جایگاه چار پایان در شب ۳ بلبل شب بازه شب بوزه چو خمیازه
دهر روزه مرغ شپره شب بوی چو مهروی گلی باشد کبود رنگ که شبها بوی دهد و آنرا گل گاو چشم
نیز گویند شب پره مرغ خفاش معروف شب پوش چو سر پوش شب کلاه و بمعنی برقع و لحاف
شب پوی چو مهروی او از پای که در نهایت آهستگی باشد و بمعنی شب رو ان کما مر شبنت چو خشت
دالان و دهلیز کوچک و بکسر ثانی سبزی معروف شبتاب چو مهتاب مرغک شب چراغ که دنباله آن در
شب مثل آتش بدرخشد و بعربی ولد الزنا گویند چون سهیل طلوع کند آن بمیرد و بمعنی ماه و قمر شبتاز چو
شهباز شبیخون معروف شبتک و شبتنک چو لکلک نوعی از بازی که بیکبار بجهد و لکد بدیگری زند
شبچراغ گوهری که در شب مانند چراغ روشنست و بمعنی شب تاب کما مر شبچراغک مرغ شب
کما مر شبچره چو حنجره چریدن حیوانات در شب و بدین مناسبت میوه که یاران در شب نشینی میخورند
میگویند شب چک شب برات که پانزدهم شعبانست که چک بمعنی براتست شبخوان و شبستان

نشانه کرو رویشان وغیره در انجا بسر برند و بعضی حرم سرای پادشاهان گفته شبخان چو مستان
بلبل شب خوش کنایه از وداع خصوصا در شب شبخون نت و شبیخون چو بد کوفت و بریخون یعنی
شبخون و تاختن بخبر بر دشمن در شب زدن شبخیزک چو دیزک تر مرغک که بعربی شاد کویند شبدیز
چو تبریز ۱۲ نام اسب سیاه خسرو پرویز ۲ نام لحنی از مصنفات باربد مطرب و شبدیز نقره خنگ کنایه از
و از شب نور روز و لیل و نهار روز کنایه و دنیا شبکبیر چو تکبیر نام مبارک که مشعلا که شبذر کویند شبکن
چو قمر شعله آتش و چو شمر نام همان علوفت و در عربی بمعنی شب و شب شبکاه چو مردمان در قدیم نام شهر
بوده و درین زمان چو نگدان نام قصبه اشته نزدیک بلخ شبگیر نام چو شعرم نام کیا هیست شیرد از شبکیر
چو خرچنگ ۱۳ نام اسب سیاوش ۲ نام کلی خود رو که سیاه رنگ و اندک زردی دارد ۳ سنگ سیاه براق
باشد که یک قسم از آن شبه و شوه کویند شبلیت چو بشت چیزی که بر طبع ناخوش و کران باید و ثالث با شین
نیز آمده شب شکنه بفتح ثالث شب دهم بهمن ماه که فریدون چون آزاد کرد وای لقاح ضحاک را از کوهها
می آورد در اثنای راه شب شده راه را گم کردند فرمود آتش افروختند تا ایشان راه یافتند شبغا و شبغاز
و شبغاده و شبغاز چو غوغا پرواز در وازه و شب پره که کاو و گوسفند وغیره شب در آنجا برند شبغره
چو عندلیب نان و حلوا که در شب اول برای احسان مرده بردم دهند شب فرخ بکسر ثانی لحن است از
موسیقی و لحن چهارم از سی لحن باربد شبنک چو چرک دوک و باد ریسه دوک شبکوک و شبکوکا
و شبکوکه چو مغلوک کدا که شبها در میان محله بجای بلندی بر آید و با آواز بلند اهل محله را نام بنام دعا
نماید و صدقه دهند شبکیر ذمه و قمر و عسس و شب رو شبکیناک چو الوند آشیان و خانه مرغان
شبکو و شبکوچی چو بد کوی ۱۲ بزرک پاسبانان که چوبک زن نیز کویند ۲ خواننده و مغنی شبکور
چو مجنون یعنی شب چراغ کاهر و بمعنی شبرنگ کاهر شبکیر چو زنجیر ۱ صبح و بعضی سحر گفته ۲ مرغی که در صبح
آواز حزین کند شب لاینان چو چسبانیدن خواه چیزی را بچیزی یا خود را بشخص دیگر شبکون عیار کنایه
شبنهه چو اخمه گنج و خزینه شبنک چو اندک نوعی از بازی که بیکبار راه بروند شبنور چو تنور
در عربی و فارسی شیپور و نفیر و چو صبور نوعی از ساز ترسایان که نوازند شبوط نوعی از ماهی شبوقه
با قاف چو شکوفه نام درخت میوه در هندوستان شبهر چو کبره سنک معروف که نرم و بسیار سیاه باشد
شبهر چو جعفر منقار چرخ که مرغ شکاریست شبی بکسر اول و در برهان بفتح اول نوعی از جانور بعض
پوستین گفته شبیار چو اغیار دوای تلخی که الو او بعربی صبر و ترکی اندای کویند و نام مجوفیت کر
شب خورند شبنباذه چو حمیازه شبتره مرغ عیسی شبنم چو نم که ریختن و گریز شبیخنده چو کنیه شب باده

شب نمد طعام وغیره و جمع درخت صنوبر و مرغ عیسی و شپره فصل صاد صباح معروفت
و صباح کنان کنایه از مرده که صباح الخیر گفتن را عادت کرده اند صباز چو قمار تمر هندی صباغ چو
دباغ در عربی رنگرز و صباغ چو اهر کنایه از آفتاب صبح در عربی بامداد و معروفست و صبح دل بسکون ثالث
مردم صاحبدل و پرهیزکار و صبح راست خانه و خامه کنایه از صبح صادق و صبح سوان کنایه از جوانان مقابل
پیران و از مسافران و صبح تخت و صبح لمع نقاب کنایه از صبح کاذب و صبح نشینان کنایه از مردمان
سحر خیز و عابد صبوره چو تنوره هیزم و خوشه و کوذ صبی چو نبی گیاه سنا که بهترش کیست فصل
طاء حطی طباز چو نیاز نوعی از انجیر طباشیر چو تباشیر کافر که دوای معروفست طبرجه چو قمر ولایت طبرستان
که در آن باشد و بید طبری که بید مجنونست در انجاست و طبرزد شهریست در جانب مغرب طبع کافوری
کنایه از زنج سرد و خشک و انجح بسته و از فوت و موت طبل خوردن کنایه از رمیدن و رم کردن
مرغان طبرخون چو شفق کون ۱ ابید خشک و بید طبری ۲ سه چوب که با حلقهای آهنی بهم پیوسته و بدان مرغان
شکار کنند ۳ عناب معروف طبطوی چو بد بو نوعی از مرغابی طبفری چو جعفری ۱۳ طبقچه میوه وغیره
۲ کناره و دامن ۳ جایی و مقامی غیر معلوم طبل از زیر گلیم زدن کنایه از پنهان داشتن امر آشکار طبل از زیر
گلیم ماندن ازین نام و نشان ماندن طبل و اپس زدن طبل ماتم که در عاشورا و ماتم دیگر نوازند طبیخ چو صریح خربزه
که عرب بطیخ کویند و در عربی هر چیز پخته غیر خام فصل غین منقوطه غباذ چو کشاد ابداع و اختراع
هر چیز و مردم بر حق که ریا نکنند و آنچه حقیقت بعمل آورند غبازه چو اشاره چوب دستی و آنچه بدان گاو
و خر رانند غبادیه چو معاویه درخت کوهی که میوه آن شبیه بعناب غباز و غبازه چو مجاز و ملازه
چوب دستی قلندران غبب چو سبب گوشت زیر زنخ که بعربی غبب کویند فصل قاف قباچو صبا
جامه پوشیدنی معروف و نام شهریست و قبا تنگ شدن کنایه از بیطاقت شدن و تنگی معاش
و قبا چای چو سراپای یعنی قباچه و جامه کوچک و قبای زربفت و کحلی و قبه زر بفت هر سه کنایه از آسمان
قباد چو مراد و بو شغار واری که شتر رغبت بخورد و نام چند پادشاهی بود و قباس چو قطاس آفتاب قبچاق
چو قشلاق نام صحرائیست در ترکستان قبلد در عربی بضم اول یعنی بوسه و بکسر اول نیز در عربی معرفت و قبله
جمشید کنایه از شراب لعل و از آتش و از آفتاب و از جام جهان نما و قبله دهقان و قبله زرتشتیان و قبله گاه
مجوس هر سه کنایه از آتش قبجر چو جبه بر آمدگی هر چیز و در عربی گنبد و بمعنی شاخ حجام و قبه آب کنایه از حباب
و قبه زرجدی و قبه علیا و قبه گرد نده و قبه مینا هر چهار کنایه از آسمان و قبه زرین کنایه از آفتاب
و عمود صبح و قبه فلک کنایه از فلک نهم و عرش قبیله چو فتیله در عربی جماعتی که از یک پدر باشند

فصل کاف عربی کب چو لب اندرون لنج یعنی کرد اکر دو دهان از اندرون کباده
چو جراحه دوای حب العروس کباده چو قلاده کمان سست و نرم که بزور کردن مشق کنند کباذه چو مانند
کسیکه از صحرا جوب باملف آرده بفرد شده بکسره و ضم اول در عربی بزرکان کباره چو شرار هسبدیو خانه
زنبور و کاسه سفالین کبال وکباله چو قوال وهلاک رسنی و فساد که از لطف جدا سازند کبیت چو سبط زنبور
عسل و بفتح کاف یا بمعنی وهم در عربی بمعنی هلاک دخوار کردن و بروی افکندن آمده کبتر چو کمتر مخفف کبوتر
کبج چو غنج خرد هم بریده و هر چار و آکه زیر دامش در هم کرده باشد کبجر چو بر بمعنی کنج کام و با جیم فارسی نیز
بانمعنی و بمعنی چوبیکه بدان فالوده را با شیرینی تخته کنند کبک چو عبد و ند و فرد ابریسم ۱۲ اکبید دلجیم رکی
۲ بر شم معروف ۳ شتاب و تعجیل ۴ قریه و جاق و بفتح اول و کرشانه در عربی ۲ اجکر آدمی و غیره ۲
میانه هر چیز خصوصا قبضه کمان و میان آسمان کبر چو قمر رستنی باشد که در سرکه میپرورند و بخورند و در
دواها بکار برند و بعربی اصف کویند و چو صبر بزبان پهلوی نقصان جنگ و جو فکر در عربی بزرگواری و نخوت
و چو سپر در عربی پیری و بلند سالی کبرایا و کبر او چو نظر اشی که با کبر پزند و بجای با او و نیز آمده کبرک چو فلک نباتی
خاردار که عرب خنک کویند کبست و کبستو و کبسته چو الت و جستو و جسته حنظل و خربزه تلخ و بقول
کیاهیست با تلخ غیر خربزه و بقولی هر تلخ کبسج چو پیلپا نوعی از کرفس صحرایی و از سموم قاتله است کبک چو اشک مرغ معروف
و بمعنی و بعضی کف دست گفته و بمعنی اول با کاف تازی فارسی نیز آمده و کبکان بزم کنایه از ساقیان و مطربان بزم
و کبک رقاص کنایه از اسب شوخ بازیگر و کبک کر مرغ دراج کبکنجیر چو کشکنجیر فلاخن و بمعنی مرغ تیز پر و بلند پرواز
و بعضی دراج گفته کبل چو اجل پوستین که از پوست کوسفند دوزند کبک تردم بفتح دال کنایه از لب برلب
معشوق نهادن و مکیدن و بوسیدن و بضم دال علاقه و دستار و کمربند که بر یک طرف راست ایستاده باشد و
کبوتر دار اب کنایه از آنجای سود خانه که پاره توان کذشت کبود چو حسود رنگ آسمانی و نام کوهیست
و کبود پشت و کبود حصار و کبود طشت کنایه از آسمان کبودان چو سجودان ۲ اقریه از نیشابور ۲ تخم
سیاه دانه کبودرچ چو کبوتر کرم کوچک آبکه آنرا ماهیها بخورند و بعضی کرم بزرک ماهی خوار گفته و بعضی مرغ ماهی خوار
کبوده چو نبوده نام چوبان افراسیاب و نام درختیست که نوعی از بید یا اقال پشه و غیره باشد کبوس چو عروس کج و معوج
و بجای با بای حطی نیز آمده کبوک چو توک مرغ کبودیست که با جفت خود جفت نشود و بقولی مرغ ابی بطه سرخ
و با تشدید نام مرغ چکاوک کبه چو قبه یعنی شیشه و شاخی که بدان حجامت کنند و بر آمدگی هر چیز و بتشدید
و بفتح اول و بای فارسی نیز آمده کبی چو نبی میمون سیاه کبیتا و کبینه و کبیدیا چو هویدا و عبیده
حدود مهد یا بمعنی حلوایی که از مغز پسته و بادام و گردکان و غیره پزند و بعضی مربا و طعام دیگر گفته

کفته کبیتک چو کمینک چکچک اسیا زنه کبیچه چو دریچه ۱۲ چار و ایکه زیر دامان آن و سعه کندم ۲ چوب پشت خوار
که باندام پنجه دست سازند و بدان پشت را بخارند کبیال چو طپیدن بجیم زرکری و کبد و بکسر اول بمعنی
کبیدن کبیدک چو نشیمن از برکشتن و کردانیدن کبیده چو کلیچه فالوده معروف و بمعنی ولیده
کاسیچی کبیکج چو پیلپا نوعی از کرفس صحرایی که از سموم قاتله است و بقولی بسریانی نام علکی موکل بر حشرات
فصل کاف فارسی کبر چو قمر ۱ اشکی که از آن دیگ و ظروف دیگر سازند ۲ نام شهری از
ولایت بجوره مابین هند و کابل ۳ خیمه قلندری که یک ستون دارد ۴ خود و خفتان و مانند آن و بسکون چو ابر ۳
امغ کراتش پرست ۲ کلاه خود و خفتان سیخ کیاهیکه مانند زنجبیل باشد کبرک چو اندکی بمعنی ظرف که شراب
در آن کنند کبز چو طرز چیز قوی و سطبر کبست چو کبست کام و بعضی کیاهی تلخ گفته و بمعنی زهر مار کبته
چو و هسبچو قبه و کبه کام که شیشه حجام باشد فصل لام لب معروف و بمعنی کاج
و سیلی پشت کردن زدن و بمعنی کناره و اطراف هر چیز و لب آتش افشان کنایه از لب معشوق و از طعنه زننده
و از نفرین کننده و ... و آواز سوزناک کننده و لب خضر کنایه از افق و کرانه آسمان و لب را چشمه خضر کردن
کنایه از همیشه شراب خوردن بلا فاصله و لب سفید کردن کنایه از تبسم و نیم خند نمودن و لب کشتی کاه کذر کاه
رود خانه که عرب عبر کویند لباچه چو سراچه بالاپوش لباد و لباده چو سواد و باجامه بارانی و بضم
لام جوبی که بر کردن دو کاو بندند تا ارازده و قلبه را بکشند لباس ذاهب و عنبر ساهر دو کنایه از لباس سیاه
لباشتن و لباشه و لبیش و کیش و لبیکر چو فلاخن و لواشه و کشیش و کشیدن و همیشه
بمعنی لواشه نعلبندان که ریسمان حلقه بر سر چوبی بندند برای رام کردن حیوان بد نعل لبان چو زبان
صمغی که کندر کویند و جمع لب بر خلاف قیاس لبجرا چو قهقرا میوه و نقلی که یاران در اثنای صحبت آورده
بخورند و مطلق خوردنی و بمعنی خلاف چار و انیز آمده لبسان لب باشد علفی که بترکی تجی کویند و با ماست بخورند لبلاب
چو مهتاب غرام خوان و افسونکر و بکسر اول کیاه عشقه لبلبو چو هر زه کو چغندر پخته و بعضی نخود برشته را نیز کویند
لبنان چو بریان کوهیست نزدیک حمص که مسکن اولیاء الله است لبنک چو پلنک کرم دیوک که بعربی ارضه
کویند لبنکر چو شحنه کرمی که غله را تباه کند و بضم اول النیت از اسطرلاب لبنیاب چو کرداب هر رود
خانه عظیم لبنی چو مدنی صمغ درختیست که میعه کویند و هر چیزیکه از شیر و ماست سازند لبید چو طبید
سخن لاف و کزاف و لبیدن مصدر آنست و اشاره بشاعر و قصه خوان لبینا چو اینا نام نواییست
از موسیقی فصل میم مباز چو بهار و غبار روده کوسفند و بز که با مصالح پر کرده بپزند و بعربی
عصیب کویند مبشر بنام کنایه از حضرت عیسی که بر دم بشارت خاتم محمد صلی الله علیه و آله داد مبشر ۵

بجو جیزه که دختر افراسیاب بود فصل نون بناج و نباغ مخفف انباج و انباغ که دو زن در یک شوهر باشد نبادش چو خفاکش چوبی که در زیر چوب شکسته سقف و بزیر دیوار شکسته بزنند تا نیفتد نبرگه و نبرده چو نبرد و نبرده شجاع و دلیر و اول بمعنی جنگ و جدال نیز آمده نبس و نبسه بتخفیف و تشدید ثالث چو بوس و مدرسه دختر زاده است و دوم را بعضی پسر و دختر و بعضی دختر دختر گفته نبلک چو کبک تراویدن آب از کنار چشمه و رود خانه و بفتح ثالث در عربی تیرهای کوچک تنباده چو فرباد احتراز و نزاهت نفس از تهمت و بدیها نبهره مخفف نابهره ۴ قلب و ناسره از زر و سیم و غیره ۲ دون و فرومایه نبی بزرگ و عظیم عو پوشیده و پنهان نبی بضم و کسر اول کلام خدا و قران و بفتح در عربی پیغمبر خدا انبیلک چو امید خبر خوش و نوید و بفتح اول در عربی شراب خرما نبیر چو کبیر مطلق فرزند زاده نبیره چو کبیره مطلق فرزند زاد و خصوصا پسر زاده و بمعنی خفیه و پنهان نبیسه پسر و اولاد پسر فصل واو وباسک چو آنابک خمیازه و دهان دره وبرج چو سفر جانوریست با دم شبیه بگربه که از پوستش پوستین سازند و در عربی پشم نرم و تفنیک وبردک با راو دال و کاف چیستان و لغز فصل ها هباک چو مغاک فرق و تارک سر هبلک چو مندماله که زمین زراعت را بدان هموار سازند هبر چو قمر چرک و ریم و با بای فارسی نیز آمده هبک چو تنک کف دست هبید چو نوید تخم حنظل هبیون همچو افیون که تریاکست فصل یاء حطی یب چوب تیر بیکان دار یباب چو نباب خراب مقابل آباد که بعربی یباب گویند یفخ چو کلوخ مردم کیا یبروح چو لیست گیاهی است مانند اسفناج

باب باء فارسی

فصل الف

ابراهام چو دل نا کام پیغمبری است فارسی با ستمال و بی همزه براهام نیز گویند و معرب آن ابراهیم است ابرخید چو نرسیده ترجمه صریح که برخید ایما و اشاره است ابرنالک چو سبکناک برنا و جوان و نام جماعتی از ترکمان ابرنداخ و ابیرنداخ چو صندلاخ و قوتر شلاخ بمعنی ختیان و تیلاج ابرویز چو سحر خیز بمعنی پرویز کمابجی و بمعنی مظفر و منصور و عزیز ابشک چو اندک شبنم که رطوبتی است که شبها و غیره نشیند ابنسال چو امسال سنگ فسان که بدان کارد و غیره تیز کنند و بعربی مسن گویند ابکانه چو افسانه بچه نارسیده که از شکم افتد ابیون همچو افیون که تریاک باشد فصل با بلیناو بدن چو دل بازدین بمعنی سودن بپسودن و بپسودن لمس کردن و عضوی را بچیزی مالیدن بیغا چو یغما مرغ طوطی سخنگو بپوست کسی افتادن کنایه از غیبت کردن شخصی فصل باء فارسی پلنک

پلنک چو خسنک کوچک انگور و خرما پلپل چو اقسر بدی که از نان و ماست و دوشاب و غیره سازند فصل تاء فوقانی تپ و تپش و تپاک و تپیدن چو لب و کشش و هلاک و چکیدن بمعنی اضطراب و پریشانی و بیارامی و لفظ آخر بمعنی لرزیدن و از جای جستن و کمین کردن و عرشیان طبیدن است تپانچه و تپنچه چو طپانچه و طبنچه سیلی و طپانچه بمعنی موج دریا تپنک چو تنبک بکسر که جلق چوبین بقالان باشد و چو مرغک هیچو تنبک بکسر که قالب زرگران باشد تپنکو چو سمن بو صندوقی که اهل صنعت ماحصل نقدینه را در انجا نهند تپنک چو ترشنه و بهندی معروف و کلاه زنان که بجواهر دوخته و کلکی بجواهر سازند فصل جیم فارسی چپ مقابل راست و با اصول شدن بمعنی و چپ دادن کنایه از منحرف شدن و بغیض گرفتن چپات چو جلاد و نبات طپانچه و سیلی چپانی چو نانی مخفف چپانی بکسر چپاذ چو بهار مطلق چیز و در رنگ خصوصا کبوتر سبز که خالهای سیاه داردو اسبی که بغیر رنگ خود خالدار باشد چپاغ چو چراغ نوعی از نبات چپان چو قبان لباس کهنه و مردم بی سر و پا را که کهنه پوشند چپانه و با تشدید ثانی نیز آمده چپچاب چو لبلاب واز بوسه چپچله چو زلزله زمینی که پر آب و گل شود چنانکه پای بجز و بمعنی ثانی سابود بکسر چپدار و چپدان چو مقدار و دلسار و جهان بمعنی خارکش بکسر که بعربی جار سوق گویند چپر بتخفیف و تشدید ثانی چو قمر و شهپر ۱۲ حلقه و دایره که از مردم و حیوانات کشیده شود ۳ خانه و دیواری که از علف و نی سازند ۳ پوست پارهای مربع کوچک باشد که چرپا نان بدان بندد و از با قند چپسیدن همچو چسبیدن چپش چو چکش بزغاله یکساله و در رنگ نیز بمعنی است چپل چو اجل کسی چیزهای ناشایسته و کارهای چرکین و احمقانه بعمل آورد چپلک چو خرسک پلید و نا شایست و آلوده چپلوس مخفف چاپلوس چپنه چو چنه کسی که پیوسته کارها بهدبت چپ کند و بی تشدید باروی کوهدان کشتی بر اسند چپین بتشدید ثانی چو کلچین طبقی که از چوب بافند فصل خاء خپ چو تب خاموشی و از بیخاموشی خپاک چو هلاک چهار دیوار سر گشاده مثل مسجد و حصار خپچه چو کفچه شاخ درخت باریک و درات رسته خپک چو فلک ۱۲ امان بزرگ ۲ فشردن گلو و از اخپه و خفه نیز گویند خپه همچو خفه و فشردن گلو خپیده همچو خمیده و خم شده فصل راء رپیل و رپون چو قند کبود گیاهیست که چرخ درست کند فصل زاء زپ چو چپ درست و راست فصل سین سپاز چو غبار آهنجفت و کاو آهن بکسر و بکسر اول ایضا ۲ هر خشت که چرخی باشد که بدان شیره از انگور بگیرند ۲ اسباب و احتیاج خانه ۳ سپردن و اسم فاعل از سپردن و سپاری بکسر اول ساق خوشه گندم و جو سپادوک با کاف فارسی چو سماروغ کبوتر سپیداره مخفف

مخفف سی پاره قران و بفتح اول شک فسان سپاس چو قیاس ۱۲ حمد و شکر نعمت ۲ قبول
منت و بعضی بمعنی لطف نوشته و سپاسیان جمع سپاسی و بمعنی گدایان و سایلان و بمعنی آشنایان سپاسیبرا و آن
کریم مجسم مبعوث بوده و او در اسپه آباد بکفقند و کتاب او را دساتیر سپانا فاج اسپناج و سفناج معروف
سپاه ده چو کجا ده فرد و شکوه و عظمت سپتانک چو تریاک سفیداب که زنان بر روی خود با گلگونه
بمالند سپکل چو خرد ۱۳ تخم سپند و بمعنی کاسنی سپیچ چو جگر مخفف اسپر معروف و سپر انداختن کنایه
از آفتاب و سپر افکندن و انداختن کنایه از گریختن و از تنزل نمودن و عاجز بودن و از ننگ و عار
سپردن بکسر اول و ضم ثانی معروف و بمعنی گوشه نشینی و قناعت و تسلیم و فروتنی و پایمال شدن و
بفتح ثانی طی کردن و نوردیدن سپر سپاه نام آفتاب سپرغم چو چکردم نام ریحان مانند سپرک
چو جگرک درم و پشیز که بر روی اطفال پدید آید و بسکون ثالث بمعنی اسپرک و زریر که گیاهیست که جامه
بدان زرد کنند سپرگوش چو جگر پوش نام پادشاهان سپرم چو ستم قدم مخفف اسپرغم که ریحان است
و بمعنی همیشه جوان سپرنگ مخفف اسپرنگ که شهریست نزدیک سمرقند مشهور باسفرنگ سپرهم
هم چو سپرغم و ریحان کما تر سپری چو جگری بمعنی تمام و آخر سپریس چو ادریس میدان سپس لغ
چو دور فیق بتحقیق خوشه انگور و خرما وغیره و بمعنی راه رات سپنجی باز ازای چو چکردی و بدرنگ بمعنی رنج
و سختی سپس بکسر اول و فتح ثانی پس و بعد سپناذ چو سمار و دلال سپنت بکسر ثانی چو جرثت علفی
که بعربی قضقصه در طبه و ترکی بوتجه گویند و بمعنی بدبوی و گندیده نیز آمده سپنتان چو جستان
میوه ایست دوا یشبیه به سپنک چو چرک زری کشت زار که غله را ضایع کند سپنکان چو دلشاد میان
سر و پیشانی و سر کوه سپیل چو اجل سم شتر و امثال آن سپنج چو شکنج ۱۴ مهمان ۲ عاریت و مستعار
۳ خانه علفی چوبی که مزارعان و دشتبانان عاریتی سازند و باین مناسبت دنیا را گویند ۴ چراگاه جانوران
سپنل چو سه قند معروف و نام گوهریست سپندار چو مکهدار شمع که بمور اشند و مخفف اسفندیار و نام
ماه آخر از سال شمسی سپندارمذ بضم میم و سکون ذال منقوطه ۱ زمین و ارض ۲ ماه آخر سال
که آفتاب بحوت باشد ۳ نام روز پنجم از ماههای شمسی بقراری که در لفظ آبان مرقوم شد ۴ نام فرشته موکل
بر زمین و درختان و جنگلها و تدبیر امور و مصالح ماه و روز اسفندارمذ سپندان و سپندین چو
قلمدان و شکمدان چو بمعنی پارسی و تخم تره تیزک که بهم شبیه است اسپنلونج چو چکرد و ز با دریسه که کماج
خیرات سپوز بکسر اول امر از سپوختن کما سیجی و سپوزکار کسی در کارها تاخیر کند و کار را بس اندازد
سپوختن بفتح و کسر اول چو فروختن چیزی از چیزی بر آوردن و چیزی را در چیزی بزور و عنف فرو بردن

بردن و این از اضداد است سپهبد خداوند لشکر چه بد بضم اول بمعنی صاحب است
سپهبدان جمع سپهبد و نام پرده ایست از موسیقی سپهدار چو گرفتار کره آتش و بعربی اثیر
و کرة النار گویند سپهرم چو دگر غم فردوسی گفته سپهرم زخویشان افراسیاب یکی نامور بود
با جاه و آب که در جنگ یازده رخ کشته شد سپهرم بند چو شکسته بند بمعنی طلسم و جادو سپی
بفتح و کسر اول مخفف سفید سپیناک چو بی خاک بمعنی سپناک که سفیداب باشد سپیچه بفتح و کسر و ضم
اول چو کلیچه چیزی که بر روی سرکه و شراب مثل نی بسته شود سپید چو سفید و نام خلفه از توران و نام
دیوی که رستم کشت و نام رودخانه است سپیدار چو خریدار مخفف سفیدار که از جمله درختان
بی ثمرات و نوعی از بید سپیدان چو کلیدان نام قلعه سنگوان که جمشید در فارس ساخت سپیدکا
چو سفید پا آتشی که از امارت بزند الکابا سپید بالا کنایه از صبح کاذب که سفیدی بلند است
نه پهن سپیدبر چو سفیدبر فصل بهار سپید پا از مبارک قدم بخلاف سبز پا که بد قدم است سپید بر
پشه که بعربی بق گویند سپید پنا کنایه از صبح صادق سپید دست کنایه از حضرت موسی ۲ و بمعنی
سخی و صاحب بخت و مبارک سپیدکار و سپیدنامه هر دو کنایه از مردم صالح و نیکو کار رد جواز
سپیدبرگ نام گیاهی که عرب بقله یمانیه گویند سپید تاک با تای قرشت بوته که میوه آن بخوشه انگور
ماند و بعربی کرمه البیضا گویند سپیدار چو سفیدار درختیست خوش قد و قامت و رنگ از
جمله هفت بید سپیدرود رودخانه است در آذربایجان که بشهر دیلمان و گیلان گذرد سپید روی
چو موی قلمی سپید مرد بفتح میم گلی باشد مانند بوستان افروز که ساق آن سفید و برگ آن سبز
باشد سپیده روشنی صبح صادق و بمعنی سفیداب که زنان بر روی مالند سپیرک و سپیرو چو قهقر
و پری رو نام جانوری مثل جعل که در حمامها باشد سپیل چو ثقیل آواز مرغان که بعربی صفیر گویند

فصل شین منقوطه شپ چو شب خیر کننده و جهنده و بمعنی زود و اعجل شپاشاپ
و شپشاپ چو قیاپاب و مهتاب و ارچکان تیر که از پی یکدیگر بجای بخورد شپشتک چو خشتک
لگدزن شپشپ چو عنعب ۱۴ مضطرب و عجول و بی تمکین ۲ آواز انداختن تیر شپشه بضم و کسره
کرم سوس که شپش با تدبیت و بجاهای پشمینه و غله باافتد و ضایع کند شپیل و شپلت چو فعل
و نسبت و بکسر لام ثانی ایضا ۱۲ پایه و مرتبه ۲ صدای بلند و آواز سافوت که هنگام پرانیدن کبوتر
از دهن آرند شپلیدن چو شنیدن افسردن و صفیر زدن و سافوت کردن و بفتح اول ایضا
بمعنی شیفته شدن و شیدایی و بمعنی فزون و زیاده شپوختن چو سپوختن ۱۲ آسیب زدن

وصه نه سخت رسانیدن ۲ افشانیدن شتیقوز چو افروز شیره ومرغ عیسی شتیقوش چو سرپوش شبگاه
وطایفه شیشخن چو کرنجن پزیدن شپیش چو کیر نام کوهیست بزرگ و بلند و سرپانه خوب و تنگ
که بعربی حصن گویند شپیل چو زبیل ۱۲ افسردن ۲ ساوت و صفیری که کبوتربازان کنند و بمعنی شیشک و شیدایی
و مصدر آن شپیلیدن باشد و بفتح اول باجه نیز فصل غین معجمه غپک چو فلک گیاهی که از آن حصیر
بافند فصل کاف کپ بضم اول دهان و بیرون دهان و دهان را نیز گویند و درکپ اندرون راگویند
چه برکپ بیرون دهن و درکپ اندرون دهن راگویند کپال چو بلاک سرمرغی که دو سفید و دراز دم که کنار آب
نشیند و دم جنباند کپان همچو قپان که ترازوی بزرگ که یک کفه دارد و رومی قسطاس گویند کپچه همچو
کچه که همچو دفا شوق بسیار بزرگست کپگ بتخفیف و تشدید ثانی چو نمد شبه و شاخ حجام و بضم اول نیز آمده
کپراس چو کرباس مزله گویند و جوشش طبعی و مزاج بسیار کردن و مرغ گوید کپولک چو کدوک مرغیست
که با غیر جنس خود نیز جفتی کند و اگر احیانا نر مرغ دیگر را به بیند در زمان ماده شود و با آن جفت گردد کپی
بفتح اول و تخفیف و تشدید ثانی میمون کپیدن چو طپیدن ربودن فصل کاف فارسی گپ
چو لب ۱۲ مطلق سخن خصوصا سخنان لاف و گزاف ۲ بزرگ و کنده گپاتن همچو کفش فصل لام
لپ چو لب لقمه و تکه بزرگ لپاچه چو قباچه ۱۲ دریدن و شکافتن ۲ جامه فاخر فرجی لپان چون
فپان درخشنده و تابنده لپلپ چو عنب صدای آب خوردن سگ فصل نون نپراش
چو خشخاش ذکا و تندی ذهن نپونز چو صبور نفرد شپیور نپچی بکسر و ضم اول مصحف و قران فصل
هاء هپالک بفتح و ضم اول چو هلاک تارک سر هپهپ چو سفرچرک درم هپیون همچو افیون تریاک
فصل واو وپراش چو درزش لنگ و لون فصل یاء حطی یپتلو چو سمنبو قافله و کاروان
و بمعنی متاع و کالا

باب تاء فوقانی فصل الف

اتابک چو چکاوک نگاهدارنده و ادب آموزنده و لقب حکام شیراز بوده گویند ترکیست یعنی پدر بزرگ اتان
چو کتان و فلان بخر و الاغ ماده عربیست اترار چو ابرار بمعنی زرشک صفراشکن و باثای مثلثه نیز آمده است
اتسیز چو تمیز نام پادشاه خوارزم ترکیست یعنی بی گوشت آتشی چو کشتی سیخول و خارپشت تیرانداز
فصل باء بت بفتح اول آنها رجولان که برروی کار مالند و بمعنی نبات که سیحی و بمعنی مرغابی که معرب
آن بط است و بضم اول معبود بت پرستان و بتخانه و بتکده خانه بت است و کنایه از معشوق بتا
چو عطا و حتی نوعی از طعام و بکسر اول یعنی بگذار بتار کرم چو شراره لیف جاروب مانند جولاهان بتاق اشا
چو سزاوار عاقبت و آخر و انجام کار بتخالک چو نمناک نام موضعی نزدیک کابل بتخال بتخاله بالا حجم

همیشه چو بتخانه و بتکده بترجا چو بهرجا مخرج بول و غائط و فرجه ما بین ناخن و گوشت که موضع چرکست
بتت فریب نام روز چهارم از ماههای ملکی بتفوز چو افروز پیرامون دهن و منقار و بمعنی گرداگرد
کلاه و بجای فا غین و بجای حرف اول بای فارسی و تای قرشت هردو نیز آمده بتک بکسر اول و تای ثانی
و کتابت بتکوی چو خرمن ۱۲ مالهٔ مزارعان که زمین زراعت را بدان هموار کنند ۲ سرباز زدن از خوردن
بسبب سیری و امر بدین معنی و مصدر آن بتکیدن و بتکیدن است بتکوب چو مطلوب مرتبه ای که از ماست
و شبت و جوز سازند بتکش چو بدمنش ترکش و تیردان پر از تیر که مانند جاروبست بتلاب چو محلاب
خلاف گل خرما بتلنج چو شطرنج امر از فشردن و پیچیدن و بفتح اول افشردن بتنق بفتح اول و ثانی ۱۲ مشرق
خلاف مغرب ۲ جایی که هلام افتاب در آنجا بتابد خلاف نسا و بضم ثانی عراقیست که بدان گلاب و غیره
بشیند و غیره ریزند ۲ قبه که بر عصا و نیزه و غیره نصب نمایند ۲ سنگ درازی که بدان دارو سایند عموما بتهوری
بتوزانک چو کلوچاک چاهی که غله را در آن دفن کنند و بمعنی دف و دایره بتولک چو کلوک طبق بزرگ
بقالان بتمشا چو مته ۱۲ سنگ درازی که بدان دارو سایند ۲ خشکه پلاو و تشدید ثانی بمعنی علامت
و نشانه نیز آمده بتنیا بفتح و کسر اول چو در پاسینه و صدر بتیاز و باها چو بسیار و شماره بمعنی رنج و مشقت
و بفتح اول زشت و قبیح و غول بیابانی و دیو را نیز گویند و اول بمعنی شیشه قاروره بیمار نیز آمده است
فصل باء فارسی پت چو خط ۱۲ آنار کاغذ و جامه نفیک و پشم نرم پتاره چو شراره
بمعنی اول غرواش که سیحی پتت و پتفت چو صفت نسبت توبه و استغفار پتخ چو طبخ مبهوت
و کالیوه و ابله پتتر چو قمر تکه زر و سیم و فلزات دیگر که طلسمات بران نقش کنند پتک چو خشک ۱۲
چکش آهنگری که عرب مطراق گویند ۲ گرز و عمود پتکیر چو کفگیر بمعنی پرویزن و ماشوی که مانند غربال است
پتنک چو درنک دریچه و پنجره در روزنه خانها پتکنی چو یخنی و چینی طبق چوبی غله برافشان پتو چو کدو
نوعی از بافته پشمینه و بفتح ثانی مخفف پرتو و جایی از کوه که پیوسته آفتاب برانجا تابد پتواز چو پرواز
بمعنی آمده مرغان شکاری در برابر چو بر دارنده پتوله چو عجوله بافته پشمی منقش هندی پتیاره چو هموار
۱۲ آفت و بلا ۲ زشت و مهیب ۳ مکون و محزون ۴ خجلت و شرمنده که ۵ سختی و شدت ۶ مکر و فریب
۷ شور و غوغا پتیره چو کبیره چیزی که مکروه طبیعت شود فصل تاء فوقانی تتاد و تتر چو بهار و قمر
ولایتیست از ترکستان که مشک خوب دارد تتاجچه چو تغارچه نوعی از تیر که پیکان خاصی دارد تتری چو
و با هر دو چو سمنبو و بلبلو و تترنج چو قطره هرسه بمعنی ظرافت و تمسخر و لاغ تتری چو قمری و شهری سماق
معروف تتق چو افق چادر و پرده بزرگ و تتق نیلی کنایه از آسمان و از ابر سیاه تتم چو نهم و درهم

سماق و تری تتماج چو صف شکن شغال برادر روباه تتک چو لنز پت و پایین مقابل اوج و بالا
رتنی بکسر اول صورتهای که بجهت مشغول کردن اطفال از خمیر ساخته بزند و کلمه که مرغان الطیب فصل
جیم جت چو خط نام قومی فرومایه از صحرانشینان هند جترغه چو سفر آلوده فصل جیم فارسی
چتر چو سطر معروف که بالای سر سایبان نگهدارند و کاکل بزرگ کوتاه مردان و چتر آبگون کنایه از
از آسمان و چتر روز و چتر زرین و چتر سحر و چتر نور هر چهار کنایه از آفتاب و چتر سیماب و چتر سیمین کنایه
از ماه شب چهاردهم و چتر کحلی کنایه از آسمان و بمعنی ابر سیاه چتنه چو لته نام ولایتی است منسوب الیه
خوبان جتق چو کد و پرده چغوک چو سلوک گنجشک و چغوک فصل خاء منقوطه ختا
چو عطا شهریست از ممالک چین ختار چو قطار و نثار پاک کردن باغ و زراعت از گیاه بمصرف خفرج
چو سفنج خرفه که بعربی بقلة الحمقا گویند ختل چو قتل و سبب داران نام ولایت ختلان و بعضی بر نقطه خا و
چو ترلان ولایتی است از مضافات بدخشان مشهور بکولات که در انجاب جوب و مردمان و چه بسیار شود
و منسوب بدانجا را ختلی و ختلانی گویند ختنبر چو قلندر سفلکی کلان تو اگری زند یا بعکس ختو چو زنو شاخ
کاو بت در ملک چین یا شاخ کرکدن یا شاخ مرغیست یا شاخ مار بزرگ و سار یا شاخ افعی یا شاخ ماهی زیاد دیدان
آن جانور با خلاف قول ختوافه چو پروانه لباس میوه نغیران فصل راء دحت چو بط برهنه عریان
و بضم اول تهی دست و برهنه و خالی و بمعنی مجموع و همه درتلک چو فلک بودنه بری که بعربی شکطر گویند
درقه چو منه بار درخت هندی که شبیه بفندق و بعربی فندق هندی گویند دیبانج چو کلباج نوعی از سرطان
و خرچنگ و بقولی سنگی مانند سرطان که برای چشم دوا کنند فصل سین سیتا بکسر اول ۸ ستبودن
که اسم فاعل و امر از ستودن در حال ترکیب مانند خودستا و آفتاب ستا ۲ نوعی از سایبان که سایبانه نیز گویند
۳ نام نحمی است از موسیقی ۴ تنبوره که سه تار داشته باشد ۵ سه پیاله شراب که بقرار داد حکما بر نهار بنوشند
تا معده را از اخلاط ردیه بشوید و از اینجاست که غساله گویند ۶ سه لای و سه توی ۷ عددیست معلوم ۸ بازی
ثالث نرد و بفتح و ضم اول مخفف استا که بتفسیر زند است ستاخ چو چراغ شاخ نوچه نازک از درخت که شاخ
دیگر چند ستاک چو مغاک ۱۲ مخفف ستاند ۲ مخفف ستاد و ستا ذاب با ذال معجمه چو طلا یاب بالا
رفتن آب از جای و بمعنی چکیدن ستاذن چو فتادن ستادن و بمعنی ستدن و چیزی گرفتن ستاذ چو خیاد
مخفف ستاره و بمعنی ساز تنبور و بمعنی خیمه ریشه دان ستاره چو ۱ کوکب معروف ۲ علم و رایت ۳ نام
بازی ثالث نرد که ستا نیز گویند ۴ تنبوره سه تاره ۵ آستانه در خانه و بفتح اول ۱۲ نوعی از چادر که شامیانه
و سایبان نیز گویند ۲ خیمه که از پارچه نازک دوزند و بتشدید ثانی ایضا افراز معروف جدول کشی و ستاره

و ستاره زمین کنایه از سنگ طلق که مثل کوکب براق و شفاف و پر زه پرده و ستاره شمر و ستاره
شناس منجم و عالم بعلم نجوم و ستاره شمردن کنایه از بیداری و شب زنده داری و ستاره قلندران
کنایه از آفتاب ستاغ چو چراغ ۱۵ کره اسبی که هنوز زین نکرده باشند ۲ نازاینده و عقیم و ستردن ۳ ستر
شیر دهنده ۴ شاخ گاو و گوسفند و غیره ۵ سرین و کفل ستاک با کاف چو ستاخ که مذکور شد خصوصا نوچه
تاک ستام چو نظام ۱۲ ساخت و یراق زین و لجام و افسار که بزر و سیم زینت داده باشند ۲ آستانه ستان
چو نشان ۱۵ به پشت خوابیدن ۲ جای نمو چیزها در حال ترکیب مثل گلستان ۳ مخفف استان که ستانه آستانه
۴ طاقت و به صبر ۵ اسم فاعل و امر از ستاندن و گرفتن ستاوند چو ضاوند و دو نام بالاخانه پیش گشاده
و صفه که بیک ستون افراشته باشد ستاوه بکسر و فتح اول چو کجاوه بکر و حیله ستاه چو سیاه ۱۳ استاه
۲ نغره قلب ۳ نام پرده از موسیقی ستایش چو سفارش مدح و توصیف نمودن و ستایش گاه شریطه و مخلص
شعر و مینی که قصیده یا قطعه بآن تمام شود ستبر چو سطبر که کنده و غلیظ و ضخیم است ستحنه چو شکسته
غربال و پرویزن ستخر مخفف استخر ۱۲ آبگیر و تالاب آب انبار ۲ قلعه استخر فارس که اکبری بزرگ
دران واقعست ستخوان مخفف استخوان ستخیز و ستخیز چو تیز و تیز ستیز و ستیز و ستخر ستخ مخفف
استر که بعربی بغل و بترکی قاطر گویند ستدن بضم و کسر اول چو فشردن پاک کردن و تراشیدن و حک
نمودن ستگاه چو سپاه صفت سرخ مایل بسیاهی ستما چو قمر ساحت و حاتم از جوار ظاهری و با
ستوک بفتح و کسر و ضم اول چو بزرگ بغایت درشت و بزرگ و لجوج و بی آزرم ستوکش بضم اول و ثالث و کسر
کاف برآشفتن و جدال ستونک چو شطرنج مردم گیاه و بعربی یبروج الصنم گویند و آن بخیست شبیه بآدمی که در زمین
چین بلکه در جای دیگر هم روید و هر کس از زمین بیرون آورد بمیرد لهذا از زمین بجوانی بسته بیرون آورند و نام قمار معروف
شطرنج که معرب آنست بمناسبت اینکه بصورت شاه از چوب ساخته اند ستوه چو شکوه مردم بی مایه و بیکاره و بدخوی
خشمناک و دزد پیشه و یاوه گو ستودن چو سپردن و تهمتن عقیم و نازاینده و بمعنی ترکیبی آن استر مانند و بمعنی
که زیاده از یک نزاید ستل چو اجل گوشک زدن و از ادادن و بکسر اول برکه و آبگیر و آب انبار و ستم
چو شکم ۱۲ ظلم معروف ۲ دیده و دانسته که بعربی عمدا گویند و ستم آباد کنایه از دنیا و از جاییکه ظلم بسیار کنند
و ستمبر و در از ظالم و بیرحم ستن او نک چو متن اکنده صفه که بیکستون بر پای باشد ستنبه چو شکنبه مردم
دلیر و درشت و ستیزکننده و بخن ناشنو و صورت کریه المنظر که طبع از دیدنش هراسان باشد و بمعنی فرهنگ بکاچی
که عرب کابوس و عبدالجنه گویند ستنج چو شکنج ۲ تخته که در زیران سنگپاره و آبها نصب کنند و با حیوان دریا
خرمن غله بکر دانند تا غله از کاه جدا شود ۲ ذخیره و پس انداز و جمع کردن مال دنیا ستو بکسر اول

وضم ثانی ۲ انگبور ستار ۳ هر چیز مطلا یعنی نقاشی مس و غیره آبرونش طلا و نقره باشد و معرب آن ستوق
ستوا چو حلوا عمارتی است که در بیابان از سنگ بر کشیده اند ستوان و ستوان چو گلزار و بیابان
۳ الحکم و مضبوط ۲ معتمد و امین ۳ باور کردن و تصدیق نمودن ستودان بفتح و ضم اول چو جوان
دبستان و دخمه و عماره که بر سر قبر آتش پرستان سازند ستودن بضم و کسر اول چو کشودن وصف و ثنایش نمودن
ستور چو حضور مطلق چارپایان خصوصا استر و خر ستوردن بضم و کسر اول چو فردوس یعنی ستردن کام تر
ستو مستر و ستو متر چو کبوتر دو بوسه عطسه معروف که صدای خیشاو از دماغ است ستون بر
چو گونه ۳ حمله کردن و آماده کردن شاهین و باز و غیره بجانب شکار سهل المأخذ ۲ گریز و فرار ۳ موج آب
ستوق چو فتوح اول به تنگ آمده و خرد ستنه تخفیف و تشدید ثانی چو سته ۳ انگور و عنب هر چیز که
شب بر آن گذشته باشد ۳ سرکه و خل بکسر اول رنجور و ضعیف و بضم اول و ثانی مخفف ستوه و بکسر اول و ثانی
لجاجت و ستیزه و بمعنی ضعیف و ناتوان ستی چو نخی فولاد و آهن و نوعی از نیزه و پستان و بهندی زنی که
خود را با شوهر مرده خود در آتش انداز ستیخ و ستیغ با خاء و غین چو دریغ ۲ بلند و راست هر چیز و بلندی
قله و سر کوه و لفظ دوم بمعنی آسمان و بمعنی لجاجت و ستیزه نیز آمده ستیز چو دلیر مخصه از جمل حصه سر تیز
سر تیز گویند ستیهن و ستیزه بکسر اول چو گریزوا ۲ جنگ و خصومت ۲ لجاج و سرکشی ۳ خشم و کین و
تعصب و ناسازگاری و اسم فاعل و امر به معانی ستیم چو کلیم ۳ اخون هر چرک و ریمی که در سر جراحت جمع شود
تا آن را بفشرند نیک نگردد ۲ جراحت سر باز کرده و سر ناخورده ستیهیدن چو فریبیدن ستیزه کردن
و سخن نا شنودن و نافرمانی و غره ۲ شور و غوغا کردن فصل شین منقوطه شت چو خط مخفف
ششل که در بازی قمار بحاضران دهند ششتا چو فدا بمعنی نار و آن را ناشتا نیز گویند و در عربی و پستان
ششتاغ چو چراغ زن و همراه حیوان که شیرش بسیار باشد ششتاک چو هلاک شاخ تازه و نازک که
از شاخ درخت یا بیخ آن بیرون آید ششتالنک بکسر اول چو شباهنگ استخوانی که میانه بند پا و ساق
واقعست و بعربی کعب گویند و بمعنی بجول که اطفال بدان بازی کنند ششتاه چو نگاه ۲ شنا و ریخ
آب و رزی شتی چو سطر کنایه از ساحل چو قمر منقار مرغان و با دو ضم مخفف شتر معروف شتربه چو شیر به کتاب
کلیله و دمنه نام گاویست که بسته بود بر شغال مسمی به دمنه فریفته با شیر جنگ کرد و هلاک شد شتر پای گیاهی که برگ
آن بکفهای شتر ماند شتر خار جنی انقار که اشتر بر غبت بخورد شتر دل بد دل و کینه دل و بمعنی جبان
و بیدل مقابل شیر دل که شجاع باشد شتر دندان نوعی از زراج که مصری بود شتر غار چو شتر خاریج درخت
انگدان شترک مصغر شتر و موج دریا و غیره و کسیکه خود را بصورت شتر و کاو و غیره سازد شتر گاو

[illegible]

شتر گاو جانوریست بسیار غریب و عجیب که دستش دراز و پایش کوتاه است و از جمع شدن کاو و گور
با شتر وحشی بهم رسد اغلب در ولایت نوبه بعمل آید و زبانش نیز دارد و چون بچه زاید بچه بگریزد تا مادرش از ...
نلیسد حتی استاد مرحوم شیخ احمد بحرینی عطر الله مرقده میفرمود که اول سر و دستهای بچه اش بیرون آید و ...
با این حال بچه چون بقوت آید از مادر جدا شود و بگریزد و بعربی زرافه گویند و نام یکی از مهرهای شطرنج
شتر گربه هر دو چیز مناسب و مخالف هم خصوصا آنکه مثل شتر و گربه بزرگ و کوچک باشد شتر مرغ
مرغ معروف شبیه شتر که بعربی نعامه گویند شتر مور مورچه باشد در جنگلهای مغرب بقدر بزغاله که
انسان را چند در یک لحظه پاره پاره کند شترنج چو شطرنج اقسام غله که بهم آمیخته باشند و اش آن را اش شترنج
گویند شترنگ چو شطرنج مشهور که حکیم داهر هندی یا پسرش در زمان نوشیروان اختراع کرده بود در جهد
در برابر آن نرد را بنا کرد و بعضی مردم گیا شتفت بفتح و کسر ثانی چو شکست و سرشت ۲ بلندی ۲ مطلق پوشش
خصوصا پوشش خانه شتکال بفتح و ضم و کسر اول چو انگار شیار و تخم زمین شتل چو دغل پول که در مجلس قمار
شتلم بضم هر سه مخفف اشتلم یعنی تندی و درشتی کردن بغیر موقع و ظلم و تعدی شتنه بپوسته در دو معنی کلام
و بکسر اول و تشدید ثانی نیز آمده شتی چو صفی ظرف پهن که از مس و غیره سازند و آن را مجمعی و سنی نیز گویند
فصل عین مهمله عتاب چو قلاب نام شخصی که مخترع پارچه خارای موج دار بود فصل غین معجمه
غت و غتفر و غتفره چو بت و دختر و دختره بمعنی احمق و ابله و نادان و لفظ اخیر بمعنی زناکننده و بدعمل
و پلید طبع نیز آمده فصل فا فتات چو نبات ریزه هر چیز خصوصا ریزه نان و بکسر اول ...
فتاریدن و فتالیدن هر دو بفتح و کسر اول چو فتاریدن و فترالیدن و فتلیدن هر دو ...
وجن دیدن هر چهار ۳ ۱ دریدن و شکافتن ۲ پراکنده و پریشان ساختن و گسستن ۳ بر کندن و ریختن فتاک
چو کمال درخت نونشانده و نهال را نیز گویند و فتردن چو تهمتن نیز بمعنی فتریدن است فتراک چو ادراک تسمه
دوالی که از پس زین بیاویزند فتن چو چمن شکل و شمایل و نام ملکی و جاییست در هند و بکسر اول در عربی جمع فتنه
فتنه نام کنیزک بهرام گور بود که چنگ خوب می نواخت و حکایت بالا بردن او گاو را در دوش ...
بقصر مشهور است و در عربی غوغا و حیله و امتحان و مکر فتنه گشاد کنایه از آنکه آشوب برافروختاند فتو چو ...
و غره و مغرور فصل قاف قت چو بت علف یونجه خشک و اسپست قتاد چو سواد خاری که کتیرا صمغ آن است
قتق بفتح اول و کسر ثانی ماست و کشک و چاشنی دیگر که پخته با خورش تناولند فصل کاف کت چو خط ۲
تخت شاهان خصوصا در هند ۲ کاریز آب که کت کن کاریز کن باشد ۳ تخته و چوب که درودگر را کمکار ...
گویند کتایون بضم یای ابجد چو فلاطون دختر قیصر روم که زن گشتاسب و مادر اسفندیار بود و بعضی بضم ...

[illegible]

کنتام چو سلام نام لاچوبی کنان بتشدید و تخفیف ثانی چو زبان نوعی از کرباس و جامه که از علت بافند
و چو نهان بمعنی دانه که از ان روغن چراغ کیرند کنج کنغ با جاو غین چو ملخ کلنگ و قروت و کمیز شانی چنانی
که مزوج از ترشی و شیرینی است و کنج شیرنامت در روغن و شیر و نمک که ماستینه کویند کنیران بکسر ثانی چو قطران
دوای سیاهی مثل قیر که از درخت عرعر یا صنوبر بهم رسد حاصل شود و معرب آن قطرانست کیف بر زدن
کنایه از شادی و خوشحالی نمودن کنغ ساره چو خشت پاره موضع زمین از پشت اسب کنک چو فلک نوعی از
کوسفند کوتاه دست و پا کنکاز و کنکر چو رفتار و لنکر دو اکر و نجار کنکن چو مخزن کاریز کن و چاه جوی کنل
چو جل اسب جنیبت و یدک و بمعنی عمل بند و پشته کنم چو ختم اسمه معروف و چو قلم کیاه دیکر شبیه بوسمه که در آن
وسمه کیسنده و بعربی پنهان کردن راز کنکبر و کنکبل چو قلندر وسفل مردم کاهل شکم پرور و پرخور کنو
چو کدو مرغ سفر و در کرسنک ریزه خورد و عرب قطا کویند و چو وضو غوزه پنبه کت و مت هر دو بضم اول
از توابع است بمعنی بعینه کنیب چو شکیب چوبی که بر پای تهمند و زنجیری که بر کردن کذارند کنیز بفتح و ضم
اول چو قطیر تراب و شوره زار و نوعی از قماش کنیزه چو خمیره صمغ بر درخت خصوصا درخت قیل کنیم چو نیم
اخنک و مشک که آب از در زان بیرون تراوش کند ۲ شوره زمین **فصل کاف فارسی** کت و کته
بفتح و در برهان بضم بمعنی بزرک و عظیم و چو لشنیز آمده کثرام چو ظلام لاف و کزاف که زیاده بر حد باشد **فصل لام**
لت چو خط ۱ زدن و کوفتن معروف ۲ کرز و عمود ۳ پاره که لت لت پاره پاره است ۴ کتان و لباس
۵ توپ درست از مخمل و غیره که پاره نکرده باشند ۶ رود فانه ایست در دیلم کیلان که لت رود نیز کویند و بعضی
کفته با تشدید ثانی در عربی باین معنیها است لتاشبان و لتغبان و لتنباد چو قلمدان و قلمکار و لتنبر
چو قلندر هر چهار بمعنی حریص و بسیار خوار و ابله و نادان لتر چو قمر ۲ اتیم من تبریزی ۲ ظرف شراب و معرب
آن رطل است لتره چو قطره ۱ کهنه و پاره پاره ۲ مردم فرومایه و کاهل ۳ فربه و چاق و بضم اول ۲
احرف ندن دو کس بزبان عربیه که دیکران نفهمند ۲ شخصی که بند زبان ندارد و هر چه بشنود بهمه جا
بکوید ۳ رانده و دور کشته لتک چو فلک نام بازیست لته بتشدید ثانی چو ته کهنه و پارچه جامه
لتین چو متین زبان فرنکی **فصل میم** متاره چو بزاره افتابه و ظرفی که از چرم بدوزند
متراک چو افلاک نام یکی از منازل قمر که بعربی عوا کویند مترس چو طرس ۲ اچوب بند که در پس
نهند و بر سر کنکره قلعه کذارند که اکر دشمن پای قلعه آید بر سر او اندازند ۳ بمعنی داهول کام متک
چو کلک میوه ترنج متنه بتخفیف و تشدید ثانی چو لته ۲ اشقب و ماهه معروف ۳ کرمیکه بپشمینه و الکه بکند ۴ انچه
و ضایع کند متوالی چهره زبان کنایه از کوکب عطارد متیت چو شرایط شانه کرباس جولاهان متیل چو جبیل

نتباس چو قیاس خوش و خرم و ناسیدن مصدر
چو زنبیل پیسوز که نوعی از شمعدانست **فصل نون** نتیاس چو قیاس خوش و خرم و ناسیدن مصدر
انست یعنی بخوشحالی و فراغت کذرانیدن نتیجه مستلک آهن و طلا و سایر معدنیات و کنایه از آتش
فصل واو وت چو خط پوستین چه وتکر پوستین دوز است وتلن چو فلک مرغ سلوی که تیرکی بلدرچین
کویند و تکه چو مهره دانه و تخم انکور **فصل ها** هتشه چو عرشه مرغ معروف **فصل یا طی** یتاق
چو عراق و براق پاس داشتن و محافظت و یتاقی بمعنی ازنده و محافظت کننده یتیم دریا کنایه از مروارید بزرک
باب جیم فصل الف
انج چو کنج سطل که دائم از کدوی قلیه قلیان یا کدوی عسل یا سرکه اجل کیاب داروی کرم که نخی است شبیه بباه پروین
کوهان یکبار دید اجماج چو معنایش بهشت و جنت اجموذ چو محمود کرفس معروف اجهره چو تخره بوتره پرخاری که بکه
چسبد و بدشواری جدا شود **فصل با** بج چو کج ۱ پالایش و صاف کردن آب و شراب و غیره ۲ اندرون
دهان ۳ کوشت روی نزدیک بدهان و بضم اول بزک عرب مغز کویند و بکسر اول بریخ وارزو و درزکی ولد الزنا بجال چو
و انکشت بدانکشت بجان آوردن کنایه از تنک آوردن و از قتل کردن بجای آوردن کنایه از شناختن و بفعل آوردن
بجس چو جرس زنبور و پرهای پنبه و بمعنی بری و دستی بجست چو الست آواز هر چیز و بکسر اول ماضی جستن و بریدن
بجشک چو سرشک حکیم و دانشمند و مخفف بجشک که کنجشک باشد بجل و بجول چو رسل و نزول بمعنی شتالنک کام
که اطفال بدان بازی کنند و بترکی اشوق کویند یا استخوانی که در میان بندکاه ساق پای میباشد بجم چو ظلم و جسم کرمانی که
میوه درخت کرانست بجه عرب و فتحه جاجیت میان اصفهان و فارس بجوذ چو کشور نام ولایتیست میان کابل و هند
فصل پای فارسی پج و پجاذ چو کج ۱ و هزار بمعنی کوه و جبل پجول چو بجول و شتالنک کام پجخو بفتح اول چو جدو
ریا و سالوسی **فصل تاء فوقانی** تجاچو رجا تند و تیز تجاذ و تجاده چو هزار و هزاره کرده اسب که هنوز
زین نکرده باشند و در کتاب زند بمعنی رونده و تونده تجر چو قمر خانه زمستان که تابخانه نیز کویند **فصل جیم**
ججا چو رجا مرغ سیاهی که پر آن ابر تیر نصب کنند و عرب عقاب کوید **فصل چیم فارسی** چج چو کج غربال و شال آن
و شنه غله کوبان و باد و جیم فارسی نیز آمده **فصل حای حطی** حجاز چو باز ولایت مشهور مدینه در عربستان **فصل خا**
خجل چو اجل مرغ کبک
و نام مقامیست از موسیقی خجست هموار کنایه از کتاب آسمانی خصوصا قران خجسته چو خورند ۲۰ اسباب
خجاره چو شماره و شراره اندک و کم و بمعنی مسخر خجاذ چو باد و صدا و آواز
و سیمون ۲ کل همیشه بهار که زرد و میانش سیاه باشد خجش چو کفش ورم و آماسیکه در کردن و کلوی مردم
در آید و در دنکه هر چند بالنده بزرک شود و بجای شین جیم فارسی نیز آمده خجک چو نمک نکته و نقطه حتی نقطه سفید
باشد در چشم خجنک چو بلنکه قصبه ایست در توران خجو چو وضو مرغ چکاوک و قبر خجوکر چو سروکر

فصل دال دُج بضم اول ابجد و اول بعد اعضا کام حجیم چو حصیر دمغیر بمعنی خوب و زیبا و جمیل
کرده آن شیر عسل و دوشاب و غیره مالیده بر دست و پا چسبد و چرچ در عربی مرهم ای
فصل را رَجافه چو طواف آواز کوس و نقاره دُرجَغنک و رَجَک چو اندک دفلک ازونغ داخل کام و بعضی
بچیم فارسی نوشته و رَجله چو دجله بمعنی مار و وغ کالبیخ رَخکر بد و فتحه ططناب که جامه و غیره بر بالای آن اندازند
فصل زای زُنج بضم اول ۲ اتیر پرتاب که پیکان آن از دندان فیل و شاخ گاو و غیره سازند ۲
قرا قروت و با چیم فارسی نیز آمده زَجال چو مجال عنکبوت و زَجه با زای هوز و فارسی چو وجه زن نو زائیده
تا چهل روز فصل سین سَج چو کج رخسار و با تشدید ثانی در عربی گل را به دیوار مالیدن و نرم
شدن چیز غلیظ و بضم اول سرین و کفل سَجا چو رها عنوان کتابت و نامه و در عربی خرام و سکون سجاده
نان کنایه از سفره و دستار خوان سَجاکند چو رما و ند رو گل و مسلح سَجام چو سلام سرهای سخت
سَجانیدن چو دوانیدن سرکردن چیزهای سخت سَجاهر چو برابر بمعنی قرین و شبیه سَجل و سَجن و
سَجیلک چو نمد و چمن و چیدن همه سرهای سخت سَجلک چو سبک ۲ ابرجستن گلو با گرفتن که عرب فواق
گویند ۲ دور لف و شیراز که شیر و دوغ را بهم آمیخته و شبیه ریزه کرده بان بریزند فصل شین منقوطه
شَج چو کج زمین کم گیاه سخت که غله نرو ماند و با تشدید ثانی در عربی سر شکستن و بمعنی شکافتن کشتی آب دریا را
شَجام و شَجل و شَجن چو سلام و نمد و چمن سرهای سخت و آنچه بسبب سرما از حال خود برگردد و آنرا اشجاب نیز گویند
و با سین نیز گویند شَجلین چو دهلیز بمعنی شجد و شجام کام و شجره ابراهیم و سلیمان و مریم هر کدام گیاه دوائیست
و شجره رستم دوای زراوندطویل و شجره موسی درخت علیق القدس فصل عین مهمله عَجب دود
چو نمک سود نام یکی از سازها که می نوازند عَجما چو نیما کسیکه بهیچ خیر و شر نرسیده باشد و در عربی حیوان
لایعقل عَجوزه چو هنوز در عربی زن پیر و عجوز خشک پستان و عجوزه فرتوت هر دو کنایه از دنیا فصل غین
غَجموک چو مغلوک و زغ و غوک فصل فا فَج بضم و کسر اول کسی که لب زیرین او فرو افتاده باشد
و بفتح اول در عربی راه فراخ کشاده فَجا بفتح و کسر اول بقیه انگور و خرما که در درخت بماند فصل کاف
کَج بفتح اول ۲ اسوج و خمیده ۲ ابریشم فرومایه ۳ بمعنی اگج کام و بضم اول گیاهیست دوائی و مرده غند
کَجا چو دعا ۱ بمعنی که و چه ۲ بمعنی هر جا ۳ بمعنی جا که هر کجا بمعنی هر جا باشد ۴ بمعنی کی و کدام جا که کلمه انکار است کَجاوه
ایجو کجاوه و هودج معروف کَجاد چو مجاز آلتی باشد از آهن مانند تیشه و غیره کَج اغند و کَج آکند چو دما وند
جامه که میانش را بجای پنبه ابریشم کج پر کنند و روز جنگ بپوشند کَجبه چو عتبه مخفف کجابه کَجک چو فلک
۱ ۸ آهن سر کج و دسته دار فیل بانان که بمنزله عنان فیل باشد ۲ چوب کجی که بر سر چوب قپق که در میدان نصب

بندند و گوی های طلا و نقره ازان بیاویزند و تیر اندازان آنرا نشانه نموده بزنند و بعربی برجاس گویند ۳ چوب
سرکجی که بدان کوس و نقاره بنوازند ۴ عو پرسیاه بکی که بر پشت بط نر باشد ۵ کوزه گلی که پر از خرما کنند ۶ قلاب
و چنگال ۷ دار وی چشم که آنرا از نوعی گوشت ماهی سازند ۸ حمره و خم کوچک کج کلاه کنایه از محبوب و معشوق
کَجله چو دجله قسمی از غراب که ابلق و دراز دم باشد و آنرا کلاژه و عکه و بعربی عقعق و بترکی قجله خوانند و بمعنی
بهشتم تک کام کَجین چو نوز نام ولایتیست از دار المرز کجور چو صبور بهندی دوای زر نباد کَجِلَک چو سلوک
مرض عرق النسا و کنکو کَجوه چو قهوه مخفف کجاوه کَجیرده بچه گیرد و سر کرده و پیشوا کَجی کَجیم و کَجین
چو رجیم و لجین برگستوانی که اندرونش را کج آکنده باشند فصل کاف فارسی گَلج چو لج خاک سفیدی که
بزنند و عمارت بدان سفید کنند و با چیم فارسی نیز آمده کَجیل چو علیل نام محله ایست و قبرستانی در تبریز که مدفن شمس تبریزی
فصل لام لَج بفتح اول لکد و بمعنی لجاجت و بمعنی نقیض لَجاج بچو لیلاج که پیرمرشد قمار بازان است که
و بعضی نام واضع شطرنج گفته و بمعنی زبان گرفته و الکن و مردم متردد و با صطلاح اکسیریان زیبق صاف را
که لجاج نیز گویند لَجَم و لَجَن چو فهم و چمن گل تیره مانند گلی که در بن حوض و گولاب بهم رسد فصل میم
مَج بفتح اول بمعنی دوم ماج کام مَجاجنک بچو مجاچنگ کمچه مجاوران فلک کنایه از هفت کوکب سیاره و از
ستاره های ثوابت مجاهر اردو کج اشاره بذات پاک حق سبحانه و تعالی و بخاتم انبیا صلی الله علیه و آله مجاهر یکسان
بکسر زای کنایه از آفتاب مجر آکش چو نمک کاریزد فرمودن که سخره نیز گویند و با چیم فارسی نیز آمده مجریجی چو مصری
صندوق کوچک مَجَس چو مکس جامی که طبیبان چیزها را بیابند مجسطی چو شکست نام موبد فارسی نژاد که کتاب
وار و مجسطی نام کتاب آتش پرستان در دین ایشان از مجسط موبد و نام کتابی از اقلیدس حکیم یونانی در علم ریاضی
مجلس افروز کنایه از شراب انگوری و از شمع و نام نغمه از موسیقی مجمر آتش معروف و کنایه از آفتاب
و مجمره نقره پوش کنایه از دنیا و عالم مجوس چو عروس آتش پرست و تابعان زردشت مجنتر چو لجه تبریزی
برغست باشد شبیه باسفناج و با چیم فارسی نیز آمده فصل نون نَج بفتح و ضم اول اندرون دهان
نَجاد چو بهار کلکونه و غازه نَجَب چو رجب پوست هر چیز از نباتات خصوصا پوست سلیخه نَجاک چو نمک
نوعی از تبرزین و با چیم فارسی نیز آمده و بترکی نجق گویند نَجَم و نَجیر و نَجیل چو فهم و حصیر و بخیل ثمر درختی
که آنرا اگز مانج و بعربی ثمرة الطرفا گویند نَجنک بچو زنگ و انده و یکین و افسرده نَجوان چو جیوان عنوان فصل واو
وَجر بچو و چرو فتوی که وجر کر بمعنی مخفی است وَجنک چو اندک منقار مرغان وجود ساز معادن کنایه از آفتاب
فصل ها هَج بفتح اول راست کردن چیزی مانند علم و نیزه و ستون و غیره هَجاوز چو سرا ۲
نام شهریست در ملک ختا که اهلش خوش صورت باشند ۲ گروه و جمعی از مردم هَجنند چو سمند سبزی

که در لغت بزرگ گویند فچچیر چو نقیر نام پسر فاران ابن کاوه و بضم اول بمعنی نخجیر

باب چیم فارسی فصل الف ابجد

پیخ بضم اول ۲ بمعنی اکپ و کپ که آن ۲ صوی پیش است پیچ پیچ همچو کچ که بمعنی گیند پیخرکن چو خشنک و سرتنگ بحزه و فریب خورند پچخی چو جبش ۲ آتشی و براهی بنی ۲ هستی و ریح و شقت پچشنک چو سرتنگ طبیب و حکیم و بمعنی کنایه فروش چشم آمدن چشم زخم و آثار رسیدن چشم کردن کنایه از انتخاب و نشان کردن و تنده و تیز رس و چشم زخم رسانیدن پچاک چو فلک نام سلاحی بود غیر معلوم پچکم همچو کچکم که بمعنی پچکل چو اجل شخصیکه دایم کار خود در اضایع کند و چرک کنده ار پچم چو شکم با نظام و ارسکه باشد و امر از چیدن پچیر بتخفیف و تشدید ثانی بمعنی دو فرزند و بچه خور شبه و بچه خور کنایه از لعل و یاقوت و نقره و سایر معدنیات و فلزات و دیگر و بچه خور علمی است که در بچه دان طفل را الف کنند و بچه خونین کنایه از اشک چشم و بچه طاوس علوی کنایه از آفتاب و روز روشن بچه کو بضم کاف طفلی که از رحم بر دشته باشند و بعربی لقیط گویند پچیدنو بفتح نون حادثه تازه و قیچه بر چیز و شاخهای کوفته و نو رسته بچیر چو ستیز بمعنی کهن و کوچکترین و کمترین چیز گویا مخفف با چیز

فصل جا فارسی

پچچ بضم اول و ثالث ۲ سخن آهسته و نجوی و آنچه در میان مردم افتد بچه نیز گویند ۲ کلمه که شبانان بزر ابدان نوازند و بطلبند و بابای الجید نیز آمده پچشک چو بزرک پشکل شتر و گوسفند و بز و غیره پچکم چو شلغم و اشکم ایوان و بارگاه و بمعنی کهنه خانه بود و تابستانی که اطراف آن را از آتش بکنند و بمعنی کرک دو تب پچل همچو بچل که مرپچوآك چو املاک ترجمان و بعضی ترجمه گفته پچوه با اظهار ها چو نضوح ترجمه

فصل چیم فارسی

چچ همچو چچ و شنه که مر بچاک چو سبک و فلک و الکک بمعنی گل و شکوفه و بمعنی رخسار و خال و در ترکی بمعنی اول بکسر اول و فتح ثانی ذات پچله بضم اول و ثانی زبانه که در میان فسج زنان بهم رسد و بفتح هر سه زمین بر گل و لای لغزنده و بمعنی لنک که بمعنی پچخو با دو ضمه و با دو فتحه چو وضو و قشو پستان و ثدی

فصل خا

پچکول همچو کشکول که کاسه گدا که کاسه پچکول کاشه گدا است و درین زمان کشکول ظرف معروف

فصل دال

پچاد چو خمار غافل رسیدن دو شخص بیکدیگر

فصل ذال

پچذ بفتح اول زن نو زائیده تا چهل روز

فصل سین

پچاسك همچو سجك با جیم در هر دو معنی کلام و بعضی با شین منقوطه نوشته

فصل غین

پچاغ چو فنک کمانچه که ساز مشهور است

فصل فا

پچفچه بضم هر دو فا همچو پچفچه و آن سخن مخفی است که در بسته و افواه مردم افتد

فصل قاف

پچقاد چو لغار کوسفند کشتنی

فصل کاف

پچکچ بضم اول مخفف قوج که گوسفند شاخدار باشد پچک بضم اول علوی ماهی پچکچک چو کجک جانور مشک در که مشک آب را پاره کند پچگول همچو پچکول و کشکول کلام پچل چو اجل اکل که علت معروف سرات و عرب خراز و سلعه و اقرع گویند ۲ آدمی و جوالی که پاهای آن کج باشد ۳

۳ جانور رگک که مر کرم مشکی ۲ و پچله دو ابیت فاش یک و کرکس پچول چو قبول جنبانیدن سرین و کفل در حالت رقص پچه با دو فتحه ۲ از کبیره و انگشتری نگین که با آن بازی کنند و بعربی فتخه گویند ۲ بیخ و چانه و پچه گل کردن کنایه از فاش و ظاهر شدن چیز پنهان پچیر و پچیر ذ چو بشیر و زنجیر مشو او سر کرده

فصل کاف فارسی

پچک همچو تنک که مرو کاپچه

فصل لام

پچل بفتح اول رخساره و روی پچله بتخفیف و تشدید ثانی چو بچه کسی که زبانش بر فصاحت جاری نباشد و بضم اول برهنه و عریان پچلک چو فلک سرانداز پچر زنان

فصل میم

پچاپچنک چو شبابنک آلتی باشد شبیه بآلت تناسل که زنان بهمسر ساز چرم و غیره سازند و شهوت را بدان دفع نمایند و باد و چیم نیز آمده پچرکن همچو چرک که مر پچاک چو لنک ۲ عدس و مرجک ۲ بادامی که کوهی پچیبا همچو چه که مر پچیدن همچو خمیدن و خرامیدن و بمعنی دوان

فصل واو

وپچر چو فرقوای حاکم شرع در مسائل شرعی و با جیم نیز آمده و پچر کیر چو شتر سر و قلندر ب بمعنی پچر که کاسبچی

فصل ها

پچه بفتح و ضم اول نیزه و سنان و هر چیز راست ایستاده مثل علم و غیره

باب حا و طی فصل با

بحر چو شهر در عربی دریای آب و غیره و بحر بیکران خندق کنایه از عالم ملکوت و عالم غیب و بحر دهان رس بحل کنایه از ابر و سحاب بارنده و بحر وسیع کنایه از فلک و از دوست صاحبان بحت و بحری قطاف دم کاو بحری است که بر کردن آب و در سر علم بندند و بقولی کاویست که در کوههای خطا باشد بحیرا چو کثیرا نام راهب و زاهد نصرانی بود که خاتم انبیا صلی الله علیه و آله را شناخته بود

فصل سین

بحرستان بسکون ثالث کنایه از خوش نویس و بکسر ثالث خط خوش چه بنان سرانگشت است بحر حلال کنایه از سخنان فصیح و بلیغ و نام کتاب ملا اهلی شیرازی بحری ذ چو فغفور نوعی از مرغ صحرایی و با شین منقوطه عربیت

فصل شین منقوطه

بحنه چو شحنه در عربی داروغه و شحنه پنجم حصار کنایه از کوکب مریخ و شحنه چهارم حصار کنایه از آفتاب و از حضرت عیسی علیه السلام و شحنه چهارم کتاب و شحنه دریای عشق و شحنه غوغای قیامت و شحنه شب و سحر اشاره بخاتم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و لعنت الله کنایه از عسس نیز آمده و شحنه شب کنایه از عسس و از دزد و از عیار و از عاشق گرفتار و شحنه نجف اشاره بحضرت امیر المؤمنین و سید الوصیین علی بن ابی طالب علیه السلام

فصل صاد

صحرای صیم کنایه از صبح صادق صحن چو پهن در عربی فضای محوطه خانه و صحن دو رنگ کنایه از دنیا و عالم و صحن سیم کنایه از صفحه کاغذ سفید و از قرص قمر و صحن عظیم و وسیع کنایه از روی زمین صحیفه تیغ سحر کنایه از صبح صادق و صحیفه زر کنایه از آفتاب و رخسار عاشق و برگهای قرآن دیده و رخ زرد

فصل فا

فحل آفاق کنایه از دنیا و عالم

فصل کاف

کحال شریعت اشاره بسید انبیا صلی الله علیه و آله کحل چو شغل در عربی سرمه چشم و کحل فارسی از زروت و عنزروت که صمغ سرخ و سفید است و کحل پرند و کحل روز و کحل شب هر سه کنایه از تاریکی

شب و کمل چرخ کنایه از آسمان اول و از سیاهی آسمان و شب فصل میم محجوب نیز چو محبوبه چوبا که در پس پنداشته‌اند و بعضی بینی دراز گفته محراب و معروف جنگ و قتال و محراب مسجد محراب جمشید کنایه از آفتاب و از آتش و از جام جهان نما محراب شکر بوده از سفیوسه قندی محراب فلک کنایه از سیاره و محک نیز ایمان کنایه از

باب خا فصل الف

اخ چو نخ کلمه آفرین و تحسین و ترحم و تاسف و در عربی برادر اخ اخ بمعنی خوش خوش که بعربی طوبی و بخ بخ گویند و در مقام تاسف و حسرت نیز گویند و بضم اول در مقام نهایت خوشی و لذت نیز گویند اخبون و اخیون چو افیون میوه نبات صحرایی مانند سرافی اختر گوع استاره و کوکب ۲ علم و درفش ۳ طالع معروف ۴ فال نیک ۵ نام فرشته موکل بگره زمین ۶ نام یکی از منازل قمر اختر دانش کنایه از کوکب عطارد و اختر ستان نام کتابیست در علم هیئت و نجوم و اختر شمر و اختر شناس بسکون رابع منجم و نجوم دان و اختر شمردن از شب بیداری اختر کاوان و اختر کاویان چو افرشان و خاکیان بمعنی کاویانی درفش کاو اخ تفو بمعنی اخ و تف کردن اخته چو تخته خایه بیرون کشیده اخجسته چو خجسته استانه در خانه اخلد چو صفه برادر زاده اخروش چو خروش شور و غوغا اخر پایان چو پرنیان متاع و سلعه و کالای برگزیده اخریط چو کبریت کندهای صحرایی اخشیم و اخشمر چو ترجبه و محمضه مخفف اخشیمه و اخمه کامر که شراب جو و ارزن اخچی و اخسیکت چو تحصیل بدیرث قصب ایست از مضافات فرغانه در توران مولد اثیر الدین شاعر و در برهان اخسیکت نوشته اخش چو خرش قیمت و بهای هر چیز اخشیج و اخشیات مخفف اخشیج که ضد و عناصر است اخکو چو مجبر پاره آتش درخشنده و کنایه از اندر عشق و عاشق اخکوله چو مغلوک زرد آلوی نارسیده اخکل چو شکل بمعنی دویم داس کام اخکوژنه چو دوسوزنکه کلاه و جامه و غیره اخلکند چو نسترن تا نوعی کیسه بزرگ باشد ... مس یا چوب را بقدر تخم مرغ مجوف و دسته دار سازند و قدری سنگ ریزه باندرونش ریزند و بجنبانند بصدای آن مشغول گردد اخنوخ بضم و فتح اول چو طبوخ نام ادریس پیغمبر و بعضی نام حضرت نوح گفته اخی چو نخی کار زنگه قابل تحسین باشد و بمعنی صاحب مروت اخیروس و اخینوش چو پری بوس گندم دشتی و خود روی و بعضی نبات دیگر گفته فصل با بخارا چو حمار علم و فضل و چون علما در بخارا بسیار بود لهذا بخارا گفته و در عربی معروف بخاک افکندن کنایه از مظلوم و خوار کردن بخت ۲ ۱ معروف ۲ سیاهی و واهمه که در خواب مردم را فرو گیرد که آنرا فرنجک و بعربی کابوس گویند ۳ جانوری شبیه بلخ و بخت دندان کن بر از طالع ناموافق و بضم اول نام پادشاهی که بیت المقدس را خراب کرد و او را بخت النصر نیز گویند بختو و بختوه بضم اول و ثالث هر چیز غنده خصوصا رعد و لغت دویم چو بخت ترو چو فغفور

فغفور بمعنی صاحب بخت نیز آمد بختک چو تخته ۱ اکو سعد نر سه ساله ۲ چیزی که پوست آنرا کنده باشند ۳ دبه فربه ۴ محصل و تحصیل دار بختجل چو الجدیم آهن بخرد چو دل ز دصاحب عقل و هوشمند بخرکه چو سرخک نام کوهی باشد که از چوبان کوه عصا سازند بخش چو شخص ۱ ابر مرده و فراهم آمده خصوصا پوستی که از آتش به آن رسد ۲ زمین دیمی که با آب باران زراعت شود ۳ عشوه و خرام ۴ رنج و مالش دل و ...

عربی بمعنی اندک و قلیل و زده قلب ناسره و بکسر اول ۲ از مه بمعنی ۲ سستی بخستن چو شستن صد اکردن ... در خواب بخسلوس چو اشکبوس نام پادشاهی که عذرا را بقهر و عنف برد بخسیلکن چو بخشیدن پژمرده ساختن و کدا ازانیدن و رنجانیدن و بمعنی خرامیدن بخشم چو کندم شرابیکه از آرد و گندم و امثال آن سازند بخش چو خرش ۱ حصه و بهره ۲ ماهی و حوت ۳ مطلق برج اعظم برج قلعه و فلک بخشودن چو افزودن بخشیدن ۲ رحم و شفقت کردن بخله چو حمله خرفه و بقلة الحمقا بخم چو قلم و غم و لاتیست که در آنجا خوب شود بخمه و بخیل چو دخمه و قلیل بیو کیاه که گیاهیست و نوعی از خرشف و کنگر و لفظ دویم در عربی معروف بخنوه چو مفتوح و معفره برق بادر رعد بخنو چو پرتو برق و رعد و نایه که شوهر باد را است بخود چو قصور عود که صمغ درخت لبن است که بذاته خوشبو شود و بعربی میغه سایله گویند بخورشیشه عطر یات چند که آب زده بر آتش نهند تا مجلس معطر شود و بخور مریم گیاهیست که به پنج انگشت دست ماند و بسیار خوشبو باشد بخون چو زرد سنار بر یخ بخیکه چو کبیده پنبه و پشم حلاجی شده بخیز چو قفیز بمعنی بخیه کامر بخیلکر چو دو سیده تخم خرفه بخیه دو خت معروف و بخیه بر روی کار افتادن کنایه از فاش شدن راز فصل باء فارسی پخ ۳ ۱ بمعنی به و خوش ۲ کلمه باشد که گربه و سگ را بدان رانند ۳ بمعنی پهلو که چار پخ چهار پهلو باشد پخج و پخلوچه و پخلیچه بضم اول و سکون ثانی آنکه کسی با انگشت زیر بغل یا جای دیگر شخصی را حرکت دهد تا آن شخص بخندد و را قند پخت چو چیزیکه در زیر پا بماند و پهن و پخش شود و بضم اول لگد زدن انسان یا حیوان بچیزی و ناحنی پخت پخته چو تخته ۱ ضد نپخته باوا قطن پخته جوش چو کهنه پوش دوای مشروبی که بجهت ضعف معده و کبد و باه و غیره سازند پخته خوار معده و لگدا و سایل و بمعنی داماد پخته کاو دوا که بدن مریض بدان بشویند پخچ پخچ پخش و در زیر پا پهن و کوفته شده و پخچودن و پخچیدن مصدر آنست پخش چو بحث ۲ ۱ که اخفی اعم از اینکه دل و بدن از اندوه و محنت یا روغن و موم و غیره از آتش و آفتاب ۲ مطلق پژمرده شدن چیزی خصوصا زراعت از بی آبی و پوستی که از حرارت آفتاب چین چین باشد ۳ بمعنی عشوه و خرام پخش بمچخ و پخت کام و مصدر آن نیز پخشودن و پخشیدن و بمعنی سست و غیر سخت و پژمرده بی آب پخشا چو فشا مضایقه و دریغ و مضایقه نمودن ایضا

فصل تاء فوقانی تخ چو یخ نقل گنبد روغن کش ۱ تخت معروف و تخت آبنوسی کنایه از شب و لیل

و تخت اردشیر نام نوایست از موسیقی و تخت رونده و روان کنایه از آسمان و از تخت سلیمان و از
اسب خوش رفتار و اخبار ستاره بنات النعش و تخت طاقدیس تختی بود چند طبقه که از فریدون بخسرو پرویز
رسید که بعد نام لشکر او و تخت سجاد اشت و نام لحنی از موسیقی از سی لحن باربد و تخت فیروزه کنایه از آسمان
دارد تخت کیخسرو و تخت نشینان خاک کنایه از پادشاهان و از اسواح و از اهل سلوک تختدار چو بختیار ۲ اجامه
و سیاه بجامه خواب که بر بالای تخت بگسترانند و سر بالین و خدا امرات تخته مخفف توخته یعنی ادا کرده
کداند ۲ قرض ادا زدیغ اول معروف و تخته اول کنایه از لوح محفوظ و قالب و بالکه برای اطفال نویسند
و تخته بند دست شکسته را یا تخته بستن یعنی محبوس و تخته زدن کنایه از علاجی کردن بغبه و تخته زرنیخ از زغال و تخت
افروخته و تخته سالوس کنایه از حکایات گذشته و تخت سیمین کنایه از آسمان تخجم چو انجم حریص صاحب شره تحمس
چو عسس در سمی بمعنی تاختن دل انغم والم تخش چو رخش صدر مجلس که تحشیدن در صدر نشستن است و نوعی از تیر و نوعی
از تیر و نوعی از کمان کوچک تخشا چو فشا کوشنده کای تخلخ چو تخله ۲ اعصا و نعلین ۲ ریزه هر چیز تخم چو ظلم
اصل و نسب و داد و مایه وجود هر چیز انسان و حیوانات دیگر خصوصا بیضه مرغان و نام مرضیست
و بفتح ثانی چادری که نثار چینان بر سر و چوب بند خود بدان نثار را در هوا گیرند و تخم جهود کنایه از پراکنده و
پریشان و تخم جار و ب و تخم خلال نام دارو بیست تخماذ چو کلاز تیری که عوض پیکان کرهی دارد تخماق چو
قلماق بمعنی سیم بخر ناکسی که محل کاشتن نهال و تخم باشد تخمه بفتح میم چو دکمه ۲ اصل و نژاد ۲ مرضی که از بسیار
خوردن با نسان و حیوان دیگر برسد خصوصا کبوتر را و از عدم ناگواریدن طعام که جیفه گویند فصل جیم
تخ چو یخ جنگوی دستیز کار و امر به بمعنی تخجن تخ چو یمن بمعنی دارویی چشمک و چاکشو کام بر تخج تخجش بروزن خشم ۲
امری مانند شیره که خود را از درخت بیاویزد گویند که سرگین خود را بخورد ۲ علتیست مانند بادنجان بزرگی
که از زیر گلوی مردم آویزان شود تخجد جو رخی نام کی از آلگار که خود را ابدیوانگی زده بود فصل جیم فارسی
تخ چو یخ ۱۲ غلاف خنجر و تیغ و غیره ۲ جنگ و ستیزه ۳ کوشش و سعی بجلدی ۴ چرک و ریم تخاخ بفتح رابع
تخ چو فراخ ۲ زان باهم زدن شمشیر تخجک چو فلک خال سیاه در اعضا بمعنی رخسار تخجاخ بفتح اول تخجش بر معروف
و بعضی بمعنی تر زین و بمعنی کیسه شانه و سوزن و غیره نوشته تخجیدن چو بکیدن دم زدن و ستیزه کردن و کوشیدن
و برر دی کسی جستن و بجای خاغین بر آمده تخجین چو نگین و زبن بمعنی زخمی که چرک و ریم دارد فصل دال مهمله
تخ چو یخ ۳ اخوب و نکو ۲ فوج و دسته ۳ سره و خالص هر چیز و بضم اول ۱۲ مخفف دختر ۲ گیاهی که در آب
روید و از ان حصیر بافند ۳ مخفف بوریا ۴ تیر شهاب دخت مخفف دختر معروف و دختر آفتاب و دختر خم و دختر رز
کنایه از شراب بعلی و دختر رز بمعنی انگور و دانه انگور نیز آمده و دختر بوزنگار کنایه از حوادث دنیا دختره

دختره و دختر بچه چو سفره و شتری بکارت و دوشیزگی و بمعنی مهری که در کیسه نهند دختنک چو سورک
مخفف دختر اند یعنی دختر شوهر از زن دیگر یا دختر زن از شوهر دیگر دختان مخفف دوختن در هر سه معنی نگاه کنی
دخش چو رخش ۲ ابتدا و آغاز کار و معامله ۳ تیره و تاریک دخم و دخمه چو زخم و نغمه سردابه که مردگان را
نهند و لفظ دوم بمعنی کف دهان شتر مست که بعربی شقشقه گویند نیز آمده و دخمه زندانیان و دخمه فریدون
بردو کنایه از آسمان فصل دال دخ چو یخ ۲ اشکاف و رخنه ۳ غصه و اندوه و بضم اول
۱ رخساره و خنده ۲ مرغی که مانند عنقا وجود خارجی ندارد و نام یکی از مهرهای شطرنج است ۳ عنان اسب ۴
و بهم و تاج پادشاهان ۵ جانب و سوی ۶ گیاهی که لوخ و لخ نیز گویند دخبین چو کلمین و چرکین ۲ دوغ و بعضی
گفته هر چیز که از دوغ ترش سازند و بابای ابجد نیز گفته اند دخت چو سخت ۱ پوشیدنی و اسباب خانه و ما زاد
و سامان ۲ نزاکت و درست ۳ مطلق ستور خصوصا اسب ۴ غم و اندوه ۵ طعام بگردی دخت افکندن
کنایه از عظیم شدن و ماندن و عاجز شدن در خت بستن کنایه از سفر کردن و از مردن دخت بضم اول کشیدن
کنایه از مردن و سفر آخرت دخج چو صمج نام جنی استاد ولایت تبت دخش چو بخش ۱ از رنگ سرخ و سفید
باهم و بعضی گفته رنگی میانه سیاه و بور و اسب رستم را بدین سبب رخش میگفتند و مطلق اسب را نیز گویند
۲ قوس قزح ۳ فرخنده و میمون و فرخ ۴ ابتدا کردن ۵ و از کونه و عکس و بضم اول ۲ پرتو و شعاع و عکس
۲ نام آفتاب رخش بهار بفتح اول کنایه از باد بهاری و ابر بهاری و رخش خورشید و ماه کنایه از پرتو و شعاع
آنها درخشا و درخشان بضم و فتح اول بمعنی رخشنده و تابان رخ فرخ چو مرغ روز رو و بضم اول از نامهای
ملکه و بفتح اول دستینه که مانند ریسمان تابند دخکیره چو همشیره دستینه حلقه که مثل ریسمان تابند دخمنه
چو دخمه مرغ مردار خوار دختینه چو کمینه کاغذ و قرطاس و بفتح اول سوراخ و چاک هر چیز خصوصا دیوار و
رخنه زدن زمان کنایه از مطعون خلایق دخیلن چو رسیدن نفس زدن بسبب بر داشتن بار گران و مشقت دیگر
دخینه چو کمینه صمغ درخت صنوبر فصل زای دخ چو یخ ۱ آواز و ناله حزین خصوصا ۲
زنگ و جرس ۳ فرو بردن و سپوختن در مغاک و کودی ۴ علت قولول و آزخ که در آدمی و اسب
۵ مخفف زخم زخاره و زخناره چو شراره دیواره شاخ درخت زخم زیان طعام دم زخمه معروف
و زخم ناخن با ناخن ریش کردن و کنایه از رقم نخبان زخمه چو نغمه مضراب چو یکه بدان ساز را بنوازند
فصل ذای فارسی ژخ چو یخ مخفف آژخ کامر و بمعنی ناله و آواز حزین و آهسته ژخار چو شکار بانگ و نعره
و بمعنی نحجی فصل سین مهمله سخ بضم اول خوش و خوش خوی و بفتح اول چرک بدن و جامه سخاخ چو
فراخ زمین نرم سخت چو بخت ۱ مقابل سست ۲ بمعنی سخیدن و سخته یعنی سخیده ۳ بخیل و خسیس ۴

بمعنی بسیار و بانهایت ۵ تنگ و دشوار و سختی دیوار ۶ بر کنایه از آفتاب و از حوادث و بنا ستخانه
چو ستانه سخن بحث و درشت سختو چو الوحب رده که با گوشت و برنج پر کرده بپزند و کنایه از آن سنابل
ستخج بکسر اول و فتح ثانی تلخی عفص سخره چو بهره ۱۲۵ کار بیمزد ۲ زبون و زیر دست ۳ و در عربی استهزا سختش چو رخش
لباس کهنه که از پوستین و جامه و کلاه و غیره سخلات چو انلاه و کل با هم سخن چو فتن و چمن ونّتن و لدن
بمعنی کلام معروف و سخن چو رنج جیم کنایه از سخن بی لطافت و سخن د کفروشش کنایه از نصایح و موعظه سخن زبهره
کنایه از کلام بیمزه و خنک و سخن زن و سخن سنج که به ارشاعر و مرد دم اقرار کننده و سخن فهم و سخن سنگ کنایه
از سخنی که بر گوشش گران آید سخنوان چو زبون سخن ۶ کلام سخجر چو فقیر ۵ و ابیت ۶ فصل شین منقوطه
شخ چو نخ ۳ اکوه و جبل ۲ هر چیز محکم خصوصا زمین محکم که در دامنه کوه باشد ۳ مخفف شاخ و بضم اول مخفف
شوخ یعنی چرک بدن و جامه شخاد شخال و شخن چو سخاد شخال و چمن ۳ اخراش که شخایدن و شخانیدن
بمعنی خراشیدن و خلانیدن ۳ فرو رفتن چیزی بچیزی شخاد شخبره چو بهار و زخبره ۲ اسنگ قلیا مال اشنان
۳ سنگ نوشادر شخانه چو فلانه شهاب شخابیدن چو سرابیدن زخم کردن با دندان و خراشیدن
با ناخن شخسار چو سکار ۱ ۲ زمین محکم در دامنه کوه ۲ مخفف شاخسار شخش چو رخش ۱ افروختن و لغزیدن
۲ جامه و پوستین و غیره که کهنه باشد و بضم اول و فتح ثانی مرکب خوش آواز که شخیش نیز گویند شخشیدن
و شخیدن چو بخشیدن و رسیدن لغزیدن و از جای افتادن شخکاسه چو شهکاسه ژاله و تگرک شخل چو نخل
۱ ۲ صفیر و بانگ و نعره ۳ گزیدن مرغ منقار را شخشت را شخلی چو عقل خار گیاه نه خار گل شخم چو تخم شیار و شدیار
و زمین شیار کرده شخن شاد چو بهمن نیاز نام مرغابی تیره رنگ شخودن چو بودن زخم کردن با دندان و ناخن
شخول و شخیل چو لول و بخیل صفیر و بانگ و شخولیدن و شخیلیدن و شخلیدن هر سه بهم صفیر زدن و هم بمعنی
پژمرده گردیدن آمده فصل فا فخ چو نخ تله و دام جانوران و بمعنی شکار کاه فخت بحو بخت و پخش کام
و در عربی مهتاب فخرد چو جهر کز فربه و قوی بیکل فغفر چو معفر و چو سپوس آرد گندم فخفور چو فغفور
لقب پادشاه چین هر که باشد فخلم چو کفلمه شنبه معروف حلاجان فخم چو قلم بمعنی دوم تخم کام که چادر شاه چینا
و چادری که بزیر درخت میوه گیرند فخیده و فخنده چو فهمیده و رنده پنبه که دانه از آن جدا کرده باشند
و فخمیدن مصدر آنست فخن چو پین و چمن میان باغ فخیز چو بهمیز مهمیز موزه و کفش فصل کاف کخ
بضم اول الیاهی که در آب روید و بر سرش مانند پشم جمع شود و از آن حصیر بافند ۲ صورت زشتی که با زند
بدان اطفال را بترسانند ۳ جانور کرم و بفتح اول نام شهریست و بکسر اول معنی تلخ و بمعنی و در مقام نفرت اطفال
از چیزی گویند کخته چو پخته شعل آتش کخج با جیم عربی و فارسی چو کرج گیاهی که از آن جاروب زنند و آتش روشن

روشن کنند کخ زنگله چو شرمنده دیو مقابل کخ کخ چو فرنج کلمه باشد که در محل نفرت دادن گویند و بضم اول
کاف آواز سرفه کردن و بکسر هر دو کاف آواز خنده کردن فصل لام لخ چو کخ کیاهیست
لخا چو سخا کفش و پای افزار لخت چو سخت ۱ اگرز عمود ۲ پاره و جزو از هر چیز و از زمان که ترجمه بعض است و از لخت
گویند ۳ کلاه خود آهنین ۴ بال و کوپال ۵ کفش ۶ موزه ۷ شلاق کاری و کتک زدن با ستیزه و جنگ ۸
کار و قصابان ۹ مشک بزرگ و خیک و غیره لخج با جیم فارسی چو خج و ارج ۱ اسنگ سیاه ۲ سنگ قلیا و لخچه
لخچه چو کفچه اخگر و شعله آتش لخلخ چو قفقه لاخه دو رکه پاره دو روپیه دوز است لخشک چو اندک ۱ ۲ بچو شهر که
که سنگ بزرگ لغزنده و یخ بزرگ بسته که اطفال بر روی آن بلغزند ۲ نوعی از آتش آرد لخشه ۱ ۲ بچو لخه کام ۲
نوعی از آتش آرد و ۳ بمعنی لغزنده و پای از پس رفته لخشیدن بچو لغزیدن لخلخ چو فرنج ضعیف و لاغر لخلخه
چو دغدغه ۱ اثر کیبی که بجهت تقویت دماغ ترکیب کنند ۲ گوی عنبری که از عود قماری و لادن و مشک و کافور ازند
و لخلخهای عنبری کنایه از ساعات نیم شب فصل میم مخ چو نخ ۱ آتش سوزنده ۲ زنبور گزنده ۳ چسبنده
و منع از چسبیدن ۴ نابود و گم شده و بضم اول ۱ الجام گران برای اسب سرکش ۲ جانور سوسس که غله را ضایع
کند ۳ درخت خرما محستان باغ خرما باشد و با تشدید در عربی مغز استخوان و خالص هر چیز و بمعنی دماغ مخالالله
بکسر فا کنایه از کریم و سخی و بسکون فا کنایه از دشمن شکن و قاهر بر اعدا مخنث چو مغنث امید و رجا مختار حق
اشاره بحضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله مخترات کنایه از کم بهتان دفر و بابکان مخزان چو حیران نام کلتبانی
مخلاد چو مغلاطعام با دمجانات مخلج چو اعرج کیا بیست که چار پا را است کند مخلیف چو شریف بچه کبوتر و کتانه
از پسران کوچک خوش صورت مخیل چو نوید مطلق خزنده و جنبنده خصوصا خزنده که در جامه افتد مثل
شپش و کیک و ماضی مخیدن که بمعنی خزیدن و جنبیدن و چسبیدن و نافرمانی و عاق و عاصی شدنست مخیز
چو مویز مهمیز موزه و کفش که بدان اسب رانند فصل نون نخ چو یخ ۱۷ تار ابریشم و ریسمان و غیره
۲ صف در و لشکر و غیره ۳ زیلوی رومی که فرش بسیار لطیف منقش است و بعربی طنفسه گویند ۴
نام دیوی باشد ۵ اندک و قلیل ۶ کاو آهن و آهنخفت ۷ نهاله و دو شک کوچک و بضم اول قدم بر قدم
بدنبال کسی رفتن نخازه چو مغاره ماشتا و ناو نخجیر چو زنجیر ۲ اشکار کردن ۲ جانور شکاری خصوصا
بز کوهی و نخجیرکان و نخجیرکان و نخجیرکاه نام نوابیست از موسیقی و اول نام لحن اخر از سی لحن باربد و نخجروان با واو
مرد شکار انداز نخج چو خرج گیاهیست مثل جاروب نخجل چو اجدریم آهن و فضله آن و بمعنی سنگ سخت و
آهن و با دال منقوطه و جیم نیز آمده نخجل چو سقل و شکل بمعنی گرفتن اندام با دو ناخن تا بدرد آید نخجنک چو زنیم
فضله و ریم آهن نخجوان چو مرزبان نام ولایتی از آذربایجان نخجیر چو دلیر جیده و چیدن نخخبل چو تحول

بمعنی کمل کام بخش چو گنج بمعنی بخت و اول بخراذ چو ممتاز بزی که پیش روی رمه گوسفند باشد و نیز بزکرا از
دیگر سالیس گوینده بخری و بخیری چو فخری و فخیری فرزند اولین بخشت چو درست اول و ابتدا
بخشب چو عقرب شهریست در حوالی سمرقند در نخشب مرقوم شد بخشکه چو مزبله گردکان بخت
که مغزش بدشواری بر آید بخشند چو ارشد جهت و برای ان بخلبند چو نقش بند باغبان و شخصی که از موم
صورت درخت و میوه سازد بخوش چو خموش سیاه دارد که تاک دشتی و بخشک نیز گویند و میوه ان
در زمستان خشک نشود بخیهم مخفف بخواهم بخیز و بخیز چو خیزد فقیر ۲ و فرومایه و کمینه ۳ کمین که بخیزگاه
کمینگاه باشد ۴ بمعنی بخمدان که شاخ درخت یا تخم را از جایی بکار بندند تا سبز شود و از انجا بجای دیگر نقل کنند

فصل واو

وخ چو قرح جا و مقام و مکان وخش چو جوش برخا و نه آب و آتش و غیره و بسکون
ثانی نام شهریست از ولایت ختلان و بمعنی آغاز و ابتدا او وخشت چو وحشت روز چهارم از خمسه مسترقه
قدیم وخشور چو عصفور و انگور بمعنی پیغمبر و نبی که وخشور بند و وخشور نهاد شریعت و ملت است
وخشی چو وحشی نام جامه ایست از قماش و لطیف وخشیرک چو کفکیرک درخت ترکی و معربان وخشج
وخشیننه چو پشینه ۲ نام رغبت بچیزی سفید خصوصا صبح صادق وخوخ چو مطبخ از توابع است
در وقت تعجب از خوب یا بدی چیزی گویند مانند واخ واخ و وه وه

فصل های مخفف

بخچ چو کچ کرک و تراالریخ در بهشت نوعی از حلوای برنج بخچی چو معنی ۳ انجه مقابل خام ۲ ذخیره و اذوقه ۳ کوفت پخته شده

باب دال فصل الف

آدال چو هلاک مخفف اداک که جزیره در دریا است آدانوش چو قباپوش نام ایلچی بود که عذرا از قیصر
چشم اور ابا انگشت کند اوب آوازه کنایه از بلند آوازه آدرام چو بهرام دد قشی که بدان نهد زین
بدو زنند و ادرم کشن نیز گویند آدرفی چو قلزن مرض بربون و اکریون که بعربی قوبا گویند آدرک
چو ندک زنجبیل و بکسر اول و ثالث الوچه و الوو بفتح اول و کسر ثالث در عربی بمعنی دریاب آدرم و آدرمه
چو محرم و کفله نهد زین را آدرنگ چو بدرنگ رنج و محنت ادریس خانه کنایه از بهشت برین که قبل از قیامت حضرت
ادریس پیغمبر داخل شد آدعز چو جعفر یا دکیر آدک چو سبک فنج زنان و حیوانات آدمن چو بهمن مشک
از فراد آدونش چو عروس سکه چشم او بسبب علتی تاریکی نماید و بمعنی شبکور آدی چو مروی بمعنی وج
که شبرکی اکر و بعضی گفته دوایست که بعربی صبر گویند آدهجا چو بدلقا بمعنی اجهره کاما آدیان و آدیان
چو بدیان و مجنون چارروای رونده آدیم چو ندیم روی و در عربی نوعی از پوست که بلغار باشد و روی زمین

فصل با

بد چو صد مقابل خوب و بمعنی قاو چخماق و بضم اول بمعنی صاحب و بمعنی خدمتکار
خدمتکار و مخفف بود و بمعنی قاو چخماق و بد اختر بد طالع و بدبخت و بد آغاز و بد گوهر بد ذات و بدسرشت
و بد دل ترسنده و بد انجام کنایه از عاصی و منافق و بدنام مرض سراچه ستور بداق چو فراق پاچه تنبان
و شلوار بدالک چو هلاک به اندیشی و خشم آلود بدلبدک که مرغ سلیمان بدپسنگ شکل سپند بد
بدوز و بدفوز چو مهوز برامون دهن ازبیرون بدخش مخفف بدخشان مابین خراسان و هند و بمعنی لعل
بدخشان و بدخش بداب کنایه از شراب لعل بدنام چو بهرام ۲ مطلق جانوران وحشی خصوصا اسب
و استر سرکش ۲ همیشه و مدام ۳ خرم و آراسته و مجلس دلگشا و جای آرام و آسایش بدنان چو حیران
رستنی باشد که بوی بد دارد و بدنره بضم و فتح ثالث چو بیره و لیحامیکه در دستمال بسته بجای دیگر برند
حصه و بهره بدنفد چو و غدغه راهبر و رهنمائی بدبرده چو بهبود سالم و سلامت و بمعنی وداع و عدل لفظ
کردن و بمعنی ترک و دست برداشتن بدنج و بدنرمب و بدکن چو قطره و شهری و هبله بمعنی کیسه چرمی و غیره
که پر از پول کرده بجایی برند بدزهره کنایه از بد دل و ترسنده و واهمه ناک بدمست چو بهشت و آن
وجب و شبر معروف و بدست بودن بفتح ثانی کنایه از باخبر بودن و آگاه شدن و بدست چپ شمردن
کنایه از بسیار که مات و الوف باشد بعرار که در اول کتاب در علم عقد انامل مذکور شد بدمشغان
و بدمشکان و بدمشغان و بدشکان هر چهار چو دبستان نام گیاهیست که از آن انگشت برگشت و بعزت
عشقه و لبلاب گویند که از بیخ ساق زیاد بیناشد بدک مخفف بدرک و بد بدکند چو فرزند رشوت و پاره
بدو بادو نحه آب دهنده و تند و بدواذ چو پرواز بال کشودن طیور و جای نشیمن و قرار مرغان شکاری
بدوره چو نوره و سخره بمعنی بدرزه کام که طعام بسته بدستمال باشد بده چو رده ۱ و ۳ اخشکه پلاو ۲ هر درخت
بی میوه خصوصا بید ۳ قاو چخماق و پده بدیخ چو خلیج هلیله مسهل یا بلیله قابض بدیسه چو هریسه مخفف باد ریسه
کام ریه چو فدیه ارزو سندی

فصل های فارسی

پد بکسر اول مخفف پدر و بفتح اول درختی که هر گز بار ندهد
و بضم اول قاو معروف چخماق که آتش از آن برآید پدخشنو د نیز گویند پدرام چو ابرام آراسته و خوش و خرم
و جای خوب و بعضی بمعنی همیشه نوشته پدرخته چو برجسته غمگین و اندوهناک پدرزنه و پدرمنه چو ترزنه
و صدمه حصه و بهره و هر چیزی که در جامه دلکی بسته باشند پدرود چو امرود ۱ و ۲ بمعنی سلامت ۲ و دد
و بدرود پدفلک چو سکندر و قلندر مخفف پدر اندر که پدر سببی و ناپدری باشد پدواز چو پرواز آواز
کام پده باد و فتحه درختیست بی بار و ثمر که بعربی غرب گویند و بضم اول قاو چخماق پدیدار چو خریدار آشکار
و ظاهر و بمعنی موجود پدیساز چو خریدار بر سر کاری رفتن که قبل از این شروع کرده بود

فصل تای فوقانی

تدو چو کدو ۲ جانور سرخی که بیشتر در صحراها باشد ۲ تذرو و قرقاول شبیه بخروس تده چو رده مخفف

قیده که از تنیدن نت فصل جیم جذادله چو مبارک بازی کوزه کردان و بجای را نون با فتح و
اول نیز آمده جذاوی چره و علوفه و مرسوم نوکر جذاب چو قلب مغز درخت خرما و در عربی بمعنی عیب کردن
جذاین چو رنگین اسباب که از آن آذین ونقش کرده باشند جذکاده چو کهواره در ایها و تدبیرهای مختلف جذلر چو صدر
شتر ماده چهار ساله و بذال نیز آمده جذوار در عربی پروین است و بجای جیم زای نیز آمده فصل جیم فارسی
چذاذ چو نگار پابند معروف صاحب وسر چذکر چو فرسته ماده چهارساله و بسکون ثانی چاره وعلاج چذدوا
چو شتر بادو ایست بغایت تلخ و مسهل و از الواد بعربی صبر کویند چذیذه و چذن مخفف چیده و چیدن
فصل خا خذا خذاوندی یعنی خود آینده نام مبارک حق تعالی که قدیم و غیر مخلوق است و بمعنی صاحب
و مالک و خدا فروشان کنایه از صوفیان با تزویر و ریا و آنکه ادعای خدائی کند خذاوند صاحب و بزرگ
خذایکان پادشاه بزرگ و خداوندگار اعظم خذره چو مهره خورده و ریزه هر چیز خصوصا آتش خذک
چو فلک پل رود خانه خذنجی بکش خذناب چو ننک درختیست که از چوب آن تیر و نیزه و زین وغیره سازند
و بدین مناسبت تیر را نیز کویند خذل و چو دوصواب و بن خذوکه چو سلوک پریشانی طبیعت از امور ملایم
و بعضی بمعنی حسد و خجلت و خشم و غصه بیجا خوردن نوشته خذیر چو صغیر خوب و خوشدلی و حسن و خوشی خلعی
خذیش بضم و فتح و کسر اول چو سرشیش کدبانوی خانه و بمعنی پادشاه و کدخدای بزرگ و صاحب خانه نیز آمده
خذیو و خذیوز هر دو بکسر اول بمعنی پادشاه و وزیر و یگانه عصر خذینه چو فدیه مضاف مقابل مطلق
فصل دال ذذ چو بد جانوران درنده و سباع و صحرای پر از شکار ذذه چو رده ۱ بمعنی دد که
۲ پیر و پیشوای قلندران و بمعنی کنیزک فصل دال ذذ چو بد ۲ حکیم و دانا ۳ دلاور و پهلوان و بهادر
ذذا بکسر اول در عربی عبای جنده ورد ای ثیل کنایه از آسمان و از شب ذذنجو چو بهمن بو کرمی که شب پره خوانند
و بعربی پارضه کویند ذذه چو دده ۱ صف و رسته از انسان وغیره ۲ بمعنی اول ستیخ کام که چون نیز کویند
فصل زای زذاییدن چو فشانیدن زدودن و پاکیزه و صاف کردن زذذ چو جگر لایق و سزاوار زذذن
بکسر زای چو کشودن مطلق پاک کردن اعم از غم یا از زنگ یا از چرک یا از فتنه زذه چو دده ۱ رسته و قرین کشته و آراسته
ریزنیاوند بمعنی حرف ۲ بمعنی خورده چریدن بمعنی خوردن و کنایه از جماع کردن ۳ هر چیز کهنه فصل ژای فارسی
ژذه چو بد جمع و کتیرا که از ساق درخت بر آید و چسبنده باشد ژذوار چو مردار و بهوجد وار بغیت دوا معروف بمعنی ماه
پروین کام و معرب آن جدوار است ژذه چو دده مخفف آژده که کام فصل سین سذا بهو صدا که
معرب آنست و آن آواز بیست که از کوه و گنبد وغیره بر گردد سذاب چو کلاب ۲ گیاه دوای مشهور که قوت باه
کم کند ۲ قوت و قدرت سذانیذه چو علانیه نام قریه در بلخ که از زمان منوچهر تا زمان اسلام وقف نوبهار بلخ بوده

بود و هر کس متولی وقفیت آن میشد برمک مینامیدند سذاهرا چو نوا سرا مرغیست که در لاهور بسیار
سذپایانچو همسایه نام خرفه زرد که بکوش رود و از آن هزار پا نیز کویند سذر چو سفر میوه کنار شبیه به آلوچه
که در هند بسیار است سدرة المنتهی کنایه از ملائکه مقرب سذکام چو بدنام از کسی چیزی خواستن از روی
سذکاه همچو درگاه سذکیش باسر و شیئ هر دو چو درویش و تقدیس بمعنی نوش ستیخ سذوس چو محبوس
عصاره نیل کبود سذوم چو سموم نام قاضی بود که بلواط فتوی داد و نام دهی بود از دهات لوط که
با تحجار بید الآن قابل زراعت نیست و بمعنی حاکم ظالم و بضم اول نام دار السیاسة بهرام کور بود بتفصیلی که در زمان
سطوراست سذه چو رده ۱ و ۳ نام جشنی است که فارسیان روز دهم بهمن ماه میکردند و آتش بسیاری افروختند
و سلاطین دسته گیاه بر پای مرغان و جانوران صحرائی بسته آتش میزدند و رها میکردند ۲ نام قریه ایست از قرای
اصفهان ۳ نام درختیست مثل نارون پس بزرک که ساقش لطیف و برکهایش مور دان و مدور و انبوه
بمرتبه که دویست سوار در سایه آن آرام گیرند و از آن درخت مثل کیسه کرد بهم رسد که پر از جانور شبیه به پشه باشد
و در ایام بهار در میان آن کیسه آبی بهم رسد و در ماه اول تابستان منجمد گردد مانند صمغ که بعوض صمغ بکار برند
و این درخت در دار المرز توران بیشتر شود و اثر آیه خانه و پشه دار و پشه غال و سار عکدار و سار شکدار و فلش
و کرم و لاشکر و اقال پشه و کنجک و درد ار و بعضی نارون و بعربی شجر البق کویند سذیر چو سریر معرب سه دیر مخفف
سه دیرکه آسیجی فصل شین منقوطه شذ بضم اول یعنی رفت و کذشت و چو جد با تشدید نغمه را موافق بدعا بست
و بلند کردن و بعربی استوار بستن و سخت گرفتن و بلند شدن روز و حمله بردن شذکاذ و شذیاذ هر دو
چو گلزار شخم و شیار و شکافتن زمین بجهة زراعت و مصدر آن شدیار بدلت شذه نبک چو کدرنبه و اقعه
ترنیس شذکین چو تقدیس قوس قزح فصل صاد صذف معروف صذف آتشین و صدف
روز کنایه از آفتاب و صذف فلک کنایه از فلک الافلاک و از ماه و آفتاب و از شکل و صورتی با ستارهای
بنات النعش که قطب در میان آن مانده و صذف صد و چهارده عقد اشاره بقرآن مجید که آنقدر سوره دارد
و صذف لاجوردی و صذف هزار بید ق کنایه از آسمان باعتبار کواکب فصل عین مهمله
عذنان چو سفر نا کندش و آور بویه عذنک چو خدنگ مردم ابله و نادان عذه وار بکر و رزم کنایه از خم شراب
که هنوز از شراب آن نخورده باشند فصل غین غذاذه چو شراره پیکان بزرک پهن غذذ
و غذرکه چو فرو قهرک و جیبه جامه و سلاح جنک غذنک و غذفره چو خدنگ و دختره بمعنی ابله و نادان و
بی اندام غذغن چو کلمن تاکید و شتاب و اضطراب فصل فا فذا چو ندا عوض و فدیه که شخصی ابدال
بر اند و غربیت فذرنجک چو فرزندک ۲ بمعنی فرنجک کابوسی که در خواب مردم را فرو گیرد ۲ پیرامون دهن

فدرنگان و فلدوفلک چو خرچنگ و الو نیچوب قوی که در پس در اندازند تا گشوده نشود و لفظ اول
بمعنی کدنک که [illegible] کنایه از ایوث و زساق و بمعنی دستور. فلذ و فلک چو مجنونک سنگی که بر سر حصار نهند چون
دشمن پای قلعه آید بر سرش اندازند. فلذه چو ذهره بوریایی که از برگ خرما بافند و بر بالای چوب سقف خانه گسترانند

فصل قاف

قد الف به میم کردن کنایه از مراقبه و سر بجیب تفکر فرو بردن و قدح لاجوردی کنایه از آسمان
و قدح حرام کنایت از آنکه [illegible] العالم است. قدر انداز یعنی قادر انداز کمانداری که تیرش خطا نکند. قدلند خان
نام پادشاه چین و شاه سمرقند بود. قدلند [illegible] ف نام شهری که از زر قدر فیر از انجا زنند. قلاغ چو و زغ ظرفی
از شاخ گاو که در آن شراب خورند. قلعم بضم اول و ثانی عاقبت کار و قلم در عربی از سر گذشت تا پاشنه. قدم از جان
بر آوردن کنایه از ترک جان گفتن و قدم فشردن کنایه از ثابت قدم شدن و قدم خاک بکسر میم کنایه از زمین. قلد
چو جدید گوشت خشک شده [illegible]

فصل کاف

کد چو بد ۲ خانه ۳ تخت و اول و باتشدید ثانی در عربی
کوشش و سعی. کذابی چو گرانی سنگ سبز تیره رنگ خفیف و درشت در کنار دریا بهم رسد. کدبانو ۲ [illegible] بزرگ و خاتون
خانه ۲ باصطلاح منجمان دلیل جسم را گویند چنانچه کدخدا دلیل روح را گویند و کم و کیف عمر مولود را ازین دو اصل
دلیل قیاس نمایند و انرا [illegible] گویند یعنی چشمه زندگانی. کدخدا ۳ صاحب خانه و صاحب [illegible] ۲
پادشاه ۳ باصطلاح منجمان دلیل روح را گویند. کدر چو قهر رستنی کادی که خوشبو باشد و شراب آن نافع
[illegible]. کدرام چو [illegible] مانند ارزن که اغلب میان زراعت برنج شود. کدیست
بکسر دال چو درست بمعنی بدست ده وجب. کدفت چو نخفت کاسه سر. کدکده چو عربده صدای خایسک و سندان
و امثال آن. کدین [illegible] قریه که در انجا قریب به [illegible] هزار کس مجتمع شده در ایام عاشورا ماتم گیرند ۲
وحدت. کدناپ و کدناپه چو تفنگ و دستگه بمعنی چوبی که دقاقان و گازران جامه را بدان دقاقی کنند و کوبند
کدفاده چو شهزاده بنای عمارت خانه. کدوبا چو میو و آتشگده [illegible] آتش نیز آمده. کدوخ چو کلوخ حمام و گرمابه
کدو دانه چو میوه دانه کرم معده. کدو نیمه [illegible] کدو استعاره به ظرف و کوزه شراب خوری. کدوه چو ستوه ۲
خراشیدن ۳ گرفتن. کده چو دده خانه و بیت و بمعنی ده و قریه و بضم اول ۲ [illegible] ۱۳ لاده که گوشت او [illegible] است در
منتهای کام ۴ کلید دان خانه و دندانه آن ۵ خراش و خراشیدن. کدین و کدینه هر دو بضم اول و کسر ثانی بمعنی کدنک
[illegible] و بمعنی تنک نیز گفته اند. کدیور چو ابی در مزارع و برزگر و باغبان و کدیوری یعنی باغبانی و برزگری و [illegible] قریه
و که خدا و صاحب خانه و کنایه از دنیا.

فصل کاف فارسی

گد چو بد گدا و گدایی. گداده چو شماره بالاخانه
[illegible] و بمعنی تختانی که بام خانه را بدان پوشند. گداغالانی چو دغا بازی لولی و ریسمان باز. [illegible]
چو صدر و صدرک سلاح جنگ. گدشت چو نشت بمعنی بدست که شبر و وجب باشد. گدکنه چو فدک [illegible]

شکننده که با برنج و مصالح پر کرده پزند. گدنگ چو کنجدی گله که [illegible] نامند و [illegible]. گده چو زده دندانه کلید
گدیوز و گدینه چو [illegible] و فدیه بمعنی گدا و گدایی.

فصل میم

مدنج چو بدام روغن چشم [illegible]. مذار
چو فرار مرکز زمین. مداین چو وفاین شهری بود مشهور در سمت شرقی بغداد و الان خرابست و بغیر از مقبره سلمان
فارسی و بقیه طاق کسری آثار دیگر ندارد و در [illegible] ان هفت شهر انوشیروان گفته و در عربی جمع مدینه. مدبران فلک
کنایه از هفت کواکب سبعه سیاره. مدر چو قمر مرکز زمین و در عربی کلوخ. مدنالچ چو خدنگ کلیه چوبی که کلید را
بدان گشایند و بعضی بمعنی دندانه کلید دان و پره قفل نوشته. مدنه چو شده بیمار و مریض. مدهوش سرگشته
و حیران و در عربی صاحب دهشت و خوفناک شده. مدهون چو مجنون پوست دباغت شده. مدین چو یمن
شهریست در کنار دریای مغرب.

فصل نون

ندگ چو بدر شد و افزونی و نمو کردن و در عربی بخوری مرکب
از عنبر و مشک و عود که بوی آن مقوی دل و دافع سموم است و بتشدید در عربی رفتن و رسیدن و چو ضد در عربی
همتا و مانند. ندا چو فدا بانگ و فریاد و بمعنی سیل یعنی شش یک فرسخ و در عربی بکسر آواز کردن و خواندن و بفتح اول
در عربی نم و رطوبت. ندب چو ادب باصطلاح نرد بازان داو بر هفت باشد که بعربی غدر را گویند و چون از هفت
بگذرد و بیازده برسد آنرا تمامی ندب و داو فرو [illegible] نامند و در عربی ۳ شرط و گرو قمار ۲ نشان زخم و جای جراحت
۳ تهلکه و اضطراب.

فصل واو

وذبهر چو ذکه حکیم و دانا است و بمعنی کرم مقابل سرد. وذانخ چو براق
آتش و [illegible]. وذخین چو نگین جانوریست باریک و دراز و دندان دار [illegible] و چشم ندارد و پیوسته در تهها
شور و تیره باشد و بهندی لولو گویند.

فصل ها

هدبر چو حربه جانوریست پر دست و پا که عوام هزار
گویند. هدمان چو فرمان ایثار که خود نخورد به دیگری دهد. هدیج و هدناث چو خدنگ آب خنک یعنی موسفید
هدره چو شده بمعنی حق بیهوده و بیهوده ناحق و باطل. هدی بفتح اول و سکون باقی زراعت دیمی مقابل آبی
و در عربی قربانی که بمکه فرستند. هدهنیز چو [illegible] زینه و نردبان. هذیر دندان بمعنی [illegible] دندان [illegible].

فصل یا

یکرخ چو بدره گیاه عشقه و لبلاب که بر درخت پیچد. یاذقه چو صدقه درختی مانند درخت زرد آلو که میوه آنرا [illegible] گویند و [illegible]
نیز آمده. [illegible] چو زده آوردن برف بطریق سحر

باب ذال منقوط

چون درین باب بغیر از چند لغت معدود دریافت نشد لهذا فصل ننوشتیم. بذله چو شمله سخن مرغوب و شعرخواندن با آهنگ
[illegible] چو افیون اقمشه خوب و نفیس. پذرفتن و پذیرفتن چو [illegible] گفتن دل دادن و [illegible] بمعنی اعتراف و قبول
پذیرا و پذیره چو گیرا او خیره ۱۲ قبول کردن و قبول کننده ۳ استقبال و پیشواز و لفظ اول بمعنی مقبول و بمعنی
هیولی ضد صورت نیز آمده. تذرو بفتح اول و ثا و سکون باقی نام مرغ صحرایی شبیه بخروس که قرقاول نیز گویند
و معرب آن تدرج است. تذرو زرین کنایه از آفتاب. تلذوج [illegible] درنده سرخی که بیشتر در حمامها و متوضی باشد

و عربان و روان کویند **اَدَنَا** چو حور ۱۲ نام کنیزک بر مشوق دوامی در عصر سکندر ۲ یکی از اصطلاح بازی نرد که در لغت مذکور شده ۳ اشکار و بهوبه ۱ صورت برج سنبله چون نهاد رعنا دختر کرد وشیر **کُذاردَن و کُذاشتَن** چو کاشتن بمعنی نهادن که معروفست ۲ کذرانیدن هر قسم باشد ۳ ادا کردن ۴ جنگش نمودن **کُذارِش** چو کزارش بمعنی کذشتن و ترک دادن و ادا نمودن و کذرانیدن هر قسم **کُذرنامه** بیت وخط جواز که دیگر راه داران مانع سالک نشوند **کُذرنا** چو قرمزدم احمق و بی‌عقل **کُذاشت** راه و طریق و ماضی کذشتن بچند معنی که عبور کردن و ترک و اعراض و پیش افتادن و در کذر بعد پس **مُذْنَا** تقسیم صاحب جهانگیر و رشیدی در حالی که ترجمه کنند ارضه مذکر سایی کنایه از شخصی که مطیع زن باشد

باب دال فصل الف

آذَبیه اول ۲ الفضا کر ۲ رنده درودکری ۳ نخاله و سفل کنجد و دانهای دیگر که روغن ازو کشیده باشد و در ترکی شوام **آذامبر** بمعنی عاده کردن معروف **آذان** چو طوران بلوکیست از محال قراباغ آذربایجان **آذَاو تَاک** چو داوود نمها نیز از دولخرچی **آذرلو** چو بهلوا مرد و کارسود از درخت امرود است **آذَرْبیان** چو پهلوان لفح اکه بعربی جرادالبحر کویند **آذَنجاک** چو دلرکه برق لامع **آذَقَل** چو الجد بخی که تخم آن از افلفلان تری کویند **آذَرنَنک** چو خرچنک نام نکارخانهٔ مانی نقاش و کتابی که جمیع صور مانوی در آن منقوش است و بجای ثالث زای فارسی و بین مهمله و ثای مثلثه نیز آمده و کفته اند که در لغت فارسی ثای مثلثه نیامده بغیر از ارژنگ و ثیغ که بمعنی صنم باشد **آذَنکِیلا** ذ چو پرهنرکار ۲ اسپاهی و لشکری ۲ نام رود بسیار بزرکیست در حدود دشت قبچاق **آذخ** چو چرخ ۱ اقدر و مرتبه که ارجمند بمعنی عزیز و کرامی و ارشمند و بهتا و غلبه کننده و بمعنی صاحب قدر و مرتبه چه مند بمعنی صاحب است ۲ بمعنی کندن ۳ جانور کرکدن که در هند باشد ۴ مرغ قوکه پرش بسیار سفید و نرم باشد و قیمت و ارزش **آذخاسب** چو لهاسب نام برادر افراسیاب که پادشاه توران بود و نام پهلوانی تورانی **آذخالون** چو افلاطون کیاهیست مانند عشقه که بر درختها پیچد **آذخن** بهو ارژن که آن حی **آذخنه** بهو ارژنکار جی و نام لحنیست از موسیقی **آذخین** چو خرجین سینه و پایه نردبان و ارجمنی کوهیست در محال اصفهان **آذخینک** بهو ارژنک کامر و با جیم فارسی نیز آمده **آذذی** چو فرد ۲ مخفف اردی معروف ۲ خشم و قهر و بضم اول شبه دماسند و بکسر اول ۲ ۱ نام روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته موکل بر دین و بتدبیر امور و مصالح روز ارد **آذدا** چو فرد ۲ مخفف ارداد که نام موبدی بوده در زمان ساسانیان که پیغمبر سیند ایشند اهل فارس او را **آذدانه** چو مردانه کلیست صحرایی **آذذب** چو مهرتب جنک و جدل **آذذبیل** چو زنجبیل نام پسر ارمنین ابن لنطی بن یونان و نام شهریست مشهور که اثر افیر و زجد نوشیروان بنا کرده لهذا افیروزکرد و بادان فیروز نیز کویند و بعضی کفته بنا کرده پسر ارمنین است و ظاهر اینکه هردو قول صحیح و بعد از خرابی دیکری تعمیر کرده باشد **آذذش** بضم دال چو چنکش بمعنی کارزار مقدار معنی است از کناه **آذذشیر** چو سردبیر ۱۲ نام بهمن ابن اسفندیار ابن کشتاسب چون جدش او را بس دلیر

دلیر و شجاع دیده بدین نام خواند یعنی قهر شیر ۲ نام اولین ملوک ساسانیان و اکاسره که او را اردشیر بابکان میکفتند و نام پسر شیرویه بن پرویز و بمعنی شجاع بی تهور و اردشیران و اردشیر دارو هر دو نوعی از کیاه مرداب که تلخ و خوشبو باشد **آذذشیرخره** چو غره نام ولایت بزرکیست از فارس که شیراز و میمند و سمکان و برخان و سیراف و کازرون و کام فیروز از آنست **آذذکان** چو بندکان نوعی از اشکال و جدول و اسرار نجوم که معرب آن اردجان است بیکاف موضعیست از شیراز نود و بیت دریز **آذذم** چو مردم کارخوب و هنر و نام سورهای بزرک از کتاب زند و بمعنی آذریون **آذذن** مخفف اردن که امرو نام ولایتیست و نام رودخانه ایست هر دو نزدیک دمشق **آذذوان** چو پهلوان نام پادشاهی بود از نسل کشتاسب و نام ولایتیست بجبار و سیع **آذذیبهشت** چو قری سرشت ۱۲ آتش ۲ نام دوم از سال شمسی و از بهار که در اعتدال هوا مانند بهشت است ۳ نام روز سیم از هر ماه شمسی بقراریکه در لفظ آبان مرقوم شده ۴ فرشته موکل بر محافظت کوه و بتدبیر امور و مصالح ماه و روز اردی بهشت **آذذی** مخفف اردی بهشت **آذذ** چو طرز ۱۲ قیمت و بها ۲ قدر و مرتبه ۳ درخت صنوبر و درخت انار و درخت سرو نیز کفته اند و بضم اول و ثانی در عید برنج طعام **آذذائش** چو بخشایش تصدقات و جهان و خیرات **آذذانی** چو نخانه ۲ امقابل کرانی ۲ مسلم و مقبول ۳ مستحق و فقیر **آذذه** چو مرده ۴ نام کشور نخستین از هفت کشور ۲ کاهکل و کچ و از ره کرکیست که کاهکل سازند و کچ بکار برند ۳ درخت صنوبر و بهمه عوزفت که از درخت صنوبر کیرند **آذذیتون** چو عنبرکون زن بهرام کور که دختر پادشاه مغرب بود **آذذیر** چو هیر قلعی که عرب صاص کوید **آذذن** چو ارزن قسمی از درخت بادلم تلخ کوهیست و ارجن نیز کویند و ارزن نزین کنایه از ستاره و کوکب و از شرار آتش و از جرعه شراب و حباب روی **آذذنک** ۱۲ اسپ چو ارژنک که امر ۲ نام مصوری بوده مانند مانی و بعضی کویند خود است ۳ نام دیوی بود که در مازندران رستم او را بقتل رسانید ۴ نام یکی از پهلوانان توران که طوس او را کشت **آذذمنر** چو طنطنه نام دشتیست در سی فرسخی شیراز و حکایت ظهور حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در آن دشت و خلاص کردن سلمان فارسی از جنک شیر مشهور است **آذس** چو جرس رودیست مشهور در آذربایجان و چو ترس اشک چشم و بضم اول و سکون ثانی ۲ ادرختیست در طرف زیر بادوا چین که از آن کافور جو دانه حاصل شود ۲ نام سرد کوهی **آذیس بران** بفتح ثالث چرک کنج چشم بز کوهی و کاو کوهی که کار تریاق فاروق کند که عرب تریاق الحیه کوید **آذستن** مخفف آراستن و بمعنی نوشتن **آذسطو** چو الت نام حکیمی مشهور رومی شاکرد افلاطون وزیر اسکندر کبیر و معلم اول کویند نوشتن را او بنا کذاشت و او را ارسطو و ارسطالیس وغیره نیز کویند **آذسن** چو ارزن مجلس و محفل **آذسنک** بهو ارژنک کامر **آذش** بفتح و سکون ثانی هر دو چو فرش و حبش ۱۲ ساعد که از مرفق تا سر انکشتان باشد ۲ شهریست از محال شیروان و بکسر ثانی عاقل و زیرک و بمعنی انجمن **آذشلک** چو ابجد جوهر قشیشا که عرب حجر النور کویند و در عید رشید **آذشک** بفتح اول چو زرشک بمعنی حسد

و رنگسار آرغ چو سرخ ... نام اکر اکن هوار کبیر و اشال ان نگرا اندرون آن تیز دتلخ و بدبوی شود آرغا
و ارغاب و ارغاف چو قرداد و غرقاب بوی و تهرا آرنج بجیم فارسی و آرغز با ژای فارسی و آرغلغ
چو نرگس و ثالث چو ارگ بعضی گیاه و البلاب و شعه که بر درخت چید آرغاله و ارغنده با دال چو خرزه و شتر شدند
خشمناک و غضبناک بعضی صاحب شر ارغشتک چو کمشتک توپی از بازی دختر کان ارغن چو
سازیست که افلاطون وضع کرده و اغلب در کلیسیا نصاری دارند و ارغنون همانست ارغند چو فرزند
خشم و کین و شجاع و دلیر خشمناک ارغنده آتش و بعضی ... صاحب خشم صاحب ترس ستی شراب ارغنداب
سرود خانه ایست از عراق و آذربیجان و سرود خانه ایست ارغند بار که همراه خشمگین ... شوند ارغن و ارغنون
چو ارغنون ساز ... و بعضی ... جمیع سازهای ... و بعضی گفته آواز مخالف ... را برآید
که یکبار ... بعضی سازها و آواز ... ساز ... و یکبار ... ارغنک بمعنی ارغنک
... ارغوان ... پهلوان ... درختی که بغایت سرخ و رنگین است ارغون چو مغبون ... بمعنی ارغن
... است ... ارقش چو ... دان ... فاوض قاف معنی کاروان و قافله ارک
چو زرک ... قلعه ... قلعه ... نام قلعه ایست ... سیستان ... بمعنی ارنج کام که ریسمان
... است ارکاک چو ترباک باران کوچک و ریزه ارکنج با جیم چو خرسند شهریست از خراسان ارم ... نام بهشتی
که ساز چنگ را وضع کرده و در عربی بهشت شداد و بمعنی نشانه ارمان چو فرمان حسرت و آرزو ارمائیل
چو اسمائیل نام یکی از دو شاهزاده که برادر هم بود ... که ... ضحاک بود ... هر روز یکی از دو نفر که کشتنی
... ضحاک بود ... تفصیل آن در فرهنگ مسطور است ارمزد و ارمزد چو هرمز دختر ... بالا
... نام روز اول از هر ماه شمسی و نام فرشته موکل بر امور و مصالح روز ارمزد نام ستاره برجیس که مشتری
... نام پسر زاده اسفندیار ارمش ... که نام حضرت ادریس باشد ارمغان چو ... و پهلوان تحفه و سوغات
... ارمک ... ارمکان ... اصفهان ... تربیت و سعد و سعادت ارمن ...
... نام ولایتی از کوهستان آذربایجان و ارمنیه شهر مشهوریست که آتشکده ... در آنجا ست ارمند
و ارمنده و ارمیکه چو فرزند شرمنده ... و مخفف ... آرام گرفته ارمنین ... بضم و فتح میم
... ارمود ... امرود که میوه ایست ارنون
چو مجنون ... ارمیا ... و فتح ... اول ... نبیا
نام پیغمبری بود از بنی اسرائیل و نام مبارک خاتم انبیاء سید اوصیا محمد و علی صلی الله علیهما و آلهما و نام بیت
المقدس و نام ... ارمین ... نام پسر کوچک کیقباد ارنج مخفف ارنج که مرفق است ...

ارنان چو ... اشا نمودن ارنواز چو سرفراز نام خواهر جمشید ارنوند ایسب چو ...
نام پدر ضحاک ارنه ... چو الم ... بمعنی ... چو ... بمعنی ... و ... ون
ارنده ... که جیزی ... که ... چون آن را ... مر بوی ... اروس چو عروس
... اروند ... مشهور است ... بغداد ... و دریای ... نام چشمه ایست در سیستان
حسرت و آرزو ... شکوه و فره ... هر چیز ... تجربه و آزمایش ارویس و ارویش چو تقدیس ... بمعنی
که پارسیان ... پرستش ... بالای آن ... و لفظ اول بمعنی ... ارون چو ... ن
آزمایش و تجربه ارهجان ... پهلوان نام شهریست در شصت فرسخی شیراز ارهشت ... بمعنی
ارهن و ارهش چو ... زیرک و هشیار و ... بود ... باب ...
... بار درخت ... کنار ... محقق ... درخت ...
جوان ... و حفظ که ... جانب طرف و سوی ... خانه و سرای ... فایده ...
و اسم فاعل و امر از بردن بر آب زدن کنایه از ظاهر و فاش شدن بر لب گفتن کنایه از رد جواب دادن برآجی
چو ... اجامه کننده ... از ... در عروسی ...
روند برادر اندر ... محقق برادر اندر که از یک پدر ... برادر ... براده چو ... سوهان ...
ریزد براز ... از ... و برازندگی ... بمعنی ... کام ... که ...
و زیبا نمودن و وصل کردن برازبان و برازوان چو نگاهبان دنباله تیغ و خنجر و غیره که در جوف دسته ...
براش ... خراش و زخم برالغ چو دباغ فصاد و فصد کننده براق ... که ... سلیمان ... برآکوه
نام کوهیست در ولایت فرغانه نزدیک اندجان برآمدن تعظیم کردن و برپای ... برامدن بلندیست برانداخت
چو ... و قدک باف ... برانگیز ... نام شهریست براوج ... طایفه ... و ...
براورده چو ... سرا پرده ... و اساس ... بعضی ... و ... ملوک و اعاظم ...
بلند مرتبه سازند ... بمعنی در بر گرفته و بچیزی عادت کرده و از هم جدا ساخته و تعلق کرده برآمده براه چو نگاه ...
و خوب و آراسته و از آهستگی براهام چو ... اسمیست قدیم که الان ابراهیم گویند و نام ...
براهختن و براهیختن مطلق برکشیدن برباز و برباره ... بالاخانه معروف ...
... ولایت ... مخفف ... نام صنفی از مردمان و ...
ولایتیست از مغرب که ... سیاه چرده اند برجستن ... طرز و قاعده و روش برجسته ...
جمادات و هر آنچه نشو و نما کند و منجمد باشد ... خط نام ... مشهور ...
بند سینه بند زنان که ... گویند برچشان ... مطلق است ...

برپوز و برپوزش چو سرد و ز و معکوس کپ و پیرامون دهان و منقار برنامن چو کرباس نام پهلوانی بود
و نام شهریست در حدود روس و بعضی ولایت ترکستان گفته که در آنجا پوستین خوب شود برنامشک و برنامسک
چو قرد اشک و سرخ از رنگ کیا بوی دران برنمک چو خرچینک با انگشت دو شنک نرمن و نوعی از پارچه کم برنجی چو
غور و کمبر برنجم چو شرطام پهلوانی بود از ایران برنج پرستی کرنز کاکر و بعد از برج کوسند و بضم اول چو کنج و درع به
برج آسمان و قلعه که معروفست برج ثریا برج ثور و کنایه از دو ان حقوق و حوان و برج عدد کنایه از یجاب و امدن
برنجاس بضم اول چو قرطاس بیجا و خانه برنجاست چو لهراسب پهلوانی بود تورانی برجان قدم نهادن
کنایه از ترک طمع و رضا برکس برجند چو دلبند نام قریه از خراسان نزدیک دشت بیاض برجلیس چو ادریس
ستاره مشتری برخاق چو چلپاق نام علاقه ایست که از طیان و ملک کوید برخج چو برنج نوعی ریزه کوچک و بعدیم
خابر چیم فارسی یعنی زشت و نازیبا برخلیدن مخفف برخیدن برخج چو جرخ ۱۶ پاره و ترجمه بعض از جبعی ابر قی لامع
سو تالاب ۵ اکبر کار ۶ ماهی و حوت ۵ سرشک و اشک چشم ۶ یعنی شبنم برخان چو ترخان صد او آواز و نام
ولایتیست از فارس برخش چو بخش شتاب برخچ با چیم فارسی چو ترنجت یعنی فرهنگ کا... برنخچ چو
کنایه از درشتی و ستیزه کاری برخوز چو جعفر و فغفور شریک و انباز مخفف برخوردار برخوانچه چو خوابه یعنی دو شک
و نهالی و بر خلد سر کردن کنایه از بازی و جادو الایافتن برخشت چو هر خشت پاره و بعضی از جبعی برخچ چو جرخچ ۱۲ فدا
و قربان کردن ۲ حصه و بهره و اندکی از بسیار برذذ برذا برذی برذه برذکه چو فرد و خند اخند و هر زه کردی بعضی از
دو ر شود لفظ اول یعنی سنگ و جهر ۲ در عرب سرد و سرما و بضم اول یعنی بردن ۵ و یعنی لغز و چیستان و در عرب برید آمد که
قاصد است برذادن چو سر دادن رها کردن برذلنج چو جهانی کیا ... برذال چو پوکال و بر کار بود آن
چو دندان شیر و کیاه ... برذ باز چو علم کار تحمل کشند برذ مخفف برادر برذفغ چو جمع شهری بود
میانه قراباغ و گنجه آباد کرده نوشابه و دو قدیم هاشم برذم با یم بود برذلنج چو زردک افسانه و لغز و چیستان بجد دون
چو خوردن بر بودن و یافتن و بکسر اول تندی و تیزی رفتار و اسب جلد برذماغ چو ... سنگ پشته و کوه کوچک
که در صحرا شود برذوده چو زر رد ۲ مطلق ابر برذیج چو زردی ۱۳ نوعی از خرمای لطیف ۲ ظروف سنگی ۳ نام گیاهی بود
در مصر که از آن کاغذ سازند برذیلن چو کردیدن از راه دور شدن برذاه و برذه یعنی براه کامرس برذمش چو ...
۱۲ امر از پرسیدن ۲ امر از رسیدن برذنشتر چو خرشته مطلق نباتات و کنایه از مردم بی ادب برزچو طرزا
از زراعت چه برز کرم زارع باشد ۲ ماله بنایان ۳ زیبایی و بر از ندگی ۴ مطلق بلندی خصوصا بلندی مردم و تنه درخت
و بضم اول ۳ قد و قامت ۲ فر و شکوه ۳ مطلق بلند و بلندی خصوصا از مردم برزدن چو کردن حساب کردن
چند نفر قمار را انگشت و یعنی بهم آوردن و از هم جدا کردن و رسیدن کشتی بکنار دریا و کنایه از همسری و برابری

و برابری برزکاذ و برزکار و برزکر و برزگر و برزیکر با جیم لغت یعنی مزارع و زراعت کننده مردم چو نوم
کرشمه و ناز و نام قلعه در کنار آمو برزن چو ارزن کوچه و محله و یعنی صحرا و امر برزدن و بکسر اول نام کی که بر بالای
آن بان پرند برزده چو مرزه ۲۰ از زراعت ۲ شاخ درخت برزه کاو کاوی که جفت کردن زراعت کشند برزیدن
بچو ورزیدن و مواظبت کردن برزین چو فرزین ۱۲ آتش ۲ نام یکی از پیشوایان مجوس که آتشکده بنا کرد ۳ صحرا و
کوه و محله ۴ نام مبارزی بود ایرانی برزنش ۱۲ ماهار که در بینی شتر کاو کنند ۲ مهیز و بکسر اول پنبه و قطن و بضم اول
میوه سبز و کوهی برزسان چو ترسان ۱۲ نوعی از دو شاب سیاه خوشبوی ۲ امت پیغمبر و گروه آدمیان و بضم اول
اژدها برزهنم چو مرهم شاخهای باریک و بیکره باشد بقدر یک وجب از درخت گز و هوم و اگر نباشد از درخت انار بازبجین
که کارد آهن دسته دار است ببرند و آتش پرستان در عبادات و عادات خود بقدر معینی از آن چو بجا با دعا و زمزمه در
دست بگیرند گویا بمنزله وضوی مسلمانان باشد بتفصیلی که در فرهنگ و برهان مسطور است برسوله چو مرسوله معجونی
و قرصی که از جوز و بنگ و ادویه گرم سازند برستان چو قیان مطلق امت پیغمبر برشنجا و برشنجان چو کربلا و کهکشان
نام موضعیست میان ایران و توران و بجای جیم خا نیز آمده برشکستن کنایه از ترک کردن و واگذاشتن و برکشتن برجمر
کنایه از آشکار کردن برظامن چو کرباس شهریست در ترکستان که روباه خوش پوست دارد و با پای فارسی نیز آمده برطاق
نهادن بمرتبه اعلا رسانیدن و کنایه از ترک کردن و فراموش نمودن برغ چو فرق بندی که از چوب و غیره در پیش
آب بندند و بفتح و کسر اول نیز آمده برغشت چو سرشت ۱۳ نام گیاه ماکول خوردنی شبیه با سفناج که رامجه و بیزند برغشتنی
۲ جوی آب ۳ جل و زغ که در روی آب باشد برغادیدن معنی بر اغالیدن کامر برغان چو الامان اژدها برغندان
چو فرزندان جشنی است که در شعبان بجهت نزدیک آمدن رمضان کنند و بسر برند و بجای غین قاف نیز آمده برغو چو برزو
شاخ میان تهی که مانند نفیر نوازند برغول چو مقول ۲ آش بغور که از جو یا گندم ولیده پزند ۲ حلوای آفروشه کامر و بار خزی
که آنرا در هم کوبیده باشند خصوصا گندم برفاب چو مهتاب آب برف و سرد و کنایه از آب دهان که وقت خوردن دیگری
چیز ترش را از دهن بی اختیار برآید برفره و برفره چو جعفر و معفره شان و شوکت برفنجاک چو فرزندک یعنی فرهنگ کتابی
برفوذ و برفوس و برکاپوذ و برکاپوس و برکافوذ و برکافوس لفظ با زای و سه با سین چو افروز و دیبا
همه یعنی پوز و کپ که پیرامون دهن باشد برک چو فلک ۵ بافته پشم شتر که درویشان از آن کلاه و لباس سازند ۲ جامه
کوتاه تا کمر که مردم دار المرز بسیار پوشند ۳ ستاره سهیل ۴ نام دلایتی که قطب جنوبی در آنجا نمایانست ۵ نام
سکاییست چو خاک در راه فارس که الآن امن است و برکی کلاه دراز را امانت و بکسر نیز نام طایفه ایست و چو مرک
امور دخت ۲ مطلق ساز و نغمه و سامان و اسباب خصوصا سامان و تدارک مهمانی ۳ قصد و عزم ۴ پروا و التفات
۵ کسوت قلندران برکند چو فرزند پسر امرد زخیم تنومند و یعنی شوت و پاره برکنه چو دمنه دشکنه مطلق در هم

بو نهشته وخصوصا عطر آب بوکان چو ریحان واینست اثر شیر اکه صعب سنگ معنی است بر لب سبیل نوعی
تیر که اسباب برگ بید ساخته برکه هر آن فصیح است پیر کتابه از خسرو بری برکیش برکیشت چو الیس
بمعنی مسادات است وخند او سگند برکستان چو برکستوان چو کستان در آن پوشیده شد که مردم در جنگ پوشند
و بر اسب پوشانند برگه چو ... پوشیده و ... کنایه از کم گفتن باشد برم چو بجم چند
شدی کونک اگر رو بسیار گرده و غیره بیر بالای آن اند از ... برم ۲ باد و حافظه و از بر چشمه آب و تالاب
استاده ۲ کیاه برخ که اغلب در کنار جو کاید و برمان چو الماس اسود جاس لبس کردن و ...
بر ... ماندن ... کم گفتن برماندن ... بمعنی خوردن و بمعنی ... ماندن ... کنایه از کم گفتن برما
و برمه برمافته ... برمانون و برمایه
برنج ... برنج ...
چو برنج فالت و عالی ... برمرد ... بر مرد ... از ... برگو نیم
۲ ابعد و رحاب ... برمعاذ و برمغانه چو سرفراز و با اشکر ... برمنگ چو چرکه
جایه و ولایتیست و آل جعفر برمکی ... و نوبت و ... بود در نهایت فضل و کرم و ...
میر ... اول ... بود که متولی
برمک ... سلطان شد و ... برمنشت ... پهلوان ...
کر بالای ... است برموده چو ... برموق چو ... ۲ علف ... ۲ بهر معنی
بر هر کام برنادی ... برنام ... اول ... ۲ اجوان شاب ۲ حنا و بمعنی ...
برنامش چو ... و نادان ... برناوشتی چو ... برنج چو ... برنج انگرای
کوری ... برنجار ... برنج ...
بکسر اول و ثالث ... برنج شالی طعام ...
کابلی ... برنج ... برنجین چو ... حلقه طلا و نقره و غیره که ...
و پاکنند ... برنکل چو ... بمعنی ... اول ... برنداف چون ...
۲ و اول ... برند ... برنگ
بکسر اول و حرکات ... برنس چو ... برنگ چو ...
... برنگ چو ...
... بکسر دال و ثالث ... برنوف

برنو و برنون چو ... مجنون حریر ... برنوس چو افسوس بمعنی برد نوس ... و با شین ... برنی
چو معنی ... کوچک ... برنیلس چو ادریس نوعی از بلوط ... برنیش بضم اول ... مرض ... برنجش ...
برو مخفف ابرو که عرب ... و ... بروت که ... شارب و سبیل خوانند برواز
دبرواره چو ... و بمعنی ... بالاخانه و بعضی ... خانه که از آن هم تردد شود ...
برواز چو شهباز جای قرار و آرام و نشیمن باز و شاهین و غیره برواره چو دروازه ... عروس افروزند
طعامی که از عقب ... برویز چو صفد ... پوستین ... مخفف ... برو ... بروت
و ... بمعنی ... اول ... چو مرکز ... برومند ... بروشان چو ... بروشان ...
است بروشک چو خروشک خاک ... بروفه چو علوفه ... و دستار و مندیل برومند چو ... صاحب
... کامیاب بیرون مخفف بیرون و بمعنی برای ... بضم اول مطلق حلقه خصوصا حلقه ... بروفه چو
... بسته قماش که عرب ... بیرون ... بروفه ... باشد
برونوش چو ... و نام ... بره ... مخفف ... و ... ۲ ... کوسفند
و کنایه از ... ۲ بمعنی ... جامه باشد ... کنایه از ... غصه و فهر ... مثل ...
شیر ... زنده کردن و شفا ... مریض و ... برهمن ...
... برهمن ... برهمند ... برهنه ... معنی ... پرست ...
بند و بمعنی ... برهوت چو ... نام صحرائیست در ... موت
که ارواح کفار و منافقین ... برهوند چو ... باشد ... ۲
... برهون چو ... باشد ... دایره ... خانه ... چوب ...
و ... برهوه چو ... برهیجن چو ... سیدن ...
کرد ... کنایه از فراموش کردن و معدوم نمودن ... برهیختن
بریکچو ... که نامه ... کنایه ... بریزن چو ... بمعنی ... پرویزن
که عرب غربال ... ۲ ... بالای ... بریزه چو ... جمعی باشد ... بریغ چو
که سبک و تیز رو باشد ... بریش چو ... و فرو ... بریغ ...
... برین چو ... ۲ ... فلک الافلاک باشد و از چرخ برین ... کویند ۲ باد صبا که باد
... بکسر اول مطلق ... بضم اول ... و ... بریش ... بریدن
و ... بمعنی بریدن ... و ... اسهال ... بریون چو ... علتی باشد در بدن آدمی ...

... کنایه از ... کردن

بسن شیو و خارشت سنگ و تبرا خو را گویند و این مجتمع بود از دخمن و فرعون برآمده و چو ابون کرد اکرد
و معنی حرز مانک [illegible] پرچوز [illegible] عرب بشین گویند و چو پرتو شعاع [illegible]
[illegible] باشد [illegible] حرف مثل [illegible] آتش پرپر گویند
[illegible] پرخسان [illegible] کنایه [illegible] حیل و بضم اول معروف و پرآمدن
کنایه [illegible] پرواذات چو پراوردن [illegible] نسبت [illegible] از جنس [illegible] که بسیار اکثر [illegible]
و خوب [illegible] که بهتر است [illegible] گویند پراذده چو [illegible]
[illegible] بشنه پراش چو [illegible] بریان کردن و پاشیدن که [illegible] پاشیدن نیز گویند
و معنی [illegible] پراکوه [illegible] پراکند [illegible] بود و اکردن منظر [illegible] پراکند [illegible] پراک
چو [illegible] پرالناخ [illegible] پرفالخ [illegible] یعنی تاج [illegible] و پرنده
کنایه [illegible] شدن و [illegible] رو و کردن [illegible] تشاط کردن
پرانه [illegible] پرانیدن کنایه از تعریف کردن پراوذ چو [illegible] تیز و تند رو پراوند
چو [illegible] پراهام [illegible] پارسی [illegible] که مرتبان [illegible] ابراهیم باشد
بو [illegible] پرباز و پرفال [illegible] پروازه و فرفان [illegible]
چو [illegible] پرپایه چو پرپایه جانور هزار پا که عرب [illegible] گویند [illegible]
گویند پرپر [illegible] فارسی [illegible] مثل [illegible] باشد پرپیچن چو [illegible]
عرب [illegible] گویند پرتاب چو [illegible] انداختن [illegible] تیری که بسیار دور رود پرتاذ چو [illegible]
[illegible] اول [illegible] معروف [illegible] پرچم [illegible] فارسی چو [illegible]
[illegible] که در میان [illegible] باشد [illegible] قطاس گویند و بر سر چوب علم و گردن
اسب بندند و [illegible] ابریشم و ریسمان و غیره سازند قطاس و پرچم گویند [illegible] معروف پرچین
چو [illegible] حصاری که بر گرد باغ و زراعت [illegible] چوبهای [illegible] نصب نمایند
[illegible] محکم و مضبوط کردن [illegible] پرخاش [illegible] جنگ و جدل [illegible]
و پرخاش خر [illegible] جنگ پرخچ و پرخش [illegible]
[illegible] پرخو [illegible] که در گوشه خانه [illegible] از غله سازند [illegible]
از درخت پرخید [illegible] پرذ چو [illegible] الای [illegible] چنانچه [illegible]
[illegible] خواب [illegible] مقابل بیداری [illegible] بضم اول و فتح [illegible] یعنی [illegible]

و بکسر اول [illegible] یعنی گرد و [illegible] از گردید [illegible] و بضم اول و سکون ثانی بزبان گیلانی [illegible] پرداخچو [illegible]
عرب [illegible] گویند پرداختن و پرذختن چو افراختن و برجستن [illegible] توجه نمودن و مقید شدن و مشغول شدن [illegible] پرداختن
ساز و گفتن [illegible] فارغ شدن [illegible] بر [illegible] و رفع نمودن [illegible] خالی ساختن [illegible] تمام شدن و باخر رسیدن [illegible] گرفتن و ربودن
[illegible] آراستن [illegible] باکسی [illegible] ساختن [illegible] انگیختن [illegible] جلا دادن و صیقل نمودن [illegible] مرتب ساختن و ترتیب دادن پرداش [illegible]
پرداختن و بسیار ماندن پرداژ [illegible] پرکال و پرکار [illegible] پردکی چو [illegible] پرده [illegible]
مطلق چیز پوشیده خصوصا زنان مستوره و مخدره و بمعنی حاجب و پرده دار و پردگی [illegible] کنایه از شراب انگور و پرده
هفت رنگ کنایه از جهان و عالم پردل چو [illegible] کنایه از شجاع [illegible] و جوانمرد [illegible] پرده معروف و بمعنی [illegible]
[illegible] کنایه از آسمان و از حجاب شیطان و نفس اماره و پرده گرفتن کنایه از ظاهر ساختن و بی شرمی و پرده [illegible]
و [illegible] و نیلگون و هفت رنگ و دیرسال کنایه از آسمان که [illegible] سنگ تیره و سخت است و پرده دار فلک
کنایه از [illegible] و پرده [illegible] کنایه از شب تیره و تاریک و پرده زجاج کنایه [illegible] پرده شناسان [illegible] کنایه
از عارفان و ارباب فهم و پرده عیسی گرای کنایه از آسمان چهارم و پرده [illegible] کنایه از [illegible]
[illegible] پرده چغانه و پرده حرم و پرده دیرسال و پرده زنبور و پرده فرهی و پرده یاقوت
[illegible] از موسیقی پرذ چو [illegible] بر روی [illegible] و [illegible] دیگر بعد از [illegible]
[illegible] پرزنگ چو [illegible] شیاف [illegible] بضم اول بمعنی اول [illegible] پرزیو [illegible]
مقابل [illegible] پرژک چو [illegible] گریه و گریستن پرس چو [illegible] پرده خانه و غیره پرستت چو [illegible]
پرستنده و پرستار [illegible] در فکر و خیال خود [illegible] پرستاذ غلام و کنیز و خدمتکار و فرمان بردار و عبادت کننده
پرستش بضم و کسر [illegible] طاعت و عبادت و خدمت [illegible] و پرستنده خیال کنایه از شاعر [illegible] پرستک
[illegible] پرستو و پرستوک [illegible] مرغ سیاه و کوچکی که در سقف خانه [illegible] و بعربی خطاف
گویند و بقولی [illegible] که خطاف کوهی باشد پرستنه چو [illegible] خدمتکار [illegible] اول [illegible]
پرستش کند خواه بحق یا باطل پرستق [illegible] پرسنم [illegible] گندم [illegible]
[illegible] پرسیان
چو [illegible] پرسیاوشان و پرسیاوش هر دو [illegible] اکیا [illegible] بعربی شعر الجن [illegible]
گویند [illegible] در فلک [illegible] ستاره که در برج ثور است پرشیدن چو رسیدن [illegible]
[illegible] پرغول [illegible] گندم [illegible] و آش آن [illegible] پرغونه
[illegible] نام ستاره [illegible] پرکاف [illegible] پرکاوش

چو افتراش برهنه ... سرات تاج زاید ... پولک چو مرهم ... پوشیده و ارا ... افتاد ... شیکار ... کولک چو مخلوک ... علمای فاضل
فارسی زبان ... کالبد ... معروف که بدان و ابریشم ... از آن جا ... سامان
نامه ... کالا ... چو ...
و در ... پیکالک ... و صلیب ... ترکی
چو ... مخصوص بسیار ... که ... چون ... و ... بالکاف عربی ... تر بوده پرکاله
مخففه پکند ... و بالکاف ... به کنایه ... ترکیب ... گویند تو بی کم
ان ... پرواس ... خراس ... پرواس ... حرز ... دست ... کردن ... و لوکران دیا نیدن
عمو خاص بهجات ... پرماه ... چون کاسه ... پرتحلیل ... کشیده مخالف دود
خصوصا فرزندی که عاق ... محی الدین باشد پرتو ... مو ... پرمو ... پرموده چو مرهم دیده
و نفقه ... دور ... و بعضی انتظار ... بچهارم ... گویند پرمکس ...
معروف ... سیار نازک و ... بسیار نازک و ...
پو پرموتر چو ... بعضی ... پرموده ... پرمون چو مضمون زینت ...
پرمنکر چو ... منتقب ... و دیگر ... کاهلی ... پرمهر چو ...
در کار ... پرمجه ... نوعی از انگور ... مرغی ... پرفن چو چمن
پرجین ... گویند پرفنا ... نقش ... بسیار لطیف نازک ... پرفالکه چو ... جوان و اهل
و نام ... پرفادش ... معلوم یعنی آسمان و فلک پرنج ... و دیگر ... نوعی از گندم ...
وضعیف تر باشد پرند ... ابریشم ۲ پروین و ثریا ۳ شمشیر ۴ ... خنجر و امثال آن ...
و سبزه ... تمام خورند پرنداخ ... پرنداور ... کمند ... تیغ و شمشیر
جوهر دار پرندک ... کوچک در میان ... پرندواد ... پرندوش ... دار و کهنه
پوش شب ... پرنیان ...
فروغ و برق شمشیر جوهر دار ... که ... پرنو ... پرنفش
و پرنیان ... مجنون ... سلاطین ... بود
و پرنیان ... کنایه ... خوشحال پرنح ... پرنوده ...
مانند پروین که ثریا است پرو ... ۱ اطاقت ... ۲ علم و ... ۳ سرور ... یعنی قصد و عزم
۴ توجه و التفات و میل و رغبت ۵ ترس و باک ۶ فراغت ... پرورش و پرواز پرواز

[illegible]

پرواز و پرواره چو ... کهواره ... تابستانی یا بالاخانه که اطراف آن ... باشد که ...
باد بگیرد ۲ جانوری که در جای خوب ... پرورانند تا فربه شود ۳ گنجینه و مخزن ۴ تهخانه ... که سقف ...
بدان بپوشند ... بول و شاش ... پرواز چو ... معروف ۲ ...
۳ پرتو و نور ۴ جای نشستن مرغان ۵ پرده که بالای ... کذارند پروازه چو ...
و طعامیکه در سیر و سفر همراه بردارند ... پیشا پیش ... و پس ... و وقت زفاف ...
دامن داماد و عروس ... آتش ... سوختن ... و خرمی ... ورق زر و نقره
که ریزه ساز ند و بر عروس و داماد نثار کنند ... نثار ... که ...
سازد او ... پروازه ... گویند ... پرواسیدن چو ... لمس کردن و دست مالیدن
و ترس ... پروان چو ... نام شهریست ... چرخ ابریشم تابی ...
با پای بگردانند پروانک چو ... جانوریکه پیشاپیش شیر ...
و فراکنند و کنایه از قراول لشکر و معرب آن فرانق است پروانه چو ... معروف ۲
بعضی ... فرمان و حکم پادشاهان پروپانی چو ... طاقت و قدرت پرود
چو ... بعضی ... جامه پروده ... کاف ... نام مبارک حق تعالی و کنایه
از پادشاه ... پروردگار ... پرورنده و بعربی رب النوع نیز گویند پروردن ... پروردش
معروف ... پرستیدن ... پرورش ... آموختگان کنایه از انبیا و اولیا ... پرورده
چو ... در جای ... شود پروز چو ... الاصل ...
عرب ... ۲ نوعی از سبزه ... بسیار ...
۴ حلقه زدن لشکره ... فرش و ... جامه باشد ... که دو رنگ
با هم بافته که شب اندر ... گویند پروزن چو ... پرویزن که ...
چیزی ... سوراخ ... گویند پروستان ... مطلق ... پروش چو ...
مردم پدید آید ... گویند پروکان ... پروان ... پروفک چو ... میوه
امرود و بعضی ... پر ... نوشته و نام مزرعه ایست در قزوین
پروفنده چو شرمنده ... جامه ... بعضی ... قماش
و مفرش ... معروف گفته پروده چو ... غنیمت که در جنگ و تاخت از دشمن
بدست آید ۲ چا در شب ۳ ستارهای پروین و ثریا پروهان چو ... ظاهر ...

پرویز چو پرویز[1] صاحب نصرت و منصور ۲ عزیز و گرامی ۳ صورت آن بپهلوی ابی ۴ مخفف پرویزن ۵ لقب
خسرو پسر انوشیروان مناسبت بمکه امیر اسب رد و دست میداشت با عزیز بود با شیرین کام بود ۶
بمعنی بیختن ۷ پروین و ثریا ۸ جو کردن ۹ بهشت و نجات و پرویز فلک کنایه از خورشید پرویزن
چو کرد بیدن غربال ۲ ماشه ی که بدان شکر و امثال آن را بپزند و کوفته را ببیزند پرودیش چو درویش تقصیر ۲
کاهلی در کار پرویزن چو قزوین ستاره های ثریا و یکی از منازل قمر و کوکبیست در دنباله برج حمل
پره چو مره ۱ حلقه زدن لشکر و صف کشیدن ۲ دامن و کنار ۳ طرف چیزی ۴ جزوی از قفل
که بدان بسته و مضبوط کرده ۵ برگ ناره پره آسیاب و دولاب و امثال آن ۶ بمعنی پیلو پرهازه
چو خمیازه فاو دانشیر پرهمان پرهام چو اوهام نام پادشاهی که معرب آن ابراهیم است پرهختن بکسر دوم
تحتانیه و پرهیختن چو انگیختن ادب کردن پرهوده چو فرسوده سخن بیهوده و جامه که از حرارت
آتش و نیز دیگ بسوختن ۲ شد پرهون چو مجنون دایره و هرچه میان خالی باشد چرخ و طوق و حصار
وغیره پرهیز چو چهیز اجتناب و حذر از شوان و بمعنی ترس و بیم و بمعنی تفاوت پری مقابل دیو بمعنی
ماده جن و مخفف پر که بری در رات ۲ پری افسای و پری خوان و پری سا ان هر سه بمعنی افسونگر ولیکن که
تسخیر جن کرده باشد پریچه چو دریچه پیش بر پریدار چو پدیدار کسیکه جن داشته باشد و دختری که فوق آن
عزایم خوانده باو برسد از مغیبات خبر دهد بمعنی مجنون و مقام دیو باشد پریر چو حریر روز پیش
از دیروز پریز چو تیز ۱ فریاد و نوحه ۲ سبزه که در کنار آب روید ۳ بمعنی پرویزن که مرتبه ایست
مخفف پرویزن که مرتبه پریسوز چو پیروز نام دیری و معبدی بوده در زمان خسرو پرویز پریش
چو کشیش پریشان و پریشانی و پریشان کردن و اسم فاعل و امر بمعنی و پریشیدن پریشان
نمودن و بیهوده بد حال شدن پری گرفته ترجمه کاهن که بسبب تسخیر جن از مغیبات خبر دهد پریون
چو افیون علت جرب

فصل تاء فوقانی

تر چو خر مرغک خوش آواز که بویه صعوه
گویند و بزای منقوطه نیز آمده و کنایه از کسیکه بنده که چیزی از جای بر آید و از قمار باز لجوج و
تر دامن کنایه از آلوده دامن یعنی فاسق و فاجر و بدکمان و حوت و تر فروش کنایه از مردم خوش
ظاهر و بد باطن و جاهل عالم نما و تر شدن کنایه از رنجیدن کسی بسبب ظرافت کردن دیگری ترا
چو سرا دیوار بسیار بلند تراب چو سراب ترشح آب و روغن و غیره از مشک و سبو و غیره و معنی
آن ترابیده است و بجای با زاء نیز آمده و بمعنی جیده و زبان دری نیز نوشته اند و بالضم اول در عربی خاک
تراج همچو دراج که مرغ معروفست تراز چو طراز ۱ رشته ریسمان خام ۲ درخت صنوبر ۳ شهریست

شهریست از ترکستان منسوب بخوبان و معرب آن طرازات ترازو شدن کنایه از برابر شدن
دو خصم و ترازوی فولاد سنجان کنایه از نیزه و سنان مبارزان و ترازوی زر کنایه از آفتاب
تراش چو تماش طمع و توقع و تراشیده شده تراشه تراشیده شده و قاچ خربزه و هندوانه
ترانه چو ملاک ۲ شکاف ۲ آوازیکه از شکستن و شکافته شدن آید ۳ صدای رعد و طراق معرب
آنست ترانه چو بهانه ۱ جوان و شاهد خوش صورت ۲ نغمه خصوصا تصنیف خاص ۳
خوش طبعی و ظرافت ۴ بدخویی و حیله گری تراول چو هلاهل برگ درختیست تراویدن
چو تراشیدن چکیدن و بمعنی اول تراب که امر تراهی چو تباهی میوه نورسیده ترایمان چو انار دان
مرض اسهال ترب چو ضرب حیله و گزاف و تندوی تربالی چو غربال نام عمارت عالیه بنا کرده
اردشیر بابکان در طرف شرقی شهر چون از فارس تربیل بکسر اول و ثالث نام شهریست و نام
دو ایست مسهل و بالضم هر دو چو کبد بالتحتی و بمعنی نی و چوب میان خالی تربوه و تربات چو غرغره و شر
نوعی از انگور تربز و تربزه چو خربز و خربزه بمعنی هندوانه و خیار و بادرنگ و بالضم اول ایضا ترب و فجل
تر بسته چو هر بسته قوس قزح تربنج اول وضم ثالث زمین سخت تربنگ چو الوند پارچه که بر کنند و بر زخم کار دو
بندند تربو چو پدو جامه باریک سفید سفت محکم ترپ و ترپک و ترپیز چو ضرب و اندک و حربه کفکش سیاه
که از آن اترف و بعربی طربق و مصل و بترکی قراقروت گویند ترتوک چو جعفرک مرغکیست که در ماوراء النهر
صوفی و بعربی صعوه خوانند و بضم اول و ثالث جاییست در کوه چهل مقام شیراز که مردم بانجا بسیر میروند و سنگی
در زیر جو نهاده از بالا بپایین میاغلزند و بکسر اول و ثالث مردم سبک بی تمکین ترتک بضم اول و ثالث کبک که
مرغ آتش خوار نیز گویند و بعضی خروس صحرایی و تذرو نیز گفته ترت و مرت از اتباع است بمعنی تاخت و تاراج و زیر و زبر
و تار و مار ترجمان چو نردبان ۱ شخصی که لغتی بزبان دیگر تعبیر کند ۲ نیازی که بعد از تقصیر و گناه گذرانند
ترخ چو چرخ گیاهیست و بعضی بمعنی تریج گفته ترخان چو ارکان ۱ کسیکه پادشاهان قلم تکلیف و مواخذه
از و بردارند ۲ نوعی از سبزی که با طعام خورند و ترخون نیز گویند ۳ نام ابو نصر فارابی ۴ نام قومی
جفتای ترخته چو ملغطه نوعی از ماهی عریض در رودخانه اندلس ترخری نوعی از ترب صحرایی ترخنده چو شرمنده
۱ طعنه و بیهوده ۲ مکر و حیله و بجای ثالث فا و قاف هر دو نیز آمده ترخانه و ترخینه چو مردانه و سکینه طعامی
که فقرا گندم را بلغور کرده با ادویه و ترشی بپزند و ذخیره کنند ترخوش چو مخزون ۱ مردم خودنمای بی باک
و اوباش ۲ چوب تجم ۳ بیخ طرخون کوهی که بعربی عاقرقرحا گویند ۴ سبزی خوردنی که معرب آن
طرخونست گویند سپند را در سرکه تندمند آب یا غارند تا طبع وی بگردد پس بکار ند طرخون روید ترد چو مشت

چو سرمست مردم جلد و چابک ترددک چو تزدک کرم گندم خوار و بعضی بزدک نوشته تردده چو پرده ۱۴ گرد
قمیر سیاه و ابرت از درکردن گندم ۲ قباله خانه و غیره تردذده چو سرزده و نکرده بمعنی قباله باغ و خانه و غیره
تردفان بجو ترجمان بمعنی ترفس بضم اول چو پرس بمعنی سخت و در عربی سپر و بضم اول بضم ثانی زمین سخت
ترمسا چو تنها ترسنده و بمعنی نصرانی و آتش پرست ترس استودان چو عنبر سودان دعا و زند و پازند
خواندن فارسیان است روز بر سر دخمه مرده ترسک چو عصه قوت دابه و بضم اول قوس قزح ترشک
چو سرخک مرغیست سبز و گیاهیست ترش مزه ترشه با دو ضمه نام میوه ایست و نام رستنی که عرب حماض گویند
ترشینک چو چینک بمعنی دویم ترشه بکهمر ترغ با دو ضمه اب کره و سرخ ترغاده چو دروازه غالب
و سرکش و کسی که از روی غصه و سرکشی حکمها کند ترغاق چو مشتاق و چخماق پاس داشتن شبها و خبردار بودن
ترغده چو عقده و طبقه و ترغنک چو شرمنده برد و بمعنی عضوی که بسبب دردمندی از حرکت افتد
و بخشکد ترغیش چو ورزش نوعی از قیصی و زرد آلو ترغو چو به کو نوعی از بافته حریر سرخ ترف چو برف
سیاه که ترپ نیز گویند ترفاس بضم اول چو قرطاس نوعی از کماه که از زیر خمها و جای نمناک روید ترفان
چو افغان مخفف ترزفان بکهمر ترفنج چو شطرنج راه باریک دشوار ترفند و ترفنده چو فرزند و شرمنده دروغ
و بیهوده و مکر و تزویر و لفظ ثانی بجای فا قاف نیز آمده ترفینه چو سکینه آشی که قاتوق آن ترف و قروت
کرده باشند ترک چو فلک ۵ اخندق و حصار ۲ نام رودخانه ایست نزدیک شهر دربند شروان ۳
نام حلوائیست ۴ دختر بکر و دوشیزه ۵ بمعانی ترک بکسر و بسکون ثانی ۲ ا کلاه خود و مغفر ۲ تختها و سوزه کلاه و خیمه
و جامه و غیره که بترکی چاپوق ۳ نام قصبه ایست از محالات آذربایجان و بضم اول و سکون ثانی مقابل تاجیک
گویند ترکان از اولاد یافث بن نوح اند و ولایت ترکستان را نیز گویند و کنایه از معشوق و غلام و ترک چین
و ترک نیمروز کنایه از آفتاب و ترک حصاری کنایه از آفتاب و از ماه و ترک روستایان کنایه از سر پیاز
پیاز و ترک فلک و ترک معربد کنایه از مریخ و از آفتاب و ترکان چرخ از ستارهای سبعه سیاره ترکانی
چو قربانی بالاپوشی که زنان ترک پوشند ترکتازی چو مرغبازی تاخت آوردن بیخبر و تعجیل و ناگاه
و شتاب بتاراج نمودن و بمعنی جولان کردن ترکش چو سرکش جعبه تیردان و ترکش چیزی است ساییده که
بصورت ترکش واقع شده و تارهای ساز و ترک جوش چو سرخ پوش گوشت نیم پخته ترکمان یعنی ترک مانند
و لقب طایفه از ترکان بی اعتدال از اولاد یافث بن نوح ترکنک و ترکناده بجو ترفنده بکهمر ترکتاز
چو معجون دوال فتراک که بترکی قنجه گویند ترلک قبای آستین کوتاه چو پیش و از ترمتای چو مرغپای مرغیست
شکاری از جنس سیاه چشم ترمش با مین و شین هر دو چو نفس گیاهیست ترش مزه که در آشها کنند و با شین

و با شین منقوطه باقلای مصری و شامی ترمشی چو ارد شیر و ارد شیت از اجزای اکسیر ترمک چو خشک
قساوت قلب ترمه بفتح و ضم اول چو زمه زمین و تکلتو ترملشت چو سرنوشت بدکرداری ترن
چو سمن گل نسرین و نسترن و بمعنی دشت و بیابان ترناس چو کرباس صدایی که وقت تیر انداختن از چله
کمان برآید ترنانه چو مردانه نان خورش ترنج با دو ضمه ۳ اچین و شکنج و در هم ۲ میوه ایست معروف که
بعربی تفاح ملی خوانند و ترنج زر و مهرگان کنایه از آفتاب است ۳ بمعنی خشک شده و درشت گردیده و با او
بمعنی فراهم نشاندن ترنجیده با دو فتحه و با دو ضمه ۲ اچین و شکنج و اژنگ برسانیده ۲ سخت در هم کشیده
و مصدرش ترنجیدنست ترند چو سمند مرغک خوش آواز و کم پرواز که عرب صعوه گویند و بعضی نوعی
از وطواط گفته ترنک چو سمند که بمعنی اول ترترک بکسر ترنگ چو فه تنگ ۵ ا تارک سر ۲ آواز تار و دف
نواختن و صدای زه کمان وقت تیر انداختن و صدای خوردن گرز و تیغ بجایی و شکستن شمشیر و مثل
آن ترنگانیدنست ۳ بمعنی انگیزه و جست و خیز ۴ غرقاب ۵ زخم و جراحت و بضم اول خروس دشتی و تذرو
و بمعنی زندان و با دو کسره بمعنی خوب و خوش و زیبا ترنگان با دو ضمه بادرنکبویه ترنگبین بجو ترنجبین
معروف ترنیان چو پرنیان طبقی که از شاخهای بید بافند تروال چو احوال برگ سیاه و بازای نیز آمده ترود
چو خروس نام میوه ایست ترومیدک بفتح و کسر اول چو نوشیده ۲ اینخته ۲ اندوخته ترودنک و تروند
چو الوند و شرمنده بمعنی میوه نورس و بمعنی مکر و حیله و دروغ تروفه چو اندوه و شکوفه تروه چو سرده
انده بر دو معنی جفت مقابل طاق تردهیکه بجو تره میده بر دو وزن و بمعنی تام تره بتخفیف و تشدید
تاو چوره مطلق سبزی ماکول خصوصا کندنا ترهات چو ترهات بیهوده و هرزه و خرافات و مهملات ظاهر بحث
تره شیر تره باشد بسیار تلخ شبیه ترخون تره گزنه بادرنجبویه که گربه آنرا بسیار دوست دارد تره میش
چو تره شیر تره ایست که آنرا خردل صحرایی و بعربی ایهقان گویند تره هنگ چو شرمنده هر چیز آراسته و با جمعیت
تری چو پری دیوار بسیار بلند و سدی که بکشند و مقابل خشکی تریاق فادسی پازهر که عرب جرانس گوید
و تریاق روشنایی پیاز و سیر تریاک بفتح اول پازهر بود و این زمان افیون را گویند چه تریاکی افیونی بود تریان
چو گریان بمعنی ترنیان بکهمر تریت و تریلک چو شرایط ریزه کردن نان در میان شیر و آب گوشت و غیره
تریه گویند تریدن بجو کشیدن و بریدن آوردن و بضم اول بمعنی رسیدن تریز بجو تیز که ترساننده باشد
تریک چو ستیز مخفف تیرزه که شاخ قبا و جامه است و بترکی چاپوق گویند و بمعنی بال و پر مرغان ترینان
چو زیان بمعنی ترنیان بکهمر ترینه چو قرینه ۳ انوعی از قاتوق که مردمان فقیر از نان نیم پخته و دادیه و خربزه
درست کنند و ذخیره نمایند و در آشها ریخته بخورند ۲ انواع سبز بهاس ۳ طعامیکه با گوشت و کنه و موسکه

پرنده و عرب عوسه گویند تریوه چو فلیفه زا ایشر نشسته و ناهموار تریو چو ۴ خوابچه بید و باریک **فصل جیم**

جرّ چو مطلق بکاف خصوصاً زمین لکافته و بضم اول زین اسب جرّاز چو طرز لشکر بسیار باشد ارسته جرّاده

چو کفّاره نوعی از عقرب بزرگ مهلک در اهسواره و کنایه از زلف معشوق جرّاسک چو تبارک جانوری باشد

سبز رنگ شبیه ملخ که صدای طولانی کند و بعربی صرار گویند و بجیم فارسی نیز آید جرّب چو رطب مرغ دراج و

جو عرب در عربیه خوشی معروفست جرّذ چو ند بمعنی زهدار و جرّدع و چو فرد تخت و اورنگ پادشاهان و نام

مرغیست کبود که میان آب نشیند جرّذه چو مرده اسبی که پدرش و مادرش عربی باشد و اسب خصی را نیز گویند

بفتح اول اسب زرد رنگ جرّز چو طرز مرغی که هوبره و بعربیه حباری گویند جرّنگ چو هوس ۲ از تنگ معروف

۳ زندان و بجس و بسکون ثانی صدایی که از بهم خوردن دو چیز حاصل شود و جرس در کلو بستن کنایه از دعا کردن

یا آوازخوش و جرسهای زر کنایه از ستارگان جرّشت چو سرشت ۱ از بهم خوردن دندان جرّشفت

چو زربفت هجو و شعر ذم جرّعه دان ظرفی که در آن جرعه شراب ریزند جرّعه دیو و جرّغانو و جرّغتو چو

نقطه ریزه و شفتالو و لبلبو ظرفیست او چه دارو آن دو قسم است یکی او ابحلوی اطفال ریزند و بزرگ آن

زنان آب بر سر بریزند جرّغند چو فرزند جگر آکنده که روده و گوسفند با گوشت و مصالح پر کرده بریزند و بعضی

و جراغدان جرّغون چو معجون بمعنی مرغوب جرّک با دو ضمه چرا و بیابان جرّکوه چو خربزه سفر و مسافر جرّمند

چو نرم اسب سفید جرّکناده چو فکنده استخوان نرمی که میان جا و پیدا شد استخوان گوشت و سر شانه و امثال آن

و بعربی غضروف گویند جرّنگ چو خدنگ آواز زنگ و طاس و صدای زدن شمشیر و گرز و زنجیر و مثال

آن که جرنگیدن مصدر آنست جرّواسک چو کر بابک بمعنی جرانک بکام جرّوند چو الوند چراغ جرّه چو دره

سبو و چچه و بضم اول ۵ از مطلق جانور چرنده و پرنده خصوصاً باز نر ۲ شجاع و دلاور ۳ نام سازیست شبیه

بشر عود ۴ قریه ایست در شیراز ۵ جلد و چابک جرّیده چو جریده ۳ تنها و مجرد ۲ دفتر ۳ کوچک قلندران

و در عربیه دو چوب کوچک بقدر یک وجب که بر سینه میت میگذارند جرّیره چو هریره نام زن سیاوش

و در عربیه بمعنی گناه و خطا **فصل جیم فارسی** چر بضم اول آلت تناسل و بفتح اول نغمه و غنا چرا چو برا

چه را و بکسر اول بمعنی از برای چه چرا ابر چو ۱ ... چرالخ بچه چراغ چراغواره چراغواده چو

سیاهکاره قندیلی که در آن چراغ روشن کنند تا باد خاموش نکند و بعربی مشکواة گویند چرالخوز و

چرالخواز چرام و چرامین چو فراخور و قباد از حرام و حراطین بمعنی چراکاه چراغ چو فراق ۲ معروف

۲ چراگردن ۳ برداشتن اسب باشد هر دو پای خود را ۴ پیر مرشد راهنما و چراغ آخور و چرب آخور کنایه از ...

عیش و نعمت و چراغ چشم کنایه از فرزند و چراغ سحر کنایه از آفتاب و ستاره صبح و چراغ مغان کنایه از آ...

شراب چراغپا و چراغپایه ۱ چیزی که چراغ بر سر آن گذارند ۲ برداشتن اسب باشد هر دو دست

خود را چراغ پرهیز فانوس و چیزی که چراغ را از باد نگهدارد چراغک جانور شب تاب و دو لد از آن

چراغله بفتح لام در آخر چو کتابچه بمعنی شب تاب کرم که کرم کوچک درخشنده است چراگر چو سراگر

حیوانات چرند چراب چو ضرب ۱ معروفست ۲ غالب شدن و زیادتی نمودن و مصدر آن

چربیدنست و چرب دست جلد و چابک در کارها و شیرین کار و هنرمند و غالب و چرب قامت کنایه

از خوش قد و چرب و خشک کنایه از بد و نیک و زیاده و کم و سخی و بخیل چربش چو ورزش چربه چو ملابه

چو اندک ۱ اصغر چرب معروف ۲ کاغذ یا حریر نازک که چرب کرده بر روی تصویر یا خط بگذارند طرح و

نقش آن را برابر دارند ۳ نان تنگی و نازکی که در روغن بریان کنند و با حلوا بخورند و برای اموات هم تصدق

نمایند ۴ سر شیر که بترکی قیماق گویند و بضم اول ۴ اول دروغ راست مانند باشد که در حق کسی گویند ۲ طنز

و سخره و ۳ آنچه که موجب فساد باشد ۳ خجلت و انفعال ۴ چیستان و لغز چربو چو بد کو چربه چو چربه

چربه چرب و بمعنی سر شیر و قیماق چربی چو غربی پیه گوسفند و دنبه و امثال آن و کنایه از ملایمت و نرمی

چرته ... چرده که رنگ و لونست چرخ چو تلخ ۱ افلاک ۲ گریبان ۳ کمان سخت و قوس ۴ پیراهن ۵

قریه بود در غزنین ۶ طاق ایوان و درگاه سلاطین و غیره ۷ هر چیزی که حرکت دوری کند مانند چرخ پنبه ریسی

و آسیاب و دولاب و عصاری و چرخ زدن درویشان و امثال آن ۸ نام مرغیست شکاری ۹

بمعنی دور و تسلسل ۱۰ جای شیره فشردن از انگور که بعربیه معصر گویند چرخ ترساجامه کنایه از فلک قمر

و چرخ دولابی کنایه از آسمان و چرخ زرین کاسه کنایه از فلک شمس و چرخ زن کنایه از رقاص و مردم سیاح

چرخ انداز بکمان دار چرخ ریسک بمعنی چرانک بکام یا شبیه بآنست و مرغکیست بقدر گنجشک

چرخشت بفتح و ضم ثالث و چرخشت هر دو چو انگشت چرخی که بدان شیره از انگور و مویز بگیرند و

حوضیکه در آن انگور ریخته با پای بمالند تا شیره در آید چرخله چو مشغله گیاهیست سست و باریک ساق که بعربی

شکاعی خوانند چرخواک چو مفلوک چوب مخروطی که اطفال ریسمان بآن بپیچند و نوعی بر زمین اندازند که

نام تی در چرخ باشد چرخه مخفف چرخله بکام و بمعنی چرخ پنبه ریسی و چرخه آبنوس کنایه از آسمان خصوصاً فلک

اول چرخی هر چیزیکه چرخ زنند مثل کبوتر چرخی و جنسی از جامه نازک ابریشمی و نوعی از اطلس و بمعنی مستراح و

بیمارخانه چرده چو نمد رنگی باشد مایل بسرخی که مخصوص اسب و استر و خراست و بتشدید ثانی عربده و جنگ و

بسکون ثانی استانه در خانه چرکده چو پرده مطلق رنگ و لون خصوصاً رنگ مایل بسیاهی و بمعنی پوست

و بمعنی اسب سرخ رنگ و بجای دال زای نیز آمده چرکنا چو حرز مرغیست لذیذ گوشت که اگر خواهند آن را بچرخ

دباز شکار کننده وقت نزدیک شدن شغال و قضا بر رویش انداز و تا باین حیله خود را خلاص کند و بعربی حباری و
بزکی تو غدری نوشته اند و بعضی اتراجال دهی و دیگری گفته از جرتن چو تمس ۵ احوخیکه در آن شیره انگور کشند
و بیفشرند ۶ چرا ۷ ه ۳ ه بند و زندان ۴ شکنجه و آزار چیزکه گدایان از گدایی جمع نمایند جرتسدان چو قلمدان
روپاکی باشد که قلندران چهار گوشه از آن بهم بسته بر دوش اندازند و آنچه از گدایی جمع کنند در آن نهند چرخ
چو جمع مرغیست شکاری معروف و معرب آن صقر است جرغان چو افغان مهری و طغرایی که بر فرمانها کنند
جرغند و جرغندک همچو جرغت کامر جرغول چو شغول او ابیت که زبان بره و بعربی لسان الحمل گویند
جرغون چو مغبون بمعنی مرغوب جرکنه چو فلک مطلق نغم و بسکون نغمه مرغیست که شبها خود را از درخت
کنند و حق حق گوید و بکسر اول و سکون ثانی معروفست و آب اهن را نیز گویند جرگر چو زرگر بمعنی خنیاگر و بضم اول
پیغمبر و مغنی و پیشمار جرکت و جرنکت چو کرک دشمن که مرغیست بسیار کوچک جرکم چو زم معروفست و جرم
کنایه از تار زیانه و جرم گور بضم کاف فارسی کنایه از چله دره و کمان جرمدان چو قلمدان کیسه که از پوست سا
جرمک چو سر خک چیستان و لغز جرمکر چو زر مطلق اسب خصوصا اسب سفید جرمناب چو سحر خواب محله
بود در تبریز جرنک و جرنکا چو سمن بو و رند بمعنی جرند که محبوب جرولنه چو تنبوک مطلق ناودان باناني که در ته انبان
نهند بجهة توشه راه باناني که جهة اشکنه ترید کنند و باد و شمع چین شکنج درهم نشسته جرو فلک چو شرمنده
چیزیست مثل فانوس که چراغ را با آن بالا برند و بمعنی جوینده و دونده تیز آمده جرویلک چو گردیدن جاره جستن
و دویدن جره بضم اول و فتح ثانی پسر ساده و امرد جرملک چو شرنک لشکر یکه از ولایتها بمدد لشکری بفرستند
فصل حای حطی
جتب چو عنب شکوفه خرما و چو جرب درعربی جنگ و جدال جرناچو نشا
بسریانی نوعی از سوسمار که آنرا بفارسی آفتاب پرست گویند حرف آخر ابجد چون حرف غین است و عدد آن
هزار لهذا کنایه از جبل کردند حرف پهلودار سخنی که کسی در وقت زبان بازی بطریق کنایه گویند حرف گو
کنایه از دنیا و روزگار و از غرور و تکبر و حرف گیر مردم نکته گیر و اعتراض کننده و کنایه از عیب جو خط گیر حرف سرد
کنایه از حرفی که مکتوب شود و ملفوظ نشود مانند خواب و خواهش و غیره
فصل خا
خرچو سر ۱۴ معروف ۲ لای شراب و گل تیره چسبنده که در ته حوض و چاه و غیره بهم رسد و آثار آنرا نیز گویند ۳ چوبکی که در زیر تارهای رباب
و کمانچه و تنبوره و امثال آن گذارند ۴ چیزیکه در زشتی و بدی و ناتراشیدگی از امثال خود افزون شود مانند
خرسنگ و خرچال و خرچنگ و خرپشته و خرموش و خرمهره و غیره و خرکس کنایه از مردم احمق و ابله و بضم اول
آفتاب خراب چو شراب ۲ ویران و ضایع ۳ ست لایعقل خرابات شرابخانه و قمارخانه و امثال آن خراتکین
چو حیات بین نوعی از سلاح جنگ پوشیدنی که خرپشته نیز گویند خراتین چو سلاطین کرم سرخ درازی که در میان

سیان گل تر و خاک بهم رسد و معرب آن خراطین است خراخر چو سقا صدایی که از گلوی مردم خفته و گلو فشرده
بیرون آید خراد چو جلاد نام پادشاهی بوده بدانش مشهور و نام پهلوانی بوده ایرانی و بتشدید ثانی غلیوا ز و بعضی
خرادم چو سرما ۸ ه آواز یکه بسبب گریه بسیار از گلو بر آید و صدای آبی که از بلندی فرو ریزد خراده چو طاده آلت
ناسل خراس چو اساس آسیایی که بچارپای بگردانند خراس خراب و خیسان هر دو کنایه از آسمان خراسان
چو تابان مشرق مقابل مغرب و نام ولایتیست مشهور از شرقی عراق و فارس و نام نغمه ایست از موسیقی
خراسنگ چو بدرنگ مطلق سوزیات مثل مار و عقرب و زنبور خراش چو تراش رخنه و رخنه کردن و خراشیدن
و زخم زدن و بمعنی سقط و از کار افتاده و میوه پوسیده خرافات چو خرابات سخنان نامربوط و پریشان خرام چو بهار
بمعنی خرامیدن که نام خرامان چو نظام ۵ ا رفتار یکه از روی ناز باشد و خرامیدن مصدر آنست ۲ خوش صورت و
جمیل ۳ نوید و مژده ۴ ه ۴ شادمانی ۵ مهمانی و ضیافت و مژده آن خرامین چو خراطین کیاهیست خران
بتشدید و تخفیف ثانی چو پنهان مطیع و فرمانبردار خرانباز چو به شلوار ۱۴ اجماع کردن چند مرد با یکزن ۲
هجوم عوام الناس ۳ خرفته و فتنه و آشوب ۴ کسی را بر خر سوار کردن بجهة رسوایی برگردانیدن خراهن چو خرابین
کیاهیست که بهندی لوالو گویند خراهین بهمچو خراتین کامر خربازان چو سربازان نوعی از بازیست خربت
خربط چو ضربه و مغلط بط بزرگ که قاز باشد و خربط نیز گویند و کنایه از مردم احمق و ابله و خربطه مخوره را نیز گویند
خربز مخفف خربزه که عرب بطیخ گویند و گاهی هندوانه را نیز گویند که عرب دابوقه و بغدادی رقی و شامی بهب گویند
و خربزه رو باه حنظل و علقم است و خربزه هندی و سندی هندوانه خربق چو احمق رستنی باشد سیاه و سفید که بکلاه
گویند خرپایه چو مرتبه دولاب و خرچاب خرپنک چو شرمنده ۲ اسب که خر را بکرایه دهد ۲ بازی خربازان گاه
خربوز چو انگور رو عصفور بمعنی شب پره خرپره چو جره و حلیه مخفف خراج خربیواز چو چرمی باز شب پره بزرگ
که بمقدار غلیواز باشد و خود را از شکون از درخت آویزد خرپشته پشته بزرگ ناهموار درازی که میانش بلند
و دو طرفش نشیب باشد و بدین مناسبت خیمه و قبر و طاق و امثال آن را نیز گویند و نوعی از زره و جوشن خرپوز
چو کشوز بمعنی خربیواز کامر که شیره بزرگ باشد خرتمات بضم ا ث چو زردک مهره الوانی که بجهة دفع چشم زخم بگردن اطفال
بندند و بجای تا میم مفتوح نیز آمده خرتنات چو خرچنگ نام قریه در دو فرسخی سمرقند خرتوت چو فرتوت توت بزرگ
زبون بیمزه خرچال چو چنگال مرغیست بزرگ از جنس بوبره که بترکی توغدری گویند و بعضی گفته کبود رنگ و دم
دراز کان و قداق گویند و بعضی سرخاب و بیشتر مرغ گفته خرجسته چو برجسته جنگ و خصومت و شلتاق
و بعضی گفته خریست که سیادت را بر خود بسته باشد و اظهار اخر در کله نیز گویند خرچکوک چو بد نموک شماره
و بقولی گیاه خوک که آنرا بیخ کوهی که خرچلوک نیز گویند خرجل چو خردل نوعی از مرغ یا ملخ بی بال خرچنگ چو فرهنگ

۱۲ جانوریست که عرب سرطان گویند ۲ برج سرطان خرخر چو صرصر ۳ بمعنی خر آخر بکام ۲ و خم و دولاب ن
۳ طاق ایوان خرخسک چو مدرسه جانوریست که صیادان بر کنار دام بندند تا جانوران دیگر از او دیده فریب خورند
و بدام افتند و بعربی طولع گویند خرخشت بهمچو خشت کار خرخشته و خرخشه چو مهوش و عرشه خصومت بیجا و بیهوده
و اول بمعنی خرخیز آمد خرخیز چو مهیز شهریست از ختا و ختن که در آنجا مشک و جامه ابریشمی خوب باشد خرد بتحفیف
و تشدید ثانی چو بنکل تیر چیند و بکسر اول و فتح ثانی عقل را گویند که خردمند و خردومند عاقل و صاحب عقل
خرداد چو استاد ۱ نام ماه سیم از سال شمسی که ماه آخر بهار باشد ۲ روز ششم از هر ماه شمسی بقرار یکه در لفظ
آبان مذکور شد ۳ فرشته موکل بر آبهای روان و درختان و امور و مصالح خرداد ماه ۴ نام آتشکده بود بسیار
مرتفع خردگ چو جعفر غلیواج و زغن خرد سوز چو جگر سوز آتشکده بود در آذربایجان خردل چو منزل
ترسنده و بیدل و بفتح ثالث تخم ریزه دوائیست خرد نما چو رستم مرغیست خوش آواز و خوش رنگ خرده
چو مرده ۱ ریزه هر چیز ۲ نکته و دقت که بگفتگوی مردم گیرند ۳ عیب و گناه ۴ خس و خاشاک ۵ نام نگینت
از جمله بیت و یک نسک کتاب زند و بعضی گفته ترجمه کتاب زند است که پازند گویند ۶ شراره آتش و بمعنی
دندان و خرده دان عاقل و دانا به چیز کلی و جزئی و باریک بین و عیب جوی و خرده کافور کنایه از ستارگان
و خورده مینا کنایه از شراب انگوری خرده گاه چو مرد گاه بندگاه سر و دست و پای اسب و شتر و خر
و غیره که زیر پا شده باشد و نیز بستر که وقت خوابیدن بزمین خورد و خیمه کوچک که اندرون خیمه بزرگ باشد
خرز چو مرض اسباب خورده فروشی از مهره و آینه و شانه و غیره که خرزی فروشنده آنها را گویند خرزدان
چو نمکدان نام مبارزی بود تورانی و بعضی بمهر ثانی گفته خرزه چو هرزه آلت تناسل که سطبر و کنده و دراز
باشد خرزهره معروفست که زهره خر و زهره بزرگ باشد و درختیست که برگ آن مثل برگ بید باشد
لیکن سبزتر و زهر دار است که هر حیوان بخورد هلاک شود و بعربی سم الحمار گویند و بعضی بمعنی حنظل و بمعنی
سگ انگور گفته و بمعنی کرم سیاه و سبز زهردار نیز آمده خرسایین چو فرزین ۳ اچوب باشد دراز که در
طویلها نصب کنند و زین و یراق بر بالای آن نهند ۲ تکیه گاهی که بر گوشهای صفاخانه سازند ۳ نوعی از پالان
خرست چو الست سیاه مست و مست لایعقل که بعربی طافح گویند خرستر چو فرشته کرم زلو که خون
میمکد خرسک چو خشتک فرش قالی پشم دراز و نام بازیست که عرب جور گویند خرسکیاه گیاهی که بعربی
شقاقل است و اثر آن بر خرس بسیار دوست میدارد و بعضی بزد و کرز صحرائی و بعضی کرفس صحرائی گفته
خرسالانه چو خنده ناک کسی که خر بکرایه دهد خرسله چو مرحله نام داروئیست خرسنند چو گل قند خلاف
و همیشه خشنود و کسیکه هر چه او را پیش آید راضی و شاکر باشد خرسنگ چو فرسنگ سنگ بزرگ ناهموار

ناهموار که در میان راه مانع از عبور باشد و کنایه از کسیکه میان دو دوست مانع شود خرش نش چو روش خنده کم
از روی مسخرگی و هزل شود و آنرا اخند خرش و در زبان ریشخند گویند و با دو ضمه مخفف خروش و بمعنی خلاش و مقتال
خرشاد و خرشاد چو خرداد و بنیاد بمعنی خورشید خرشته مخفف خرخشه و بمعنی خراشیده و خراشیده خرطال
چو اقبال پوست کاه یا پوست گردن شتر که پر از شوشه طلا یا زر نقد کنند و عرب قنطار گویند و بفتح اول تخمیست
دو ائی که میان گندم روید خرشته چو خجسته خرام و خرامیدن خرشیدن چو رنگین خرامیدن و نام طائفه از
افغان که دعوی سیادت کنند خرغول و خرغوله چو مشغول و زنگوله گیاهیست معروف که آنرا با زنگ گویند
خرغون چو مجنون نام شهریست خرف چو علف و باد و کره مردم مبهوت و از کار افتاده خرفه چو صرفه
سبزی پر پهن معروف که عرب بقله الحمقاء و شیعه بقله المبارکه و بقله الزهرا و بقله لینه گویند و خرقه انداختن
بخشیدن جامه و کنایه از اقرار گناه و عجز و تسلیم و تجرد از علایق و خرقه ساختن کنایه از پاره و چاک ساختن خرک
چو فلک ۱ مخفف خارک که خرمای خشک باشد ۲ تصغیر خر و چوبیکه در زیر تارهای رباب و کمانچه و امثال آن گذارند ۳ نام
دهیست از محال شیراز ۴ تخته باشد که کنه کار از ابر روی آن بخوابانند و تازیانه بزنند ۵ سه چوب باشد که بر پای هر کدام
غلتکی تعبیه کنند و بدست اطفال دهند تا راه رفتن بیاموزند ۶ سه پایه که هر دو سر کارگاه را بر بالای آن نهند و نقش دوزی
کشند و سه پایه زرگران و بنایان ۷ تخته که بالای آن پنبه را با پنبه دانه جدا کنند ۸ کرمی که دستهای دراز و پاهای
کوتاه دارد و خرکش بضم کاف کفشی که بر بالای موزه پوشند و بعربی جرموق گویند و نام جانوریست مثل جعل کاتری
خرکمان چو الامان ۱ کمان بزرگ ۲ افزاری که کمان گران کمان حلقه را بدان چله کشند و آن دو پارچه چوب
خرد است ۳ تله باشد مانند کمان و تیری بر آن تعبیه کنند که روباه و شغال و غیره را بدان بکشند و کنایه از
کار دشوار و بفتح و گرفتاری مردم را نیز گویند خرکوف چو مکشوف نوعی از بوم که بسیار بزرگ است خرگاه و
خرگه چو درگاه و درگه با اظهار ها جا و محل وسیع خصوصا خیمه بزرگ مدور و خرگاه ماه و خرگه ماه هاله ماه
و بمعنی آسمان و اول کنایه از عذار خوبرویان و خرگاه خضر و سبز و مینا هر سه کنایه از آسمان خرگیر چو زر گیر هاله ماه
خرگواز چو سرفراز چوبی که خر و چارپا را بدان رانند خرگوشک چو سرپوشک گیاهیست دوائی خرم با تشدید
چو رستم ۱ شادمان و خوشوقت ۲ نام ماه دی که اول زمستانست ۳ روز هشتم از هر ماه شمسی بقراریکه در لفظ
آبان مذکور شد و آنرا خرم روز نیز گویند و خرم فضا کنایه از آسمان و بضم اول و سکون ثانی نام مرغزاریست
و در آنجا کوه بلندیست که هر مطلب عرض کنند جواب آید خرمک چو پشتک مهره که بجهت چشم زخم از گردن اطفال
آویزند و بفتح اول نیز آمده خرمگاه و خرمگه هر دو بتخفیف و تشدید ثانی و اظهار ها چو خرگاه بمعنی خرگاه و خیمه
خرمل چو شنگل خرام و بمعنی امرود بسیار بزرگ ۲ مز خرمن بکسر اول خوشه و توده غله که هنوز نکوفته

وازگاه جدا اگر باشند و بطریق استعاره توده هر چیز را گویند و بمعنی هاله ماه و خرمن سوخته کنایه از خلص جا
و ازانکه مایه را باد داد خرمیخ بضم میم و سکون نون و جیم ۳ اخر کس و مگس بزرگ ۲ شخصیکه افلج باشد
رنگیست از رنگهای اسب خرمن ماه و مه کنایه از هاله ماه و خط عذار خوب خرموش نوعی از موش سیاه
بزرگ که با گربه جنگ کند و غالبا آبخو خرمهره ۲ اسفید مهره که نوعی از بوقاست که در بالای حمام
وغیره نوازند ۲ مهرهای بزرگ کم قیمت که برگردن خر بندند ۳ خال سفیدی که در چشم مردم افتد و کور کند
خرنای چو شهنای ۱۲ کرنای معروف ۲ الحنیت از موسیقی خرنباش چو نمک پاش نوعی از رستنی که بعربی
ریحان الشیوخ گویند خرند چو کمند گیاهی باشد مانند اشنان و بمعنی خشت کاری اطراف باغچه و کنار حوض
و ایوان خرنوب چو مرغوب رستنی باشد بچند قسم که در کتب طب مشروح است خرو بکسر اول مخفف خرد که
گل خبازی باشد خروچ خروه با جیم فارسی وها بمعنی خروس معروف خروسک و خروسه ۲ مصغر
خروس ۲ جانور سرخی که در حمامها باشد ۳ گوشت پاره که در لب فرج زنان باشد و پوست ختنه گاه مرد
خروسان طاوس نام کنایه از صراحیهای شراب و خروس کنگره عقل کنایه از روح نفسانی و از سخن موزون
موافق خروش چو سروش بانگ و فریاد با گریه و بدون گریه خروک چو تنوک گیاهیکه زنان بجهة زیادتی شیر
خورند و چو سرخک سرگین گرد ۲ انگ خروهک چو خروسک مرجان معروف خروهه چو گرده ۲ بمعنی
خروسک کامره بمعنی خرخسه کامرکه لواح باشد خرویله چو غوبیله آواز گریه بسیار بلند خره چو تره ۱۲ لای و درد
شراب و روغن وغیره و گل تر چسبنده که در ته آب باشد ۲ بمعنی پهلوی هم چسبیده شده و هجوم و ازدحام نیز گفته اند
۳ سفل هر تخمی که روغن از آن کشیده باشند و فقرا آنرا با خرما بکوبند و بخورند و بالفتح باشد ید ثانی نیز آمده و بضم ثانی
مطلق نور و بضم اول و فتح ثانی مخفف ۴ انوریست که از جانب خدا جل و علا فایز شود و بان نور سلطنت و ریاست
و علم و صنعت میسر سند لهذا پادشاه عادل را کیاخره و کیان خره گویند ۲ حصه باشد از پنج حصه ملک فارس
که حکما تقسیم کرده اند هر حصه را خوره و کوره و خوره اند و شیر نیز گویند و باین دو معنی با واو نیز آمده ۳ کیست
که هر چه بر زمین افتد بخورد و بعربی ارضه گویند ۴ مرضیست که موی رو را بریزاند و گوشت لب و بینی را تحلیل برد
و بتشدید ثانی بمعنی خراخر کامره باد و ضمه مخفف خروه که خروس باشد و بمعنی جانوران وحشی خری ۱۲ مخفف خیری
که گل همیشه بهار باشد ۲ بحس و شوم ۳ ایوان خریاک چو رسیده بیع شده و بمعنی کنیزک بچه و دختر بار سیده
و خریدار بکسر بمعنی مشتری گیرنده که زود بفروش رسد که عرب رایج و نافقه مقابل کاسده گویند خریش چو
سرشک کد بانو و خاتون خانه

فصل دال

در چو سر ۱۹ معروفست که عرب باب گویند ۲ دره
کوه ۳ کرت و مرتبه و دفعه ۲ بمعنی باب که در کتاب باشد چنانکه در دین زردشت تصنیف شده مشتمل بر صد باب

باب و اثر احصد در نام نهاده اند ۵ بمعنی نوع و جنس ۶ بمعنی درون مثلا در خانه رفت یعنی اندرون خانه رفت
و درین زمان بمعنی بیرون آمده چنانکه از جایی در آمد یعنی بیرون آمد ۷ دریدن و اسم فاعل و امر از دریدن مثلا برّه در
و اژدر در و جبر ۸ نام میوه ایست که بعربی ثمرة العلیق گویند ۹ نوعی از مرغ صحرایی که سیمرغ گویند و بضم اول در عربی
گوهر و در آب فرو شدن کنایه از نابود و معدوم گردیدن و در آستین کردن کنایه از تصرف کردن و
ملک خود دانستن و در افتادن کنایه از خصومت و نزاع و دربان فلک کنایه از آفتاب و ماه و در پای
پیل انداختن کنایه از رنج و مشقت کشیدن و در جوال شدن کنایه از فریب خوردن و در خط شدن کنایه
از متغیر شدن و رنجیدن و بیهوش و بیقرار شدن و در خود گریختن از گرد آوری خود کردن و در ریختن از
گریه کردن و سخن لطیف گفتن در غورگی مویز شدن از رسیدن بمراد و ضایع شدن در کجا می خورد بمعنی
لایق و سزاوار نیست در لوزینه سیر خوردن کنایه از فریب خوردن و در شادی غم پیش آمدن در نورد
نهادن کنایه از در هم پیچیدن و پنهان کردن دروازه گوش کنایه از سوراخ گوش دروازه نوش
کنایه از دهان و فم درا مخفف درای که بمعنی جرس درادوزا چو سقاسوز شخص صاحب تجربه و عاقل و کسیکه
جنگ و صلح و بدی و نیکی با هم کند که عرب مزل گوید دراده چو شراره دیوث که کشخان و قلتبان و قرمساق
نیز گویند و در عربی دو کرشم ریبی درازخوان چو نمازخوان دستارخوان و کندوری و سفره درازدم
سگ و عقرب و میمون درازنا طول و درازی مقابل پهنا درازنج بفتح سین چو ایارج نوعی از گیاه که بر درخت
پیچد درانک چو جوانک دریاییست که گویند مقام فرشتگانست درای چو سرای ۱۲ جرس درنگ
۲ بمعنی گفت و بگوی مثلا درایدبعنی بگوید و مصدرش درایدنست ۳ امر از درآمدن ۴ چنگ آهنگری
که جلج گویند و درایش بمعنی تاثیر و اثر کردنست درباد درباد درباییست هر سه بمعنی احتیاج و چیزی
که بان احتیاج افتد دربند چو فرزنده ۱ مطلق قلعه ۲ نام شهریست در آذربایجان که باب الابواب نیز گویند
۳ جاییست که در انجا شراب خوب شود ۴ فاصله میان دو ولایت ۵ بندر و گذرگاه دریاده
چو خنده ریش گدای در خانه و بمعنی کوزه و کاسه خشت پخته درپیر چو فربه ۱۳ پینه و وصله جامه که عرب رقعه گویند
۲ عفو و بخشش ۳ ناپیدا و ناپدید درپی و درپین چو چربه و رنگین پینه و وصله جامه درتاج چو موج
گلی که عاشق آفتابت درج چو خرج سطری که در کاغذ منقش نوشته باشند و در عربی طومار مکتوب و بضم
اول در عربی ظرف پیرایه دان که زنان جواهر آلات در آن گذارند و درج تنگ و در کنایه از دهان معشوق و درج
دهقان کنایه از کتاب تاریخ و قول دهقان و سخن و درج گهر گشودن کنایه از سخن خوب نقل کردن درخت
سنبه و درختینه سنبه بفتح سین مهمله چو شنبه نام پرنده ایست سبز که درخت را سوراخ کند

درختک دانا درختیست که برگهای آن همیشه بسمت آفتاب میل کند و بعضی گفته درخت و تواقت درخش
بضم اول و ثانی ایضا چو درفش ۱ ابرق یا در رعد و یا بمعنی بفتح هر دو نیز آمده ۲ فروغ و روشنی هر چیز که بمعنی
آن درخشید نست یعنی تابیدن و پرتو افکندن ۳ اشکدو ولایتیست که در شهر ارمنیه بود ۴ قریه ایست از
قاین که گلیم خوب دارد و بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث ۱ الایق و سزاوار ۲ شوق درخف چو یوسف
زنبور سیاه درخواه چو درگاه دعا و درخواست درخور بواو معدوله چو جعفر سزاوار در بیع و در
طعام درداب چو زرداب دستنبو و شمامه درداز چو سرداز درخت سده کامرد درخواز چو
اشکبار مردم فقیر و گنباد از زمین دردشت چو کف دست محله ایست در اصفهان دردمن مخفف دردمند
دردمکر چو کفلمه کواکب جمعه سیاره دردو دو چو مزد و درکرداب مهالک درده چو مرده دردی و لای شراب
و آب و غیره درز چو طرز ۱ اشکاف جامه دوخته ۲ دختر کوچک سال درزاده چو شهزاده بخشیکه
آسیابانان در پیش آب گذارند درزمان چو قلمدان خیاطه و ریسمانیکه در سوزن کشند درزن
چو برزن بمعنی سوزن درزنگ چو فرزند جای بسیار خون و زخم اعم از جنگ گاه و سلخ درزه
چو هرزه ۱ بمعنی درنکام ۲ توده خاشاک درساز و درساده چو هموار دیوار پرده و دیواری
باشد که در پیش قلعه و محوطه و درخانه بکشند که در خانه و قلعه نمودار نشود و بمعنی درگاه نیز آمده درست باد
ضمه ۱ صحیح معروف ۲ مطلق زر و سیم خصوصا اشرفی معروف ۳ صحت و تندرستی درستان
و درستاران چو قلمدان و پرستاران گرد اشر معروف درستر و درسترو درسره و درشتر و [illegible]
چو نسته و عرصه هر سه بر چهار بمعنی عفو و بخشیدن گناه درش بدو فتحه نوعی از خیار باریک دراز و آزاد و درشی
و بسکون ثانی پایگاه و طویله اسبان درغ چو جمع بندی که پیش آب بندند درغال چو چنگال امرد و آسوده
درغالک چو سکاله راهی که از میان کوه بگذرد و بعربی شعب و ثنیه گویند درغان چو افغان شهریست در
حوالی سمرقند درغشت چو سر مست هرزه و نامعقول درغلبکن و درغلبکین چو برقلبکن و
از قلبین بمعنی دری که پنجره وار باشد چه غلبکن پنجره است و بضم غین و بای عجمی نیز گفته اند درغم چو شلغم ۱ آنجا
که آنجا شراب خوب باشد ۲ نغمه باشد از موسیقی که بمجرد شنیدن آن همه غم و اندوه زایل شود درغلش چو درفش
انبوه و بسیار درفش بکسر اول بمعنی درخش ۱ اجر مدوز معروف کفاشان ۲ علمی که در جنگ برپا کنند ۳ فروغ
و درخش که درخشیدن بمعنی درخشیدن و تابیدن نست و درفشان بمعنی تابان و بمعنی لرزان نیز گفته اند ۴ فوطه که
بر بالای دستار و کلاه خود چند دنبرکی دبولقه گویند و درفش کاوان و کاویان علم فریدون که در حرکاویان
مذکور شد درفشه بکسر اول چو بنفشه تیغ و بعضی خود را مشهور ساختن نوشته درفنجک چو سرنجک

چو سرپچک بمعنی فرنجک که بعربی کابوس و عبید الجنه گویند درقه چو عرقه زره و جوشن و درع و معنی
سپر و جنه درک با دو فتحه چو فلک [illegible] پاک و دستمال درکشیدن کنایه از بوسیدن و در کشیدن
کردن و درو نمودن درکاله و درکلاله چو همساله و هم نخاله بمعنی یخ معروف و بعضی گفته یخی که در زیر
بسته شود درکر چو دختر درود گر و نجار درلک و درلیک با کاف چو بسمل و فلج بمعنی جامه پشمین
کوتاه قد و کوتاه آستین درما چو سرما خرگوش درمان چو سلمان علاج و دوا و بمعنی درمانده و امر
درم بکسر اول ضد انجاده درم گزین بکسر اول و ضم کاف فارسی بمعنی حریف درمل چو بلبل ملخ که هنوز
نرسیده باشد درن بجر که غیر معلوم کرم زلو که خون میکند درنک چو کمند شکل و شمایل و سان و صورت
درنک چو فشنگ ۱ اثبات و آرام و تاخیر و درنگیدن مصدر آنست ۲ وقت و ساعت ۳ عالم
آخرت ۴ رنج و محنت و هلاک ۵ صدایی که از نواختن سازه و زنگ و ناقوس و شکستن چینی و شیشه و غیره برآید
درنه چو فشنه تیغ آبدار دروا و درواز و درواز و درواه چو پروا و خروار و پرواز و آوار
هر چهار ۱ سرگشته و سرگردان ۲ سرنگون ۳ چیز لازم و ضرور و دربایست و اول بضم اول ۲ اسلاطین
و بزرگان هند ۲ درست و تحقیق درواخ چو اشیاخ ۱ فراخت که بعد از صحت بیمار باشد ۲ شجاع و دلیر
و دلیری ۳ محکم و مضبوط ۴ درشتی و غلظت ۵ یقین و درست دروانه چو پروانه سوراخی که بر بام خانه کنند
و نردبان بدان که اشته بالا روند درود چو سرود ۱ دعا ۲ صلوات که از خدا رحمت و از ملک استغفار و
از انسان دعا باشد ۳ درو کردن غله که انرا درویدن و درودن نیز گویند ۴ درو دگر و نجار ۵ رونق چرم
خم سرقه ملکی و با و او مجهول چوب و تخته باشد دروش چو خروش نیشتر که زنان که بعربی مبضع گویند
و در عربی داغ و نشان و چو درفش معنیهای درفش است کامرد دروک چو سلوک هیزم باریک دروگر با
مخفف درو دگر و نجار و بکسر اول و فتح ثانی کسی که غله درو کند درون چو زبون شهریست از خراسان و بضم
اول پیمانه غله و بمعنی دعایی که بخوانند و بر خود بدمند و درون پرور کنایه از صاحب دل و صاحب مجلس
و کسیکه دل مردمان بدست آرد درونلج چو الوند ۱ نام پهلوانان ایران ۲ نام دارو [illegible]
و قلاب و بضم اول بلغت [illegible] درونه چو نمونه ۱ الکان حلاجی ۲ قوس قزح و بفتح اول
بچیت دوایی شبیه بعقرب که دروغ معربان درونج عقربا است درویزه و درویژه چو [illegible]
واژونه بمعنی گدایی و دریوزه درویش سلطان دل اشاره بحضرت سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
دره بتشدید و تخفیف ثانی چو بره ۱ شکنبه ۲ فراخی میان دو کوه ۳ نام ولایتیست در ملک
بدخشان که خوش صورت و انار خوب دارد و بضم اول و تشدید ثانی قمچی و تازیانه و دره آسمان

کنایه از کهکشان و مجره و درم بغلی مشهور است درم سفیدی بود با قدر گودی کف دست منسوب به راس البغل که راس البغل گویند دِرِهنام چو او نام درم که زر رایج بود دَرَهِشته چو سر رشته بود و عطا دَرِی چو علی
۲ اقسمی از لغت پارسی که در اول کتاب مرقوم شد ۳ کبک دری که منسوب به دره کوه است یا بسیار خوش خواند
دَرْیاب چو مهتاب ۱ دریا ۲ ادراک دریافتن دَرْیابار چو صفر اکبار ۱ دریای بزرگ ۲ نام شهری
۳ ولایتی که در کنار دریا باشد دِریاک همچو تریاک و افیون که دفع زهر کند و معربش تریاق است
دریای اخضر نام دریایست و کنایه از آسمان و دریای ابصره کنایه از پیاله بزرگ پر شراب و دریاکش و دریانوش
کنایه از شرابخواری که درست شود و دریای سالمه کنایه از دریایی که مروارید داشته باشد و کنایه از شراب
و دریای قیر دوات پر سیاهی و کنایه از شب تاریک دِریدن پاره کردن و مخفف دریدن دِریغ
کلمه تأسف و افسوس دَریچان چو علی جان نوعی از اعمال و اشکال نجوم که معربش دریجان است
در یتیم کنایه از بهترین موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و از مروارید بسیار بزرگ دَرِیواش
چو بی طاس ۳ اچار چوب در خانه ۲ گرد اگرد خانه و اطراف هر چیز چوبی که در پی نهند تا گشوده نگردد دَرْیوزن
دَرْیوزه چو هر روزه و هر روزه یعنی گدایی و کدیه دَرْیوش چو خرگوش درویش و گدا
فصل دال با زای دَرْد چو فرد چیز بسیار زرد که بعربی فاقع گویند **فصل دال با زای** زَال بفتح اول ۱ اطلاق
معروف ۲ مطلق پیر فرتوت خصوصاً پیر سفید موی سرخ رنگ و چون پدر رستم سفید موی سرخ رنگ متولد
شده بود لهذا زال ز گفتند ۳ مخفف زر دو زر دست افشار و مشت افشار طلایی بود نرم مانند موم که خسرو
پرویز داشت و بمعنی زر خالص و دوم کنایه از آفتاب زَراب چو سراب ۱ طلای محلول که نقاشان
بکار برند ۲ کوهیست در نواحی بغداد ۳ کنایه از شراب زرد زَرادُشت و زَرادَهُشت و زَرادُهشت
و زرتشت و زَرْدُشت و زَرْدُهشت و زَرَهْتُشت و زَرَهْدُشت همه نام
زراتشت است کامرکه دین مجوس را بنا کرده زَراج چو خراج زرشک معروف زَراجَه چو سراچه
نام پهلوانی بود که همراه پلنگ پادشاه زنگیان بجنگ سکندر رومی آمد روز اول هشتاد مرد کشت روز دیگر
خود اسکندر بمیدان آمد و بضرب گرز او را بقتل رسانید زَراسب چو بهکب نام پسر طوس ابن نوذر زَراعَش
چو عصاکش زمین ریگناک و زمین سخت زَراغَن چو فلاخن ۱ افواق و جستن کلو ۲ زمین سخت و
ریگناک زَراغنک چو شبانک زمین سخت ریگناک زَرافَه چو طواف شتر گاو پلنگ که بهانو گویا
و در از دست است زَرافین چو خارین حلقه که بر چارچوبه در و صندوق و مثال آن نصب کنند و زنجیر را
بدان اندازند زَراوِشان چو جاریان گل خیری که همیشه بهار گویند زَراوَند چو ... و مدقوقات

و روایت زَراوَه چو علاوه نام پهلوانی بود ایرانی زِراه چو تباه زِرایو با واو چو قطعیه لعاب و رو شند
زَرْبان و زَرْفان و زَرْمان همه چو زمان ۱ پیر کهن سال ۲ نامهای حضرت ابراهیم زَرْتاک
چو زردک آب گل گاوشه زَرتُلی چو صندلی حلاوه زر زَرجامی چو بنامی نوعی از انگور زَرْج چو خرج کبک ۲ نام
از دری و غیر دری زَرِ جعفری زر خالص که منسوب بجعفر کیمیاگر یا جعفر برمکی که حکم زر مسکوک را بی غش و
خالص کرد زَرِ خشک بکسر ثانی زر خالص بی غش زَرداب چو مهتاب خلط صفراوی که از گل کاه جدا
کشیده شود و زرداب ریختن کنایه از خون ریختن و غصه کردن و دل خالی کردن از قهر و غضب و سم قاتل
از اتباع او زَرْدان چو مردان یکی از اکابر مجوس که با عتقاد ایشان زردان نه هزار و نهصد و نود و نه سال
ایستاده عبادت کرده و زرد رخ کنایه از شرمنده و ترسنده و زرد گوش کنایه از منافق و مفسد و بی غیرت
زرده کامران کنایه از آفتاب و از روز دیوم و زر کر چرخ کنایه از آفتاب و زر مغربی از آفتاب و از زر خالص
زَرْدخو چو زردشت سو گیاهیست در باغات که گل زرد و خوشبو دارد و زرد کف کنایه از آفتاب و زرد گوش
کنایه از مردم منافق و سخن چین زَرْدُشت بزرگ و زَرْدوان بزرگ و زَرْهون بلغت پهلوی
نامهای حضرت ابراهیم علیه السلام است زَرْدَک چو مردک ۱ اکرز معروف و جزر ۲ آب زعفران ۳ آب
گل گاوشه ۴ خود رنگ ۵ نام جانوریست که گوشتش بسیار لذیذ و لطیف و فربه بود زَرْدَک ریکی
بکسر رابع دارویست که شقاقل گویند زَرْده چو پرده ۱ اسب زرد رنگ ۲ کوهیست که کان نقره در آنست
۳ خلط صفرا ۴ مغز زردی تخم مرغ زَرِ ده دهی و زر ده دهی و زر ده هشتی و زر ده هفتی
و زر ده دهی ... و زر ده پنجی لغت اول زر خالص لغت دوم زریست که از ده حصه یکی غش و مس و غیره باشد
و همچنین و لغت آخر انکه نصفش خالص و نصفش غش باشد زَرْدَه کوه نام کوهیست در اصفهان زَرِ رُکنی زر
خالص منسوب برکن نام کیمیاگر زَرْدوزه چو تنبوره جانوریست از جنس عنکبوت زَرَنسا و زَرَنساوه
با واو براده و سوزش طلا و نقره که در لفظ ساو و ساوه مذکور شد زَرِ شش سیری زر خالص زَرِشک
چو سرشک ۱ معروف که در طعام کنند و بعربی انبرباریس گویند ۲ کلیست خوشبوی از گلهای هند زَرَعنج
بضم غین چو شطرنج گیاهیست بغایت بدبوی که از چین آرند و بجهت دفع خستگی بوی مشک بکار برند زَرِ فشان
روز نهم از ماههای ملکی زَرْفین بضم و کسر اول مخفف زرافین کامر و بمعنی پره قفل زَرْک و زَرْبک با دو کس
بمعنی زرشک کامر و اول با دو فتحه چیزیست که زنان بدان زینت روی کنند زَرْکنج همچو زرنج کامر زَرْکوه
چوانبوه کوهیست میان دریای عمان چون کشتی بانجا رسد اکثر و اغلب بشکند زَرِ مشت افشار نام زری
بود در خزانه خسرو پرویز که بحکمت عملی نرم کرده بودند زَرِ ملحی زر خالص که چون اخس افشار ند اثر کند

ذرنب ذرذنباده چو غیب و فرستاد دو ابیت مانندهای لخ ذرمنبخ چو قریج معنی ریو اس
ذرنیج چو برنج جمع ذرنک چو فندنک ۹ درختیت کوهی بسیار سخت محکم باشد و از آن تیر و نیزه و جناق
زین سازند گویند آتش آن قریب چهل روز باند ۲ شهریست کم نشین سیستان ۳ زرنگ معروف ۴
سر کوه و قله کوه ۵ انجمن و کله ایهها و زرد چوبه ۸ خردل ۸ زرداب کل کاچیره ۹ جدید و نو ذرنبی ذرذنبی
همچو زرنیخ و مخففان ذرذنیلک چو غیله و راس و معرب آن نیز بلیع است ذرذلو همچو زلو که کرم معروف
و معنی وا سعد که مانند توتیا بچه خرکش ذرذوامن چو کربس جود و سخاوت بی سوال ذرذوغ چو کلوخ ازاغ
ذرذوکچ چو تبوک کیاهیست و وایه ذرذه باد و کسره ۳ معروف ۲ نام یکی از خویشان افراسیاب که سیاه تمام
کشتن سیاوش بود ۳ نام ولاییت ذرهون چو افیون بزبان پهلوی نام حضرت ابراهیم ذریر
چو جریر ۳ نام برادر گشتاسب ۲ اسپرک که کیاهیست جامه بان رنگ کنند ۳ خلط صفرا و ندیرچ
درخت اترج و بقولی درخت دیگر زرین صدف و زرین کاسه و زرین کلاه هر سه کنایه از آفتاب زرین کاو سام
کنایه از صراحی زرین زرکه کنایه از ستاره‌ها و کواکب ذریوبا داد چو غریب دفار و تمکین و چوپر تو بمعنی شخص
فی اللغه ذریون چو افیون ۱ سبز و خرم ۲ گل شقایق ۳ زرد رنگ ذریونک چو شنید نام مبارزی بود
مانند را و فصل زای عجمی ذرذ چو زرد بسیار خوردن و پرخواری ذرذف چو برف مطلق عمیق خواه
دریا و خواه چاه و کنایه از احتیاط و فکر دوفت و ژرف نامی بودن و ژرف نگر عمیق و باریک بینی و محتاط شده

فصل سین مهمله سر بفتح اول ۱ عضو معروف که عرب راس گویند جمع آن سرها باشد ۲ سردار و
مقدم لشکر و جمع آن سران باشد ۳ میل و خواهش ۴ بالا و فوق ۵ زبده و خلاصه ۶ خالص ۷ اسب و فرس ۸ خیال و
فکر و زور و قوت و بضم اول ۱ اشرا که از برنج سازند ۲ کفش که سرگر کفشگر ما گویند ۳ جوششی که بر اعضا پهن شود
و بشره را سرخ گرداند و بعربی شرا گویند ۴ نوعی از ماهیست بطول یک گز و خرطومی دارد و سر تیز که حیوانات را بکشد
بگرده رنگ سرخ ۶ نا و دان ۷ نوعی از رقاصی شبیه بارغنک و سر اندر زدن کنایه از پنهان شدن از ترس و بیم
وار متفکر و متحیر بودن و سر بخش حصه و نصیب و کنایه از صاحب بخت و سر بزرگ کنایه از مردم عظیم الشان متعالی
سر کوچک و سر بچه بچه دست و کنایه از مردم قوی و مردم آزار و سر تیغ کنایه از زور و شتلاء و سر کوه و سر خار بدن
کنایه از نومید شدن و تسلی کردن و رغبت و تلطف و اهمال و تعلل و عجز در جواب خصم و حیله و مکر و تملق
خجالت و بهانه آوردن و سر زلف از غمزه و ناز و عتاب و سر سبز کنایه از حیات و زندگی و جوان صاحب
دولت و کامکار ۷ و سر عطشاد دم کنایه از حضرت عیسی و سر گران کنایه از شخص غضبناک و متکبر و ملول و سر بر کرفتن
کنایه از خواب برخاستن و سفر کردن و سر بر کردن از دیوانه شدن و سر بر نهادن از ترک سخن و سکوت و سر

و سر خشک ابلق از دنیا و زمانه و سر در گلیم نام باییست سراب چو شراب ۱ از زمین شوره یا بخاری که دو
آب نماید ۲ نام محالیست در آذربایجان که مولد حضرت ۳ سرخیت جایکه از دود خانه بگوی جای ۴ نشیمن
خلاصه و کنایه از معدوم و نابود و از غرور و تکبر سراپیلی چو قبا پیلی سبز و محنت سرا پرده بارگاه و دولتا
و پرده بلند که دور خیمه کشند مانند دیوار و سرا بر فلکی کنایه از آسمان و از ابر سیاه سرات چو برات کنار
نزدیک بن سراجه چو ساچه ۲ محالیست از آذربایجان که خربزه خوب دارد و نام طبیعت که اسب و استر دو خورا الم
وانرا بدنام نیز گویند سراچه ۲ سرای کوچک ۲ قفسه که مرغ خانگی را در آن نگاه دارند و سراچه آذر رنگ
کنایه از دنیا و سراچه گل کنایه از دنیا و از عرش اعظم سرا خنی چو تفاخر ای که در سر طویله بندند سر ادار
چو بوادار کسیکه خدمت دار الشفا و بیماران کند و در این زمان نگهبان کاروانسرا و عمارات بزرگان گویند
سرادق چو سواد و خوره خرما سر ارونی چو نا گوار رگ قیفال سر استی چو ابر ۳ همه و تمام ۲ نوعی از خارپشت
نفیس ۴ سیر و گشت در کنار آب یا سبزه سر اسیمه چو خاشیمه شوریده و حیران و مضطرب سرا غ ۱
و سرا غوچ و سراکش و سراکوش چو فراش و فراموش گیسو پوش زنان که گیره بود مثل همیان بدرازی
سه گز و بر کیسوان کلاهی که بسر می نهادند و گیسوها در آن کیسه کنند و بر سر و بکمر پیش شلغی بود که اندر پیراغل داشت
گذرانیده بر کتف چپ انداخته و در آن زینتها و تکلفات می‌کردند سراکوفت سرکوب و سرزنش و طعنه
سراکون چو فلاطون سرنگون و سرا زیر سرال چو چنگال هر چیز که همیشه در گردش باشد مانند فلک و آسیا
و ادم سرگردان سرا ناج چو حناج معنی یوغ و آن چوبیست که گاوان بر آن نصب کنند و بعضی گفته چوب
دیگر است که بر گردن دو گاو بندند سرانجام ۲ عاقبت و آخر ۲ سامان کار سران چرخ کنایه از کروبیان
و حاملان عرش سر انداز ۱ مقنعه زنان ۲ کسی که از روی ناز و نخوت و مستی سر خود را به هر جانب حرکت داده
بخرامد ۳ شخص چالاک و بیباک و دزد و خونی و مردم جفاکش ۴ سر افکندن ۵ ستونی که در پیش ایوان سر چوبها
بر بالای آن باشد ۶ فرشی که بعرض آن خانه بالای فرشها اندازند ۷ صوتیست از جمله هفده بحر اصول موسیقی
و آنرا صوفیانه گویند سر اندیب و سراندیل با با و لام نام کوهیست در هند که حضرت آدم از بهشت
بان جا فرود آمد سر انگشتی ۲ حنا که بر سر انگشت بندند ۲ نوعی از آتش آرد سراو چو سمنور و دخانه
گراو ده در کنار آن واقعست سراونک چو دماوند رنگ زرد سراهنک چو شباهنگ ۱ اشترانی
و خوانندگی ۲ قراول و پیشرو لشکر که بعربی مقدمة الجیش گویند ۳ تار کننده و که برساز با کشند ۴ عس
و شبگرد سرای چو هرای ۱ خانه ۲ خوانندگی ۳ شاعر و قصه خوان در حال ترکیب مثل مدحت سرای
و سخن سرای و امر از این دو معنی ۴ نام شهریست بزرگ در دار الملک تا تار و سرای دو رنگ کنایه از دنیا

وسرای سرور کنایه از شراب‌خانه و خرابات و از بهشت و سرای شره کنایه از شراب‌خانه و قمارخانه و دنیاو
دوزخ و سرای شش در کنایه از دنیا که شش جهت دارد سر آیش دمی آیید آن چو فرا پیش دوز و دیدن
۲ آتش گفتن ۳ نقره برد آتش کردن و آتش دیدن و رخان سرای قیصر ده‌خانه و انباری که تحویلداران دیوان
مال و اجناس رعایا گرفته در آنجا گذارند و این نام را نوشیروان نهاده و پیش اتو نبود سرب بفتح اول
و کسر ثانی بود معرب رخت و بضم اول و سکون ثانی گفته اسرب معروف سر بار بچه چو زنجاری
۲ ابار اندک که بر سر بار بزرگ نهند ۳ باری که بر سر نهند سر پا چو افلاک سر دار ضابط و صاحب سیاست
سر پنج یعنی پنجم سراب بکار سر پلوان پهلو دیده کنایه از قعر که به تحت خلاصی گرفتاران دهند
سر پیله چو غوغای بیکان پهن شکل بیل سر پاس چو کرباس ۱۲ سردار پاسبانان ۲ گرز گران
۳ خود آهنی که بر سر سر پاش چو پر خاش گرز گران سر پا چو ترسایان یعنی دستار سر پوشت
خادم و خدمتکار و پرستار سر پوشنه و سر پوشه اول با اضافه نون بمعنی سر پوش ۲ اول
و سرپوش دیگ و طبق و غیره سر تماج با میم چوبد قماش یعنی سر افواج بکار سر تیر چو کفگیر برگ دفاع
و حاکم سر تیز چو تیر پز بر دم تند و تیز مغز سر جب بفتح و ضم اول چو عقب سفیدی که بر پوست آدمی پدید
و عرب بهق گویند سرچکاد چو کم سواد بالای پیشانی و سرچکادی چرخ بلند گرانند که بر سر چیزدیگر بسیار
سر چنگ چو سرهنگ که معروف و با چیم فارسی انگشتی پشت پای خود را با قوت جمع دیگری بزند کنایه از
آزار سر جوش چو سرپوش شوربایی که در اول جوش از دیگ بردارند کنایه از خلاصه هر چیز
سرخاب چو خشکاب ۱ نوعی از مرغابی سرخ رنگ که اگر حیض کند مرغ دیگر نیز گفته اند که تمام شب
بیدار و از جفت خود جدا باشد ۲ غازه زنان ۳ نام پهلوانی بود نزد عقیده بن یزدجرد ۴ شراب لعلی ۵ نام کوی
و محله ایست در تبریز ۶ رودخانه ایست کوچک در نواحی کابل گویند چند جای دیگر را هم سرخاب گویند سرخ خاره
چو گهواره ۱۲ سوزن و سجاق زری که زنان در مقنعه زنند تا نیفتد ۲ پنجه باشند از استخوان که بدان بدن
بخارند سرخ بال با بای ابجد مرغ تیهو و سرخ پا نام سبزه نازک ترش و سرخ چشم کنایه از جلاد و خونریز و سرخ
زنبوران از سر کشتان و دست که بحنا خضاب شود و سرخ سوار کنایه از جگر سرخ بت دو بت
دو بت بزرگست که در زمان جاهلیت از سنگ تراشیده بودند و بلندی آنها پنجاه گز باشد و میان آنها مجوف
و پله دار است بنوعی که بجمیع اعضای جوف آنها میتوان رفت و آنها در بامیان از مضافات کابل در سرحد
بدخشان واقعست و بعربی یغوث و یعوق و بعضی لات و منات گویند سرخ بت عاشق خنک بت است
سر خجر و سر خله و سر خره و سر خزه و سر خود و سر خیزک چهار لفظ اول بکسر خا چو کنگره

چو کنگره و چیم چو بدگو و شش جو گل پشه بمعنی حصبه و جوششی سرخ رنگست که اکثر اطفال را بهم رسد و علامتش
تب و الم و بدبوی نفس و اضطراب و بیخوابی و تشنگی باشد سرخ شبان یا هو و از زبان پهلوی نام حضرت موسی
کلیم الله سرخک چو مرغک جانوریست موذی بقدر عدس کنایه از دنیا و روزگار سرخ مرغ مو سی
مرغ هر دو بفتح میم رستنی باشد و دوایی که آثار آن از زنگ بدن گویند سرخواد چو اطهار مرد شاعر و صاحب اسرار
و عارف سرخوان چو افغان خواننده و پیش خوان خوانند کی سرخ خر ۱ نام پسر افراسیاب که رستم او را
کشت ۲ موضعیست از سمنان ۳ کبوتریست سرخ رنگ سرداب و سردابه چو در داب و در ابه
بود که در زیر زمین سازند لفظ دوم نام جزیره ایست در اندلس سردوز چو صد ثور سر کرده جاسوسان
که احوال امرا پادشاهان نویسند سردیه چو فربه و پیاده ۵۰ اسر حلقه و پیشوای میخواران کان و ساقی ۲ قدحی
که بدان شراب خورند ۳ نوعی از خربزه ۴ هر میوه پیش رس ۵ بمعنی نوع از انواع سرزنش چو مرض و طرز
مانند بتایان سرزدن ۱۲ سرزنش کردن ۲ بیخبر و بیرخصت بیکدفعه بخانه کسی رفتن ۳ کنایه از کردن زدن
سرزیوه چو کفگیره نام گیاهیست خوشبوی سرسان چو بغداد گیاهیست که از آن انگشت و ذخیره لعل
سرشاخ چو چخماخ ابریشم باریک هموار سرشیر چو افسری مردم فرومایه و دست گرفتن کارها و کنایه از کار
و سریع الهضم و اسب سریع السیر سرشنه بادو کمر چو گرسنه ولایتیست از عجم سرشاخ چو چخماخ چوب بلندیکه خانه
بدان پوشند و سرهای آنها از عمارت بیرون باشد و بکسر ثانی بلندی که در جانب پیشانی باشد سرشاد چو قیاد
لبریز و لبالب سرشب چو هر شب مرغ شاهین شکاری سرشت چو بهشت ۲ الطینت و خلقت و طبیعت
۲ مخلوط و آغشته سرشف چو اغلف غذاییست شبیه بکردل که روغن تلخ آنها بکشند و گل آن زرد و سرخ شود
سرشک باده و کمر ۳۴ انچو زر شک خورده ۲ مطلق قطره خصوصا قطره باران و اشک چشم ۳ شراره آتش
۴ نام درختیست در بلخ که گلهای سفید مایل بسرخی دارد و سرشک انگبین کنایه از ترشی و چاشنی سرشکوان
و سرشکوفن چو بهشتیان و بدون الف پرده باشد که در شب زفاف پیش عروس بیاویزند و بعربی کله گویند
سرشوی چو بدخوی ۱۲ حجام و دلاک ۲ گل و گلی که بدان سر بشویند سرغج با چیم فارسی چو مجلس کاسه چوبین
سرغنده چو دندنه بزرگ و عظیم سرغوغا بسکون ثانی کسیکه باعث فتنه و آشوب باشد ۲ قراول لشکر سرغین
چو سنگین سرگین که نامی ترکی نیز گویند سرف چو شرف بادو ضمه ۲ اخار یدن ۳ سرفه کردن سرفراز
چو بهم طراز نام روز سیم از ماههای ملکی و کنایه از عزت و سر بلندی و متکبر سرفنه چو خشک جوششی باشد که بر بچه
حصبه گویند و چو چرک سفیده و سرخی باشد که زنان بر روی مالند و چو فلک بزبان قزوینی پسر را گویند سرکا
چو دلها بمعنی سرکه سرکب و سرکش چو مرکب و سرکش نام دو مطرب بوده که در عهد خود نشان و خسرو

[illegible]

با نظیر بودند سر کچلی چو [illegible] سیاه [illegible] سر کوب [illegible] آبادی که بر قلعه‌ها و جاها
مشرف باشد [illegible] سرزنش [illegible] که در هر فن [illegible] بعضی [illegible] ضبط کشته [illegible] سر کوبه
چو مرکوب [illegible] سر کرده چو دختر [illegible] که یک شراب [illegible] سر کرده چو فرزند
[illegible] کنایه از [illegible] سرزنش و طعنه کردن و سر کرده [illegible]
کنایه از کینه [illegible] و سرکه [illegible] طعنه و سر زدن [illegible]
سر گره [illegible] سر گرفت و سر گرایید [illegible] که از کفار [illegible]
کرند سر گزین چو [illegible] حاکم [illegible] اسب و گوسفند و گاو و غیره [illegible]
سر گس چو کرکس [illegible] سر گل چو صندل گویا که اطفال بدان بازی کنند سر گلین
چو [illegible] سر گیجش و سر گیجه نام مرضیست که سر آدمی گردش آید و کج بخورد و بعربی دوار
گویند سر گین گردان [illegible] جعل معروف سر لاب مخفف اسطرلاب سر لاد چو فرهاد سر دیوار چنانکه
بن لاد بن دیوار [illegible] سر لم چو [illegible] سر ما ریزکی قطرات
[illegible] سر ما فزای نام ماه نهم از سال ملکی
سر مامک نام بازیست که اطفال [illegible] سر ماهی [illegible]
[illegible] سر مج [illegible] دوایست که آنرا اسفناج رومی
گویند و معرب آن سرمق است سر مش چو [illegible] خشکیده که مغز بادام در درون آن کنند
سر موتک [illegible] سر موده چو [illegible]
گویند سر مه [illegible] سرمه خیز و سر مه خاک [illegible]
بود که خسرو پرویز داشت [illegible] تا یکسال سرنا چو [illegible] مخفف
سرنای که در بزم و رزم نوازند و آنرا نای رومی گویند سرنج با دو کسره چو برنج [illegible]
تنگ باشد مانند سپر که در دست گرفته بهم دیگر زنند تا بصدا درآید [illegible] شنجرف که از قلعی و سرب
سوخته سازند سرنک با دو کسره [illegible] کیاه [illegible] که مثل ابریشم در میان
آب [illegible] که رستنی باشد که بر درخت پیچد و بعربی عشقه گویند [illegible] از فنون کشتی گیری
[illegible] باشد که از ریسمان سازند سر نوبر چو [illegible] سرکرده [illegible] پاسبانان [illegible] مخفف سرنای
سرو بفتح اول و سکون ثانی [illegible] درختیست مشهور [illegible] شاخ گاو و گوسفند و غیره و بمعنی دروغ
و بهتان سروا چو [illegible] حکایت و سخن [illegible] افسانه و دروغ سروا دچو [illegible] شعر موزون [illegible]

[illegible]

[illegible] افسانه و سرود [illegible] قافیه شعر [illegible] که بر سر آن خار [illegible] باشد چون بجامه [illegible]
فرو رود [illegible] سر و تک بفتح و ضم [illegible] شورش و آشوب سر و چ با جیم فارسی
چو بلوچ نام [illegible] در نواحی کرمان سرود چو نمود [illegible] و خوانندگی انسان و مرغان و بمعنی رقص
و سماع سرودستان چو [illegible] نام لحنیست از موسیقی از مضافات باربد [illegible]
در فارس [illegible] از موسیقی سروستهی چو [illegible] باشد و دو شاخ که [illegible]
رسته باشد [illegible] سرو سیاه درخت [illegible] صنوبر صغار گویند سروش
چو خروش [illegible] فرشته که پیغام آورد خصوصا جبرئیل و بعربی ملک گویند و حکمای فرس دوازده اسم
دوازده ماه وضع کرده اند و همان دوازده اسم را با هجده اسم دیگر هر یکرا برای یکی از روزهای ماه
وضع کرده اند پنج اسم دیگر برای خمسه مسترقه نام نهاده اند و گویند که خدا تعالی سی پنج سروش را در طبق
[illegible] اسم آفریده است و هر یک از آن سروشها را بیکی از آن اسماء نام کرده و هر یک از آن سروشها بجهت
تدبیر امور و مصالح [illegible] از روزها و ماهها اتفاق افتد مقرر کرده اند [illegible] سروش
[illegible] و سروشهای موکل بر روز [illegible] قرار داده [illegible]
اسم روز با اسم ماه مطابق و موافق افتد [illegible] عید و جشن نمایند بقراریکه در ذیل هر اسم نوشته شد
[illegible] نام فرشته امین موکل بر رعایت بندگان و تدبیر امور و مصالح که در روز سروش واقع شود
[illegible] نام روز هفدهم از هر ماه شمسی [illegible] سرو کول [illegible]
سرون [illegible] چو [illegible] شاخ گاو و گوسفند و امثال آنها و اول بضم اول سرین و کفل
سروناز چو [illegible] سروی [illegible] که شاخهای آن بهر طرف مایل شود بخلاف سرو آزاد [illegible]
از موسیقی سروینه چو [illegible] قوس قزح و کمان [illegible] که خلاف قلب است [illegible]
آب عمیق که از سر آدمی بگذرد [illegible] چیز نیکوی اعلا و پسندیده [illegible] و بمعنی اصل چنانکه فرع را پایه گویند
سر هال [illegible] سرهنگ چو خرچنگ سردار و پیشرو سپاه [illegible] سپاه و پهلوانان
سری چو پری [illegible] سرداری [illegible] چیزیکه از آهن بسازند و در جنگ بر سر اسب بندند که
[illegible] نام یکی از اولیا است سریچه چو دریچه مرغکیست دراز دم که بسیار در کنار آب باشد
و دم جنباند و آنرا مرغ فاطمه و بعربی صعوه گویند سریجه چو سلیقه مرغ سقا که در زیر منقار آن پوستی
آویخته سریل چو فرید [illegible] سرین [illegible] قوس قزح [illegible] نام ولایتیست که غار
کیخسرو در آنجا است و در عربی بمعنی تخت و سریر فلک کنایه از بنات النعش سریر افروز [illegible]

[illegible]

عاد کخبرو ندانجانت و نام پادشاه النهر سرپری بود میر قشب باو وکسر ۳ معروفت آن گیاهی
که در تابستان پزند و بخورند چون خشک شده آرد سازند و ام الدفعات سو بو و بوون ۲ سرشیم معروف صیغ
چو غربی خوشه انگور که غوره باشد و هنوز نرسیده باشد مغربیت چو گرزن تشتک و آدمی دکمل و ساغری
حیوانات شیرینگاه مطلق نشسته جای خصوصا تخت پادشاهان فصل شین منقوطه شین بکسر اول
نام آفتاب شیر آلچی چو صراحی نوعی از طعام و کباب که با هم پزند شربت چو شربت یعنی از کنان نازک گران بها
که اکثر در اصفهان بافند و اکابر انجا بر سر بندند و بعضی اعلی در عرب بمعنی آشامیدن شربت چو غربیت ۱۲ معروف
کندای کوهی و شربت الماس کنایه از شمشیر آبدار شربتی چو غزبی ۲ اکسیا لخوری ۲ ربابه باشد بغایت باریک
ولطیف شربتین چو مشکین درخت قطران که نوعی از صنوبر است شرتوف چو گلگون قطران معروف که
شل قرسیاهست شرفاغ چو شلتاق جلوجش و آرستن کوتاه شیرینی کفه چو بشتنگ والوی کوهی کند در
باشد و بوی نخ البری گویند شیر ذکه چو بهر دختر مشکین و بربسته تا ان دیوار و شته ابن لفظ بغیر از شیر و پلنگ
بچیز دیگر استعمال نکرده اند و بعضی گفته اند نهایت غالب تر از شیر شرتف چو طعف تحفه که مشر از غضب کننده
و در هنوز گرامی شدن و بزرگواری شیر فاکد و شیر فانک و شیر فالنات و شیر فنک و شیر فنج
دکسر اول چو افلاک و افنگ و زنگار نگ و خرچنگ و مرقه مطلق صدای آتش خصوصا صدای پای مردم
و شرفه چو طرفه کنگره قلعه وغیره شیر لنه چو فلک جوشش حب و شراد سکون ثانی جامه و پارچه باشد که بیبان
بندند چو چرک نوعی که اطفال را بهر سد و بعربی جدری گویند و در عربی کافر شدن بسبب شریک دادن بخدا
چو زرم ۲ حیا و ناموس معروف ۲ آلت تناسل شیر نافی چو شلتاق گوشت زاید که در پلک چشم آدمی بهم رسد
شیر نانک چو پلنگ ۲ مطلق خربزه خصوصا حنظل که خربزه تلخ صحرایست ۲ درخت خربزه که اگر حیوانات بخورند
آن بخورند بمیرند و بعربی قطف گویند شهر ده چو مرده نوعی از خوانندگی که آتر اشهری گویند شیر وین چو
پروین ۲ اقلعه شیروان ۲ نام برادر نوشیروان شهرستان چو شغیعا لعنت زند و پازند پادشاه شهر یکن
چو کشیدن حماویدن و تشدید ثانی ریختن پی در پی و شتران اسم فاعل اینمعنی بمعنی باران فصل صاد
صراف خزان کنایه از خورشید و باد خزان و فصل خزان صرصر کوه پیکر کنایه از اسب و آستر قوی هیکل
تند باد است حرف بجاده رنگ بکسر اول کنایه از شراب زعفرانی و صرفه بردن کنایه از سبقت و پیشی گرفتن
و از نفع و فایده بردن صیرفان چو عرفان علم و نوعی از خرما صرف چو سرد گیاهی که چون اشتر بخورد دیوانه گردد
صریرا چو بصیر اکل بستان افروز فصل طا طراد چو عیار و کیسه بر طراز چو فراز ۱ اشهریست
در چین که در آنجا مشک خوب و خوش صورتان بسیار است ۲ ولایتیست در بدخشان که آن هم خوبرویان با

بسیار دارد ۳ جاییکه مطلق جامه فاخر بافند خصوصا کارگاه دیبا بافی ۴ دیبای ابریشمی بسیار قماش ۵ نام
شکر و کارخانه شکرسازی در خوزستان ۶ محل تقسیم آب رود و خانه ۷ نقش و زینت دهنده ۸ طرز و روش
و قاعده ۹ گروهی از آدمیان ۱۰ باصطلاح بعض خ اسلاف بمعنی آراستن و پیراستن و بکسر اول در عربی حاف
جامه و غیره باشد طراز نگار آرایش دهنده طراوکه چو علاوه جامه ابریشمی که بر سر نیزه و علم بندند طرخان
چو افغان ۱۳ نام پادشاه ترکستان ۲ شخصی که هر چیز خواهد بگوید و قلم تکلیف از وی برداشته شود ۳ سبزی
طرز چو فرض قاعده و قانون و روش طرف چو حرف ۱۳ مطلق کنار خصوصا کنار و گوشه چشم ۲ بند
نقره و آهن جامه و صندوق ۳ کمربند و بفتح ثانی بمعنی حصه و پاره از هر چیزی و طرف بر بستن کنایه از نفع یافتن
و طرف دار کنایه از پادشاه و حاکم سرحد نشین و طرفدار انجم از آفتاب و طرفدار نجوم از کوکب مریخ وانچه
ترکستان که اقلیم بخواست و طرف گرفتن از حمایت کردن و از گوشه نشینی و سرحد گیری طرم نام باد و خمه
صدای دهل و نقاره طریخ چو صریخ نوعی از ماهی کوچک که از آذربایجان آورند طریلیه چو چکیده ۱ ۲۱
تیر ناوک و کژ شکاری ۲ راه زن و دزد و عیار فصل عین مهمله عرابه چو طرب انه دف و
دایره حلقه دار عربده جوی کنایه از جنگ جوی و از چاپلوس فریب دهنده و از باز یکر و حقه باز و غیره عرعر
چو صرصر سرو کوهی عرقچین معروف و بمعنی قطیفه و هرچه عرق بدان پاک کنند عرق کردن معروف و کنایه از
چیزی دادن و از خجالت کشیدن عرقن چو قرن کبریت بی بوی اقتدار کردو که نزدیک بزانوی دست و پای
اسب بهم رسد و بخوران تب ربع را نافعست عرقونس چو مجوس ۱۳ معروف ۲ نام گنج اول از گنجهای خسرو
۳ نام یکی از گنجهای کیکاوس که کیخسرو آنرا بگودرز سپرد و بافراسیاب و رستم و گیو بدهد ۴ گو گرد زرد عروسان باغ
و عروسان چمن کنایه از گلهای نوبرآمده و درخت نورسیده میوه دار و عروسان بیابان کنایه از مطلق شتر
با کشش خصوصا شتران راه مکه و عروس چرخ و فلک و خاوری و روزنه کنایه از آفتاب و عروس ارغنون بر زن
و جهان از ستاره زهره و عروس خنگ بستان و شوی مرده از دنیای فانی و عروس عدن کنایه از ماه و
دستارها و کنیزخال الوطی و الدخول و عروس کو صورت مهیبی که اطفال را بدان ترسانند و عروس عرب
کنایه از مکه معظمه عروسک ۱۷ مصغر عروس ۲ دختر نابالغ که شوهر دهند ۲ لعبتی که دختران بسازند
۳ منجنیق کوچک که با آن در قلعه ها سنگ و آتش بجانب دشمن بیندازند ۴ بمعنی مرغ شب تاب کا مره ۵ نام مرغ
که شبها بیدار باشد و بانگ کند ۶ رنگ لعلی ۷ بوم ماده فصل غین منقوطه غرچو خرزن
فاحشه و قحبه و مردم بد دل و بفتح اول ۱۳ مردم دبه خایه مفتوق ۲ برآمدگی باشد که در پیشانی و گردن
و عضو دیگر بهم رسد و بزرگی او را گویند ۳ گرهی که در زیر گلو بهم رسد و بترکی بوغه گویند و در عربی بتشدید ثانی

هر چیز سفید خصوصا پیشانی سفید و بمعنی مردم بزرگوار و بکسر اول در عربی مرد غافل و کار نا آزموده ۴ غرّا
چو رعنا هر چیز سفید و روشن خصوصا آفتاب غراب زمین کنایه از شب تاریک غراچه چو سراچه ۲ امردم
و مخنث و دیوث و زن بحریف دهنده ۲ احمق و ابله و نادان ۳ نام ولایتی غراره چو شراره شستن دهن که
بعربی مضمضه گویند و بکسر اول ۲ سلاح جنگ که می پوشند و بعضی خود آهنین گفته ۲ مطلق جوال خصوصا جوال آن که
کرکاه و پنبه و امثال آن در آن نهند غراش همچو خراش بکام و بمعنی قهر و خشم و بمعنی غم و اندوه و ۲ بمعنی با سین نقطه
نیز آمده غراشیدن مصدر آنست غرغم و اندوه غرادنگ چو عقرب رنگ بمعنی بسیار بزرگ و عظیم و چو تنوع
بمعنی تخت و اورنگ بزرگ باشد غربال چو ابجد دختری که بشوهر ۲ نهند و ظاهر شود که باکره نبود غربیب
چو ترتیب نوعی از انگور غرتبان چو غلطبان ۲ اسکله باشد و در دست طبل و اثر بر سر با کی نو ساخته باشند
بغلطانند تا بام محکم باشد و آن را بام گردان نیز گویند ۲ دیوث و فرساق غرجه چو کوچه مخفف غراچه بکام موضع
اول و نام ولایت غرجستان از خراسان و مردم آنجا را نیز گویند غرخه چو فرخانه آستانه غردل چو منزل
نامردی جگر و ترسنده یعنی بغل دل غرده چو زرده عراده وار اغرس چو درس ۲ خشم و تندی غرسا
چو ترسا و اینست که زنجبیل شامی و فیل گوش گویند غرش و غریش چو فرش خشم و غضب غرشت
بضم اول و تشدید ثانی از غرد نیت تخفیف و تشدید که آواز و صدای مهیب حیوانات باشد خصوصا شیر ها
و غرنده اسم فاعل آنست خصوصا شیر و گرگ که از خشم فریاد کند و بر خود پیچد غرشنده چو گرسنه گیاهی که آن را
بزی بخورند چون بخشکد دست بدان شویند و بعربی اذخر گویند غرغر و غرغره چو صرصر و صعفر غلتنک
که ریسمان دلو و امثال آن را بر بالای آن گذشته از چاه و غیره چیز ها کشند و در عربی آب در دهان
گلو کردن و ریختن در حالت جان کندن را نیز گویند و بضم هر دو غین ۱۲ بمعنی غرد و به خایه ۲ سختی باشد که کمی از خشم
در زیر لب گویند و بکسر هر دو غین نوعی از مرغ که در حبشه بسیار است و بعضی مرغ صحرائی و بعضی خانگی گفته غرغشم
همچو خرخشم بکام غرغن غرغنله چو جرعه بکسر ثالث و چو فرزند پوستی باشد غیر مجلد و ساغری که از آن کفش
هم دوزند غرفج چو اعرج هیزمی که زود آتش گیرد و بعربی ابو سرسان گویند غرفنج چو ارکنج مردم ده خانه
غرقاب چو زرداب بمعنی آب عمیق خلاف پایاب غرق چشم سیماب کنایه از فریفته شدن بدنیا و غرق چشمه قرص
از فرو رفتن آفتاب و از فرو رفتن غرقک چو مردک نوعی از درخت غوج غرکام چو ظلم گوسفند نادان
کوهی غرماسنگ چو رنگارنگ نان نازک و تنک که در روغن جوشانیده باشند و بفتح ثالث نیز آمده غرمان
چو درمان خشمناک و غمگین غرمانوش با شین منقوطه چو قیانوس سبزی ترخون معروف غرم کوی
کو یعنی عاقر قرحا است غرمج چو ورزش تخم سیاه دانه غرن چو چمن بانگ و دمدمه گریستن که در گلو پیچد غرنبه

غرنبه با دو ضمه چو اخرو بانگ و فریاد و شور و خروش که غرنبیدن مصدر آنست و بمعنی چوب راست
چو خدنک بمعنی خرخر بکام غرنیچی و غرنجی چو درویشی و کشیشی بمعنی سرما و زمستان سخت غرفه چو سرد
و بمعنی جانه و بمعنی شکفتن غرواش و غرواشه چو پرخاش و پرخاشه ۲ ادت افزاریست مانند جاروب که جراحان
و کفاشان بدان آب و آهار بر جامه که میبافند بپاشند ۲ زنجبیل شامی که بعربی راسن گویند و هر دو با دو فتحه
هم بمعنی غراش بکام غروه و غرفنبه چو رطوبه و با نون ساکنه ایضا بعد از واو بمعنی غرنبه بکام غرود
و غرپاپ چو عمود و فرید بمعنی غرند بکام مرکه دختری بکارت غرفیزن همچو پرویزن بکام غرپا سنگ همچو غرماسنگ
بکام مرکنان روغنی است غربزن چو چکیدن گل و لای که در ته آب بماند و بمعنی پرویزن و با زای فارسی چو
پرویزن نیز بمعنی اول گفته اند غریچ و غریژ با جیم و زا هر دو فارسی چو پرپوش ۲ گل و لای و خلاب
۲ گل و پاک که کودکان از بالای آن بزیر لغزند غریو بکسر اول چو خدیو شور و فریاد و غوغا و غریویدن
مصدر است

فصل فا

فر چو زه اشکوه و شوکت ۲ پر مرغ و در زبان کنایه از مهربانی
و محافظت و پرستاری کردن ۳ نور و مردم نورانی را فرهمند و فرمند گویند ۴ سیلاب ۵ برازندگی و زیبا
و زیبندگی و بضم اول کتابخانه یهود فرا چو سرا ۱ سوی و جانب و گوشه ۲ قریب و نزدیک ۳ بعید و دور
۴ میان و وسط ۵ بالا و بلندی ۶ بمعنی در و بمعنی بر که بعربی فی و علی باشد ۷ بمعنی همه و مجموع و زیادت ۸
اخذ کردن و ستانیدن و گرفتن فراپچ بضم رابع چو فرامرز نام پهلوانی بود ایرانی نژاد از افراسیاب فراتنه
چو برادہ آنکه آب انگور و نشاسته و آرد با هم بجوشانند و مغز بادام و جوز بر ریشته کشیده و با آن اخرا چو
مثل شمع ریزند و آن را در تبریز باسدوق گویند فراتین چو سلاطین سخن آسمانی فراخ چو کلاغ گشاده و بمعنی بسیار
نیز آمده و بکسر اول در عربی جمع فرخ که جوجه مرغ باشد و فراخ آستین و فراخ دست کنایه از بخشنده و کریم و سخی و
فراخ دهن از هرزه چانه و فضول گو و فراخ رفتن از تعجیل و شتاب رفتن و اسراف در خرج و فراخ رو
از شکفته و خندان و خوش سلوک فراخا و فراخنا چو کالا و هزار پا فراخی و محل فراخی و گشادگی فراختن
مخفف افراختن و بلند کردن فراخور با واو معدوله چو بلاخور شایسته و لایق و سزاوار فراخیدن چو
سکالیدن موی در بدن برخاستن و راست ایستادن و بمعنی از هم جدا کردن فراد چو باد درجه
کنده که در پس در گذارند فرادون چو فلاطون کسی و چیزی که رو بتنزل کند و عقب رود فراز چو نماز
۱ گشاده و پهن ۲ بسته و گشاده و بستن و وا کردن در از اضداد است ۳ قریب و نزدیک و پیش
۴ جمع و فراهم آمده ۵ بمعنی بعد از این ۶ فروز که از افروختن است و فرازان بمعنی فروزان باشد ۷ بالا
و فوق و زیر و تحت و این هم از اضداد است ۸ بمعنی بلند و بلند رونده و بالا برو که اسم فاعل و امر باشد

وچیز سرکش و مردم ناقرمان ۱ بمعنی عقب و پس که فرازده بمعنی پس بده باشد ۱ بمعنی باز و ایضا که فرازده
یعنی مکرر بدید ۲ بمعنی ان که بر بند بکو بند ۱۳ بمعنی حرز ۵ آلت تناسل ۶ بمعنی دخل که فراز بدن بمعنی
دخل کردن باشد ۷ بمعنی زیاده و زیاد بعد بعضی بمعنی خون نیز گفته **فرادمان** چو نماز خوان حکم
دفرمان **فراستوك** بعلاوه الف همچو پرستوک و خطاف **فراسوده** بعلاوه الف همچو فرسوده
و بسیار کهنه **فراسیاب** مخفف افراسیاب و بمعنی حباب که در روی آب بهم رسد **فراسیون** چو
حواریون گیاهی که به ضم اول و رابع و حذف واو نیز آمده **فراشاه** چو تماشا خمیازه و قشعریره
که پیش از تب بهم رسد که خمیدن نیز گویند **فراشترو** و **فراشترك** و **فراشتو** و **فراشتوك**
چو چهار شنبه و چهار کدو که سه لفظ اول همچو فراستوک و مخفف آن بمعنی پرستو و خطاف و بمعنی وطواط
نیز گفته اند **فرافستن** همچو فرستادن و بلند کردن **فراغ** چو سراغ فروغ و روشنائی چراغ و غیره و در عرب
آب منی و نطفه و بکسر اول ۱۳ فرصت ۲ با فتح ۲ باد سرد تابستان ۳ سرود ۵ نشاط قلب و در عرب
فراغت و آسودگی **فراك** چو خوراک پشت مقابل رو **فراکون** بضم رابع چو فلاخن چوبی که کنده و عمیق که
نمازه آب جاری باشد و جوی بند که از کوه یا از جای دیگر کنده باشند و بمعنی بند نیز آمده **فرامرز** چو عبا طرز
نام پسر رستم **فرامش** و **فرامشت** مخفف فراموش **فرامج** بفتح اول و رابع بمعنی فرنجک کابوس **فرانک**
چو جوانک نام مادر فریدون **فرانا** و **فرواز** چو هوا دار رخنه و در بالاخانه تابستانی **فراورد** چو برابر
موضعیست در خراسان چشمه دارد که هر کس در آن غوطه خورد تب و عش زایل شود **فراق** چو ماه
چوب کنده که پس در نهند **فراویز** چو هاویز سجاف جامه و غیره **فراهت** چو فصاحت شوکت و شکوه
و زیبائی **فراهختن** و **فراهختن** همچو برآهختن و بر آهیختن و آویختن کامه و بمعنی تربیت و ادب نمودن
فراهیخته چو شایسته بمعنی زیاد و زیاده **فرایوش** چو فراموش بیهوش **فرب** چو ضرب نام رود خانه ایست
بسیار عظیم و مستانه **فرتابه** چو گهواره شوکت و شان **فرتال** و **فرتالك** چو غربال و دنباله خانه تابستانی و
بالاخانه که اطراف آن دریا و پنجره ها باشد **فرتود** چو فرمود راست و درست که فر بود دین یعنی راست دین باشد
فرتودی چو فرمودی کیش دین راست و کیش درست داشته باشد **فرتی** چو چربی فربه مقابل لاغر **فرتیون**
همچو ذوفنون کاسنی که دوائیست **فرتیک** همچو شریک و مرغ حبشی **فرخت** چو سخت آن جولاهان کامه و بضم اول
گیاهیست دوائی **فرتاش** چو فرداش بمعنی وجود و هستی **فرتوت** و **فرتوده** پیر سالخورده و معمر و از کار
رفته **فرتوز** چو دستور و بد طور بمعنی عکس که در آئینه حاصل شود **فرتوك** چو مفلوک پرستوک **فرج** چو حرج
قدر و قیمت و مرتبه و حد و در عرب عورتین خصوصا فرج زنان **فرجاد** چو فریاد فاضل و دانشمند **فرجام**

فرجام همچو انجام و انتهاو آخر **فرجامگاه** قبر و گور **فرجد** چو امجد پدر جد خواه مادری یا پدری **فرجند**
همچو ارجمند و صاحب قدر و بمعنی زیبائی **فرجود** چو مسجود معجزه و خارق عادت از انبیاو کرامات از اولیا **فرخ**
بضم ثانی نشده ۱ مبارک و خجسته و میمون ۲ نام روز دوم از خمسه مسترقه ملکی ۳ بمعنی زیباخ چه فر بمعنی زیبا باشد گاه
فرخاد چو فرهاد طالب مقال مطلوب **فرخاز** چو اغیار ۱ شهرت که خوب رویان بسیار دارد ۲ نام بتکده جایست
۳ از آتش و آهستگی هر چیز **فرخاش** همچو پرخاش **فرخال** و **فرخال** چو افلاک و چنگال موی فرو هشته که مجعد و پیچ خورده
نباشد **فرخاد** بکسر اول چو سبکبار غرو شنده و بایع **فرخجسته** ۱ مبارک و میمون ۲ نوعی از کلت ۳ مطرب
و سازنده **فرخج** با جیم فارسی چو بنفش ۱ کفل اسب و چارپایان ۲ زشت و ناز یبا و فرخجی زشتی است ۳ و شوخ و بار
فرخ روز پرده ایست از موسیقی و نام لحن بیت و پنجم از سی لحن باربد **فرخ زاد** مبارک زاد و نام فرشته ایست
فرخسته چو برجسته خشت و بر زمین چسپیده و بعضی بمعنی فرخشته نیز گفته **فرخش** چو بنفش کفل اسب و
۳ و کل بر زمین **فرخشه** و **فرخشته** چو خرخشه و برجسته نان کوچک که میان آنرا با مغز بادام و لوز و غیره پر کرده
و بر روی آن شیره و قند بریزند و بخورند و بعربی قطایف گویند و فرخشته بمعنی بر زمین کشیده نیز آمده **فرخ سو**
چو سقنقور پیغمبر و رسول **فرخمیدن** چو بر کشیدن پنبه دانه را از پنبه بر آوردن و حلاجی کردن **فرخنج** چو
شطرنج ۱ نفع و سود ۲ عشوه و ناز ۳ عیش و طرب ۴ باطل و عبث ۵ حصه و نصیب **فرخنده** بضم خا مبارک
و خجسته **فرخو** و **فرخویدن** چو پرتو و سر کشیدن پیراستن درخت و بریدن شاخ زیادتی و پاک کردن زراعت
و باغ از علف بیمصرف **فرخوال** چو افلاک با واو معدوله قلیه و آب گوشت که بالای آن تخم مرغ بریزند چه فر بمعنی بالا
و خواک بمعنی تخم مرغ است **فرخود** چو مخمور گذرگاه آب و با تمغی باو او معدوله نیز آمده و بمعنی مرغ تیهو **فرخوی** چو دو گوی
خلق و خلایق **فرخنداخانه** چو سر دخانه خانه که مردم غریب در آنجا فرو د آیند و بمعنی چله خانه و خانه خلوت نیز آمده **فرد**
فرداده چو آزده و دمغزه چوب کنده که در پس در بنهند **فرغر** چو کفشگر رب النوع انسان یعنی پرورنده **فردوس**
بهشت و باغ انگور عربی است **فرزدین** چو رنگین مخفف فروردین و آن ماه اول بهارات **فرز** چو گرز ۱ سبزه بسیار
تر و تازه ۲ غله معروف ۳ زیاده ۴ و مزیت ۵ کنار دریا و رود و خانه بزرگ که محل سوار شدن کشتی باشد و بکسر اول ۱۲
سبزه بسیار تر و تازه ۲ مهره ایست از مهرهای شطرنج و بفتح اول بمعنی بزرگ و عظیم **فرزان** چو اغیار حکیم و دانشمند
فرزام چو اندام لایق و سزاوار **فرزان** چو لرزان علم و حکمت و بکسر اول مهره فرزین شطرنج که بمنزله وزیر است
فرزانه چو مردانه حکیم و عاقل و دانا **فرزبود** و **فرزود** چو بهشت رود و بدکو بمعنی حکمت و معرفت **فرزد** و **فرزه**
چو شنزد و هرزه سبزه ایست بغایت سبز و تازه و بعضی گویند در بستان نیز سبزه و خرم باشد **فرزند آب** چو خرمن
کنایه از حیوانات آبی و قبه حباب **فرزند آفتاب** کنایه از لعل و یاقوت و جواهر کانی **فرزین شاد** چو بهمن زاد مرا

و بریجیب فرو بردن دو زبان صاحب جمال فرنی باد و ضمه چو چیزی گیاهیست در غایت تلخی که پیچ و دمد و شکم را نافع است
و بعضی بمعنی زج و بعضی نام ریوند کرده فرهنان چو استان خراسان جانوری که از پوستش پوستین سازند
فرسایندة چو بدزایند و چیزی که بسبب پامال شدن یا بازمالش و انقدر یا مرور ایام نقصان و خرابی تمام بان
رسیده باشد و فرساید و فرسد ماضی اوست فرستب با پای فارسی و فتح با و سکون سین و ب شاخه بزرگ چوب بزرگ سقف
خانه باشد ۳ جاجامی الوان که در عید و جشن دیوار و سقف خانه و کاشانه ایوان زینت دهند و گسترانند فرستا
چو آلت ساحری و جادویی فرستو و فرستوک با دو فتحه و با دو کسر پرستو و خطاف فرستوه با الف
چو سبک روح پادشاه شهر فغفتوس از ملک چین که اهل آنجا بسیار جمیل و خوش صورت باشند فرستر
باد و کسر مخفف فرستاد و آنکه و تحفات و ارمغان باشد فرسنگ چو سرنگ لغتی است در فرهنگ و فرسنگ چو سند
نام سنگی که اسکندر در ظلمات یافته بود و آن گوهر بود فرسکون چو اندرون سنگ الماس که مثل آینه روشن
و شفاف است فرسناف و فرسناقه چو چهل باف و چهل بافه شب و روز فرسنلج چو بمن
بمعنی امت پیغمبر فرسنکسان علامتی که جهت تعیین قدر هر فرسنگ که سه میل است و هر میلی چهار هزار گز و هر
گزی بیست و چهار انگشت دست بهم پیوند باشد در راهها سازند و سنگ چینی که علامت راه باشد فرس قیادن
کنایه از مغلوبی و عاجزی فرسوده چو فرمود بمعنی فرساید بکار فرساش و فرشتر و فرشی لغت اول و ثانی
بضم اول و ایضا لغت ثانی و ثالث بکسر اول بمعنی اول شتر است چرا که فرسایده و چون پرند شدن نزدیک شده در آخر آغوز
و بعربی لبا گویند چو عرش در عربی گستردنی معروف و گستردن و شتر بچه و غیر آن و فرش بستان و نه کنایه از زردی
زمین و فرش دو رنگ کنایه از روزگار باعتبار شب و روز و داز زمین و فرش عاج کنایه از برف که زمین را سفید
کرده باشد و فرشته با دو کسر ملک و سروش و فرشته نشان کنایه از زر و جانیان و فرشته سحاب کنایه از زنگیان
فرشک بفتح اول چو زرشک خوشهای کوچک انگور و بعربی حصله گویند فرشیل چو جمشید نام برادر پیران
و به فرشیم چو تقسیم پاره و جزو و قسم فرصاد چو مرصاد توت سیاه فرعون بزبان عبری متکبر و سرکش و لقب
ولید بن مصعب مشهور فرغ خوار آن خاک کنایه از آدمیان فرغ چو صمغ فرغ خاکی فرغاد چو اقبار نیساید و بیک
ترشده و نام ترکی بوده فرغانه چو ستانه ۲ نام ولایتیست از ماوراءالنهر ۳ کوهیست که برج الصنم در آنجا باشد ۳
نام شعبه ایست از موسیقی فرغر چو جعفر رودی که سیلاب باران گذشته باشد و در بعض جاها آب ایستاده باشد و
بمعنی نهر و جوی و آبی که در جا مانده باشد فرغرده چو سرکرده آغشته و بهم سرشته فرغن چو بهمن جوی و نهری که تازه
احداث شود و آب از آن روان باشد فرغند و فرغنده چو فرزنده شرمنده گیاهی که بر درخت پیچد او را
بخکاند و بعربی عشقه گویند و بعضی بمعنی فرغنده با ثای فارسی گفته که بیخ فرغوز چو انگور ۲ مرغ تیهو ۲ مرغ

مرغ سبل که اندکی از کبوتر بزرگتر است و کاکل دارد ۳ و زنجی که بعربی ضفدع گویند فرغول چو مغلوک خاموش و تن
زده و بمعنی تاخیر و تکاهل در کار بافرغول چو مشغول تاخیر و درنگ و غفلت فرغونی چو دلجوی مرکب سکاری که فرغ
نیز گویند فرغیش چو پیش کیش ۳ گشت و فرسوده ۳ پوستینی که از تنگی سوی گریبان و دامن آن بریزد ۳ غفلت و کاهلی
فرفت چو غفلت سبزی تازه فرفخیر چو ستخیر خرفه و بقله الحمقا فرفر و فرفره چو جعفر و معفر ۳ زود زود
و تعجیل ۲ بشتاب تعجیل سخن گفتن و خواندن و بشتاب نوشتن ۲ بمعنی دیدم باد از کار فرفوزان چو افروزان
بمعنی فرد فرکار فرفرک با کاف چو اندرون چوب مجروطی که اطفال ریسمان بدان پیچیده بزمین اندازند
تا بگردش آید فرفوش و فرفوز چو انگور و زنجیر ۲ مرغ تیهو و بعضی بوده که بترکی بلدرچین گویند کفته ۲ گو شند
فرفهود چو سرود زمرغ تیهو فرفوس چو محبوس سنگ سرخ سایید که بجراحات نافع است فرفهین
و فرفین چو گرگدان و رنگین سبزی خرفه فرغیث چو مرثیه تخم خرفه فرفیون چو سرنگون دواییست که انرا کن و خشک
و بعربی حافظ النفس و ام الاطفال گویند فرفوز چو انگور مرغ تیهو فرکالج با خا چو تر دامن شیری که از کوچکی با هم نیش
و بعضی گفته بعضی پنیر شیری باشد که بر طعام ریزند فرکن و فرکند چو ارزن و فرزند ۲ زمینی که بصدمه سیل کنده
شده باشد و بعضی جاها آب ایستاده باشد و بعضی جوی نو کنده ۲ چیزی که بمرور دهور پوسیده و از هم ریخته باشد
فرکنده چو شرمنده فرسوده و از هم ریخته فرکاه چو خرگاه ترجمه حضرت فرکفت چو شگفت فرمان و حکم
فرنام چو تمام و عزم تمام و اندوه و دلتنگی و بسکون ثانی دوائیست که زنها بجهت تنگی فرج استعمال کنند فرملج چو سرخ
بمعنی فرود و مکانی پست فرمزست چو سنگ پشت شخصی که بسبب کم خوردن ضعیف و لاغر باشد فرمش
چو انفس نام شهر دامغان فرمش و فرموش مخفف فراموش فرمکین و فرمکیین غمگین و اندوهگین و دژم
بمعنی غم است فرمناک چو در بندم دم نورانی و بمعنی صمغ معروف فرموله چو مغلوک گرو به ریسمان رسیده که
بر دوک پیچیده باشد و بترکی دوکچه گویند و بمعنی فرفوک نیز آمده فرمونده فرمیلچ چو بیدگویه و کموید نام
قریه ایست در طوس مشهد بر بغار مدکه در لفظ کاشمر مسطور شد فرنکمر چو زرگمر کل نغش فرناده چو فریاد باب و بابان
فرناس چو کرباس غافل و نادان و غفلت و نادانی و بقول بعضی نیم خواب و خواب اندک و بکسر اول در عربی شیر ستبر گردن
و درنده فرنج چو سرنج و باد و بکسر اول و ضم ثانی ایضا ۲ پیرامون دهان ۲ شاخ بزرگی که ببرند تا شاخهای دیگر برند
فرنجال چو سند کرسنگینی که در خواب مردم را فرو گیرد و بعربی کابوس و عبد الجنه گویند فرنجشک بسکون
جیم چو کمند خشک نام نباتیست که بشیرازی بالنگوی گند خوانند فرنجه چو طبقچه بندریست در ساحل دریای فرنگ
فرنلچ چو فکند و سمند جوهر تیغ که ظاهرا معرب پرند باشد فرنک چو خشتک چوکی باشد پهن و مدور که اطفال با دو
انگشت گرفته بگردانند و با دو فتحه نام طایفه ایست از نصاری که معروفست فرنکلیس با بیس چو سراندیب دختر

افراسیاب که زن سیاوش مادر کیخسرو بود فرانود چو فرسود و بلی بیران فرانودسا چو امرود را

نام کتابیست در حکمت فرتهه چو شحنه فقرین لعنت فرد چو سرو نوعی از پوستین فرداد و فرواده

و فرقال و فرغال چو خروار و کهوار مطلق خانه تابستان خصوصا بالاخانه که اطراف آن در و پنجره باشد و خانه

زمستان نیز گفته اند فرلوات چو فالوده پیرزه که بیان چوبهای سقف گذارند بالاخانه تابستان فروت

چو قوت و بلوط بمعنی بسیار و کثیر فرقتن بمعنی توانستن گفت فرهختار چو نگونسار فروشنده و بایع

فروتنده چو فروشنده فرزد و شد فرهدد چو کبود نام پسر سیاوش که برادر کیخسرو بود و بضم اول برشته

و بریان کشته و بکسر اول نشیب و زبون و پست و فریب و سند و معذور و نرم چوب زیرین از

چهار چوبه در خانه که بعربی عتبه گویند فرهدست چو نکوده ست قسمی از خوانچه که چند کاسه و آوند و کشته

بادوار و غیره اصول بکهند از نده و لایت بنگاله که خوانند کالاتجارا فرودستی گویند فرهدده چو گشوده

خسته و داده است برشته و بریان کشته بامعنی بکسر اول نیز گفته اند چو سرزده بمعنی چوبی که در پس در

نهند فرهدین مخفف فرودین کاسیی دبا دو ضمه و واو مجهول بمعنی زیرین چوب زیرین از چهار چوب

درخانه باد دبور که خلاف باد صباست فرهدق چو جعفر جدائی و افتراق فرهرزدگان و

فرهدیان با نون چو پرورد کار جمعه سرقه ملکی فرودین چو جعفراین نام اول بهار نام

روز نوزدهم از هر ماه شمسی بقرار که در لغط آیان و سیر دشین مذکور شد نام فرشته که خازن بهشت

و تدبیر امور و مصالح ماه و روز فرو روزینا است فرهدو و فروغ چو دروغ بمعنی تابش و

روشنی و فروزینی بهشت نزاده فروزان فر بمعنی فروزان و فرود فر کامر که رب النوع باشد فرودینه

چو فرو سینه آتش زنه و چخماق و بقول بعضی خس و خاشاک که بدان آتش بفروزند فرهشاندن چو فرو ماندن

یکطرف راندن و رفتن فروشتک چو فروشنک غله بلغور و نیم کوفته و شکسته فرهشم چو موش بمعنی افروشه کامر

فروغتر و فروغنده چو فروخته و افروخته و درخشان و فروزان فرهک چو نمک در جوان تخم ناکرده

فروکاس با دو ضمه چو نقوماس مردم خسیس و کم همت فروکش کردن کنایه از دعوی ناحاجت و از ماندن در

جایی فروهنجک با دو ضمه بمعنی فرهنگ کامر پیرامون دهان فرهنال و فرهنال چو الوند و شرمنده

چوب کنده که در پس نهند فروهر با دو ضمه چو طهور جوهر که مقابل عرض است فروهنده بکسر اول و

فرشته و بمعنی خوبرو و نیکو سیرت فرهیده چو نکو دیده ظاهر و آشکار مردم صاحب شکوه و عاقل

و دانا فرهیخ چو تبریز مخفف فرا ویز که سجاف جامه فرهیش چو درویش با تقصیر و فرو گذاشت کاهلی در کار

در کارها فراموشی تعطیل و بیکاری ۵ درشتی و خشونت ۶ بریان و برشته ۷ نام زنی بوده فرهه

فریم با اظهار ها چو درّه شکوه و عظمت و با داو کسره و تخفیف ۴ سبقت و پیشی ۲ افزون و بسیار ۳ غلبه و زیاد

در قمار ۵ خوشی منش و صاحب همت فرهانج بفتح و کسر اول و سکون را و نون و جیم ۲ شاخ بزرگی که در زیر

بیرون شاخ دیگر بر آید یا اسکم پیوند کنند ۲ شاخ تاک انگور که در زمین دفن کنند و سر آن از جای دیگر برآرند

۳ هر دو معنی فرو هجک کامر فرهست چو خلعت شوکت مندی فرهختن و فرهیختن مخفف فراختن و فراهختن

کامر هر دو معنی فرهست چو سرمست ساحری و جادویی فرهمند چو سرقند و تخته بند ۲ نزدیک و قریب ۳ خردمند

و عاقل فرهنج و فرهنگ چو خرچنگ علم و دانش ۲ ادب ۳ عقل و خرد ۴ کتاب لغت فارسی ۵ درختی که دفن

کنند تا بیخ بگیرد پس از آنجا بر کنده بجای دیگر نهال کنند ۶ نام دو ایست ۷ کاریزچه و بن فرهنگ دهن کاریز را گویند

فرهنجیدن ادب آموختن و تادیب کردن که مصدر فرهنج است فرهنگاخ با خا چو شهنشاه میان دو سطر که

فرهنگساذ چو فرچیگار مسخ و ابطال که باعتقاد اهل تناسخ رها کردن چیزیست صورت اولی خود را تا بهتر از آن چیز

قبول کند مثلا جمادیت را رها کند و بصورت حیوان در آید فرهودی چو فرنودی کامر فرهومند چو افروزند

مردم نورانی و پاکیزه فرهی بکسر ثالث مشدد فر و شوکت داشتن فرهی چو پری ۲ بمعنی خوش چو خوشا ۲ بمعنی آفرین

فرهیب چو جریب معروفست و بمعنی طلسم فریبا چو شکیبا فریفته و فریبنده فریبرز بفتح اول و ضم رابع نام پسر کیکاوس

و نام زنی هم بوده فریج چو خلیج اکبر ترکی که نباتیست فریدل چو نوید میانه قلاده و بضم اول شکاری و منجوک شده

فریدون بفتح و کسر اول ۲ مخفف افریدون که نام پادشاهی بود ۲ عقل فلک ششم فریدگه چو جمیده گیاهی که کاوزبان

گویند فریز چو خمیر گیاه کاوزبان و در عربی کاو ساله فریزوف چو شبیخون کسی و چیزی که تنزل کند فریز چو تمیز ۴ بمعنی کنیز

فرزند کامر ۲ فرا ویز و سجاف جامه ۳ گوشت قدید یعنی خشکیده ۴ تراشیدن و کندن موی و پشم فریس چو حریص

بمعنی اول فریز کامر فریش چو حشیش تاخت و تاراج ۲ آفرین و بارک الله ۳ گوشت بریان شده ۴ پیرامون

دهان آدمی و غیره و بکسر اول و فتح ثالث پریشان و پراکنده فرشته با دو کسره و بابای حطی فرشته و ملک فریود

جوابی فرزبه راست و درست و فرودی کامر ۲ گیاهیست خوشبو فریوک چو علیک خربزه فرینه چو سنیه بمعنی

نفرین و در عربی بمعنی دروغ و بهتان و بفتح اول در عربی لعنت فصل قاف قرا بکسر اول مخفف

که در قلعها بدان سنگ و خاک بجانب دشمن جهند از ند و بضم اول در عربی جمع قریه قرابه زرین بکسر اول کنایه از

آفتاب قراچوذ چو فراخود مطلق شمشیر خصوصا شمشیر دراز قراستقر بضم سین و قاف مرغ شکاری سیاه

و کنایه از شب و نام سلطان سنجر اسالتر قران خوان کنایه از حاکم معزول قرانیا چو ثمانیا درخت بزرگی

که در کوه سرد سیر باشد قرانبوس با بای عربی و فارسی چو محبوس کوهه زین اسب قربوک چو مقبوله نوعی از

عشقه بستانیست قرت و قرتبان و قرتبوس و قرتر چو شرط و غلطبان و اشکبوس و سکته همه بمعنی

و بوث و قلتبان و خود بین و بی حمیت و اول چو پشت در عربی خشکیدن خون و سیاه شدن پوست بدن
از لت خوردن و تغیر زردی از غم قرخوالک چو افلاک گوشتابه و آب گوشت قرهزم چو قلزم که دریا ست
و کنایه از آفتاب قرص پنستر با دو کسره چو کرسنه چرک و ریم که در روی جراحت بندد و قرص زرد قرص هفت دره
کنایه از آفتاب و قرص سیمین کنایه از ماه و قرص گرم و سرد کنایه از آفتاب و ماه قرغوی چو دلجوی مرغ شکاری
معروف قرفه بکسر اول چیزی و پوست از چیز خصوصا پوست درخت شبیه بدارچینی قرقان چو پرکار کبوتر
بغدادی قرقرون بضم دو قاف دوایست که از اسعد و بزرگی شیلاق گو قرنفو چو معروف و بوسف نام
یکی از کتاب ترسایان قرقوبی چو عربی نوعی از جامه که در عراق بافند قرکن چو بهمن زمینی که سیلاب کنده
و در هر جای آن آب بستد و جوی کنده باشد قرن چو بهمن هشتاد سال و بعضی سی سال گفته قرودم
بحر که غیر معلوم سنگی باشد بغت رنگ قرف هند بحر کروهه که از سنگ و غیره باشد فصل کاف
گرا بضم اول نام رود خانه ایست یکی در شیروان و یکی در فارس و بفتح اول معروف و بمعنی زور و قوت و توانا
و بمعنی مقصود کرا بکسر اول ۲ بمعنی که و کدام شخص ۳ مخفف هر کرا و در عربی بمعنی کرایه و بفتح اول و تشدید ثانی
بمعنی و لاک کراخ با خا و با جیم عربی و فارسی چو کلاخ و رواج فریاد کردن و کراجیدن چو خراشیدن فریاد کردن
مرغ خانگی در وقت بیضه نهادن کراخان چو قراخان نام پسر بزرگ افراسیاب کراد و کراده
چو گشاد و گشاده جامه کهنه پاره پاره کراذ و کراذا چو غدار و مدار ۲ چوب زیرین انجار چوبه
خانه ۳ زمینی که برای زراعت مهیا و کناره های آن را بلند ساخته باشند گراذ چو طراز ب و حرارت که زنان را
وقت زائیدن بهم رسد و بضم اول ۲ کوزه سر تنگ که مسافران با خود برند ۳ چو صله و چینه و ان بکسر اول
خرامیدن و بناز رفتن و ام با میمی ۳ بیل بزرگ دسته دار که بر دو طرف آن دو حلقه و بهر حلقه ریسمانی بسته
دو نفر در زراعت بکار برند و بتازگی گراز و ار گویند گراش چو قطاس مرغ سیاه و سفید که در کنار آب باشد
و دم جنباند گرانسه چو خلاصه کلام الله و قرآن و تشدید ثالث در عربی دفتر و کتاب و کج جزو از کتاب
گرانش چو خراش ۲ مرغ سبز رنگ بسرخی آمیخته ۳ پریشانی و کراشید یعنی پریشان شده گراشه چو تراشه
طرز و روش گراغ چو سراغ گیاهی باشد که بتندی فرو رود و استخوان در رفته و شکسته را بدان بندند
گرال و گرالا چو هلاک و هلا کام غیبت دراز دم که در کنار آب نشیند بعضی گفته اند که بعربی عقعق و ترکی
قجله گویند و در برهان گفته کبود و سفید است که دم می جنباند و بعضی بوتیمار گفته که بعربی سلوی و بترکی بلدرچین
گویند گراکر چو سراسر زاغ گران و گرانه و گراه چو سران و بهانه و سیاه ۲ کنار و کناره ۳ انتها
و نهایت و کرانه بمعنی مرغ سیاه بطی السبز آمده گراو باچو تماشا نیاز بره رومی و ما نخواه گرامر بکسر اول

اول ای حرب معروف و بفتح اول مرغ سیاه دست پرواز گرنب چو ضرب در عربی اضطراب و اندوه
گرپال چو دنبال ولایتی از فارس که برنج خوب دارد و گرپاشو و گرپاشه و گرپایش و گرپش
و گرپشو و گرپشه همه با سین و شین بر وزن دیو چلپاسه و بخشایش و جوش و بلبو و مدرسه
بمعنی چلپاسه و وزغه و مار رنگ و سام ابرص گرپز چو هرمز خیار زه که بعربی قثاء الحمار گویند گرپیه چو جزیه
۲ مرغ سبز رنگ ۳ بمعنی کرپاس گرت بضم اول ۲ دکان معروف ۳ گیاهی که بخور زنند بعربی علف گویند گرتا
چو سیپا گیاهیست که آن را بلند و زبیز گویند و با کاف فارسی بای ابجد بجلاد و وان نیز آمده گرت چو سخت میوه
خاریست که بعربی شوک قبطیه گویند و معرب آن قرط بود شبیه است بخرنوب شامی گرتاخ چو چخماخ حجت در امور
حالیه که با نهایت نرسیده باشد بخلاف و در نیاید گرتک چو حنظله پسر امرد ناهموار درشت اندام گرتوما
چو محمود حکیم و دانشمندی بود از فارسیان گرته چو پسته پیراهن و معرب آن قرطق است و بعضی جامه و قبا
کتان نوشته و بفتح اول زمینیست که سبزی کاشته باشند و بکسر اول علفی که از آن جاروب کنند و بوی خوار شتر خوار
گرته و ثنی بکسر اول گیاه خوشبوی که بعربی اذخر گویند گرتینه چو شبینه پرده سفیدی که عنکبوت زند و اندر
ان تخم گذارد و گرجفو چو بلبو مرغ بود که بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویند گرج چو خنج شکاف گریبان
گرته و پیراهن و با جیم نیز بمعنی و بمعنی گوی گریبان و باد و کسره و بسکون ثانی پارچه و قواره که از گریبان بیرون آرند
و بمعنی قاچ خربزه و غیره و بضم اول شیوه و قاچ خربزه و هندوانه و غیره گرجن چو سفتن بمعنی جربزه و کاهر که
نرم باشد گرجنه چو نخوه خانه که ارزن و علف سازند گرخ چو بخ مخفف گرخت کاسیجی و نام موضعیست در ما ورا
و بسکون ثانی نام محله و نام قریه ایست در بغداد گرخت با و فتحه چو گفت مردم بی حس و عضو بی حس و حرکت گرخ
پیاده مقابل سوار گرد چو فرد ۲ کردار که کار عمل او رد بها باشد و با بمعنی بکسر اول نیز آمده ۴ شاخی که وقت
از درخت بریده باشند و بضم اول ۲ طایفه ایست مشهور از صحرا نشینان ۳ قطعه زمینی که اطراف آن را بلند ساخته
در میانش زراعت و سبزی بکارند ۴ ابنار و تالاب ۵ شبان و چوپان گردانز چو بغداد بنای عمارت
و بنیاد دیوار گرداذ چو دلداده شغل و عمل ۲ خوب و نیک ۳ بد و زشت ۴ طرز و قاعده گردفه چو صفه
زمین تخت و پشته و کوه و دره گردگاذ و گردگاز بار او زای چو انتظار ۲ نامیت از نامهای خدا تعالی
۳ هم آهسته و عمدا گردتاب گردفتل چو فرهنگ و بجنگل دیوث ابله و بی اندام گرده و گرد چو بدگو و
قطعه زمین که اطرافش بلند و میانش زراعت شود دو لغت اول را در برهان بمعنی شاخی که از درخت بریده و نوشته
گرده کاذ جلد و کار آزموده گردیلن بکسر لام ابجد آن رومی که چارپا را فربه نماید گرزمان چو مرزبان
و نمدی مطلق آسمان خصوصا آسمان نهم عرش و با جیم با کاف فارسی است گرزنج چو هر زه شخص که مادر زاد

آلت تناسل دارد و بضم اول یعنی کردن کار کره ماه چو نقطه کاه ۲ گیاهیست درشت و خوشبوی ۲ ایارسی
کرهش و کرهسه هردو بضم اول و فتح ثالث چرک دیم ۲ موی مجعد پیچ خورده و اول بسکون ثانی موی با
دیا کاف فارسی نیز آمده کرستان چو زستان یعنی جاشدان کامرکه صندوق مانند است کرهسپ و
کرهسف با پا و با فا همچو کرفس که سبزی خوردنیست کرستج چو شطرنج کم جنی کریستر با دو کره چو کرسنه
یم چیزی که بر روی جراحت بسته سخت شود چو زنگنه غلط است که مقشر کرده بکار دهند اسفین منقوطه
نیز آمده و تیزی تیز کرشنه گویند با دو ضمه کرسی تر زرکن یا زآفتاب و از رو زو از نکل و سرین نازک بدنان
کرهش و کرهشه چو رهش و عرشه فرو تنی کردن زردی غرب و غدهو با دو ضمه ریسمانی باشد که از موی
بافته شود و کرشیدن مصدر آنست و با سین مهمله نیز آمده کرهشتن چو سرشتن خس و خاشاک کرهشنه با دو
همچو کرسنه کامرکه عدله کاه در وانست کرغ یعنی کراغ کامر کرغست چو سرمست گیاهیست زرد گل که اکثر
بسیار خورد و بقولی تره بهاری خوردنیست کرغف چو برف و زلف ۲ سوادی که زرگران بکار برند ۲ یعنی
تیر کرفته چو گرفته چرکینی و کثافت و مردم کثیف و در برهان بسکون ثانی ۲ فرشت گفته کرفج چو افج گیاهی که بدان آتش
افروزند کرفس چو نرگس سبزی معروف کرفش چو منش یعنی کرباسو و جاپاسر کرفه چو نصفه ثواب و حسنه
کرک چو فلک ۲ یعنی کراک کامر ۲ شهریست از مضافات بیت المقدس و بسکون ثانی ۵ مرغ خانگی و ماکیان ۲
کبک دری و متعارف ۳ سرطان و خرچنگ ۴ مردمک چشم ۵ شاخ درخت و با کاف فارسی در آخر مخفف
کرکدن و بضم اول و فتح ثالث سرموی و کچل و بضم اول و سکون ثانی ۲ ماکیانه که از بیضه کردن باز مانده و مست شود
۲ قفسک که پشم نرم بزاست کرکاش چو کرباس تخم گیاهیست که در میان جو و گندم بروید و آنرا دسر [illegible]
گویند کرکام چو فرجام قوت و نواله و مراد و مقصد کرکدن چو نسترن جانوریست معروف و بعضی اینرا [illegible]
که فیل دو ساله را شکار کند و بعضی گفته جانوریست بسیار بزرگ و در پشت آن غار های بلند مانند ستون
باشد و چون فیل را شکار کند به پشت خود اندازد و بآن غار ها پر چین شود و بمیرد و بعضی جانور آبی گفته کرکر
چو صرصر ۳ یکی از نامهای حق تعالی ۲ یعنی کامکار و پادشاه صاحب اقبال ۳ درخت صنوبر و بکسر هر دو کاف
و با کاف فارسی ایضا نوعی از باقلا کرکرانک و کرکرانی و کرکری چو زعفرانک و زعفرانی زعفری
یعنی کرچن کامر که استخوان نرم است کرکرک چو کمترک یعنی کراک کامر کرکرهن بکسر ها [illegible]
و کرکوز چو خربزه سرد و ز علامت راه و رهبر کرکس چو هرکس مرغ مردارخوار که بعربی نسر گویند [illegible]
از تیر و سهم باشد و کرکس فلک ستاره شعرا را گویند که از ثوابت است کرکسانه چو شرمساره ۲ نام [illegible]
۲ پهلوانی بوده تورانی که بهمن او را گرفته بود و آخر الامر بسبب خطای قتل آورد کرکفیر چو [illegible]

معروف کرکم چو شلغم قوس قزح و بمعنی بیخ گیاه زرس و در عربی زعفران کرکما چو کربلا [illegible]
که بعربی [illegible] گویند کرکمان چو ترکمان دوائیست کرکنبه چو هرزه کدیه کلیت خوشبوی که چند رنگ شود
کرگن بفتح و کسر و ضم ثالث چو بهمن غلنیم رس که بریان کرده بخورند و تری [illegible] گویند کرکنج چو خشک مرغی که
کلنگ گویند کرگون چو [illegible] علامت راه و رهبر و دلیل کرکم چو کلم برادر شلغم و بسکون ثانی سبزه و درخت
و بوته و غیره که بر لب جویبار روید و در عربی تاک و رز و درخت انگور و چو ظلم ۲ غم دانه ۲۰ زخم و جراحت
و کرم باد انه بکسر اول کرم پیله و کرم دانه بسکون ثالث نوعی از مازریونست که بعضی برگ نیز گویند کرم دشتی
بفتح اول گیاهیست بسیار باشد که مانند عشقه ولبلاب بر درختها پیچد کرمک چو خشتک ۲ اشنان معروف ۲
لغز و چیستان و بفتح اول طعامیکه از باقلا پزند کرمنل و کرمنل چو فرزند و کلوبند یعنی شتاب و تند
و تعجیل کرن و کرفن چو سخن و سفتن اسبی که رنگش میان زرد و بور باشد [illegible] کرنب
چو مطلب دوائیست قاتل الکلب و با دو فتحه و سکون باقی کلم برادر شلغم کرنبا با دو فتحه آش کلم و بضم
اول و کسر ثانی یکی از اسباب نجاران کرنج بفتح و ضم اول چو برنج تخم سیاه دانه و چو درنگ یعنی حنظل و
قاتل کرنجو چو سمن بو یعنی فرهنگ کامر کرند و کرنده و کرناپ و کرنکه چو بلند و بلنده ۵ میدان
معروف ۲ رنگ معروف اسب و استر که کرن نیز گویند ۳ جرگه و حلقه زدن مردم ۴ دیگ رنگرزان که بقم
و رنگهای دیگر در آن بجوشانند ۵ رودخانه ایست که از نواحی اصفهان میگذرد و با دو ضمه یعنی اول [illegible]
کرنگانی چو [illegible] نوعی از انگور کرنه چو شحنه نام قریه از بدخشان و بکسر اول خار شتر خوار و بقولی مار شتر خوار
و بمعنی جانور کنه کرو چو کدو یعنی کرتینه کامر و با دو ضمه نام کروی زره [illegible] و بکسر اول و فتح ثانی ۲ دندان
که میانه آن تهی و کاواک شود ۲ کشتی کوچک و سنبک و با معنی بفتح اول و سکون ثانی نیز آمده کروا چو حلوا [illegible]
کردن دو چیز با هم کروان چو مروان نام گیاهیست که فوت [illegible] دارد و نام گیاهیست کروت چو قروت
فربه و سمین کروشنه بسکون واو و فتح باقی عنکبوت کروخان چو فروزان نام برادر پیران ویسه وزیر
افراسیاب کروز چو سرو و چاه عمیق کروز چو فروض شادی و طرب ۲ اندوه و ملال و با ژای فارسی
نیز آمده کروس بکسر اول چو کرکس لغز و چیستان کروش چو خروش شکنبه کروفیس چو کلوخیس نام
جزیره ایست که وامق در آنجا بوده کروه چو فتوح ۲ ثلث فرسخ که عرب کراع گویند ۲ اشیانه مرغان و با فتحه
نام جانور سیاه زهردار است و بسکون ثانی چو مرده دندان میانه تهی و کاواک شده کرپا چو انبیا تخمست
که آنرا زیره رومی و نانخواه و زنیان نیز گویند کروبز چو پرویز [illegible] کلیات که مناط فضل انسانست و با دو فتحه
نیز آمده کروی زره با دو ضمه و سکون یا و دو کسره و ظهور نام یکی از خویشان افراسیاب بوده که در قتل

سیاوش بعمل کرد و با کاف فارسی نیز آمده گره چو تره ۱ پوست دست و پا که از کار کردن سخت شده و پنبه
بسته باشد ۲ چرک و دو بیخ ۳ مسکه در روغنی که تازه از نبات گیرند ۴ خانه عنکبوت ۵ حجره و خانه و زنجار مانندی
که بر روی نان و میوه و امثال آن نشیند و معرب آن کرج بود ۷ نوعی از خار که عصاره آنرا اقاقیا گویند
و بضم اول ۸ چیزی مدور و گرد خصوصا عناصر اربعه و بمعنی کلید دان و دندانه آن نیز آمده و گره لاجورد و دود
سوز کنایه از آسمان گره تن چو کلم عنکبوت گرهی چو پری پرده که عنکبوت سازد و نام علتی معروف
گرمابش چو الیاس دربار پادشاه و امرا و اعیان و در عربیه با ناخانه ۲ خلوتخانه سلاطین و امرا اسم طهارت خانه
که بر بالای خانه سازند گربان چو عربان فدا و قربانی از بلا و باین معنی بکسر ثانی و با کاف فارسی نیز آمده و بکسر
اول در عربیه خواب آلود و پیلگ گرنج و گرنجیر و گرنز گرنبه ۱ بضم اول و کسر ثانی ۲ خانه کوچک که زارع
و علف در کنار زراعت سازند ۳ تولک و پر ریختن مرغان شکاری و التصاق و بفتح اول و با جیم فارسی
نیز آمده و بمعنی کوچک هم آمده مطلقا گرنو چو شیر پای کاو و پیشکار و در عربیه او آزمینه گرفته و صدای خرخر کسی در
حالت مردن گرنزیج چو دوزی ۱ پیر فرتوت منحنی ۲ مرغ شکاری که سر خود در صحرا تولک کند گرنیس د
گرنیسر چو چلیس ۱ هر سه فریب و چاپلوسی و مصدر آن گرنیسیدنست و بعضی با کاف فارسی نیز گفته
گرنشنگ چو بر شنگ ۱ مرد جنگی ۲ جوجه مرغ ۳ مغاک و کودال گرنشنک بضم و کسر اول چو کلا رنگ کود
و مغاک گرنیغ بضم اول چو دریغ بمعنی گریز و گریختن و بمعنی پر ریختن مرغان گرنیفتن همچو گریختن گرنیم دگرنیمان
۱ نام یکی از اجداد رستم ۲ نام شهر کرمان گرنیوه دوم بسکون رابع چو خمیره موم بمعنی خیانت و انکار و با کاف
فارسی نیز آمده گرنیوهنج چو افیون دوایست بیمار تلخ فصل کاف فارسی گر چو خره مخفف اگر
که کلمه شرط باشد ۲ نام جوششی که عرب جرب گویند ۳ بمعنی مقصود و مراد ۴ قدرت و توانایی ۵ بمعنی کسنده و سازنده
در حال ترکیب باشند آهنگر و آموزگر که بمعنی آموزکار است و بضم اول رودخانه ایست در سرحد عراق ملکه اذربایجان
مشهور است گرا چو هرا ۱ حجام و دلاک ۲ بمعنی بنده مقابل آزاد ۳ بیل پهنی که دو حلقه و دو ریسمان بدو طرف
آن بسته دو نفر از مزارعان بکار برند و بعربیه مسلفه و مسواط و ترکی کردوار گویند و گاهی باین لفظ نجم
گویند گراذ چو زیاد جامه کهنه گراذون چو فلاطون نام جوششی که بربون نیز گویند گراز چو گداز ۱
خوک نر ۲ رفتاری که از روی ناز و تکبر باشد خاصه در میدان جنگ و امر و اسم فاعل باین معنی مانند گرازان و
مصدرش گرازیدن ۳ بیل معروف و بعضی بیل دو حلقه دار گفته که گرا باشد ۴ شجاع و دلاور ۵ طپش
و اضطراب که مردم را از حرارت بهم رسد خاصه زنان را وقت زاییدن ۶ کوزه که مسافر همراه میدارند ۷ چوب
کج و کاو بدان میرانند ۸ بالیدن و نمو کردن و کنایه از مردم شجاع و دلیر گرازه چو گدازه نام پهلوانی بود

بود که در جنگ یازده رخ سپاه ک توران کشت و خوک نر را نیز گویند گراس چو هراس تکه و نواله که ابریشم
گویند گراش چو خورش گراشیدن همچو خراشیدنست و بمعنی پریشان و پراکنده گرامی چو نظامی عزیز و کم
و بزرگ گران چو مغان دسته جو و گندم درو کرده که با خوشه باشد و بکسر اول مقابل سبک و خفیف و مقابل
ارزان گرانبار چو زیانکار بار ور و بار دار از درخت و از انسان و حیوان آبستن و گران پشت مردم
قوی پشت و بارکش و حمال و گران جان کنایه از مردم سخت جان و پیر رعشه ناک و بیمار و از جان بیرآمده و
اهل رو و پالوده را نیز باعتبار رعشه گویند و گران خوار مردم بسیار خوار و شکم پرست و گران دست کنایه از کسیکه
کار ها را بتانی و درنگ بسیار کند و گران دود ابر سیاه و تیره و بخاری که زمین را فرو گیرد و گران رکاب کنایه
از مردم ثابت قدم در جنگ و از مردم آرمیده و موقر و گران سایه سپهسالار و گران سر کنایه از متکبر و صاحب
وقار و از مردم عالی رتبه و جاه و بفتح اول بمعنی متکبر و مدمغ و صاحب لشکر بسیار و گران سرشت کنایه از
مردم متکبر و باوقار و تمکین و گران سنگ کنایه از مردم باوقار و از مردم قانع و صبور و گران گوش مردمان
دیر شنونده و کرد گرانمایه هر چیز پر قیمت که بعربیه نفیس گویند گراوش بضم یکواو و با دو واو ایضا چرخ روغن گیری
گرای چو کیا ۱ میل و قصد و رغبت و امر و اسم فاعل از بمعنی و بمعنی شبه و مانند گرایی چو درای ۱ میل
و رغبت و قصد و آهنگ ۲ گرفتن دست و پای و دامن و کمر ۳ سنگین و ثقیل ۴ حمله و نهیب و امر و اسم
فاعل باین معنی ۵ لقب پادشاهان تاتار و بتشدید ثانی بمعنی دلاک و حجام و بمعنی بنده مقابل آزاد و گراییدن
مصدر از معنی اول و چهارم و بمعنی ملاحظه کردن و سر پیچیدن گرابا چو عقبا گیاهیست که در دوا بکار
برند گربال همچو غربال معروف و بضم اول نام ولایتیست از فارس که برنج خوب دارد گربز چو هرمز
مکار و محیل و گفته اند که حکمت را دو طرفست تفریط را حمود و بلاهت گویند و طرف افراط را گربزی
که معرب گربز جربزه است و حد اعتدال را حکمت گویند گربه کو و گربه بید بید مشک معروف
از جمله خدمه بید و گربه ابیل افکندن کنایه از ترک مکر و حیله و گربه در انبان داشتن کنایه از مکر و حیله نمودن
و گربه در زندان کردن کنایه از نهایت بخل و خست و گربه سان و گربه کون کنایه از محیل و فریبنده
گربه دشتی گیاهیست خوشبو که بعربیه اذخر گویند گرج چو برج ولایت گرجستان و بکسر اول و فتح ثانی و جیم
عربی و فارسی بمعنی گچ که بنا ها بکار برند گرچند همچو هر چند معروف گرچه چو بقچه تار خانه کوچک و نقب و زیر
زمین و چاه و زندان گرختن مخفف گریختن گرد چو زرد ۱ اول معروفست ۲ گردیدن و امر و اسم فاعل از آن
۳ مخفف گردون که فلکست ۴ یکی از نامهای آفتاب ۵ بوی خوش ۶ نفع و فایده ۷ عکس که در آیینه و غیره افتد
۸ غم و اندوه ۹ شادی و خرمی ۱۰ ابرق نامی معروف ۱۱ جنسی از ابریشم خالص و بضم اول شجاع و دلاور و بهادر

و بکسر اول ۱۴ دور معروف و دور و حوالی و اطراف نیز گفته اند ۲ بمعنی جمع شده و گرد آمده و مجتمع گردیده ۳
شهر و مدینه ۴ خرگاه و خیمه بزرگ و بفتح آنرا مخفف گیر دگرداپ چو فرداب مخفف گردون ۲ چوب مخروطی که طفلان
ریسمان پیچیده بزمین اندازند تا بگردد دگرداباد بکسر اول نام شهر مداین که طهمورث بنا کرده و جمشید باتمام
رسانید گرداس بضم اول چو قرطاس ستمگر و ظالم و گرد آفتاب ذرات آفتاب که در تابش او و نمایان پدید
کرد و گرد آلود کنایه از شخصی که اموال و اسباب دنیوی او را حاصل است و گرد بر آوردن کنایه از پامال
کردن و نابود ساختن و گرد زرد کنایه از سبزه نورسته و خط نو دمیده و گرد شب کنایه از سیاهی شب
و گرد و نابل بضم اول کنایه از رستم زال گرد ان و گرد انیک بفتح اول نوعی از کباب است که اول گوشت را در آب
بزند بعد از آن ادویه ریخته بسیخ کشند گرداوند مالا چو گرد افکند و نام مبارزی بود گرد باد چو شنداد
بمعنی گرد باد و آن بادیست که خاک را بشکل مناره با آسمان برد و گرد بو بکسر اول چیزیست که خیمه را بدان
سوراخ کنند تا طناب از آن بگذرد گرد پایی بکسر اول پیرامون تخت و اطراف نشستن گرد تنبلان بمعنی گردن
بند گردخ چو صفدر ۲ زمین پخی که در دامن کوه واقع است و زمین پشته و کوه و دره ۲ شهر و قصبه گرد دان
بکسر اول استخوان ران که بران گوشت بسیار باشد و کنایه از عیش و رفاهیت گرد دو بکسر اول
و دال تسبیح مروارید که زنان بر گرد روی خود بندند گردش گردیدن و بمعنی تغییر چنانکه رشش بمعنی بندیدن
گرد شنده چو خشم خنده حشرات الارض گرد ک چو خشتک ۲ خرگاه و خیمه بزرگ و بعضی خیمه کوچک یاد
گفته که مصغر گرد باشد ۲ حجله و خانه عروس ۳ لغز و چیستان و پروک ۴ نان که میان آن قند و مغز بادام و غیره
ریخته بپزند و آنرا کلیچه نیز گویند گرد گریبان بکسر اول و ثالث بمعنی پیراهن معروف گرد کوه بکسر اول نام کوهیست
در مازندران گرد گیر بضم اول نام پسر افراسیاب که پهلوان پیر بود گرد مانه چو هندوانه نوعی از تخم بادروج
که کرم دانه نیز گویند گردن چو گردن ۲ معروف که جمعش گردنها است ۲ قوی و شجاع و با قدرت که جمع آن
گردنانست گرد ناچو کربلا ۵ سیخ کباب ۲ بمعنی گردان و گردانیده کامرکه کباب بیت و معرب آن کرد نایج است
۳ گوشه عود و رباب و امثال آن که تار بر آن بسته بگردانند تا با آهنگ شود ۴ بمعنی دویم گردا که چوب مخروطی
باشد و بعربی دوامه گویند ۵ گردون چوبی که اطفال را بدان راه رفتن آموزند و بکسر اول ۲ سیخ کباب ۲
کاسه زانو که بعربی رضفه گویند ۳ گل سرخ گرد نامه بکسر اول که برای مراجعت غلام و کنیزک گریخته می نویسند
و بمعنی سکه و نقش و نگین نیز گفته اند گرد نای بکسر اول بمعنی پنجم گردنا و بفتح اول بمعنی چهارم گردنا کامر و گردنای چرخ
کنایه از آسمان و گردن خاریدن کنایه از عذر آوردن و گردن گشتر کنایه از همیان پر زر و گردن کش کنایه
از مردم قوی و صاحب قدرت و نافرمان و گردن گردن از سرکشی و نافرمانی نمودن گردنک و گرد نگار

دگرد نای چرخ

دگرد نکل چو خرچنگ و بد بیکل مردم دیوث و احمق گرد نه چو دنه که چوب میان کنده دو سر آبی
که بدان گلوله خمیر نازاهن کنند گردون برشت کنایه از صاحب عجب و نخوت و از صاحب وقار و تمکین و
از کاهلان موافق و گردون مینا از آسمان گرده بکسر اول ۵ نوعی از نان که پر باریک و تنک نیست ۲ هر چیز که
خصوصا پارچه زرد مدور که بهودان بر کتف خود دوزند تا از مسلمان امتیاز یابند و بعربی غیار گویند ۳
بالش گرد و متکا ۴ بمعنی مجموع و همه ۵ بمعنی کاه و گرد چرخ و گردون کنایه از آفتاب و نامو تنح اول گرده
و طرح نقاشان گرد بان چو گردکان بکابیان گرز چو برز ۲ عمود آهنی و چماق و چوب ۲ دسته ها و نیز
و کنایه از آلت تناسل گرزندن و گرزیابان چو مرزبان خشکیدن چاره و علاج نمودن گرزش
چو ورزش تظلم و دادخواهی و با کاف عربی نیز گفته اند گرزمان چو ارزن تاج مرصع بسیار بزرگ و
سنگین از طلا که کیان آنرا بر بالای تخت محاذی سر خود شان بازنجیر طلایی آویختند گویند در آن صد دانه
مروارید بود که هر یکی بقدر بیضه گنجشک و آنرا اعراب فقل یعنی تاج بزرگ می گفتند و آن بنوشیروان رسید گرزه
چو هرزه ۵ مرده ۵ نوعی از مار بزرگست و بعضی گویند ماری بود در خط و خال که هیچ تریاق بزهر آن مقاومت کند
و در دار المرز موش را گویند و بمعنی گرز و عمود بضم اول است گرزه گاو پیکر و گرزه گاو چهر و
گرزه گاو ساز و گرزه گاو سر و گرزه گاو میش همه بضم اول نام گرز فریدون که سر آنرا مانند سر
گاومیش از فولاد ساخته بودند گرزین چو چرکین ۲ بمعنی گرزن که امر که تاج مرصع کیان باشد ۲ تیر پیکان دار
۳ زنبیل گرس چو قرص ۲ گرسنگی و جوع ۲ چرک و ریم بدن و جامه ۳ موی جعد و موی پیچه که مو باف باشد
گرست چو الست مست لایعقل که بعربی طافح گویند گرستن مخفف گریستن گرستودن و گرستون
چو مکیدن سودن و شقوق کون بمعنی کیان و قپان که ترازوی بزرگ باشد و معرب آن قرسطونست گرسیوز
چو یکی نیز نام برادر افراسیاب گرشاسپ چو طهماسب ۲ نام یکی از اجداد رستم بود ۲ نام پسر طهماسب
زاهست که در حیات پدر پادشاه شد و در جنگ افراسیاب کشته شد و گرشسب مخفف آنست و در آخر بجای با فا
نیز آمده گرشال چو چنگال جوانیست که از خرس و شغال متولد شود گرغنست همچو رغنت که امر که
گیاه ماکول باشد گرفت با دو کسره ۵ ماضی گرفتن و گرفتار شدن ۲ طعنه و نیزه زدن و از معنی استعاره سرزنش
گردن گیلند ۳ غرامت و تاوان و مواخذه ۴ لرزانیدن دست و انگشت در سازهای ذوالاوتار ۵
خسوف و کسوف شمس و قمر ۶ بمعنی شنید و معنی نهاشت و بمعنی بالش داد گرفته ماضی و اسم فاعل گرفتن
خصوصا اسیر و گرفتار ۲ طعنه و نیزه زدن و استعاره از سرزنش و توبیخ ۳ غرامت و تاوان ۴ لاف
و گزاف ۵ مردم بخیل و ممسک ۶ هر چیز که راه آن مسدود باشد ۷ اجیر و مزدور و گرفته لب کنایه از مردم خاموش

واز خاموشی گرکانه چو مرک بی‌زبان و جوانی که مرض جرب داشته باشد و بضم اول جانوریست معروف و گرگ آشتی
صلح نفاق و حیله و گرو گرگ بند کردن کنایه از زبون و ضعیف و اسیر کردن و گرگ دزد کنایه از دزد و بدن آهسته که عرب
هروله گویند و گرگ پیسین سیم کنایه از مردم غالب و بی‌روز یاد کنند و گرگ پیر کنایه از دنیا و عالم و آسمان
و گرگ و روبه یعنی گرگ رنگ که خاکستری مایل بسیاهیست و بمعنی جامه اطلس گرکان چو مرجان ولایت استراباد
و معرب آن جرجانست و بمعنی دشت و بیابان گرکانج و گرکنج بضم اول و سکون نون ولایت خوارزم و آنرا
گرگاف چو مرداب پای افزار و پاپوشی است که شاطران و پیادگان پوشند و گرکاو مشهور است گرگج چو آبرج
سرکوب که از سنگ و چوب اکل سازند بجهة گرفتن قلعه گرگر چو صرصر ۱ نامی از نامهای خدا تعالی که بمعنی صانع
الصنایع است ۲ تخت پادشاهان ۳ نام محالیست در آذربایجان و بضم هر دو کاف فارسی بحرف آهسته است
و بکسر هر دو غله سیاهیست مدور از نخود کوچکتر و بعضی از جنس ماش گفته‌اند و معرب آن جرجرات گرگن چو گلبن
غله ایست که هنوز خوب نرسیده باشد که آنرا در آتش بریان کنند و بخورند و بفتح اول و کسر ثالث کسیکه مرض
جرب دارد گرگوذ چو کلد [illegible] ضابطه ولایت ۲ نام پهلوانی بود توران گرگوی چو مرکوی نام پهلوانی
بود توران گرگین چو خرچین نام پهلوانی بود ایرانی و بفتح اول صاحب مرض جرب گرگینه چو گلسینه بمعنی
پوستین گرم چو ظلم ۱ غم و اندوه ۲ سخت ۳ گرفتن اندک چیزی از جمله طلب بسیار ۳ قوس قزح و بفتح اول
بهر دو معنی اول و بمعنی شتاب و تعجیل و گرم خیز کنایه از مردم سحرخیز و متهجد و از جلد و چابک و از صوفی و گرم دل
کنایه از عاشق دلسوخته و گرم روان کنایه از روندگان بتعجیل و از عاشقان بی‌صبر و از سالکان چالاک
و گرم کردن کنایه از شتاب نمودن و از حریص ساختن و تهیج غضب در آوردن و گرم و سرد کنایه از محنت و راحت و شدت
و رخا و نیکی و بدی گرماوان و گرمابه و گرماوه چو سرباران ۱ سردابه و نوباده و بمعنی حمام و لغت اول استاد
حمامی را نیز گویند و لغت سیم را در برهان با تای چو خمیازه نوشته گرمافزای بکسر فا نام ماه سیم از سال ملکی
گرمائیل چو عزرائیل و اسرافیل نام شاهزاده بود که در لفظ ارمائیل مرقوم شد گرمک چو زردک ۱
باقلای پخته ۲ نوعی از خربزه پیش رس ۳ مصغر گرم گرمگاه چو بزمگاه وقت ظهر و میان روز گرمه چو زرمه
هر میوه پیش رس خصوصا از خربزه گرمه بیز چو ستیزه غربال سوراخ تنگ گرمیخ بمعنی کلیج میخ بزرگ باشد
که بر دو سوی طویله بر زمین فرو برند و ریسمانی بر آنها بسته تا اسبها بدان بندند گرنج بضم اول چو برنج
۲ چین و شکنج ۲ کنج و گوشه و بیغوله خانه ۳ برنج آکول و بفتح اول نیز بمعنی اخیر گرنجاذ بضم اول بمعنی برنج است و جای کاشتن [illegible]
چه در برهان بعلاوه زای نوشته گرنده بفتح و ضم اول و کسر ثالث بمعنی غرواشه کاهرکه بعربی [illegible]
گویند گرنگ چو خدنگ لشکرگاه و جنگ گاه و با دو کسره بمعنی در هم شکسته گرنهر چو گرهنده کیاهیست [illegible]

گرفذ چو کشور واجب که ممکن نیست گرفذ چو فروهنده گرده مردم و جمعیت آنها گرفنس چو خروس ۲ [illegible]
[illegible] زنان ۲ جامه و بدن ۳ گرسنگی و جوع گروغ چو دروغ و کذب گرفکان چو خروشان آلت
تناسل و بکسر اول و فتح ثالث گرو کرد و مرهون و بمعنی بنده و عبد گرفکر چو کبوتر نام خدا تعالی یعنی مراد بخش
گروهه چو کلوله اعم از کلوله ریسمان رسیده که فرسوک و دنگی نیز گویند و از کلوله توپ و تفنگ و گلمان
گروهه و کلوله خمیر و حلوای کعب الغزال و غیره گرویدن چو درویدن ایمان آوردن و طاعت و محبت
کسیرا بردل گره بستن گره چو تره سبو که ظرف آبست و معرب آن جرقاست و با دو کسره چو زره معروفست
که عرب عقده گویند و بمعنی دل و مشکل و تخم خاری که بدان پوست دباغت کنند و گره برگره کنایه از مشکل بر مشکل
و پیچ در پیچ گره برکیسه بر طرار و گره بر باد کنایه از بی‌اعتباری دنیا و گره بر گوش زدن کنایه از سخن کسی نشنیدن
و گره زدن کنایه از جمع و ذخیره کردن مال دنیا گره گردان نام بازیست گرهنه مخفف گروهه که امر
گری چو پری مطلق پیمانه اعم از پیمانه زمین که جریب گویند و از گز و ذرع و از کیله و از بیکاله که پیمانه ساعت
و آن جامیست سوراخ بن که بر روی آب گذارند تا بیکساعت جام از آب سوراخ پر شود و زیر آب نشیند و باز از نو
آنها و با دو کسره بمعنی گریستن و امر از گریه کردن و با یای مجهول ۲ گره و عقده ۲ گردن و جید و عنق و گریبان
و گری گاه از این است گربال چو غربال تخته باشد از تخته جوش که چون از زمان ساعتی بملاحظه گری یا علامات
دیگر بگذرد چوبی بآن تخته میزنند که از صدای آن بدانند چند ساعت گذشته گریان چو عریان آشفته آن
و کلمخن حمام و بمعنی فدا و بدل گریبان دامن کردن کنایه از مراقبه و سر بگریبان فرو بردن گریبانی پیراهن و کرته
گریچ بضم اول بالاره و خانه کوچک و کنج و بیغوله و چاه و زندان و بکسر اول پیراهن و کرته و بمعنی پوستی که بگریبان
کاتبی و غیره دوزند گریچه چو کلیچه نام حلوایی که عرب کعب الغزال گویند گریس چو چلیس مکر و حیله و چاپلوسی
گریستن هوا کنایه از باریدن و باران و مطر گریستنک چو علی جنگ مغاک و گودال و بضم اول بلبل و
بانگی که معرکه گیران یکبار کشند گریسه بفتح سین بمعنی گریس و حیله و مصدر آن گریسیدن گریش
چو خیش نام جانوریست کوتاه که دست و پای دراز دارد و بسیار جلد و چابکست گریغ با غین بمعنی گریز که از
گریختن است گریغتن بمعنی گریختن و رفتن گریوازه چو دلیرانه گوهر و جواهر که برشته کشیده باشد گریون
چو کشیدن بمعنی بریون کامرکه علتیست گریوه بفتح و کسر اول چو غریبه بمعنی کوه پست و پشته و بلند و زمینی که باران
پشته و بلند کند

فصل لام مکسور

گل چو سر ۱ مطلق جوی خواه سیلاب آنرا کنده باشد یا آدمی
۲ بقل و بعضی بیخ بقل گفته ۳ لاغر و ضعیف و بضم اول طایفه بود از صحرانشینان و بمعنی مراد و مطلب و بمعنی
بره گوسفند و نام شهریست گلاذ چو فردمیدان اسب دولاذ گلاکر چو صرصر یکی از نامهای خدا تعالی

فصل میم مد مر چو سر ۲ اعد دینجا که دو مرصد باشد و بعضی گفته چیزیست که در شماره عوض هر صد
بکذارند مثلا ده مر هزار باشد و بمیر یعنی بجد و حصر ۲ کلمه زایده است که بجهت حسن کلام آرند مثل مرا و را
رسد و بعضی بمعنی حصر گفته و در عربی بمعنی شمار و گذشتن مراحل نشین مسافر و کنایه از هر یک از کواکب سیاره مراد
چو زیاد نام سنگیست بسیار عجیب که از حرکات آفتاب الوان مختلفه در وظاهر شود مواذ چو هزار بوته خار باد آورد
که عرب شوکة البیضا گویند مران چو مغان درختیست که از آن تیر و نیزه سازند مراش و مرش چو داش
وبدون الف ق و استفراغ مراغه بفتح غین نام شهریست در آذربایجان و در عربی بمعنی غلطیدن بر خاک
مرفت چو پرت زنده مقابل مرده مرتک چو پشتک بمعنی مردار سنگ کنایه بمعنی مرنکو چو بلبل و گنجشک
مرنج چو غنج مرز زراعت و نام شهریست در سمرقند مرخاده و مرخاوه با دال و واو چو کر باده انبها
وخیکها است که پر از باد کرده اسباب مردم بدان از آب عبور کنند گویا کلک خیکی است که مانند کشتی درست کنند
مرجمک چو مردمک غله عدس مرخشه چو خرخشه سخن و کلام و چو بنفشه بمعنی نامبارک و نحس مرداب
چو مهتاب برکه و آبگیر بزرگ عمیق بر طول و عرض مرداذ چو کلشاد ۱۲ نام ماه پنجم از سال شمسی که وسط
تابستانست ۲ روز هفتم از ماه شمسی بقراریکه در اول کتاب مرقوم شد ۳ نام فرشته موکل بر فصل تابستان
و بر تدبیر امور ماه مرداد و روز مرداد مرداد رخانه خانه باشد از بازی نرد که مهره در آن خانه در ششدر
یا هدر افتد و نتوان بیرون رفت مرداسنگ و مرده سنگ جوهری که از سرب سازند
و در مرهمها بکار برند مردان علوی کنایه از کواکب سبعه سیاره و از هفت اوتاد که بزرگان عالم غیب اند
مردگیر چو سردسیر سلاحی باشد که مانند چوگان مردکیوان نام جشنی است که مغان در روزهای خمسه
مسترقه اسفندارمذ ماه کنند و در آن روزها زنان بر مردان تسلط داشتند در هر چه میخواستند مردم چو کژدم
انسان و مردمان و مردمک چشم مردم آهنک چو مردم کش و مردم انداز و بمعنی مردگیر کامر مردم زاد
آدمی زاد مردم گیا و مردم گیاه بمعنی سترنگ کامر مردمه مردمک چشم که بعربی انسان العین گویند مرده و سما
چو افسوس کنندهای شامی مرده ریگ و مرده دیک چو سفری وخشکه دیک میراث و مخلفه میت و لفظ دیگ
بمعنی یکباره و هیچ کاره نیز آمده مرز چو فرض ۱ زمین وارض ۲ زمینی که بجهت زراعت مربع ساخته کنارهای آنرا بلند
کنند و آنرا کرد نیز گویند ۳ بمعنی مجامعت و مباشرت ۴ بمعنی سرحد ۵ حلقه در ۶ آبادان و معمور ۷
شراب بوزه و بضم اول ۱ مقعد و حلقه در ۲ موش معروف مرزبان چو دشتبان میر و حاکم سرحد
و بمعنی نگهبان مرزغان و مرزغن چو هزبان و کندن ۱ دوزخ و جهنم و بمعنی منقل آتش نیز آمده ۲ مقبره
و گورستان مرزنگوش چو شرمکون آلت تناسل مرزهان چو اصفهان نام دو کوکب از ثوابت

قولیست مرزنگوش چو ارزن موش مرزنگوش چو ارزن جوش گیاه و ریحانی بود بسیار سبز و خوشبو
که شبیه بگوش موش است و معرب آن مرزنجوش بود مرزنق و مرزنفی چو بدبوی بمعنی بدویم مرز کاهر
مرزنگ چو مرزه چراغدان و بانیمعنی بتقدیم زای بر را نیز آمده ۲ مالهٔ بنایان و گلکاران ۳ نوعی از سبزی
و سعتر بستانی که معروفست و بعربی شطر گویند ۴ بمعنی موش معروف مرزنش چو درس نام آتش پرستی بود
و نام میوه ترش و بیخوشی باشد و چو هوس در عربی بمعنی افسار سگ مرزست چو قرشت یعنی مانا و معدوم
شود مرسل پیوند کنایه از قلم نویسنده مرغ چو صمغ ۱ نوعی از سبزه و گیاه که حیوانات آنرا برغبت تمام چرا
کنند و زیاده از نیم وجب نباشد و هر زمینی که آن در آنجا بروید آنرا مرغزار گویند ۲ نام شهریست و در عربی
غلطیدن ستور در علف زار و غیره و بضم اول ۳ معروفست ۲ آفتاب ۳ پنجه زنجبیل یعنی پارچه از زنجبیل
گرچه شاخ داشته باشد و مرغ آتش افروز کنایه از مرغ ققنس که هزار سال عمر کند پس هیزم جمع کند و خود را
بسوزاند و کنایه از پروانه و مرغ آفتاب علم کنایه از آتش و مرغ سنگین تاج از خروس و مرغ دل از عقل و سکون
ثالث از کم جرات و ترسناک و مرغ زر از آفتاب و مرغ شب و روز از ماه و آفتاب و مرغ الهی کنایه
از روح و نفس ناطقه و مرغان سدره و عرشی کنایه از ملائکه و فرشتگان و مرغ باغ و مرغ بام و چمن و خوشخوان
کنایه از بلبل و هزاردستان و مرغ روز کنایه از آفتاب و مرغ سحر کنایه از بلبل و خروس و قمری و مرغ سلیمان
هدهد و مرغ طرب از بلبل و مغنی و خواننده که مرغ مطرب نیز گویند و بمعنی کبوتر نامه بر و مرغ عیسی شب پره که خفاش
باشد گویند سوراخ مقعد ندارد و میزاید و مرغ فلک کنایه از فرشته و ملک و مرغ گوشت ربا غلیو از دغن
و مرغ لب کنایه از کلام و سخن و مرغ نامه و مرغ نامه آور کبوتر که نامه بر پر آن بندند و بهر جا که عادت داده اند
ببرد و مرغ یاقوت پر کنایه از آتش و نار مرغاب چو سرخاب و سرخاب رودخانه است که از پهلوی شهر مرو
میگذرد مرغز چو مرکز نام موضعیست مرغ زبانک بار درختیست شبیه بزبان گنجشک مرغزن چو گرکدن
قبرستان مرغ زندخوان و مرغ شباهنک و مرغ شبخوان و مرغ شبخیز و مرغ صبح خوان
بلبل و عندلیب و دو لغت آخر بمعنی خروس نیز آمده مرغ زیرکسار مرغ سار و سارک و شارک که بسیار
باشد و مثل طوطی سخن گوید مرغلت دانا مرغ طوطی مرغو چو برزو فال بد و نفرین مرغول و مرغوله
چو مشغول و بیغوله ۲ پیچ و تاب و باین نسبت زلف و کاکل خوبان را که شاخ شاخ و پیچ پیچ کرده باشند میگو
و استعاره از حرکت آواز خوشخوانان و مرغان نیز گویند ۳ نشاط و خرمی مرکب جم کنایه از باد که بمعنی از عالم
باشد مرکز خورشید از آسمان چهارم و از دنیا مرک چو گرک آب بینی که غلیظ و سطبر باشد و بفتح اول معروف
مرکا مرکه چو زنکار رنگ مرگ و بلای عام که عرب طاعون گویند مرک موش دو اییست معروف مرکو

حوبر کوکیفنکستسیم مخفف مرهم معروف زخم مرکلو چو چمن بوغار پشت تیرانداز و بازوی نیز آمده مرنج
و مرنپ چو خدنک نام قلعه بود در هند مرو چو سرو دو کیاهی باشد خوشبو که اثر امرد خوش دهم اثرا
مرو رنک کویند و سنگ آتش زنه ۳ شهریست در خراسان که برد شهجان اشتهار دارد مروا چو
فال نیک و دعای خیر و مروار بدبستن کنایه از منصب و خدمت نو یافتن و از نجالک شیدن مروای نیک
بمعنی فال نیک و نام لحن بیست و دوم از سی لحن باربد مطرب مرونی باد و ضم مخفف امرود مرو دود
چو کرم رود بمعنی مرغاب کامرو ناهجاییست مروسیدان چو نبوسیدن ۲ عادت کردن بچیزی ۲ رنج
بردن در کار باهتمام بچیزی مرودة بحو مروح یعنی معطر کننده و تحت خوشبو چکم جای حلی ابجاء هوز بمل کننده
میری بکسر اول کوشیدن و برابری کردن باکسی در قدر و مرتبه و بمعنی خصومت و بدکرداری و بمعنی
فرد کلاه و بضم اول بخشیدن نوبت خود بدیکری در شراب خوردن مریخ کوکب آسمان پنجم و کنایه از زغال
و انکشت و باصطلاح کیمیاگر آهن و فولاد و مریخ آفتاب علم کنایه از آتش شعله ناک و مریخ ذنب فضل کنایه از
حلقه زنجیر پای ستوران و مریخ سلب از لباس سرخ و سرخ پوش و مریخ زحل خوار کنایه از آتش زغال و
انکشت مریخ و کیوان دیدن کنایه از انکشت و زغال در منقل دیدن مری بی ذبانک بضم اول و فتح ثانی
دار و بیست که خوب کلان نیز کویند مرکشیم چو پری غم دوای خسته بندکه بجراحت بندند مریم عور کنایه از
تاک انکور در فصل خزان که برک ریزان باشد فصل نون واو نوه و نره تخفیف
و تشدید ثانی ۱ معروفست ۲ زشت و ناهموار مثل نرکدا و نره دیو ۳ نام جد رستم که نریم و نریمان
نیز میگفتند ۴ آلت تناسل در جولیت ۵ موج آب ۶ شاخ میانی درخت ۷ خنثی که هم آلت مردی
و هم آلت زنی دارد و لفظ دویم و سیم بمعنی دندانه کلید و بمعنی کدا و سایل نیز آمده نرا چو سرا دیوار
کوچک و جدار نوالت چو هلاک همیشه و دایم نرجل چو سرجل نوعی از جامه ابریشمی که در حبشه بافند
نرخ بکسر اول قیمت و بها و بمعنی رواج و رونق نردچو فرد ۳ بازی و قمار معروف از مخترعات بوذرجمهر
۲ تنه درخت ۳ ترکیبی از ادویه که بورمهای کرم طلا کنند نردک چو زردک لغز و چیستان و افسانه نرزک
مخفف نیرز و نمی ارزد نرسک با کاف چو الست عدس و مرجک نرسی بفتح و کسر اول چو درسی بمعنی
واصل بحق و نام پسر کودرز که از ملوک اشکانیان بوده نرک چو مرک جرکه و حلقه زدن مردم در شکار
کردن و بفتح ثانی ایضا مهره کوچک مخروطی شبیه برنک پلنک که از پنج دم پلنک یابند و نرک پلنک نیز کویند
و مصغر نر نرکان چو بچه کان کدایان ناهموار و درشت نرکس چو کل کنایه از چشم و کوشش محبوب و معشوق
نرکسه چو مجله آنچه از استخوان وغیره بصورت نرکس سازند و بر سقف خانه نصب کنند و کنایه

و کنایه از ستار باخصوصا پروین نرکسی چو مجلسی نوعی از طعام و لباس و جامه نرکه چو جرکه
بمعنی اول نرک کامر نرماهن کنایه از زبون دست نرم بر بضم با افزار ایست مر آهنکران و درد کر از آن
و کنایه از مردم جابلوس و محیل نرم نیزه چو شمع بیر غربال سوراخ تنک نرم چشم کنایه از سخت روی نرم دست
نوعی از پارچه نازک و ملایم که بشیرازی فرمه کویند نرمتاز چو شرمسار بردبار و حلیم و صاحب حلم نرم شانه
کنایه از کاهل و کم قدرت و مطیع نرم کردن کنایه از مطیع نمودن و با کاف فارسی کنایه از مطیع و فرمان
بردار نرموره چو معموره هر چیز کنده و لک و پک و ناهموار و فندق بزرک و بمعنی بازیچه کامر نروک
چو تبوک پنج سفیدی که پلنک آن را بسیار دوست میدارد نری چو پری آلت مذکری از انسان و حیوان
نریم و نریمان همچو کریم و کریمان نام پدر سام که جد رستم بود فصل واو و ذال نوذ چو
۵ بمعانی بر کامر ۲ کرمی و حرارت ۳ بمعنی صاحب و خداوند در حال ترکیب مثل دلاور و جنکاور
و ناجور ۴ مشق و تخته اطفال که بدان تعلیم دهند ۵ مخفف و اکر که معنی شرط است وزا مخفف او را
و وی را و د بود بمعنی پس مقابل رو برو و بمعنی غیر و بالا و ورای پست و بلند یعنی بالاتر از زمین و آسمان و
از ملکوت و عدم و معانی دیکر ورازود و ورازرود و ورزرود چو غم آلود و غم اندود و
کر مسود نام ولایت ماوراء النهر و ترجمه آن وراز بجو کراز و خوک نر وراغ چو اعراق ۲ شعله آتش
۲ روشنی و تابش و فروغ ورام چو حرام ۲ چیزهای سهل و سبک و کم وزن ۳ شهری باشد از ملک
ری مشهور بورامین ورانیک چو سمند بمعنی انطرف و آنسو ورپوشنه و ورپوش چو سرپوش
و با نون ایضا بمعنی مقنعه زنان ورت چو شرت و کفت برهنه و عریان و ارت نیز کویند ورتاج
چو لیلاج کلیت سرخ که چون آفتاب بسمت الراس برسد آن بشکفد و بعضی نیلوفر کفته ورتیج چو تدریج مرغیست
از تیهو کوچکتر که آن را بودنه و بعربی سلوی و بترکی بلدرچین کویند و بمعنی آشیانه در خانه ورج بفتح و سکون ثانی
همچو فرج ۳ قدر و مرتبه که ارج نیز کویند ۲ بمعنی کندن و بمعنی برکندن ۳ سخت مقابل سست و بکسر اول و فتح
ثانی بمعنی اکر تر کی ورچنج با چیم عربی و فارسی همچو بدخش زشت و کریه المنظر ورد چو هند شاکرد و مرید و ند
عربی ورد زبان و ورد نماز وغیره وردان چو زندان دانهای سخت در اعضا که ثولول باشد و بمعنی
شاکردان وردک چو زردک جهاز عروس وردنه همچو کردنه کامر که چوب نان پهن کننده باشد و چوب
محور که چرخ بدان کردد وردوک و وردوک چو مغلوک و مغلوک خانه که از ابعلف پوشیده باشد
ورنده چو زرده مطلق برج خصوصا برج کبوتر ورنیج همچو ورتیج کامر که بلدرچین باشد ورز
چو لرز و لرزه ۳ حاصل کردن ۲ کشت و زراعت ۳ صنعت و حرفه خصوصا دباغی و لفظ اول

بمعنی ولایت ماوراءالنهر و نام رودخانه آن و بمعنی پیاده کردن و محارست و بمعنی مرز زراعت و اسم
فاعل و امر از ورزیدن نیز آمده ورزاو چو غژغاو گاوی که بدان زمین را شخم کنند ورزکار
بچو برزکار و مزارع ورزنج چو درزی زارع ورزیش مکه کردن کاری و ورزیدن و مشق کردن
ورزکین چو کرکدن کوزه پر آب ورشم با دو فتحه چو بزم آتش ورنس چو درس و قفس ۲ ریسمان
چوبیکه در بینی شتر کنند و بضم اول میوه و ثمر سرو کوهی ورساخیدن چو تر سائیدن شستن لیسیدن
باز بان ورسناز چو سرباز ۱۳ نام مکانی و ولایتیست ۲ مرد ظریف آراسته ۳ خداوند ساز ورستاد
ورستاد چو تلمداد مقرری و وظیفه ورسن چو مخزن ریسمان و رسن و بند ورسنک چو فر
بارسنگ ترازو و بمعنی عجب و معتبر و اعتبار ورسیج چو تدریج سقف خانه و آسمانه و بمعضی صحن خانه
ورشتن چو قلمزن شستن و شست و شو کردن ورشتک چو اندک پارچه و جامه که در آن دارو بندند
و بعضی و شرک بتقدیم شین گفته ورشنان و ورستان چو قلمدان امت پیغمبر ورشیم چو تجهیم جزو
و پاره و قسم ورغ چو جمع ۱ ۲ اسندی که در پیش رودخانه‌ها بندند ۲ نور و روشنی و با دو ضمه تیرگی و کدورت
ورغست بچو برغست کامر ورقان بتخفیف و تشدید ثانی چو تکان شفیع گناه و شفاعت کننده ورقا
چو زرقا کبوتر خاک رنگ ورق نباذ کنایه از زبان و لب ورق آفتاب از رخسار محبوب ورق گردانیدن
کنایه از عوض کردن صحبت بقهر در عکس و از تغییر دادن اوضاع و اطوار ورقه چو طبقه نام عاشق
گلشاه و در عربی کریم و خسیس هر دو ورکه چو فلک خاریست معروف که هیمه سوزانند و در عربی کفل و سرین
ورکاخ چو سرکار هر میوه که درخت ندارد مثل خربزه و خیار و غیره ورکالفه چو افلاک مرغ مردارخوار ورکوه
چو اندوه و بدون ها شهر ابرقوه از عراق عجم ورکوشی گوشواره که بر دوش رسد ورکنج چو ارزنج نام جانور
صحرائی غیر لیقنقور ورمالیدن چو سرمالیدن دامن بر میان زدن و آستین جامه را بالا کردن و کنایه
از گریختن که ورمال زدن نیز گویند ورماندگی چو درماندگی در دلتنگی و جماع رود ورنا
چو سناوا بچو برنا که جوان مقابل پیر و بمعنی خوب و نیک ورنامه همچو سرنامه که بعربی عنوان گویند
ورنج چو مرنج حریص و خداوند شره ورنجین و ورنجن چو عرقچین و قلمزن حلقه باشد از طلا و نقره و غیره
که زنان بر دست و پا زینت کنند ورنجه کچو طبقچه نام مردی بود از شهر الان که مبارز لشکر روس بود
ورنوغ چو دروغ ۱۲ کدورت و تیرگی ۲ بمعنی آروغ ورنهچین چو سرزمین نان گندم و جو بهم آمیخته
که عرب علیث گوید ورنیب چو شب ابچوار شکی و محرف و بزرگی قیقاج گویند وریز چو ستیز
صمغ درختیست

فصل الهاء

هرکار چو سر ۱۲ بمعنی عموم و همه ۲ حبه و دانه باشد در میان

در میان گندم که بجهت قصر و دو بری از گندم جدا کنند و بضم اول ترسیدن و از جای رفتن دل باشد و بکسر اول
کلمه‌ایست که شبانان گوسفند را بدان بسوی خود خوانند و در عربی نام زنا بود ۵ و بمعنی گربه ۶ دستور هراب
چو غرابیله معروف و گلوله‌های طلا و نقره که در زین و یراق بکار برند بر سبیل استعاره کنند و بمعنی آواز جیب
سباع و وحوش نیز آمده و بضم اول ۱۳ ترس و بیم ۲ درخشیدن ۳ و آواز مهیب سباع و غیره و بکسر اول
۱۴ ریختن و صدای فرو ریختن ۲ با تشدید نام شهر هرات چو سر الهرات البخت نیکو ۲ نام شهریست در خراسان
هراس چو خراس درختیست که بسیار خار دارد و بکسر اول ترس و بیم که مصدرش هراسیدنست و هراسنده
تائبان و صالحان و پشیمان شدگان هراسه چو قیاسه آنچه مردم را بدان ترسانند و چوبی که میان زراعت
نصب کرده صورتها و چیزهای دیگر بر سر آن بندند تا جانوران بزراعت نیایند هراش و هراوش
چو لواش و جفاکش قی و استفراغ و در عربی بجنگ انداختن سگها و سگ بی مصرف هرانیدن چو چرانیدن
بمعنی حقیقت و چگونگی هراینه و هرآینه بمعنی ناچار و بیشک و بمعنی ظاهر و روشن هرباسب
چو لهراسپ هر یک از ستارهای سبعه سیاره که جمع آن هرباسپانست هربک بکسر اول چو ابجد خانه
آتشکده و قاضی آتش پرستان که هیربد نیز گویند هربنک چو کلرنگ بمعنی دوم هربه کاسبچی که گیاهیست
بیهوشی آور دهر تود چو سر دو خبر صادق و عرف و گفتار راست هرج چو ند زنده چو هرزوده
بمعنی بیشه که معروفست و وردی که همیشه بخوانند هرز چو مرز مخفف هرزه یعنی بیهوده ۲ جائیکه آب بمصرف
در آنجا جمع بشود و هرزه درای کنایه از هرزه گو و یاوه گو هرزیلکن چو لرزیدن امداد و یاری کردن هرش
چو درس چوب پوشش خانه هرشه چو عرشه گیاه عشقه و لبلاب که بر درخت پیچد هرکاره چو گهواره
چو گهواره دیگ سنگ و غیره و مردم همه کاره هرکه چو مرک خشک عقل و مبهوت و احمق هرگز بازای
چو نرگس هیچ وقت و زمان و بمعنی همیشه که هرگزی بمعنی ابدی و دائمی بود هرماس بضم اول چو الماس
اهرمن و شیطان و دلیل شرور هرمان چو لقمان نام قلعه در حدود مصر و نام پادشاهی در یونان هرمز
و هرمزد و هرمس و هرمست هر چهار بضم اول و ثالث و سکون باقی ۱۴ روز اول از هر ماه شمسی
۲ نام فرشته موکل بتدبیر امور و مصالح روز هرمز ۳ نام ستاره مشتری ۴ نام پسر بهمن ابن اسفندیار
و لفظ سیم نام ادریس پیغمبر و بعضی نام دو نفر حکیم گفته هرمنوش چو مرغوز نام شهریست مشهور هرنک
چو فکند ۱۲ نام رودخانه ایست بزرگ در نواحی جرجان که اکثر العبور از کشتی و شناوری نتوان گذشت
۲ قصبه ایست در نواحی اصفهان هرنوش چو سر بوط مکر و حیله و بدگوی و بددلی هرهنبابستاد چو جمشیدکاو
نام کتاب پیمان فرهنگ دراد آب جاماداری از تصنیفات مه آباد که عجم او را پیغمبر اول میدانند

هژبر چو سرو دلیر و شجاع و در عربی زدن هژواندن و هژوانگر چو پروانه و با کاف و ظهور ما ایضا بمعنی
بیمارستان و دار الشفا و اول بمعنی شکنجه و نام کوهیست هژوتوم چو ابو موم تخم اسپغول و بزر قطونا
و شکم پاره هژوفل بکسر اول چو بلبل دانه ایست مانند ماش که ملک خوانند هژولک چو بر یک نام خسرو پرویز
هژوم چو سوم نام پهلوانی بوده و نام شهرستانیست هژوهل بحرکه مجهول نخاله و ثفل کنجد روغن کشیده
هژه چو غره ۲ سوراخ مقعد ۳ گیاهی در میان جو و گندم که غوزه و کنگره دارد و در اندرون آن چند دانه
میباشد و خوردن آن بیهوشی و دیوانگی آرد هژهفت چو زربفت مطلق آرایش و زینت خصوصا زینت زنان
که آن حنا و سمه و سرخی و سفیداب و سرمه و زرک و بعضی هفتم را غالیه که بوی خوش است گفته و بعضی
خال عارض نوشته هژی و هژیر هر دو بکسر اول چو مری و غریو نام شهر هرات هژیاد چو اغیار رفتن ۲
هژیر چو سریر اسم فاعل از کردن یعنی کننده هژیان چو سرین هراوا و از مهیب سباع و وحوش و غیره
هژیوه بکسر اول و فتح واو چو گریوه ۳ منسوب بشهر هری ۲ زر خالص رایج ۳ زن حبشه فصل یاء تحتانی
یراج چو سراجین شکنج و رنجیدگی که در اندام آدمی و غیره افتد یراغ و یرغ چو کلاغ و جمع اسباب آزموده الغار که
و اول بمعنی اتفاق و مصلحت نیز آمده یراق چو رواق زینت طلا و نقره و غیره که بر جامه دوزند و باب بند یرخج
چو برخج کام یرقلنج چو افلاخ کنایه از زرد شده دختران شده یرمو چو مرا نسطاری یرمغان چو ارمغان یرمق چو جنین
درم و دینار یزتا چو پناخانه که با آفتاب ... یزتاق چو سن باق سود کارج رود و تیره دوال ... یزدان ...

باب الزای المعجمه فصل الالف

ازاد چو خیار قهر و تنگ و بی تاب و بمعنی دستار و جامه
که بر پای کشند مانند شلوار و تنبان ازاذوف چو عمم الو دو کل الو دو لایت توران و ماوراء النهر ازاره
چو مناره ازاره دیوار خانه که از بن دیوار تا اول طاقچه باشد ازاذم چو ابرار غم غله که اثر الوبیا نیز گویند ازبوم
مانند بوم و ازبیر چو رهبر و سرکرم و تکبیر یاد گرفتن و حفظ کردن از بن دندان و از بن گوش کنایه از کمال
طاعت و بندگی برضا و طیب خاطر و از بن گوش کنایه از ذخیره و جمع شده و از اطاعت و بندگی برضا و رغبت
از پوست بر آمدن کنایه از کشف راز و احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و خندان شدن و بمقصود رسیدن
ازتخ چو ملخ داغهای سخت که در عضو آدمی بهم رسد از خر افتادن و از دست در جستن و از شکم افتادن
کنایه از مردن و از عالم رفتن و از دست برفتن و از دست شدن کنایه از بیخودی و بی اختیاری و اضطراب
ازدر چو صفدر لایق و سزاوار ازدست چو سرمست زیر دست و مطیع و محکوم بحکم ازدست ...
و ازدست فراتان فطیر که خمیرش خام و نارسیده باشد ازدف بکسر و فتح اول چو معرف میوه سرخ

سرخ صحرایی باشد در شوره زار که عرب غرور گویند ازدن چو گلس برنگ کردن و غلتانیدن سوزن ازدیو
چو بر بند مطلق صمغ خصوصا صمغ درخت انجیر ازدهان مار بیرون آمده کنایه از آنکه راستست و کجی ندارد ازدی
چو ابلق نام خط چهارم از هفت خط جام جم و در عربی رنگ کبود از رگ اندیشه چکیدن کنایه از دقت کردن در فکر
ازرمی دخت چو سومیکفت نام دختر پرویز که لشکر بدو بیعت کردند و نام شهری که او بنا کرده ازدفات
چو فرسنگ خیار بادرنگ از سر دست کنایه از گفتن بی تامل و زود کردن کاری بی انتظار ازغ چو صمغ آنچه
از شاخ درخت در پیراستن ببرند و عرب جلمه گویند ازغنج با جیم فارسی چو در زش گیاه عشقه که بر درخت بپیچد و بخشکاند
ازکات چو بدذات مردم بیدل ازکره رفتن کنایه از نابود و تلف شدن مال و نقد و غیره ازم چو عزم فرزم
ازمل چو اکمل ۲ صدا و آواز ۳ بسیار و کثیر ۳ همه و مجموع ازناو چو غرغاو نام ناحیتیست در همدان
از نقش کور و خار رستن کنایه از خواری و بی اعتباری ازنب چو مذهب بخش که از بخیدن ابغد و در ...
فربه و چاق ازهر الله چو بدبلاک نام اصلی ضحاک معروف مشهور ازیرا چو نصیرا المعنی از برای آن که زیرا نیز گویند
ازیو چو غریو بانگ و ندا ازیش چو حیش یعنی از و فصل باء بژ چو خز ۲ رسم و روش و آیین
۳ امر از بزیدن یعنی وزیدن باد ۳ مخفف بزم که مجلس باشد ۴ زمین پشته و تیغ کوه و بکسر اول زنبور و نحل
بزاد بر آمده زن پیر فرتوت بزان و بزانه و بزین چو خزان و خزانه و حزین بمعنی باد وزنده و لغتا الی
و دوم بمعنی جهنده از جستن و سیم نام آتشکده نیشابور نیز آمده بزباذ چو مرد از پوست جوز بوای سندی
یا شکوفان بزرک چو قرک دانه روغن چراغ و تخم کتان بزداغ چو دلداغ چیزیکه بدان زنگ آینه و تیغ
و غیره بزدایند و بعربی مصقله گویند بزدودن چو بهبودن پاک کردن و زدودن زنگ آینه و غیره بزدکار
با کاف بهم برزگار و مزارع بزمسک بضم اول و کسر ثالث دانه عدس بزشک چو سرشک حکیم و طبیب
و جراح و بعضی با بای فارسی و چشم نیز گفته بزشم چو دو چشم پشم نرمی که از بن موی بز در آورند بزغ
بهو وزغ که عرب ضفدع گویند و بمعنی بند آب و بند نهر و بسکون ثانی گودی که آب جمع شود و بمعنی زنگ
بزغ تیمه چو قد قدم سبزی باشد مانند ابریشم که در میان آب بهم رسد و بمعنی پنهان آمده گویا وزغ
در میان آن پنهان شود بزغنج و بزغنل هر دو بضم اول و غین ... و بعضی گفته چیزی باشد که
بدان پوست دباغت کنند بزغش چو جنبش لقب زاهدی بوده که طایفه اورا ابرغشیه گویند بزغه
بهو وزغه و چلپاسه و بسکون ثانی چوبیکه تاک انگور بر بالای آن گذارند و بضم اول چو مضغه دهره هیزم
شکاف بزک چو تلک مرغ سیاهی که سرش سرخ و منقارش دراز و بیشتر در کنار آبها باشد و آواز بلند
دارد بزله چو حمله سخنان شیرین و لطیف بزم چو عزم ۲ مجلس شراب و عیش و مهمانی و خوشحالی ۲ نام
قریه بود از بوانات که امامزاده در انجا مدفونست و در عربی بمعنی گزیدن و دوشیدن شیر با انگشت سبابه

و وسطی و بزم آذر ذچو تنها کرد نوعی از نان میان اکنده سطبر بزمایونس چو افلاطون ماده گاوی که
بفریدون شیر میداد بزمونه چو همه نام روز دویم از ماههای ملکی بزمنگ چو بزمه گوشه و طرف از بزم
بزن چو چمن ما اثر بر زکران که زمین را بدان هموار کنند بزنک چو پلنک کلید و مفتاح و غلق و کلیدان
بزوشنم بهمو بمعنی چشم که پشم نرم بز باشد بزوشگر با شین منقوطه چو خجسته رستنی باشد که تخم آن با رشتک ۲
بزه چو مزه ۱ گناه و خطا ۲ شخص مسکین و نامراد ۳ بمعنی جو روحیت و بضم اول زمین پشته و نوعی از
میوه خوشبو بزهش چو پیش مقابل خلاف مغارنه بزین چو حزین بمعنی و زنده و نام آتشکده در حوالی
نیشابور بزیجه چو کلیچه زیجه و بزغاله و بمعنی سه پایه سلاخ و بعضی بمعنی برج جدی نوشته بزیدن
همچو وزیدن باد بزلیشنر چو کلیوار ده گنجد و بمعنی ثقل کجلدار و فرن کشیده فصل پای فارسی
پزاختن چو نواختن بمعنی گداختن پزاوه چو کجاوه داش و کوره که در آن ظروف سفالین و خشت و گچ
و آهک پزند پزند چو رند خون و بعضی بمعنی جان و روح نوشته پزدک چو اندک کیم کندم خوار پزشک
طبیب و جراح و با دو فتحه مرغ جغد و بوم پزوی چو منوی فرومایه ترین مردم که عرب ارذل گویند
فصل تاء فوقانی تزخ چو فرخ ۱ کل و کچل ۲ مرغی بود خوش آواز که بیشتر در کنار بوستانها باشد
و نیکوی پرد و بعربی صعوه گویند ۳ برگ نوبرآمده که تروار نیز گویند ۴ دندانه کلید ترمک چو پشتک تنگ دهن
تزده چو برده اجرت و مزد خصوصا اجرت راست کردن آسیا و بمعنی قباله خانه تزغ چو صمغ و مرغ بمعنی چوب
طاق که انحنی آن بسیار نماند تزف چو حرف زمی و نازکی و بمعنی نعمت و آسایش تزفان مخفف زرفان
که ترجمان باشد تزلب چو مطلب دنبه برشته شده که بر روی آشهای آرد بریزند تزم چو بزم میغ و نم بخاری
تزنگنا چو سمند رم تنگ تر کام تزملان چو وزیدن بیرون کشیدن فصل جیم
جز چو خز جزیره و بکسر اول بمعنی زلب کام جزدفه چو فرد جانوریست سبزرنگ شبیه بملخ و بقولی شبیه بجعل جزدند
جزنغ و جزغال و جزغاله چو صفدر دویم با دو کسره و سیم چو مشعال و چهارم چو پیاله هرچهار بمعنی زلب
کام جزک چو تلک مرضیست مرغانرا که بن پرها استخوان آنها سوراخ شود جزیان چو وزیدن تغییر و تبدیل
دادن فصل جیم فارسی چز چو خز میمون و بوزینه چزده چو فرد جانوریست مانند ملخ که هوا
هرچه گرمتر شود او بیشتر فریاد کند و بعضی جاها آنرا بریان کرده بخورند چزدره و چزده چو سعفره
پارهای دنبه و پیه بریان کرده روغن گرفته چزنغ و چزانک هردو بکسر اول و سکون ثانی بمعنی خارشت
فصل حاء حطی حزا چو دعا علفیست دوائی که سداب بری و آهو دوستک گویند حزاز چو گداز
گوفتی و علتی که در بدن پیدا شود و هر قدر بیشتر حک کنی بیشتر خارش کند حزیران چو زیران نام ماه نهم

رومی که میان بهار و تابستانست فصل خاء منقوطه خز بفتح اول بلندی بیرون ران و نشستن براه
رفتن مانند اطفال و با تشدید در عربی جانوری که از پوستش پوستین سازند و بمعنی جامه ابریشمی خزاما چو قوا
خیری صحرایی خزان چو زمان ۱ فصل پاییز که معروفست ۲ روز هشتم از شهریور ماه که روز جشن مغانست
۳ نام ماه هشتم از سال ملکی ۴ اسم فاعل از خزیدن خزدوک چو مغلوک جانوریست شبیه بجعل خزنا چو نظر
ولایتیست در نواحی گیلان که دریای گیلان بدو منسوبست و آنرا خزران نیز گویند و بعضی گفته ولایتیست
در ترکستان خزنرک چو قهرک جبین و بی جگری و جزع و فزع خزنهدان چو نمکدان ۲ بمعنی خزر که بر گندپای
گیلانست ۲ نام مبارزی بوده تورانی خزمیان چو پرنیان جند بیدستر گویند خایه سک آبیست خزند
چو سمند گیاهی باشد مانند اشنان خزنده چو پرنده حشرات الارض خزوکه چو کموک جعل و سرگین گردان
خزیدن چو رسیدن آهسته بجایی در شدن و در کنجی پنهان شدن و نشسته بر امر رفتن مثل اطفال خزینه
چو و زیر خاکستری که در آن آتش هم باشد فصل دال دده چو خر کوشک و بالاخانه و بکسر اول
قلعه و حصار و با زای عجمی نیز باین دو معنی آمده دژآگاه چو نفتها نام حصاری که شاپور بنا کرده دزدان
چو دلدار کوتوال و ضابط و حافظ دزدآفتاب و دزدافشره کسیکه شریک و معاون دزد باشد
دزدمه چو زمزمه کواکب سبعه سیاره دزک چو فلک دستار که مندیل و ردا گفت دزماز چو گداز
نام جایی و نام محالیست در کنار ارس از آذربایجان و معدن نوعی از لاجورد دژاندیش
چو قفیس بمعنی بهانه و ظاهرا گویا دژهرج چو دلرنج بیت المقدس که قبله قدیم بود فصل راء
رز چو خز ۱ درخت و بیاره انگور که بعربی کرم گویند و بمعنی انگور نیز گفته اند ۲ مطلق باغ خصوصا باغ انگور
۳ رنگ و رنگ کننده مثل رنگرز ۴ زهر هلاهل و بکسر اول مخفف ریز که از ریختن است و بضم اول در عربی
شلتوک برنج رزبان چو غضبان باغبان رزنک چو زرد پرخور و شکم خوار رزنده چو زرده ملده و
کوفته شده رزم چو بزم ۱ جنگ و جدل ۲ هیزم و هیمه رزماهنگی چو کرم سیر نام روز یازدهم از ماههای
ملکی رزم تیوشنا چو پشم سوز جنگجوی رزده چو مزه ۱ طناب و شریط و آخر اند جه نیز گویند ۲ سک انگور و عنب
الثعلب و در عربی با تشدید حلقه بود که باستانه در نصب کنند و بمعنی قفل و بمعنی زدن و ضرب رزین چو امین
استوار و محکم و در عربی آرمیده و بمعنی سنگین و گرانمایه رزیدن چو رسیدن رنگ کردن
فصل سین سزا و سزاوار چو جزا و مزید ۳ سزاوار و لایق ۲ موافق ۳ پاداش و جزا
نیکو و بدی سزغ چو فرد جانوریست که خار سفید است و بفتح ثانی ماضی سزیدن که ماضی سزاوار شدن است سزنگی
چو جنگی سختی و رنج و آزار فصل غین غز بضم اول صنفی از ترکان غارتگر که سلطان سنجر را

کرفته در قفس کردند غزاده چو هزاره بسیاری و بسیار شدن غزالان جمع غزال که آهو باشد و بمعنی
غزلخوان و خواننده و غزال فلک کنایه از آفتاب در برج حمل غرغن چو ارزان پوست غیر کبخت یعنی یاغزی
غزغنل چو فرزند ۲ دیک معروف ۲ بمعنی غرغن کام که پوست باشد غزلولاور و غزنور چو پرنور
و پرزور بمعنی ده برنجین که ظرف روغن باشد غزنام چو حکم خشم و قهر در بیت غزنو و غزنه و غزنی چو پرتو
و شحنه دیگنی نام شهر غزنین که مابین کابل و قندهار است غزنان چو ارزک کیاهی که مثل اشنان بدان جامه شویند
غزم چو مزه صدا و ندا و محقق غازه که ینغ دم طیور و حیوانات فصل فا فرنج چو خز
آلت مردی که ایر و ذکر نیز گویند فرا چو قضا و رضا افزایش و افزاینده و بمعنی خیانه فرابستن چو
زیاده و افزون شدن فراز چو هزار افزار و آلت صنعت کاران و پیشه وران که بدان کار کنند فراکه چو
هلاک فرق و کله سر و بمعنی پلید و مردار فرقده که چو معفر چو بکه در پس و بنهند فرزنج چو مزه پلید و زشت و
غالب شدن و بسکون ثانی و ثالث نیز گفته اند فصل قاف قزخ چو خز ابریشم بد و قماش قزاغند
و قزاکند و قزاکنب همچو کج اغند و چو شباهنگ کام که خفتان گویند و بمعنی دو شک و جامه خواب
قزاوه همچو کجاوه و محمل قرغنک بضم اول و ثالث چو خرسند بار درخت پسته که بمغز و غیر پسته است قزقان
چو افغان دیک و پاتیل بزرک فصل کاف کزابه و کزاوه همچو کجاده و هودج کزاد چو سواد
و عنا و جامه کهنه کزاد چو غبار نشتر حجام و دلاک و با کاف فارسی نیز آمده کزاغ چو سراغ کیاهیست که چوب آنرا
بر بازوی فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند و بعربی اشق گویند کزایش چو قرایش درخور
و لایق و بضم اول چوب کاوران و با کاف فارسی نیز آمده کزبا چو حربا نوعی از ریواس کزبود چو خرسود
چو فرسود که خداوند و نیز پس کزنه چو حربیقل و نخاله مغزهای روغن گرفته کزنک چو زرد شاخی که از درخت پیراستن
دور کنند کزدیان چو ترسیدن پیراستن شاخها کزیدن چو کذشتن چاره جوید و چاره جستن کزده
چو مهره ۲ کیاهی باشد خوشبو ۲ زراعتی که سیر آب باشد کزاغ مخفف کزاغ که مرد بسکون ثانی نیز آمده کزف
چو خرف و الف در لغت بمعنی قیر سیاه معروف و بمعنی نقره سوخته گفته و سواد در زکر اکرنام چو زم سبزه که
بر کنار حوض و جوی روید کرزن چو چمن روستا و جمعی که در ایام عاشورا مردم جمع شوند و بمعنی هیزم و نخت
کزنده بفتح اول و کسر ثانی لیفی که جولاهان بدان کار را هموار کنند و جوال شبکه کابدان کزندم چو شحنه و فتنه
مرغی که سیاه و سفید و بزرگ که سر باشد و بمعنی تخم دوایی که بعربی بزر الانجره و قریص خوانند کزفا چو حلوا نوعی از ریواس
یا کول کزنوان چو مروان بالنکو کزفوغ چو کلوخ مهره گردن که استخوان آنست فصل کاف فارسی
کزنا چو خزه معروفست که شیره درختیست ۲ گزنده ۳ و امراز کزیدن ۳ درختی بود در کنار آبها و بعربی اثل گویند

۲ نوعی از مار که کرزه نیز گویند ۵ نوعی از تیر که پر و پیکان که هر دو سرش باریک و میانش گنده بود ۶ پیمانه
معروف بزازان که عرب زرع گویند گزاردن چو گذاردن ۲ ادا کردن و بجا آوردن تکلیف مثل نماز و قرض
۳ بمعنی نقش کردن و طرح اندازی نقاشان گزارش و گزاردن و گزارده چو نمایش و بعلاوه نون الف
و جار ۵ بمعنی تعبیر خواب ۲ تفسیر و شرح ۳ بمعنی گفتن ۴ پیشکش ۵ بمعنی گذشتن و لفظ دویم بمعنی زیاد است
و گزارشگر بمعنی معبر و تعبیر خواب کننده و بمعنی گزارنده و قبول کننده و گزارش نامه و گذارنامه کتاب
تعبیر نامه و کتاب تفسیر گزاردیک چو شماریدن بمعنی گزاردن و بمعنی در گزار کردن و پیشکش نمودن
گزاز چو کدار طپش و اضطراب گزاف و گزافه چو عصاف و خلاف و قیافه ۲ هرزه و بیهوده ۲ بسیار
و بحساب و بجد گزاف ده کان و گزاوندکان و گزاونکان چو هزار دستان و برادر جان
و تعجیل گزایان چو کدیان کزند رسانندگان گزایش چو گشایش درخور و لایق و بکسر و فتح اول چوب کاوران
کیاهی چرانند و بمعنی پیچش و پیچ گزد چو بهزد ۲ چاره و علاج ۲ خوربین شبان و چو قرزز دک که معرب آن
جنداست گزنده چو بلند چاره و گریز و گزیدن بمعنی چاره و علاج نمودن گزنامه مخفف گزارش نامه
که کتاب تعبیر خواب باشد گزنه بفتح اول و ثالث و ضم ثانی کیاهی که آنرا سرزیره گویند گزشاپگان
گزی باشد بمقدار یک ارش و نیم آدمی مستوی الخلقه یا چیزی کم که در خراسان رواج دارد و آنرا گز ملک نیز
گویند گزف هم گزف با کاف عربی کام گزلک چو فلک هر چیزیکه بدان تغییر ذایقه کنند و سر مار ۲ گزلیک بفتح
و کسر اول و با کسر ثالث کارد کوچک و قلمتراشی بود که سر آنرا برگشته و دنبالش را باریک سازند و اکثر از
می آورند گزنم چو نزم درخت گز گزمازک و گزمازو چو انبانک و تنباکو بمعنی درخت گز گزنند چو فرزند
جوال پرکاه گزنک چو نخش هر چیز تر و خشک خصوصا گل خشک در زمستان گزنک چو کند آفت و آسیب
گزیت و گزیلک چو مزید زری که از رعایا باسم خراج و از کفار باسم جزیه گیرند و بضم اول بمعنی پسندیده گزیدن
چو وزیدن نیش زدن بزبان یا دندان یا آلت دیگر و بمعنی ترسیدن و بمعنی قطع کردن و بضم اول چیدن
و انتخاب کردن که آنرا گزینش گویند و گزینش بمعنی خاصیت و مقتضای ذات نیز آمده گزیر و گزیره
چو شیر و باما چاره و علاج که ناگزیر بمعنی ناچار باشد و بکسر اول پاکار معروف و بمعنی سرهنک و پهلوان
گزینه چو خزینه ۲ چکش و چنک ۲ ذرات و سکران که ظروف عمیق را بدان توان کوفت ۲ گنجینه و مخزن
۳ کرباس کنده که از آن خیمه و غیره سازند و بضم اول بمعنی پسندیده گزینی بضم اول بمعنی خاصیت
فصل لام لژدم چو چوم کمان نرم که کمانداران بدان مشق کمان کشیدن کنند و
آنرا لیزم نیز گویند و در جر بلازم شدن لژنه چو و زیر هوشمند و عاقل و زیرک و پرهیزکار

فصل میم

مز چو خز مکیدن و امر بمکیدن و بضم اول و تشدید در عربی بمعنی خوش ترش مزاج کو بهر ان کنایه از عناصر اربعه مزاد و مزابکه چو سواد و نبیده نوعی از بازی و لفظ دویم بمعنی بازی خیز و بکسر نیز آمده مزد بر و مزدور چو خنک سر و پر زور بمعنی اجیر و دویم بمعنی شاگرد نیز آمده و مزد و ز دیوان شخصی که کارهای لایعنی و بی فایده کند و عاطلان دیوان مزد ندان زری باشد که چون فقرا و مساکین را مهمان طلبند بعد از خوردن طعام بقدر خرج طعام و شراب ایشان نیز بآنها دهند مزدقان چو ارمغان نام شهریست در قهستان و بازای فارسی صحیح است مزد چو صبر بوزه و نبیده که شراب گندم و جو است و مزرعه خاک کنایه از زمین و از جسمان و حیوانات و مقبره و گور و مزرعه دانه سوز کنایه از دنیا و عالم مزده چو قطره چراغدان و بعضی بتقدیم را چو بهره گفته مزگت بفتح و کسر اول بمعنی مسجد و معبد مسلمانان مزک چو مرگ درخت بادام تلخ و معرب آن مزج است مزکو با تشدید ثالث چو سخن کو نوعی از طعام مزگر چو سرکه هوای تیره و تاریک مزقیل بفتح و کسر اول چو کمبیل قریه ایست و آن لولو باشد از مس و غیره و پیچی دارد چون بجانب راست بپیچانند آب روان شود و چون بسمت چپ پیچند آب بسته شود با تشدید ثانی ایضا در عربی بمعنی در جامه پیچیده مزنگو چو ارسطو جانوری است مزیدن بچو مکیدن و مزنده اسم فاعل آن و بمعنی کوزه انگوری

فصل نون

نزار چو شکار ضعیف و لاغر و گوشت چرب نزنج چو فلج نام شهریست مشهور بار سینه نژم چو عزم و خشم بمعنی میغ و مای که بخار تیره ملاصق زمین است و بعضی با زای عجمی گفته نژه با اظهار ها چو تبه سقف خانه و چوب سقف و جای در آمدن باد ترا و شراب نزیدن چو وزیدن بیرون کشیدن

فصل واو

وزان چو خزان مطلق جهنده خصوصا باد و هوا وزنده نیز همچو بزرگ و عظیم وزغ چو ورقه نوعی از جلپاسه که عقرب را فرو برد و گوشت آن غایر قاتلست و وزغ معروفست که در آب صدا کند وزق چو ورق با قاف غوک و ضفدع معروف و با غین شهرت دارد وزک چو فلک قاو که با چخماق و سنگ بسوزانند و در برمان درخت بید گفته که هر گز بار ندهد و در عربی غرب گویند وزمه چو چکه اکثر شستان وزنیر بیای مجهول چو خمیر زرد چوبه و بیای معروف در عربی دستور سلطان و وزیری نوعی از انجیر معروف

فصل ها

هزار و هزاران عدد معروف و بمعنی بلبل و عندلیب و بازی چهارم نرد که داو هزار است هزار اسب نام قلعه بود در خراسان هزار اسپند و هزار اسفند نوعی از سداب کوهی و هزار استین کنایه از دریا باعتبار شعبها و هزار آوا و هزار آواز بلبل و عندلیب هزار تن بضم با نام قلعه بود در خراسان هزار پسر چو چهار جگر گیاهیست دوایی هزار تا بستر چو چهار خوابه بمعنی آفتاب هزار چشمه علت ورشی

ورشی که اکثر در پشت آدمی بهم رسد و بعربی سرطان گویند هزار خانه چو انار دانه شکنبه و چیزی که باشکنبه گوسفند باشد و آنرا هزار توی نیز گویند هزار داستان و هزار دستان بلبل و عندلیب هزار رخشان و هزار افشان و هزار چشان چو قطار بخشان و مهارکشان گیاهیست که عشقه که میوه آن مانند خوشه انگور بود و آنرا باغبان بکار برند و تاک صحرایی نیز گویند یعنی هزار کز هزار میخ خرقه درویشان و کنایه از آسمان پر کوکب هزاک بضم و فتح اول چو هلاک زشت و زبون و ابله و نادان و شخصیکه نود بیخ فریفته شود هزاهز چو عجایز جنبش و حرکتی که در میان لشکر از ترس دشمن بهم رسد عربیست هزنه چو بنه حیوانیست آبی و گاهی در خشکی هم باشد و آنرا سگ آبی و بگلابی گویند و خصیه آنرا آتش بچا و جند بید ستر و ترکی قندز گویند هزدکند بضم کاف فارسی سگ آبی که جند بید ستر گویند هزمان مخفف هر زمان هزوچ چو دلیر و شجاع هزوان چو اعوان زبان و لبان هزیان چو هیمان در عربی سخنان بیهوده و بیمصرف هزینه چو خزینه و بمعنی مطلق خرج خصوصا نفقه عیال و گاهی بمعنی بر روزه و پیوسته نیز آمده

فصل یای حطی

یز چو خز گیاه پرخار که باطراف خیمه نشند تا غیر نیاید یزدادی چو بغدادی قلیه قیمه که بر روی آن تخم مرغ بریزند و بعلاوه نون در آخر نیز آمده یزدان چو مردان نام حق تعالی از نامهای خدا تعالی و بعضی گفته فرشته ایست فاعل خیر مقابل اهرمن که فاعل شر است یزدجرد معرب یزدگرد که نام پدر بهرام گور و نام انوشیروان باشد یزک چو نمک جمع قلیلی که مقدمه لشکر روند و قراول نیز گویند و بمعنی پاس و پاسبان و بمعنی جاسوس یزنه چو وزنه شوهر خواهر

باب الفا الثاء عجمی

فصل الف

اژخ مخفف اژخ کام که بعرب ثولول گویند اژدر چو صفدر سر علم و رایت و بمعنی مار بزرگ اژدرها و اژدها چو خنجرها و کم بها مار بزرگ بود و بس بزرگ گویند بزرگ جثه بصیغه جمع گویند ۲ شجاع و دلاور و خشمگین ۳ فردوسی بمعنی مطلق پادشاه خصوصا ضحاک گفته ۴ علم اژدها پیکر و اژدهای فلک اشاره بعقده تین فلک که راس و ذنب است و به تنین که از جمله چهل و هشت صورت فلک است اژدهاک چو بد هلاک نام ضحاک بود اژغ چو صمغ شاخهایی که از درخت بریده باشند اژگن چو بهمن پنجره معروف اژکان و اژگهان و اژگهن و اژهان و اژهن چو ارکان اهرمان و کرگدن و دربان و بهمن همه بمعنی مردم کاهل و مهمل و بیکاره اژفک چو کمند گل و لای ته حوض و غیره و گلی که بر روی خشت پهن کنند تا خشت دیگر بگذارند اژنگ چو پلنگ چین پیشانی و روی و اندام اژه چو مژه آهنگ که بعربی نوره و کلس گویند اژیر چو وزیر هوشمند و زیرک و عاقل و مردم پرهیزکار

فصل باء بژ چو خز آنکه از شدت سرما مثل برف ریزه از هوا ریزد ژوگم چو شلغم باز داشتن و منع نمودن بژکول چو شکول شخص قوی هیکل و جلد و حریص بے اذیت بژم چو عزم شبنم بژمان چو سلمان غمناک و فسرده بژمژه چو مغبچه جانوریست مثل جلباسه بزرگ که از آن آفتاب پرست و بسر باذ هر اگویند بژن چو چمن گل تیره و لجن که در زیر آب باشد بژغال چو کمند گیاهیست خوشبو و بعضی بمعنی برغست گفته بکام بژنگ ای چو هرندی در دمندی و تنگی معیشت بژنگ چو خدنگ و فرنگ کلید و مفتاح بژوال چو احوال صدایی که از کوزه و غیره معکوس شود بژفج چو لجوج پیدا کردن و بهم ساندن بژول بجو بجول و شتالنگ کام که بترکی اشق گویند و بعربی کعب بژهان چو برهان آرزدی مثل نعمت که در دیگری باشد و بعربی غبطه گویند بخلاف حسد که در آن زوال مطلوبست و با بای فارسی نیز آمده

فصل پای عجمی پژ چو خز ۳ زمین پست و بلند و کوه و بقول بعضی کتل که بعربی عقبه گویند ۲ کهنه و مندرس سه چرک و ریم و بضم اول برف ریزه که از شدت سرما بارد و بمعنی جو و شعیر زند دوایی که بعربی وج گویند پژاکن چو ساکن چرکین و پلید پژاوند و پژوند چو دماوند و الوند چوبی که در پس در خانه افکنند و چوب کاز زبان و دویم کنایه از مردم پس نشین و با بمعنی باد و فتح نیز آمده پژپژ چو هر هر کلمه ایست که بزرگان بدان نوازش کنند و خود خوانند پژشالک چو برکاله حصه و بهره و پاره از هر چیز خصوصا صله و جامه پژم چو عزم کوه و جبل و کتل پژمان بے حرکه اول و پژمرده و پژمریده چو سلمان و دل مرده و دل بریده هر سه لفظ بمعنی افسرده و بی رونق و غمگین و لغتا اول بضم اول بمعنی خواهش و آرزو نیز آمده پژمایه چو همسایه کاد یکه بعربی دون شیر دان پژن همچو زغن و غلیواژ پژغال چو کمند بمعنی برغست باشد بکام پژواک چو لولاک صدایی که از کوه و غیره معکوس شود و بعربی صدا گویند پژول چو قبول بمعنی بجول و شتالنگ بکام و بمعنی پستان زنان و گلوله که طفلان بدان بازی کنند و بمعنی فند ق معروف پژولش و پژولیدن هر دو بضم و کسر اول چو نکوهش و فروشیدن در هم شدن و پریشان گشتن پژم چو سموم فقیر و بے اعتبار پژوهش و پژوهیدن چو فرهش و فروشیدن تفحص و جستجو پژوه بکسر اول و ظهور ما تفحص و طلب و اسم فاعل و امر بمعنی و بمعنی پشته و بلند و آستر قبا و غیره پژونجی با دو ضمه و یاسه فتحه مردم فرومایه که بعربی ارذل گویند پژوین چو قزوین چرکین و کثیف پژه چو مژه ۲ کس و کریوه و گردنه کوه که بعربی عقبه گویند و زمین پست و بلند ۲ آستر جامه که بعربی بطانه گویند و بکسر اول و ضم ثالث مخفف پژوه که جستجو و تفحص است پژهان همچو بژهان بکام

فصل تاء قرشت تژ بفتح و کسر اول ۲ برگ درخت نو برآمده و گیاه نو رسیده که بعربی خل گویند ۲ مرغکی بود حزین آواز و بعربی صعوه گویند تژاو با واو چو تژاو نام پهلوانی که داماد افراسیاب بود

بود تژاول چو قبایل برگ درخت نو برآمده تژوال چو احوال برگ گیاه تژدگ چو اندک کرم گندم خوار تژده چو پرده مزد کنده آسیا کردن و اجرت اصلاح سنگ آسیا و بمعنی دندانهای کلید و غنچه گل و بمعنی سر برآوردن غنچه از درخت تژم چو عزم میغ و بخار تیره در روی زمین تژوله چو ملوک کرم گندم خوار تژه چو تره غنچه گل و درخت و دندانه کلید و چوب بزرگ سقف که شاه تیر نیز گویند و خوشهای سر تر خوشه گندم و جو

فصل دال دژ ۲ زشت و بد و خشم ۲ قلعه و دز دژباذ و دژپاچه و دژاگه و دژالود و دژانکاه همه بکسر اول بمعنی خشم آلود و سهگین و لفظ دویم و سیم بمعنی محافظت کننده قلعه نیز آمده دژاکام و دژاکامه ۲ زاهد و پرهیزکار ۲ خواجه سرا دژالون چو طلاگون حیف و دریغ و افسوس دژاهنج و دژاهنگ چو شتالنگ ۲ بدخوی و بدکردار و سهگین ۲ تیز تیز رونده و نو بین بو کردار و نام خاری که از اسباب بدانجای گریخته بود دژپاذ بفتح بعربی و فارسی چو دلنواز زشت خوی و بدنهاد و خشمگین و نام طمع و عیب جوی بی دژبود بفتح و کسر اول چو تنخ تند خشمگین و قهر آلود دژپسند چو ارجمند زاهد و پرهیزکار دژپیه و دژپینه و دژپیهر همه بکسر اول و ثالث و دژپیهر هر چهار با بای پارسی چو دژخم و دژخیم خشمناک و بدبهره بمعنی کرهها که در میان گوشت بهم رسد و بعربی غدد گویند دژخم و دژخیم هر دو بکسر و فتح اول و کسر خا بمعنی بدخوی و بد طبیعت و بمعنی جلاد خونریز و دویم بمعنی لئیم و خسیس نیز آمده دژخج چو ظفری و چرخی بمعنی زندان بان و بندی وان و بمعنی خشم آلود و سهگین دژک چو خنک و باد و خوشه و با دو فتح ایضا گرهی که در وقت تابیدن در ریسمان و غیره افتد و بمعنی آنکه در وقت کار کردن بر دست و پا افتد دژکاله چو تریاک و افلاک مرغ کرکس و مردار خوار دژکام و دژکامه چو اسلام و بیجامه ۲ سهگین و خشم آلود ۲ زاهد و پرهیزکار ۳ خواجه سرا دژم چو قدم و شکم ۲ افسرده و غمگین و بیمار و آشفته و سر و مخمور و اندوهمند خواه آدمی یا غیر آدمی ۲ سیاه و تیره و تاریک دژمان و دژوان چو جران و الوان افسوس و حسرت و دریغ دژن چو چمن و سخن و شکن چیزیکه طعم آن تند و تیز باشد دژنگ چو سپند بمعنی تند شده و مردم خشمگین و تند و تیز دژواخ چو گستاخ درشتی و غلظت و بمعنی وقاحت که از بیماری برخواستن باشد دژه چو تره و دژه بمعنی دژ کام و بمعنی قهر آلود دژهخت چو پکتج و دژهرج و دژهوخت و دژهوخت کتج هر چهار بکسر اول و ضم ثالث و فتح کاف فارسی اول

فصل دال دژ چو فرد بسیار و سکون با نام بیت المقدس که قبله قدیم بود دژه چو رجه ریسمان بنایان و شریط رخت و غیره

فصل غین غژ چو خز خوار و حریص غژب چو شرب دانه انگور با تخم که از خوشه تر بیفتد و بمعنی آهسته آهسته راه رفتن چنانکه اطفال روند

الکو روخوشه خرما و مهر و خشم نیز گفته اند غرغاو و غرغاو و غرنکاو غرنکاو چو فرداد و مهتاب بمعنی دم گاوی
که در کوههای ما بین ختا و هند پیدا شود و آنرا پرچم و بردعی قطاس گویند اصلش کرکاو بود بمعنی ابریشم
کاو پس کاف را بغین بدل کردند و بعضی جز دکاو کوهی گفته و آن خطا است غرآب چو فشنگ سازی که آنرا انجاک
و کمانچه نیز گویند و بعضی این لغت را با عین مهمله نوشته غرشام چو خرم و ظلم بمعنی غرب کامر غربیلدن چو کشیدن
نشسته راه رفتن و بر یکدیگر نشستن و غژیدن و چسپیدن فصل فا فرخ چو خرخرک
و بضم اول یال اسب که عرب عرف گویند فراک و فراکین و فراکین چو هلاک و ساکن و مساکین بمعنی چرکین و
کثیف فرادنگ چو معز چوبیکه در پس در نهند فرشاد و فرشیاد چو مرض و مریض دوایی که ترکی اکر و بعربی
دج گویند فرغرده چو سرکرده خیسیده و برگشته و غشته فرغند و فرغنده فرکند و فرکنده
هر چهار چو فرزند و شرمنده بمعنی چیز پلید و چرکین و لفظ اول بمعنی گیاه عشقه و لبلاب نیز آمده فرکین همچو
فرشام چو خرم دلتنگی و فرو ماندگی فرغوهیدن چو نکوهیدن پژمرده شدن و پریشان گشتن و بضم
اول تقاضا کردن و برانگیختن بجنگ و کار دیگر و بمعنی راندن و دور کردن و تکانیدن گرد و خاک
فرخه چو مرغ کسیکه جشمش در اکثاف آلوده دارد و بمعنی دندان کلید و با دو کسره بمعنی پلید و زشت و بجای
فا قاف نیز آمده فریغون چو فریدون نام حکیمی بود عجمی نژاد فصل قاف قراوه همچو کاوه
و محل قریه با دو کسره بمعنی آخر قره کامر فصل کاف کرک ۲ همچو چک مقابل راست ۲ ابریشمی
باشد فرومایه که معرب آن قز باشد و بضم اول یخ درخت گرابه و گراوه همچو کاوه معروف گرانه
چو لکانه پیله ابریشم کژاغند و کژاغندش و کژاکند و کژاکندش چو داوند و نغادرزش
جامه باشد که درون آنرا بجای پنبه با ابریشم پر کنند و بخیه بسیار بدو زند و در روز جنگ بپوشند
کژدخون چو عنبر گون دوائیست که آنرا کاکره و بعربی عاقر قرحا گویند کژدم چو گندم بمعنی عقرب
و کژدم بحری نوعی از ماهی که بر سرش خاری دارد که حربه اواست و کژدم خواره جانوریست که در دیار
خوزستان فارس باشد چون براه رود خود را بر زمین کشد و هر کرا زخم زند هلاک کند و کژدم گردون
و کژدم نیلوفر کنایه از برج عقرب کژدمه بفتح میم مرضیست مایل بسرخی که در اطراف ناخن پیدا شود
و بعربی داحس گویند کژشرف چو اشرف گیاهی باشد بغایت بدبو کرغاو کرغاو و کرکاو کرکاو
همچو غرغاو و غرغاو کامر کژغن چو زلف نقره و سیم سوخته و قر سیاه و سواد زرگری کژاشه چو کجک
در همه معانی کامر کژماذون چو افلاطون نام دوائیست کژمژ زبان طفلی که سخن آغاز کند و هنوز درست
نگوید کژهنه چو رخنه پنبه و وصله که بجامه دریده بدوزند و بعربی رقعه گویند کژفو چو صبور یخ

یخ گیاهی بود تلخ دوائی که آنرا زرنباد نیز گویند کژ و کژ چو الو مکلید دان کژه چو مژه ۵ هر سه بمعنی کنگ کامر
۲ ملاده که گوشت پاره بود در بن زبان که از حلق او نخته و بعربی لهات گویند ۵ دندانه کلید دان چوب
کژیم و کژیمن همچو گلیم و گلمن کامر که جامه کژاغند باشد فصل کاف عجمی گراز چو کداز
حوصله و چینه دان مرغ کژدهم بفتح اول و ها چو مبدم نام پهلوانی بود ایرانی کژغن چو حرف قرسیاه و سیم
سوخته و سواد زرگری کژشم چو ظلم بمعنی سده کامر که درختیست که بعربی شجر البق گویند و بمعنی اندوه و دلتنگی
فصل لام لژم و لژن چو قلم و همچو لجن گل تیره که در ته آبها باشد فصل میم
مژه بضم میم مژگان چشم و هر چیزیکه هوا را تاریک کند خصوصا میغ و نزم مژدک چو اندک و بعضی بفتح
میم گفته و با زای هوز نیز آمده نام مردی بود نیشابوری در زمان قباد پدر نوشیروان که ادعای
پیغمبری کرد و اموال و زنان زیادرا از مردم بدیگری که نداشت حلال نمود تا آنکه قباد و سایر جهال
و عوام الناس متابعت او کردند چون پادشاهی بنوشیروان رسید او را با هشتاد هزار کس که
متابعین او بودند بقتل رسانید مژدگانی مژد نوید و بشارت و چیزی که بمژده آورنده دهند
مژده چو مرده بشارت و نوید و خوشحالی مژمژ بکسر دو میم مگس بزرگ سبز رنگ که چون بر گوشت
نشیند گوشت را بدبو کند و کرم در آن افتد و خرمگس را نیز گویند مژملک چو خدنگ ناخوشی و زشتی و بد
بخت مژه بکسر اول موی پلک چشم و مژگان جمع آنست و مفرد و بضم اول و سکون تا نیز آمده مژیله
چو کمیده بازی شیر و بکر فصل نون نژ چو کج ۲ بیرون کشنده چیزی ۲ دندانه کلید
نژاد و نژاده بفتح و کسر اول چو فساد و فتاده ۲ اصل و نسب ۲ اصیل و نجیب و صلب نسب
نژغاز چو رفتار بانک و فریاد نژم بفتح و کسر اول همچو نزم و میغ نژکند چو کمند ۳ اندوهگین و فسرده
پژمرده ۲ پست و نشیب و خلاف بلند ۳ خشمگین و قهر آلود نژفاک چو اندک دام و تله که حیوانات بدان
گیرند نژوه با ظهار همچو تره ۴ عصا شاخ درخت که بسیار نازک و لطیف بر آید ۲ ورق زر و نقره که بهنگام
برگ گل بریده بر سر پادشاهان و نو دامادان نثار کنند ۳ نام ستاره ایست ۴ تیر و چوبست
که سقف خانه بدان پوشند نژیدن چو کشیدن بیرون کشیدن فصل واو وژن
چو چمن کثافت و نجاست وژنات چو تفنگ ۳ الوزی جگر رنگ که در پایین تر که جای محکم کردن پیکان
بجنده ۲ بمعنی بجاف و آرایش و پوستین سمور و غیره که با این معنی بفتح اول نیز آمده ۳ بمعنی پنبه در جامه
وژول همچو بجول و برژول و شتالنگ کامر و بمعنی طعم شور و بمعنی برانگیختن وشولیدن چو جوشیدن
۲ شور و مصلحت کردن ۲ برانگیزانیدن وژوه چو فتوح چکیدن باران از سقف و غیره و ژه

بادو فتحه وجیم شهر فصد هاها هرهاد چو هموار و دندان زیادتی است
که تا آنرا بیرون نکنند فریه نشود هرهر چو فقیر و مشیر خوب و نیکو و بمعنی چلید و هشیار

باب الف فصل الف با سین مهمله

آسا چو رسا خمیازه و دهان دره و فاژه و بمعنی شبه و نظیر
آساقوقن چو فلاطون نام گیاهی که غلاف تخم آن مانند غلاف بذر البنج است و بقول شیخ سنبل کوهی
آسامه چو پلاسه بکوخته چشم نگاه کردن و بمعنی واپس دیدن و بمعنی سامان و معیار آسپ بکسر اول
و سکون سین و بای فارسی معنی زنار و دبر و موی سفید و بفتح اول معروف و نام یکی از مهرهای شطرنج و اسب
و فرزین نهادن کنایه از غالب شدن آسپافکن مرد شجاع و بهادر که تنها میان دشمن تازد آسپان
و اسفان بر و اسفابر بضم ابی ابجد نام شهری این که طاق کسری در آنجاست آسپ انگیز اسم
فاعل و امر از اسب انگیختن و بمعنی مهمیز و مهماز که آهنی باشد بر پاشنه موزه و کفش نصب کنند و آن معروف
اسب تاز معروف و نام روز هجدهم از ماههای ملکی و زمین هموار اسپیچول بکسر اول و ثالث قطعه
دق کنند مرغان که آنرا انجال نیز گویند اسپیز چو مهتر سرو جنه اسپناج همچو سفانج اسفاج معروف
اسپناه چو اکراه بمعنی اسپه گاسبجی اسپراین همچو اسفراین که شهریست در خراسان اسپرز
و اسپرژ و اسپرنس و اسپرکس و اسپرسب و اسپرسف و اسفرسپ و اسفرسف
همه شش لغت بکسر و فتح اول چو رنگرز و رنگریز و با بای عربی و فارسی و فا چو سرپرست بمعنی میدان و عرصه
و فضا اسپرغم و اسپرم و اسپرهم و اسفرم چو دلرحم و دلبرم مطلق گلها و ریاحین خصوصا سبزی
ریحان که شاه اسپرغم گویند و بمعنی سبزه نیز آمده اسپرک چو بهترک گیاه زرد معروف یا برگ زرد چوب و درخت
سبز اسپرکوس چو دلبر جس خانه و سرای پادشاهان و حکام اسپرم آب چو دلبرک یاب بمعنی دوائی
که در آب بجوشانند و بدن مریض را بدان بشویند و بعربی نطول گویند اسپرود بکسر و فتح اول و بضم و فتح
ثالث چو دلفروز نام کوهیست مرتفع اسپری چو کشوری آخر شده و بنهایت رسیده و نیست و معدوم شده
و بمعنی عبور کردن اسپلنت بفتح اول بمعنی سپیت کامر که بعربی رطبه و بترکی یونجه گویند اسپغول
و اسپیوش و اسفیوش بالام و شین چو دل ملول بزر قطونا که دوائیست اسپنل چو ال بند
سپند معروف اسپندان چو بدندان تخم خردل اسپنج بضم ثالث چو شطرنج گیاهیست دوائی
که بعربی اذناب الخیل و لحیة التیس گویند اسپندار چو خدمتکار ۳ شمع و چراغ ۲ نام اسفندیار کاسمی
۳ ماه آخر سال شمسی اسفندارمذ و اسپندارمذ ۴ زمین ۲ نام ماه دوازدهم از سال شمسی

شمسی که آفتاب بحوت باشد ۳ روز پنجم از هر ماه شمسی بقراریکه در اول کتاب مذکور شد ۴ نام فرشته موکل
بر زمین و درختان و بیشها و تدبیر امور و مصالح ماه و روز اسفندارمذ اسپندیار
و اسفندیار نام پسر گشتاسب همان روئین تن اسپنوی و اسپکنوی چو نسیه گوی
و خدمتجوی نام کنیزک تراو و اما دافراسیاب که بسیار جمیله بود و چون تراو کریخت آن کنیز بدست بیژن افتاد
اسپه بکسر با بای عربی و فارسی و طنوبا مخفف سپاه و سپه و لشکر و بمعنی سگ و کلب اسپهان همچو اصفهان
که شهر معروفست و جمع اسپه بهر دو معنی کامر اسپهبد بضم و فتح با سردار لشکر و صاحب سپاه و مخصوص
ملوک طبرستان اسپهبد خوره و اسفهبد خوره بفتح با و واو معدوله باصطلاح اشراقیان
فارسی نفس ناطقه اسپیجاب و اسفیجاب چو اسپید اب نام شهریست از ماوراء النهر اسپید
همچو اسفید مقابل سیاه و بمعنی بیرنگ و اسپیدرود نام رود خانه ایست در آذربایجان که بگیلان گذرد و دیگر
سفیدگر که مس سفید کند اسپیکل چو تحصیل کسیکه پیوسته دزدی اب کند اسنت چو دست ۲ مخفف است
که جاریه ایست از تصرفات فرعون ۲ استخوان آدمی و سایر حیوانات و تخم میوه ها که استه نیز گویند و بضم اول ۲
تفسیر کتاب زند ۲ کندن و انداختن ۳ سرین و کفل و بکسر اول ۲ امر از استادن ۲ ستایش و در عربی
حلقه مقعد و دبر استاچو سیپا طلعه یکی از ولایت رستمدار و بضم اول ۲ تفسیر کتاب زند ۲ مخفف استاد
یعنی آموزگار و راه اندشه صنعتی از امور کلیه و جزئیه و بکسر اول ۲ ستایش کننده ۲ نام قریه از سمرقند
استاخ همچو گستاخ استادباد چو معمار زاد بمعنی استراباد و استاده بچهار معنی ستاره بکار رود نام
کوکبیست از لاهیجان و نام قلعه ایست از ملک دکن استاک چو مسواک شاخی که تازه از تاک روید
استام چو کاکام ۲ ساخت زین و یراقی که از طلا و نقره باشد ۲ معتقد و اعتقادی که استام نیز گویند
استان و استانه چو بستان و بستانه جای خواب و آرام استانیدن چو چسبانیدن
بازداشتن و منع کردن از رفتن استبرخ چو استخر ستبر و کنده و غلیظ استخر همچو اصطخر بمعنی ستخر
کامر استخوان معروف و کنایه از مردم اصیل و نجیب و نام صلاحیت و نام جانوریست و استخوان را
نیز گویند و استخوان در گلو گرفتن کنایه از درد و محنت کشیدن استخوان ربا و استخوان رنگ
و استخوان رنک بادال و کاف فارسی مرغ همای که غذای آن استخوان حیوانات است استراد
چو بیقرار مرجک و عدس استردن چو برخوردن محو کردن و تراشیدن استرش بضم اول
و ثالث و فتح را کاو آهن و آهنجنت استرنک چو هم خدنگ بمعنی اول سترنگ کامر که مردم گیا باشد استره
چو خنجر زن بمعنی ستردن کامر یعنی استرانند و عقیم که نزاید استره چو سنبله تیغ سرتراشی که عرب موسی گویند

و دم ستره لیسیدن کنایه از دلبری و جان بازی کردن اِسْتَنَل بکسر اول و فتح ثالث برگه و اُسْتَم
ستم و ظلم اُسْتُن و اُسْتُون ستون و عمارت اِسْتَنْبه بکسر اول یعنی ستنبه کامر اُسْتُوار و اُسْتُوان
چو کعبدار و استخوان بهر سه معنی ستوار و ستوان کامر اُسْتُودان بضم اول یعنی ستودان کامر اُسْتُور
چو مرد و بمعنی ستور کامر اِشْتُوه بکسر اول یعنی ستوه کامر اُسْتُوی چو گل بوی یعنی مهره پشت اُسْتَه
چو خسته تخم بعض میوها مانند خرما و شفتالو و غیره که هسته نیز گویند و بمعنی استخوان آدمی و حیوانات و بکسر اول
وضم ثالث و ظهور را مخفف ستوه کامر و بکسر اول و ثالث ستیزه و لجاجت و مصدر رش استهیدن است
اِسْتِیا چو کبریا کوهیست میان هرات و غزنه اِسْتِیدَن چو چکیدن لجاجت و ستیزه کردن اُسْتِیر
چو کفگیر مقدار معین شش درم و نیم اِسْتِیزَه بکسر ستیزه لجاجت اُسْتِیم چو تسلیم آستین جامه و بکسر اول
یعنی ستیم کامر اَسْتَنْبَه چو دستینه تخم مرغ اِسْرِیخ بکسر اول و ثالث بدو معنی ریخ کامر که سنج و سخرف باشد
اُسْرُوشَن یعنی سروش کامر اُسْرُوشَنَه چو یکصد شهریست از ماوراء النهر که تیمه نیز گویند اِسْطَرَخ بهم
اسطرخ و سخر کامر اُسطُرلاب چو گند ریاب آلتیست که منجمان بکار برند و معنی آن بیونانی ترازوی آفتاب
اُسْغُدَه چو بکرده و سکده و آماده و مهیا و اسغدیدن مصدر آنست اُسْغُرد و اُسْغُر و اُسْغُرتگر چو کنده
و ملیچه خارپشت تیر انداز که سیخول نیز گویند اُسْفانوذ و اُسْفانبر بضم بای ابجد چو لگنابور و مرجان بر
نام یکی از هفت شهر مداین که طاق کسری آنجاست اِسْفار چو افسار نام ولایتیست و بکسر اول ریحان آسن خو
اِسْفَرایِن بهم چو اسپراین که شهریست در خراسان اِسْفَرنَک چو بلی خدنگ قریه ایست در سمرقند اُسْفُرد چو
دل کبود مرغکیست بقدر گنجشک که کاکل دارد و بعربی قطاة گویند اِسْتِغنج و اِسْفِنجَه چو درنج اشکنجه ابر مرده که شبیه
بنه کرم خورده باشد بعضی اثر حیوان بحری و بعضی نبات بحری گفته اِسْقُمُونِیا چو دلبند نام ماه آخر زمستان و نام
محال اندیشابور و نام دوا ایست و نوعی از سداب کوهی اِسک چو چرک اَسْکَدار بضم و فتح و کسر اول چو
راهگذار هر دو بمعنی برید و قاصد پیاده و سواره و اسب چرخانه که چرپا دران از بکار آید فرستند و بمعنی کیسه
کاغذ چیر اُشکُر چو کنده خار پشت تیر انداز اِسکِرک چو فرفرک صدای برجستن گلو بی اختیار که بعربی فواق
گویند اَسْکَرَه چو سغچه کاسه و جام گلی اِسکِنج با نون و جیم و حرکه غیر معلوم بوی بد دهن که عرب بخر گویند
اِسکَندَرِیَه نام شهری که اسکندر بنا کرده در کنار دریا بر حد فرنگ اَسلیخ چو شلغم نوعی از [illegible] النیس
که گیاهیست اَسْکَندان چو فرزندان کلیددان چوب اِسکندروش نام پسر اسکندر
ذو القرنین از روشنک دختر دارا و بقولی نام اسکندر رومی برادر پیاز اِسکَنَه و اِسکَنَک
دستافزار معروف نجاران که بدان چوب را کو کنند اِشکِین و اِشکِنَه چو ستیزه برجستن و آمیزدن

زدن و جفته انداختن ستور و دواب اُسْلُوب بضم اول ۲ نام حکیمی بود ۳ نام پادشاهی بود ۴ جنسی از طعام
و در عربی طرز و روش اِسْماذ چو اولاد دوای مورد آسمان چو در مان مخفف آسمان و نام روز بیست و هفتم
از ماههای قدیم اُسْمَنَد چو الوند قریه بود از سمرقند اَسْمَنْد بفتح اول یعنی سامند رکامر اَسَن چو چمن
و هن جامه که وارد شده و از گونه پوشیده باشند و بمعنی کالک و خربزه نورس اُسَفَستان چو شهرستان
نام پدر زن وامق که او را وامق کشت اُسُو چو گد و بمعنی سوی و جانب اَسْواز چو همواره نام شهریست
از ولایت صعید مصر که رود نیل از حوالی آن می آید ۲ بمعنی سوار مقابل پیاده ۳ بزبان گیلان جمع لشکریان
که اول مرتبه با چماق و تبر جنگ کنند اُسْپیا چو دریا سیاه مقابل سفید و بلغت زند سینه و صدر اسپیرک
چو کنیزک بیار خربزه که ساق بوته خربزه بود اسپیغم آب بمعنی اسپرم آب کامر که بعربی طول گویند قصب [illegible]
بُس بضم اول سیخ کباب و مخفف بوسه و بالفتح اول ترجمه فقط حسب و بمعنی بسیار و نام دکانه
کردن بسا چو رسا بمعنی بسیار و نام شهری که در فارس است بسارده چو چهارده زمینی که بجهة زراعت
آب داده باشند بساکه چو هزاره صفه و ایوان بساک چو هلاک تاجی که از گلها و ریاحین سازند و ملایک
روزهای عید و جشن و سایر مردم در دامادی بسر نهند بسانج چو ابارج کباب است بر جهان بهزار پای و
رنگش مانند رو باس سرخ و بر پوست آن کرها بود و چون بشکنند درونش زرد بود بسباو تلی چو دلاویز
قاقه شوره و هر دو چیز که با هم مناسب باشند بسباس چو کرباس ابرزه و بمصرف و در عربی بمعنی بزبار کامر
بسپاپیر چو پیما یخ گیاه و دوا ایست شبیه بهزار پا که بسفایج معرب آنست بست و بستان و
چو چت و بهتان و مرز بمعنی گلزار و جایی که میوای خوشبوی در آنجا بسیار باشد و اول نام ولایتی
و بفتح اول ۲ سه چیز نهر ۲ کوه و جبل ۳ گره و عقده ۴ قسمت آب برزگران و ستیم بفتح سین مشدد مرجان یا
بیخ مرجان بُستاخ چو گستاخ معروف بِستاذ چو بیار رست و ناهموار و نااستوار بیستام چو
بسته و مرجان بستان افروز گلی باشد سرخ که تاج خروس نیز گویند بستان پیرا باغبان که باغ را پیرایه کند
بستان شیرین نام نوایست از موسیقی و بستر سمندر کنایه از آتش بستاو تل چو بز ماند زمین پشته پشته
و کش و کریوه و ناهموار بیستر آهنگ چو دلاهنگ لحاف بیستردن چو دلبردن محو و پاک کردن
بُستَنک چو اردک صمغ درخت پسته و بعضی کندر گفته بسته رحم زن عقیم و سترون بُستو چو بدکو مرطبان
و سفالین کوچک ۲ چوبی که بدان ماست برهم زنند و بشورانند تا مسکه از دوغ جدا شود و آنرا آمین گویند
بِستوه و بیستن هر دو بکسر اول و ضم ثالث بمعنی ستوه و سته کامر و دوم بفتح اول و ثالث جامه حریر
منقش و دامادی که بسر بسته باشند و نام نوایی از موسیقی بر چو مغته فندق مغزی بس خواسته

کنایه از مطلوب و محبوب بسر بردن کنایه از وفا کردن و اتمام و کارسازی و غمخواری و گذرانیدن روزگار
بسر رشته رفتن کنایه از آمدن بسر حق و مطلب اول بعد از جمله معترضه بسکلک چو تگرک دسته گندم و
جو که درویده شود و چوزردک تخمی که اکلیل الملک گویند بسغده چو کرنده و بتره مهیا و آماده و کسیکه
کارها را سامان کند و مصدر بمعنی اول بسغدیدن بسک چو خشک تخمی و داروئیکه آنرا به و بعربی اکلیل الملک
گویند و بسکون ثانی دسته گندم و جو که درو کرده باشند و بمعنی فاژه و خمیازه و باد و ضمه فتیله پنبه که بجهة
رشتن بپیچد باشند بسکله چو شغله چوبکه در پس در بهند بسل چو اجل غله کاورس و بمعنی عقب
و باشنه و امرید را آنجنش و در عربیه جمع بسیل که دیو و شیطان باشد و چو اصل در عربیه حلال و حرام هر دو
بسلانیدن مخفف بکسلانیدن بسلکه چو بهله و اذا ایت مابین عدس و ماش که انرا مُنگ و بعربیه جلبان گویند
بسمل چو بیدل حیوانکه ذبح کرده بسم الله بر آن نخوانده و بمعنی مردم بردبار بستناس چو سپاس
معلم دهریان که بواجب الوجود اعتقاد نداشت و علم طب و نجوم و علوم غریبه را خوب میدانست بشنج
چو شکنج خشکی و داغی که باعضای مردم افتد کلف گویند بسند و بسنده چو سمند و چرنده سزاوار
و کافی و کفایت کننده و بمعنی تمام بسنک چو خدنگ بمعنی لبک کمر که تختیت شبیه بناخن گربه بسوته
بفتح و کسر اول چو ملکوته بمعنی زلف بسوکه چو نبوده دست مالیده و سوراخ کرده بسود و بسول
چو قصور و فضول نفرین و دعای بد و مصدر اینها بسوریدن و بسولیدن بسته با دو فتحه بمعنی بسنک کمر که اکلیل
الملک باشد بسیج بفتح و کسر اول چو خلیج ساختگی و مهیا شدن در مطلق کار خصوصا برای سفر و اسم فاعل و امر
بمعنی و بمعنی قصد و اراده و بکسر اول نیز آمده و بسجیدن مصدر آنست بسیله چو وسیله باقله صحرائی که کوچکتر
از باقلا است فصل پاء فارسی پس بضم اول مخفف پسر پسا چو فسا که شهریست در فارس پساچین
چو ساکین بقیه میوه که در باغ بعد از چیدن بماند پسادست و پستادست بفتح اول و دال نسیه در
معامله مقابل نقد پس افکند اندوخته و پس انداز در امور دنیا و آخرت و بمعنی میراث پسانیدن
چو رسانیدن آب دادن باغ و زراعت پساوند چو دماوند قافیه شعر پساویدن چو بجاویدن دست مالیدن
و لمس کردن و بمعنی سستی کردن پست چو مست خلاف بلند و بمعنی زمین هموار و بمعنی چراب غیر آباد و کنایه از مردم
خسیس و بخیل پستک بکسر اول مطلق آرد خصوصا قاووت که عرب سویق گویند و نام معجونیست که جوکیان و مرتاضان
بجهة غذا سازند پستانا چو فردا بر سر کار رسانیدن الشروع رفتن پستان مادر بریدن کنایه از حرص و بی همتی و حق
ناشناسی و بی وفائی کردن و پس جانشین کنایه از شخصی که چون صاحب دکان برخیزد او بجایش نشیند
پسته شکرفشان کنایه از لب و دهان معشوق پس خم زدن کنایه از گریختن و پس دست کردن کنایه از پنهان کردن

کردن و ذخیره نهادن و پس سر سودن کنایه از رو گردانیدن بخجالت و خجل را بحیله و در کوردانیدن و پس
گردن کنایه از سیلی که پس گردن زنند پسغله چو بسغده کاره و پس گوش افکندن کنایه از فراموش کردن
پسنجه چو سرنجه پسران بدکاره و مردم سفله پس شام چو اندام طعام سحور در ماه رمضان و غیره پسند
چو سخنور و سکندر مخفف پس اندر یعنی پسر زن از شوهر دیگر پسنده مخفف پسندیده و بدون ها چو سمند بمعنی
قبول و پذیرفته و قبول کننده پشنگک چو سمندک تگرک و ژاله فصل تاء فوقانی تس چو خس بیخ
وسیله و بضم اول بادی که از راه اسفل بی صدا بیرون آید و در عربیه بمعنی آب دهان انداختن بسوی کسی تستی
مخفف تو استی یعنی تو بودی و تو نیز تسباک چو شبتک گیاهیست دوائیکه از اشنان باکر است و بعربی بنفسج الکلاب
گویند تستیخ چو زنبیج سجاده و جای نماز تسمه چو چشمه چرم خام و دوال چرمی و سوی شانه کرده بالای پشانی تسو
چو کدو مقدار چهار جو که حصه از بیست و چهار حصه گز بزاز و سیر بقال و روز و شب و غیره باشد مثلا از شبانروز
یکساعت را تسو گویند و هکنه او معربان طسوج است فصل جیم جساد چو فساد زعفران
جستن چو رستن رها شدن و خیز کردن و گریختن و بضم اول طلب نمودن و یافتن جسنک چو رشک محنت
و رنج و بلا جسمیجی چو خمی خار خسک یعنی خار سه پهلو فصل جیم عجمی چسبیدن
معروفست و بمعنی چیزی را بدست محکم گرفتن و بمعنی میل کردن چست بضم اول ۱ چابک و چالاک
۲ تنگ و چسبان مقابل فراخ و گشاد ۳ هر چیز نیک و با اندام و محکم و نازک و زیبا ۴ نوعی از پای افزار
چسته چو خسته ۱ نغمه و آهنگ ۲ ساغری و کیمخت که از پوست استر و اسب و غیره سازند و بضم اول شیردان
بز و گوسفند و غیره چسنک چو پلنگ مردم کل و کچل و بعضی بمعنی داغ پیشانی بکثرت سجده با چیزی دیگر گفته
فصل حاء حطی حسو چو عدو آش آماج حسیبک چو کنیزک رود و دره فربه که پاره پاره نموده
در میان آتش ماست انداز ند و تحفه میکنند حسینی ۱ جمعی از سادات منسوب بحضرت امام حسین علیه السلم
۲ طرز معروف از بلغار و چرم ۳ نام مقامیست از موسیقی فصل خاء خس چو بس ۱ معروف
۲ مردم دون و فرومایه و دنی ۳ رذل و بخیل که زفت نیز گویند ۴ جانوریست که جثه آن بقدر جوی کوچک و
پایهای آن باریک و دراز است و در روی آب میدود و بعضی گویند مرغیست سفید بزرگتر از کلنک
و با تشدید در عربیه کاهو و بمعنی دوم که مردم دنی باشد و خس در بن گرفتن کنایه از عجز کردن و امان خواستن
و خس پوش کنایه از پنهان کردن چیز مشهور بطریق احتیاط و حیله و پوشاندن عیوب خستو چو کستو
حشرات الارض خساده چو هزاره و اجاره و پیراستن درخت از شاخهای زیاده خسانیدن
چو رسانیدن بدندان ریش کردن و مجروح ساختن خسبی بضم اول ستار مشتری خسه

چو دست ۳ ماضی خستن و آزردن و مجروح کردن ۲ رنگ و لون ۳ نفع و فایده ۵ و بضم اول ۴ قرار و آرام ۲ آستین جامه خستو چو بستو تخم میوه که خسته نیز گویند و بضم اول ۲ اقرار کننده و معترف ۳ نام یکی از بزرگان چین بود و بمعنی جانور گزنده خستوانه و خستوانه چو خسروانه و گلگونه لباسی که درویشان و فقرا پوشند و از آن پشم و موی ها آویخته باشند و بعضی گویند خرقه بود مرقع که از کرباس و پارچهای دیگر بدوزند خستو چو دسته تخم بعض میوه ها مانند خرما و زردالو و غیره ۲ بیمار و آزرده ۳ زمینی که از آن خاشاک گرد باشند ۴ مخفف خواسته و برخواسته و بضم اول بنیاد و بنوره دیوار خسته بند پارچه که بدان اعضای شکسته را بندند و مرهمی که بر زخم بندند و کسیکه آنها را بندد خسر چو شتر پدر زن و پدر شوهر و باد و نخ و آب بسته خسرو بضم اول و فتح ثالث نام پادشاهی بود از کیان که پسر سیاوش باشد و هر پادشاه ذی شوکت و بمعنی امام عادل و با سه ضمه پدر زن و پدر شوهر و خسرو اقلیم چهارم و خسرو انجم و چهارم سریر و زرین و سیاره کان کنایه از آفتاب و خسرو خاور کنایه از خورشید و ماه و خسرو هشت بهشت اشاره بحضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله خسروانی ۲ بخشش از مصنفات باربد مطرب که نثر مسجع بود بدون نظم در مدح خسرو و از جمله سی لحن است و نظامی از آن سی و کم گفته ۲ نوعی از زر رایج و هر چیز بسیار بزرگ و لطیف و نیکو را خسروانی میتوان گفت خسرو دارو خولنجان و بعضی نبات سفید را گفته که بعربی کرمة البیضا باشد خسروی نوعی از شراب عرق است خسف چو علف گردکان و جوز خشتق چو شغو کل کاوشه و معصفر خسک چو فلک خاریست سه گوشه و معرب آن خسک باشد و بضم اول مطلق وقت و زمان و بمعنی ۲ خبر و درخت دیگر اول کل کاجیره و کاوشه و بعربی قرطم و عصفر خسکامان چو افغانان تفحص بلیغ و جستجو و تجسس بجد که بعربی استقصا گویند خسم چو جسم جراحت و زخم خسنده چو پرنده هوام که مگس و پشه و امثال آنها باشد خسور چو قصور ۲ پدر زن و پدر شوهر ۲ درو که خسودن و خوردن و درودن غله و علف بود خسودن بضم اول درودن غله و بدرودن را نیز آمده خسوره چو دو سوره پدر شوهر و پدر زن خسیدن چو رسیدن جاییدن و جاویدن

فصل ذال

ذس مخفف دیس که شبیه و نظیر و مانند باشد و بمعنی آن که اشاره است و بضم اول کل سخت و گل پخته دست چو مست ۹ معروف ۲ فایده و نفع ۳ نصرت و ظفر ۴ صدر و مسند ملوک و وزرا و اکابر که چهار بالش نیز گویند ۵ قوت و قدرت ۶ طرز و روش ۷ قاعده ۸ یک چیز تمام چون یکدست جامه و سلاح از سر تا پا و یکدست خانه تمام ۸ کرت و مرتبه و دفعه چون یکدست بازی و قمار و مغز یعنی یکمرتبه سفره قمار ۹ دستور و وزیر و بمعنی حرفت و صنعت و پیشه نیز آمده و دست برآوردن کنایه از دعا کردن و شفاعت نمودن و ترحم کردن

کردن و غالب آمدن و دعوی نمودن و دست از گرفتن کنایه از بی شفقتی و لم لطفی و دست افشاندن کنایه از رقاصی کردن و آشکارا کردن و ترک دادن چیزها و دست افکن کنایه از خادم و از عاجز و ناتوان و بمعنی پاکار و دست آموز مرغ آموخته و دست انداز بمعنی تعدی و بیجا باد و کنایه از رقاص و از شناور و از کیسه بر و از غارت و تاراج و بمعنی تیرانداز و کسی که پهلو بکسی زند و کسیکه صدر و مسند بگستراند و دست آویز آنچه همراه آورده و وسیله مدعای خود سازند و بمعنی در آویختن و چیزی را پناه خود ساختن و دست با پادشاه کنایه از برابری کردن با شاه و دست باز بمعنی دست انداز که مرد شخصی که در شطرنج و نرد بهر التی و مهره که دست شند همه را بازی کنند و دست بدندان کندن و گزیدن از حسرت و ندامت و دست تو بر سر من کنایه از آنکه هرچه ترا نصیب شده مرا نیز نصیب میشد و دست پاک کنایه از فقیر دست خالی و از پرهیز کار متدین و دست شال و دست بر ترکش زدن کنایه از خود آرایی و زینت کردن و دست برد بضم با کردن از حریف در بازی و کنایه از قدرت و توانایی و افزونی و دلیری در جنگ و غیره و بمعنی کارنمایان کردن و بمعنی فتح و فیروزی و جلد دستی و مزه و بازی دادن و دست بر دامان زدن و دست بر سر کنایه از پشیمانی و افسوس و تحیر و دست پس و پسین یعنی آخر کار و حصه که قماربازان در آخر بازی بیکدیگر دهند و مسندی که از مسند دیگر کم مرتبه باشد و دست بسته کنایه از بخیل و ممسک و نماز کردن بقاعده سنی و دست تشلخ زدن کنایه از معشوق و یار بهم رسانیدن و مطلب جدید اختیار کردن و دست تکیه کسیکه کسب و مال را بهتر از عشق داند و دست پیش داشتن دست بدعا کردن و دست بستن پیش کسی و کنایه از منع کردن و از گدایی کردن و دست دادن کنایه از حاصل شدن و بیعت کردن و رام گردیدن و مضبوط گشتن و دست در آستین داشتن کنایه از فارغ بودن از کارها و دست راست معروفت و کنایه از وزیر اعظم و دست رس کنایه از قدرت و توانگری و جمعیت و دست زن از نادم و پشیمان و از صاحب طرب و شادی و از کسیکه متوسل میگردد و دست صلیب کردن کنایه از دست بستن پیش مخلوق و دست شکسته معروفت و کسیکه کسب و صنعت نداند و هنر و فهم و کمال نیز نداشته باشد و دست گزار کنایه از معاون و مددکار و دست کش شخصیکه دست نابینا را گرفته برد و بمعنی گدا و بمعنی اسیر و زیردست و آنکه چرخ و شاهین بکار برد و بچه سگ شکاری و کره اسب که چهره و مادرش در حضور جفت شوند و دست کشیدن دست مالیدن و کنایه از دست درازی و از دست باز داشتن و از گدایی و دست کجه کردن کنایه از گدایی کردن و دست کندن کنایه از افسوس و پشیمانی خوردن و دست نمودن از اظهار قدرت و از ضد

مسند و مجلس بودن و دست ظل معروفست و کنایه از اسیر و گرفتار و زبون و دست مردی
چو رنگ نیز بمعنی مددکاری و شفاعت و امانت و بکسر ثالث کنایه از قوت و قدرت و دست موسی
کنایه از آفتاب دستا بتخفیف دستار که مندیل و عمامه و رو پاک و دستار و امر و اسم فاعل نیز آمده
دستا دست عامه نقد نسیه دستاران چو مددکاران اجرت و مزدی که پیش از کار کردن مزدور
دهند و بمعنی شاگردانه و بمعنی مزد کلاه نیز آمده دستارچه مصغر دستار بمعنی رو پاک و دستمال و بمعنی طره و شمله
علم و دستارچه ساختن کنایه از بهم دادن دستمالات کردن و بر داشتن دستاس چو گر آس آسیایی که
بدست گردانند دستا سنگ چو رنگارنگ فلاخن دستان ۱ نام زال پدر رستم که سیمرغ حکیم
دستان زند نامیده بود ۲ مکر و حیله ۳ نغمه و سرود ۴ حکایت و افسانه ۵ موضعیست از سمرقند و نام جادوی
هم نوشته اند دستا رنجن دستا ورنجن و دست برنجن و دست ورنجن و دست
برنجن و دست رنجن دستینه و سوار که زنان برای زینت در دست کنند دست بند چو خند
۱ لعل و مروارید و گوهری که در رشته کشند و زنان بر دست بندند ۲ حلقه زدن مردمان و جانوران و شستن
با ایستاده به دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن دست پیمان چیزی که داماد بخانه عروس فرستد و بمعنی
مهر موجل و صداق که نقد نباشد و معربش دستیمان دستخوان چو عنان دستار خوان و سفره
دست خط کنایه از شطرنج و نرد و دستی که شرط و گرو بسیار و سندی که در آن رفتنی یا مضرتی باشد دست خوش
بمعنی مسخرگی و دستمال و کنایه از عاجز و زبون و چیز سهل المأخذ که آسان بدست آید دستخون چو سرنگون بازی
انگورین نرد است که کسی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته باشد پس گرو بر سر خود یا یکی از اعضای خود
بسته باشد و حریف شرط او گرو ده و داه بر بند گشیده باشد یعنی غالب آمده هر دو بمعنی سند حکومت که بر
آن قتل و کشتن واجب شود و بسکون ثالث نیز نوشته اند دستره و دستره چو مکره و سخره اره کوچکی که بیک
دست بکار برند دست سنگ فلاخن دست شوده چو هشت روزه دختر یا زن نامزد که خواستگاران
نموده باشند اما هنوز عقد نکاح نکرده باشند دستکار چو دستیار ۱ همکار ۲ بدست کارنده ۳ ساخته
و پرداخته ۴ نشان و فرمان ۵ نقش و کارنامه که بر سنگها و دیوارها نقش کنند ۶ چابک و جلد دستکله
چو عقت کله ۲ چیزی که از ریسمان و چرم سازند و دستهای اسب و اشتر را در صحرا بدان بندند ۳ شبیه و نظیر
و مانند دستکان دکن مطرب سازنده و خواننده و بمعنی پشیمان دستگاه و دستگیر چو
جنگ گاه و جنگ گیر ۱ قوت و دسترس ۲ کثرت اسباب و اموال و جمعیت ۳ علم و فضل ودانشمندی
و دستگاه وجود کنایه از ده قوت بشری که واهمه و خیال و متصرفه و حافظه و حس مشترک و باصره و سامعه و لا

و لامسه و ذائقه و شامه باشد دست گزین ۲ اسب جنیبت و یدک و کتل ۲ هر چیز منتخب و کنایه از تحفه
شود دست لاف و دست فال چو سخت ناف و شصت سال سفته که سودای اول استادان و ارباب
صنعتست و دشت هم گویند و آنرا مبارک دانند دستماز چو بر فراز مخفف دست نماز و وضو که مسلمانان
که برای نماز بعمل آورند دست مزد اجرت و بمعنی مکافات نیکی و بدی دست موزه چو هشت روزه
دست آویز و تحفه و ارمغان دست نا چو تنگنا ظرفی که آنرا بدست توان برداشت چون دوات و کوزه و غیره
دستنبو و دستنبویه چو عنبر بویه گلوله که آنرا از اقسام عطریات سازند یا گلوله که از آب عطریات در شیشه
کوچک ریخته و در دست گرفته بو نمایند یا هر میوه خوشبوی که بجهت بوییدن در دست گیرند خصوصا شمامه که خربزه
کوچک الوانست دستواز ۴ چو دستیار ۱ مدد و مددکار ۲ عصای پیران و شبانان ۳ پاره و لخت
برنجن ۴ هر چیز پاره که بمقدار دستی باشد دستواره چو لعل پاره بمعنی دست مانند چه وار بمعنی مانند است
و هر چیز که بمقدار دستی باشد دستوانه چو هشتگانه ۱ دست برنجن ۲ صدر مجلس ۳ قلماق
کرد جنگ که در دست کنند دستور چو مستور ۱ وزیر و منشی یعنی صاحب دست ۲ رخصت و دستوری
۳ چوب کنده و ارابه که بعرض بر بالای کشتی نهند و میزان کشتی بآن نگاهدارند ۴ طرز و روش چیزی
است زردشت مانند هیربد و موبد ۵ چوبی که در پس در اندازند تا گشاده نگردد دستوری رخصت
دستوم چو مکتوم تذکره و رقعه در خاطر نگاهداشتن سلاح دستینه چو خسته ۱ قبضه شمشیر و تبر و تیشه و اره و غیره
و چوب دستی ۲ کلما و انواع بافتنیها که بجا بسته باشند ۳ جاروب ۴ یاره و مددکار دستیج
و جور و بضم اول بمعنی سنگ دستیچ چو مستی ظرفی که آنرا بدست توان برداشت و معرب آن
دستیج است دستیار چو دستوار و مددکار و بمعنی شاگرد و زیردست دستینه چو گنجینه ۱
مکتوبی که بدست خود بنویسند و توقیع و فرمان شاهان بود ۲ دست برنجن ۳ دسته کارد و شمشیر و عود
و رباب و غیره دستکه چو رنگ رشته و ریسمان تابیده که بر سوزن کشند و با شین منقوطه نیز آمده
دسکره چو مسخره مطلق شهرها که مصر و مدینه خصوصا شهری در عراق عجم دسکره چو جعفر غلام است شبیه
باش که عرب ذرج گویند و با شین قرشت نیز آمده دسمه چو تسمه نوعی از غله باشد دسوده چو برده
بمعنی ورده که امر یعنی چوبی که بدان کلوخمیر را پهن کنند دسوک چو سلوک و خوک بمعنی هیزم باریک دسته
باد و فتح تمه ریسمان و ابریشم که جولاه بعمل کار در نورد بگذارند دسیبین و دسینه هر دو بفتح و ضم اول
چو امین و سکینه خم که بعربی دن گویند

فصل دال با شین

دش چو پیش ۱ رسیدن و امر از رسیدن
۲ رسن و کمند ۳ طلا و نقره و فلزات دیگر که آنرا گشته باشند ۴ رود خانه ایست در آذربایجان که آنرا

کوینده کلوسندشان ۲ جابیست در آذربایجان یا در تهامه یا در انطاکیه و بضم اول ۲ حریص در چیز
خوردن دیر خوردن ۲ محکم و سخت و بکسر اول امراز رسیدن ورشتن و در عربی بفتح اول و تشدید تانی
اصلاح و افساد میان مردم که از اضداد است و چیزی از حکایت و خبر و ابتدای تب و نام کوهیست
دستانم چون تام نام آهنگری بوده که بتدبیر اسکندر آئینه ساخت و نام نقاشی که در خدمت بهرام گور
بود دستانم چو بهانه حسرت و افسوس دستت چو دست ۳ ماضی خلاص یافتن که معروفست ۲
نه بین ۳ حصه و ابراس و بضم اول ۳ ماضی رویدن که معروفست ۲ محکم و مضبوط ۳ دلیر و شجاع ۴
و چیره و غالب آمدن ۳ خاک و تراب دستاخیز و دستخیز چو دست آویز و حلقه تیز بمعنی قیامت
و روز جزا دستاده چو ستاد وظیفه و راتبه دستاد چو رفتار مخفف رستکار یعنی خلاص و نجات
و فیروزی یابنده دستکار چو قند ار بمعنی رستکار کامر دستالک چو افلاک شاخ تازه که از بیخ
درخت بر آید دستگر چو خسته ۳ بمعنی خلاص یافته که معروفست ۲ بازار معروف ۳ روش و قاعده
۴ بمعنی صف زده از مردم و دندان و غیره و بضم اول ۲ نام حلوائیست که بعربی کعب الغزال کویند
۳ بمعنی رویده و رسته خاک کنایه از سایر موجودات دستهم نام رستم بعلاوه ها ساکنه دستی
چو ستی ۲ رزق و روزی و نان و حلوا و ماحضر ۲ دلیری و شجاعت و چیرگی ۳ راحت و فراغت
۴ محکم و استحکام دستلخ چو حصه و بهره میان اصناف و قسمت و بمعنی سزاوار و ماضی رسیدن
و غور کردن و متوجه شدن دستم چو خصم ۲ خدمتکار نزدیک رسمی مانند آبدار و جامه دار و غیره
و رسمی بمعنی ماهیانه و سالیانه و غیره نیز آمده ۲۰ داغ و نشان و شیوه و عادت دستمو چو بدخو زنبور
عسل که عرب یعسوب کویند دستواد و دسین چو کم سواد و این بلغت زند نیزه و سنان
فصل سین دستمهار کنایه از رام و مطیع و مصدر آن و از مردم بی استعداد
و ناقابل فصل شین منقوطه دستب باپای فارسی چو اسب بمعنی جهنده و خیر کشنده و بمعنی
غیبت مقابل حضور دست چو مستا عدد لیست معروف و الان بالصاد متعارفست ۲ زنار نصاری
و بکسر ۳ نبشن رک زن و نیشتر که عرب مبضع کویند ۴ انکشت نر که عرب ابهام کویند و بمعنی شکیر کفته ۵ قلاب
که بدان ماهی بکیرند و بمعنی دام نیز آمده ۶ مضراب که بدان سازها بنوازند ۷ تار روده و ابریشم و مفتول
که بر سازها بندند ۸ حلقه رسن و کمند و زلف و غیره و بکسر اول مخفف نشست مقابل برخواست و بمعنی
نشستگاه زنان نیز آمده دستست کر تیرانداز و کماندار دستکانی چو صفهانی بنا و بنور و عمارت
که عرب اساس کویند دستستر چو خفته رو پاک و دستارچه دستن بفتح اول و سکون نون

نون در آخر و حرکه مجهول ثانی صدف و کوشت ماهی و هر چیزی که نمو کند و شکر و خار ترنجبین و رحم و بچه دان
فصل عین بی نقطه عسالنج بفتح اول و کسر لام برگ درخت انکور عسل داوود روغن غیری
که از شاخ درختی حاصل شود که عرب دهن العسل کویند عسل لبن چو چمن نوعی از صمغ که مانند کندر بسوزانند
و عرب میعه سائله کویند عسل طبرزد شیره نبات عسکی پارچه زردی که یهودان بجهت امتیاز بر دوش
جامه دوزند و بعضی جامه کبران کفته و رنکی که اکثر یهود و فقرای هند جامه را بدان رنک کنند فصل
غین عسا چو رساغور دغر یعنی نارس و عرب بلح کویند عسالک چو هلاک کیاه عشقه و لبلاب که بدرخت
پیچد عسل چو فضل کل خطمی عسلج چو اعوج بجنیت که شیرازی چوک بشنان کویند عسک چو فلک
جانوریست بزرگتر از کیک و شپش که چون آدمی را بکزد و بعضی آنرا سارس کویند فصل فا فسا
چو رسا شهریست از فارس فساذ مخفف ارفسان فسان چو خزان ۲ سنکی که شمشیر و کارد و غیره را بدان
تیز کنند ۲ افسانه و حکایت و بیهوده فسانه چو بهانه ۲ حکایت بی اصل ۲ بمعنی شهرت یافته و مشهور
فسانیدن چو رسانیدن مالیدن و راست کردن و رام ساختن و افسانه و فسونکری نمودن فسایدن
چو شایدن افسون کردن و رام نمودن فسرده بضم و کسر اول چو شمرده ۲ بربسته و منجمد شده و بمعنی
دل سرد کشته که بکاری اقبال کند ۲ بمعنی بکاری فسره چو جکر ملرزه از سرما یا از ترس فسفسه
چو وسوسه علف اسفست که بترکی یونجه کویند فسن چو پهن فسان که سنک معروف باشد که امر
فسوجن چو نمودن نوعی از طعام لذیذ که بیشتر مردم کیلان بزند و الان فسنجان کویند فسوس بکسر اول
۳ ظرافت و سخر دلاغ که آنرا افسوس نیز کویند ۲ از راه بیراه شدن و بیراهی کردن ۳ دریغ و حسرت
و فسوسیدن مصدر بهمه آنهاست و در عربی نام شهر دقیانوس فسون چو فزون بمعنی افسون
و افسونکر و مکر و حیله فسیله چو وسیله کله و رمه اسب و اشتر و خر و کاو و آهو و بمعنی شاخ درخت
فصل قاف قسا چو رسا پوست درختیست دوایی و در عربی سخت شدن و سخت دل
شدن قساس چو قطاس نام کوهیست در یمن که معدن عقیقست و بعضی کفته نام معدن آهنست
در ارمن قسب چو اسب نوعی از خرمای خشک و در عربی سخت مقابل سست فصل
کاف کس چو خس مردم و کسی یعنی مردمی و ناکسی نامردی و بمعنی عاقل و بضم اول معروفست
چو رساکلیم و پلاس و بکسر اول در عربی لباس و بالاپوش کساد چو فساد نار و اجی متاع کسبره
چو غلغله کشنیز که سبزی معروفست کسبر چو رتبه کنجاره یعنی ثفل و باقی مانده تخمها باشد که روغن
آنرا کرفته باشند کسنج چو شترنج مروارید و لولو کستاج چو فقه تاج کاسنی دهند باکستر

چو مکر نماری کرسوزه بند کسنگل چو مکر فاری که بفنونانند بهمل جهل و سرگین گردان کستن چو خفتن
گرفتن دکو سسه غله کوفته که هنوز از کاه جدا نباشد کسنکه چو خفته بمعنی غله کوسته که از کاه جدا نشده
و بمعنی بستن سرخ هم د که عرب عصی الراعی گوید کسنی چو ستی ۲ کشتی گرفتن ۳ زنار نصاری کستیم
چو شمیه خار اشتر کسری چو مصری نام انوشیروان و هر پادشاه عجم را نیز میگفتند کسو چو قمر
سوال و اسار اکسنک چو خسک قلیه گوشت و بمعنی مرغ حکه که عرب عقعق گویند کسنمه چو تسمه ۲ زلف
پیچ و خم خورده که در رخسار گذارند و بعضی گفته زلف گل و عاریتی و بعضی گفته موییست که در بن زمان در
پیش سری بندند طایر اتبل باشد که در پیشانی گذارند ۲ نان کلیچه کسندز چو تخز ناکس و نااهل کسنک
چو خشتک بمعنی کرشته کام که غلا اشد بکار میسازند کسنی بچو فسی مخفف کاسنی بکسر اول صمغیست که
عرب فسی و ملتیث گویند کسو [illegible] ان دادن کنایه از خاصیت احیات دادن کسوتِ کافوری کنایه
از برف کردن را سفید کند چه کسوت در عرب لباس است کسوذ چو بخزد درشتی کردن با مردم کسوون
چو قصور [illegible] اشتن چیزی بملاحظه مرفه کسوان چو زبون نام یکی از علمای مجوس که بمناسخ قایل بود کسته
[illegible] آسانی مقابل دشواری کسیبا چو شیدا دارو ییست که در هند کهیلا گویند و آنرا اسبلا و کسیله
نیز گویند شبیه است [illegible] کسیلن چو نفیس وارویه که بدان جوهر فولاد ظاهر کرد فصل
کاف عجمی کسانند بجو گذشتن و بمعنی خوردن در غم و می و بقولی با کاف تازی آمده کسار
بجو گذار از گذشتن و بمعنی خورنده غم و می مانند غمگسار و میگسار و امر بگذاشتن کسست چو دست
زشت و بد کستاخ بچو ستاخ و بی ادب و دلیر و جلد که گستاخ دست بمعنی جلد دست کستر چو دختر
اسم فاعل و امر از گستردن و بمعنی فراش و خار سفید گستردن پهن کردن و فرو چیدن و فراز
کردن کسسته چو دسته سرگین و فضله حیوانات کستهم چو محترم نام نوذر بن منوچهر و نام پسر
کژدهم کستی چو ستی درشتی و ربوبی و نازی بلیغ کسسته مهار کنایه از بی قید و سخن نشنو و ستیزنده
و خود سر و گسسته نور کنایه از هلال و از سبائک که از طلا و نقره باندام کشتی سازند کسیل
چو دل گسیختن و اسم فاعل و امر بمعنی گسیل یعنی گسیخته شد و کسیلن چو رگین گسسته شدن مقابل پیری
کسنامان چو [illegible] و بجا داری گرسنه کسنه مخفف گرسنه کسی و کسیل چو قلیل و بخیل بمعنی
وداع و دفع کردن و روانه ساختن شخص بجایی فصل لام لست چو دست
خوب و نیکو ۲ چیز توی فصل میم مس چو خس ۲ بندی که بر پای مجرمان نهند ۳ بزرگ و مهتر
و در عرب راست سودن و بمعنی جنون و دیوانگی و بضم اول مانی که بسبب لنگی بجایی نتوانند رفت و آن ممنوع

ممنوع را مس بند بفتح و ضم اول گوینده بکسر اول معروف و مسهای زراندود کنایه از دستی نقابل
و دروغ راست مانند مشت چو بیست ۳ شکایت و گله ۲ بیخ گیاهیست خوشبو که بعربی سعد گویند
۳ غم و اندوه که مستمند و مستبند غمگین باشد مستار چو دستار گیاهیست دوایی و خوشبو که بعربی
نخ است و آنرا مرده نیز گویند مستبند بجو مستمند و رنجور و بمعنی مسبند که پابند چیزی باشد مستری
چو بلبلو بمعنی خاما الکلام که نوعی از نماز یونت مستمند غمگین و اندوهناک و بعضی بمعنی نیازمند و محتاج
گفته مستند چو پسته ۲ جو رسته ۲ غم و اندوه ۳ بیخ گیاه دوایی که بعربی سعد گویند و در عربی طعمه مرغان
شکاری مستو چو پرتو بجو خستو کام که جانور خزنده و مردم معترف باشد مسن چو بصریح و آب مسروکی
چو مقصود دعا و افسون مسره چرخ بفتح اول و ثالث و کسر ثانی کنایه از ماه و قرمسکل بکسر اول چو دجل
سازی که بدین نوازند بطریق موسیقار مسماجنک چو رنگارنگ بمعنی پاچنگ که مرکز آلت تناسل
علیست و بکسر اول و با جیم فارسی نیز آمده میسن چو شکن سنگ سبزی که کار در اثیر کنند و سوده آن
سفیدی چشم برد مسند آسودگان کنایه از قبر و قبرستان و از دنیا و مسند جم کنایه از باد —
فصل نون نس بضم اول ۲ اطراف و گرداگرد و دان که یوز نیز گویند ۲ هوش و عقل
و بفتح اول و ثانی امشد و در عرب خشک شدن و شتر راندن نسا چو رسا موضعی از کوه و غیره
که در آنجا آفتاب نتابد یا کمتر تابد و این خلاف نساست و بمعنی مرده و میت و بکسر اول ۲ شهریست معروف
در خراسان ۲ گوشت و استخوان مرده از آدمی و غیره نساذ چو بهار بمعنی نسا بفتح اول و بمعنی بیابان
چوب و بمعنی سایه نسنبوث چو مربوط عقل و خرد نسپار چو شلوار جایی که در آن انگور افشرند
نسپنه بکسر اول و ضم ثالث فارسی و ظهور ها بمعنی لاد که هر رده از دیوار گل باشد و بفتح با نیز گفته اند
نستاک چو مسواک پیچاک شکم و شکم پیچ نستر و نسترن و نستردن و نسترون
چو کمتر و کرکدن و پروردن و اندرون گل سفیدی که بغایت خوشبو باشد و نسترن بمعنی گلزار نیز
گفته اند نستتاک چو خشتک پنبه محلوج باریک پیچیده نستوه چو اندوه ۲ جنگی و ستیزنده و
بفعل و زشت ۲ نام پهلوانی بود ایرانی نستیهن و نستیهن چو کرگدن و ترسیدن نام برادر
پیران ویسه تورانی نسر چو سفر بمعنی شار کام و بعضی گفته سایبانی باشد در سر کوه از چوب و غیره
و مطلق سایه خصوصا سایه کوه و چو صدر در عربی مرغ کرکس و نام دو کوکب باشد یکی نسر طایر
و دیگر نسر واقع نسرو چو ابرو و برزو و تو بکو بمعنی شکاری و شکار کننده نسطوز چو مستوزم
مجتهد ترسایان و نسطوری بمعنی ترسا نسرم چو همدم نام تبی بود در بتکده بامیان نزدیک سرخ

چنانکه مرقوم شد قسرین چو سنگین ۲ ام کلیت معروف که بود در دالصبی گویند ۲ نام جزیره باشد که عنبر از آنجا
آرند قسرین نوش چو سنگین کوش دختر پادشاه نصلاب که زن بهرام بود قشنک چو رنگ ۲ عدس و
مرجک ۲ غبار و خشک و بفتح ثانی در عربی شستن و پاک کردن و چو خشک قسمی باشد از جبت و یک قسم کتاب زند
که بمنزله باب و فصل است و در عربی قرابادین و عبادت قشکابا چو عبرانین و ارض قشکبا چو سنکپا اشوعه
قتل آذهم کنایه از شراب که از انگور سیاه ساخته باشند قشناش چو کرباس بود مردم که جنبی از خلق آن
و زبان آنها و جیب قسوو قسوده چو کدو و جو چیز نرم و هموار و ساده و درخشان و لشن بد خشونت
و درشتی قسودی چو حوودی ناسع و براهگر که از جمله چهار طایفه جمشید است و در لغت کا توزی مرقوم شد
قنیاف چو نهان و نیان بمعنی مخالفت و خلاف و بعربی فراموش کردن قسیج چو بسیج جامه که از حریر
بافته شود و در عربی باجیم الجید بمعنی یافته قسیدن چو رسیدن نهادن و گذاشتن قسیرم چو اسیرم ۲
جایی که آفتاب بآنجا نتابد و بعضی بعکس گفته که بهیئه تابد ۲ روشن دان در روزنه خانه بجهت روشنی قسیله
چو دمیله گله در مادیان اسب و اشتر دخر فصل واو وش بهر بس وستمنا بهر استاک که تفسیر کتاب
زند است وشتی بکسر و فتح اول چو مستی شرح و ترجمه و تفسیر وشتا بهر ابتد و مرجان کامر وشمه
چو نسمه رنگ معروف سیاه وشتنک چو خدنک پلیموداری که عرب وشنج گوید وشکرده بفتح و کسر
اول چو سر کرده جلد و چابک و بمعنی صاحب قوت وشن چو رسن الوده و آغشته و در عربی مقدمه خواب
که سنه نیز گویند وشناف چو فزناف بسیار و انبوه وشنی بضم و فتح اول چو حسنی بود که دو زن در یکشوهر
وسنی یکدیگر اندو شر با دو فتحه ۲ چوب وشنی ۲ قدرت و قوت فصل ها هشتره
چو منجره جوال مانندی که از چوب و غیره سازند و بدان باد اولاغ خشت و آجر و غیره کشند هشتو بهر
خستو کامر و بمعنی حقیقت اشیا هشتو دان چو مقصود دان نام پادشاهی بود در ملک آذربایجان
پسر امیر مملان ممدوح حکیم قطران هشتنه بهر خسته که استخوان خرما و غیره باشد و بمعنی هستی و موجود هشتی
معروف است و بمعنی خودبینی و خودپسندی هشترد هشیز چو نظر و نظیر خواب هسک چو خشک
غله بر افشان مثل غربال که چج نیز گویند فصل یا یسار چو قطار شخص بدبین و شوم که دیدن
آن نامبارک باشد و در عربی چپ مقابل راست یسالک چو زوال آنچه از گل و ریاحین ساخته روز جشن بسر گذارند

باب الشین المنقوطه

فصل الف

اشتاق چو رواق غلام بچه و پسر ساده واضم اول در ترکی نام ...
و هم بمعنی طفل و کودک آشام چو طعام قوت لایموت که خوراک بقدر حاجت است اشبو چو ... بر جایکه ... غال

زغال و انگشت در آنجا بریزند اشیشتر چو گشته جانوری که در هوای گرم در چیزهای پشمینه و گندم و غله
دیگر بیفتد و ضایع کند اشیخته چو بگریخته ۲ پاشیده شده از آب و غیره که شیخته نیز گویند و اشیخوختن
و اشیختن مصدر آنست ۲ ترشح آب اشتاب بضم و کسر اول شتاب و تعجیل و با حرف آخر دیگار
آن واو نیز آمده اشتاد چو هشتاد ۲ نام روز بیست و ششم از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته ایست
موکل بر امور و مصالح روز اشتاد ۳ نام نسکیست از جمله بیست و یک نسک یعنی باب از کتاب زند
اشتالنک بکسر اول بمعنی شتالنک و بجول که عرب کعب گویند و نام قمار شتالنک بازی که باشش عدد
شتالنک ببازند اشتر ابتر با چو استوانه نوعی از جامه پشمین که اشتراده نیز گویند اشتر خار بمعنی علف اشتر خار
کامر و بعضی نوعی از مار و بمعنی جانوری که معروف گفته اشتردل بهرد و معنی شتردل کامر چه اصل اشتر ...
بود و لهذا اشترمرغ و غیره نوشته شد اشترغاز چو اشتر باریج درخت انگدان و صمغ آن انگوزه است
اشترک موجه دریا و تالاب و غیره اشترکا چو عنبر سا مرغ عنقا اشترکاو بمعنی شترگاو و کامر که برزخ است
میان شتر و گاو و عرب زرافه گویند اشترکیا بمعنی اشترخار کامر و بعضی گفته گیاهیست و داله که آن را سلیخه
گویند اشتلنج چو خشک جامه که کودکان نوزاییده را در میان آن پیچند اشتلم با سه ضمه بمعنی تندی
و غلبه اشتو و اشتوا چو بد گو و بدگو بمعنی زغال و زغالدان و بضم اول ۲ سبز ۲ الکنب دست
و پاکه بعربی اجبع گویند اشتیم چو تسلیم چرک و ریمی که در جراحت باشد اشخاز چو شلوار سنگ قلیا که
برای صابون و غیره بکار برند و بمعنی نوشادر اشراش بکسر اول سریش حی فان اشتود بهر
اشتود بانون کاشنجی و بمعنی مدت بودن آفتاب در برج عقرب اشغر چو عنصر بهر اشغر کامر که خارپشت
تیرانداز باشد اشغنل چو الوند نام ملوکیت از ملوکات نیشابور اشک چو کنک مطلق قطره خصوصا
سرشک چشم و نام یکی از ملوک عجم که اشکانیان از اوات و بمعنی سالک راه خدا و اشک تلخ اشک چشم و کنایه
از شراب انگوری و اشک داودی کنایه از گریه بسیار و اشک شیرین و اشک طرب کنایه از گریه شادی
اشکار چو دلدار شکار اشکبوس چو سندروس نام مبارزی بوده کشانی که بمدد افراسیاب
آمده بود و رستم او را بیک تیر کشت اشکره چو فرفره مرغان شکاری و بعضی تیقو گفته که از جنس باشه
اشکش چو مهوش نام پهلوانی بوده اشکفت چو میرفت غار و مغاره که در کوه باشد و بضم کاف
شکفتن غنچه و گل و بکسر کاف عربی و فارسی بمعنی عجب و تعجب و شکفت بالف نیز بدین معنیها آمده اشکفه
بکسر اول و ضم کاف شکوفه درخت و بمعنی قی و استفراغ اشکل و اشکیل چو سبل و انجیل اسبی که
دست راست و پای چپ آن سفید باشد و بمعنی مکر و حیله اشکنج بکسر اول و ضم کاف گرفتن عضوی

بدنا خن که ... آنکرف چو نجرت بکو و خوش کیند و بکسر اول سطبر و قوی و کنده و بمعنی شان
و شوکت اشکیفل بفتح و کسر اول چو سر ریش به بالا بر آوردن و عمارت کردن اشکنر بفتح و کسر ثالث چو
تکه و چین و شکن ۲ نام نوایست از موسیقی ۳ آب گوشت که نان خورد کرده در آن ریزند اشکو چو بدخو
بمعنی آنکوب که اسم کرامت سقمان ی بمعنی است اشکوخیدن بکسر اول بمعنی لغزیدن مثلا کسی در راه
رفتن ایش لغزد یا بچیزی بخورد و بیفتد کوبند شکوخید و اشکوخید اشکوه بکسر و ضم اول شکوه و عظمت
و حشمت اشکیوذ چو کرم رود بمعنی مرکب مقابل مفرد اشکن چو چین ۲ جامه که وا ترکونه و وار و شنیده
۳ خربزه نارس و کالک اشغاو پنا که گوهر گران بها اشناب چو محراب شنا و شناوری الحنان
و اشنگر چو نقصان کشند گیاهیست که بدان جامه و دست شویند و بعربی غسول گویند چون بسوزاند
شخار شود و معارف اشنان غیر ملفظ شخار است و شنان دار و شخاف خشک مصری که شبیه برگ
حنا است اشنوذ چو صد عدد نام روز دوم از ماه سرد قدیم و چو خشنود ماضی شنیدن یعنی
شنید اشنوشه چو توشه عطسه معروف اشوغ چو دروغ به شخص مجهول النسب و مفقود البلد
اشه بفتح و فتح ثانی گیاهی را که بر بازوی از جا در رفته بندند و معرب آن اشق است اشیهنر
چو بیه شیه شراب

فصل باء

بش بفتح اول ۲ مطلق نه بخصوص پابندی که از آهن و
مس و غیره ساخته بر تخته صندوق قبا بزنند ۳ زراعت دیمی که با آب باران حاصل شود و در عربی
بخشه بیدی خرم و شادی و گشاده رو و بضم اول کاکل آدمی و یال اسب و بمعنی ناقص و ناتمام و بکسر اول
بمعنی باد و مثلا بش گوید یعنی باد بکو بشاد چو فشار و فراره بمعنی نثار ۲ پابند و کر فشار ۳ لمس و دست
بچیزی سودن و مالیدن ۴ زرکوب و سیم کوب ۵ مانده و کوفته بشاسب محفف بوشاسب که خواب
و نوم باشد بشاوذ بضم اول چو شنا و رمین شنه پشته بشبش چو جنبش و مهوش بمعنی حنظل و خربزه تلخ
بشبول چو دید فول پریشان و پراکنده و اسم فاعل و امر بمعنی بشبد چو حرمه نام قریه از مرو شاه جهان
و معرب آن بشبق شهرت دارد بشبوسن چو امدرون و سرنکون بشبوشن چو افیون هر دو
بمعنی فربه و سمین بشتالم و بشتام چو اقبالم و سلام بمعنی طفیل چون طفیل نامی در کوفه همیشه ناخوانده
بمهمانی میرفت لهذا این صفت باو منسوب شد بشتر چو کمتر ۲ نام حضرت میکائیل که موکل بروزی
خلق است ۲ نام فرشته موکل باران و نباتات ۳ ابر و سحاب و بضم اول بمعنی بشرم که سیجی
بشترغ با غین چو افشره گیاهی است که معروف و پاره از خوشه انگور و خرما بشتم بفتح و ضم اول
چو بلبلم جوشش و دمیدگی با خارش که بدن آدمی را سرخ کند و اثرا شرد و ملم و بعربی شرا گویند [illegible]

بشتری چو مشتری تخمی که مرض شرا دارد بشتک بضم و فتح اول و ثالث چو اندک مرطبان و خنبره که خمره
کوچک و کوزه دهن تنگ باشد بشجیر چو کلگیر درختی که از چوب آن کمان سازند و عرب نبع گویند چو طبع
بشخایدن و بشخیدن چو اشکالیدن و بشودن و شخودن و خراشیدن بناخن و غیره بشخشم
چو برسم بمعنی لغزیدن بشخودن چو لغور شور و بقیه آب خورده بشغره چو مسخره ساخته و پرداخته شده
بشک چو اشک ۱ عشوه و غمزه ۲ شبنم ۳ برق و تگرگ ۴ پرده که بر در خانه آویزند ۵ نام درختیست که
محفف باشد که چنانکه برکه محفف بودکه و بضم اول بمعنی زلف و بمعنی موی پیش سر که بعربی ناصیه گویند
بشکاری چو کلکاری کشت و زراعت بشکل و بشکله و بشکنه بهر سه بکسر اول و فتح کاف کلید
کلیدان یعنی چوب کجی که کلید را بدان بگشایند بشکلیدن چو دلکشیدن ۲ رخنه کردن و رخنه
شدن چیزی بناخن و سرکار دو تبر و خار و غیره ۲ پهن کردن چیزی بشکم چو شلغم و اشکم خانه تابستانی
و بارگاه و ایوان و خانه که اطراف آن شبکه و بادگیر دارد بشکوفه بکسر اول بهچو اشکوفه هر دو معنی
بشکول بکسر اول چو کشکول مرد چابک هوشیار و چست و قوی و حریص در کار ها و بشکولیدن مصدر آنست
و بفتح اول و سیم کدر نکنت بشکر و بشکرد چو دلبر و نبرد شکار و شکارگاه و شکاری بشکوه بکسر
اول چو مغفور مردم صاحب شکوه و شوکت و مهیب بشلیدن بهچو چسبیدن و گرفت و گیر کردن و
در او یختن بشم چو قلم ۲ ملول و سوگوار ۳ ناگوار و بسکون ثانی ۳ شبنم ریزه که سحرگاهان بر سبزه
نشیند و تاثیر کند ۲ ملحد بیدین ۳ موضعی بود در سر دسیر میان طبرستان و ری بشمه چو رشمه ۲
پوستی که دباغت کرده باشند ۲ چشمک و چاکسو که بهیات عدس سیاه است بشن چو پهن و چمن
بمعنی قد و بالا بشنج چو شکنج خشک و کلف که بروی و اندام افتد و بفتح اول طراوت رخسار و آبرو بشنجه
بفتح و کسر ثانی چو شکنجه افزاری باشد مثل جاروب که جولاهان بدان آثار بر تار کشند و بعضی بمعنی آثار گفته اند بشند
با دو کسر چو ترنگ آلتی مانند کلنگ که بدان دیوار سوراخ کنند و کلنگ و اسکنه و تیشه نجاری و بنایی را
بشنین چو کلچین گلیست در مصر مانند نیلوفر در آب که هر صباح سر از آب بر می آرد و شام ته آب فرو میرود
بشنیزه بازای عربی و فارسی چو معجزه خنکالی و طیحی که از نان تنک و خرما و روغن و امثال آنها پزند بشنیز
چو گشنیز گیاهیست بویا در ان و بر جانب دیوار ها نیز آید بشوتن چو نبودن و فزودن نام برادر اسفندیار
و بمعنی بوزینه و میمون بشوک اسم فاعل و امر از شولیدن بشولیدن چو نکوهیدن دیدن و داشتن
و بر هم زدن و متغیر گشتن و بمعنی کارگذاری نمودن بشین چو نشین مطلق ذات چه ذات خدا یا مخلوق بشیوشن
چو افیون فربه مقابل لاغر

فصل پاء فارسی

پش بفتح اول ۲ کاکل اسب ۲ طره که بر سر دستار

دیگر بند گذارند سه انتقیه زدیابه وبفتح اول جهد و بوم وبکسر اول مخفف پیش پشام چو مشام تیره فام وتاریک
پشان همچنان که بمعنی پشت چو دست معروفست وبمعنی پناه و پشتیبان و بیرون هر چیز وبمعنی بیز وتخت
ونام بلدی از نیشابور و پشت پا خاریدن کنایه از شاد وخوشحال شدن و پشت پا زدن کنایه از ترک وعراض
کردن ومنهزم شدن و پشت چشم کنایه از صحرا چمن و پشت دادن و پشت نمودن کنایه از روی گردانیدن و
رو گردان شدن و گریختن و پشت دست گزیدن و کندن کنایه از ندامت و پشیمانی و تاسف و پشتی
جامه کوتاه نمکردیا لش باشدی که بآن تکیه کنند در نشستن پشتادکه و پشتواره چو چهپاره خشکپاره
قیه ری از هر چیز که به پشت توان برداشت پشت پائی چو سرخ پای بیز و تخت پشتدار مطلق
پشتیبان خصوص صالیبوس خیمه و کنده پشتنگ چو منشک ۳ جامه کوتاهی که ملکر باشد و اکثر مردم دار
المرز پوشند ۲ مرضیست که در اعضای چند بر دست و پای اسب در تهره خر بر آید و پخته شود که مانع از رفتار
باشد ۳ بازی بود که پا ها درهوا کرده با دو دست راه میرود و از اسکندرروکردم و بزرگی طاوکی
گویند و بعضی گفته که شخصی مثل رکوع خم میشود تا دیگری از پشت او بجهد پشت لنگ چو خشک سنگ یعنی
ناقص و معیوب و هرزه و بمعنی پشت مازه و پشت موزه استخوانهای میان پشت که بعربی صلب
خوانند و گوشتی که اندرون آن باشد پشتنو چو برزو بزبان افغان و چوبد کو مرطبان و کوزه سفالین که معرب
آن بستوقست و بابای ابجد نیز آمده پشتوان و پشتیوان چو پشتبان پشتیبان که بجهت استحکام
دیوار یکی را از ابر دیوار و سر دیگرش بر زمین گذارند و بمعنی چوب پشت در و بمعنی پشت و پناه و معاون
پشک چو فلک شبنم و بسکون ثانی برابر و برابری کردن ۲ عشق و محبت ۳ درا و کفن ۴ جعل و سرگین
گردان ۵ علتیست که اسبهار ابهر سد ۶ جغد و بوم و چو تفک کربه دستور و چو خشک ۲ سرگین آهو و گو
وشتر و امثال آن که پشکر و بکره و پشکل و پشکله به کسر اول و کاف نیز گویند ۲ خم و مرطبان و خم کوچک
۳ نام درختیست و چو سیلک قرعه باشد که شریکان در میان خود بجهت تقسیم اشیا و اموال میندازند
پشکلیدن چو دلکشیدن با ناخن و انگشت رخنه کردن پشکم چو شبنم و اشکم ایوان و بارگاه
که بحکم نیز گویند پشکل چو اجل و ابل دو چیزی که بهم زنند تا صدا دراید پشلنگ چو پرسنگ ۲ ناقص
و معیوب و هرزه ۳ قلعه که بر قله کوهی واقعست و چو خرچنگ ۲ پس افتاده و عقب مانده ۲ افزاری
میله که بنایان دیوار را بدان سوراخ کنند و پدر افراسیاب را نیز گفته اند پشماکند چو خند اخند
پالان خر و غیره و چیزیکه میان آنرا با پشم پر کنند و پشم در کلاه نداردکنایه از انکه مرتبه و دانش ندارد
و از انکه صاحب عزت نیست و پشم شدن کنایه از پراکنده شدن و پراکنده و جدا کردن پشمان

پشمان چو چشمک حلوائیست معروف پشن چو چمن موضعیست که در عهد کیخسرو در انجا جنگ ایران
با توران واقع شده و ایرانیان فرار کرده بکوه هماون پناه بردند پشنجیده چو سنجیده آب و شراب و غیره که
پاشیده باشد پشنگ چو قشنگ ۱ نام پدر افراسیاب و نام پدر منوچهر شاه و نام مبارزی بود ایرانی
۲ میل سرتیز از آهن که بنایان دیوار را بدان سوراخ کنند ۳ زنبیل و زنبیل که مثل تابوت کوچک باشد و دو نفر
بدان گل و خشت و غیره بکشند ۴ جور و جفا و ستم و با نیمی بکسر اول و ثانی هم آمده پشنو و پشنوله چو
و فضول نفرین و دعای بد پشولیده چو کوبیده پراکنده و پریشان و ژولیده پشه خانه و پشه دار
و پشه غال درخت سده کام پشه خور و جراحتی که اکثر در بلخ بهر سد و دیر خوب شود پشی و پشیز و
پشیزه به بهار دو کسره ۲ پول ریزه بغایت تنگ و کوچک از مس سکه دار ۲ فلوس ماهی پشیم مخفف
پشیمان و بمعنی پراکنده که جدا بود شناختن پشین چو امین نام پسر کیقباد فصل تاء فوقانی
تش بفتح اول مخفف آتش و بمعنی تیشه و تبر و بضم اول حرارت و اضطراب و طپش قلب که بسبب اندوه و غم
بسیار در دل پیدا میشود و بکسر اول ۲ تشنگی و عطش ۳ شپش و قمل تشت چو هشت ظرف معروفست
و بعربی طست با سین مهمله گویند و تشت آتش و زر و زرین کنایه از خورشید و تشت از بام افتادن کنایه
از رسوا شدن و تشت بلند و نگون کنایه از آسمان و اول کنایه از آفتاب و تشت سیمین کنایه از ماه و تشت و تخته
علم نجوم و کنایه از زمین و آسمان چه زمین در میان آسمانست و نوعی از بازی که بیضه را خلا و پر از شبنم
و در هوای گرم توی طشت گرم گذارند بیضه بجانب آسمان رود تا از نظر غایب گردد تشتخانه چو تشتکاه
۲ رخت خواب از لحاف و دوشک و غیره و گاهی بمعنی توشک خانه که خانه رخت خوابست آمده ۳ آفتابچی
خانه که طشت و آفتابه و غیره در انجا گذارند و گاهی از جهت ادب بر طهارتخانه و بیت الخلا نیز گویند
تشتخوان چو هفتخوان خوانی که بجهت طعام گذارند تشتدار چو اشکبار کسیکه آفتابه و طشت و غیره نگهدارد
و در این زمان قهوچی گویند تشتر چو کفتر نام میکائیل تشمیر چو کفگیر نام دوائیست که بسفایج گویند
تشمیزج با جیم هیچ چشمیزک که مانند عدس سیاه و دوای چشم است که چشم نیز گویند تشلیخ چو زرنیخ سجاده
و جای نماز تشن چو چمن و شکن چشمک که مثل عدس سیاه است تشنگ چو اندک از چیزی هر جایی که بد
کودکی نرم شود و بجهد و بعربی یافوخ گویند تشنه جگر و دل کنایه از شتاق تشنه چو پشه پیمانه روغن تشی
بفتح اول خار پشت کلان تیر انداز و بکسر اول مردم پرپشش تشیره چو صغیره کلوله سنگی که اطفال بدان
بازی کنند فصل جیم جش بفتح اول مهره کبود شبیه بفیروزه که از آبگینه سازند و کمین
انگشتر کنند و بجهت دفع چشم زخم از گردن اطفال بیاویزند و بر کلاه و طاقیه دوزند جشان چو جهان

گز و نیم که بالفعل هزار ازسم اسپ باشد کسند جشن چو چمن حرارت تب و حمی و سکون شادی و مجلس عشرت و
شادی و مهمانی و عید و جشن بزرگ نوروز خاصه که ششم فروردین ماه است و جشن پوردکان چه
سوختکان الکه جمشید مسترقه را که پنج روز آخر آبان ماه افزایند و درین روز جشن کنند و جشن تیرکان روز سیزدهم
از تیر ماه قدیم و بودن آفتاب در برج سرطان و جشن خرداد کان روز ششم از خرداد ماه و جشن سده
روز دهم بهمن ماه که هوشنگ بنا کرده و جشن سان نام روز اول از سالهای کلان و جشن مردگیران روز
پنجم اسفندارمذ و بقولی روز اول از پنج روز آخر اسفندار ماه و جشن مریم کنایه از طعام و شراب مریم
که از جشنبا بندش دهد خت حاصل شد و جشن نیلوفر روز ششم خرداد ماه جشنمر چو بقمر چپاندن روغن و بضم
اول و فتح ثالث آستین پیراهن و جبه جشیز و جشیزه چو صغیر و صغیره جولاهه که عرب حایک گویند
و دوم بمعنی آتش ارد ماسی نیز آمده فصل جیم تازی با دست
جش مخفف چشم و بینده و بضم
اول بیت الاسلام و آگاه شدن خبر والاغ گویند چشام و چشمام و چشمیزک هر چهار بفتح اول بمعنی
چشمک و چاکسو که مثل عدس سیاه باشد که با نبات چشم کشند چشان چو مکان گزند و بعضی گذ زیاد اول
نوشته که پشان نیز گویند چشتی و چشغر چو جعفر مطلق نشان پای خصوصاً پای سباع و جانور درنده
چشیشت چو زرشت نام موضعیست چشند مخفف چاشته که طعمه و طعام اندک باشد چشن نخ و چشم زخم
مخفف چشم زخم چشنک چو کرک افزودن و غالب در زیاده چشم و چشم معروف و بمعنی چشام که مر گویند و کنایات
چشم را آب داد یعنی تماشا کرد و چشم را بسیار کرد یعنی طمع کرد و گرم کرد یعنی اندک خواب کرد و بر زمین افکند
یعنی سجده کرد و بزمین نگریست از خجالت یا از تواضع یا اندوه و چشم زدن کنایه از بیدار بودن و ایما کردن و از زمان اندک که طرفة العین گویند و از شرم و حیا و چشم چیدن آنچه بجهت چشم زخم از مردم گزند
و چشم رسیدن یعنی طمع بحرکت آمدن و چشم زخم رسیدن و چشم بی آب و چشم دریده کنایه از بی حیا و بی شرم
و چشم شب کنایه از ماه و ستاره و چشم شدن کنایه از روشن شدن و چشم پیش کنایه از شرمنده و خجل
و چشم سوزن از غایت تنگ و تنگ چشمی و چشم کردن اشاره کردن و کنایه از چشم زخم رسانیدن چشم آذو
چو شفتالو چیزی که برای دفع چشم زخم بعمل آورند برای انسان یا حیوانات یا زراعات و غیره چشم اغیل
و چشم اغیل و چشما گوش چو دریا دل و عزرائیل و پهنا گوش همه بکوهچه چشم نگاه کردن و لغت ثانی
بجهت نگاه کردن و باقی اعم است و ثالث را در برهان با لام و سین مهمله گفته چشم آویز چو رستاخیز
نقابیست از موی اسب که مشبک بافته زنان از پیش چشم و روی خود آویزند و چیزیکه از پوست تراشه
تراشه کنند و از پیش اسب و غیره آویزند چشم بند که نوعی از بازی اطفال چشم بنام و چشم وهام

و چشم وهام و چشم وهم بفتح پای فارسی و واو هیکل و دعا و تعویذ که بجهت دفع چشم زخم نویسند چشم خروس
دانه باشد مثل چشم خروس گویند ثمر درخت بقم است و کنایه از شراب انگوری چشم تنگ مهره ابلق که بجهت
چشم زخم بگردن اطفال بندند چشم فسا و چشم فسای بفتح فا کسی که افسون چشم زخم کند چشمک
چو شیمک ۱ عینک معروف کاتبان ۲ بمعنی چشام کام ۳ کفش و پاپوش ۴ کیابای که بعربی خراسی الکلب
گویند ۵ ایما و اشاره چشم کاو و چشم کاومیش نام کلیست هفت رنگ که کاو چشم نیز گویند و چشم گشته
چو خسته یعنی احول و لوچ چشمه چو چکمه معروفست که محل جوشیدن آب جاریست و چشمه آتش فشان
چشمه خاوری و روشن و سیماب و گرم کنایه از آفتاب و چشمه ایست چون چشمه ایست نزدیک باغلاط روم
گویند هر که نزد آن برسد بخندد و بمیرد و چشمه تدبیر کنایه از مغز سر آدمی که محل عقل و فکر باشد و کنایه از آدم
حکیم و صاحب تدبیر و چشمه خضر کنایه از آب حیات و دهان معشوق و چشمه سار زمین پر چشمه و بکسر اچشمه ایست
در قستان که آب آنرا بجهت دفع ملخ باطراف برند و چشمه سیماب کنایه از ماه و آفتاب و از روز مقابل
شب و چشمه ماهی شدن کنایه از رفتن آفتاب ببرج حوت و چشمه سبز و گلسب هر یک نام چشمه ایست در
خراسان از طوس و کنکله نام چشمه ایست در آذربایجان و چشمه قیرگون کنایه از شب و چشمه منفجر یکی از
منازل قمر و چشمه نوربخش کنایه از خورشید و آب حیوان و دهان معشوق چشیشه و چشینه
چو هیشه و مدینه زنگی باشد مخصوص اسب و استر که خنک نیز گویند فصل خا با خش
بفتح اول ۱ مادر شوهر و مادر زن و باین معنی بضم اول نیز آمده ۲ تند و تیز دویدن ۳ بغل و کش که بعربی
ابط گویند خشامن و خشتامن هر دو بفتح و ضم اول چو فلاخن و تر دامن مادر شوهر و مادر زن
خشانیدن چو رسانیدن بدندان ریش کردن خشاوه چو غشاوه پاک کردن زراعت از گیاه
و علف زیاده و پیراستن درخت از شاخهای زیاد تخشائی چو بهای خوش کننده و خوش آینده
خشت چو زشت ۱ معروف ۲ نام لنک چهاردهم از جمله جبت و یک لنک کتاب زند که بمنزله
فصلست ۳ نیزه کوچک که بر میان آن حلقه از ابریشم و ریسمان تافته باشند و انگشت سبابه در آن
حلقه کرده بجانب دشمن اندازند ۴ نام حلوائیست و خشت زر و خشتک زر کنایه از آفتاب خشتابه
کوره و داش خشت پزی خشتک و خشتچه و خشتره مصغر خشت و پارچه چهار گوشه که بر زیر
بغل جامه و میان تنبان دوزند و بعربی لبیفه و لبنه گویند و لغت اول بمعنی آینه زانو نیز آمده خشتمان
چو بهنبار مرغ قتقلداغ خشتوک بضم و فتح اول چو مفلوک حرامزاده خشتر چو ختره مردم
مفلس و بی نوا و بی برگ خشیجان و خشیجان چو مرجان و علی جان مخفف اخشیجان که مطلق اضداد

خصوصا الامر اربعه باشد خش خشت اسم صوت وصدای کاغذ وجامه وغیره است خشک چو فلک نام کوهیست وبضم اول معروفست وبمعنی محض وصرف وبمعنی بخیل وممسک وخشک آخر کنایه از سال قحط وکم کیاه وعلف وکم عیش واز مردم ارذل وممسک وخشک آوردن کنایه از سکوت از غایت تراوش بود دماغ خشک وخشک پی کنایه از مردم شوم قدم ونامبارک وخشک جان کنایه از مردم بی عقل وناقابل وانکه عشق وعاشقی نکرده است وخشک جهان کنایه از زمانیکه در آن اهل محبت وسخا نباشد وخشک دامن کنایه از پاک دامن ونیکوکار وخشک دهان کنایه از روزه دار وصایم وخشک سر وخشک مغز تندخوی وبیهوده گوی ودیوانه مزاج وخشک شانه کنایه از مردم متکبر وخشک عنان کنایه از اسب نافرمان بود خشکاماد چو برآزار تجسس وتفحص وبمعنی حساب نیز آمده خشکاب چو گلاب آنچه منع کنند خشکار چو هشیار آردی که نخاله آن جدا نکرده باشند وبمعنی خاکستر ونانی که از آن پزند خشکبه گویند طاهر آبیضی باشد از تخم مرغ که بترکی قیقناخ گویند خشک افزار چو جفت دارویی نخود وماش وعدس وغیره خشک اماز وخشک آناز چو خشک بجار مرضیست که هر چند مریض آب بخورد ورفع عطش نشود وبعربی استسقا گویند خشک باژه شاخهای خشک که از درخت برند وپوست درخت خشک پشت لاک پشت وسنگ پشت خشک ریش وخشک ریشه مکروحیله وبهانه وعذر وبمعنی خشکی روی زخم خشکسار چو پشت دار زمینی که دور از آب باشد وباران بر نبارد خشکفار خشکوار نان فطیر که خمیرش نرسیده باشد خشک میان کبک حرکات لغو وبمصرف بعمل آورد خشک نان نان بی نورش خشکنای نای گلو که عرب حلقوم گویند خشکنه چلپا دبی روغن وارد گندم با گله خشکل چو اجل نوعی از صمغ که مقل ازرق نیز گویند خشمین مخفف خشمگین خشن چو چمن گیاهیست که فقرا از آن جامه بافند وبکسر ثانی بمعنی خشین که بمعنی عربی درشت مقابل نرم وخشن پوشیدن کنایه از مسافر بودن خشنان چو پستان وخجسته ومبارک خشن خانه چو طرنجانه که ارزن وعلف سازند وخانه که بیتجره آن خار شتر بسته آب باران باشند تا نسیم آید خشنک چو فشنک داغ سرد سرکل خشنو چو پر گو مخفف خشنود خشی چو کنی زن فاحشه که بترکی خشی گویند بی نون خشو چو عضو مادر زن ومادر شوی خشو انار چو خانه پشمینه که مویها از آن آویخته باشد مانند پنجی وکبه وغیره خش وخاش از توابع است بمعنی خورد وموردو ریزه وبمعنی خس وخاشاک وچیزهای انداختنی وفکندنی خشودن چو نمودن پیراستن درخت از شاخهای بیمصرف وزیاده خشوکه چو سلوک حرام زاده خشی چو صفی

چو صفی چیزی که سفیدی آن در نهایت باشد خشیج چو خلیج مخفف آخشیج کام که عناصرات خشیش چو حشیش غلبه وزیادتی خشین وخشینه چو زمین وقرینه مطلق رنگ سیاه یا آنکه مایل بکبودی باشد خصوصا بازیکه چشم وپشتان سیاه باشد ودر شکار دلیر وتند باشد وچون از بچگی برآید که زیر چوز چشمش سرخ شود خشینشاد چو حزین کار نام نوعی از مرغان که پشت آن مانند باز خشین که مذکور شد سیاه ودر میان سر پشتش خال سفید دارد وبترکی قشقلداغ گویند خشینشی نوعی از پارچه پوشینه خشکین پیکان رغن وغلیواژ یا نوعی از غلیواژ

فصل دال

دش چو وش خود را آراستن وبمعنی صورت خوش وشبیه ونظیر دشپیل چو مقبل غدود که بهاکه در میان گوشت وپوست باشد وآنرا دشپیل نیز گویند دشت چو طشت ۱ صحرا وبیابان ۲ نام شهری از خراسان که دشت بیاض گویند ۳ نام صحرایی از ترکستان که دشت قبچاق گویند وبضم اول زشت وبد ولفظ دشنام ودشمن ودشوار ودشپیل در اصل بمعنی زشت نام بردن وزشت من وزشت پل بوده ولفظ من بمعنی دل وپل بمعنی گره بوده دشتستان چو ستان زن حایض که خون حیض بیند دشتی چو پشتی کرم زالوی سیاه که خون میمکد دشتیاد چو خشکباد یعنی بر باد بود وغیبت کردن دشخوار از بهر دشوار ومشکل دشستر چو فرشته محسوس با حواس ظاهری است دشک چو فلک رشته تابیده که بسوزن کشند وریسمان خام دشکی چو خشکی فرموک ودوکچه که ریسمان خام بر دوک پیچیده شده دشم چو مرغله باشد شبیه بالش که آنرا شاغل وکشاخل وبعربی درجع گویند وبعضی باسین مهمله نوشته دشمه چو رشمه نام مبارزی بود ایرانی دشمیر چو کفگیر بمعنی آخشیج کام دشن چو چمن بمعنی دستلاف کام که سفته گویند دشنک چو پلنگ ۱ نام شهریست از ملک بدخشان ۲ غلاف خوشه خرما که دلک ولیلاب نیز گویند دشنکی چو قشنگی روزکار دنیا دشنه چو تخته نوعی از خنجر که چشتر مردم لار میدارند ودشنه صبح کنایه از روشنی صبح دشوار چو بلغار مقابل آسان ودشوار گر چو هشیارتر بمعنی کوه وکوهستان دشیکد چو شریکه شب مقابل روز ودر برهان دشنک چو خشتک نوشته

فصل دال

دغش چو فغش ۱ نام روز بیست از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته موکل بر علل وتدبیر مصالح روز رش ۳ قسمی از جامه حریر لطیف گرانمایه ۴ بمعنی ارش که از مرفق تا سر انگشتان ۵ زمین پشته پشته ۶ نام قسمی از خرما که بالیده وسیاه باشد ۷ سیماب وزیبق ۸ نوعی از انجیر ومشدد در عربی زخم وغیره وباران اندک وریزه وبضم اول گردانیدن چشم از روی غضب وبکسر اول مخفف ریش که بمعنی زخم وجراحت وبمعنی لحیه است دغشت چو طشت ۱ شهریست از گیلان ودرین زمان معدن ابریشم شده ۲ خاک معروف دغشتی ۳ بمعنی خاکساری ۴ خاکروبه وکمکنه ۵ گچ بنایان ودیواری که مشرف بافتادن باشد

وچوشت ۳ فروغ و روشنائی ۴ نام مرد کمسایکری بوده و بکسر اول ۵ ارشتن و رسیدن ۲ سرشت و طینت
دشتالنه چو افلاک شاخی که از بیخ درخت راست روییده باشد دشته بکسر اول ۴ ابریشم و ریسمان رشته
وغیره ۲ مرض باشد که در اعضای آدمی مثل ریسمان بر آید ۳ نوعی از حلوا ۴ نام آشی ۵ پالودیت و رشته دراز
کنایه از طول مدت و فرصت دور و دراز و کار او رشته ضحاک که بواسطه ایران و مظلوم طول مدت و رشته
ریسمان خامی که آنرا تاب نسون کرده که بیچیند بران رشته بر گردن صاحب تب بندند و رشته نکیند که
چو فکنده ریسمانکه بدان لحاف دوفر بدو زند دشتات چو تنگ غیرت و حسرت و حسد بردن و بمعنی عجب و کیج
و بمعنی عقرب بضم اول و بکسر اول هم تخم نیش معروف که مثل تخم خشخاش سفید بود ۲ چرک و ریم ۳ راست ایستاده
۴ مرد بزرگ ریش دلیان دشیکن چو پرچین متکبر و غیور و حسود دشمیز چو مهمیز جانوریست چوب خوار که
بعربی ارضه گویند دشون چو بهن ۲ نام دشتزاریست ۲ گزیدن و گزندگی دشنواد چو کم سواد نام یکی از فرزندان
همای دختر بهمن دشنی چو تیغی خاکروبه و خاکروبکش دشبیلاه چو قصبه ریسمان دستار که بعضی از آنرا
شبکه کرده باشند دشیبنه چو قرینه صمغ درخت صنوبر فصل ذای منقوطه زش بکسر اول
بمعنی چه مثلا زش بکویم یعنی چه بکویم و در برهان بفتح اول گفته زشت چو طشت بمعنی دیدن و بکسر اول معروف
و بمعنی دو بدن زشتیاد چو کردباد غیبت و نام کسی به بدی یاد کردن فصل شین منقوطه شش
بضم اول جگر سفید ای شش جگر که مانند گوشت و متصل بجگر سرخ و باد زن دلست و کنایه از پستان نرم
آویخته و بفتح اول عدد سته و شش آماسیده کنایه از مردم بددل و نامرد و شش بانو و شش خاتون کنایه
از کواکب سیارات غیر شمس شش ارتنگ و شش ورق و شش هندی و شش روزن کنایه از عالم و دنیا که شش
جهت دارد و لفظ آخر کنایه از جهان باعتبار شش سوراخ و از شش کوکب و شش و پنج کنایه از قمار و هر چیزی
که در معرض تلف باشد و شش انداز کسیکه شش کعبتین بازی کرده باشد که نوعی از قمار است و نرد و نرد بازنده و
بمعنی ماه چهارده شب و نوعی از طعام است و شخصی که شش عدد گوی الوان را در دو دست بهوا اندازد و بگیرد
شش بندان چو فرزندان زحمت تاک حروان شش پستان چو کرجستان نذکر پستان او نرم و
آویخته باشد و بمعنی زن پیر و بفتح اول دشنام است بر زن باعتبار تشبیه بسک شش پنجه چو سرپنجه دولیه
کرکشته کویند چو دشنه ششتا چو هشتا تنبور ششتار و ششتا زدن نواختن تنبور و شش تاره شش بحال
باختن که قماریست ششتره روناس که بیخ سرخ است و بدان جامه رنگ کنند شش خان و شش خانه
خیمه گرد گنبدی و بعضی بمعنی پرده نوشته و آنچه شکل مسدس و شش گوشه خانه داشته باشد از تفنگ
وامثال آن ششخنج چو شطرنج کردکان که آنرا غلا نمود و بر از سرب سازند برای قمار شش صدری چو جعفری

چو جعفری زر خالص تمام عیار ششسو چو پهلو جهات سته و شش جهت فصل عین مهمله عشر
چو حشر ببر نباید که وقت بکستن شاخ یا برگ آن شیر از جای آن بر آید و نام رستنی است که ثمره آن کا و شه و عشر
و بقولی لنگر و در عربی عدد ده و هر ده آیه از قرآن را نیز عشر گویند و عشرخوان کنایه از قاری و حافظ قرآن
و از مردم معزول عشقه بکسر شین چو لطفه نوعی از لبلاب در عربی که بفارسی عشق پیچان شش عروس
شش کوکب سوای شمس ششنیذان و ششه چو بخنی دان و خته شش روز بعد از رمضان که
روزه آنها سنت است و اول را در برهان بتقدیم یای حطی بر نون چو فرزندان نوشته فصل طا
طشت بمعنی تشت فصل غین غشاک چو هلاک بوی بد و کند بده که از دهان آید
بجز گویند غشته چو خسته و رشته مخفف آغشته که آلوده و آمیخته باشد غشنه چو صلبه برگ نی که بر...
فصل فا فش بفتح اول ۱ بمعنی پش که کاکل اسب باشد ۲ شبه و مثل ۳ مانند ۴ آنچه از سر
دستار معقد آویزند بموجب طره و علاقه بند آویزند ۵ آواز گشودن بند جامه و زیر جامه و ازاره بمعنی پریشان
و بمعنی پیرامون مطلق و پیرامون خصوص صادقان اسب و بضم اول یال و دم اسب و دنباله و شبیه حرف فشان
چو قطار و خیار ۱ فشردن و فشارنده و امر بمعنی که مصدر آن فشار دنت ۲ پاشیدن و ریختن فشافاش
و فشافش بفتح فا در هر دو آواز تیر که از زه بکمان جهد از زند فشان بمعنی چشان کامرو و بکسر اول اسم فاعل
و امر از افشاندن و ریختن فصل کاف کش بفتح اول ۱ نام شهر سبز که قریب بسمرقند است
و جد لفظ ماه سیام مذکور شد ۲ هر گوشه و کنج و بیغوله خصوصا بیغوله ران و بغل و تهی گاه ۳ سینه و صدر
۴ ستاره زحل ۵ دست در بغل کردن و از روی ادب دست بر تهی گاه نهادن ۶ بمعنی نیک و خوش ۷ زخم درشتی
که بدست و پای شتر بهم رسد ۸ امر بکشیدن و اسم فاعل و بکسر اول خطی بود که بجبهه طفلان بر نوشته کشند و مرکب
از کاف و شین ضمیر بمعنی که او و امر برخیزانیدن شاه شطرنج کشاغل بضم اول و بفتح و ضم غا چو تغافل بمعنی و شمر
و شاغل کامر کشاذ چو کشاد و با کاف فارسی کاسی چی که بعضی این لغت را با کاف عربی نوشته و بمعنی فراخ و رخ
و کشاذنامه بمعنی منشور و فرمان شاهی و بمعنی طلاق نامه نیز گفته اند کشاکنه چو مغاک ضمیر و آنچه در خاطر و دل گرفته
باشند کشاکش چو جا کش کنایه از فرمایش پی در پی و از کشیدنهای متعاقب و از بردن و آوردن و از لام
ونهی و از غم و الم بسیار و از خوش و ناخوش کشاف ناهن ۲ مزارع و زراعت کنند ۳ دهقان ۴ زمین زراعت
کشاف چو جهان ۱ خیمه که بیک تیر ایستاده باشد ۲ نام ولایتیست و طن کاموس ۳ بمعنی کشند یا که فاعل کشیدنست
کشتاف چو هشیار حیوان بسمل کرده و مذبوح خلاف مردار کشتاو باواد چو مهتاب وقت و غمخواری مردم کردن
کشت زار دیو کنایه از دنیا و عالم سفل کشتنک چو پشتنگ جل و سرگین گردان کشتمند چو خشت بند زمین زراعت

کشتو چو دکو اکور بمعنی کشتو لست چو مغلوک فلاک پشت وشنک پشت کشتر چو رشته ۲ بمعنی کاشته
که معروفست ۲ شفتالو و زردالو و آلو و امرود و غیره که تخم آنرا بیرون کرده خشکانیده باشند و بفتح اول کاج
ولوچ و بضم اول اسم مفعول از کشتن و قتل کردن و کشتگان زنده کنایه از شهدا که در خدمت امام زمان رجعت
کرده باشند کشتی چو پشتی ۲ زنار نصاری و کشتی گرفتن ۳ شخص ایم و بفتح اول بعینه معروف و پیاله که بهیات
سفینه سازند و کشتی رود کنایه از شتر و البعیر و کشتی زر پیاله طلا بهیات کشتی و کنایه از آفتاب و از ماه نو
و هلال و کشتی شدن کنایه از شناوری و کشتی غم کنایه از دنیا و کشتی کش بمعنی کاف کشتی بان و ملاح و کنایه از زردم
شراب خور کشتی چو تلخ ریسمان کنوشهای انگور کشش به بالای آن کذارند که خشک شود این بر خلاف او گفته کشتخان
و کشتخان چو ظرخان دشتبان دیوث و زمساق و بی غیرت کشتخ چو دوخ بمعنی اقلیم و کشور که یک حصه از هفت حصه
ربع مسکون کشسر چو قیصر خط و نوشته اعم از خط عربی و فارسی و غیره کشش چو روش ناز و کرشمه و رفتار
شاهانه و رسیل تو از کشتفت چو حلقه ۲ لاک پشت و سنگ پشت ۲ برج سرطان ۳ کوزه سر پهن و دهن
فراخ ۲ نام کوهیست و کشف رود نام رود خانه ایست که سام ابن نریمان در کنار آن اژدها را کشت و چو زلف
نقره سوخته و سودا از رکی و بمعنی ترفت که بر سر گل چسپانند کشفت چو کشفت پراکنده و پریشان و ماضی کشفتن
و بضم اول و فتح ثانی عبادتخانه یهودان کشفتن چو نهفتن و تعمق ۲ کشودن و شکافتن ۳ پراکنده و پریشان کردن
۳ پژمرده گشتن ۲ نابود و معدوم شدن کشک چو فلک ۲ ملکه به عربی عنق گویند ۲ خط خواه در دیوار و خواه
در روی کاغذ چو خط شعاعی را گنگ بر قوکوشیده و بسکون ثانی قروت معروف و بعضی آن خورش را از ماست و
طعامی دیگر نیز گفته که از آرد گندم و جو درست پزند و چو خشک بمعنی کوشک که بالاخانه است کشکاب و کشکاو
چو غرقاب و غرغاو بمعنی آش جو که برای بیمار پزند کشکاچو دشت ۲ آش حلیم و هریسه کشکرک چو بکترک مرغ ملکه که جوز
گویند کشکشان چو موشان بمعنی کشان کشان و کنایه از راه رفتن بتلف و آرام کشکله چو مشغله بای فراری
که شاطران و پیادگان بپاکنند کشکنجیر چو زنجیر چیزیست که بجهت قوت یافتن دست کمانداران مشق کنند
باینطریق که ستون چوبی بر زمین نصب کنند و سر آن اشکافته غلطکی در آن قرار دهند و ریسمان از آن غلطک و
تکاف بگذرانند و از یکسر آن ریسمان سنگی یا چیز دیگر بیاویزند و بر میان ستون قبضه مانندی نصب کنند
پس مشاقان آن قبضه را بدست چپ بگیرند و سر دیگر آن ریسمان را با دست راست بکشاکش آورند و بعربی
مجیر و بشیرازی منجل گویند و بمعنی فلاخن نیز آمده و بضم اول توپ بزرگ معروف یا گلوله توپ و بعضی گفته
سنگی بود که با منجنیق بجانب خصم و قلعه اندازند و معنی ترکیبی آن سنگ سوراخ کننده چه انجیر بمعنی سوراخ
آمده کشکنه و کشکین و کشکینه نان جوین یا ترشی که از گندم برشته و چیزهای دیگر بپزند کشکو چو

چو جو ۲ بمعنی کتاب کامر و بمعنی کلگرک کامر کشکول چو مشغول بمعنی کدو و سائل کف و بمعنی کاسه که او کشکول
درویشان چه کول بمعنی کتف است و کش از کشیدن بود کشخان چو کران زمین مزروع کشمر و کشمیر چو کشور
و خنزیر بمعنی کاشمر کامر که قریه از ترشیز و و نام شهریست مشهور از ترکستان که شال خوب و جمال مرغوب دارد
و در برهان چو تقصیر ضبط کرده کشمکش چو پنجه کش کشیدن و واگذاشتن باز اعاده کردن و بمعنی کشاکش
کامر کشموز چو مخمور نام دشتی و صحرائیست کشمیله چو فهیده خط بطلان بر نوشتها کشیدن و بعضی گفته
مطلق خط با قلم و غیره در کاغذ و غیره کشن چو چمن و پهن انبوه و بسیار و با کاف فارسی نیز آمده کشنج
چو اعوج معرب کشنه که نوعی از سمار وغ است کشنک چو خشتک غله کرسنه که بگاو خورانند کشنه چو
و عطشان و نوعی از سمار وغ کلاه شیطان که بعربی کماة گویند و بمعنی سهولت و آسانی کشنی چو یکنی و بمعنی غله کرسنه
که بگاو دهند و بفتح اول جنگل و بیشه معروف کشنیج چو افلیج سبزی کشنیز که عرب حلبان گویند و نام
گیاهی که گل لاجوردی دارد و کشنیج دشتی گیاه بالنگو کشو چو کدو کشف و لاک پشت کشواد چو بغداد نام
پهلوان پای تخت کیکاوس بوده کشوذ چو ابجد فستق و فجور و میل نفس بامور قبیحه و چو نمود در سقی دوات
کشور چو بهتر اقلیم معروف از هفت اقلیم که هر یکی بکوکبی تعلق دارد اقلیم اول هندوستان بزحل تعلق دارد دوم
چین و ختا بمشتری سیم ترکستان بمریخ چهارم عراق و خراسان بآفتاب پنجم ماوراء النهر بزهره ششم روم بعطارد
کشور هفتم اقصی بلاد شمال بقمر و کشور خدا پادشاه صاحب اقلیم و کشورزی بعلاوه زای ساکنه بمعنی بزرگ
کشیده چو رسیده موزون کرده و بمعنی بلند و دراز و بمعنی مشتی که بچیزی زنند و نقشی که بسیار به قتلش کنند
کشیش چو حشیش پیشوایان و علمای نصاری که معرب آن قسیس است فصل کاف فارسی با کش
چو فش خوب و خوش بمعنی رفتار با ناز و تکبر و بمعنی ملاح و صاحب کشتی و بمعنی وسوسه و مزاحمت و بکسر اول بدل
و قلب و بضم اول بلغم معروف کشاد چو مراد ۲ معروفست ۲ فتح و نصرت ۳ خوش و خوشی ۴ رها کردن
تیر از شست و ماضی کشادن و کشاده دل کنایه از کریم و سخی و بمعنی خوشحال و شادی و کشاده زبان کنایه از
مردم فصیح و بلیغ و کشاده پیشانان کنایه از چهار فصل سال معروف کشادنامه فرمان پادشاه که بدربار بنشود
گویند و بعضی بمعنی عنوان فرمان گفته کشاسب و کشسب مخفف گشتاسب شاه پدر اسفندیار
و کشتاسب چو لهراسب بمعنی برزخ میان خلق و خالق که واسطه فیض باشد نیز آمده کشاک چو خوراک بازو
که از سر دوش تا مرفق باشد کشب با بای عربی و فارسی چو قرب بمعنی چشنده و خبر کشنده کشت
چو طشت ۵ بمعنی گردید که ماضی گردیدن باشد خواه بمعنی شدن و خواه بمعنی سیر کردن ۲ دیدن و نظاره
کردن ۳ حنظل تلخ ۴ حک کردن و محو ساختن ۵ خربزه کشتا چو سمنا بهشت و جنت اللهم ارزقنا

کشنت بر کشنت بفتح هر دو کاف فارسی نام نباتیست که مانند ریسمان بهم پیچیده و زیاده از پنج عدد نبود که پچک نیز گویند قاطع شهوتست و قدری از آن اگر زیر سر طفل شیرخوار نهند بر گریه نکند و بعربی عشقه گویند کشتک چو طشتک جعل و سرگین گردان کشته چو جسته گردیده و معکوس و لوح واحول کشسب چو دو اسب مخفف گشتاسب پدر لهراسب ۲ بمعنی جهنده و خیز کننده و بفتح اول و ثانی تغییر اشراق چه کشی بمعنی اشراق باشد و بمعنی پرست از پرستیدن چیانه و کشسب بمعنی خدا پرست است کشف بجو کرف کام که قیر سیاه و سیم سوخته و سواد زرگری باشد کشن چو بهن و چمن بمعنی بسیار و انبوه و چو رکن بمعنی نر مقابل ماده که بعربی فحل گویند خصوصا درخت خرمای نر و بمعنی بار گرفتن و حمل گرفتن ماده از حیوانات و درخت خرما و کشنی چو رکنی جفت شدن حیوانات باهم و ماده زدن از درخت خرمای نر بماده آن کش نشین چو سر نشین نام روز چهارم از ماههای ملکی کشمند چو کمند گرسنه و گسنه که عرب جوعان گوید کشنیز چو پهیز زعفران با ناز و شادمانی و بکسر اول سبزی معروف که عرب جلجلان گوید کشنیز خضرم کنایه از شراب انگوری

فصل لام لش مخفف لوش که لجن ولای زیر حوض و غیره باشد لشتن چو رشتن لیسیدن کاسه و غیره و بفتح اول بمعنی تماشا کردن لشک و لشکه چو کشک و کشکه پاره چه لشک لک و لشکه لکه بمعنی پاره پاره است ۲ بمعنی شبنم معروف و اول بمعنی بکسر اول نیز آمده لشکر شکوف بمعنی لشکر شکاف و لشکر شکن یعنی شجاعی که خود را بلشکر خصم زند لشن با دو فتحه و با دو کسره و چو بهن چیز لغزنده بی خشونت و بمعنی نقش و ساده و هموار

فصل میم مشاش چو خراش ۲ حلوای انگبینه ۲ منع از تراشیدن و بضم اول در عربی زمین نرم و نفس و استخوان نرم مشبک فلک کنایه از آسمان و از مجمره و عود سوز مشت چو طشت ۲ بسیار و انبوه و بمعنی پر و لبریز و ستبر و غلیظ ۲ نام قریه از بلوکات غزنین و بضم اول ۲ معروفست ۲ گروه اندک و جمع قلیل ۳ بمعنی مالیدن که مشتن بمعنی مالیدنست ۳ پیچ گیاهیست خوشبو که بعربی سعد گویند و بکسر اول جوی آب و جویبار مشت آتشی کنایه از ظالمان و از آتش پرستان مشت خاک کنایه از کره زمین و از دنیا و از انسان و مشتی شرار کنایه از ستارهای آسمان و از هفت کوکب مشهور مشتی غبار کنایه از گروه مردمان و از کره زمین مشتا سنگ چو خرمارنگ بمعنی سنگ فلاخن مشت افشار بمعنی زر مشت افشار که امروز به الفنبری گویند مشت دنگ و مشت زنگ چو خشک بند و خشک پیده رنده نجاران که بدان روی تخته صاف کنند مخشند و چو سرخ رو نوعی از مازریون که چون مشتی از آن بروی کسی زنند سیاه کند مشتن چو خفتن مالیدن با دست یا چیز دیگر بچیزی مشتنک چو خرچنگ و خوش رنگ بمعنی دزد راهزن که مفلس و تنگدست است مشتو چو برزو نام کلیست سرخ رنگ مشتوار چو پشتواره ۲ رنده نجاران ۲ یکمشت از هر چیز یا یکدسته از خوشه

خوشه گندم و غیره مشتیه چو پشته ۲ دسته کارد و خنجر و غیره ۲ تخماق نداف و حلاج که عرب مدق گویند ۳ چرم کوب کفش دوزان و بفتح اول فروختن چیزی بمکر و حیله مشتی چو پشتی و خشتی نوعی از جامه حریر بسیار لطیف و نازک و کنایه از جمع قلیل مشخ بجو شخ خط یا چیز دیگر مشخنه چو دو شخنه نوعی از حلوا و بعضی بفتح میم و تاء فوقانی چو نرفته بمعنی حلوای تو بر تو نوشته مشعبد حقه سبز کنایه از ماه و از آفتاب و بعضی کواکب سبعه گفته مشعله گیتی فروز کنایه از آفتاب و اشاره بحضرت سید المرسلین و اشرف عالمین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و مشعله خاوری و روز و صبح همه کنایه از آفتاب مشکدانه چو خشکدانه ۲ دانه خوشبو که از آن سوراخ کرده برشته کشند ۲ نام لحن بیست و دویم از سی لحن باربد مطرب مشکلک چو کفشگر جانوری که خیک آب را پاره و سوراخ کند مشکدم چو سجدم مرغ سیاهی که بسیار خوش آواز باشد مشک زمین و مشکپاک مرغ خوشبوی که بعربی سعد گویند و در برهان گیاه سعد گفته که ترکی گلگک اوتی گویند مشکل چو جنگل دزد و راهزن مشکپ مناک چو خشک سال لحن بیست چهارم از سی لحن باربد و در برهان مشک مالی بعلاوه یا نوشته مشکک بکسر کاف مشک خالص بیغش و بسکون کاف فارسی گیاهیست که تخم آن خوشبو باشد مشکگان چو مژگان مرغیست شبیه بکبک بیشتر در کنار آب نشیند و بعضی کودال عیش مشکو و مشکوی چو برزو و خوشخوی بمعنی بتخانه و کنایه از سرای خلوتخانه پادشاهان خصوصا خلوتخانه خسرو و شیرین و بمعنی بالاخانه و باغچه نیز آمده و اول بفتح اول نیز آمده مشکوفد و مشکوفی چو محجوبه و منظوره نوعی از حلوای مغز بادام و شکر مشکو چو مقبول مشکوله و مشکیزه چو مقبوله و مهمیزه مشک کوچک و خیک کوچک مشکویه چو خوشبویه ۲ بتخانه و حرم سرای سلاطین ۲ نام نواییست از موسیقی مشکین چو چرکین و گلچین مشک آلود و بمعنی سیاه و نام محالیست در شمال کوه سبلان از آذربایجان مشکین چاه و چاه و جوهر دو کنایه از خال خوبان مشکین ختام کنایه از شراب که در آخر بوی مشک کند مشکین سنان کنایه از مژگان معشوق مشکین کلاه کلاه سیاه و معشوق سیاه کلاه و کنایه از زلف و کاکل مشکین مهره کنایه از گره زمین مشکین وفادار گل نسرین که از اول بهار تا آخر تابستان پایدار و وفادار ماندن دارد مشکینک بضم اول نام حلواییست مشنج چو قفنک نام غلاییست که بهندی کلاو گویند و با دو کسره بمعنی مرغ مرغ و مگس سبز مشنک و مشنجک چو تفنگ و تفنگک غلا مشنج کام مشو چو وضو غلاییست مانند عدس در منفعت که بقته نیز گویند مشیمه دنیا کنایه از آسمان و از آفتاب

فصل نون نش چو غش سایه و سایه کاه و سایه کلاه نشا بکسر اول ترجمه شامل و محتوی و مخفف نشاسته پالوده نشابور بکسر اول شهر مشهوریست از خراسان و معنی آن در لفظ مذکور خواهد شد یعنی شهر شاپور و نام نواییست از موسیقی نشاختن و نشاخیدن

ونشاندن و نشانیدن همه بکسر اول بمعنی نشاندن و بمعنی تعیین کردن نشاره چو انار هچوب پوسیده که نشد
ار دیشان چو نهان ۲ علامت حروف ۳ حصه و نصیب ۴ امر و اسم فاعل از نشاندن در حال ترکیب مثل تاکنشان
و صفرا نشان ۳ بمعنی نشانه که بعربی هدف گویند نشبیل چو قنبل دست بر چیزی زدن و در او یختن و دو چیز را بهم دوختن
و چسبانیدن نشپیل چو انجیل مطلق قلاب و چنگال خصوصا قلاب ماهی گیری و بفتح اول با نیمعنی و بمعنی قلاب
مانندی که بدان خرما از درخت فرو آرند نشت چو طشت خراب و ضایع و بکسر اول بمعنی نیک و خوش که نشتی
بمعنی خوشی و نیکی و خوبی نشتر مخفف نیشتر حجام و فصاد نشتن مخفف نشستن نشتو چو بدگو مکر و حیله و نام
مردی بوده نشخاذ و نشخوذ چو هشیار و بسیار و بلغور و کشور ۲ تقیه گاه که بعد از خوردن حیوانات بماند
۲ آنچه حیوانات سلال گوشت خورده باشند باز از معده بدهن آورند و بجاوند و فرو برند نشره طفلان
آنچه با زعفران و غیره بر تخته طفلان نویسند نشک چو کشک درخت صنوبر و کاج نشکرده بکسر اول و ها
چو چیده شفره و کارد سحافان و کفشگران و مثال آنها که بعربی ازمیل گویند و بفتح کاف عربی نیز آمده
نشکنج بضم و فتح کاف چو دل رنج گرفتن بدن بسر دو ناخن بنوعی که درد کند که نشگل و چنگل و ترکی چیمدک و بعربی قرص
گویند نشگل چو اجل ۳ چنگ زدن و در او یختن بچیزی که بعربی تشبث گویند ۲ دو چیز را باهم کوفتن و او یختن
و امر باینمعنی ۳ قلاب ماهی گیری نشو چو دو ضو هموار و صاف و لغزنده نشواذ چو نخوار بکام نشوه
چو مروه مستی و غیر هشیاری نشوی چو مروی نام شهر نخجوان نشیب چو فریب مقابل فراز و بالا و بمعنی فرو
خزیده نشیلد چو شنید سرود و خواندن کی شعر نشیلدن مخفف نشانیدن یعنی نهادن نشیم مخفف
نشیمن خصوصا آشیانه مرغ و نشیمن دیو کنایه از دنیا و روزگار نشیمکر چو جرجیه پوست خام پیرایه
نشیمن چو نگین قطب دایره که هر چیز در بر دور آن گردد و بمعنی پوست در دن مقعد و اسم فاعل و امر
از نشستن

فصل واو

وش چو فش ۱ خوب و خوش ۲ سره و منتخب ۳ شبه و مانند هم شمله
و دستار و علاقه مندیل و غیره ۵ نام شهریست از ترکستان که خوش صورت بسیار دارد ۶ نوعی
از جامه ابریشمی وشاق چو فراق پسر ساده مقبول و خدمتکار خطیران و بمعنی کنیزک و وشاق چیزی که
از درخت نهال و گل تازه وشانی چو شبانی زر رایج قدیمی بوده در ملک خراسان وشت چو رشت
۲ خوب و خوش ۲ رقص و رقاصی وشکرنه چو قهرک پارچه و جامه و کیسه که در آن دارو بندند و انرا
ورشک نیز گویند وشغنک چو فرهنگ سبزی خرفه و پرپهن وشق چو شفق جانوریست در ترکستان که از
پوست آن پوستین سازند وشکن چو خشک صمغ نباتیست مانند ترب که عرب اشق گوید وشکدانه
چو خشکدانه ورن و چتاقوج که عرب حبة الخضرا گویند وشکربادن و وشکرپادن چو پروریدن

چو پروریدن و شب ترسیدن بمعنی کار را راست و چابک و جلد کردن و زود ساختن و وشکرده بفتح و کسر دو
ضم اول اسم فاعل باینمعنی و بمعنی صاحب تجربه و بمعنی قوی هیکل و صاحب قوت وشکل چو هیکل قوچ و
گوسفند نر وشکله چو آمشله دانه انگور که تخم و شیره در میان آن باشد وشکنه چو زنخدان آلت تناسل
وشکول هموزن شکول کامرو وشم چو پشم مطلق نگار خصوصا صامیغ و زخم که روی زمین را بگیرد و بضم اول
رغبت که عرب سلوی و ترکی بلدرچین گویند و وشمگیر لقب قابوس پادشاه دیالمه که بشکار سلوی
بسیار میل داشت وشمک چو پشمک با افزار چرمین وشن چو چمن انبوه و انبوهی و باعتقاد بعض
کفره نام پیغمبریست که اتباعش صاحب ریاضت بودند وشناذ چو فرهاد هر چیز بسیار و انبوه وشنگ
چو قشنگ ۱ میل آهنی که بدان پنبه را از پنبه دانه در آورند ۲ خرمن خربزه و هندوانه و امثال آن
وشنگه چو النگه و معرکه بمعنی آلت تناسل وشنی چو یخنی رنگ سرخ و گلگون وشینمر چو کمینه
سلاحی که جوشن و درع گویند

فصل ها

هش چو غش ۲ رفتن ۲ کل و لای و بضم اول ۳
زیرکی و ذهن و عقل ۵ جان و روح ۳ فوت و موت از اضداد است هشپلک چو بلبلک سافوت
که کبوتربازان بوقت کبوتر پرانیدن سر دو انگشت در دهان گیرند و بقوت پف کنند تا صدای بلند پدید آید هشت
باغ و هشت بستان و ماوی و مرعی و منظر و هیکل رضوان هر شش بمعنی هشت بهشت و هشت منظر
بمعنی هشت فلک نیز آمده که با فلک البروج باشد هشت دهان گیاهیست و بعضی گل خیری گفته که
خبازی باشد و بعضی عود هندی گفته هشت گنج کنایه از گنج هشتگانه خسرو پرویز که در لفظ گنج مذکور شد
هشت و هشت بضم او میم از اتباعست بمعنی جنگ کردن با مشت و لگد و سیلی هشتن و هشیدن
چو خرمن و دریدن گذاشتن و رها کردن و او یختن هشت ویش چو سخت کیش نام روز پنجم از خمسه مسترقه
قدیم که روز آخر سالست هشیفل بفتح اول و ضم فا و ثانی زر دک صحرایی هشنک چو فشنگ مردم بی
هشو چو وضو هوش و ذهن و عقل و بمعنی قلعه و حصار هشواد چو هشیار هشیوار بضم و فتح
اول بمعنی عاقل و هشیار هشومند چو تنومند و رفوبند هوشمند و عاقل و صاحب خرد و دانا

فصل یا

یشب چو آب سنگ یشم معروف یشنت چو طشت نام تنگی از کتاب زند
یشک چو کشک چار دندان پیش و بمعنی خالص و بیغش و بمعنی شبنم یشم و یشف چو پشم و حرف سنگ
سبز معروف یشمه چو رشمه پوست خامی که بالش دست رساننده باشند بلغت

باب صاد فصل الف

اصطبل در عربی بمعنی طویله و محل اسب و استر و غیره اصطخر بهمزه استخر معرب آن که آن تالاب و آب انبار باشد

فصل حاء حطی حصار چو حصار شعبه ایست از موسیقی و نام شهریست حسن خیبر و بمعنی قلعه و باره و حصار پولادی کنایه از انگشتوانهٔ خیاطان و از تشدان و از فلک قمر و هر حصار سخت و حصار فیروزه و حصار معلق و هزار میخی و حصن فیروزه و معلق و هزار میخی همه کنایه از آسمان

فصل خاء

خصل چو اصل بمعنی ذهب از قمار نرد و شرط و گرو در تیر انداز و قمار و بمعنی کعبتین خصمان سفلی کنایه از عناصر اربعه خصم یکچشم کنایه از شیطان و دجال و بمعنی حال و بمعنی دل و قلب و از آسمان رصدگاه چو نظرگاه و جایکه شب و روز در آنجا نشسته نگاه کنند و حساب حرکات و درجات ستارها را ضبط کنند که آنرا رصدخانه نیز گویند و کنایه از جای باج و خراج گرفتن و نسخه بستن رعایا و محاسبه اخراجات دیوان و رصدگاه دهر و خاکی کنایه از دنیا و دویم از قالب و جسد نهان عصمتیان کنایه از انبیا و اولیا و ملائکه و اهل عزلت و خلوت و مخدرات و از مریم مادر حضرت عیسی قصاب چو اتابک مرغ خوش آواز در قفا و تیز پر که کنار آب باشد قصب سه دامنی کنایه از دریا باعتبار طول و عرض و عمق و جامه چاکدار قصبک چو اندک نوعی از صدف که جانوریست در آب طرز دم گویند قصب مصری نام پارچه ایست مصری و کنایه از شعاع آفتاب و از برق برادر رعد قصر دوازده دری کنایه از آسمان هشتم باعتبار بروج قصه دراز کردن کنایه از بسیار گفتن بیفایده و فضول مصر در عرب مطلق شهر خصوصا مطلق شهر خصوصا شهر مشهور و مصری کنایه از قلم و از شمشیر و تریاک و نبات و مصری مار کنایه از نیزه و سنان مصری مصر زلیخا پناه کنایه از قالب جسد آدمی که پناه روح است مصروع خاوری از آفتاب در طلوع و غروب

فصل نون

نصفی نوعی از پیاله شراب و اسطرلاب نصفی که خطوط آنرا در دو درجه کشند و بمعنی نقره خالص و نوعی از ساتگینی

باب طاء حطی فصل الف

اطا چو عطا درخت بید

فصل باء

بط چو خط کنایه از صراحی بصورت مرغابی بطریق چو ابریق مجتهد ترسایان و نام زاهدی و راهبی از ترسایان

فصل خاء

خط در عرب معروف و نام موضعی از یمامه که نیزه خطی بانجا منسوبست خطهای جام جم هفتگانه اول خط جور که در لب جام بود دوم خط بغداد سوم خط بصره چهارم خط ازرق پنجم سیاه و سبز و شب ششم خط اشک هفتم کاسه گر یا خط فرو دینه و خط سبز خطی که از رخسار خوبان تازه بر آید و خطی که از غیب نوشته شود و خط سیاه و شب کنایه از خط تازه خوبان خط شمار شوکه از چو شیار کنایه از قلم زدن و نیزه در خطه کبر اول در عرب زمینی که شخصی باطراف آن خط و علامت بکشد که خانه خواهد ساخت خطر چو سطر قدر و منزلت و بمعنی وسمه خضاب خطر ابیر چو همایه جامه پشمین درویشان که پشمها از آن آویخته شود خط اول و خطهٔ کل کنایه از عرش اعظم که فلک نهم ظاهر آنست خط اول حرف الف و کنایه

و کنایه از نکهٔ معطر و خط شبرنگ کنایه از نوشته که در آن خوف و خطر بسیار باشد و خط کشیدن کنایه از محو کردن و ترک ساختن خطیب الهی کنایه از هاتف غیبی و ذاکر و قاری و موحد و خطیب فلک کنایه از کوکب مشتری

فصل را

رطب نوش دادن کنایه از پیاله دادن بذوق و خوشحالی رطل گران کنایه از پیمانه و پیاله بزرگ

فصل عین

عطای اکبر کنایه از عمر صد و بیست سال عطشه چاه کنایه از حسد اینکه از چاه بر آید وقت پاک کردن عطسهٔ شب صبح صادق و عطسهٔ صبح آفتاب و عطسهٔ عنبرین کنایه از بویهای خوش عطشان چو سرطان نوعی از خارات و چو سلمان در عرب تشنه عطب چو ضرب پنبه و قطن عطغل چو محمل بید مشک عطف کردن کنایه از روی گردانیدن بناز یا قهر

فصل قاف

قطاس چو نخاس بلغت رومی دم گاو بحری باخطاکه بر گردن اسب و سر علم وغیره بندند و هر چیزیکه مانند آن از ابریشم وغیره سازند قطر چو کفر خطی مستقیم که از مرکز دایره گذرد و بمعنی مس و نحاس قطران چو کبران قیر مانندی که از سرو کوهی و درخت عرعر گیرند و بر زخم حیوانات بکار برند و نام شاعری و نام شهری بود بنا کرده حضرت شیث بن آدم و هر چیز سیاه را نیز گویند قطرهٔ آب کنایه از الماس صیقل زده از شمشیر وغیره قطرهٔ دزد سحاب و ابر قطره زدن تند و تیز براه رفتن قطرهٔ زرد آفتاب

فصل نون

نطاف چو غلاف بهله که دستکش پوست معروفست

باب عین مهمله

تعویذ آسمان کنایه از پیچ جوزا جعد چو جعد در عرب موی پیچ خورده جعد انگشت کنایه از بخل و حسد و جعد شتر کنایه از بسیاری پشم در بدن مردم جعد قلم کنایه از مرکب و مداد که در شکاف و پشت قلم باشد و از سخنان خوب لطیف و از خط منحنی و منقوس جعد گره گیر موی که هر تارش برخود پیچد و پیچ خورد زعفران معروفست زعفری چو جعفری رنگ زرد زعیر چو شعیر و سعتر تخم کتان سعتر چو جعفر در عرب با صاد بمعنی اوشه که گیاهیست خوشبو و برگ کلک او را گویند دغنای صاحب ربط کنایه از ستاره زهره سعتر بان و سعتری چو کفتر باز و صرصری زنیکه کیر چو سینه علی بند و بازنان دیگر جماع کند شعلانه چو جعد بخیت خوشبو که ترکی تپلاق گویند و نقیع اول مقابل نحس و شوم عرب کعب الغزال نوعی از حلوا و بمعنی شراب شش شعبده و شعوده بازی باشد که آنرا نمودی باشد و اصلی و بودی نباشد کعبهٔ جان کنایه از مراد و مقصود کعبهٔ جهان گرد و کعبه رهرو و کعبه محرم نشان کنایه از آفتاب لعاب گاو و لعاب گوزن کنایه از نفت سفید و سفیده صبح و از برف و شبنم لعاب لعل سان و لعاب بکس و لعل روان و لعل سفته کنایه از شراب انگوری لعبتستان عروسک علی که دختران سازند لعل از سنگ دادن و رنا دادن کنایه ازانکه چیزی با نهایت مشقت بدست آورد و لعل آبدار و خوشاب و شکربار و گهربار کنایه از لب معشوق

ولعل قبا باده قرمز وکنایه از خون واز جگر واز شراب انگوری ولعل فلک ولعبت زرنیخ کنایه از افتاب ولعل مذاب کنایه از شراب لعل انگوری واز خون ولعل ناسفته معروفست وکنایه از نغمهٔ تازه وسخنان دلکش تازه مضمون زرنیخ کنایه از برگهای کلهای زعفران و دیده مجمر غالیه گون از شب ولیل معده انبار وتنگ زبسیار خوار وتنکه پرست معشوق تنگدل وسنگدل از دنیا و عالم ومعلق زن از رقاص بازیگر واز مردم هیز ومخنث واز شخصی که نماز سریع السرعت تمام کند از دو معموره عمرو لیث از شهر شیراز که عمرو لیث بنا کرده ممتن زاده شخص عرب بود بسیار سخی و کریم ونعل در اتش از اضطراب وبیقراری ونعل شام از ماه وقمر واز دمیدن صبح فلک وفلکی نوعی از کاجاست نعل وا شکون از کاری که مرد در پی بدان خبر نه و ندانند ونعل افکندن کنایه از رفتن بشتاب واز در ماندن وعجز ونعل بهاز زیکه بتصدق ولایت بلشکر خصم دهند از تاراج این کردند ونعل شام کنایه از ماه و قمر واز دمیدن صبح نعمتکده کنایه از بهشت که خانه نعمت است نعیم پاک اتلال شاهیست

باب غین منقوطه

فصل الف

آغاز چو نماز معنی آغار کمر آغاذ چو نماز ۱ قصد واراده ۲ صدا وندا ۳ ابتدای هر کار آغازه چو طلاده افراز کفش دوزان آغزه چو هرزه مجمع سلاطین وحکام و بمعنی ابزار و چو نفره زخم وریشی که در شکم و کردن مردم بهم رسد آغالیش معنی آغالش کامر آغشته چو جسته مخفف آغشته کامر آغل چو بغل مخفف آغل چو عاقل کامر آغول مخفف آغول چو شاغول کامر آغلیون چو فریدون قوس قزح آغیرایش بفتح اول وکسر را چو زر رومی که صمغ ان یا چو بان کهربا است آغلیس چو عفیس تخمی که شیرازی تخم دلاشوب و بعربی حب العقد گویند

فصل با

بغ بفتح اول ۱ زمین کنده و کوه ۲ بت وصنم بغا چو دغا هیز و مخنث بغاز همچو بغاذ کامر بغنامه چو شمامه غول بیابانی بغتاق چو چخماق کلاه و فرجی بغداذ شهریست مشهور که اصلش باغ داد بود که انوشیروان در آن باغ هفته یکدفعه بار عام و داد خواهی و کنایه از شکم بغرا چو صحرا خوک نر وبضم اول ۱ نام پادشاهی از خوارزم ۲ مرغ کلنگی که پیشاپیش کلنگها پرواز کند ۳ نام آشیست مشهور که بغرا خان شاه ترک بنا نهاده بغل چو دغل معروفست ونام یهودی شرابی که درهم بغلی باو منسوبست ودر عربی استر و قاطر و بغل زدن و بغل تری کنایه از شماتت کردن بغلتاق چو فلک طاق کلاه و فرجی و برگستوان بغلک چو دغلک کرهی که در زیر بغل مردم بهم رسد و دیر پخته شود و چرک کند بغلنقاق بازای و را چو بهنبار مرغ ابلق دراز پا و کردن بغنک چو سمند معنی غرغره و غرغنده کامر بغیاز چو شهناز ۲ شاگردانه که بعد از اجرت استاد چیزی بشاگرد نیز بدهند و شیرینی نو پوشیدن ۲ نوید و مژده و بغیازی مزد کلانی

باشد

فصل پای فارسی

پغاز چو قمار عجب و تکبر و خودستایی پغاذ چو پیاز و نماز چوبکی باشد که بجای ان در شکاف چوب که میشکافند گذارند و کفش دوزان در میان کفش و قالب گذارند پغنه چو پشنه پایه نردبان و پایه زینه

فصل تاء فوقانی

تغار و تغاره چو بهار و مغاره ۱ معروفست ۲ خوراک واذوقه و راتبه ۳ پیمانه تغتغ بفتح و ضم اول و ثالث پیمانه و کیله غله پیمانهٔ چهار خرواری یا یک خرواری و بمعنی نان تنک و نازک و باینمعنی بجای اخر خای منقوطه نیز آمده

فصل ثای مثلثه

ثغ بضم اول ب وسنم تغادیر چو قوادیر شمامه و دستنبوی

فصل جیم

جغ بضم اول چوبی که بر گردن گاو زراعت هیش نهند و بفتح اول چوب سیاهی مانند آبنوس و چوبی که دو غ را بدان بهم زنند جغاره چو جنازه ۱ وزر پنج جغش کاسیجی ۲ نام ارزن ۳ غازه و سرخاب زنان ۴ ناف گاو و شتر و گوسفند و امثال آن ۵ نام قریه از هرات جغاله چو حواله فوجی از مرغان جغبت و جغبوت چو ضربت دمر بوط غبه و پشمی که در نهالی و میان توشک ولحاف گذارند و در دویم بجای ثالث نون نیز آمده جغد چو مرد بوم معروف گویند مرغان آنرا بپادشاهی قبول کردند و زاغ مصلحت ندانت گفت لئیم است لهذا با زاغ دشمن شدند و بمعنی کنگره قلعه و مویی که در سر گره زنند جغر چو فقر و زنخ معروف جغرات چو انقراط بلغت سمرقند ماست معروف و معربان سقراط است جغرد چو دو مرد سبزه مرغزار جغرست چو چنرشته کاسیجی جغش و جغشت چو جنبش والت سبزی و تره باشد که در بهار چش از همه سبز بهار آید و آنرا با سرکه بخورند و خورش سازند جغنه چو رخنه مرغیست فراخ چشم و زرد رنگ

فصل جیم فارسی

چغ بفتح اول ۱ چوبی که ماست را بشورانند و بهم زنند تا کره از دوغ جدا شود ۲ چرخه زنان که بدان رشته بریسند و بکسر اول در ترکی پرده مانندی که از چوبهای باریک سازند و بضم اول بهر دو معنی چغ کامر چغاز چو طراز زن سلیطه و دشنام دهنده چغاله چو حواله میوه نارس چغامه چو شمامه قصیده و چکامه که زیاده بر هفده بیت باشد در یکوزن و قافیه و ردیف مبنی بر مطلعی و گریز و شریطه چغان و چغانه چو زمان و زمانه ۳ چوبی باشد مانند رشته حلاجان که سر آنرا شکافند و جلاجل چند در آن تعبیه کنند و سرآوازه خوانان و اصولرا بدان نگاه دارند ۲ نام پرده ایست از موسیقی ۳ مرد کوشنده و سعی کننده در کارها و چغان بمعنی حیوان سعی کننده و نام شهری یا موضعیست و لفظ دویم بمعنی ساز مطربان و بمعنی قصیده و شعر نیز آمده چغانیان چو جهانیان نام محله ایست از سمرقند چغبت و چغبوت همچو جغبت و جغبوت با جیم عربی کامر چغبلغ بفتح اول وضم باد لام نعره و فریادی که از روی اضطراب و بی آرامی کشند چغد همچو جغد در هر سه معنی کامر که بوم و کنگره و بمعنی جغند باشد کاسیجی و چغیدن چو رسیدن بمعنی دم زدن و کوشیدن

آرد چغل اول چغندک و چغندک بر چند اول و چو شکل و مجهول هر سه بمعنی کره ایست که
از غبث شکر ... چغر چو صبر رسیدن باحوال کسی و بمعنی ترس و بیم و چغریدن مصدر آنست و بمعنی
پس سر نگریستن و بعضی اول و زغ و غوک چغر پشتر چو برشته ... که گروهی ریسمان خام باشد
که بر دوک پیچیده شود چغز چو درض بوزه گیاهیست شبیه برشته لکن مانند جاروب سفید میباشد و بکون
عه جراحتی که دهنش فراهم آید و در اندرونش چرک باشد ۲ جانوریست که وزغ و غوک گویند
۳ ... وزاری ۴ ترس و بیم چغر بازه و چغر وازه چو چند پاره و اول بسکون غین نیز آمده سبزی باشد
مانند پشم که در میان آب بهم رسد و اشراجل وزغ نیز گویند و بعربی طحلب گویند و در برهان بهر دو را بارای
نوشته چغربادن چو نغز بدن ناله و زاری کردن و بمعنی ترسیدن و واهمه کردن چغنک با دو ضمه
و چو خشک گنجشک چغنل چو اجل ۱ بمعنی آژنگ کار که چین و شکنج باشد ۲ ظرفی که از چرم بلغار بدوزند و
بران لوله نصب کرده اکثر مسافران همراه دارند و اشترا مشاره و جیبی نیز گویند و بضم اول چو جل سلاح
و جوشن و درع و باد و ضمه سخن چین و نمام مصحف بادو کسره کل ولای چغنل چو سمند و لند بمعنی موی
سر که بر قفا گرد کرده باشند چغند چو رخته نام جانوریست که او از و چو دهن مخفف چغانه و چو کهنه گنجشک
چغوک بهو ملوک گنجشک و چغو مخفف آنست چغیدن چو رسیدن سعی و کوشش نمودن و دم زدن
فصل دال دغ بفتح اول زمین بی گیاه و سر بی موی که دغر نیز گویند و مخفف داغ و بمعنی ...
حرب زده ... دغا چو هوا بمعنی دغل ... دغدغه چو
عروس معروف دغداد چو سر دار مخفف دغدار و بمعنی بنده و عیب ناک و نام مرغیست دغدغه چو ...
۲ تشویش خاطر ۲ جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل یا پهلو یا اعضای دیگر کسی تا بخنده افتد دغدو چو پرتو
نام مادر زردشت که از نسل فریدون بود دغل چو اجل مکر و حیله و ناراستی و فاعل آن نیز و بمعنی حرامزاده
و بمعنی زر و سیم قلب ناسره و خس و خاشاکی که در حمام سوزند و درد و سفل شراب وغیره و دغل خاکدان
کنایه از قالب آدمی و از دنیا و عالم سفلی و دغل دری کنایه از عیب گو و عیب جو و منافق دغول چو قبول حرامزاده
دغوی چو غوغا نام دشتیست که مادر سیاوش را در آنجا پیدا کردند و بعقد کیکاوس آوردند فصل را
رغ چو مغ مخفف اروغ رغنش چو بخش گلنار و گل درخت انار که بغیر از گل ثمری ندارد رغوه چو ...
پنو که شبیه بنداست رغوان چو الوان نام کوهیست در مغرب زمین فصل زای منقوطه زغا و زغه
چو دغا ... و در برهان چو بهار نوشته ۱ سختی و محنت ۲ طعام ۳ ... که چیزی زنگ گرفته باشد
از شمشیر وغیره ۵ فریاد و فغان زغادچد چو تغارچه گیاهیست بهاری لذیذ شبیه بپای غراب و بعربی رجل الغراب

رجل الغراب گویند زغار گرم چو هزار خشم گرم خراطین که در میان گل نرم بهم رسد زغاره چو ... و قحبه
خانه و خانه فوحش زغاره با را و دال چو هزاره و طازه نان کاورس و ارزن و بمعنی گلگونه و غازه زغاک
چو مغاک شاخ درخت انگور زغاو با واو چو خراب زن فاحشه و قحبه خانه زغبر چو جعفر مرو سفید کوهستانی
روایت زغر چو فر نام دختر حضرت لوط و طعام خوردن و نام چشمه ایست گویند خشکیدن آن علامت
خروج دجالست زغراش و زغرباش چو خشخاش و یخشی باش بمعنی ریزهای ماش ... پوست که پوستین دوز
دور اندازد زغکبگ چو گنجشک جستن گلو که بعربی فواق گویند زغم ... و ضمه زور و تعدی و ظلم زغن چو چمن
غلیواج که یکسال نر و یکسال ماده باشد و بعضی شش ماه گفته گویا زاغ و کلاغ سیاه بزرگ باشد و بعضی گفته
زغن گنجشک سیاه است گویا مراد از زاغچه باشد زغنک چو ... بمعنی زغلگ که مرکز عواق است و بمعنی لحد و لحظه
که قدر یک چشم زدن باشد زغو ... چو ... بمعنی جغر ... و کاهرو بجای نون تای قرشت نیز آمده
و مخفف راغوه است که مرغیست زغیده چو چکیده افشرده و افشارده زغیر چو خمیر تخم کتان و نوعی از طعام
فصل زای فارسی زغار چو تغار ۱ آواز بلند و غریو ۲ سهناک ... گیاهیست که بدان جامه رنگ کنند
۳ ... مقابل ... زغاره و زغالد چو کناره و حواله ... زنان ۲ غازه و سرخاب زنان ۳ ناف گاو
و حیوانات دیگر زغاو بهو زغاو که زن فاحشه و قحبه خانه باشد زغزغ چو لقلق صدا و آوازی که بسبب جاویدن
با کثرت سرما یا از بسیاری قهر و غضب از دندانها بر آید و صدایی که بسبب جم خوردن گردکان و بادام بوجود
و غیره در جوال بر آید زغنل چو کند ... آواز بلند ... سهناک ... بهایم بوقت گرفتاری و بمعنی
سختی و شدت مقابل سستی فصل سین سغ بفتح اول پوشش سقف و گنبد و نوعی از عمارت طوله
و شاخ گوسفند و گاو سغافد چو چغانه سرداب و زیر زمین سغبه چو قحبه و کلبه ۲ فریفته ۲ چیز چرب و درعرب
معنی گرسنه که سغبه گرسنگی و مجاعت است سغد چو جغد ۲ زمین گودی که آب باران در آنجا جمع شود ۲
شهریست نزدیک سمرقند که آب و هوای خوب دارد و بهشت دنیا گویند سغد و ... کامرکه چرب رود
با مصالح است سغده چو معده آماده و مهیا سغدیاقد چو ... پیمانه شراب سغر و سغرقد
چو هنر و شتر در هند بمعنی خار پشت تیر انداز و سیخول سغراق چو چخماق کوزه لوله دار سغری مخفف ساغری
که کفل اسب وغیره باشد سغو چو لغو و قشو ... آواز و صدای طاس و طشت وغیره سغوده چو ...
سنگواره که بعربی قطاة گویند فصل شین منقوطه شغ بفتح و ضم اول شاخ درختان و شاخ گاو وغیره
که در آن شراب خورند شغا چو دغا و دغاو ... کش و جعبه تیر شغاد چو سواد نام برادر رستم که رستم را
با رخش بچاه انداخت و خودش نیز بیک تیر رستم کشته شد شغال چو کمال جانوریست بر زنج میان گرگ

درو باه که در عهد انوشیروان بهم رسید شغالی چو نوالی نوعی از انگور شغاه چو تباه ترکش و جای تیر شقشفر چو نقره دفراه کردن و پینه کردن و سخت شدن پوست دست و پا از کثرت کار کردن و در عربی خالی شدن شهر و کیسه پارد اشتن سگ برای شاشیدن شغر بغر هر دو با دو فتحه از توابع است بمعنی پراکنده و پریشان شغال چو فلاک معروف شعبه چو طبقه شاخ و شاخ کام در ۲ بمعنی شغر کام

فصل طا

طغرا چو صغرا القابی که بر سر فرمان پادشاهان می نویسند و خطی و سخنی که بر سر احکام ملوک می کشیدند طغرل چو بلبل نوعی از مرغ شکاری و بکسر ثالث ام پادشاهی بوده سلجوقی

فصل فا

فغ بضم اول بت و صنم و باستعاره ابرو انان خوش صورت باشد و فغستان چو مجربان بتخانه را گویند و باستعاره از حرم سرای پادشاهان و بضم ثالث زن و منکوحه و صورت سلاطین و امرا فغاک چو خوراک ۲ ابله و نادان مهر امرا د فغند چو سمند و بلند و کند بمعنی جستن از جا بشل آهو فغفور چو معفور لقب پادشاه چین هر کس باشد و ام پادشاهی بود از سلاطین فغنشور چو بضم و فتح اول چو سقنقور نام شهریست در ملک چین که اهل آنجا بسیار جمیل می باشند فغواره چو رخساره کسیکه از غایت کبر و غرور یا از کثرت خجالت و ملال سخن نگوید و ساکت باشد فغیاز بهجو بنیاز کلام که شاگرد دانه و شرد کانی باشد و بمعنی عطا و بخشش

فصل لام

لغ بفتح اول صاف و بیموی که لغر سر بیموی است و صحرای بی علف و تخم مرغ ضایع شده و گنده لغام چو لگام لجام و دهنه لغر بالان معروف و بلغت ماوراء النهر دوشیدن و آتش میدن و لغزش بضم اول و فتح ثالث در عربی بمعنی پیچیدن کی و چیستان را بجهت پیچیدگی لغز گویند لغوه بفتح اول چو لنوه زیب و زینت و آرایش

فصل میم

مغ بفتح اول ۲ ژرف و عمیق ۲ رود خانه و نهر و بضم اول آتش پرست را گویند و بکسر اول مخفف میغ که بخار ملاصق بزمین است مغاک چو هلاک گو و دال چه در زمین و چه در غیر زمین و مغاک ظلمت کنایه از زمین و از جسد و قالب آدمی و مغاک غار کنایه از قبر و گور مغان چو فغان جمع مغ یعنی آتش پرست و نام ولایتی است در آذربایجان که الان اکثر آن خراب و صحرا است و قشلاق و دیشنبان مغانه چو فلانه قاعده و اداب آتش پرستان مغل چو نقد علف شیران که زعرور گویند و بقولی بادنجان و بقولی نوعی از گیاه کوچک مغز بردن کنایه از بسیار گفتن و در دسر دادن و مغز تر کردن کنایه از سخن گفتن و مغز در سر کردن کنایه از خاموشی مغزین چو قزوین نوعی از حلوا مغز بنیکر چو کنجد و باغ مغکده چو بتکده میخانه و شراب خانه و خانه آتش پرستان مغفل چو عقل خراب کردن و پیسرا نمودن مغاکج و مغلاغ با جیم و غین چو امواج گودالی که جوز بازان در آن جوز اندازند چه مغ بمعنی گود و لاج و لاغ بمعنی بازی باشد مغناطیس با سین چو اسماعیل آهن ربای معروف گویند معدن آن قعر

دریاست تعلیق آن بقوت حافظه نافعست و آب سرد و آب دهان صایم دفع خاصیت آن کند و با کا شهرت دارد مغند چو شمرد ۲ گلوله ۲ چیزی که درهم و ممزوج باشد و بمعنی مغنده نیز آمده مغنده چو شمرده گرهی که کنده و کبر اندام مردم بهم رسد و بعضی غدد نوشته و بعضی مطلق گره نوشته مغول چو فضول لقب جماعتی از ترکستان که اغلب لشکر چنگیز خان از ایشان بود مغیاز بهجو بغیاز و شاگردانه مغیلان چو سلیمان نام درخت خار داریست و مغیلان بستان و مغیلانگاه کنایه از دنیا

فصل نون

نغال چو سماک ابله و نادان و حرامزاده نغام چو سلام و کرام زشت و ناخوش و بعضی بمعنی تیره رنگ و سیاه فام گفته نغر فج چو مفلوج و رد نکام که چوب آن پیچ کشنده است نغز چو مغز خوب و نیک و هر چیز عجیب و خوش آینده و چست و چالاک نغزک مصغر نغز یعنی خوبک و نام میوه ایست بسیار لذیذ مخصوص هندوستان و آنها عنب و انبه گویند نغل بفتح اول و کسر ثانی بمعنی غل و آغل کامر و مغار نغم چو فهم سوراخ کردن و کاویدن زیر زمین که بعربی نقب گویند نغمه نغنغا نوائیست از موسیقی نغن چو چمن سوراخ ناف و تخم نانخواه و زنیان نغنخواد و نغنخوال و نغنخالان با واو معدوله چو کم سواد و نیدنمال و هرزه کاران بمعنی نانخواه و زنیان که بر روی خمیر نان پاشند نغنغ بفتح و ضم دو نون چو لقلق بجانه و تغدیر بسیار بزرگ که هر نغنغ چهار خروار است نغوسکر و نغوشتر با سین و شین چو عروسه و خموشا از اضداد است بمعنی دل شکستن و بمعنی تسکین دادن نغوشا و نغوشاک و نغوله همه بفتح و کسر اول چو خموشا و کلوچک و ملوک اکثر بمعنی آتش پرست گفته که گبر و مغ نیز گویند و نام جهودی هم بوده و بعضی گفته بمعنی صابئین است و در معنی صابئین بعضی گفته از دینی بدینی دیگر نقل کننده کان و بعضی گفته از هر دینی چیزی اخذ کرده مثلاً ملائکه را پرستند و زبور هم میخوانند و رو به کعبه هم نماز میکردند و بعضی گفته زنادقه اند و بعضی گفته ستاره پرستانند و بعضی گفته از جمله یهود و مجوسند که کسی ذبیحه آنها را نمیخورد و زنان آنها را نکاح نمیکنند تفصیلی که اصلاً مصرف ندارد نغول چو قبول بمعنی اغل کامر و بضم اول بمعنی ژرف و عمیق و بمعنی او و رود دراز نیز آمده و گاه بمعنی تمام و نهایت و تعمق در کارها و هنرها و در فکر و فهم و دانستگی نیز آمده و بکسر اول بمعنی نردبان و زینه پایه که بر سران سقف و پوشیده باشند تا باران نیاید نغوله چو مقوله زلف خوبان

فصل واو

وغ چو نقد بادنجان معروف وغستن چو جستن ظاهر کردن و آشکار نمودن وغوغ چو قلقل صدای آواز و زغ و غوک و غلیش چو حشیش بسیار و انبوه و فراوان لیکن در چیزهایی که جان و حیات ندارد و مثل ملک و متاع و غیره

فصل یای تحتانی

یغام چو مقام غول بیابان یغنج و یغنیخ چو اعرج و شطرنج ماری باشد زرد رنگ و خوش خط و خال اکثر در باغات و سبزه زار باشد اگر بگزد زهر ندارد و آزار نمیدهد یغلاو و یغلو و یغلاوری و یغلوی

چو طغرل ... دسته داس که در ... داغ کشند ۳ چو پهلو نیز آمده
ققلیغ ... چو کرمان ... شهریست در ترکستان منسوب بخوبان و تغانار نام دختر پادشاه چین که زن
بهرام گور بود تغنشلغ چو ... در دزی و بکسر اول در ترکی جمعیت مردم لشکر

باب الالف فصل الفاء

افتاد چو ... سقط و ... خراشیده زبون کردیده و افتادگان کنایه از مظلومان افتالیدن
چو اشکالیدن ۲ پاشیدن و پراکنده شدن و برافشاندن ۳ فتالیدن و شکافتن و دریدن افتید
و افتیل چو سعید و کبد ۲ شگفت و تعجب که ... مصدر شرابست ۳ ستاینده و ستایش کننده افتیل
ستاو ... ستا ... بکون ... ستایش عجب و ثنای
نیکو و بعضی ... افتیمون ... معروف افجه چو ... علامتی که در زراعت بجهة رمیدن
مرغان سازند افکند چو ... افراد افری چو صفرا و بحری یعنی آفرین و تحسین افراختن
و افراشتن بلند ساختن افراز چو پرواز بلندی و بلندی ... و اسم فاعل و امر بمعنی ۲ منبر
خطیبان ... مقابل نشیب ... بسته کشاده ... ضد او است ۳ فریب ... و پس
یعنی بعد ازین و ازین پس ... مقابل فراز ۹ سرکش و سرکشنده ۱۰ آلت تناسل افراس چو کرباس
خیمه و طناب ... یعنی سواران جمع فارس و افراس آب قبه حباب معروف افراسیاب نام
پادشاه ترکستان و کنیه ... براه رونده افرامه چو ... طعامیکه بجهة بندیان و محبوسان برند افرخشت
... کرمیترازی ... در روی کوبند افرنجه چو سرنجه شهریست در کنار دریای مصر که نوشیروان
بنا کرده و نام ولایتیست در ... زمینی است از بلاد عرب افرند چو فرزند فر و نیکو و زیبا و حشمت
افرنگ چو اورنگ ... معروف که ... ست ۲ فروزیبایی ... اورنگ و تخت شاهان
افروشه ... افروختن روشن کردن چراغ و آتش و افروز اسم فاعل از افروختن
و بمعنی روشن ... افریچ ... افروغ چو ... فروغ و تابش و روشنی
افریدون بکسر اول فریدون که پادشاه بود و بعضی گویند حضرت نوح پیغمبر است یا ذو القرنین اعظم
افرشیم ... افزا چو اجزا ... افزون و اسم فاعل و امر از افزودن یعنی زیاده کن و افزاینده
و بمعنی ... افزار چو ... مطلق آلات و افزار ... و صنعت کاران که معروفست
خصوصا ... چولاهان ۲ کفش و پای افزار ۳ دواهای حاره ... گرم که در دیگ اندازند ۳ بادبان
کشتی که پرده ایست معروف افژولیدن چو مشغولیدن پریشان کردن و بمعنی برانگیختن جنگ و ...

و ... کار آوردن و تقاضا نمودن و بمعنی دور کردن هر چیز خصوصا غبار و گرد جامه افساد افسا
و افساز چو ... اغیار یعنی افسونگر و رام کننده و افساییدن مصدر ... و سیم بمعنی
معروف نیز آمده افسان ۲ بمعنی فسان کامر که سنگ دکاکان و غیره باشد ۲ افسانه و سرگذشت ۳ افسونگر افسانه
چو ستانه ۱ حکایت و سرگذشت ۲ بمعنی شهرت یافته و مشهور افسر چو صرصر تاج شاهان و اکلیل و افسر دبیر اعظم
کنایه از آفتاب و افسر شدن از پادشاهی افسر سکندر ... نام ساز ... که ... نام تصنیفی از
مصنفات باربد مطرب افسردن سرد شدن و یخ بستن ۲ دل سرد شدن از چیزی افسوس چو محسوس ۳
دریغ و حسرت ۲ ظرافت و مسخره و لاغ و فسوس ۳ ظلم و ستم و بیراهی ... معروف نام شهر دقیانوس
افشار چو ... نام طایفه از ترکان ۳ بمعنی ... بمعنی معاون و شریک و رفیق
... افشره چیزیکه افشرده باشد ... عصاره گویند
افشنک ... افشنه ... افشنج ... ابو علی سینا
افشون چو افیون چیزیست مانند ... که ... افشانه ... شکسته
افشین چو ... نام شخصی بود صاحب کرم مثل حاتم افعی ... کنایه از
... افعی مرجان عصب کنایه از شعله
... افکار چو ... افکندن ... و افکنده ...
... افگانه ... افلاطون ... افندیدن چو پسندیدن جنگ و خصومت کردن
... افیون چو معجون تریاک معروف که ... افیونی تریاکی
افیلون چو ...

باب الالف فصل القاف

باشد و کنایه از عادت کردن بچیزی که ... آن نداشته باشد
اقبال ... اقتاد ... ایشان ... کفش گر ۲
... که ... کفش که ... اقچه ... فارسی ... که در دهن کند
... نقش ... بسیار ... جامه که بر سر ...
... شکوه و عظمت
... که ضرر بمردم رساند

فصل القاف

... چو ... ۲ بخار و حرارت و گرمی ۲ روشنی و پرتو ۳ عفونت و تعفن
... پیاله و قدح شراب ... گرم و گرمی و حرارت خصوصا گرمی از خشم و قهر و تعجیل
... گرم رفتن و گرم گفتن و غیره ۲ خرام و خرامان ۳ گیاهی که خوردن بیخ آن مانند ...

جنون آورد ۵ نام سوضعیست از مضافات یزد قفقن مخفف نافتن که گرم شدن و گرم گردانیدن و
دلفته بکسر کاف باز حاذق از مصاحب اقرار فوق تقنیاک چو تشلیک پشم نرم که از زیر موی بز برآید و از آن
شال دستمال سازند و بزرگ ماده ز قنیک بکسر اول کوید تقرجاغ و تقرجاق چو نمک لاخ ساخته و مهیا تقشه
چو شمره و زخم غلله شبابی که از غلبهٔ سودا یا سبب حل در بشره و اندام آدمی پدید آید و بعربی کلف گویند
و بعضی گفته اند ۵ بیقراری دل و بعضی خواهش یا بر اطراف چیزیا شد تقریبا کی در زبان آستین تقس چو شمس کرمی حرارت
تفسیدک چو رسیده بغایت گرم شد تقسیله چو غربیله جنسی از بافته ابریشمی که از آن لباس دوزند
تفش چو کشن طعنه و سرزنش دیگر از واج حرارت دگرمی تفشیله و تفشیلک چو ده وله و غربیله قلیه
که از گوشت و تخم مرغ و زرد و عسل پزند و گشنیز و کند با بر زند و معنی عدس سبز نیم پخته نیز آمده تفنود
چو مقصود عنکبوت از آرام قب در حال خوف که جمع کنند تفت که چو رشته سرزنش و طعنه تفک بضم اول و فتح
ثالث چوب دراز میان خالی که با گلوله گل جز و زنش کنجشک و امثال آن را بزنند و تفنک آهنین در این زمان شهرت دارد
تفت و تفی چو طعنه و تخی پرده عنکبوت تفو چو صواب دهن و انداختن آن تفنوذ چو تنور کل دلمن و
بارای نیز آمده فصل جیم جفاله چو چغاله کما جمع جفت چو سفت ۱ زوج مقابل فرد ۲
زوج مقابل فرد ۳ جفت گاو شیار که زراعت بدان کنند و بعربی فدان کوبند و بفتح اول ۴ خمیده و کج شده
وارد بمعنی ۵ سقف نا و چوب بندی انگور و در عربی پوست هر چیز جفت بلوط پوست بیرون بلوط و جفت شدن
کنایه از طاق ایوان و جفتی کنایه از جماع و مباشرت و جفت فلک کنایه از آفتاب و ماه جفتا چو هیجا خمیده
و کج شده و جفت آفرید رستنی باشد مانند شونجار بعضی گویند خصیة الثعلب است جفت ساز چو مرغباز کو
و زفتون ساز ندگی که دیگری یک و نیم ساز و سه دیگر ساز راست و در برهان گفته صفتی از صفات سازندوی
و او تا دو آن سه نوع میباشد جفت ساز و راست ساز و یک و نیم ساز جفتنک چو مفتنک نام مرغیست که نر
و ماده آن هر کدام یک بال دارند و بعوض بال دیگر نر را قلابی و ماده را حلقه ایست از استخوان مادامیکه
مشغول چریدن و دانه خوردن باشد از همدیگر جدا شوند چون خواهند پرواز کنند نر قلاب را بر حلقه ماده
اندازند و باهم پرواز کنند و بعربی ابنفک گویند و بفتح اول مرغ کاره و انگ کام جفت پگاو کاو زراعت
کننده که بعربی فدان گویند جفته چو هفته خمیده و کج شده و چوب بندی تاک انگور و سقف خانه و بمعنی
ایوان و بضم اول سرین و کفل انسان و حیوانات و بمعنی لگد انداختن دواب نیز آمده جفر چو نهر علیست
مشهور فصل جیم فارسی چفاله چو فوج و خیل مرغان و با جیم ابجد نیز آمده چفت چو هفت تالار و عمارت
چوب بندی و بمعنی چوب بندی تاک انگور و غیره و بضم اول ۲ تنگ و چسبان و چست مقابل فراخ ۳ جو

۲ چوبی که در زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد و بکسر اول زنجیر در خانه که معروف چفتنک چو ارد که مرغ درازی
گردنی که اکثر در کنار آب نشیند و آن را کارواتک نیز گویند و بجای ثالث نون نیز آمده چفته چو هفته ۱ سرکوفته
۲ خمیده و کج شده ۳ تهمت و بهتان ۴ برابر و قرین ۵ چفت انگور و چوب بندی تاک انگور و امثال آن که بعربی
تعریش گویند ۶ بیل دسته و دسته چالیک که اطفال بدان بازی کنند و بعربی مقلاء گویند ۷ طاق ایوان و عمارت
چفله چو بنده خمیده و خم گشته چغزپشته چو خرپشته بمعنی چغز پشته کام که دو کچه است و بمعنی اشوره و لوله
جولاهان چفسیدن چو چسپیدن چفنک چو جفنک و کار واتک فصل خا خف
بفتح و ضم اول دکمه گیره و چخماق که پده و قاو باشد و بعربی مرخ گویند خفاچه چو سراچه طایفه از اعراب که قطاع الطریق
باشند و باشدیه ثالث و جیم ابجد نیز آمده خفتان چو بستان نوعی از جبه و جامه روز جنک و تبرکی قلماتی گویند
خفته چو جفته خوابیده و خمیده و بمعنی چالیک دسته بازی اطفال و خفت و خیز کنایه از آهستگی و تدریج
و از اضطراب و بیقراری و جماع و مباشرت خفسیدن چو خشکیدن ۱ خوابیدن ۲ جفرات و ماست
شدن شیر خفج و خفجا و خفتاک و خفنو چو کرج و ۵ جا و اندک و بدکوهر جار بمعنی فرنگ کام که بعربی کابوس
و عبدالجنه گویند و اول چو فرخ بمعنی جز دل بحرا و حکی و دوم ایضا در عربی لرزیدن پای شتر و سیم بمعنی مرغ
کار و انک نیز آمده خفچاق چو چخماق مردم اصیل ترکان صحرانشین و نام بیابانی از ترکستان که بدشت قبچاق
شهرت دارد خفچه بفتح و کسر اول چو کفچه ۱ زر و نقره که گداخته در ناوچه آهن ریخته باشند ۲ موی چندی
که از کاکل و زلف یکجا جمع شده بر روی جوان جیل افتد ۳ شاخ درختی که بسیار هموار و راست رسته باشد
و با جیم ابجد بمعنی درخت سرخ که میوه و خار دارد و بعربی عوسج گویند خفده چو بنده خمیده و خم گشته
خفرنج چو اعرج و باد و فتحه سبزی خرفه که بعربی فرفخ گویند خفرنج چو شطرنج بمعنی فرنجک کام خفنج چو اریج
ناز و طرب و نفع و فایده خفتر چو شفتر بلو و عطسه و بضم اول سرفه و سعال خفیده چو خمیده بمعانی
خفه کام فصل دال دف چو صف قوال معروف مطربان دف زدن کنایه از گدایی کردن
دفتر را کاو خورد کنایه از آنکه حساب نام شد دفته و دفتین چو هفته و سرگین شانه جولاهان دفرک
چو فقرک سطبر و کنده و فربه که عرب ضخیم گویند دفل چو فلک نشانه تیر که عرب هدف گویند دفلی چو طفلی
رستنی خرزهره تلخ که مانند گل سرخ گل دارد و عربی ات دفنوک چو مفلوک زین پوش و غاشیه و بفتح ثالث نیز
و بمعنی چخماق فصل دال رف چو صف رف خانها و سکو که بر در دکانها و خانها سازند
دفان چو جهان شفیع و شفاعت کننده دفو چو وضو وصل کردن شال و جامه بنوعی که معلوم نشود
دفوشه چو انوشه ۱ گناه و عصیان ۲ سخره و لاغ و مسخرکی و ظرافت ۳ بر چیدن ۴ پی بردن و یافتن

سفرچ بفتح و زن و بار خیده چو رسیده بالشلم تندی که خمیر تازه بر بالای آن گسترانند و بر تنور زنند
هیزم فصل زای زفاله چو هلاک سحاب و ابر بارنده زفان بضم اول بمعنی زبان و لسان و ناطق
زفلنگ بضم اول بمعنی زبانه آتش و ترانه و شیار زفت چو هفت ۱ کنه مو سطبر و غلیظ و ضخیم و فربه و درشت ۲ پر
و مالامال ۳ حلو ۴ طعم تیز که زبان را بگزد و بضم اول ۱ بخیل و ممسک و لئیم ۲ ترش رو و ستیزه‌جوی و خشونت
کننده ۳ طعم [illegible] زفت اسند زو و پیله و عره که بعربی عفص گویند و بکسر اول نوعی از قرچیند که
صنوبری بار حاصل شود و بر سر کلیان چسبانند زفر چو سفر دهان و بمعنی آنکه کرد بن همه و ذا انها باشد
و چو شهر دهان و کنج دهان [illegible] و در عربی بار برداشتن و چو سفر در عربی ایضا بمعنی احتیاج و ضروریات مسافر ذفرین
بمعنی [illegible] کامر [illegible] حلقه دار باشد که زنجیر [illegible] در آن گذرانند زفی چو [illegible] بمعنی سنگ سیاه که دافع قرح
و جدری است ذفو چو رفو زبان و لسان فصل ثای فارسی ژف چو صف تر مقابل خشک ژفره
چو سفره اطراف دهان ژفلف ژفکاب چو کشک و کشکاب چرک کنج چشم [illegible] خشک اما
در عربی رمص چرک تر و غمص خشک را گویند ژفیده چو رسیده تر شده و خیسیده که بعربی ترشف
گویند ژفیدن مصدر آنست فصل سین سیفاریج چو شکاری ساق خوشه گندم
که بعربی [illegible] گویند سیفال چو تال [illegible] معروف است که بعربی خزف گویند ۲ پوست گردکان و بادام
و پسته و پوست انار خشکیده و امثال آنها سیفالگر چو پالیز [illegible] سفال و خزف ۳ [illegible] که بدان
درویند سفابق چو [illegible] علف علی الابل که غیر از شتر هرچه بخورد [illegible] سفاهون چو فلاخن شانه زلف و گیسو سفت
چو هفت ۱ دوش و کتف ۲ مطلق سوراخ خصوصا سوراخ سوزن ۳ ماضی سفتن که مستقبل آن می‌سفد با
دیگر اول بمعنی محکم و مضبوط و سخت و سطبر [illegible] سفت کرشخصی است که مروارید و مرجان و غیره سوراخ
سفتن بضم اول سوراخ کردن و شدن و بمعنی تراویدن و تراوش چو سگکین نام ولایتیست از ترکستان
که خوبان دارد سفته چو خفته ۱ سوراخ کرده شده که ماضی و اسم مفعول باشد مثلا مروارید سفته ۲
ارمغان و سوقات که بجهت دوست بولایت دیگر فرستند و بفتح اول ۵ قرض یا عاریه باشد که در شهری
از کسی بگیرند و در شهر دیگر بدهند ۲ بمعنی دست لاف کامر ۳ پیکان تیر و سنان و هر چیزی که سر آن تیز
کرده باشد و باین دو معنی بضم اول نیز آمده ۴ سخن تازه ۵ آنکه جای را از کسی بگیرند و جای دیگر عوض
آن بدهند و بکسر اول هرچیز غلیظ و ضخیم و سطبر و محکم و مضبوط خصوصا جامه سطبر و کنده و سفته گوش
بضم اول کنایه از مطیع و غلام فرمان بردار سفج و سفجه چو بخ و کفچه ۱ کالک و خربزه نارس ۲ شراب
جوشانیده که خربزه نارس باشد شلشه گویند و اول در اول با جیم نیز آمده سیفند چو سپند کامر هر چهار معنی

معنی و بمعنی سپند معروف سفر با دو ضمه چو سفر کامر ظاهرا مصحف است سفرنک چو خرچنگ تغییر
کلام الله سفره فصاحت کنایه از زبان دانا و بلیغان فصیح سیفیلزوری چو گلسدکری بمعنی فصل پاییز و خریف
و سفید کاسه کنایه از جوانمردی و سخی بر خلاف سیاه کاسه فصل شین منقوطه شف چو کف شب و لیل
شفاذانوو با زهر معروف شفانه چو بیانه رغیست که سر آن چهار انگشت و خوش چند رنگ باشد شفت
چو هفت ۱ مفت و کم قیمت ۲ کج و ناهموار ۳ چیز ضخیم و کنده و ناتراشیده ۴ نام دهی از محال رشت که ظروف
کاشی در آنجا سازند و بکسر اول بمعنی ناهموار و کج و تراویدن چرک و خون از جراحت و بضم اول ممسک و بخیل
شفتالو چو زرد آلو معروف و کنایه از بوسه شفتاهنج بمعنی شفتاهنج کامر بجی که حقه باشد شفتل
با لام و جرکه مجهول گیاه سه برگه و سمن گل آنست شفت رنگ چو تخته سنگ میوه شلیل شبیه بشفتالو گویند
که از پیوند شفتالو با زردآلو بعمل آید شفتن و شفتیدن چو خرمن و [illegible] خاراییدن و جراحت
و چکیدن و چکانیدن شفته چو هفته بمعنی جنبرشته کامر شفتش بفتح و ضم اول چو کفش ۲ نی و چوبی که
و حلاج پنبه را بدان باز نماید ۲ شاخ درخت شفشاهنج و شفشاهنگ چو رنگارنگ حقه که تخته
فولادی باشد که سوراخهای بسیار بتفاوت دارد و زرکشان طلا و نقره و غیره از سوراخهای آن کشند
تا باریک شود و بجای حرف سیم تای قرشت نیز آمده و بمعنی حلاج و کمان حلاجی و رشته حلاجی و بمعنی شاخسار
نیز آمده شفشف چو زرف شاخ درخت کج و پیچ در [illegible] شفشه بکسر اول بمعنی [illegible] کامر و بفتح اول
ایضا و بمعنی شغش کامر شفک چو فلک نادان و ابله و بی هنر و جلف و بسکون فا کهنه و فرسوده شفتل
چو کفل با ترشتر شفلج چو ابرج میوه کبر که عرب ثمرة الاصف گویند شفلیدن چو خشکیدن صفیر و صدا
چنانکه وقت آب دادن اسب کنند شفوده چو گشوده بمعنی هفته که از جمعه تا شنبه باشد و عرب اسبوع گویند
فصل صاد صف تیغ و صفحه تیغ کنایه از دو طرف تیغ صف خاصه کنایه از صف پیغمبران علیهم السلام
صفرا کردن [illegible] و استفراغ کردن و کنایه از خشم کردن و اعراض نمودن صفر کردن کنایه از خالی کردن چه صفر
در عربی بمعنی خالیست صفینه چو سکینه درخت اهل و سرو کوهی که عرب عرعر گویند فصل طا
طفل باغ کنایه از نهال و درخت نو رسیده طفل چهل روزه کنایه از آدم صفی الله که طینت او در چهل روز
سرشته شد طفل زبان دان طفلی که سخن استاد را بیک شنیدن یاد گیرد و باز گوید طفل شیمه کنایه از شراب لعلی
انگوری و طفل هند و مردمک چشم سیاه است فصل غین منقوطه غف چو صف موی مجعد پیچیده
غفج با جیم عربی و فارسی و بضم و فتح اول چو خرچ ۱ کودال ۲ شمشیر آبدار ۳ اکبر و تالاب ۴ سندان آهنگری
و غیره ۵ هر چیز راست و دراز و سطبر غفجی چو نخجی کودال و بمعنی شمشیر آبدار غفوده چو گشوده ایام هفته

فصل فا — عَفَند بضم اول و فتح ثانی مشدد مخفف پوستین بره باشد بغایت نرم و لطیف

فصل قاف — قَف چو تف آواز و صدای دمیدن دم زرگری و صدا آدمی و غیره قفا

چو وفا در عربی عقب و پس و دنبال و قفا کردن کنایه از مظلومان و قفای فلکی کنایه از حوادث فلک قفا خوردن

چو مثاهر صورت خوب و روی نیکو قَفَر چو نمرود ای کشوث که مانند عشقه بر درخت پیچد و در عربی جای بی آب

و علف قَفَس معروف قفل آسمان کنایه از گلو و نرگس و زنبق قفل رومی نام لحن پانزدهم از سی لحن باربد و

قفل کردن در خانه باز شد قفیز را و دان بضم پای فارسی کنایه از تمام شدن و سرآمدن مدت حیات و عمر

فصل کاف — کَف چو تف ۱ معروف ۲ کیاه خرو ۳ امر بشکافتن ۴ چیزی که بر روی

آب جوشیده پدید آید و در عربی کف دست و پا و کف دریا چیزیست سفید شبیه باستخوان پوسیده و کف سفید کنایه

کنایه از سخی و کریم و صورت که برای خود چیزی نگذارد و بکسر آخر نرف کف عایشه و مرغ سبز نباتیست زرد و تیره رنگ

که گزندگی جانوران ترا نافع است کف عنبر کرده کنایه از پنجه کرد ساختن و مشت گره ساختن کَفا چو وفا ۲ محنت

و رنج و سختی ۲ فشردن گلو و در عربی ۲ سر و بازی افکندن ۲ باز کردانیدن جامه کفاگر چو حواله بمعنی کاجیره کفا

کفانه چو بهانه بچه نارسی سقط کفانیدن چو رسانیدن شکافتن و ترکانیدن کفت چو هفت ماضی کفیدن

بمعنی شکافت و ترکانید و ترکید و بضم اول ۲ مخفف شکفت ماضی شکفتن و وا شدن غنچه و غیره ۳ مخفف کوفت

باشد و بکسر اول کتف و دوش کفتر چو دفتر کبوتر که بعربی حمامه گویند و کفتری شانه و دفتین جولاهان

کفتن چو رفتن از هم باز شدن و بازکردن و شکافتن و ترکانیدن کفتوز چو فغفور صبر و تحمل در غمها و بکجا بودن

در امور کفج چو فلج ۲ مخفف کفچه که چمچه باشد ۲ کف شیره و روغن و کف دهن و صابون و غیره که بعربی رغوه گویند

کفچلک چو زردک دامن زین اسب کفچل چو خردل کفل و سرین اسب و غیره کفچلیز و کفچلیزک و کفچلیزه

چو رستخیز و مصغران ۲ کفچه سوراخ سوراخ که کفگیر نیز گویند ۲ جانوریست آبی که سر و تنه آن مدور و دم باریک

دارد و گویند بچه وزغ است که بعد وزغ میشود و این قول حق است و بعربی دعموص گویند و بعضی بمعنی سنگ ماهی

گفته کفچه چو سفچه ۲ چمچه معروف ۲ پیچ و تاب سر زلف که بعربی طره گویند ۳ نوعی از مار است و کفچه نون بضم نون

چو بیعلون مرغیست که منقار آن بکفچه میماند کفرا چو طغرا شکوفه خرما و بقولی پوست شکوفه درخت خرمای ماده

و بعلاوه مانیز آمده کفرالیهود چو فقر الیهود نوعی از مومیایی کفش خواستن کنایه از سفر کردن چنانکه کفش نهادن

کنایه از سفر باز ماندن و اقامت است کفشن چو ارزن دشت و صحرا و محلی که قبل ازین غله کاشته بودند کفشیر

چو کفگیر داروی بوره که بدان طلا و نقره و فلزات دیگر بهم چسپانند و لحیم نامند و بقولی قلعی و ارزیز کفک

چو کتک بمعنی دویم کفج که مرکز رغوه است و باد و فخه مطلق کفل از هر چیز کفل چو اجل سرین آدمی و حیوانات

و پالاسی که ستور را بدان چارجامه کنند و سوار شوند کفلیز و کفلیزه چو دهلیز و با کفگیر معروف و ترک

پالا کفنج چو ابنج نوعی از ماهی که قوت باه افزاید مانند سقنقور که بعربی سمک صیدا گویند کفنه باد و فتحه و ف

دایره و خوشهای گندم و جو که کوبیده نشود و دوباره بکوبند و با تشدید در عربی بلیه ترازو کفنیاز چو نیاز

فصل کاف فارسی — گفتن با احمال شایسته گفیده چو رسیده بمعنی شکافته و ترکیده و مصدر آن کفیدنست کفیز بهجو قفیز و پیمانه

گفت ۱ ماضی و اسم مصدر از گفتن معروف ۲ سطبر و کنده از هر چیز خصوصا از جامه که شکفت کوبید

فصل لام — لَفَتره چو سفره سفله و فرومایه لفج و لفچن و لفچه چو غنج و بهمن و کفچه ۲ لب

و شقه کنده و سطبر مانند لب شتر چون وقت قهر و اعراض لب را فرو گذارند گویند لفچه انداخت ۲ گوشت

استخوان ۳ زن فاحشه و لفچه کلمه بریان کشته را نیز گویند لفچان چو مرجان کسیکه بسبب خشم و قهر لبهای

خود را فرو هشته باشد **فصل نون** — نفاغ چو چراغ قدح بزرگی که بدان شراب خورند نفام

و نفاینه بفتح اول چو عوام و کفاینه بمعنی سیاه فام و تیره رنگ و در عربی نفایه بمعنی نقره قلب و ناسره بود

نفت چو هفت روغنی بود معروف که از زمین جوشد که هم سیاه و هم سفید باشد نفج چو خرج کاغذ نوشتنی

و در عربی بلند داشتن پستان زن نو چه پیراهن را نفخه روح کنایه از نفخه جبرئیل علیه السلام بمریم که حضرت عیسی را

تولد نمود نفرونج چو طلوع بمعنی درد نه کام نفرینی چو مصری مخفف نفرین و نفریدن مصدر اوست

نفس آباد نشش که بعربی ریه گویند و آن جگر سفید است که پیوسته قلب را باد زند نفس تنگ کنایه از زمانی

که در یک لمحه و چشم بر هم زدن بگذرد نفیر چو نصیر فریاد و کرنای کوچک و در عربی بمعنی گریز از گریختن و بمعنی

کوچ کردن نفیر نامه فرمان و حکمی که سلاطین و حکام برای جمع کردن لشکر نویسند **فصل ها** —

هَفَف چو صف کارگاه جولاه یا شاید اهفا هفت چو مفت ۱ عددی که از شرو بات فروکشند که بعربی جرعه و ترکی

قرت گویند و بکسر اول اندک خشکی که بعد از تری پدید آید و بفتح اول معروف و هفت آبا و هفت آسیا

و هفت ایوان و هفت بام و هفت بنا و هفت پدر و هفت پرکار و هفت پوست و هفت پیکر و هفت

چرخ اکون و هفت خاتون و هفت خراس و هفت خوار کوس و هفت خضرا و هفت سقف و هفت سلام

و هفت طبق و هفت قلعه سیناد هفت کاه و هفت گلی و هفت گزه و هفت گنبد و هفت مجره و هفت

محیط و هفت منقل و هفت منزل و هفت نیم خانه و هفت والای خضر همه بیت و هشت لغت هفت آسمان

و هفت آینه و هفت اختان و هفت اژدها و هفت بانو و هفت پیکر و هفت چشم چرخ و هفت خاتون و هفت

دختر خضرا و هفت در و هفت رخشان و هفت سلطان و هفت شمع و هفت طفل جان شکر و

هفت کره و هفت گیسو دار و هفت مشعله و هفت مهره زرین و هفت نژاد فلک و هفت نقطه و هفت

نوتی برابرین هیئت هفت کواکب سیاره را گویند و هفت اصل و هفت رکعت ارکن و هفت ادرون ارکن و هفت فرش و هفت قطع همه این پنج لفظ هفت زمین را گویند و هفت الوان کنایه از طعامهای رنگارنگ و طعامیکه از آسمان بحضرت عیسی نازل شد و آن نان و نمک و ماهی و سرکه و عسل و روغن و سبزی بود هفت اندام عبارت از سر و سینه و شکم و دو دست و دو پا و بعوض سینه و شکم دو پهلو نیز گفته اند و بمعنی رگ باشد که اکثر از کتابات اخیع بدل خون آید هفت اورنگ و هفت برادران و هفت داوران بنات النعش و دب اکبر که هفت ستاره روشن است در حوالی ستاره روشن است در حوالی ستاره جدی و الف اول بمعنی هفت تخت و هفت آسمان و بمعنی اول بالی الف نیز آمده هفت بوکه دوا که افریدون برکوه دماوند بیاره و هفت پرده از رق یعنی هفت پرده و ساز و هفت پرده و هفت راه و هفت محله نور هفت طبقه چشم که ملیه و مشیمه و شبکیه و عنکبوتیه و عنبیه و قرنیه و ملتحمه باشد هفت پیر هفت استاد قراءت قرآن که نافع و عاصم و ابن کثیر و ابو عمرو و ابن عامر و کسائی و حمزه باشند هفت تنان و هفت مردان و هفت مرد کنایه از اصحاب کهف که تمیلیخا و مکسلمینا و مشلینا و مرنوش و دبرنوش و شاذنوش و مرطونس که راعی ایشان بود و قطمیر سگ ایشان بود و بمعنی هفت اخیار که قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشند و آنها سیصد و پنجاه و شش نفرند که قوام عالم از برکت وجود آنهاست هفت حال یعنی همیشه و علی الدوام هفت خط خطوط جام جم که خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط اشک و خط کاسه گر و خط فرودینه باشد و کنایه از هفت اقلیم هفت خزینه کنایه از معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده و از هفت آسمان هفت داشته آشی که روز عاشورا پزند هفت دانه هفت زینت هر هفت عضو را هفت عضو که دست و پا و چشم و ابرو و دو سوراخ رخسار و بعضی هفت اقلیم و هفت زمین هفت دکان و هفت رصد و هفت زمین و هفت علفخانه و هفت فرش و هفت قطع هر شش یعنی هفت اقلیم و هفت کشور هفت دور بفتح دال گویند هر دو بعد از رسالت یا هفت هزار سال که هر دوری یکی از کواکب سیاره تعلق دارد چون آنها تمام شود قیامت برپا شود هفتاد و هفتاد و دو رنگ که ستاره زحل تعلق دارد و خاکی بمشتری و سرخ بمریخ و زرد بآفتاب و سفید بزهره و کبود بعطارد و زنگاری بقمر و هر چیز منقش را هفت آرایش هفت فرزند که نرگس صد برگ و بعربی مضاعف گویند هفت قلعه خیبر کتیبه ناعم شق قموص نطاة وطیح سلالم هفت قلم هفت قسم خط ثلث و محقق و توقیع و ریحان و رقاع و نسخ و تعلیق باشد هفت کشور کنایه از قرآن هفت جزو هفت جزو باشد هفت کاره چیزی که در آن هفت رنگ باشد هفت کشور هند و ستان هفت گنجینه کنایه از طلا و نقره و قلعی و سرب و آهن و مس و برنج

و برنج هفت و شش کنایه از هفت کوکب و شش جهت هفت محیط دریاهای چین و مغرب و روم و بطس و جرجان و خوارزم هفت میوه عبارت از کشمش و طایفی و انجیر خشک و قیسی خشک و شفتالوی خشک و خرمای خشک و آلو بخارا هفت و نه بمعنی هر هفت و نه زیور زنان که سرآویز و گوشواره و سلسله و حلقه بینی و گلوبند و بازوبند و دست برنجن و خلخال باشد هفت و هشت کنایه از گفتار خصومت آمیز و آواز سگ هفتاد کشتی کنایه از هفتاد علت و مرض که بحیوانات عارض شود هفتاد و دو کشتی و هفتاد و دو شاخ هفتاد و دو ملت و طایفه هفنوش چو مهوش نوعی از طعام هفکر بچهار فتحه هر هفت و مطلق زینت و آرایش هفهف چو زرفرف باکمک

باب واو و فقوک چو مفلوک حاشیه و پرده که بر روی مسند اندازند

فصل یا مع فا

یفنخ چو شطرنج ماریاغ یفنچ خدخج لعاب دهن یا برون افتادن آن در تکلم

باب قاف

فصل کاف

نقم چو قلم چوب سرخ معروف و با دو ضمه اصل درخت و اقور که عوام نانوله گویند حقه کاوس حقه پیغمبر کنایه از مرده دل و خلل بهم رسانند و حقه سبز و حقه مینا کنایه از آسمان چوق بفتح اول چوبی که با سرها بدان زنند تا مسکه و کره از دوغ جدا شود و بضم اول مخفف چوقات و آن چوبیست که بر گردن گاو گردون کش بندند و خود آن گاو را نیز گویند چقلجاق و چقاچق صدا و آواز پیاپی خوردن تیز بجای چقماق چو چقماق که چخماق و آتش زنه و بعربی مقدح و زناد گویند حقه باز معروفست و کنایه از طرار و مکار و عیار دقاق چو قراباغ صدای دست و پای ستوران دقعه بضم اول در عربی پینه و وصله جامه و غیره و کنایه از زمین و از آسمان و فارسیان دعا و عوذه که در پنجم درجه حوت نوشتند رقعه کژدم سیکفند دقوق چو زبون حنای معروف که بدان خضاب کنند رقیبان راز کنایه از عارفان و ارباب مشاهده رقیبان هفت بام کنایه از سبعه سیاره رقیمه اول کنایه از عرش و از حرف الف من سقرلاط و سقلاط چو کمکلات جامه پشمی فرنگی ظاهرا ماهوت معروف باشد سقط چو غلط خطا و بمعنی فضله هر حیوان و متاع بد و کار زشت سقف با دو ضمه مخففا سقف که قاضی و حاکم ترسایان بود و در آمدی که خود را بجهة ریاضت نفس بزنجیر آویزد سقف لاجورد و محنت سرای و مینا و نیم خانه کنایه از آسمان سقلاطون چو افلاطون بمعنی سقرلات که گفتم و بقول نام شهریست معدن سقرلات و بمعنی رنگ و لون و بقولی رنگ کبود که در قدیم سقرلات کبود بوده سقاقل چو تغافل زردک صحرائی و جنسی از ماهی ریزه عقد اول دکل کنایه از حضرت رسالت پناه و از جبرئیل و روح اعظم و عرش و فلک اول عقیق ناب کنایه از لب معشوق و اشک عاشق و از شراب لعلی انگوری فقاع گشودن کنایه از تفاخر کردن و لاف زدن و بمعنی روغ معروف فقدان چو هدان خریطه عطا قفقس

و ققنوس چو نس و لبوس بلغت رومی مرغیست خوش رنگ و آواز که سیصد و شصت سوراخ در
بینی دارد و هزار سال عمر میکند و عاقبت هیزم انبار نموده از خاکسترش بیضه بعمل آید ققچوق چو حق یا موی
صاف و تخم مرغ که گندیده و خایه شود و بمعنی فریب و بازی لقمه آهن کشیدن کنایه از زخم خوردن و از
زنجیر برپا و هجران داشتن لقو عاش و لقوه بفتح اول نام پدر ارسطو مقلد و فیه چو کردونه
نام شهر و از الملک غلبقوس که اسکندر قفرقش چو مقدس بنای بلند و در که بار و بان رود
و بقولی بنای مدرسه آهو و پردهایان پا بد پت دبلند و نوعی از کلاه و بمعنی رنگ برنگ و بقول اعاره که
نقاشی کرده باشد منقبل چو میوه الحمی که [illegible] ام هاشور ای گندم وجود نخود و عدس و ماش و باقلا
پزند که سقبایانیز گویند و در عرب خواب چاشت و شراب خوردن وقت چاشت وقت زور کنایه از وقت
جنگ و جدال وقل چو تل که دعاییست از رنگ و قواق چو چاق نام جزیره یا کوهیست معدن طلا که
اهل آنجا همه ظروف و اسباب از طلا سازند و میمون بسیار دارد که برای خدمات تعلیم کنند و در آنجا
درختیست که بار و میوه آن بصورت آدمی و حیوانات دیگر است و از آن صور تنها صدای عجیب می آید
مینشوند و جواب میدهند چون بچیبند دیگر سخن نگویند و استاد ما جناب شیخ احمد بحرینی میفرمود که از بعض تجار
شنیدم که ما از آن درخت صدای واق واق شنیدیم در صورت زن بودند و چیدیم و با آنها جماع کردیم
که التذاذ از زنان آدمی بود و تا سه روز زنده بودند بعد از آن مثل مرده افتادند و بقولی نام درختیست
که هر صباح برگ و بهار آرد و شام خزان کرده شقاقا چو [illegible] عاقرداران و نرگس شقر چو جگر لاله و شقایق شقیق
چو شفق دست بهم زدن با اصول شقشقه باد غنچه و آبله دست و پا که بسبب کار کردن بهم رسد عقاب
آهنین منقار کنایه از تیر پیکان دار عقرب نیلوفری برج عقرب فلک عقاب شدن کنایه از طالب شدن بچیزی
عقد شب افروز کنایه از ثوابت و سیار عقرب خانه کنایه از سوزن دان و از آتش دان و انگشت دان
م مقصود کن فکان اشاره بحضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله مقل چو نقل کرز و عمود و نوعی از صمغ معروف
و نوعی از عطر و دواییست که برای رفع عشق بعاشقان دهند نقاب خضرا کنایه از آسمان و نقاب نیلی
کنایه از شب نقد جان و روان در روح و از طلا و نقره رایج و نقد گیران کنایه از رشوه خواران و طالبان دنیا
نقره فضه معروف و کنایه از هر چیز سفید و بکسر اول ریزه و ناخواه و نقره ماهی رسید کنایه از اینکه نیکی بیدی و
فراغت بریاضت و خوشی بغم رسید و نقره خام کنایه از زمین صفا و پاکیزگی و نقره خنگ [illegible] کنایه از آفتاب
و نقش آب از شراب آتش و نقش پر مور چو مخور رشان اصل و خانه زنبور و نقش خاک گوهری کنایه از صورت آدم
اصیل و نجیب و صالح نقش بر آب زدن کنایه از محو کردن و برطرف ساختن و از چیزی بی ثبات و عبث و نقش

و نقش بستن کنایه از آفریدن و خلق نمودن و از نقاشی و از تصور و تفکر و نقش بر غبار کنایه از دعای مظلوم
بظالم و نقش حرام کنایه از کسیکه قد و قامت و ترکیبی دارد اما هیچ کاره و بمصرفست و نقش زیاده کنایه از اسم مسجع
و آنچه قابل بودن نیست و نقش قند مار کنایه از صورت خوب و خوش و نقش کل کنایه از فلک الافلاک
و عرش اعظم و نقش نیک کنایه از زمان خوب و وقت نیک که بگذرد و نقطه دایره در دشت پرگار اشاره بحضرت
سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و نقطه زرین کنایه از آفتاب و نقطه گل کنایه از کره و مرکز زمین و نقطه
دایره کنایه از مرکز زمین و اشاره بحضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله نغل چو قفل غار و مغاک و بمعنی
ژرف و عمیق و غور کردن در هر چیز نقیبان یار کنایه از ملائکه و فرشتگان مقرب

باب کاف

فصل الف

آک چو شاک آفت و آسیب و هلاک آکاز چو چار زراعت کننده و باغبان آکادس
چو مدارس بهار روغ که بعربی نکاه و ترکی گویند آکامه چو شامه و عمامه روده مصالح کرده پزند آکج
چو عج میوه صحرایی که عرب تفاح البری و زعرور گویند آکخوان چو اقحوان شکوفه و ریحان آکچچ بکسر خا و سیم [illegible]
بمعنی جلاب که دوای چند جوشانیده صاف کرده باشند آکیش چو کشش امتزاج و اتصال دو چیز و دو تخم
بیکدیگر و اسبی که پدر آن از جنسی و مادر آن از جنس دیگر باشد و بعربی هجین گویند محبوب و مطلوب آکرفس
بفتح اول و را و کسر فا کرفس معروف آکسون چو افسون و دلخون نوعی از دیبای سیاه بسیار نفیس آکسیه
چو العنبه شراب انگور که بعربی نبیذ گویند آکفوده چو افزوده نام دریای گیلان آکرا و آکلکرا چو
فلک سا و حرم سرا بمعنی عاقرقرحا که بیخ طرخون کوهی باشد آکلیون چو طرخون کتاب ترسایان و نام انجیل حضرت
عیسی علیه السلام و بمعنی بوقلمون و صفتی از نقاش آکال و آکال چو افلاک و احوال قی و استفراغ آکمون بزان
چو افیون پزان غلوکسه که بکاو دهند آکوان چو الوان دیوی بود که رستم را در دریا انداخت و هم [illegible]
کشته شد و چو همدان گل ارغوان معروف

فصل با

بک چو تک وزغ و غوک و بمعنی جنگل
و بیشه و نام شهری از ماوراء النهر و بمعنی خیار دشتی و بضم اول [illegible] روی و رخساره [illegible] تنگ که کوزه سرتنگ باشد
[illegible] و بعیلا و بکسر اول کمتث و زغال بکاش چو خشخاش نام یکی از پادشاهان خوارزم و نام درویش
صاحب حال بوده که اکنون از سلسله او در پای تخت روم و کربلا محترم هستند و امر از خرامیدن و جلوه کردن
بکتوسان چو بحبوسان نام مرد عاقل و نام شاعری بود بکران چو بریان برنج یا چیز دیگر که در ته دیگ چسبیده
و بریان باشد بکران چرخ کنایه از ستاره اکبر پوشیده عمران کنایه از شراب انگوری و شرابیکه هنوز از آن نخورده
باشند بکرانی و بکراهی و بکروری چو صفرایی و ابلهی و مثنوی میوه ایست شیرین که از نارنج کوچکتر [illegible]

بزرگ اگر در روایات یک دشباشکاه باشد بکر پوشیده و روی کنایه از شراب که هنوز از خم بیاورده باشند
بکستهانات چو نمزانات ازعم ان سطبر الطیف که مربع بزند و در سفر توشه کنند بکسته چو قرصه پارچه از گوشت
بکسته چو کنه زخمی که بر شکم و گردن مردم برآید و عبریه کلفه گویند بکم بمچو تقم که چوب معروف بکیجات چو درنگ
دو رنگ بمعنی حیوانات دم بریده بگوانه چو کموک ظانه بزرگ عرب جفن گویند و ظرف و جام شراب و بقولی ظرف
فرجه شراب بصورت حیوانات و بانیمعنی با میم قبول نیز آمده بک و کلک بضم با و لام از اتباعت بمعنی اهوار
و درشت بکوخان و بکونه چو عجز رکه و ذوه شمشیر چوبن بکفوجنان چو محمود خان خرشته بکیاسنا
چو البسا بمعنی سرار که بسته کوچک بالای ارسنور رشند فصل باء فارسی پاک چو تنگ بمعنی خودرای
و بمعنی جلوز دیان و بضم اول و چیزکنه و ناهموار ۲ مخفف بزرگ که بمعنو و مبالغه اعتراض پنتک آهنگران
۲ بمعنی برچینت ۳ نام یکطرف پول دشتالک که سرنگون باشد و بکسر اول بید انگشت دست و پا پنگال
چو احوال افزار کفشگران که بدان خط کشند و عرب بطاط گویند پنگنان چو سمندر بان خوارزم نان باشد پنکنه
چو شحنه گوناه فضه و قریه پنگولک چو کموک ۲ پنک آهنگران که بعربی مطرق گویند ۲ غرفه و محارجه بالاخانه و بمعنی
نیم کنک کساچه بین کنار بام وصفه باشد پنکول چو قبول بالاخانه فصل تاء تک
چو تنگ ۵ اندک و قلیل ۲ معلق زدن خصوصا زدن دست بر کنار رشته نرد که گیت بر ... شیده سیکیای
باشد سخت ۷ از گیاه گندم که در گندم زار روید و گیاهی بود که در میان آب روید و در مصر کاغذ از آن سازند
۸ بوته رفتن دو دویدن ۵ قعر چاه و حوض وغیره و بضم اول ۲ منقار مرغان و نوک نیزه و خنجر و امثال
آنها ۳ چراغ کم نور و بکسر اول ۲ لقمه لقمه طعام ۲ بمعنی پیش و نزدیک تکاب چو شتاب زمین پایاب که در میان
دو کوه در تنگی که آب فرو رود و از جای دیگر برآید و نام ولایتیست و بجای حرف آخر واو نیز آمده تکاپوی
چو جفا جوی ترد و آمد و شد نمودن تعجیل و شتاب و جستجوی بسیار و بقولی تردد بیفایده تکاور چو سراهر
حیوانات دونده و تک آورنده خصوصا اسب و شتر و تکاور ابلق کنایه از روزگار باعتبار شب و روز
تک بند چو فرزند کمربندی که از پشم یا ابریشم بافند و در یک سر آن تکمه یا مهره و در دیگری انگله و حلقه دوزند
و بر کمر بندند تکرش و تکش و تکسک همه با دو فتحه چو ترش و قفس و نمک و اول بضم و کسر و سکون ثانی نیز
آمده بمعنی تخم و استخوان انگور که در میان دانه انگور تر باشد و سیم بجای آخر لام نیز آمده تکشین چو تحسین نام
از ترکان تکش چو حبش نام یکی از سلاطین و بمعنی تکس کامر تکل با دو کسره و چو مجل قرچ و کوسفند شاخدار
و پسر ساده مخطط و مردم ابله و اندام تکله چو سفله ۲ نام یکی از اتابکان که در شیراز پادشاهی کرده
۲ دیوانه و مجنون تکاز و تکر چو ملنار و دختر ترد پیکان که بجای پیکان کرهی دارد تکمه چو سرمه

چو سرمه گوی گریبان وغیره تکنک چو سمند و سپند شبانه مرغان و مرغ خانگی تکوک چو کموک صراحی
که از طلا و نقره وغیره بصورت شیر و جانور دیگر سازند و بضم اول غرفه بزرگ و بمعنی شانه و بدن تکوک
و تکوی چو عدو و مجوی ۲ اموی مجعد و پیچ خورده ۲ نان تنک و نازک روغنی تگه با دو فتحه ۳ امطلق برز
ابلی و کوهی خصوصا بزی که پیش رو کله گوسفند باشد و عرب تیس گویند ۲ بکجلد و فرس ۲ تپاله یعنی سرگین گاو
وغیره که با دست پهن کرده بخشکانند تا بسوزانند و بضم اول ۲ انوعی از تیر که بجای پیکان گرهی دارد ۲ پشته
و بلندی و بکسر اول ۲ لقمه که در دهن بخورند ۲ پاره از هر چیز تکین و تگین چو تمیز و حزین بمعنی تخم انگور و تکین
نام پادشاهی بود و بمعنی زیرین نیز آمده فصل جیم جلنج چو تنگ ۲ اجنبانیدن جغرات
و ماست در مشک یا سبو تا مسکه جدا شود ۲ برات وظیفه ۳ شب نیمه شعبان و بکسر اول درتر کی یکی از چهار
جانب بجول جکاشه چو تر اشه خار پشت تیر انداز جکاک بجر که غیر معلوم انگور زبون ضایع جگر چو فکر
کرد و خاک فصل جیم فارسی چلک چو تنگ ۱۹ برات وظیفه و مواجب و پیغام و حجت و منشور
و قبالا که معربان صک بود ۲ سخن و کلام ۳ چکیدن قطره ۴ مشته حلاجان ۵ فکا سغل که بازنجد ان
باشد ۶ مشته خرمن دهقان و غله کوبان که مانند پنجه دسته دار است که عرب مدری گویند ۷ بمعنی معدوم و نابود
۸ پیوستن و بریدن شاخ درخت انگور وغیره ۹ صدای خوردن چیزی بچیزی و در ترکی امر از کشیدن یعنی بکش
و بضم اول آلت تناسل و در اطفال بسیار گویند و بکسر اول یکی از چهار جانب بجول که اتراوزد گویند و در عربی
با جیم با بمعنیت و بمعنی گرد کلاه که مغز آن بد شواری برآید و بمعنی هشت یک که بعربی ثمن و نصف ربع گویند
چکاچاک و چکاک چو قباچاک و غمناک آواز و صدای ضربت گرز و شمشیر که از پی هم زنند چکاچک چو
چو تبارک ۲ ا بمعنی چکاچاک ۲ صدای بهم خوردن دندانها و بضم هر دو چیم چیزی و شخصی که در افواه مردم
افتد چکاد و چکاده چو سواد و نواده ۲ تارک سر و سر کوه ۲ سپر که عرب جنه گوید چکاسه چو پلاس خارپشت
تیرانداز چکاک چو هلاک پیشانی و ناصیه و بمعنی منقور نویس و قباله نویس و سوراخ کننده در و گوهر
چکامه چو شامه قصیده معروف که زیاده بر هفده بیت بهفت شرط باشد و در نزد اهل فن بیستن است
چکاو و چکاوک و چکاوه همه با واو چو خراب و اتابک و نگاوه ۲ ا مرغیست بقدر گنجشک خوش آواز
که اتراجل و بعربی قبره و ابو الملیح گویند ۲ چغانه که نوعی از ساز خوانند کالنی ۲ نام نواییست از موسیقی
و بعضی بمعنی مرغابی که سرخاب گویند گفته چکاه چو تباه سر کوه و فرق سر آدمی و بکسر اول بمعنی چکاوک کامر
چکاو کاه و چکاوه گاه چو قرارگاه و جولانگاه نام جاییست که در گوشه کمان که گره سر با چله کمان
در آن افتد و اتخنو اقع شود چکچک چو لک لک یا بمعنی چکاچاک کامر ۲ صدای چکیدن قطرات آب وغیره صدا

[illegible] ماننده است چغر [illegible] بالفتح [illegible] بضم اول و ثالث سختی که در انواع افتد و بکسر جیم اول از [illegible]
[illegible] چکر [illegible] کردن در لزی که کار و انگشت نیز گویند چکره بالضم قطره خصوصا
قطرهای بزرگ [illegible] رنجه گویند چکری چو قری نوعی از ریواس چکس چو قفس ۲ جای
[illegible] و بمعنی ۳ خجلت و شرمندگی و چکیدن و چکس مصدر است چکش چو عطش ۲
[illegible] (۱) [illegible] سنگ در [illegible] مصفوف و زر و نقره شود و ۳ چکید ۳ بمعنی اول چکسل
چکش [illegible] معنی [illegible] چکل چو بلبل [illegible] از جای چکید و بمعنی قطره چکیدن نیز آمده چکلک
[illegible] چکد [illegible] و چغوک چکین و چکین بهر دو با دو کسره نوعی از کشید
[illegible] کر کی [illegible] چکوچ چو [illegible] ۲ باش آسیابانان که سنگ آسیا را بدان [illegible]
[illegible] سگران و غیر آن که عرب مطرقه گوید چکوک چو کوک ۲ گیاه فرزد و بقلة الحمقا ۲ گنجشک چکه
[illegible] کوچک [illegible] قطره چکیدن چو کشید معروف و بمعنی گرز و عمود و بضم اول
[illegible] است و چکیدن مصدر راست و چکیده خون کنایه از شراب لعل انگوری چکیزک چو کنیزک
[illegible] کتول [illegible] فصل دال دک چو شک ۲ تغدیر و نصب ۳ کدا که دک
[illegible] ۳ محکم و مضبوط ۴ صدمه داسیب که دکه نیز گویند ۵ بمعنی سر خصوصا سر آدمی که
[illegible] باشد [illegible] از درخت دیوچه عاری و خالی باشد ۷ درختی که از برگ خالی شود ۸ زمین
[illegible] کندن و بن [illegible] که چیزی بر بالای آن گذارند دکان چو فلان معروف و دکان داری
کنایه از [illegible] و تعریف کردن دکانده کسیکه ریش و بروت و مژه و ابروی را تراشیده باشد
دکل چو [illegible] مردی که ریش را تمام و زیاده باشد و دست و پای بزرگ و کنده داشته باشد دکان
چو [illegible] که سیخ چوبی از آن بگذرانند و پشم و ابریشم را بدان تاب دهند دگن چو لگن
[illegible] در عربی بمعنی سیاه رنگ شدن و نام ولایتیست در هند دگه و لک [illegible] وحالا و صحرای بی
و سر جوی [illegible] و معرب آن دق و لق است دکه چو تکه بز کوهی که تکه نیز گویند و در عربی بمعنی [illegible]
فصل دال دک چو شک بمعنی رکیدن که بمعنی و بمعنی دسته و صف کشیده دکاب چو [illegible]
۳ معروف و در عربی ۴ پیاله پشت پهلوی دراز ۵ اسب سواری و رکابدار ۲ جلودار که پیاده
باشد همراه سوار ۳ شخصی که پیاله و نعلبکی نگاه دارد دکابی چو حسابی ۳ پیاله و نعلبکی و طبق ۲ [illegible]
[illegible] و کتل که یدک نیز گویند ۳ شمشیری که بر پهلوی اسب بندند و آنرا زیر رکاب نیز گویند دکامه
و دکامنه با سین و شین چو خلاصه بمعنی چکامه کار که مشغول باشد دکنی چو قطنی زر خالص [illegible]

منسوب بشخصی که کیمیاگر بوده و نام رکناباد شیراز دکیدن چو کشیدن خود بخود سخن گفتن در زیر لب از
قهر و غضب و دکان اسم فاعل است فصل زای ذک مخفف راک که بعربی زاج گویند و بضم اول
بمعنی رکیدن کامروا مر بمعنی ذکاب چو سحاب مرکب و سیاهی که در دوات کنند ذکاده چو هزاره
مردم ستیزه کار و لجوج ذکامه و ذکاشه بهمزه کاسه و کاسه کامر ذکان چو مکان شخصی که از خود رسیده باشد
و خود بخود سخن گوید ذکش چو طپش طعم ولذت زحمت که بعربی عفص گویند ذکنج و ذکند با جیم و دال چو بلند
کاسه سفالین بزرگ ذکوذ چو صبور ۳ سفله و بخیل و گرفته ۲ دزد و راهزن و قطاع الطریق ذکیدن
بجور کشیدن کامر فصل زای فارسی ژک چو شک بمعنی رکیدن کامر و کسیکه با خود بهمی تند و نرکیدن
مصدر است ژکاره چو هزاره مردم لجوج و ستیهنده ژکان بهمزه کان کامر ژکس چو مکس بمعنی سعلاد
ژکفر چو جعفر شکیبا که بعربی صبور بود ژکفری شکیبائی بود ژکور بهمزه کور بهر دو معنی فصل سین
سکات بضم اول کبت و فلاکت و در عربی نام نوعی از عطریات و بکسر اول بمعنی سرکه و سکبا [illegible]
و در ترکی آلت تناسل است سکاجه چو عاجه ۳ ستیزه کننده و سخن ناشنونده ۲ بمعنی فرهنگ کامر
که کابوس باشد ۳ خارپشت تیرانداز سکاذ چو سواد سرکوه و فرق سر آدمی سکاذ بضم و کسر و فتح
اول چو شکار زغال و انگشت و نوعی از طعام سکاز اهنج چو قمار آهنگ سیخ سرکج که بدان نان
از تنور برآورند سکارو و سکالو چو دعاگو نان و گوشتی که بر روی زغال فروخته پزند و بمعنی نان
و مالیده که نان گرم مالیده با روغن و شیرینی است سکاسند و سکاسنه چو گداخته و گلا [illegible]
و در هر دو بجای سین دوم شین منقوطه نیز آمده و بمعنی چکامه و خارپشت تیرانداز سکافره چو گداخته
زخمه سازنده‌ها و عرب مضراب گویند و بجای را نیز آمده سکاله چو نخاله فصله سک سکالیدن
چو نکاریدن اندیشه و تفکر و گفتگو کردن و باکاف فارسی شهرت دارد و بمعنی گفتن و نوشتن و پرسیدن
و خواستن سکان چو دکان بلغت غیر معلوم عنان و جلو کشتی که در طرف دم و موخر واقع است
سکاهن چو نهادن رنگ سیاهی که از سرکه و آهن ترتیب داده و بدان جامه و چرم و غیره رنگ کنند سکبا
با بای عربی و فارسی و واو و بکسر و ضم اول چو خرباشی که از سرکه و برنج پزند و معرب آن سکباج است سکبنج چو [illegible]
نوعی از طعام و روغن با نمک آمیخته سکبینه چو پشینه گیاهیست دوائی و معرب آن سکبینج است و بجای نا الف
و او نیز آمده و بقول صمغ نباتیست سکنج با جیم چو مجل مویز که انگور خشکیده باشد سکرفیدن چو [illegible]
سر در آمدن و سکندری خوردن ستور سکرنه چو دخشکه شرابی که از ارزن سازند سکره چو سبزه
کاسه کل سکرز با زای چو مجل مصطکی و با دو کسره و فتح زای بمعنی ستیزه و خصومت سکستن بجیم [illegible]

گسیختن و کنده شدن و باز گشتن سکسک بضم و سین آبی که راه نه بسته باشد و بمعنی دارچای
و بمعنی درختی که خس آن بسیار باشد سکسکی چو ببلی لیشه دل که با اندک حرکتی بهر سو سکنج چو ترنج
کنده دان ابیو بد دان و بکسر اول ۳ سرفه کردن ۲ تراشش که از تراشیدن است ۴ گزیدن و
سکنجیدن مصدر آنست و چو سکنجبیل باشد سیاه و سنگی که بوی قیر کند که از وادی شام آرند
سیکستان چو گلستان جماع و مباشرت سکندر ۲ مخفف اسکندر که نام پادشاهی بود ۳ سرنگون و آبی که بسر
در آید گویند سکندری خورد نام یاری بود شد که پا را در هوا کرده با دو دست راه روند سکنجبین چو انگبین
معروف سکنه بکسر اول مخفف سکنه افزار نجاران که چوب را بدان سوراخ کنند و شکافند و سکنه
نان کنایه از سفال و انگشت سکو بکسر اول [illegible] دهقانان که غله را بدان جدا کنند و بعربی مذری و با ضم
فتح اول سنه و [illegible] اگر شد و با یای حطی در آخر نیز آمده سکوبا با دو خم نام عابدی بوده که حضرت عیسی
به بر و صومعه او رفت از آنجا با آسمان صعود نمود و با یای فارسی نیز آمده سکوره بضم و کسر اول [illegible]
سر گل سکوهنج چو اسفنج خار خشک که خار سه گوشه است و با شین منقوطه نیز آمده سیکه بکسر اول
و فتح کاف مشدده چو پله ۱ طرز و روش و قاعده ۲ سیرت و ناموس ۳ لباس و در عربده ۵ سکه پول که معروفست
۶ قالب سکه که آهن منقش است ۷ کوچه و بازار ۸ کاو آهن برزگران ۹ درخت خرمای صف زده سیکیدن
چو ستبریدن جستن و آزردن و جفته انداختن ستور و اسم فاعل و امر بمعنی و سکیزیدن مصدر آنست
سکیله چو قبیله جستن گو باشد که عرب نواقی گویند شین منقوطه مع [illegible] شک بفتح اول در عربی
دزد و بیارند مقابل الیقین غیر کان و بضم اول دو ایکه مرکه موش گویند و بعربی سم الفار شکاشک چو [illegible]
آوازهای که هنگام رفتار برآید شکاف چو غلاف معروفست و بمعنی ابریشم کلافه کرده نیز آمده شکافنده
نقب زن و نقاب و بمعنی نباش که کفن مرده دزد شکافه چو قیافه ۱ چوبکی یا پاره شاخکی که شاخ را بدان
نوازند و آنرا زخمه و بعربی مضراب گویند ۲ کوارده شکال چو نهال ۱ چدار که دست و پای
ستور بندند ۲ مکر و حیله شکانک چو شبانک چینه دان و سنگدانه مرغان که بعربی حوصله گویند
شکاونده چو شکافنده [illegible] و چاه کن که عرب نقاب گویند و بفتح نون بدون وال نیز آمده که شکاونده باشد شکپا
چو زیبا مردم ترش رو و منقبض شکپوبی چو خوبی آوازهای در شب بانهایت آهسته و صدایکه در
خواب از گلوی آدمی بر آید شکر چو جگر مخفف شکار و اسم فاعل و امر از شکار کردن و آویختن و با
تشدید ثانی سپوله خار پشت تیرانداز و چو سفر معروفست و نوعی از زنبور سیاه چشم یا و کنایه از لب معشوق
و سخن شیرین و شکراب چو سراب کنایه از رنجش اندک شکر بادام با دو فتحه بمعنی ترش کام که زرد آلوی خشک

خشک باشد که میانش مغز بادام پر کنند و بمعنی بادام خشک و بادام قندی و کنایه از لب و چشم معشوق
و شکر زخم کنایه از رسیدن تیر بر نشانه و شکرلب کسیکه لب او شکافته مادرزاد باشد و کنایه از محبوب و
شکرینه نوعی از حلوا که عرب باحلف گویند شکر برک چو سفر مرک نوعی از شکر صافی و پرکالهای دراز و پهن
که از شکر سازند شکر بوره و شکر پوره و شکر پاره و شکر پاره جزو دویم از هر چهار
چو کوره و کوزه و تیره و تیزه بمعنی سنبوسه یعنی نان کوچک مثلث که درون آنرا از شکر
و مغز بادام و پسته نیم کوب پر کنند و بپزند شکر خند چو کمر بند کنایه از خنده و تبسم زیر لب شکر خواب
خواب خوش و خواب سحر شکردن چو فکندن و بمعنی شکار کردن و بمعنی چاره و علاج نمودن
چو شنویدن نیز آمده شکره و شکر بده چو نکرده [illegible] و فلکزده مرد چست و چابک و جلد و آنکه
در کار ساجد و کوشش کند و آماده باشد شکر ریز چو سحر خیز نثار کردن بر سر عروس و داماد با آنچه
از خانه داماد بخانه عروس فرستند و کلام شیرین و فصیح و شعر و خوانند که و بمعنی خوش طبعی و بذله گوئی
و بمعنی گریه شادی که شکر ریز طرب نیز گویند و کسیکه از شکر چیزها سازد که عرب قناد گوید و کنایه از لب معشوق که شکر عقیق رنگ نیز گویند
شکرستان جای عروابا و سنگ سفید که جایند و برخم مالند خونرا باز دارد و شکر خیدن چو درخشیدن
لغزیدن و بسر در آمدن که شکوخیدن نیز گویند شکرنک چو فرهنگ چیزیکه مانند شاخهای درخت از شکر سازند
شکره چو بره مرغ شکاری از جنس باشه شکرهنک چو کرنک خارخسک سه پهلو و بجای را او نیز آمده
شکستن ۱ [illegible] ۲ اعراض کردن و تند شدن ۳ خوردن و جاویدن ۴ منفعل و خجل شدن ۵ هزیمت
و شکست لشکر شکریش چو ورزش بدنامی شکسک چو لک لک مخفف شکاشک کام شکفت
چو شکست ۱ غار و مغاره که شکفت و دمار نیز گویند ۲ کج و ناهموار و بفتح ثانی از هم کشودن غنچه و امثال آن
و بکسر ثانی بمعنی عجیب و غریب و تعجب بود و با بمعنی با کاف فارسی نیز آمده و مصدر آن شکفتیدنست
شکفه بکسر اول و ضم ثانی مخفف شکوفه که گل درخت میوه باشد شکله چو قبله آنچه از جامه و غیره در
جای بند شود و پاره گردد و بمعنی قاچ هندوانه و خربزه که با کارد در آرند شکلات چو فلکت [illegible]
که ساز معروفست و بمعنی واز پا در راه رفتن و بمعنی خار گردد و درد که در دامن آویزد شکم خاریدن
کنایه از عذر و بهانه آوردن برای کاری شکم خوار کنایه از گرسنه و از بسیار خور و خورنده و شکم
چار پهلو کردن چندان بر خوردن که شکم بزرگ و مربع شود شکمی پوست هر جانوری که از آن پوستین
سازند و بمعنی شکم بزرگ و پرخوار شکن چو فکن ۱ [illegible] ۲ اعراض کردن و تند شدن ۳ خوردن و جاویدن ۴
هزیمت و شکست لشکر ۶ چین زلف و اندام و چین جامه ۵ اصول و فند ۶ مکر و حیله ۷ لحن و سرود

ونفسه دمعنی ترس وهلابت شیکنج چو پیچ ۷ چین زلف وموی وجامه وتاب ریسمان وغیره ۸ نوعی
از ارسوا اصول دفعه کره جیله ومغزو انواع اذیت شکنجه که دزد از اکشند ۸ علت خیارک واشال
خوانده گرفتن بقصول باسر او آخر بنوعی که بدرد آید شیکنا جو کنه وکند کرم سرخ خرند که آنرا طین
کوبند شیکنه چو رستا یعنی شوه وکرشمه وبمعنی جول وخار پشت تیرانداز شکوب چو غروب دستا
هونه بر شکوجیدن بفتح وضم وکسر اول چو خروشیدن لغزیدن وبسر درآمدن آدم وامب وبمعنی
ترسیدن وحرکت کردن شکوفه بکسر اول ۲ گل درخت میوه دار ۳ قی واستفراغ وشکوفه سنگ
چیز لسپه که در کوهسار روی سنگ پیدا شود شکوفیدن چو خروشیدن کشودن وکشوده شده و
کمراه لشکر شکست خوردن شکول چو فضول جلدی وچالاکی شکولیدن بضم وکسر اول چو خروشیدن
پریشان ساختن وشوریدن وپراکنده کردن شکوه چو فتوح ۲ هیکل با قوت وشوکت وبزرگی
وتاب حشمت کویند وبدون واو نیز آمده ۴ فربه ودوکوهی که کلانه نیز کویند وبکسر اول ترس وبیم ودرد
پوست بره شیرخواره که در آن پنیر بندند شیکوهنج چو کو سنج بمعنی خار خسک که خار سه پهلو است شکوهیدن
چو نکوهیدن ترسیدن وخوف کردن وبضم اول ظاهر بزرگی کردن وکوش سخن مردم دادن وزیبا شدن
وبمعنی لغزش وسکندری خوردن شیکهیدن با دوکسره مضطرب وبیقرار شدن شکیب چو نهیب
آرام وصبر شکیبا بمعنی صبور ومتحمل شکیز چو قفیز بعلیل شیده شیغالو شکیش چو حشیش جوالی که از گیاه
درخ سازند شکیفت چو بخت متعجب وتعجب ۲ قرار وآرام وصبر وماضی شکیفتن شکیل چو جبل
بهر دو معنی سکال کام شکیبنه چو سکینه خم وظرف درازی که غله در آن کنند فصل عین مهمله
عکبر چو قنبر نوعی از کل که مگس عسل برای خوردن خود وبچهای خود آرد وبقولی چیز تلخی که در میان عسل
پیدا شود عکعک وعکک وعکه چو اندک وفلک وتکه نوعی از کلاغ که ابلق ودم دراز باشد وبترکی
قچقا کویند وبعربی عقعق کویند فصل غین معجمه غک چو شک کسیکه فربه وکوتاه وبی اندام
ومضحک باشد غکفه وفتح آنجستن کلو باصدا که عرب فواق کوید فصل فا فکز چو معز
دود کش وبخاری هکند سرکا به از خجل وشرمنده واز مراقبه کردن وفکنده سرین کنایه از مربع وچهار زانو
نشستن والمر فاعل بمعنی فصل کاف کک چو شک ۳ ما که از آزار وخشکی بر ۲ کیاه
سه جانور کیک معروف جند وبضم اول مرغ خاکی وآکیان که از تخم کردن بازمانده ومست شود ککجه
چو کوچه پنبه دانه وحب القطن ککرو ککش بازای فارسی چو پیش سبزی تره تیزک ککمک چو چشمک
چیز سیاه وکلف که بر روی واندام مردم پیدا ککه وککی چو تکه وتکی فصل لام

لک چو شک ۲ صد هزار که عدد مخصوص است ۲ ابله واحمق وابله ونادان ۳ چربیان وهرزه وبیهوده
۴ جامه وتنه وکهنه پاره پاره ۵ لباسی که مردم روستا ودهاتی پوشند خواه نو وخواه کهنه ۶ نام طایفه
از اکراد صحرانشین با داغ ولکه جامه ۸ موی وصاف وبضم اول ۹ چیز کنده ۱۰ نا تراشیده ۱۱ غلوله کرد
وبرآمدگی که در عضا بهم رسد ۱۲ لاک سرخ مشهور کویند در هندوستان شبنمی که بر درخت کنار وغیره افتد منجمد شود
۱۳ بمعنی ستالنک وبجول که عرب کعب کویند ۵ صمغ کیاه است شبیه بدو ۸ زخمیکه در شکم پیدا شود وجانچه شکم را سوراخ
کند وبعربی دبیله کویند وبکسر اول جانوریست درنده که کوشت لذیذ دارد که لیلنگ وغرچال نیز کویند
چو صفا ۲ کفش وپای افزار وچاروق که از چرم خام سازند ۲ تماج وغتیان ۳ پوستی که بغایت نرم ونیز
باشد ۴ کل سرخ وبضم اول ۲ لاک سرخ مشهور که لعل آن چیزها بچسباند ۲ بمعنی زمین وملک وولایت
وبوم والکا لکات چو حیات ۲ هرچیز ضایع وزبون لکام چو غلام ۲ بی ادب وبیشرم وبیحیا ۲ کوهیست
در محاذی شهر یزد وشیراز وحماة که شمال آن ما قصبه صهیون وشغر وکاس که منتهی بشود بنیز دیگی الطاکیه
یا کوهیست در ملک شام لکامه ولکانه چو شماسه بهانه ۲ روده که کوسفند که با کوشت مصالح پر کرده پزند
۲ آلت تناسل لکلک چو فلک آلوی ترش لکیل چو خجل امرود وکمثری لکلک ولکلکه چو اندک ومردکه سخنان
یاوه وهرزه وبکسر هر دو لام چوبی که بر دول آسیا بنوعی نصب کنند که بحرکت آسیا آن چوب بحرکت آید وبحرکت آن
بجوردکا دانه بتندی با آسیا بریزد لک ولک بفتح لام وبای فارسی از توابع است ۲ اسباب خانه واثاث البیت
که از اجلاء مند درس ومستعمل وکهنه شود وبمعنی بضاعت مزجات نیز آمده ۲ بهتر مقابل بهتر ۳ کحابوی
آمده وشد با تعجیل وبضم هر دو چیز کنده ۳ نا تراشیده وبتقدیم بک بر لک نیز باینمعانی آمده لکن چو چمن ۲
طشت آفتابه وباینمعنی با کاف فارسی نیز آمده ۲ عود سوزه ومنقل که بعربی مجمر کویند ۳ کرته وجامه فانوس
لکهن چو بهمن بدوزه وکرسنگی که بت پرستان دارند ودر هندی بمعنی جوع وکرسنگی لکین چو سرین نمد
که از پشم سازند فصل میم مک چو لک کیدن وامر داسم فاعل از مکیدن وبضم اول
زوبین ونیزه کوچک مکاب چو جواب منع از کاوش وکاویدن مکاش ومکس چو قطاس غیث
۲ مبالغه ونهایت تاکید کردن در کاری که بعربی استقصا کویند ۲ زری وچیزیکه بعوض برسم دستوری
وباجداری وراهداری از آینده ورونده کیرند وآنرا مکس نیز کویند وبمعنی باجدار وراهدار وعشار نیز آمده
مکاکعت چو حنا رفت بمعنی رنج ودقت مکران چو قطران نام شهریست مشهور در ایران کویند رود
وارد که پل آن از یکپارچه سنگست هرکس از آن پل بگذرد وابسته میکند مکرنه چو کرده گیاهیست بکول
که عرب لحیة التیس کوید مکس چو نجس باج وراهداری میکست چو شکست وبمعنی اتباع ومهمل آن

تنگل چو خوش انگور که از هم سیاه معروف است تنگو و تنکول چو کدو و دنبوک قرار معروف جولاهان تنگبار
جو معروف است و بمعنی میز آمده است تنکیب چو تقیب یعنی جای شاکمن و از جای مشیور او کج مرو تنکیدن
بمعنی تنگ شدن و آن را شبیه تنگ تر گویند فصـــل نا نچ چو تلخ زاج که شبیه نمک است و بضم
اول مستعار مرغ تخاب برعایه فتح و تنک دیگر اول ایلاکه دستکش پوستی باشد و بمعنی بابای
فارسی نیز آمده تنکاف چو تسکاف بعد دستکش و بضم اول از عربی و رم پنا گوش شتر تنکش مرا بجو
نقطه معروف است نشانه کاه زاون تنگست باسرچوب و آن بمعنی در عربیه بمعنی دلیل و برهان و دبه
انکبه یا آن یابا گاه کو سخن علام و سخنان و لاف و گزاف و دروغ و کشه پرکاری کنایه از سخن دلپذیر و دقیق
تنکل نیلاو تغزو باد دیگر ه چو قتل سرا مرد و نو خوسته با کاف فارسی نیز آمده تنکو هیش و
تنکوهیدن کسر فتح اول سرزنش کردن و ملامت نودن فصـــل واو تنکاور چو تنک
ملخ و نوکر تنکا چو بهای باز از خوش فریاد و انگور تنکش چو نقطه و تنکوک چو کموک آواز کبک و بلبل
آیب مستاب فصـــل هـــا تنگیر و تنکل و تنگه چو تجه و تنگ و حقه جستن گلو با صدا که
بعد از آن گویند و لفظ نام چیزی را گویند غیبه گیاه تنگری چو قمری زراعت دیمی که با اسباب باران
حاصل شود تنکل چو کشتی سیار دوغ و کا تنگوی چو بهوی سرکشته و پریشان و حیران و بضم ثانی
شراب انگوری را بمعنی جرد و تنکهینک نیمه دوالاوازگریه که در گلو افتد فصـــل یا تنگیسه
یکسواره سوارنعاه و کنایه از آفتاب جلینا تنکلازنج چو تنکش انداز ترتیر بوغه که چون بیند از مدد دیگر
و تجسس آن تنکنه ندیاتر کوچک باریک پیکان است یا دو شاخه پیکان جلیه که از کوه و کناره رود خانه و غیره
کرمشک دیوار مانع از عبور و رفتن و آدم و اسب و غیره باشد یکسان و برابر تنکیکا تنکه جز آنکه
تکسان و غافل و بمعنی یکان یکان تنکخیتی چو بلطی یعنی یکبارگی و یکبهن کشتی کنایه از دین اسلام که در جمله ادیان
بهتر کشتی وسیع است و یکتیغ کردن کنایه از راست و برابر و هموار کردن و یکچشم کنایه از مردم ظاهر بین
دارد و فی و از مردم سود و یکرشته کنایه از موافق و شفیق و یکرنگ کنایه از مردم صادق الوعد و بی
و بی نفاق و یکرو کردن کنایه از ترک شتلیه و ترک دوستی و یکرویه کنایه از موافق و بی خلاف و بمعنی ظاهر و روشن
و یکره بطور با بر بید نفاق و یکبار و یکطرق و یکرکیه و یک نشست هر دو کنایه از همنشین و مصاحب و یکنورد
چو ره نور دمعنی یکطرق و یک نیج یکتا قد چو قبانه نوعی از اثار باشد مشاشش رشته را بگیرند و در
هر رشته چند مروارید بکشند بعد از آن همه رشتهها را جمع کرده از یکدانه لعل یا چو هر دیگر بگذرانند باز رشتهها را
متفرق نموده انهر کدام چند مروارید بکشند باز جمع کرده از یکجو هر یکدانه و همچنین تا بار تمام شود ۲ جوهری

۲ جوهری که بمثل و عدیل باشد ۳ گردن بند یکدیش چو ورزش بهر دو معنی اگردش کامر یکدنه
چو اندکی اب و هر چیز که نیم گرم باشد یکرزان چو حیران اسب خوب سرآمد و بعضی گفته اسبی بود که رنگش میان زرد
و سرخ شود و بعضی تنک اشقر گفته بشرطیکه یال و دمش سفید باشد و الابوز گویند و آبی که در رفتن کیمیای را تنگ
و کوتاه گذارد و یکمر کلاه کنایه از اسب جنیبت و یدک و از ستعد شده کان یکرخم لقب سام جد رستم چه اژدها را بیک زخم
کشت یکسان و یکسون چو افسان و افسون ۲ همیشه و دایم ۲ بمعنی برابر و مساوی و یکسو نیز آمده یکسره
چو بمجره یکباره و یکبارگی یکون چو زبون نوعی از جامه بر الوان یکونش مخفف یک نی یعنی یکسان یکیتا چو سحا معلم و استاد

باب کاف فارسی

فصـــل الف اگر چو سفر ۲ کلمه شرط ۲ سرین و کفل ۳ نام دوایی که وج گویند و بکسر ثانی نیز با بمعنی
۴ چوب عود اگرا چو طغرا نوعی از آتش آرد اگریفت بکون ثانی چو نکرفت مستعار معین از کنایات آدمی
اگرپون چو طبرخون و اهرمن نام علتی و مرضیست که بعربی قوبا گویند اگست چو الست ستاره سهیل اگیش
چو ورزش برآوردن دیوار عمارت باشد فصـــل بـــا بگیتی چو کمتر نوعی از سلاح جنگ بگماز
چو مقراض شراب و بمعنی شراب خوردن و پیاله شراب و بفتح اول با بمعنی و بمعنی غم و اندوه و مطلق مهمانی
بگند چو کمند آشیانه مرغان بگناک چو پلنگ و اندک بمعنی حیوان دم بریده بگنی چو یمنی شرابی که از جو و برنج
و ارزن و غیره سازند فصـــل باء فارسی پتک چو رگ زن نارپستان و گلوله که طفلان بدان بازی
کنند و بمعنی کار رسن پگاه و پگه چو تباه و ته صبح زود را گویند فصـــل تا تگ چو رگ
۲ بن و پایین مانند تک حوض و تنگ درخت ۲ دویدن و تک و پوی ۳ بوم و زمین ۴ فریاد کردن و جار زدن
و بلغت زند و پازند خرمای رسیده تگاب و تگاو چو خراب ۵ زمین نشیبی که آب باران در آن جمع شود
و جا بجا ماند و پر سبزه و علف باشد ۲ جنگ و خصومت ۳ نام روستاییست از ولایت گنجه ۴ غیف معروف
که بدان کلاب و غیره بشیشه و غیره بریزند ۵ نام نوایی است از موسیقی تگناز چو پرواز دویدن و تاختن
و جستجو کردن تگوک چو خدنگ ژاله معروف و چو قرک پایه و پله دیوار تگل چو اجل قوچ جنگی و چو خجل تیر
امرود نو خواسته و بکسر اول و فتح ثانی وصله و پینه و رقعه که بر جامه پاره دوزند تگیم چو و فرو و ختر زی که پشم
پیله باشد و اثر آنکه گویند و در برهان نوشته تیریست که بجای پیکان گرهی دارد فصـــل جیم جگاره
چو هزاره و دوباره بمعنی راهای مختلف نوشته جگر چو دگر ۱ معروف است ۲ غم و غصه ۳ انتظار ۴
وسط هر چیز و بمعنی شفقت و مرحمت نیز گفته اند و جگراگند زود مصالح پخته و جگربند چو مهر بند مجموع جگر
و شش و دل از بهر ذی حیات و جگر گفته کنایه از عاشق و کسیکه مرض دق و کوفت دارد و جگرخواره جمعی

[illegible]

باشند و انسان و اسنا و کنایه محنت کش کسیکه اندوه بسیار خورده و جگر بخوردن کنایه در معشوق گرداند
چیزی خوب و نفیس و جگر گوشه ها اند جگر که باشد فرزند جگر بند جمع مون و ضیعت از جنس کلنگ و در
ر دانش پیر ... بسیار باشد کسیا ... از سبزه جیک جیکی بکسر و جیم گیاه ایست که در مقام ...
وقم ... طلب ... ان از ... دولت جامع کویند فصل جیم فارسی جکال چو
شغال جز گران ... و ... جکانه ... چکامه و ... جکانی ...
... جکن جکوک ... جنک ... جکل ... شهریست از
ترکستان که اهل آنجا خوش صورت ... باشند جکیتان ... فصل دال
دکه ... چوب ... سکون ... درو ... کرده باز ... دکل ... پسر ...
کرده ... و غیره باشد ... فصل را
رگ چو رک معروف ... رگ جستن خاریدن کنایه از کردن کاری که خود را ...
آن گشتن ... رگ جان رگ شریان ... رگ رفتن ... کنایه از کاهلی
و سستی ... رگ ... برخاستن کنایه از قهر و غضب و استیلاء رکال بهجو زغال انگشت رکو و
رکوک ... رکیدن ... آهسته آهسته از روی
غضب ... فصل زای زکال بهجو زغال و انگشت و ...
... زکالاب ... یعنی ... کتابت کر ... بعربی مداد ...
فصل سین سکال ... اندیشه و فکر ... سخن و گفتگو ...
... سکالش و سکالیدن ... سکالک چو ... سکالیدن
کنایه از طالبان ... سکبجان ... جان ... و ... جگر یعنی سک جان
و بمعنی مهربان ... سکاوند چو ... کوهیست ... سکستان ...
چو فرزندان ... سگ ... از سباع ... بعربی ناب کویند سگ ...
... سگز چو ... نام کوهی ... در زابلستان ...
... در پهلوی ... رستم در آنجا بود ... و اهل آنجا ...
گویند سگرن ... از تیر که پیکان آن بسیار تیز و باریک باشد سگ ...
... سکساد چو ... و بمعنی ... نام ...
... و ... است ... سکستان بهجو سجستان میوه ایست بقدر آلو

[illegible]

آلو که در اندرون آن شیره و لزج و بمزه باشد و نام زابلستان و سیستان و معرب آن سجستانست سکنک
چو فلک مصغر سک و بمعنی گیاهی که میوه آن گرهی باشد کوچک که در جامه آویزد و نوعی از قار ...
سکلاب و سکلابی و سکلاوی و سکلاوی ... چو مهتاب و ...
شبیه ... که در میان ... سکنکور
چو سقنقور ... سکالش چو ... سکاده ...
شکاد و شکادچو قبا ... و زرکش ... کویند شکاد ... برادر رستم شکال
چو بهار جانور شغال معروف ... زغال و انگشت ... شکال ...
که جانور معروفست ... زغال و انگشت ...
... سیلاب ... ستور شکالکه چو ...
بفتح و ضم اول و سکون خامس ... شکاوند ...
... سیستان شکبوی ... شکرف چو ...
... بمعنی شکفت و تعجب ... شکفت ...
... شکیل چو ... شکن و شکوفه ...
فصل فا فکاز و فکال ... فکانه ...
بچه سقط ... فکنز چو ... فصل لام
لک چو رک رنج و محنت ... لکام ... لجام اسب ...
... کنایه از ... لکانت ...
... لکلک ...
... فصل میم مک ... مکس ...
... فصل نون نک ...
... نکار ... نکارستان ...
...
...
... نکران چو ... نکریدن و نکرستن و نکریستن ...

بکسر اول و فتح ثالث بمعنی بمیان هیچ آوردن نکبرده چو نکرد و چه کرده کوزه و مشربه سفالی را با کاف عربی
نیز آمده نکیل چو عقیل پیری که خطش تمام سر و سپید باشد نکینک چو نکنده بمعنی آجید و بخیه که بجامه
... زنند و ... کنند مصدر آن نکندن است نکوساز مخفف نکونساز
نکونست چو ... و سر در زیر افکنده و نکون طشت کنایه از آسمان نکیبا
چو شکیبا نام ... خسرو پرویز ... بدیع نظیر بود فصل واو
نکالیه چو ... فصل ها نکرز بفتح اول و کسر ثالث بمعنی مرکز ...
فصل یا نکپا ... موافق نکپانکوی چو بهانجوی ... مقابل ...

باب لام فصل الف

ال بضم اول بمعنی او که ضمیر غایب است و بکسر اول شهر و ولایت و در سریانی نام خدا استعمال ...
عرب ... آلاچو ... باش العرب یا آلاهچی چو قراچی ...
چو ... آلاغ چو ... و پیک و اسب ... خانه ...
... آلام چو غلام پیغام و نوشته دوست بدوست و بمعنی پیغام
رسانند آلان چو کلان بمعنی الآن با دو الف ... البا چو ... که دل و جگر را ... کشیده در
روغن بریان کنند ... البادچو ... البرز چو ... نام کوهیست مشهور
میان ایران و هندوستان و ... نام پهلوانی بوده و کنایه از مردم بلند و دلاور
الج چو ... صاحب غرور الجت چو ... طمع و امید الجیجک چو کفگیرک نام شاهزاده بود از ترک
الدکز نام پادشاهی بود از ترک الو چو کرده ... مانند حوال که مانند دام بافند و سبزی فروشان
و باغبانان پر از سبزی و شلغم و غیره کرده ... بار کشند ... الست با دو فتحه ... کفل و سرین
الغ بفتح اول و کسر ثانی ... بزرگی بمعنی بزرگ و عظیم الغد چو نکرد ...
الغنجار چو ... خشم و ... الکر ...
بزرد الوه با لوان ... الف اقلیم کنایه از اقلیم اول ... الف کوفیان کنایه از ...
و بمعنی آلت تناسل الفاختن و الفختن و الفغدن و الفنجیدن و الفیدن چو ...
و ... جستن و ... بمعنی جمع کردن و اندوختن و کسب کردن و الفغدن ...
... الف بالا ... و کنایه از لوح و کرسی و قلم الفیه و الفیه چو شلفیه ... آلت
مردی و تناسل و الفیه شلفیه نام کتابیست در لغویات ... الکا چو ... الکوس

الکوس چو مجبوس نام پهلوانی بود تورانی که رستم او را کشت الغر بفتح اول و ضم ثالث ارزن که نوعی از کار
باشد و با دو ضمه ... و کرو الماس چو کرباس معروفست و کنایه از شمشیر و کارد و تیر و از اکسیر و از مردم
جلد و چابک و از قلم تراش و از دندان الموت چو جبروت قلعه ایست مشهور از نواحی گیلان که بسیار
مرتفع است ... آشیان الیجان چو خجلان نام محالیست در اصفهان که برنج خوب
و ... بسیار دارد النکت چو ... دیوار و سنگر که بجهة قلعه گرفتن سازند و نام جمعی که برای گرفتن قلعه یا
محافظت قلعه تعیین کنند النگ چو ... شعله آتش النجی چو ... چوب باندی دروازه الوا چو حلوا نام
نیزه ... و بکسر اول ... بسیار تلخ که ... صبر گویند و در ... هر دو بفتح و کسر اول ...
الیاس چو کرباس نام پیغمبر مشهور ... حضرت نوح و عم حضرت خضر و نام پادشاه دریای خزر و گیلان
الوند چو ... نام کوه بسیار بلند نزدیک همدان الکه با دو فتحه ... ازرق و بفتح اول و ضم ثالث
عقاب را گویند ... ستور فصل با بلک بفتح اول ...
و بضم اول ... احمق ... و نادان ... بمعنی بسیار چنانکه بلهوس ... بمعنی بسیار هوس و بسیار کام و
بکسر اول مخفف بهل که امر از گذاشتن باشد و نام میوه ایست در هند بلادر چو ... بمعنی بلا ...
... بالتصریح ... بلاج چو رواج گیاهیست که از آن بوریا بافند و حصیر بوریا را نیز گویند بلادر
و بلادوزه چو بهادر و قباشور ... دو ... که بهندی ... گویند
... زنان ... بلاده چو کباده و قباده فاسق و بدکار ... بلاد
و بلادک چو ... بلادرخ چو ... لک لک بلادرک ...
نوعی از فولاد جوهری و شمشیر جوهردار و جوهر شمشیر و بجای ... بلاد و بلاش هر دو بکسر اول
... سبب ... تقریب و بلاش چو تلاش نام سلطان ... شاه پسر فیروز و بمعنی مردم عارف و نام
شهری بوده بلای سیاه کنایه از تشویش و خلاف طبیعت و ... بلایه بفتح و کسر اول چو ... مطلق
... و تباه و نابکار ... زن فاحشه ... بلبلکه چو ... کره ... بلبلین ... کنایه از بوم
و جغد که در ویرانه باشد ... بلبله چو زلزله کوزه لوله دار و بمعنی صدا و آواز صراحی و بمعنی اندوه
و غم بلبلی چو ... شراب و پیاله شراب ... نوعی از چرم که بسیار نازک و لطیف سازند و بالوان
مختلف رنگ کنند ... بلبن چو بهمن گیاه ... بلبوش چو ... نوعی از پیاز صحرائی و نوعی
از ... بلتبلیس چو ابلیس نام ... بلخ چو سلخ نام شهر مشهوریست از خراسان و لقب آن ...
... اسلام نیز گویند ... کدو ... میان آن ... بلخیه با دو فتحه ... زاج سیاه و قلیا ...

[illegible] بفارسی سنگی مند چو نام قلاون که بدان سنگ اندازند و با هر که نیز معلوم نام حضرت
نوح عم شاد مادم بلیسان [illegible] دو شعر صد بس و چکند و صحاح آمده و در آخر سنجد و علاوه فوله بمعنی [illegible]
کوت بلسان چو سرطان درختیست مشهور در مصر که از برگ آن روغن گیرند و امتحان آن بقطره
شیر کاو چکانند چون بسته در آب چکانند مانند شیر سفید شود گوشت ریشه را بلعیم بلعم و بلعام چو حرم
[illegible] نام اسم پسر باعور که مرد زاهد بوده در زمان حضرت موسی کافر و مرتد شد و مراد بلسک چو سر سنگ سیخ
تنور یا دیزان آسیخ کباب را بلو قفنس چو ستوک و خطاف بادد حمه چو بلم آسیخ که بدان نان بریان در تنور
آویزند بلشکات از [illegible] بمعنی سیاره همچو لیک که سیخ بریان باشد بلغار چو کلزار چرم خوشبوی معروف
که از شهر بلغار آرند و نام شهریست که شهر نزدیک ظلمات است و بسیار سرد و بعضی گویند نام ولایتیست که
بلغار بکبیر اتفت بلغاک بکاف چو مشتاق بمعنی غوغا و آشوب بسیار ضربل بمعنی بسیار و غاک بمعنی غوغا
و معرب آن بلغاق بلغد و بلغند و بلغنک چو بلا سنبله و پیرخورده بمعنی فراهم آورده و جمع
نموده و بیای هم نهاده و لفت دو هم جو غرم بمعنی ضایع و کند بدمزه و سیم بفتح اول چو فرخنده بمعنی لب
بسته دیگ پیچ شال و هر چیز پسته مثل خمان و شیر و غیره بلغشند با نون چو بلیچه ریسمانی که یکطرف آنرا
دو حلقه کنند و طرف دیگر را از آن حلقه بگذرانند بلغند چو کل غنبر بمعنی بی فیده و بی دیانت
و بعضی باقاف و بحذف نون نیز نوشته و بفتح اول در مقام مدح و ثنا و دشنام نیز استعمال کنند و بجای
غین قاف نیز آمده بلغوذ چو فرزد هر غله که درشت یا شکسته باشد خصوصا گندم نیم پخته و آشی که از آن
پزند بلغوذ چو گلو نمود و فاز معروف بلغمان چو بر بستن اندوختن و جمع کردن بلقاد چو مختصر
و بسیار بلقیس چو ادریس نام زنی بود مشهور بلک باد و ضمه چشم بزرگ بر آمده از حد اعتدال و
بکسر اول و فتح لام ارمغان و تحفه و بدیه نو باوه از میوه و جامه نو و هر چیز نو که دیدنش خوش آید
و بمعنی طرفه گویند و با دو کسره چنگ زدن بچیزی یا کسی که بعربی تشبث و تمسک گویند و چو چرک آتش و شراره
آتش بلکامه چو خوش نامه بمعنی بسیار کام چنانکه بلهوس بسیار هوس باشد چه بل بمعنی بسیار است
بلکفد و بلکفد چو خرسند و دلبند و چو پسند و بمعنی رشوت و پاره بلکات و بلکل
چو خشنک و جعل آب نیم گرم که شیر گرم نیز گویند بلکین چو بهمن ۲ سر دیوار از منجنیق معروف
بلکنجات چو بلبل یک بمعنی چیز عجب و غریب که دیدنش خنده آرد بلماج چو محتاج آش شد گوشت بسیار اکثر
و رقیق بلمه چو چکمه و سر صو ریش دراز و انبوه و مرد ریش دراز و لحیان بلنج چو برنج قد رو [illegible]
بلناسب [illegible] باد و کسره بهمه بر نجاسب کیاهیست کج و دو لا که بویا و در آن گویند بلنغنک و بلنگک [illegible] کمند

چو کمند و عرقچین چو بالای چار چوبه در و بعضی بلندین چارچوبه را گویند و بلند گرای کنایه از کسیکه مایل
عظمت باشد و بلند نظر کنایه از عالیهمت بلنکشت و بلنجشک با نون و کاف چو بلنک پشت بالنکوی
خودرو و قرنجشک بلواید چو همسایه پرستوک بلوتاک و بلوکند چو هرو سک و سلوک ظرفیکه در آن شراب
خورند و بلوک بمعنی بشکل شتر و جایکه مشتمل چندین قریه باشد و در ترکی بمعنی جماعت بلوخ چو فرخ نام
ولایتیست صحرایی و کم عقل و شجاع و علامتی که بر طاق نصب کنند و نام ولایتی از ایران و تاج خروس
و کوشتی شبیه بان در میان فرج زنها که بریدن آن سنت است بلونس چو عروس فریب و خدعه و مردم
فریبنده و چاپلوس و بمعنی فروتنی بلوون چو سکون بنده و عبد بلوناک و بلونغر چو زونک و زبونی شمشیر
چو بین بلیاذ چو بغداد جامه ساده و بعضی بمعنی جاده سیاه نوشته بلیان چو همیان نام حضرت خضر
پیغمبر و نام و هیبت در کارزاران که او بنا کرد بلیاد چو طلیلا نام مبارک حضرت علی بن ابی طالب علیه السلم
در انجیل بلیناس چو زرنیخ طاس نام حکیمی که انیس و جلیس اسکندر بود فصل یای فارسی پل چو دل
۲ پاشنه پا ۳ چوب کوتاه و چالیک از دست چالیک که طفلان بدان بازی کنند ۴ چوبی که طفلان ریسمان
بدان بسته در کشاکش آرند تا بصدا آید و چوب چکنه و جوال که بمنزله گوی گریبانست و بضم اول ۲
معروفست که عرب قنطره گویند ۲ مخفف پول که بعربی فلوس گویند و پل شکستن کنایه از محروم ماندن
و بیطاقتی و پل هفت طاق کنایه از هفت فلک پلادرند و پلالک چو بلارک ما بای ابجد گذشت پلاس چو هراس
جاجیم فرش و پشمینه که درویشان پوشند و بمعنی مکر و حیله و حیله داشتن و پلاس انداختن کنایه از پر گنده
نمودن و پلاسک بمعنی فلاکت و نکبت پلالی چو بالایی اسب کم راه و کند رو پلپیل بکسر اول و ثالث همچو
فلفل که معربست پلجی بضم اول خر مهره پلچ چو بلخ گلو و حلق پلخم با میم چو سرخس پلخمان چو قلمدان
هر دو بمعنی فلاخن که بدان سنگ اندازند پلستک با دو کسره و ضم فوقانی پرستوک و خطاف پلشت
با دو فتحه پلید و مردار و چرکین پلغال چو زنده ۲ تخم مرغ ۳ میوه که درون آن گندیده و ضایع شود پلغنده
چو نغمه پارچهای گلولهای علف سوخته و کاه سوخته که چون آتش در خانه علفی و کاهی افتد آنرا زور آتش
بهوا اندازد پلک چو فلک ۲ پلک چشم که بعربی جفن گویند و با نون بمعنی چو چرک و کلک نیز آمده ۲ بمعنی او تخته پلکه
با دو ضمه لعنه و سرزنش پلم چو پشم خاک و تراب پلمس و پلمنه چو کرکس و مدرسه ۲ اضطراب و دست
و پا گم کردن ۲ دروغ گفتن و خود را متهم ساختن پلمه چو زمه ۳ تخته و لوحی که ابجد و غیره نویسند اطفال
۲ خواندن دروغ و تهمت ۳ اضطراب و دست و پا گم کردن پلنگ چو خدنگ ۲ جانور درنده معروف
و جانوری که دشمن شیر است و جانوری که در افغه نیز گویند و هر چیزیکه در آن نقطها برنگ دیگر باشد ۲ چارپایه

چو با کریسان آزا بانو اربسانه و در بالای آن بجوابسند ۳ نوعی از رنگ کبوتر و با دو کسره چپش ستانه ما
شهابیست ... ابو اربعی بسیان در ... بلنگو چو سنکر و ... نام پادشاه زاده که ...
که در میدان ... کشته شد بلنگ مشک و بلنجمشک مرکب از بلنگ و مشک یعنی دو ابیست که
گل آن ... بلنگ ... یعنی سنگ بر دو و بعضی یعنی بید مشک گفته اند بلواس چو الماس
قریب ... بلوان و بلوین چو ... و کهن ... که در اطراف زراعت سازند تا مردم از زراعت
... و بعضی ... بلوس چو طلوس مخفف چالوس
که ... بلونج چو کوک ... که بر بالای خانه سازند ... و ... بلونه چو ... بسته جامه و قماش که ... بلک چو ... شیر حیوان نو زاییده
... درختیست کوچک در جنگلها ... که برکش ... مانند ... و گلش مانند ... سیاه ... تارنجی باشد ۲ ... و ... اطراف سره ... و ... دیدم
... کجالیک ... چوب ... باشد ... دیگر ... چو ... ترکی ... دیگر ... ابریشم و ... کرم ابریشم ... درخت بید مشک ... یعنی ... و ...
... بلیستک چو ... کمعروفست بلیسک چو ... مردار ... و ... بلیدن
بلیدن مخفف بالیدن ... بلینک چو ... نوعی از خربزه که ... گویند
فصل تا ... تل بفتح اول ... پشته بلند ... که ... بر ... گرد ... ظاهر ...
... تلاتوف چو ... شور و غوغا ... که ... در ... کین و ...
... تلاج ... تلاج چو ... و ... یعنی بانگ و مشغله و شور و غوغا و غلغله
تلامش چو ... شهریست در ترکستان تلاشان چو ... مرغزاریست بزرگ در صفهان تلاق
چو طلاق ... تلالا چو جلالا ... و صوت خوانند ... تلخ ...
کنایه از مشقت دنیا و تلخ عیش کنایه از ... باشد تلخ جوک و تلخ جکوک ...
معلوم ... تلخک چو ... مصغر تلخ و کنایه است بغایت تلخ و بعضی
خربزه تلخ ... و بعضی کاسنی ... نام یکی از ظرفای سلطان محمود غزنوی بوده تلخی چو ... کباب کاسنی معروف
تلخک با دو کسره چو ... خوشه ... انگور تلک چو ... که ... بسیار کننده ...
باشد و چو ... یعنی ... و یعنی ... و ... نوعی از قماش و چو خشک غله لوبیا و چو ... ۲ جامه ...
و آستین کوتاه که ... باشد ۲ درخت سیب صحرایی ... و ... و شیرازی ... گویند و چو ...

وجو چرک یعنی زنبیل تر و تازه تلنبله چو ... زبان که درست تکلم نتواند کرد و بعربی فافا گویند
تلنک چو بزرک یعنی حاجت و خواهش و نیاز چه تلنکی خواهش کننده و ... گدایی و کنایه از پسر امرد ... با
باشد و ... و زن ... گفته اند و با دو کسره ۲ ... آزردن انگشت بر دف و دایره و دهل ۲ خوشه
کوچک انگور که ... خوشه بزرگ چسبیده باشد و ... نام ولایتیست از ملک دکن ... میوه شبیه
بشفتالو تلنکر چو ... حاجت و خواهش و نیاز تلنکبین ... ترنجبین ... تلو چو کدو خار
معروف که عرب شوک گوید و بعضی ... تر ... آن سرکه ... تلواسه و تلوسه چو ...
و ... اضطراب و ... و اندوه و لغت ... غلاف شمشیر و خنجر و ... و
... چو ... ۲ ... ۲ تیشه نجاری تلوک چو کموک ۲ ... که عرب
... گویند ظرفی که بصورت حیوانی سازند و در آن شراب خورند تله چو ... ۳ معروفست ۲ جا
... که خیاطان ... چو ... و ... و بعضی طلا و زر و چو غله ...
تلی چو ... که ... و ... و خیاطان ... خود شان بر آن نهند و ...
طلا و زر تلیباز و تلیوانز چو ... چوب ... کنند و کرم ... در آنجا نگهدارند تا ...
تلیمان چو ... نام پهلوانی بوده فصل جیم جل بفتح جیم مرغ خوش آواز ... مانند بلبل
و بضم اول ۲ ... که در روی آب باشد ۲ ... که معروفست جلاب چو کلاب نام
شاعری بود در بخارا جلب چو طلب زن فاحشه نابکار و بمعنی شور و غوغا و فریاد جلاجل چو حمایل
۴ ... که در آن ... نصب کنند ...
و دایره و ... نام مرغیست خوش آواز جلباغ چو ... غله باشد ... که در
یزد و کرمان ... جلبهنک چو ... زرد ... و ... جلبو چو ...
... باشد شبیه ... جلبوب چو محبوب گیاهی که بر درخت ... جلبیز ۵ و
جلبیغ و جلبیچ چو ... و ... ۲ ... که بعربی ... گویند ۲ ... و ... جلجل
چو ... دف و دایره و ... و زنگ و جرس و نام مرغ خوش آواز جلجلان ...
کشنیز و بعضی ... کنجد و ... جلجلان ... سیاه و جلجلان ...
... باباه ... جلد چو فرد ۲ معروفست ۲ ...
... آب ... جلغوزه چو ... چیزیست ... و ...
درخت ... سوسن گویند جلف ... اول چو ... جلغو چو ...

وسلیخیت و صلاح و یا نیز بانمعنی است سلطان معروف است سلطان اختران و فلک و یک سپهر و
بکسوا ... کنایه از آفتاب و لفظ اختر بمعنی فلک نیز آمد . سلف چو زلف سرفه و بکسر اول هر کدام از
شوهر و دو خواهر سلق چو برق جفت ... سلقلقیس چو بلقیس نام شهریست که ذوالقرنین بنا کرده و
سلک چو کلک ... و در عربی چو کرک مطلق رشته خصوصا رشته مروارید و سوزن و سلک
... [illegible] ... شب و بفتح اول درکشیدن و بردن چیزی و ملازم شدن چیزی را
سلم چو عرم نام پسر بزرگ فریدون و چو قلم و شکم لوحی که کودکان بر آن چیزی نویسند یا خوانند
و در عربی چو قلم ... نقش ... و بمعنی طاعت و گردن نهادن و چو قلم صلح مقابل
جنگ و چو خرم نردبان و زینه پایه سلمک چو چرمک نام ... باشد از شش او از ... موسیقی که آن
تنها ... سلمه چو ... که بدان چرم را دباغت کنند
سلنج چو سرنج ... لب با لب ... سلوز بتشدید لام چو سنور نوعی از ماهی
حرام گوشت که در رود نیل باشد و بعربی جری یا دو کره ... سله چو ... مطلق زنبیل و سبد خصوصا
سبد ... سلیس و سلسیس چو بلیس و تقدیس سنگ پاک ... چنانکه گویند باد از آن
... سلیخه چو ... پوست درختیست مانند دارچینی سلیک چو ... مخفف سلیک از مقامات
موسیقی سلیمانی سنگ معروف و نوعی از خرمای سفید فصل شین منقوطه شل بفتح اول
۲ ... که در میان ... ۳ ...
... دست و پای ... و بضم اول هر چیز نرم و سست و بکسر اول ۳ ... و نیزه
کوچک ... باشد ... مانند ... که طعم آن فی الجمله ... داشته باشد ...
شلاتیلین چو سلاطین کسی که در ابرام و سماجت افراط کند شلپوی چو بدبوی آوازپای
که هنگام رفتن بر آید شلتوک چو ... برنجی که هنوز از پوست بنا ورده باشند شلخته چو دسته جای ...
و ... شلخته چو ... که یا سر زانو یا پشت پای ... شلف چو حرف زن بدکار
فاحشه ... شلغینه و شلغینه ... فرج ...
... شلال و شلکا چو کلک و ... زلو که کرم
سیاه است و خون بدن میمکد شلکت چو خشتک ناودان و سوراخی که در ته دیوار ...
کثیف و آب باران بیرون رود شلکوش چو ... پوستی که گوشت آن پر مو ... بوده باشد
شلم چو قلم شلغم و چو عرم پای افزار مسافران و با دو ضمه بمعنی ... و چو علم و با دو کسره ایضا

ایضا بمعنی صمغ و کتیرا شلما ... چو گرما ... و بفتح لام ایضا شلغمی که در آب جوشیده باشد و آب آن ...
شلمک و شلیلم چو اندک و ... و ... محلل و ملطف شلمیز چو ... علف شنبلیله و ... شلنگ
چو پلنگ و در ... جستن و فرو جستن شاطران بنوعی که باشند ... شلو ...
چو ... کرم زلو که خون مکد شلون چو ... جانوریست از جنس شغال و بمعنی فربه و بمعنی چار روای
میانه نه فربه و نه لاغر نیز گفته اند شله چو ... قصاص و کشتن قاتل در عوض مقتول و بتشدید ۱ ...
و صنم ۲ بت پرست ۳ ... تنگ بار و جای تنگ و تنگنا و بمعنی لخت و توپ جامه و بضم اول و فتح ثانی
مخفف نوعی از طعام معروف و بتشدید ثانی ۱ ... فرج زنان ۲ ... که زنان در زمان حیض بر خود بندند ۳
سرگین و جای خاشاک و کثافات و خاکروبه در کوچها و در عربی قصد و نیت در کار ... شلیخ
چو سلیخ ... شلیخا چو مسیحا نام یکی از صحابه حضرت عیسی شلیر و شلیل چو کبر و ... میوه ...
شبیه بشفتالو و در عربی زره کوتاه و جامه که در زیر زره پوشند فصل صاد صلا چو بلا ... افروختن
آتش در سرمای سخت و فریادی که بجهت اطعام فقرا و چیز فروختن و غیره کشند و بکسر اول در عربی بریان
صلاب چو کلاب اسطرلاب فصل طاء حطی طل چو ... زن بی شوهر و بتشدید لام در عربی شیر ...
و غیره طلا چو بلا در عربی بدن حیوانات و بچه حیوانات ... و بکسر اول زر و ذهب معروف و بمعنی
شراب و بقولی شیره ... و بمعنی قطران سیاه طلب چو قرب جماعتی از مردم که یکجا جمع شده
باشد و چو عرب در عربی جستجو و تفحص طلق چو برق در عربی گوهر کوکب الارض ... در بدن
... آتش بر بدن او اثر نکند و بمعنی خالص و بکسر اول بمعنی حلال و بمعنی آزاد مقابل بنده و طلق روان
کنایه از شراب و خمر طلل چو خلل نشان عمارت خراب و بدن آدمی و حیوانات ۶ ... طلیا
چو ... نوعی از صدف فصل ظاء ضظغ ظل حق و ظل خدا کنایه از خلیفه و پادشاه ظل زمین
کنایه از شب ظلمتیان کنایه از بت پرستان و خلاف مذهب حق ظلیم چو حلیم شترمرغ معروف و در عربی
بمعنی ظلم کننده . فصل عین مهمله علالا چو کالا بانگ و شور و غوغا و تشنیع و کنایه و حرف
پهلودار علجان چو سرطان علف اذخر که کاه مکه نیز گویند علف چو کلف مطلق گیاه خصوصا آنچه
که ... گویند و علفخانه کنایه از دنیا و عالم کون و فساد علم انداختن کنایه از عاجز شدن و رو گردانیدن
و از ... شدن و علم بخش کنایه از تقسیم غنایم بر سپاهی که در زیر علم حاضر بودند و علم صبح کنایه از ...
صبح صادق و بعضی صبح کاذب نیز گفته و علمهای روز کنایه از سفیدی کاذب و صادق و ...
صبح و از آفتاب علویان با دو فتحه سادات از آل علی علیه السلام و چو ... کنایه از ملائکه ...

بو غضب ۲ کف تیر پیسنده که باد را فق بسته شود و باسا ازیر نا بخیلان چو سرشته نی که پیوسته خلط از آن
سروان شود خلمه چو سرسره کان و گره سر عصا خلنج چو ستی کیسه پیوسته غلط یعنی آن روان شود در
سرات کسرام کند خلیج و خلنگ چو خلنج وانج چو خدنگ و فرنگ هر چیز دو رنگ که بعربی ابلق گویند
خصوصا کو سر سیاه که به در از یال آن سفید باشد و با دو گره گرفتن اعضا و کندن آن با ناخن خلوق
چو عصور ۱۱ گو سره پوشش باشد ... که خلو کرده گویند ۲ کوه است بسیار بلند خلولیا
چو طو نا سه ۲ ... و سجا ... انهزام ... خود متصرف شود یعنی باشد
سه رعش ... خلمه چو تنه ... که بدان کشتی را براند ... هر چیز قلند خو صبا باد
در شکم و اعضای آدمی پیدا شود ... هر سد ... جز بان ۵ چیزی کم کم
دست ... شود ... آب غلیظی که از بینی بر آید ... شتر کمیاله و شراب ... مردم چیز
... که میان ... آستر مجاف و پوستی که بر گوشه کلان ... و بمعنی دوستی
و بمعنی طبیعت خلیج چو بسیج ... رود ... که از شهر عظیم جدا شود خلیدن چو رسیدن فرو رفتن
... کردن ... و امثال آن ... فاعل است خلیس چو نفیس مطلق ... چیز بهم آمیخته مثل لعل
... خشک ... و امثال آن خصوصا ریش ... موی خلیش چو جیش بمعنی
... ذال ... دل معجم اول مرضیست که در شکم ... بکسر اول ۲ ا
معروف ... که بعربی قلب گویند ۳ وسط هر چیز ... لطیفه ربانی که بزبان نیاید و دل آسمان کنایه
از وسط آسمان و از ستاره و از زمین و دل پیشه کنایه از خاموشی و دل خاک بکره ام کنایه از ...
و بمعنی مرکز زمین ... دل ... بمعنی دلخواه و معشوق و دل خون کنایه از مشتاق و مجبور و دل
دادن کنایه از دلیر ساختن و از تحقق و عدم غفلت و دل گرم کردن از عاشق شدن و دل روز
کنایه از آفتاب و نصف روز و دل شب کنایه از نصف شب و دل کعبه کردن کنایه از توبه نصوح و
دل دل کنان کنایه از اضطراب کنان و مترد در امور و دل نمودن کنایه از مهربانی کردن دلاشوب
درختیست ... و خوش قامت که یک آن پنج شاخ باشد و تخم آن بوی تیزی دارد و آنرا انجک
و بعربی ... گویند دلال چو لال و خیال ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو دلام چو نظام زوبین
کوچک که بجانب دشمن اندازند دل انگیزان لحنی است از موسیقی دلاویزان مرغوب و دلخواه
و دلپذیر دلب چو صلب درخت چنار دلدل چو جبل نام استر سواری حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب
صلوات الله علیه و آله الطاهرین و بمعنی خار پشت تیر انداز و بکسر دو دال ناله در دناک دلاد چو بهراد جهت

هت چو بخشش و بمعنی نشاط دلکن چو سکر بگران طعام و ته دیگ که با کفگیر جدا کنند دلم با دو ضمه
جوششی باشد با خارش که بعربی شرا گویند دلمک و دلمه چو فلنگ و قلمه شیری که بعد از مایه زدن
بسته شود و پنیر تر باشد و بضم اول و سکون ثانی غنده و رطیلا که عنکبوت زهر دار است دلمل
چو بلبل مطلق غله که هنوز نرسیده باشد خصوصا نخود خام دلنگ چو پلنگ ۱ هندی که از چوب
و غیره پیش ... خانه بندند ۲ زوبین و نیزه کوچک ۳ غلاف خوشه خرما ۴ دست افزار جاه کنان
و با دو کسره بمعنی آویخته و آونگ دلگر چو تله ۱ اگر به صحرایی ۲ جانور قاقم ۳ زن دلاله و محتاله ۴
جامه پشمینه و مرقع درویشان دچو غله مکر و حیله و بمعنی گرد با دو بکسر اول و تخفیف ثانی بمعنی دل
و قلب دلید چو رسیده خورد و بلغور شدن غله دلیک چو شریک میخوش کلیت و بعضی تخم
گل گفته و در ترکی بمعنی سوراخ فصل زای زلال چو جوال کرمی که در میان برف کهنه
بهم رسد زلف بستن کنایه از نمودن معشوق خود را بعاشق و گرفتار کردن او و زلف خطا کنایه از خطا
کن و زلف زمین از شب و از طبیعت آدمی و از بلیه ارضی و زلف و خال از آرایش عروس زلفه
و زلو چو جو و بمعنی کوچه تنگ باریک زلفین چو کرکین آنچه حلقه صندوق و در و غیره
زلو و زلوک چو کلو و مکوک کرم سیاه زلو که او را خون میکند زلنج و کسر اول چو چلنج جانوریست
مانند ملخ که در خانه و صحرا در هوای گرم فریاد کند یا آنکه پر دارد در جاها فریاد کند یا نوعی از
جعل است و در عربی طعامی باشد که فقرا از جایی بر دارند و ببرند زلیبیا چو کلیسیا حلوایست
مشهور که بعربی زلابیه گویند زلیخا چو هویدا نام زن عزیز مصر زلیف چو حریف ترس و بیم که زلیفن
چو کشیدن بمعنی ترسانیدن و انتقام کشیدن و کینه و چرخی که پنبه از پنبه دانه جدا کنند زلیل
چو ذلیل و آواز و صدای گلو فصل سین سل بفتح اول ۱ چوب چندی که بهم بندند
و با آن از آب عمیق گذرند و بمعنی کشتی و سفینه ۲ بمعنی شش که بعربی ریه گویند و بکسر اول مرضیست
و نام سلاحیت ... که زوبین باشد سلا چو بلا نام خسنا کری بود سلات چو کلات
نام سازنده بود و در عربی کار لیس سلاجت با تا چو ساجد و وایت ... که بو ... ش
دارد سلاحدر چو ... ثاشش و بولی بز کوهی که بر سنگ کرده و سنگ سیاه شود کو با مصحف
سلاجت باشد سلاک چو هلاک شوشه طلا و نقره که گداخته و ریخته باشند و بمعنی کرایه
سلجن چو ارجن بی شرمی کردن و سخنان درشت بروی مردم گفتن سلجوق چو مرزوق پدر کلان
پادشاه سلجوقیه و با جیم فارسی نیز آمده سلحشور چو سقنقور بمعنی سپاهی مستعد قتال و جدال

از هزار جمعه یکساعت از ساعتهای شبانه روز جلکاده چو بدکاره رای و تدبیر و راه و روشهای مختلف
جلنبک بادو کسر و چو زرنگ ۲ نوعی از قماش ابریشمی که از آن قبا و چکمه و کلاه سازند ۳ صدای زنگ و جلجل
و غیره ۳ و بیاره بوته خیار و خربزه و هندوانه و عشقه و غیره که بمنزله درخت و شاخ اینهاست ۴ ملخ ابلک که
میک و میگ نیز گویند جلوز چو کلوز ۲ سیخ کباب ۲ شوخ و شنگ و بکسر اول و فتح ثانی ذ عنان اسب و کنایه
از کتل و جنیبت و یدک جلواذ چو بغداد سرشت و خوی بد جلوز چو توز فندق معروف و بمعنی جوز
که بار درخت صنوبر است جلونک چو الوند چراغ جلونک چو عروسک بیاره و درخت خربزه و هندوانه
و غیره جلوبز و جلبز چو هیز و تمیز ۲ الکشد که بعربی مقود گویند ۲ مفسد و غماز و اول بمعنی برگزیده
و منتخب نیز آمده جلکه چو تله ۳ اگروه ریسمان ۲ گیاه سرهین که در جای نمناک روید ۳ ظروف و چیزهای
روان مانند خم و کدوی آب و شراب و غیره و سبدی که از برگ خرما بافند و بمعنی درخت خرما جلینک
چو سهیل ۳ اپرده و چادره و کجاوه پوشش ۲ جل اسب ۳ نام شخصی بود که گربه بسیار نگه میداشت

فصل جیم فارسی چل

چل بفتح اول ۲ امر از رفتن یعنی برو ۲ بندی که از چوب و سنگ و غیره در پیش
رودخانه بندند و بضم اول آلت تناسل و بکسر اول ۳ اسبی که دست راست و پای چپ آن سفید باشد
۴ مردم کم عقل و احمق ۳ مخفف چهل و چل مناره عبارت از تخت سلیمان و عمارت جمشید چلامس چو
پلاس کسیکه پیش از انداختن سفره از هر دیگ لقمه چند بخورد که عراب لواس گویند چلاک چو هلاک جعل و
سرگین گردان چلاپی چو کلاه و خال بمعنی سبدی که زنان پنبه و ریسمان در آن نهند چلانک چو فلانک ۲
اجانور جعل و سرگین گردان ۲ بازی کوزه گردان چلان کوه نام کوهیست در چین چلب چو طلب ۲
آسیخ که دو پارچه برنج پهن مثل سپر باشد که در نقاره خانها بهم بزنند و می نوازند ۲ آشوب و فتنه و غوغا چلبله
چو سنبله شتاب و اضطراب و انعام و صله شعر که بکسی دهند چلپاسه چو نگواسه نوعی از سوسمار که عقرب را
بلع میکند و کشتن آن سنت و موجب غسلت چلپک چو اندک نان نازک و تنک که در میان روغن بریان
کنند چلچله چو سلسله لاک پشت و سنگ پشت و بعضی بمعنی غلیواج نوشته چلغوزه چو امرود بار درخت
صنوبر که بسیار غوزه دارد چلک چو سبک بمعنی چالیک کامر و چو چرک کچه دیگ و چو تفک کلافه ریسمان
و ابریشم چلمکه چو مزبله رایگان و مفت چلنچو چو سمن بو مردم چرکن لباس ازدود و غیره چلو
با دو فتحه و سکون داو رسنی که بر گردن اسب بندند چلونک چو زبونک نام شخصی بود و بیاره
و درخت خربزه چله چو پله ریسمانی که از پهنای کار جولاهان زیاد آید و بمعنی زه کمان و چهل روز ریاضت
درویشان چلیپا چو سیحا باعتقاد نصارا حضرت عیسی را بدار کشیدند و صورت آن دار را که از طلا

از طلا و نقره ساخته بگردن آویزند و بعضی گفته سه گوشه بود و برابر همه از طلا و نقره باشد که بر رشته زنار کشند
و معرب آن صلیب است و بمعنی هر خط منحنی و کنایه از زلف معشوق

فصل حای حطی

حلقه ابگون کنایه از آسمان و حلقه بر در و بر سندان زدن کنایه از طلب فتح باب و حلقه بگوش
کنایه از بنده و فرمان بردار و حلقه دام مرغان که از موی اسب سازند و رو پا که مانند دام بافند
و حلقه سیمین کنایه از ماه چهارده شبه و یکی که در حوضها در بندد

فصل خا

خل بفتح اول
آمدن و امر از آمدن و بضم اول ۲ خاکستر ۲ بزبان گیلان بمعنی مقعد ۳ دیوانه و مجنون و کج و خمیده
و بکسر اول خلطی که از بینی برآید و شیره خنک که در عربی سرکه انگور و غیره خلاب چو خراب گل و لای و آبی که بهم
آمیخته باشد و زمین گلناک که پا در آن بماند خلاش چو لواش شور و غوغا و بکسر اول گل و لای
بهم آمیخته خلاشمه چو کتابچه علت تخمه میانه کلو و بینی خلاف چو طواف درخت بید و چو غلاف در عربی
مخالفت و کنایه از دروغ و گزاف خلال چو کال غوره خرما و بکسر اول چوب و غیره که میان دندان
بدان پاک کنند و خلال کردن کنایه از دست کشیدن از طعام و خلال ماموت گیاه خوشبوی اذخر
خلالوش چو خطاپوش شور و غوغا و غلغله و مشغله و بجای لام دوم کاف نیز آمده خلاواه چو کلاه
سرگشته و سراسیمه و دنگ و بمعنی بانگ و مشغله و در برهان بمعنی کاسنی چو علاوه که نه خلج چو کرج جای
باشد از صحرا نشینان ترکان در حوالی ساوه خلجان چو همدان ۲ انام قریه ایست متصل بشیراز ۲ فطا
و میل و خواهش بچیزی و در عربی در آمدن و جستن عضوی از اعضا خلخ چو فرخ جوع شهریست از ترکستان
منسوب بخوبان و مشک خوب از آنجا آرند و بمعنی جو شبو نیز آمده خلخال چو چنگال ۲ ابپای برنجن ۲ ولایت
در آذربایجان میان اردبیل و گیلان و خلخال زر بکسر لام دویم هر دو بمعنی خلخال کامر و کنایه از آفتاب و خلخال فلک
کنایه از خورشید و ماه خلخان چو طرخان گیاهیست مانند اشنان خلک چو جنده جانوریست که مدام در زیر
زمین باشد گوشتش زهر قاتلست و آنرا موش کور نیز گویند و خلد برین کنایه از بهشت خلکج چو هنر
غلاتیست شبیه بگرشنه که در نواحی کرمان و لرستان خورند و بکار برند خلش چو طپش جراحت
کردن و فرو رفتن چیزی بجایی چنانکه زخم کند خلشک با دو ضمه چو زرشک آب دهن و خیو و بفتح اول
کوزه گلین منقش که داخل جهاز دختران کنند و بقولی کوزه گلین که دختران بر آن آبهای رنگین کشند
و بیکدیگر بپاشند و بمعنی پارچه ازار و شلوار خلق آشین بفتح خا کنایه از اشیا طین و جن و بضم خا
کنایه از تندی مزاج و غضب خلم با دو ضمه چو ثلم قصبه ایست از توابع بلخ از سرحد بدخشان که مشهور
فرعون است و چو خشم ۳ اخلطی که از بینی برآید و بعربی مخاط گویند و با بینی چو ظلم نیز آمده ۲ خشم

غلیق چو خلیق در عربی پوست مغیره که در آن چیز نویسند و بعضی جو و شعیر اسب و بضم اول
کو برگ آن نیکو خضاب کنند فصل غین منقوطه با لام غلاله چو نخاله زلف که کاله نیز گویند
چو پیاله در عربی پیراهنی که متصل بدن باشد زیر زره باشد غلام فلکم کنایه از پیش آمدن کاری برخلاف
که بتقدیر فلکی شود غلبکن و غلبکین چو ترکن و مشرکین پنجره و در چه که در خانه و باغ سازند و در
بران چو شتران و غیره گفته غلبیز چو تبریز غربال شعر و غلبیر و غلبیره چو کلبه برغیت الثی که
و شکال فیله گویند و بعضی [illegible] سرگین خوشه غلت چو رفت غلطیدن بخاک و خون و غیره و معرب
غلط است و بفتح ثانی ایضا هم غلط خلاف صحیح غلتبان چو همزبان و دشتبان سنگی باشد مدور و دراز
بقدر [illegible] که بر سر بام نو پوشیده بغلطانند تا محکم و استوار [illegible] برف و باران ایمن باشد و بعضی مردم [illegible]
[illegible] مناسبت عدم اختیار و محکوم بحکم زن بودن مثل آن سنگ و درین زمان بسبب قرب
[illegible] غلتک و غلتک چو اتابک [illegible] بعضی چوب [illegible] در میان
سوراخ کو بزرگ آن [illegible] چاه آب و غیره باشد و معرب آن غلطک غلج
بفتح و کسر اول و باهم فارسی و عربی چو خرج کسی که هیچ چیز نتوان گشود [illegible] دو کره بالای هم باشد غلچ
[illegible] روستایی [illegible] غلغلیج و غلغلیچ و غلیج و غلیچ [illegible] اول و ثالث و
سکون ثانی و جیم فارسی جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و پهلوی کسی تا بخنده آید غلغل چو بلبل [illegible]
و مرغان [illegible] آواز بسیار از جایی که معلوم نشود چه میگویند غلغلاج بفتح دو غین چیزی را
بنهایت قوت و زور بر هوا انداختن غلغونه چو گلگونه که غازه و سرخاب زنانست غلیج چو بنفش و
[illegible] زنبور عسل و زنبور سرخ [illegible] زلو غلک و غلکدان چو پشتک و سرمه دان کوزه کوچک
[illegible] که راهداران و عشاران و مجاوران مزارات و بقعه [illegible] که از مردم بگیرند در آن کوزه
نهند و غلک قمارخانه مشهور است و غلکدان عدم کنایه از زمین غلول چو حلول طعامیکه در
گلو بند شود و بزحمت تمام فرو رود غلوله چو گلوله غلمه [illegible] اضطراب و بیقراری و بضم اول
ثانی [illegible] غلک [illegible] در عربی لوله آفتابه [illegible] غلیته چو شریطه گیاهی که از آن ظرفها
و [illegible] مثل جوال بسازند غلیشن باشین فارسی و عربی و غلیون هر دو چو رسیدن بمعنی لجن و گل
و لای سیاه که در ته آبها و حوضها باشد و غلیون در عربی نام کوشکی بوده در یمن غلیغر و غلیکر
هر دو بفتح و کسر اول [illegible] استاد بنا و گلکار باشد غلیفو با واو چو غریب حماقت و حمق غلیواج و
غلیواژ هر دو بفتح و کسر اول و کسر ثالث زغن که یکسال نر و یکسال ماده باشد و بعضی [illegible] گفته

گفته و انرا مرغ گوشت ربا و موش گیر و کور کوره و بعربی حدأه گویند فصل فا با لام فل بضم اول
نیلوفر و بیخ نیلوفر و چوب درخت بهی و سفرجل فلات چو کلات تان و تانه و تار را که جولاهان بجهة بافتن
مهیا سازند و در عربی دشت و بیابان فلاتنه چو احاطه نوعی از حلوا که میده نیز گویند فلاخن و
فلاخان و فلاسنگ بفتح فا چو هاون و هراسان و شباهنگ چیزی که شبانان و غیره بدان سنگ
اندازند فلاد و فلاده چو فساد و قلاده بمعنی بیهوده و بیفایده فلاطون مخفف افلاطون که نام حکیمی بود
در زمان حضرت عیسی علیه السلام فلاطوس باسین چو فلاطون نام حکیمی بوده استاد عذرا که معشوقه وامق
بود فلان بضم فا مرادف بهمان کنایه از شخص و چیز مبهم و فلان از فلان کنایه از لاف و گزاف
فلاوه چو علاوه سرگشته و حیران فلج و فلجم چو اسج و شلغم زنجیر و کلید آن در و بعربی غلق گویند و اول
در عربی علتیست در بدن که فالج و افلیج گویند فلخ چو لخ ابتدای کار را و بسکون ثانی جدا کردن پنبه
از پنبه دانه و مصدر آن فلخیدن چو فهمیدن و فلخودن چو فرمودن است فلخم و فلخمه با دو فتحه
و سکون خا بمعنی فلاخن و چو شلغم و کفلمه [illegible] داشته [illegible] مقبره و دخمه گبران
فلخمان چو دخشان فلاخن فلخیدن چو فهمیدن و سر کشیدن پنبه برزدن و حلاجی کردن و
بدون یم مصدر فلخ [illegible] فلخود و فلخید چو فرمود و فهمید پنبه دانه ماضی و اسم فاعل از فلخ و فلخیدن
[illegible] فلخوده چو فرسوده هر چیز پاک از غل و غش خصوصا پنبه که از دانه جدا شود فلغ چو مرض در عربی قطع
کردن و بریدن و بکسر اول پارهای جگر و جگر شتر فلرز و فلرزنک چو ملرز و قرچنک خوردنی و طعامیکه
از مهمانی بر داشته در کرباس پاره بندند فلیشک چو سرشک کوزه ایست که بچه طفلان نقاشی کنند
فلغند چو فرزند پرچین و خاربستی که در اطراف باغها و زراعت سازند و جای خطرناک از دریا که
کشتی را از آنجا خوف بسیار باشد و عرب فم الاسد گویند و بضم اول و ثالث نیز آمده فلفل چو بلبل معروفست
و فلفل در آتش افکندن کنایه از بیقرار ساختن که نوعی از سحر و جادو بدین طریق است فلک با دو فتحه آسمان
و فلک انداز کردن کنایه از بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن و فلک پر دار از فلک اطلس و نهم فلک
و فلک سیر کنایه از تند رفتار و تیز رو از اسبان و غیره و فلکه پابند معروف بچه کوتک زدن مجرمان [illegible]
فلماخن باسیم فلاخن معروف فلنجشانی چو فرنجشک [illegible] فلنجیدن چو پسندیدن اندوختن [illegible]
کردن و فلنجه چو طبقچه نام نجمیست مانند خردل فلوذه با راو زای چو دوروزه ستون و چوبی که بدان خانه
برافرازند فلته بتخفیف و تشدید ثانی چو غله آغوز و شیر اول حیوان نوزاییده که چون بپزند مانند پنیر بسته شود
و عرب لبا گویند فلید چو پلید ماضی فلیدن یعنی بدل شد و چیزی بزور و عنف در جایی فرو برد

فصل قاف

ازتر کسند قلیق چو رفیق پله ابریشم قلیو و قلیوه چو زیو و غیره بیهوده و بیفایده قلاخو بالفلاخن و بعضی قلبا و انتحار که سنگ ها بدو اندازند قلاچوری با جو قراچوری که شمشیر کوتاه است قلادلون چو فلاطون لقب ماندگاری بخاری نوعی از انجیر سفید که سران زرد است قلازاره چو قپاره مرغ کلاغ و کلاغ ابلق قلاشیزه چو قیاپیره قلیا و زاج سیاه قلاقل با لام چو قیامت درخت انار صحرائی قلاکش چو قراش بردم جی نام دشنگ ولوند و مفلس و اشیاء و مجرد قلبیه چو کلبه چوب که کا و آهن را بدان نصب کنند قلت و قلتبوش و قلتبه چو خشت و اشکبوس و دسته بمعنی دوم غلتبان کلام قلنج چو برج ستور رنگ دست قلزم نصیر قاف چو کندم دریا و بحر قلزم خون شاخ کنایه از دست صاحب همت و سخاوت و قلزم نگون کنایه از فلک قلعه کبریا کون کنایه از دنیا و عالم سفلی قلما و قلماسنک چو سر باد و نگار رنگ فلاخن قلتشل چو بلبل مردم حریف و آواز شراب که از گلوی صراحی آید و بکسر اول و قلم ثالث اسم درخت انار و قلم ابله چعد کردن کنایه از نوشتن و قلم در سیاهی نهادن کنایه از قلم بر حرف کسی کشیدن و قلم کردن کنایه از دو پاره کردن بیکضرب و از تراشیدن و بریدن و قلم در کشیدن کنایه از عفو کردن و قلم ثبت یعنی حساب ندارد و معافست قلنبک چو پرندک نوعی از عود بسیار عطر قلندر چو سمند رعارفان کامل وار سته و معرب کلندر که مردم ناهموار و لک و پک باشد قلوزچو رابر و قرا اول منکر قله بلغم قافیه قله سر کوه و سبوی بزرگ و تخفیف نوعی از انگور و آهی که رنگش مایل بزردی باشد قلی بکسر اول سنگ قلیای صابونی و غیره و بعضی دو کی قلیا چو دریاو دلها بمعنی کلام قلیمیا چو کلیبا مخفف اقلیمیا و آن خلطی است که بعد از گداختن طلا و نقره در خلاص میماند و سوخته فلزات و بعضی براده طلا و نقره گفته و نام دختر حضرت آدم که قابیل بجهة او هابیل را کشت قلیه خوان چو پرده دار و توث و قلتبان

فصل کاف کل بفتح ۱ کچل معروف ۲ نر جمیع بهایم خصوصا نرکاو و میش و بضم اول ۳ انجیر و بمعنی ۲ قریه و ده پر گل و چی باشد در پهلوی شهری ۳ کوتاه و ناقص و قصیر کلابلغ بضم اول چو بلاد زغ و غوک و بمعنی قلیا کلام کلابد و کلافه چو کجاوه ریسمان خامی که بر چرخ پیچند و بهمان چرخه را نیز کلابه گویند کلاپشت و کلاپشته هر دو بضم اول جامه پشمی سیاه و سبز که اکثر مردم مازندران پوشند کلاپیسه باسین چو سراسیمه کردیدن چشم از حال خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت بسیار یا ضعف و مستی یا خشم و قهر کلات چو حیات ۱ نام شهریست از ترکستان ۲ قلعه و قریه بزرگ که در سر کوه ساخته باشند ۳ نام قلعه ایست از مضافات قندهار که در سرکوهی مشهور بقلات ۴ نام قلعه ایست در خراسان کلادند چو قلاده هر قلعه یا ده کوچک و بعضی گفته در سر

در سر بلندی باشد و بقول قصر سلاطین کلاجو چو بلاجو ۱ مطلق پیاله خواه پیاله شراب یا قهوه یا غیره ۲ مرغ عکه که بعربی عقعق و بترکی قجله گویند کلاده چو ملاده لوچ و احول کلاژ چو بهار و زغ و غوک کلاژ و کلاژه چو علاج و ملاذه ۱ کج و احول ۲ مرغ عکه و عقعق کلاسنگ و کلاشنگ چو شبانگ و تبارک یعنی فلاخن و فلاسنگ کلاسه چو پلاسه نام جایه و مقامیت کلاسیب چو سراشیب زمین پست و بلند کلاش چو لواش عنکبوت و کلاشخانه خانه او باشد کلاشکن چو نیافتن نام حلوائیست کلاغ چو داغ زاغ دشتی معروف و کلاغ گرفتن کنایه از تمسخر و استهزا کلاکه چو هلاک دشت و صحرائی که مطلقا زراعت نکرده باشند و بضم اول ۱ خالی و تهی ۲ موج بزرگ و بکسر اول چوب بلند سر کجی که بدان گل و میوه و دور دست را چینند و بمعنی بالای پیشانی تا تارک سر و بضم اول ۱ تهی و خالی ۲ کلاکموش موش صحرائی کلال چو کال تارک سر و در عربی ماندگی و خیره شدن چشم و بضم اول کوزه گر و کاسه گر که بعربی فخار گویند کلاله چو زباله موی مجعد و پیچیده و بمعنی کاکل و دسته گل کلالیوه بجو سراسیمه که سرگشته و دنگ و دبنگ باشد کلان چو مکان بزرگ و بهتر و مهتر و بمعنی بلند و افزون و بمعنی بالای سر و کلان روضه کنایه از روضه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و بکسر اول کلیدان کلاوه و کلاورز چو الا و و تکاور یعنی زغ و غوک و کلاو کام کلاووه چو تراز و نوعی از موش صحرائی کلاوه چو علاوه ۱ کلافه ریسمان ۲ سراسیمه و سرگشته و حیران ۳ زغ و غوک و کلاه چرخ کمربند چرخ که عرب منطقه گویند و کنایه از گردش چرخ کلاه چو گناه معروفست و تاج پادشاهان و کلاه انداختن کنایه از شاد شدن و از شتاب و تعجیل نمودن و کلاه بر سر نهادن کنایه از اعتقاد کردن و عقل دادن بچیزی و کلاه چرخ کنایه از آسمان و از آفتاب و آنکاه و سمارغ و کلاه ملک کنایه از پادشاه و کلاه نهادن کنایه از تواضع و عجز و از سجده کردن کلاهو چو ترازو نوعی از آهوی بی شاخ کلاهوز چو بلادوز نام پهلوانی بود مازندرانی کلاهون چو فلاطون نام پهلوانی بود کلباد چو فرهاد پهلوانی بود تورانی کلباسو و کلپسو چو تنباکو و للبلو بمعنی چلپاسه و وزغه که گشتن آن ستارات و غسل هم دارد کلبتان چو زبتان کلبتین و ابزار کلبک چو دبنک سایبانی که بالای خرمن یا در فالیز و صحرا سازند کلبه چو دبه خانه محقر تنگ و تاریک و بمعنی حجره و دکان و بمعنی کنج و گوشه کلپ با پای فارسی و عربی چوب منقار مرغان و گرداگرد دهان کلبتین چو هم قطره غیان بیهوده و بمعنی کلتان چو غلطان دو چوب دراز از جمله چهار چوب در خانه کلتبان همچو غلتبان کام کلتر چو خسته ۱ حیوان پیر سالخورده و از کار افتاده ۲ از دو دام و غیره ۲ دم بریده و ناقص و پست و کوتاه و اندک ۳ کسیکه فصیح نباشد و

مخارج حروف را صحیح [illegible] چوب دستی که کنده و کوتاه دسته باشد کلجان چو مرجان مزبله و جای
خاکروبه و غیره و کلچ با جیم فارسی چو غرج ۱ چرک و وسخ ۲ تعجب و خود ستایی ۳ تکبر و تجبر ۴ سبید کاکا
پایدکش و بفتح اول ۱ [illegible] که [illegible] شکن زلف و کاکل [illegible] ریزه و خورد
شده و بکسر اول و سکون ثانی و جیم سبید کاس [illegible] که [illegible] گلچنک چو خرچنگ و
سرطان گلچ چو [illegible] نوعی از کباب و در برهان بکسر اول [illegible] نوعی از [illegible] گلچ با جیم فارسی
[illegible] گلخ چو [illegible] سخت و درشت [illegible]
[illegible] گلعند بضم
اول و [illegible] ناهموار [illegible] و مردم [illegible] گلغز چو [illegible]
بسیار نرم [illegible] سوخته گلف چو [illegible] سیاه [illegible] بر روی و اندام
آدمی افتد و [illegible] سرخ گلفت چو [illegible] منقار مرغان و با دو ضمه درشت و ناهموار
گلفخسنگ و گلفهشنگ چو [illegible] خرچنگ [illegible] گلک چو فلک ۱ انگشتر دلاک
و رگ زن ۲ چوب [illegible] بر باد دهند [illegible] از آبهای عمیق بکنند
۳ نام موضعیست از مضافات دامغان ۴ [illegible] شوم و نامبارک و باین مناسبت بوم و جغد
و کوف را گویند و بعضی بکسر ثانی بمعنی بوم گفته ۵ خربزه نارس و کالک و غنچه ۷ غوزه پنبه که هنوز نشکفته باشد
۸ کاکل و ریش نوجوان ۹ انجمن و مجمع مردم ۱۰ منقل و آتشدان [illegible] ۱۱ مصغر گل و بسکون ثانی
مغل و آغوش [illegible] که [illegible] موی بز [illegible] و بمعنی بغل و آغوش نیز آمده و با دو کسره
الوچ و کاج و احول ۲ درد شکم ۳ انگشت کوچک و خنصر و چو سلک ۴ [illegible] خصوصا قلم نی ۲ منقل
و آتشدان و مجمر ۳ صمغیست در غایت تلخی که [illegible] و بعربی عنزروت گویند ۴ هر چهار دندان
سباع که بعربی ناب گویند و با دو ضمه لوچ و احول و بمعنی درد شکم گلکل چو جنگل ۱ [illegible] گردن
و کاوکاو نمودن ۲ [illegible] که بعربی [illegible] گویند [illegible] بکسر اول و ضم [illegible] نیز آمده و در عربی سینه [illegible]
گلکم چو قلزم [illegible] گلکینک [illegible] گلکی چو فلکی پری
از مرغ که در بزم و رزم بر سر زنند [illegible] گلکینه چو [illegible] مخمل که جنسی از قماش است گلگل چو [illegible]
[illegible] که پادشاهان و بزرگان و جوانان بر سر زنند گلم چو قلم [illegible] معروف که بعمامه سفید [illegible]
گل مرغ نوعی از کرکس که بر سر آن پر باشد [illegible] گلموژ چو خرگوش [illegible] گلن چو [illegible]
کلوله و کرهای که در اعضای مردم و گردن آدمی بر آید [illegible] دیگر و بمعنی [illegible] که برای رشتن فتیله

فتیله [illegible] ساخته باشند و در عربی [illegible] گلنبه با دو ضمه چو قلنبه کلیچه که میان آنرا با قند و مغز
بادام پر کنند و بمعنی کلوله حلوا و سنگ و غیره نیز آمده گلنج چو شکنج چرک و وسخ و بمعنی عجب و خودستایی و تکبر
گلنجاز و گلنجات چو [illegible] و بلند [illegible] بمعنی خرچنگ و سرطان گلنجر چو سکندر قلعه و موضعیست در هند
گلنجری چو سکندری نوعی از انگور سیاه است در ولایت هرات که بسیار شیرین و نازک و خوشه
آن [illegible] و هر دانه [illegible] درم باشد گلند چو کمند ۱ کلنگ نقب کنان و بنایان ۲ کلیدان و قفل
و قفل [illegible] ۳ [illegible] چیز ناتراشیده و کنده خصوصا چوبی که بر [illegible] قلاده سگ بندند و بعربی ساجور گویند
و در برهان باین معانی بضم اول گفته گلندز و گلنده چو قلندر و [illegible] بمعنی چوب کنده و
ناتراشیده که در پس در بندند [illegible] سوراخ کرده بپای مجرمان بگذارند و کنده نیز گویند و بطریق
استعاره مردم ناهموار [illegible] را نیز گویند و معرب آن قلندر است گلندن چو [illegible]
و افشاندن [illegible] و امثال آن گلنده چو [illegible] بمعنی کلکه کامر که چوب [illegible] تخته بر آسیا باشد گلندی
[illegible] زمین سخت و درشت گلندیدن چو پسندیدن کندن و شکافتن زمین گلنگ با دو ضمه
افزار معروف نقب کنان و چو تفنگ مرغ بزرگ گردن درازی که شکار کنند و پرهای زیر دم آنرا
بر سر زنند و بمعنی خروس بزرگ و چو [illegible] و در [illegible] بمعنی تخم خرفه و بمعنی سوراخ کلید دان و بفتح اول
و کسر ثانی لوچ و کاج و احول گلنگی چو [illegible] طامع و حریص و نوعی از خروس گلنه چو کهنه منقار مرغان
گلو چو وضو کلانتر و ریش سفید بازار و محله و بمعنی نان بزرگ روغنی گلوا چو حلوا رخنه گرفتن و وصله
کردن چیزی بچیزی و بمعنی [illegible] گلوب چو قلوب کالبد و قالب گلوبنده چو فروشنده بزرگ و مهتر
غلامان و با کاف فارسی نیز آمده گلوتک چو خروسک بمعنی کدنک کامر که چوب جامه کوب دقاقان
و غیره باشد گلوته چو نموده کلاه گوشه دار پر پنبه که بیشتر بجهة اطفال دوزند و بمعنی حلقه دام و بمعنی مطلق
مقنعه و روپاک خصوصا مقنعه مشبک که دختران بر سر کنند و با کاف فارسی نیز بمعنی آمده گلوج
چو بلوچ نانی که خمیر آن از دیوار تنور ریخته باشد و در میان آتش پخته باشد و بمعنی دست و پایه که [illegible]
آن بریده باشد و بضم اول قرص نان روغنی بزرگ و نان ریزه و با واو مجهول و جیم فارسی ۳ ابدال
و عوض [illegible] و [illegible] چیزی که صدا کند مانند نبات و نان خشک و گلوچیدن مصدر آنست
۳ بمعنی گلوخ گلوخ چو شبوخ معروف و کنایه از مردم پست فطرت و خشک طبیعت گلوخ امرود
نوعی از امرود بزرگ بیمزه گلوخ انداز و گلوخ اندازان ۳ سوراخهایی که در زیر کنگره قلعه سازند
که چون خصم نزدیک آید از آن سوراخها سنگ و آتش و غیره بر سر او [illegible] از آنکه سنگ انداز و خاک انداز

[illegible]

بزکوبند ۳ سیر و سباحت و پیش و خشرا که در شهرها و شعبان کشند ۲ نبیره و فرزند و نتیجه ۳ فلاخن معروف

و گلوخ برلب مالیدن کنایه از پشیمان داشتن ناسری گلواز و گلوازه چو رموز و عجوزه بمعنی غوزه پنبه

و جوزقه که شکفته باشد گلون چو فردوس اسبی که چشم و روی و پوزان آن سفید باشد و آنرا شوم

مبین دانند گلولنج چو سلوک بیاد بیشرم و کلنگ و بفتح اول ۲ ابریشم ۳ غله که از ماش بزرگتر

باشد و آنرا ببرند و بخورند گلونک چو الوند نام کوهیست و نام نوعی از خیار و بادرنگ و آنچه مانند تسبیح

از ابجر و قیصی و گردکان و غیره با رشته کشند گلونه چو غنچه مطلق خیار خصوصا خیار باریک

کوچک یا خیار بزرگ تخمی و بعضی کاکله و فرزه نارس گله چو کله ۱ رخسار و روی ۲ کوی و کودی که

وقت خندیدن بر طرف روی پیدا شود ۳ اطراف دهان از جانب درون ۴ کمان و قوس

۵ نام شهریست که در میان جزیره واقع است ۶ چهار شنبه که سوزن را جامه فرو برند و برآرند و باین

مناسبت جماع را نیز گویند ۷ دیگ و دیگدان ۸ گرز آهنین و بتشدید لام چو غلام رمه آدمی

و غیره و بمعنی بیو فادر جاید و بضم اول کوتاه و ناقص خصوصا از آدمی و بطور مخفف کلاه و چرکها

که در جماع کنند و بتشدید چو قله موی سر و کاکل که بیکجا جمع کرده گره زده باشند و بمعنی بند پا و کعب

و بکسر اول نام شهریست و بمعنی تجسید و گفتن نیز آمده و بتشدید ثانی چو چله سقف خانه و آنچه بمنزله سقف

باشد و در عرف بمعنی پرده خصوصا پرده که مثل خانه دوخته و عروس را در آن آرایش کنند کنایات

مضموم الاول کله انداختن کنایه از شادی و خوشحالی و فریاد کردن از روی شوق و بدست آمدن چیزی

که همه کس طالب آن باشد و کله خشک کنایه از مردم سودایی و نزیاک و تخم مرغ خشک شده و کله دار

کنایه از پادشاه و کله گوشه بر آسمان کنایه از عظمت و سرافرازی از مکسور الاول و تشدید ثانی

کله خضرا و کله نیلوفری کنایه از آسمان و کله دخان کنایه از آسمان و از ابر سیاه و شب تاریک و کله

زده تخت و اورنگ با متکا و سایه بان کله شانگی بدو فتحه بدبختی و سیاهگلیمی و بمعنی هندو

و کافر و بمعنی کلاغ بسیاری که بر مرداری جمع شوند گلفریپ بدو فتحه چو ابهری بمعنی نوعی از موش

تیره و نده گلی چو قلی ۱ اردستای ودهی ۲ دف حلقه دار و عرابه ۳ قسمی از ماهی کوچک که مقوی

شهوتست و بعربی رضراضی گویند ۴ مرض خوره ۵ قرص نان روغنی بزرگ گلیا چو دلها شغار و قلیا

که صابونگران بدان برند گلیاس چو الیاس ۱ دار خانه ۲ طارمخانه که بر بام خانه سازند و بعربی کرباس

خوانند گلیانی چو سریانی جمع اشوق که از گیاه بدران حاصل شود گلیاوه چو کرمابه کرو احتم گلیچ

چو خلیج ۱ مجب و خودستا ۲ چرک و ریم و بضم اول بمعنی کلوچ بفتح اول کامرو با جیم فارسی نیز آمده

[illegible]

نیز آمده و باد و کسره و یای مجهول اسبی که هر دو پایش کج باشد گلیچه چو دریچه کلید چوبی که کلید انرا کنند

و بضم اول ۱ نان کوچک روغنی ۲ چراغ ۳ جامه سوزنی که تجیده نیز گویند و کنایه از قرص آفتاب و ماه

و کلیچه سیم از ماه بدر گلیدان چو پلیدان کنده که بر پای مجرمان نهند و بکسر اول مخفف کلیددان

در خانه و باغ و بمعنی قفل معروف و کلید ایمان و کلید بهشت کنایه از کلمه شهادت گلیز چو تیز زنبور

و کلیز دان خانه زنبور گلیزه چو فرابیه سبوی آب گلیسا مخفف کلیسا که معبد ترسایان است

گلیک چو شریک ۱ تخم گل و بزرالورد ۲ مرغ بوم شوم ۳ لوچ و احول و کلیلی نیز بمعنی لوچ و احول

و بکسر اول ۲ الوچ و احول ۲ انگشت کوچک که خنصر باشد گلیکان چو شریکان کاو و گل کنده که بکنایه

باشد بغایت کنده و بدبوی و بکسر اول سبزی خوردنی که در شیراز ترخانی گویند و بعضی طرخون گفته

کبیخ اق عاقرقرحا باشد گلیم دست مبارک دست که در کار ماید بعضا ماید گلیون چو گلکون

جامه هفت رنگ گلیولج و گلیواج چو علیواج و غلیواج که مرغ گوشت ربا و زغن باشد

فصل کاف فارسی گل بضم اول معروف و بمعنی آتش و رنگ سرخ و کنایه از دولت مشلا از گل تو

یعنی از دولت تو و کاهی کنایه از فریب و خدعه باشد و بکسر اول معروف در کنایات مضموم الاول

گل آگین کردن کنایه از پر کردن پیاله و صراحی از شراب و گل تر معروف و کنایه از عارض خوبان

و دست محبوبان و گل حجر بمعنی آتش باعتبار آنکه از سنگ چخماق حاصل شود و گل زرد فلک

و گل صد برگ آسمان کنایه از آفتاب و گل شدن کنایه از فاش و ظاهر شدن و از نهایت عظمت یافتن

و گل کردن کنایه از خاموش کردن چراغ و بمعنی ظاهر شدن و گلشن قدس کنایه از عالم جبروت

و گل نغمی بفتح نون و فاکنایه از خوش کلامی و گل یوسف گل بستان افروز و گل تاج خروس بعضی

گل زرد گفته گلاج چو کاج ۱۲ نام حلوائیست که بعربی قطایف گویند ۲ نان بسیار نازک و تنک

که از نشاسته و تخم مرغ پزند گلادپوند بعلاوه والف بجو گلکونه و گلغونه و غازه زنان گلادکه چو نخاله

۱۲ پیراهن و قمیص ۲ زلف معروف گلادن چو فلان ۱۲ قسمی از نان میده که مقدار یک برگ

بقراسازند چون در میان روغن بریان کنند دو پوسته شود بعد از آن در میان شیره انداز ند

تا شیره بخود بکشد و بسیار لذیذ میشود و نکان و افشان که کلانیدن و افشاندن قلاده و این بالحشه

و جمع گل بخلاف قیاس گلاه چو تباه هر چیز سیاه و لقب شیخ زین الدین علی کلاه که یکی از اجداد او

از صحابه حضرت امام حسین علیه السلام بود که چون شهادت رسیدند از انو فقت خود و اولاد او و مریدانش همه

سیاه پوش شدند تا این زمان و وجه دیگر نیز نوشته اند گلباز چو گلزار نام شهری بوده گلبام

[illegible]

و گلبانگ چو کلمهٔ اول بفتح و ثانی بکسر نون و کاف فارسی بمعنی آواز بلندی که نقارچیان و شاطران
و قلندران و معرکه گیران در وقت نقاره نواختن و معرکه گرفتن بیکبار کشند و لغت ثانی
بمعنی آواز بلبل نیز آمده گلبتنه چو شربت کشتی و چهار برگ و معرب آن جلبت است گلبن بضم اول
و بای ابجد بمعنی درخت گل و بیخ و بن درخت گل باشد گلپایگان چو سرناچیان شهریست از عراق عجم و معرب
جرباذقان است گل پارسی گلنار پارسی و گل صد برگ که بغایت سرخ و خوشرنگ و بکسر اول گل و طین
سرشوی زنان گل پیاده هر گلی که درخت ندارد و سوار شود و بلکه بوته دارد مثل نرگس و سوسن
و بنفشه و غیره گل پچکان چو شرکان نام درختیست و بفتح جیم فارسی نوعی از مصنوعات آتشبازان
گلچهره نام معشوقه اورنگ گلچین چو گرگین معروفست و نام زنی بوده که گفته بود خدا را در خواب
دیده‌ام گلخج چو مفرج گلوله چکان و گلوله خمیره آرد گلخج [illegible] گلخن چو گلشن آتشگاه حمام چه گل
بمعنی آتش و خن بمعنی خانه زیر زمین باشد گلخیده چو پرخیده بمعنی غلغلیچ کام گلزار چو رخسار ۱۲ گلستان
۲ نام لحنی است از موسیقی گل زدبون چو ظلمت گون نام شهریست از ماوراء النهر که اطراف شهر چاچ
واقع است ۲ نام رودی [illegible] ولایت که این شهر را بنام آن خوانند گلست با دو ضمه و باد و فتحه چو الست
ست العقل که کرت و حزمت و بعربی طالح گویند گلستو بضم اول و کسر ثانی چو پرستو گلستان
و گلستوخ با خاهر گل سرخ و کنایه از آفتاب گل سنگ زنگی که بر روی سنگ پیدا شود و عرب زهر حجر
و بهق الحجر و حراز الصخر گویند گلشاه و گلشه بضم اول و سکون ثانی نام معشوقه ورقه و بکسر اول نام گیومرث
که اول پادشاهان بود و بعضی گویند گیومرث حضرت آدم بود که پادشاهی منحصر بگل و خاک زمین بود و بالا
از گل و خاک آفریده شد گلشهر چو پرزهر نام دختر پیران ویسه سردار افراسیاب یا نام زن آن
گلغنجه و گلعنچه هر دو بکسر غین چو سرچه و سرخچه بمعنی غلغلیچ کام گلغر چو دختر تفتیسک که پشم نرم معروف
گلغنجه غازه و سرخاب زنان گلغنده و گلغونده چو چنبنده و انگوخته پنبه بر زده و حلاجی
گشته که بجهت رشتن فتیله لوله کرده باشند و لغت ثانی کنایه از مردم فربه و کاهل و سست
گلغونه همچو گلگونه و غازه زنان گلفهشنک چو ظلمت رنگ بمعنی آب که در فرو ریختن از جای بلند
یخ بسته باشد مانند یخ زیر ناودان و غیره گل فخیه گل رعنا و دو روی که بیرون زرد و درون
سرخ است و عرب ورد الفجار گویند گلک چو نمک ۱ مصغر گل ۲ سخنان طعنه و سرزنش
که بکسی گویند ۳ نوعی از صمغ مایل بسرخی از بوته جهودانه که آن را کوژد و بعربی عنزروت گویند
گل کوبی چو اسلوب سیر و سیاحتی که در اول بهار کنند و گلهای زردی که از جمیع گلها

گلها مقدم شکفته چینند و در آبها و حوضها ریزند و جشن کنند گل گوزه گل نسرین و گل نرگس که قلم
آنرا در خانها بکوزه نهند گلگچه چو غنچه ادا آب و رسومی که از وقت تولد تا زمان عقیقه و گهواره بستن اطفال
بطریق سنت و عرف بعمل آورند گلکل چو جنگل نوعی از لیمو بقدر نارنج و آن بحدی ترش باشد که اگر سوزن در آن
و ساعتی بماند گداخته شود و چو بلبل دوا که بعربی مقل گویند گل گندم بکسر اول گیاهیست که در نظر چنین
نماید که گویا دانه گندم چند بهم چسپیده است گل گنده چو جنبنده بمعنی کاه گیاهی باشد بسیار به بوی گلگون
چو پرخون یعنی سرخ رنگ و نام اسب شیرین معشوقه فرهاد که گلگون و شبدیز دو اسب بود زاده [illegible]
دشت ابلکه یاد ملکه که خود را در آن دشت بسنگی که بصورت اسب بود میکشید و آبستن میشد گلگونه
همچو گلغونه که غازه زنانست و بمعنی گل رخساره و بمعنی گل رنگ و گلگونه ادیم آدم یعنی سرخ کننده روی
آدم اشاره بحضرت سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله باشد گلمر چو دختر ۱ نام گلیست بسیار خوشبو
۲ نوعی از پیکان تیر گل مشکین بضم اول نوعی از نسرین که سفید و صد برگ و کوچکست گل مهره بکسر اول
هر مهره و گلوله که از گل سازند خصوصا کمان گروهه و کنایه از کره زمین و از آدمی گلموذ چو شد [illegible]
و سوسمار گل گیتی بکسر اول یعنی گل زمین و نام نوعی از گل که برگهای آن از هر طرف سه جا خار دارد و بعضی
کام گل مختوم با دو کسره گل سرخ و زمی که از تل بحیره آرند و زر و نقش گیرد و بوی شبت دهد و برای [illegible]
تریاق همه زهرهاست گلناد چو شهباز شکوفه و گل انار و هر گل سرخ بزرگ صد برگ و معرب آن جلنار است
گلناله بضم و کسر اول چو تریاک حصار قلعه گل نباشته چو فرشته بمعنی گل مختوم کام گلنده چو بلنده بدفعل
و بدکار گل نشاط بضم اول و کسر ثانی شراب انگوری لعلی گلنگبین ترکیبی است مانند گلقند که از گل و انگبین
یعنی عسل سازند گلو چو وضو حلقوم معروف و گلوی سرخ رود و ممر غذا است گلوتر [illegible] اطفال
که گوشهای آنرا در ته گلو بندند گلوز چو تموز فندق و بعضی بمعنی بادام کوهی و بعضی چلغوزه که بار صنوبر است
گفته و معرب آن جلوز است گلوند چو الوند مطلق هدیه و تحفه خصوصا چیزی که مانند گلوبند از جوز [illegible]
سازند و سوقات فرستند و نام کوهیست گلوه چو عروه سوراخ تنور نان گله بتشدید و تخفیف چو ظله
و گله گوسفند و غیره و بضم اول و تخفیف ثانی ۱ از لف ۲ غوزه پنبه و جوزقه و بتشدید ثانی آسمان گیر که پارچه
باشد بر سقف خانها مانند سایبان گیرند و بکسر اول و تخفیف ثانی ۱ شکوه و شکایت ۲ دانه انگور که از
خوشه جدا افتد ۳ راهی که در میان دو کوه واقع شود گله دونست [illegible] یعنی سرفه و درد گلو
گلموش بضم اول بید مشک و عرب هراج گویند گلیچه بضم اول چو کلیچه فواق که جستن گلو با صدا و دم
آفتاب و ماه و نان کوچک گلیز چو ستیز و تمیز لعابی که از دهن انسان و حیوان برآید گلیکو چو [illegible]

[illegible]

بمعنی کلکار و بناد بضم اول بمعنی جستن کلو و فواق کلیم شوی خ خاریست که نوعی از شنانست و بعضی خ زعفران گفته کلیم گوشان قومی از طایفه یاجوج و ماجوج که گوشش بزرگ دارند بحدی که لحاف میکنند کلین کوی چو کمین جوی بمعنی کوی زمین و کره خاک گلیون چو افیون نوعی از اقمشه هفت رنگ که هر رنگ هفت رنگ نه توان دید و اثر اانکلیو و بوقلون نیز گویند

فصل میم

مل چو گل امرود که عرب کمثری گوید و نوعی از امرود درز رگ بیخ که غزل گویند و در عربی شراب انگوری و بکسر اول مطلق موی دنبچه و چوتی در عربی اسیر شده خلاف گرسنه ۲ قال وانده ۳ جامه دوختن ۴ خمیر در زیر آتش کردن ملاخ چو کلاخ نام جزیره ایست از جزایر زیر باد که بملاخه شهرت دارد و نام دوا ایست مانند شنان ملاذه بضم و فتح اول چو قراضه گوشت پاره باشد که از فتحهای کام او بخته ملایک پی کنایه از مبارک قدم مل تنانک چو کسیکه حوصله در شراب خوردن ندارد ملیخ بکسر اول چو سلخ سنگ فلاخن ملحکا چو کر بلا قصد و اراده ملخم چو مرحم جامه ابریشمی ملخ آبی نوعی از ماهی کوچک که بعربی ارمیان گویند ملخ پیاده ملخ جهنده که پر ندارد یا هنوز پرش نیامده که عرب دبی گوید ملیخ با دو فتحه چو مریخ گیاهی که چون حیوانات بخورد مست شود ملفقه چو دغدغه کوزه آهنی ملغم با عین و غین بچو مرهم که بر زخم گذارند یا آن کهنه که مرهم را بر آن مالند ملک چو کرک دانه شبیه بنخود که عرب جلبان گوید و بکسر اول عقیدی که در زیر ناخن پدید آید یا نقطه های سفید که بر ناخن افتد ملک نیم روز بمعنی شاه نیم روز کنایه از ملکا و ملوکا چو ترسا و بیو دا نام مردی بود مجتهد ترسایان ملک الحبشی چو سلک حبشی بمعنی ملک ایران زمین ملکان چو ارکان نام پدر حضرت خضر ملک آوازه با دو فتحه شخص بلند آوازه یعنی مشهور و معروف ملماز چو سرباز رنگی که بدان جامه را زرد کنند و لیز چو صیرز نیز گویند ملمع کار بکسر ثالث مشدد شخصی که تنکه طلا و نقره بر دیس و غیره بچسباند و کنایه از مردم منافق و ملمع کار شیطان کنایه از مزو که باطل را بلباس حق جلوه دهد ملنجیدن چو پسندیدن برکشیدن و بمعنی آویختن و در برهان با دو کسره نوشته ملنک چو پلنک مرد مجرد سر و پا برهنه و مست الهی و منع از لنکیدن ملهفه چو مرهم که بر زخم معروفست ملیبار چو پدیدار ولایتی است در کنار عمان که اهل آنجا همه دیوث اند و هر زن ده شوهر کند و فرزند را بعد از یکسال همه یکجا می طلبند اول پیش هر کدام رفت از او میشود ملیغونس چو آیوس نام جزیره ایست در یونان

فصل نون

نلخ چو فرخ رطوبت دل و زخم نلسنک و نلشنک هر دو چو سرشنک قرضدار و مقروض نلک چو اشک الوچه کوه یا درختان آن که بعربی زعرور گویند و چو سلک ۱ الو خشک ۲ دانه شنبلیت ۳ فهم و ادراک نلم چو غم خوب و زیبا

فصل واو

ول بکسر و فتح اول مطلق شکوفه خصوصا شکوفه انگور و بعربی قطاع الکرم گویند ولاده چو قتاده چرم مدور که در ناوی دوک کنند و آنرا باد ریسه و بعربی فلکه و ترکی تغلاغ گویند و در عربی بمعنی زاییدن ولاتکر بفتح و کسر اول چو زمانه ریش و جراحت ولایی چو نهانی شراب نو رسیده وولخ و ولیج با جیم عربی و فارسی چو فلخ و فرج و خلیج بمعنی مرغ بود که بعربی سلوی و ترکی بلدرچین گویند ولغو نیز بچو کلکونه و غازه زنان ولوله شور و غوغا و در عربی وا ویلا گفتن ولنه چو تلمه قهر و خشم و ناز باشد و وله زده خشمگین و باشد و مثلثه هم با یمعنی و هم بمعنی عاشق و در عربی با اظهار بیخودی و حیران عشق چه وله زده عاشق و دیوانه و بمعنی خشمگین نیز آمده ولین چو نگین نام جوشش دار و بریون که بعربی قوبا گویند

فصل ها

هل بضم اول کنار و آغوش و بکسر اول امر بگذاشتن که بهل باشد و بمعنی اسیل دقاقله برادر میخک هلاک چو بلا اکالمندن و تنبیه کردن که در طعنه زدن کنند هلاشم چو دمادم چیز زبون و بد و زشت که لهاشم نیز گویند بلاک معتبر کنایه از ابروی معشوق و هلال منتظران کنایه از خوش صورتان هلالوش چو قباپوش فتنه و آشوب و شور و غوغا هلاهل و هلهل چو منازل و بسمل زهری باشد که در یک لحظه بکشد و هیچ تریاق مقاومت آن نتواند کرد و در برهان هلهل با دو فتحه و کسر ثالث نوشته هلاهل چو طبا طبا آسان و سهل هلتاک چو افلاک برف معروف و بجای تای فوقانی نون نیز آمده هلش و هلیش چو کفش و حشیش مرغ کرکس مردارخور هلکت چو کتک چرم پاره ایست مانند کفه ترازو که از سرچوب منجنیق بیاویزند و آنرا پر سنگ کرده بجانب دشمن بیندازند و بمعنی دوای حضض و بجای کاف لام نیز آمده و با دو فتحه فواق و هکک کام هلندوز چو کفن دوز گیاهیست که در دوا بکار برند هلنتک چو فرزند مردم بیکاره و کاهل هلموت بیخ نوعی از چغندر صحرایی هلناک چو غمناک بمعنی برف و بقولی ترف یعنی قراقروت هلو چو و صو ۱ نوعی از شفتالوی زردی گویند ۲ ریسمانی که اطفال از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند هلوچین چو بلورین بمعنی آخر هو که ریسمان و تخته باشد هلوزون چو طبرخون نقاش بهاو اسلیمی کارها که بر اطراف کتیبه خانه و غیره نقش هلهلیون چو عنبر کون میوه زعرور صحرایی هلیانه چو پروانه علف شاتره هلیش چو حشیش نام مرغ مردارخوار هلیون چو افیون گیاه مارچوبه و مار گیا هلهال بچو غربال و آن دبیز و پرویزن هلیدن چو شنیدن فرو گذاشتن هلیو چو خدیو غریب و هو بمعنی سبد که از چوب و نی بافند هلیوی چو خدیوی گردکان بازی و بعضی گردون بازی گفته و آن چرخی باشد که طفلان از چوب سازند تا آب روان آنرا بگردش آورد

فصل یا

یل بفتح اول ۴ ا پهلوان

[illegible]

ود نا ور بو ر نارد و مطلق لعنان سه چیز که از چیزی او یخته باز آمده باشد سوم دل که از غم و اندیشه پُر باشد يلاد بنستان چو نگارستان نام قریه باشد میان اسفراین و جرجان يلاقی چو طلاق سفال که در آن بیک دکره طعام دهند و بکسر اول نام پادشاهی بوده يلاي يلا چو هلا هلا تاکید با آمدن یعنی بیا بیا ميلدا چو فردا شبی که از همه شبها تاریکتر و درازتر است و آن شب اول چله بزرگ زمستان است و بقولی شب یازدهم از همان چله و نام یکی از علماء زمان حضرت عیسی علیه السلام بوده يلك چو فلک نوعی از کلاه سلاطین با جیغه و کوشش يلكن چو بهمن منجنیق قلعه يلمه چو چکمه قبا و جامه و معرب آن یلمق است یلمز چو کلمه اسماء و نجات ایکچ مقابل راست سوم زن فاحشه ۴ هرزه و بیهوده ۵ دوان و تازان ۶ نرد و نهایلینه تمم کوهیست در حوالی قزوین که صور تهای بسیار در آن تیجو سنگ شده یلین فیخ چو پر زن خوانده و سازنده

باب میم فصل الف

آخم چو نم ضمیر متکلم در حال ترکیب مثل خانه ام و بمعنی پر انباز آمده و بکسر اول بمعنی این مثل امروز و امسال آماج چو کلاج نوعی از آش و بفتح اول بمعنی آماج که نشانه تیر باشد و بمعنی فراز شیار زمین امادة چو اشاره حساب و شماره کردار گیرحساب گیرنده است امدنج چو عهد هنگام و زمان و موسم و گذشته باد و فتحه با بمعنی است آمروت با با بچو امرود که میوه معروفست و نوعی کمتری گویند امشاسپند و امشاسفند و امهوسپند و امهوسفند اول و دوم چو طماس خند و با چوپز گوسفند همه بمعنی فرشته و ملک املاق چو قشلاق ولایتیست از ترکستان و در عربی گرسنگی و مجاعت امند چو دهنه پشته بزرم اموش چو عروس تخم نانخواه که بروی نان پاشند اموسنی چو ادرکی بمعنی وسنی داهوو که دو زن در یک شوهر اموسنی یکدیگرند امی صادق واثق گویا کلام اشاره بخاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله امیا و امیان چو دریا بچو همیان که کیسه پولست امبیکه چو جمیله آنکه که میوه هندی در شکر پرورده باشند

فصل با

بم چو نم ۱ سه دست زدن بر سر دستار کسی ۲ تار کنده که مقابل زیر باشد ۳ قلعه ایست از توابع کرمان

فصل تاء فوقانی

تم چو نم آفت پرده که در چشم بهم رسد و عرب غشاوه گوید تماج چو کلاج کیسه دراز از پارچه یا از ابریشم تماخره چو مسخره بمعنی مزاح و ظرافت و سخره و هزل تمام شدن کنایه از مردن و موت تمتم چو قلزم بمعنی غژغاو کمار که قطاس باشد و بکسر اول و ثالث در عربی سماق ترش تمخیشا با ثای مثلث چو تقدیسا نام یکی از اصحاب کهف و نام دعائیست که خوانند تمدکه و تمنکه چو بنده و بچو تکنده کامرک که زبان باشد تمز چو قمر و مهر آب مروارید که علتیست در چشم چون در چند سالگی عارض شود

شود نور چشم ضعیف باشد چون سن از پنجاه بگذرد و آن علت خود بخود برطرف شود و چو قمر در عربی خرما تمغوز چو سرد و زیر امون دهان و منقار مرغان تملیث چو تسلیط بار اندک که بر بار بزرگ بندند و بعضی یک لنگ بار نوشته که تبلیت نیز گویند تمن چو چمن مبلغ که بجا ریست بردی ز بین تمودان چو بهودان جمع ترک که ترکان باشد گویند ترکان از نسل یافث ابن نوح اند تموز چو بهوز گرمای سخت و نام ماه اول تابستان تموك چو نمک نشانه تیر و بعضی گفته تیر بی پیکان یا هر چیز که بگوشت و استخوان و چیزهای دیگر فرو رود و باسانی بر نیاید تمکیشه چو کمینه نام شهری بوده و نام ملکی که در نواحی شهر آمل که اهل تجار اشیای بیشه گویند تمیك چو شریک نباتیست سرخ رنگ و درمش

فصل جیم

جم چو نم مطلق پادشاه بزرگ و نام حضرت سلیمان که بقرینه نگین و مور و دیو و پری و باد و وحوش و طیور و امثال اینها معلوم شود و نام جمشید که بقرینه جام و باده معلوم گردد و نام اسکندر که بقرینه سد و آینه مستفاد شود و بمعنی منزه و پاکیزه و بمعنی ذات که خوش جم خوش ذات است جماز چو خمار مغز درخت خرما و از اول خرما برآید و بعربی شحم النخله گویند جماش چو لواش ۱ شوخ و شوخی ۲ مست و مستی ۳ درشتی و عربده ۴ فریبنده و از آتش کشنده و بنشد بد ثالث با بمعنی و بمعنی دوستان ار ایجانه دیدن و در عربی نوعی از باد دجمان چو فلان چوب سیاهیست سفید مغز و ابی جمانی چو بانی ساقی و با جیم فارسی نیز آمده جمنوذ چو محمود شاد شدن نفس با مورخسند که بعربی عجب گویند جمجم چو قلزم کبوه و یا افزاری که زیر آن انته و بالای آن ریسمانست جمل ذ چو بندر نام سلاحیست جمرة چو بهره حراراتیست که در زمستان سه دفعه از زمین برخیزد دفعه اول زمین گرم میشود دفعه دوم بعد از یکهفته آب گرم شود و دفعه سیم که بعد از یکهفته باشد درختان و نباتات جمری و دو هری و مصر بمعنی بازاری و بی اصل و جلف و ملنگی جمزیوز چو هد بکراسبیکه که زیر شکم و پای آن هر دو سفید باشد جمسین چو لمس یخ و آب منجمد جمست چو الست جوهریست فرومایه و کم قیمت مایل بکبودی و بعضی گفته کبود مایل بسرخی و بقولی مانند لعل معدن آن نزدیک مدینه طیبه باشد گویند که در ظرف جمست هر چند شراب خورند مستی نیارد و همچنین اگر پاره جمست در قدح شراب اندازند مستی نیارد و چون زیر بالین نهند خواب نیکو بینند و ایمن از احتلام شوند و عرب معشوق گویند و کنایه از مردم بد اصل جمناسب چو طهماسب نام حضرت سلیمان هم و نام پسر جمشید جمشاك و جمشنك چو غمناک و کفشک پای افزار و کفش جمشید نام پادشاه معروف بوده که عرب متوشلخ گویند و جمشید ماهی و جمشید ماهی گیر کنایه از بودن آفتاب در برج حوت و اخضر و سلیمان و یونس علیهم السلام

جمشید دون بفتح اول چو افریدون نام حضرت سلیمان ع و جمشید معروف جمنل چو سمند کاهل و باطل و بیکار از مردم و اسب کم راه جمهلو چو للبو بمعنی ازغاله کوشنگ نیز گویند و بعضی چو سمن و نوعی از بازی گفته جمهوریه چو انگوری شراب انگوری کهنه و بقولی شراب سه ساله و بعضی شراب مثلث باشی گفته که در جوشیدن ثلث با فضفش باشد جمیز چو تیز نوعی از انجیر که برگش ببرگ توث ماند

فصل چیم فارسی چم بفتح ۱ و ۳ ناز و خرام و ۲ زرفا امیدن و چمیدن که رفتار بناز و چم خم و دقابل باشد و چمان بمعنی خرامان ۲ ساخته و آراسته ۳ اندوخته و فراهم آورده ۴ معنی و مدلول لفظ که لفظ بمعنی راجع کوبنده جرم و گناه ۶ خوردن و آشامیدن ۷ میزبان در المرزی و مرو شاه جهان چشم و دیده ۱۰ بت و صدر ۹ خم و خمیده و راه پر پیچ و تاب ۱۰ طبق و غربال بمعنی که رنده بوریا بافند و غله بدان افشان و پاک کنند ۱۱ نام محالیست در یزد ۱۲ اچچه بزرگ و آب گردان چوبین ۱۳ جامه تابستانی و بضم اول ۵ لاف زدن و تفاخر کردن ۲ حیوان و مطلق جان دار ۳ سفال انگور شیره کشیده ۴ سرهای بحث ۵ چشک و دانه سیاه شفاف بقدر عدس که دوای چشم کنند دیگر اول جل و تیغ و سبزی که در میان آب بشکل ابریشم برسد چاچم بفتح و ضم هر دو جیم چو دمادم پیاله و صاحب چماق چو سماق گرزآهنین بیشتر پر و درین زمان چوب دستی سر گرد و مدور چماچان چو زمان پیاله شراب و بمعنی خرام از خرامیدن چمانچی چو امانچی کوزه سر تنگ و شکم فراخ که پر شراب کنند چمانه چو زمانه پیاله شراب و نصف کدوی نقاشی کرده که در آن شراب خورند و بضم اول حیوان و جاندار چمانی چو بانی ساقی و بمعنی فراوان چمناک و چمتک و چمشاک و چمشک و چمناک و چمنک همه چو افلاک و اندک بمعنی کفش و پای افزار چمچاخ بفتح و کسر اول چو چخماخ خمیده و منحنی چمچم چو قلزم ۱ رفتار و خرام ۲ سم اسب و گاو و حیوانات دیگر ۳ کیوه که نوعی از پای افزار است و بمعنی اول بفتح دو جیم فارسی نیز آمده چمچغز چو فرمهره تازیانه و قیچی و رشته تازیانه چمچمه چو قمقمه صدای پای در وقت راه رفتن چمراش چو الماس بمعنی آیت که جمع آن آیات است چمش چو کفش ۱ دیده و چشم ۲ رفتار خوش و خرام ۳ چشمک که دانه سیاه بقدر عدس است چمشانچه چو چشمه آب چمک چو نمک قوت و قدرت و بیشی و افزونی و پیش دستی و شان و فرهی چمن چو سمن باغ و بوستان و گلزار و زمین سبز و مرز و خیابان باغ و زراعت و اسب خوش راه و نرم رفتار چمنا چو مینا استر و فاطر چمن پیرا باغبان و بستان پیرا چمنل چو سمند اسب کند رفتار و مردم کاهل و بیکار و تنبل چموش چو خموش ۱ اسب و استر و غیره فعل و لگد زن و معرب آن شموس است ۲ نوعی از پای افزار چمی چو همی معنوی

مقابل

مقابل صوری چمیدن چو خمیدن خرامیدن و خرامان راه رفتن و بمعنی میل کردن و برگشتن پیچ و خم خوردن چمین مخفف چامین که بول و غایط کردن

فصل حاء حطی حماجم چو مراجم نوعی از پودنه بستانی و بقولی گل بستان افروز حنذان و حنذون چو انسان و مجنون بلغت غیر معلوم آلت تناسل و ذکر حنذونه چو مخزونه جانور میمون که عرب قرد گویند

فصل خا خم بضم اول ۱ ظرف بزرگ آب و شراب و غیره که معروفست ۲ گنبد ۳ عمارت ۴ خاموش و خاموشی ۵ نای و نفیر و شیپور و خم لاجورد کنایه از آسمان و بکسر اول ۳ اجراحت و ریش ۲ چرک و ریم ۳ خوی و طبیعت و بفتح اول ۲ مقابل راست و کجی و خمیدگی چیزها مانند خرپشته و ایوان ۲ جستن و کرنجیدن و خم زدن بمعنی کرنجیدن ۳ خانه زمستانی خم دادن کنایه از رد کردن و دفع نمودن و خم زدن از کرنجیدن خمارخسرو نام نوائیست از موسیقی خماز چو قمار شهریست از ملک ختا و ختن منسوب بخوبان و در عربی ملالت و کدورت که بعد از کیفیت شراب خوردن حاصل شود و بکسر اول هم در عربی مقنعه زنان و چو عطار در عربی شراب فروش خماش و خماشه چو لواش و لواشه هر چیز بی مصرف و بکار نیامدنی خمان بیچو کمان و قوس و بمعنی خم شدن خمانیدن چو رسانیدن کج کردن و خم نمودن و بمعنی تقلید کردن و گفتگو و حرکات و سکنات مردم بطریق استهزا خماهان و خماهن چو خراسان و کشادن سنگی باشد بغایت سخت و تیره رنگ و آن دو نوع است نر و ماده و چون نر آنرا با آب بسایند مانند زرد شود و ماده آن مانند شنجرف سرخ گردد و گویند نوعی از آهن است و در ظرف خماهن هر چند شراب خورند مستی نیارد و بعضی باغوری گفته و خماهن گون کنایه از آسمان خمب چو شرب خم بزرگ که عرب دن گویند خمبره چو سنبله خم کوچک که غنچه نیز گویند خمخانه و خمکده چو دردانه و بتکده شرابخانه و میکده خمخم چو قلزم رستنی شغترک و خاکشی که آنرا اشتر بر غبت بخورد خمخمه چو زمزمه ۱ متکبرانه سخن گفتن ۲ از بینی حرف زدن ۳ طعام اید خوردن که صدا از بینی و دهن بر آید خمدان و خمستان چو عثمان و قهستان بمعنی میکده و بمعنی داش و کوره خشت پزی و سفال پزی خمره بجو بچه و خم کوچک خمش بضم میم مخفف خموش و دواب رام شد خمک بتخفیف و تشدید ثانی چو بمعنی زدن دست بر دست با اصول که صدا بر آید و بمعنی دف و دایره کوچک خمنل چو عقل دوای سورنجان خمیدن چو رسیدن کج و خم گردیدن خمینه چو کمینه باران تند بی وقت و بی موسم

فصل دال دم بضم اول دنباله و ذنب معروف و بفتح اول ۱ ادم و نفس معروف ۲ فریب و خدعه ۳ نخوت و تکبر ۴ بوی چه دمش بمعنی بو کردن باشد ۵ وزن شعر

و انبانه که آهنگران بدان آتش افروزند ۷ بمعنی آه ۸ بمعنی افسون ۹ دهن ادمی وغیره ۱۰ زمان و وقت
و در عربی بمعنی خون و دم خوردن کنایه از فریب خوردن و از نفس بازماندن و آسوده شدن و
دم زدن و دم کردن کنایه از سکوت کردن و ترک کردن و تن زدن و دعوی کردن و دم سرد کنایه
از حرف نومیدی و آه ناامیدی و دم شناس کنایه از حکیم و طبیب دانا دُمَا بفتح و ضم اول چو شما
دنباله و ذنب و بمعنی دم و نفس و بکسر اول بمعنی دودخانه و بمعنی مزاج و طبیعت دُمادُم بضم دو دال
بمعنی متعاقب و پیاپی و بفتح هر دو دمبدم و هر ساعت دَمار چو بهار هلاک و بمعنی انحطاط
مردم و دم و نفس و بمعنی دود و دخان و در ترکی بمعنی رگ دَماغ چو عراق کنایه از شوق و آرزو
و عجب و تکبر و نخوت و در عربی مغز سر دَمامه چو شمامه ۱ کوس و نقاره ۲ نفیر و نای کوچک و پیچ
دَمان چو امان ۱ فریادکنان از روی شادی یا غضب مفرط ۲ تیز و تند رفتن ۳ بمعنی زمان که
دمان کش نیز گویند بمعنی وقت و مدت ۴ سخت حمله کردن دَماوَند چو زَلوند نام شهریست مشهور از
مازندران و نام کوهیست نزدیک آن گویند ضحاک را در آن کوه محبوس کردند دُمتک چو پشتک مرغ
کوچکی که در کنار آب باشد و دم جنباند دُمَل چو مختار ۱ معروف ۲ دسته و جماعتی که از دنبال
لشکر روند و فرود آیند و ترکی چند اول گویند ۳ قول و شرط دَمَلمه چو زمزمه ۱ مکر و فریب
و افسون ۲ نقاره و دهل و امثال آن ۳ آوازه و شهرت ۴ سرکوب قلعه از خارج دَمناز
چو شهناز محب و موافق دِمَقس چو سرکه ابریشم سفید و معرب آن دمقس بود دُمْسیچه با جیم چو
مونیچه ابابیل و پرستو دُمسیچه با جیم عربی و فارسی چو قمریچه مرغکیست خاکستری و سفید در هم با اندکی
زردی و پیوسته خود را بر زمین زند و بیشتر در کنار آبها باشند دُمغازه و دُمغره
بضم چو پر تازه و پر مرغ و بیخ دم و استخوان میان دم از حیوان و پرنده که عرب عسیب گوید دُم گاو
بکسر میم ۱ تازیانه بزرگ که خر و گاو را بدان رانند ۲ نفیر و نای کوچک که گاو دم همانست دَمگاه
و دَمگه چو همراه و همره کوره آهنگران و مسگران و زرگران و تون حمام و امثال آن دُم گرگ
معروفست و یکی از منازل قمر که شوله باشد و کنایه از صبح کاذب دِمَن چو چمن مخفف دامن و در
عربی جمع دمنه که مزبله باشد و بمعنی سرگین و نام معشوقه نل با نون و نام بندریست در هند و بکسر اول
بمعنی من چنانکه گویند دمن بده یعنی بمن بده دَمندان چو قلمدان ۱ دوزخ و جهنم ۲ آتش
معروف ۳ نام شهریست از توابع کرمان که نزدیک بآن کوهیست که معدن طلا و نقره و آهن و
توتیاست و غاری دارد که معدن نوشادر است و پیوسته صدای آب بگوش رسد دَمنه
چو شحنه ۱ نام شغالیست که در کتاب انوار سهیلی احوال آن مسطور است ۲ سوراخی که برای

که برای باد آمدن و دمکش تنور گذارند و در عربی سرگین ستوران که جمع و فراهم کرده باشند و
دِمن بکسر اول جمع آنست که مزبله باشد و بکسر اول روباه و شغال و کنایه از مردم عیار و محیل
دَموز چو سمور ۱ نام یکی از خویشان افراسیاب ۲ آواز نرم و آهسته و بضم اول در عربی رخصت
بخانه کسی رفتن دَمه چو رمه بمعنی آتش فروز کلمه و دم آهنگران و سرما و باد و برف در هم آمیخته دَمیدن
چو خمیدن لاف زدن و حمله آوردن و بمعنی روییدن نبات و نفس کشیدن و طلوع صبح دَمیان
چو شریک زمین و بوم و چو اندک ام قریه ایست از غزنین فصل دال دَن بفتح اول ۱
آرمیدن و نفرت ۲ رمه و گله از مردم و حیوانات ۳ گوشت اندرون و بیرون دهان ۴ نام صحرا
و بتشدید ثانی در عربی ۱ آخور دن چیزی ۲ بصلاح آوردن چیزی ۳ گریختن و گریز و بضم اول موی ناف
آدمی و رمکان جمع آنست و بمعنی گوشت فرود دهان و نام صحرائیست و با تشدید ثانی در عربی مرمت کردن
و تعمیر نمودن خانه و صفه که شکسته باشد و بکسر اول مخفف ریم که چرک است و بتشدید ثانی در عربی مال بسیار و مغز
هر چیز و بمعنی خاک و تراب دِنادَم چو وادم ۱ بمعنی مقابل و برابر ۲ بمعنی گوناگون و رنگارنگ ۳
پیوسته و پیاپی دِناس چو پلاس مصطکی دِنرک چو نفرک لغزیدن و سر خوردن و صور ظاهری و معنوی که گناه کردن
باشد دِنش چو خمس خاک مقبره عرب بیت دَنیش چو کشش بمعنی رسیدن و بمعنی تبدیل که بدل کردن
دِنغطان چو نقطان یکی از علمای مجوس که نور را مختار و ظلمت را موجب میدانست دِنک چو تنک
رمه گوسفند و غیره دِنکان چو ارکان و سلطان موی زهار دِموک چو سلوک ایستادن دِموی
چو زبون بیعانه و پولی که پیش از کار بمزدور دهند یا بشرط قبول متاع دهند دِنه چو قمه گله حیوانات
و جمعیت و لشکر مردم ۲ پروین و ستارها که بعربی ثریا گویند و بتشدید ثانی در عربی استخوان و غیره که پوسیده
باشد و بضم اول در عربی ریسمان کهنه پوسیده و بمعنی مجموع و همه دِنیاز چو اعیاز شبان و گله بان
فصل زای دَز بفتح اول ۱ نام رودخانه ایست و گویند شهریست نزدیک آن رودخانه
۲ سرما که زمستان ایام سرما باشد ۳ باد سخت و تند ۴ نام چشمه ایست و بعضی زمزم را گفته و بمعنی آهسته
و زمزم یعنی آهسته آهسته ۵ طفلی که وقت حرف زدن آب از دهنش بریزد ۶ بمعنی فتیله چراغ و جراحت
و غیره ۷ شخصی که وقت حرف زدن و خندیدن گوشت لب او بیرون آید و گوشت دهان او تمام نمایان
شود و در عربی بتشدید ثانی ۱ مهار کردن شتر ۲ تکبر کردن ۳ بلند داشتن سر ۴ پیش رفتن دِزغار
همچو سارو غ که رستنی باشد معروف با نام چتر که عوام کلاه قاضی و چتر مار و بعربی کماه و بترکی گوبلک
گویند دِمام چو امام مهار شتر دِمان چو کمان و کمان مرگ و موت و در عربی معروف دِمج چو

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

فرنج و فرنج ۲ مطلق بعربی و غیره مطلق زنج و بعضی زنج سفید گفته که معرب زمات زمج باجیم
چو برج و فرنج ۲ مطلق زنج و نوک زنج بلور زنج سفید باشد ۲ نام ... منسوب است بخراسان و بکسر اول
نام مرغیست غیر معلوم زمختاطچو گلفت ۲ اطلیست معروف است حلم ماز و اپسایه که بعربی عفص گویند
۲ کوهی که بسیار سخت بسته باشد و کنایه از مردم گرفته و مغموم بخیل و درشت و ناملایم زمختان باکاف
بهجو زمخت بمعنی اول کامر کنایه از مردم زمخت زمزم و زمزمه چو بمدم و همهمه ۳ از نحنی که باهستگی
کسنند ۲ کلماتی که آتش پرستان در ستایش آتش و هنگام بدن شستن و چیز خوردن بر زبان آرند ۳
نام کتابیست از مصنفات زردشت که سیاه بزگویند و چاه زمزم که مشهورست و زمزم آتش زمزن
کنایه از آفتاب زمنج چو سه کنج مرغیست از جنس چرخ بال مرحی بسیار خوش منظر و بعضی بجای وی مرغ
مرغ شکاری دیگر گفته زمو چو مول و لای تر و خشک از افتاده است که عرب طین گوید و بضم اول
سقف خانه که از چوب و علف و گل باشد زمودن چو بودن نقش کردن زمکه چو تره زاغ سفید
و معرب آن زنج است و بعضی گویند سنگیست شبیه بزاغ زمهریر چو اردشیر جایگاهیست نزدیک بانتهای کره
هوا که در هوا و سرمای سخت و هر بمعنی قاتل معنی کننده است زمی بتخفیف زمین معروف و زمین از
زیر پا کشیدن کنایه از بازی رساندن دیوانگان و زمین بجای دوزمین جستن کنایه از سیاح و مسافر واز
متاع و زمین خسته زمین شخم شده که زیر پای نرم شود و زمین کوب کنایه از ستور و غیره و زمین مرده از
زمینی که در آن رستنی نروید زمیاد بتخفیف و تشدید ثالث چو فریاد و تحیات ۲ او زبیت و نهم
از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته که بمحافظت روز است و تدبیر مصالح روز میاد موکلست زمیدن
چو جنبیدن خاییدن و جاویدن

فصل سین

سم بضم اول ۱ ناخن ستور و غیره که معروفست
۲ پای که عرب رجل گویند ۳ غار و مغاره که در زیر زمین یا کوه سازند و در عربی بتشدید بمعنی زهر و سم
افکندن کنایه از لنگ شدن سماچه و سماخچه و سماکچه چو سراچه و کاچه سینه بند زنان
سمارغ و سمادوغ بهجو زمارغ کاهر و وقیم بمعنی شوره زار نیز آمده سماروک باکاف چو
سماروغ کبوتر و حمامه سمادی چو نادی کشتی و سفینه سماک باکاف بهجو سماق معروف که معرب آن است
و انرا اسماقیل چو ابابیل نیز گویند سماکادن و سماکاده و سماکر چو هوادار و قبا پاره و سر اسر
بمعنی سبو کش خماران و خدمتکار میخانه و مطلق خدمتکار سمان چو زمان روز بیست و هفتم از هر ماه
شمسی و بتخفیف آسمان و بکسر اول نام شهریست سمانه چو زمانه سقف خانه که آسمانه نیز گویند و نام مرغ
پرنده که بیلدرچین باشد و نام شهریست در هند سمانی چو یمانی مرغیست که از دریا خیزد و بعربی قتیل

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

الرعد گویند و بمعنی سلوی و بلدرچین سمج و سمچه چو برج و بچه مغاره و غار که در کوه و زمین
بجهة درویشان و فقیران یا گوسفندان و غیره بکنند و بفتح اول و باجیم نیز گفته اند سمخ
چو قرح بمعنی ماله و غروش کامرکه جاروب مانندی بود جولاهان را سمر نام پادشاهی بود از ترک که شهر
سمرکند معرب بسمرقند بنا کرده اوست یعنی ده سمر و بر در ایام شهر گشته و در عربی افسانه وافسانه گفتن
و صحبت شب شیریان و بمعنی میخ آهنین بر چیزی زدن سمراد چو فرناد فکر و خیال و وهم سمک
چو سبک رعنا و رعنایی که بی عقلی و بیهنری باشد و چو فلک در عربی ماهی معروف سمکاد چو دلداد
نام شهریست از بدخشان سمن چو چمن گل سه برگه و بعضی گفته آن مدور و صد برگ باشد یاسمن که
یا پنج برگ سفید و خوشبوی که آنرا و تر گویند و بعضی بضم اول گفته و در عربی بمعنی روغن سمنار
چو معمار نام بنا و گلکاری بوده از نسل سام بن نریمان که خورنک و سدیر را برای بهرام ساخت
و بعربی سنمار گویند و در لفظ خورنک مذکور خواهد شد سمند چو کمند رنگ خاکستری معروف آن
واسب و بعضی بمعنی تیر پیکان دار گفته و نام قریه ایست از سمرقند و سمند اسلار چو افسار جانوری بود
که در عهد اسکندر بهم رسید و نظرش بهر کس می افتاد فی الفور میمرد تا ارسطو تدبیر آئینه نموده پیش آن
گرفتند و مرد سمندر و سمندور و سمندل و سمندوک چو قلندر و سقنقور و دربان
سمندوک و سمندون باکاف و نون نیز گفته همه شش لفظ نام جانوریست که در میان آتش ساکن بود
بتفصیلی که در لفظ سامندر مذکور شد و با همعنی بکسر اول و ضم دال نیز آمده و لفظ اول و دوم نیز نام
ولایتیست در هند سمنگان چو پلنگان نام شهریست در توران یا در اهواز که اکال آن را
راهمرمز و عوام رامز گویند و پادشاه آنجا دختر خود در ازدواج رستم داد و سهراب از او متولد شد
سمنو باد و فتحه تر حلوا مانندی که از شیره گندم سبز شده پزند و بضم اول آش رشته سمنون
چو ممنون نام درویشی بوده صاحب جمال و ریاضت کش سمو چو عمو سبزی دشتی باشد خوردنی
سموت چو یموت فتراک که ترکی قنجوقه گویند سمور چو تنور جانوریست که از پوستش پوستین سازند
و بسیار گران بها باشد و سمور سیه کنایه از شب سمه بکسر اول و فتح ثانی ۱ بمعنی سمر کامرچیزی
باشد سبز که بر روی آبها ایستد ۲ چوبیست سر پهن بقدر یک وجب که جولاهان کرباس را بدان آهار
دهند تا هموار شود ۳ بمعنی پوشیده و پنهان و در عربی داغ و نشان و علامت سمید از آن
چو خمیدن بوییدن و استشمام سمیرا چو کبیرا شاخ حجامت و موضعیست در راه مکه و جو تیلا نام زنی که معشوقه
شیرین بود سمیرم چو ضمیرم جاییست میان عراق و فارس که آب نیز در آنجا آرند سمیره چو

خمیره مطلق خطی که بکشند چه در دیوار وغیره و بمعنی وغیره شمیخ چو تبریز دعا مقابل نفرین شمیشه
چو کمینه پارچه نازک رقیق فصل شین منقوطه شم چو نم ۱ مخفف شوم چو قلم ۲ بمعنی رم و رمیده
و آشفته و پریشان و نفرت و بیهوشی و خدعه و تخریب و امر بایمعانی و فغان و نوحه نمودن و ناخن
دست و پا و لهذا گفته اند معنی شمشیر ناخن شیر ۴ بمعنی دم بضم اول ۵ نام پهلوانی بوده و در عربی بمعنی بوی
معروف و بضم اول پای افزاری که بزرگی چارق گویند و بمعنی نفرت و دوری شماخ چو کلاخ ۱ مخفف
شاخ مکار که بسته نان باشد ۲ نام پهلوانی بوده ایرانی و بمعنی بتشدید آنهم گفته اند و در عربی نام
شاعری بود شماخی نام شهری بود در آذربایجان و آن خود شروانست اما بجای شروان
چند دفعه تغییر و تبدیل شده و آن متصل [illegible] شماذ چو قمار رمز و اشاره و حساب ۲ دوستی
و محبت ۳ شبه و مانند و مثل ۴ زخم کاری که امید زیستن نباشد و بکسر اول درخت کوتاه
بسیار سخت و بعضی [illegible] شماس چو کناس نام شخصی بوده که کیش [illegible] پرستان را بنا کرد
و شماسیان منسوب بدو است شماساس با سین [illegible] چو لواساز نام مبارزی بود تورانی
و نام پهلوانی بود ایرانی شماغنده چو پراکنده چیز بدبوی خصوصاً زن بدبوی و متعفن شمال
چو نهال خوبی ذات و سرشت نیکو و در عربی مقابل جنوب و نام بادی است معروف شمامه چو قباله
شمع معروف و نوعی از برنج معروف شمامه کافور کنایه از آفتاب و ماه در روشنی روز شمانیدن
چو دوانیدن بمعنی آشفته شدن و ترسیدن و بیهوش شدن و باد در بینی کشیدن از تشنگی شمایل
چو حمایل ۱ شکل و صورت ۲ شاخ نورسته و جوی کوچک [illegible] و مردم اندک و در عربی جمع شمال
لکن اصح بکسر اول است شمبوریج چو شبکوری [illegible] مقابل [illegible] شماک چو [illegible] سفید و بمعنی [illegible]
کم رنگ شمخ چو [illegible] کوچک و [illegible] هر جا که آب ایستاده باشد اعم از پای درخت و جوی [illegible]
و جوی کوچک و گرداب و بمعنی قیماق و سرشیر شمیراش بادرنجه [illegible] بالغرض والتقدیر
شمشش چو [illegible] طلا و نقره که [illegible] ریز شمشاد چو دلشاد ۱ درختیست معروف
که محکم و خوش تراش است ۲ مرزنگوش که نوعی از ریحان سبز خوشبوی است و کنایه از قامت خوبان
شمشاذ چو [illegible] شاخهای کوچک از درخت شمشاد که بسیار لطیف و نازک بوده میل بجانب زمین کند
لهذا استعاره از زلف خوبان کنند و اهل شام شمشاد را گویند شمشار چو جعفر [illegible]
شمشیر معروفست یعنی ناخن شیر و کنایه از صبح و آفتاب و شمشیر کوشتین کنایه از زبان شمع
چو جمع معروفست و شمع زرین لگن و شمع صبحی و شمع عالمتاب و شمع مزعفر و شمع صباح و شمع سحر همه کنایه

کنایه از آفتاب و شمع سحر کنایه از صبح صادق نیز آمده و شمع فلک کنایه از ستارگان خصوصاً آفتاب و ماه و
شمع بیهودی و ش کنایه از شراب شمغند چو فرزند بمعنی شماغند کامر شمغندگی چو شرمندگی ۱ بمعنی
شماغنده کامر ۲ کسیکه از غایت ترس و بیم بیهوش شده باشد شمکور چو شبکور نام شهریست نزدیک
گنجه از اران شمل چو اجل مطلق پای افزار خصوصاً چارق معروف و در عربی بمعنی فراگرفتن و چو مثل در عربی
کارهای جمع شده و پراکنده که از اضداد است شملخ و شملغ چو زرنغ و مفرغ بمعنی شلغم معروف و [illegible]
سمند نیز گفته اند شمله چو حمله شالی که بر دوش اندازند و بر سر پیچند و علاقه دستار و بضم اول نیز شهاب
شمیلید و شمیلیز چو تقلید و تبریز رستنی شنبلیله که بعربی حلبه گویند شمن چو چمن بت پرست شمنا
چو همدان جمع شمن کامر و چو سلمان ۱ کسی که بسبب دویدن یا تنگی نفس نفس تند در پی زده باشد ۲ فرش
و بساط بزرگ شمنده چو سمند بیهوش و بیهوشی و بمعنی نوحه و افغان کننده و بمعنی ترسنده و برسند
و بمعنی بیهودی و شمنده با مردم شجاع و پهلوان شمول چو قبول جمعیت و سامان و سکون و آرام
شمه با تشدید و تخفیف میم چو پته و سمه ۱ اسر شیر و قیماق ۲ چربی پنیر و شیر و چو سر شیری که اثر آن در پستان
پس از دوشیدن ظاهر شود و بودن دوشیدن نیز قطره قطره بر آید و چو ثمه در عربی کم و اندک و
مطلق بوی شمیدن چو رمیدن بیهوش گردیدن و آشفته شدن و نوحه و افغان کردن و متغیر شدن
و نفرت کردن و بمعنی بوییدن و در پی نفس زدن از تشنگی و شمیده ماضی آن و ماضی شمنان بمعنی اول
و شمیده [illegible] را نیز گویند شمین چو ثمین مزارع و زراعت کننده و بضم اول زمینی که بجهت زراعت
آراسته باشند فصل طا بضم هر دو و طاء حطی کر و فر و خودنمایی طمع خام کنایه از توقع محال
طمغاج چو امواج ولایتیست از ترکستان و طمغاج خان نام پادشاه سمرقند یا تبت و یغما فصل عین مهمله
عماز چو بهار درخت آس و مورد و گیاهی که چون بیفزایند بوی خوش کند و بمعنی عاری که شبیه بگیاه است
و بعربی هودج گویند و نام واضع و مخترع عماری عمرفه بفتح اول و ضم ثالث چو عنقد بمعنی سبزی کرفس
عملج چو [illegible] نوعی از خربزه زرستانی فصل غین معجمه غمازک چو [illegible] که بر ریسمان چنگال
بسته در آب اندازند و آن چوبک در روی آب میاند چون چنگال ماهی بند شود از آن چوبک معلوم
شود غمام چو تمام ابر مرده [illegible] کرم خورده باشد و آن حیوانست مرده یا نباتات است و در عربی
بمعنی ابر و سحاب غم باد چو شهزاده مرضی که بسبب غم و غصه بسیار حاصل شود غم خورک چو کم زور
مرغیست که بر لب حوض و تالاب نشیند و از غم اینکه مبادا آب کم شود آب نمیخورد و آنرا بوتیمار نیز
گویند غمدان چو خندان عمارت بسیار عالی که در عهد خلفا خراب کردند و کنایه از دنیا غمخانه

[illegible]	[illegible]	[illegible]

چو رنز ناز و غمزه و حرکت بچشم و ابرو غمزه چو همزه بچشم و مژه برهم زدن بناز ظاهرا اعربیت و غمزه خنجر
و غمزه ستان کنایه از دشنایه ستار، و مرجع ان از رنه ستار، و غمزه سرتیز کنایه از شادی و
بسیاری خوش شی و غمزه کل و فرسن کنایه از شکفتن آقسا و غمزه لاجوردی از ناز و غمزهای مکرر
غمزه دایی چو غمزه ای نام رو نشستم از بهای لکنی غمگساد بضم کاف فارسی بمعنی غم زدای کامرو کنایه از
محبوب و چیزی که غم را دور کند غمگنانده چو رنده غمگین و از زده فصل فا قم چو نم بمعنی غم و غم
کامرو در عربی بمعنی وهی **فصل کاف** کم بضم اول شهریست از عراق که معربان قم مشهوراست
و نوعی از خارکه کبزه مع الشت و در عربی آستین و بفتح اول بمعنی اندک و بمعنی ترک و ناقص و نادر و در
بمعنی چند و مقدار و کم گرفتن کنایه از ترک کردن و مرجع انکاشتن کماج چو قبا آستین و قیته نان بزان
که بجهت سوختن دست بر رفته نصب کنند و بمعنی برناز دراف که پوست جوز لوا است و بعربی بسا
کوبند و با یمعنی بکسر اول و ضم اول بنز آمده و بضم اول رستنی باشد بسیار متعفن که شبیه بسمار و غ آ
و آنرا اکل و بعربی کات کوبند کماخ بضم اول نان باشد معروف و نانی که بر روی اخگر و زغال پزند و با
مناسبت کلیچه ستون خیمه را نیز کوبند کماش چو پلاس ۲ اشک و کوژه ۳ مدور کوتاه کردن و کاشه چوبین چو
کشکول گدایان و با یمعنی با شین قرشت و بضم اول و تشدید نا نیز آمده ۲ اندک و قلیل چه کاسی بمعنی اندکی
باشد کماشه چو پلاسه بمعنی اول کماس با کامرو بضم اول ۱ کاریز کن و چاه کن ۲ شاهد و زن فاحشه و قحبه ۳
بمعنی خنثی که آلت مردی و زنی هر دو و خسته باشد ۴ نام کوهیست در خراسان کماشیز چو تباشیر صمغ گرفس کوهی
کمالگر چو کمالا بر بشر کج فرو با بکمام چو نظام صمغ میی که نوعی از کندرات کمان چو امان ۱ معروف ۲ برج
قوس از بروج فلک و کمان فلک و کمان گردون برج قوس و قوس قزح و کمان بهمن و کمان رستم
و سام و شیطان هم بمعنی قوس قزح و در حدیث دیدم که امام علیه السلام فرمود نگوییه قوس قزح و بگویید
قوس الله چرا که قزح نام شیطانست کمان جو لکر چو کلان فراه قربان یعنی جایه که کمان را در آن گذارند
کمانچه چو طپانچه کمان کوچک ۲ نام سازیست مشهور و شکل کلاه که بمنزله طغرا در بالای فرامین کشند کمان
زنبوری بمعنی تفک کامرکه بعربی بندق و بترکی اصل تفق کویند کمان فرو هر و کمان گروهه هردو
با دو ضمه و کمان کریهه با دو کسره و کمان مهره و کمان کلوله هر پنج لغت بمعنی کمانیکه بدان کلوله گلی
اندازند کمانگیر چو جهانگیر هر کمانداری که در تیراندازی ماهر و بی نظیر باشد و لقب آرش ایرانی چنانکه
فردوسی گفته ز آن گفتند آرش کمانگیر که از آمل برو انداختی تیرکه چهل منزلست و این ظاهرا دروغ
مگر اینکه حکمت عملی یا سحری یا معجزه در میان باشد کمانه چو زمانه ۱ کمان معروف ۲ کمان چوبی معروف
نجاران

۱۴۸	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

نجاران که بدان مثقب را بگردانند ۳ کاریز کن و چاه جوی و چاهی که کاریز کنان و چاه کنان بجهة منحالی
آب فرو برند ۴ پیاله شرابخوری ۵ تیر کمانچه که مثل کمان مثقب باشد و بدان ساز کمانچه را نوازند کمانهٔ
چو دو دانه تعویذ و بازوبند کمای چو همای ۲ ۱ نام پهلوانی بود ایرانی ۳ بمعنی کما بضم اول کامرو کمایوک
با کاف چو مار و غ رفیده و رفته که بدان نان را بتنور زنند کمباد چو انبار ریسمانی که از لیف خرما سازند
کمپیر چو زنجیر بر فرتوت کمتر ال ستن کمخا و کمخاب چو بطحا و اصحاب جامه منقش یکرنگ و هردو بکسر اول جامهٔ
منقش که بالوان مختلف باشد کمر چو قمر میان و بمعنی کمربند که بکمر بندند مانند حلقه و میانه کوه و بمعنی بلندی
و بمعنی سنگی بسیار بزرگ غیر متناهی در میان خاک باصطلاح بعض اهل عراق و کمر آفتاب خطی که بر مرکز
آفتاب گذرد از محور و غیره و بقول کنایه از کوه و نجوبات آن و کمر بر کمر یعنی بلندی بر بلندی و کمر بستن
کنایه از عزم و اهتمام در کاری و از مقابل شدن در جنگ و کمر بستن آب از یخ بستن و منجمد شدن و کمربسته
و کمربند و کمردار هر سه با معانی متعارف خود کنایه از ملازم و نوکر و خدمتکار و کمر رستم و کمر ذو الجو
بمعنی قوس قزح و کمر کش بفتح دو کاف مردم شجاع و بهادر و کمر گشادن کنایه از ترک کردن و باز
از کاری و کمر کوه کنایه از آفتاب و از آسمان چهارم و از حضرت عیسی علیه السلام و از بیت المعمور کمرا
چو صحرا ۱ طاق بلند مثل طاق ایوان و درگاه سلاطین ۲ محوطه که شبها چارپا را در آنجا نگاه
۳ دیوار بلند ۴ زناری که امت زردشت بر میان بندند کمرزده چو غمزده کسیکه پیوسته در قمار
نقش کم زند و کنایه از کافر و منافق کمرزن چو وارزن مدبر و صاحب تدبیر و شخصیکه کمال خود را عظیم
نماید و سهل انکارد و بمعنی مرد بد دولت و بمعنی دل کرده کامرو کمست چو الست جوهریست فرومایه
و کنایه از مردم بد اصل و نادان کمشنک با کاف چو الست نان خورشی مرکب از خمیر و دوغ که عرب شیراز
کویند کم کاسه چو نلواسه مردم بخیل و خسیس و کم سفره کمکام چو اندام دو ایست که بعربی صرع و افوا
الطیب کویند و آن نوعی از درخت بلوطات در یمن کمکم چو قلزم ۱ آواز کند نقب و چاه و صد
شمردن زر که آنرا کم کم آفتاب نیز کویند ۲ زعفران ۳ ریگ روان کمکدان چو قلمدان جوی کوچک
و قطره آب کمله چو جمله ابلق و احمق کملی چو سحیلی جامه و بافته پشمین بسیار درشت و خشن که فقرا و
درویشان پوشند کمنجی مخفف کمین معروف کمیت چو دو بیت ۱ اسب سرخ که یال و دم وی
او سیاه باشد ۲ شراب سرخ مایل بسیاهی ۳ نام شاعری بوده از عرب و کمیت نشاط کنایه از شراب
کمیچه چو دریچه ۱ کمانچه که ساز معروفست ۲ کرم شب تاب و شب چراغ کامرکه جانوریست و بعربی براع
کویند کمیز چو کریز بمعنی شاشش و بول و با کاف فارسی نیز آمده کمین چو امین پنهان شدن بقصد دشمن

و فنکال و جای بچسان شد نزالکمین کاه گویند و نیز فرصوس و فرصد و رصاد گویند و کی مخفف الّف
کلکینه چو ترینه کمترین و زوایه فصل کاف عجمی کم چو قم معروف و کم شده لب دریا
کنایه از شخصیکه شناوری نداند غرق شود و کم کرده پا کنایه از بی نشان و از کسیکه کار را چنین کند
که دیگری پی بطلب او نبرد کماز چو تاره امر بکماشتن یعنی شخصی را بچیزی و کاری واداشتن و اصطلاحی
پای دوراه رفتن کمانه چو خلاصه ۱ کمان و حلقه و کمانه بعضی کمان کنده ۲ مردم رابکان ده و هم
۳ خشتین چاه کاریز که بجهة دانستن عمق آب چه مقدار دور است کنند … نمایند عم چاه جوی و چاه کن
کمست چو جست کار که جوهر فرد و مایه باشد که رنگسات کبود … معدن آن در مدینه طیبه اگر قدری
در پیاله شراب گذارند مستی نیارد و اگر در زیر بالین نهند خواب خوش بینند کمبید بکسر اول عافیت باشد
رازیانه که دو آب خورد و بضم اول گل نوار ماهی کچکیژ چو ستیز … فصل لام
لمم چو نم رحمت و بخشایش و بمعنی آسایش … بمعنی خوابیدن بفراغت باشد و در عربی بمعنی …
لما چو سماد … لملم … لمتر چو انبر فربه و قوی
گنده و قوی … لمس چو قمش … و ستبر و در عربی ستودن و جماع کردن
لمشاک چو سرشک … که شیر و نمک بر آن ریزند و بخورند و باسیر نیز آمده ملغان چو افغان نام ناحیتی است
از نواحی غزنین لمک چو کشک نام پدر حضرت نوح علیه السلام فصل میم نماس چو کطاس
گودال و مغاک و پستی مقابل بلندی و بفتح اول در عربی رسیدن و مالیده شدن دو چیز بهم نمکران
چو … نام پادشاهی بود بتمام آذربایجان که پرستش … بود نمیمل چو دهل … علتی است …
نمکنت چو بدبخت کفش و پا افزار فصل نون نم بفتح اول رطوبت و بمعنی طراوت نماد
چو سواد یعنی نمود و ظاهر شد و نمایان گردید و ظاهر گردانید و اسم فاعل ازین معنی نماز چو بهار …
و نمارات جمع آنست نماز چو فراز خدمت و بندگی و پرستش و سجود و کرنش و نوعی نمک چو …
بو و بیج و رونق و زیبایی نمایش آب سراب و شوره زار که از دور آب مینماید نمساک با کاف …
میوه سرخ کوچک صحرائیه که عرب زعرور … گویند و با دو فتحه میوه آلو بالو … چو نیزک
چیزیست مانند مرجان و بجای فوقانی نون نیز آمده نمج چو خرج نم و رطوبت اندک نمل زین چو …
نکلنو که زیر زین اسب نهند … در آب داشتن کنایه از مکر و حیله کردن نمنگ چو … جانوری است
که موش خوار باشد نمش چو کفش مکر و حیله و دغا بازی و با دو فتحه در عربی نقطهای سفید و سیاه و خطها
و شکلها باشد که در آدمی بسبب علتی پیدا شود و چو کشش در عربی گاو کوهی که بر آن نقطهای سفید باشد

باشد نمیشته چو نوشته عقیده و اعتقاد نمیشاک چو سرشک شیری که از پستان بر دوغ و ماست ریزند
و بمعنی قیماق شیر خام و بمعنی مسکه و کره نمشیلکن چو بخشیدن کام یافتن و بمراد رسیدن نمک
چو فلک معروف و نمک انگیزیدن کنایه از گریه کردن و نمک بر جگر داشتن کنایه از محنت بر محنت داشتن
و نمکدان از دهان معشوق و نمکدان شکستن از بیوفایی و حق ناشناسی و نمک در آتش افکندن
از شور و غوغا و فریاد کردن نمک زی چو نظری نام حلوائیست که از شیره و آرد و مغزها سازند
نمک سود چو فلک سود بمعنی هر چیز نمک خصوصا گوشت قدید نمکینه با دو فتحه دوغ و ماست که
زیره و گشنیز در آن بریزند نمود آر چو سپودار ۱ نمایان و مرتبه ۲ دلیل و برهان ۳ شبیه و مانند
نموشاک … بین و شین در چهارم چو … نمونک چو کموک …
تیر نموته بفتح و کسر اول چو چگونه ناتمام و ناقص و بکار نیامده و زشت و بازگونه و بمعنی شبه و مانند
خصوصا چیز قلیل که نشانه چیز کلی و کثیر باشد نمیسکن چو … ۲ ارو کردن و توجه نمودن
۲ چیز نم دیده و رطوبت کشیده و بضم اول و یای مجهول نومید و ناامید شدن نمیلی …
اول مخفف نومیدی و ناامیدی نمیرا چو … شرح و تعبیر با تفصیل فصل ها هم
چو نم یکجا و یکدیگر همه و بمعنی نیز که عرب ایضا گوید و با تشدید میم در عربی بمعنی غم بی سبب و هم تراز و کفو
از هم وزن و برابر و هم قدر و همخوانه مسیح و همسایه مسیح کنایه از آفتاب که در فلک چهارم است …
از نفس و قالب آدمی که روح و جسد آدمی و هم نفس مسیح قیامت کنایه از طول مدت یعنی در درازی
تا قیامت هماذ و همادی چو جماد و جمادی بمعنی همه و همگی و تمام و تمامی همادیان چو جمادیان
یعنی کلیات مقابل جزئیات هماز و هماره چو سوار و سواره ۱ … ۲ اندازه ۳ حساب که اماره
و آمار نیز گویند و همار مخفف همواره باشد و همارا با الف چو نصارا نیز آمده همانس چو نطاس
همتا و شریک و رفیق و در عربی چو عباس شیر درنده همال چو جمال و جوال قرین و همتا
و شریک و مانند همانا چو توانا یعنی پنداری و گویا و مانا و گمان بری و بعضی گفته همانا بمعنی
ظاهر و یقین و مانا بمعنی شبیه و نظیر همانند چو ماوند شبیه و نظیر و مانند هماورد
و هماوردان چو برادر و برادران نام ولایت شام مخفف هاماوران و بعضی چنین گفته
و لفظ اول بمعنی خواجه تاش نیز آمده یعنی چند شخص که یک خداوند داشته باشد و
هاماوران نام پادشاهی هم بوده هماورد چو … دو جنگی هم آورد یکدیگر ند هماوند
چو … کوهیست در ایران هماویز چو … دو جنگی هم آویز یکدیگر که عرب کفو و قرین گوید همای

بضم اول چو دو یای نام مرغیست مشهور که استخوان خورد و نام خواهر اسفندیار و نام پادشاه‌زاده
که همایون عاشق بود و نام دختر قیصر روم که زن بهرام گور بود و در علم و هر نقش که بر سر آن صورت
همای باشد و بفتح اول گردون بازی اطفال که در آب روان نصب کنند که گردش کند و همای بعضی
درین کنایه از سرور کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله **همای آزاد** نام دختر بهمن که بشریعت زردشت در نکاح
پدر خود شده بود که بهمن باشد و دارا باز و متولد شد **همایون** بضم اول مبارک و خجسته و نام معشوقه همای
و همایون گاه بمعنی پای تخت و دار الملک **همباز** چو انباز شریک و حریف **همبر** چو قنبر همراه و قرین و نظیر
و بمعنی برابر شدن و مقابل نشستن **همبوی** چو همخوی و هم عادت و هم طرز و نام زنی بوده که برادرش را
از بند ضحاک خلاص کرد **همتاز** یا تز دو کس که در اسب تاختن و تاراج کردن شریک باشند **همتک**
چو اندک همراه و رفیق راه **همچا** چو عفا طامت و ایذا **همچی** چو زنجی جانور کیست مانند ملخ که پیوسته بر روی
میکرد **همخوانگی** با واو معدوله چو فرزند مخفف هم خداوند که خواجه تاش است یعنی چند شخص یک خواجه
داشته باشد و بمعنی ضد و نقیض **همداستان** چو هم‌داستان ۲ او مصاحب رفیق همراز ۳ راضی و شاکر
و خورسند و راضی شدن و همداستانی بعلاوه یای حلی زریست که از رعایا بر وجه خراج و متوجهات گیرند و این
در زمان نوشیروان مقرر شد و بیشتر رعیت مالک چیزی نبود **همدست** چو سرمست شریک و متفق و همنشین
و همسر و همزور و قوت و شان و شوکت و همدستان بمعنی همداستان و بمعنی دست بدست نیز آمده **همدم**
چو هردم ۱ پیاله شراب ۲ مصاحب و همنشین ۳ دو نفر قواحی که دم و نفس بکمند آشتن هر دو موافق
باشد چون یکی بدریا فرو رود زیاده از قدر مدت یکنفس اندیگری که بیرون دریاست منکفار ماند **همراد**
چو فراد دو شخصی که در همت و سخاوت و شجاعت قرین باشند **همرافته** چو افراخته مفهوم هر چیزی که بهم
آید **همرس** چو کرکس درم و دینار **همرکاب** چو مصرف شده‌اسپی که بنجاله باشد و بمعنی همراه و همنشین آمده
باشد و بجای فاو او نیز آمده **همزاد** چو فرهاد ۱ آنکه گویند چون هر انسان که متولد شود یک جن نیز متولد
و با آنکس همیشه همراه باشد و آن جن را همزاد گویند ۲ بمعنی هم سن و همسال ۳ هم عمر و رفیقی که در توشه و مال
شریک باشند چه زاد بمعنی توشه باشد **همسیراز** چو یکنی سازه بمعنی ترجمه و بیان لغتی بلغت دیگر **همشکم**
تو امان که دو فرزند از یک شکم در یکوقت بر آیند **همکر** چو زر کر جولاه و بافنده و ترجمه نسبت هم گفته اند
همکنان چو هر نیان گروه و جماعت حاضر و بمعنی همچنان و همچشمان و همکاران و همه و مجموع نیز آمده
همکوشت چو سرکوشه هم جنس و همسایه **همگنجت** چو بدبخت نوعی از پای افزار چرمی و چرم زیر کفش و موزه
هم نبرد چو بنگرد بمعنی هم کوشش و هم سعی **همنشین** مصاحب معروف و کنایه از جمع آیندگان مخلوقات هموار

همواز چو خروار ۱ معروف که مساوی و برابر باشد ۲ مخفف هموار و بمعنی همیشه **همیان** چو هجران
۲ کیسه طولانی که بکمر بندند و بعربی صره گویند ۳ بمعنی کمر و میان **همیدون** چو شبخون مخفف هم ایدون
بمعنی همین دم و همین زمان و هم اینچنین و هم اینجا و هم اکنون **همیشک جوان** نام بوته گیاهیست که
برگهای آن همیشه سبز و خرم باشد و بعربی حی العالم **فصل یای تحتانی** **یمانک** چو هلاک نام پادشاهی بود
یمام چو تمام بمعنی غم خورک کبوتر که بو تا باشد **یمرده** چو غمزده بمعنی سترنگ و مردم گیاه که مرکه بعربی یبروج الصنم
گویند **یمرود** چو نمرود نام جایی و مقامیست و مردم نازک طبیعت و شاخی که از درخت نو جسته باشد و بمعنی
نهال درخت **یمسو** چو پهلو باز و طفلک **یمک** چو نمک نام ولایتیست حسن خیز و لقب پادشاهان ترک
یمکان چو بران نام قصبه ایست از بدخشان که بر سمت کاشغر واقعست و مدفن حکیم
خسرو علوی در آنجاست و بقولی در غاریست سه منزلی آنجا **یمیکه** چو کمینه معده که مرغ را باشد در شکم

باب نون فصل الف

انار فرهاد درخت انار که در بیستون واقع است گویند دسته تیشه فرهاد چون از چوب انار بود
بعد از مردن فرهاد در زمین نشست بقدرت حق تعالی سبز شد و انار آورد که مغز آن سوخته است **انارکیل**
چو بهار بر غوره خشخاش که کوکنار نیز گویند **اناف مشک** نارمشک کدو ایست که در هندار نباتا فصیلت
چو خرامیده ستاره زهره که ناهید و بیدخت نیز گویند **انب** چو ذهب بادنجان **اکول انباخون** چو فلاطون
حصار و قلعه و جای محکم **انباز** چو خروار ۱ پرد ملوح فرو ریختن و خراب شدن خانه و دیوار ۲ خاکستر
و زبیل و فضلات که مزارعان در یکجا جمع کنند و بر زمین زراعت و باغ بریزند تا مزروع قوت کرد
۳ برنه و آب انبار و استطرد که گمرا و ل خفقه نینها یعنی این مرتب و انباردن بمعنی انباشتن و پر کردن
و انبار نمودن چیزی در چیزی و انبارگی و انبارش نیز گویند **انبار تاز** چو بیادگار بمعنی مردم فرتوت بیکاره
و هیچ کاره **انباز** چو پرواز شریک و رفیق **انباشتن** چو برداشتن انبار کردن و پر کردن **انباغ**
چو اخلاق دو زن در نکاح یکمرد انباغ یکدیگر که هوو و نباغ و بعربی ضره گویند **انبانه** چو ستانه انبان
پوست معروف **انبر** بضم ثالث آلت معروف آهنگری و غیره **انبروت** و **انبرغذیه** چو عنزروت بمعنی
بهوه امرود که بعربی کمثری گویند **انبرزه** چو معقره افشره مطلق موی ریخته خصوصا شتر موی ریخته و
بعضی اسپ و شتر آبکش نوشته و در عربی شکنبه و بمعنی درزه کوه **انبستنه** چو سر بسته چیزی که بسته
و سخت شود و در زود حل نشود و بمعنی خون و مات بسته **انبله** چو مزابه ثمر هندی **انبوب** چو محبوب
افرش و باطه و بضم اول در عربی بندهای نی و شاخ حجامت **انبوبه** چو محبوبه بمعنی باشوره کامرو لوله

اگا ؟ و غیره انبودن چو فربودن چیدن گل و غیره بر بالای هم انبوذن چو پهلو زن بمعنی [illegible]
وذوات کاینات وافرینش انبوسیدن چو زان ابسیدن یعنی پدید آمدن وظاهر شدن و موجود شدن
انبوس چو افسوس تخم ناکاه و بتقدیم با بر نون نیز آمده انبوه چو انده ۱ بسیار و پر از آدمی و غیره
۲ نام قصبه ایست بالای کوهی از مضافات حلوان در کنار شهرزور که شراب خوب دارد ۳ فرو ریختن
خانه و دیوار انبوی چو بد بوی ۱ بوییدن ۲ چیزی که ببوی آید و بکند و ۳ مطلق بوی خواه خوب وخواه بد
واسم فاعل وامر از بوییدن انبوسیدن چو نرسیدن بوییدن بوییدن و بو کردن انبه بضم ا
مخفف انبوه کامر انبیز چو تجیز ۱ کل نرم و کل خشک که بهم بطین کوشد و آن را ضد است مهر کردن و
حلو ساختن ۲ کیش و مذهب و دین انبیره چو زنجیره خلاشه و خاشاک که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند
تا بر بالای آن خاک و گل بریزند انبیس چو تیس چاج و پاشش که غربن گندم پاک کرده باشد انتیلاز
بحرکه غیر معلوم جانوریست بشکل و بسیاه سبید بکاوش که در بالای بینی شاخی دارد انج چو رنج ۱ از حشایش
که اطراف و گرداگرد روی باشد ۲ بیرون کشیدن و امر انجیدن انجام چو فرجام انتها و آخر هر کار
واسم فاعل و امر بمعنی انجبار ذیبچو انگبار و معرب آن که درستی سرخ باشد از کنار نهر و انجج و انجغ
یا تا و غیرها چو برخ چین و شکن موی و اندام و انجیدن و انجغیدن مصدر آنست انجخت چو بخت طمع
و توقع انجخن بچو برجستن و خبر کردن انجدان معرب انکدان که انجیدن انجرک چو سجدک ۱ نام و شتی
۲ مرزنکوشش که نوعی از ریاحین است که مرزه بری باشد انجبا و انجوسا بفتح جیم نوعی از سرخ مرد که عرب
شجرة الدم گویند خون را به انجره چو خیره نباتیست انجکک چو مردمک و او سیاه مغز سفید شبیه
به اذار ورد انجل چو منزل رستنی حتی انجمن چو سرسخن مجلس و مجمع و بمعنی گروه و فوج مردمان انجم روز
کنایه از آفتاب انجوخ چو ملوخ چوب عود انجوخ و انجوغ چو طبوخ و بلجوق ۱ چین و شکن روی و
اندام از پیری و غیره ۲ پژمرده شدن میوه و انجوخیدن و انجوغیدن مصدر آنست ۲ آب دهن و تف
انجوک چو مملوک نام بیابانیست انجیدن چو رنجیدن ۱ نیستره زدن که عرب حجامت گویند ۲
بیرون کشیدن ۳ ریزه ریزه کردن ۴ آب دادن زمین انجیر و انجیره چو زنجیر و زنجیره ۱ میوه معروف
۲ سوراخ مقعد و کون و لغت اول بمعنی مطلق سوراخ نیز آمده که انجیر دن مصدر آنست یعنی سوراخ
کردن و نام جوی آبیست در هرات که انجیل بالام نیز گویند و انجیر آدم نام میوه ایست بحنظل در هند و لغت
ثانی نام چشمه بود در چهار فرسخی یزد در راه خراسان انجیدن چو رنجیدن ریزه ریزه کردن و اسم فاعل و امر
با یمعنی و بمعنی کامل بالنده انچ چو قنده ۱ بمعنی چند و چندین ۲ شمار مجهول از سه تا نه که بعربی نیف

نیف و بضع گویند و اندک تصغیر انداست و بعضی پانزده هزار سال گفته که پانصد فرنست ۳ نام کیا
بلندی که آنرا اهلک و بعربی سوس و بترکی شیرین بیان بکسر با گویند و اصل السوس بیخ آنست ۴
شکرگذاری و امیدواری ۵ سخن گفتن از روی شک و گمان و تعجب اندا چو فردا ۱ کاهگل
و کلابه بر بام و دیوار مالیدن و آنرا اندیش نیز گویند و اسم فاعل بمعنی که آنرا اندایشگر نیز گویند ۲ غیبت
و بدگویی ۳ رؤیای صالحه و خواب دیدن سلحاء در حرب شبنم اندا چکر چو دریاچه اندیشه و فکر اندا از
چو سردار افسانه و سرگذشت و بکسر اول در عید انداختن انداذ چو پرواز ۱ قیاس و مقدار و
۲ قصد کردن و حمله نمودن ۳ بمعنی انداختن و امر و اسم فاعل از بن دو معنی انداره چو خمیازه ۱
قیاس کردن و مقدار و معرب آن هنداز است ۲ قدرت و قوت ۳ پیمانه هر چیز اندام چو بدنام ۱
بدن و عضو آدمی ۲ نظام هر کار ۳ ادب و قاعده و روش ۴ فضای خانه ۵ زیبا و زیبا اندا و
بسکون واو چو غرکاه تره تیزک که عرب جرجیر گویند اندفاوه و اندایه چو سردابه و سرمایه ۱ کلکاه
۲ شکایت و غیبت اندخس چو هدرس پناه و پشتی و اندخسیدن مصدر آنست اندخسواده
چو هدست کاره شخص و جایکه بدان پناه گیرند و تکیه کنند و اندخسیدن مصدر آنست که حمایت نمودن
و پناه گرفتن باشد اندر چو بندر معروفست و بمعنی غیریت در حال ترکیب مثل مادر اندر و پدر اندر
و غیره اندراب چو در سراب نام شهریست از بدخشان اندرانی و اندرباید ضرور و
محتاج الیه و در بایست در اول بمعنی سرنگون و او نیخته و سرازیر نیز آمده اندرخوس و اندرخور
اندرخورد و اندرخور بالعمر با و سعد و له لایق و سزاوار اندرخون چو عنبر گون
باشد سطبر و خارناک اندرزن چو برفرض وصیت و بمعنی نصیحت و بمعنی کتاب و نوشته اندرزنا چو عنبر با
بمعنی کاو زهره که سنگیست مانند پازهر در لون و خاصیت که در میان زهره گاو یا شیردان آن بهم رسد
و بعربی حجر البقر گویند اندرفا و اندرواژ و اندرواه چو کم پروا و کهتر باز و لنگرگاه ۱ سرنگون
و او نیخته ۲ سرگشته و سرگردان ۳ سرگشته و سرگرد ۳ حاجت و مراد و آرزومند و اندر ولید
مصدر آنست اندروب و اندروب و اندرفج چو پرده کوب و انبوب و مفلوج بمعنی جوشش
که پوست بدن از آن درشت گرداند و با خارش باشد و بعربی قوبا گویند اندرمش چو سندروس
نام مرد عاشقی که در میان دریا گم شد اندرمان چو عند لیبان نام مبارزی بود ه فوراً اندکان
چو بندگان شهریست میان سمرقند و چین اندلس بضم اول و دال و لام نام شهریست در حدود
مغرب و نام جزیره ایست و چو بمنعض نیز آمده اندم چو زمزمه بیاد آوردن غمهای گذشته

آناغوچو بدگو بمعنی اند رون آغاز و ختن چو افروختن جمع کردن و فراهم آوردن که اندوزیز گویند
و بمعنی زخل داکردن آنا غوته چو قربوکه بکلاه کلاه که بدیوار الند و اندودن مصدر آنست
آناغول چو مقبول هم تحیت متعارف در زنگبار آناغونا چو بند شد از اتباع است بمعنی بار و ها
واز هم پاشیده آنک که مخففا ندو که دیگر و گرفتن بکار بند وانده ان جمع آنست آنکی چو قندی ع
اخاصه غیر عربی هم امید واری هم کلمه تمنی دارد وهم المحنه وایام گذشته بمعنی عجب عجب بمعنی
آنان یلک چو حسنه بدن هم اسمی که اندرون شک داسنگی گویند هم بمعنی عجب آنا یت چو کم پیشه
فکر و خیال و بمعنی ترس و بیم آنا جلک چو زندگی هم اکلمه تمنی مثل لعل ولیت بمعنی باشد که و بود که و باید که
هم بمعنی چرا که و زیرا که و انه برای تحقیر است آنا نغو چو لیلو بازبه دیجای ذال زی نیز آمده انوچو قهر جز
بدو زشت انزوب چو کروب بمعنی زدب است آنا ندچو خند بمعنی بار زهرا انزوت چو
عنزوت که صمغیت دوایی انزه چو غزه بوس در جک انشتر چو شتر گیاهی که سعد گویند
انفاق چو اشراق روغن زیتون نارسیده و در عربی نفقه کردن انفت چو رحمت نقصان و زیان و غبن
وخسارت انفست چو سرست تیز و غضبناک انگ چو سنگ هم انگک که همراه باشد و از آکوزه کرت
ساختنه و بهدیگر نصب کنند هم نام ولایتیت از زنگبار انگاف چو زنگار تصور و پندار ودام را بمعنی
ناتمام را نیز گویند انگاردن و انگاریدن و انگاشتن چو انباردن و ترسانیدن و هم انباشتن
بمعنی پنداشتن و تصور نمودن و کار بردن انگارده وانگارش چو افزینه و افزایش
افسانه و سرگذشت و شهرت انگاره چو همواره هم هر چیز ناتمام و ناقص هم سرگذشت و افسانه و حکایت
و دوباره حکایت را از سر گرفتن هم کسیکه از شرم و حیا پس رود هم دفتر حساب و نامه اعمال
انگاز چو افراز دست افزار پیشه وران و صنعت کاران انگام چو هنگام و وقت انگامه چو هنگامه
و مجمع و انجمن بازیگران و قصه خوانان انگبین چو عنبرین عسل و شهد انگبینه حلواییت که ز عسل سازند
انگدان چو مردمان هم درختی که صمغ آن بعربی حلتیت گویند و آنرا انگوان و انگیان نیز گویند
و معرب آن انجدانست هم نسناس و دیو مردم که حیوانی وحشی باشد شبیه بآدمی هم قریه ایست از ملحقات
مشهد و انگوان انگرده چو افسرده دانه انگور که از خوشه جدا شود انگریز چو زنگریز رستم بهی
و بکسر اول موضعی از طایفه فرنگ انگزه و انگژک چو خربزه و خربزک بمعنی بیل آهنی معروف و در زبان
لغت دوم بمعنی کجک فیلبان نوشته انگژه چو خربزه بمعنی کجک فیل بانان که بعربی محجن خوانند انگژد
و انگژه و انگوژه چو مردود به و خربزه و همکوشه هر سه بمعنی صمغ درخت انگدان که بعربی حلتیت گویند

انگشتوا چو منبر طعام جاییکه شبها گوسفند از آن جا نگاه دارند هم دانه و حبه و خسته میوه انگشته
چو نقشه بزرگر صاحب باغان و تخم دانه که زراعت و باشین منقوطه هم با ثمین و هم بمعنی سوداگر صاحب
آمده انگشت بضم کاف فارسی معروفست و بکسر کاف فارسی هم زغال معروف که هیزم سوخته است
هم حبه و خسته میوه درکنایات بضم ثالث گویند انگشت بدندان گزیدن و بردندان نهادن کنایه از تعجب کردن
و حسرت و افسوس خوردن و دوم اشاره بخاموشی ایضا و بر چشم نهادن کنایه از قبول کردن و بر حرف
نهادن کنایه از عیب گرفتن و بر لب زدن کسیرا بر سر حرف آوردن و انگشت خاییدن کنایه از حسرت
و افسوس و پشیمانی و انگشت دشنام کنایه از انگشت بکون دیگری کردن که ترکی سا و گویند چه در
عوض آن دشنام میشنود و انگشت زدن و انگشتک زدن از زدن انگشتان بهمدیگر بسبب خوشحالی
و رقاصی که بعمد ابیابد و انگشت شک انگشت شهادت که سبابه است و انگشت عروسان و انگشتک عروسان
قسمی از حلوا و نوعی از انگور و انگشت کشیدن کنایه از محو کردن و نابود انگاشتن و انگشت نما کنایه از
شهرت کردن خصوصا در بدنامی و انگشت نهادن بمعنی انگشت دشنام کامر و کنایه از اعتراف کردن
و عیب گرفتن و انگشت نیل کشیدن کنایه از رسوایی و نشان و فرد ترک کردن کاری انگشتال
چو صد مثقال بمعنی بیمار و مریض صاحب نقاهت و انگشت بزرگ بضم با و فتح را موش کور که گوشت آن بیمار
قاتلست انگشتو چو گندم بو بمعنی البده و چنگال و آن نانی باشد گرم که با روغن و شیرینی یکجا جمع کنند
انگشتوا چو مسجد نانا که بر اخگر پزند انگیشته چو سر گشته و سر رشته بزرگری که پر مایه و صاحب ثروت
و کار کنان بسیار داشته باشد و سوداگر پر مایه و بضم ثالث شده خرمن کوبان کاهی انگل و انگله
و انگول و انگوله و انگیل و انگیله چو جنگل و مزبله و مقبول و زنگوله تفصیل و بد جیله هر شش را
بمعنی حلقه که تکمه را از میان آن بگذرانند و بعضی بمعنی تکمه و گوی گریبان گفته و لغت اول بمعنی کسیکه صحبت او
بکره و طبیعت و در اختلاط یاران مخل و مانع و کل باشد نیز آمده انگلناک چو کردن خو بمعنی چوب
مجوف دسته دار که سنگ ریزه در جوف او ریخته بجنبانند تا اطفال بدان مشغول شوند انگلیون
چو سندل کون هم بمعنی انجیل که کتاب حضرت عیسی است هم نام کتاب که مانی نقاش در فن نقاشی و تصویر
تالیف نموده و دیباچه باشد هفت رنگ که همه رنگها در آن ظاهر بود انگلیختن چو برریختن بمعنی
برشوراندن و بلند ساختن و پیدا کردن و برکشیدن و دور کردن و بنگختن مخفف آنست انگیر
چو انجیر انگور و عنب انگیزه چو مهمیز برانگیخته و بلند ساخته و بعلاوه بمعنی سبب و باعث انگیل
چو زنجبیل حلقه که گوی گریبان و تکمه قبا از آن بگذرانند و بفتح لام نیز آمده انوتیا چو عروسا بمعنی کلانی

و بعضی کاوزبان را نوشته آنوشا چو خوشا مذهب گبران و کیش آتش پرستان و بمعنی شادی و خرمی
و عدالت انوشه بفتح و ضم اول چو که و پیه ۱ بمعنی خوش ۲ خوشا و خرم و بمعنی بارک الله و مرحبا ۳
شراب و خمر ۴ نام عمه شاپور ۵ پادشاه نوجوان انویدن چو نویدن ناله و زاری و نوحه کردن
انیخ چو ابر خوی زشت و طبیعت بد انیران چو امیران ۱ نام روز سی ام از هر ماه شمسی ۲ نام
فرشته موکل بعقد نکاح و تدبیر مصالح روز انیران انیوه چو کیزه گیاه بویا در آن که عقرب از آن
گریزد انیس اعضا مجبوب و مطلوب و کنایه از چشم و دیده انلیان و انلیون چو خیسان و خیون
بمعنی خلاف و دروغ و بیهوده و دویم در عربی یونانی بازیانه رویت انلیسه چو هریسه هر چیز بسته
که به دشواری از هم وا شود انکشه چو انگیشه بابوس و جاسوس و بمعنی ابغه کار انکین چو بهین
ظرف بزرگ سفالین که دوغ در آن بجنبانند تا روغن از آن جدا شود و ترکی بهره بکسر اول کو

فصل با

بن چو تن ۲ باغ و زراعت و خرمن که نوان بمعنی باغبان و نگهبان خرمن و
زراعت باشد ۳ میوه ریزه که مغزی دارد و اثر آ... بجو رند و اثر اوان نیز گویند ۵ بضم اول ۴
بیخ درخت و پایان و انتهای هر چیز و بن بخت بر زمین مالیدن کنایه از استواری بخت و دولت
بن دندان کنایه از اطاعت و فرمان برداری با رغبت و بمعنی ذخیره و پس انداز و بمعنی قصد و اراده
و بن کار خوردن کنایه از عاقبت اندیشی کار و بن گوش معروف و کنایه از انقیاد و اطاعت بصدق
تمام ۲ سوراخ مقعد که به ری انست و شحه گویند ۳ نان خورش معروف با نکاره ۴ تنه درخت ۵ خوشه
خرما بنا چو خرابه نوبت بنا ست چو ریاست مهنگ کند بناغ چو کلاغ ۱ تار ریسمان و خام ۲ نوع
و دیر ۳ دو زن در یک شوهر بناغ با دیگر زد بنا گوش کردن کنایه از بر داشتن ماما چه کام طفل را و کنایه
از اطاعت و انقیاد بنام ایزد و بنام ایزد یعنی بنام خدا که در محل تعجب و دفع چشم زخم بجهت قسم
استعمال کنند مانند ماشاء الله و نام خدا و بخدا بناج بفتح اول و سکون نون تا و جیم دو زن در
یک شوهر بناج یک دیگر زند بناد چو براد در دنبل معروف بناد چو خا و نگه داشتن چیزی در جاید مانند
آب در حوض و کوزه بنغبا چو عنقا آشی که از دن و بن پزند که ثمر درخت بطم و حبة الخضرا باشد بنبیل
چو تنبل مطلق ترش خصوصا سیب ترش بنج چو غنج ۲ بمعنی بناج کامر که بود باشد ۲ بمعنی بنگ که بو
از د کاسیمی بنجشک بکسر اول و جیم هم گنجشک معروف و بنجشک زبان یعنی زبان گنجشک و آن دوایست تند
و تیز که عرب لسان العصافیر گویند بنجک چو تند که پنبه حلوج و گلوله رشتنی بنجه بکسر ثانی چو غنچه جمع بندی
اصناف و رعیت در توجهات دیوان بند چو قند ۲ ۲ فاصله میان دو عضو که بعربی مفصل گویند

گویند ۵ زنجیری که بر پای گنهکاران و دیوانگان بنهند ۳ تنکه آهن که بجهت استحکام بر صندوق و تخته و
وغیره بزنند ۴ قفل معروف ۵ کر و حیله ۶ عهد و پیمان ۷ غم و غصه و محنت ۸ عقده و گره ۹
سدی که پیش آب بندند ۱۰ خیال و مقام و قصد و قید مثلا من در بند سفرم و فلان در بند آزار است
۱۱ کمربند و میان بند ۱۲ ریسمان و طناب ۱۳ بند ترجیع و ترکیب و آن بیتی باشد بعد از چند بیت
۱۴ رهن و گرو ۱۵ حیله و فن کشتی گیری ۱۶ جفت گاوی که بجهت زراعت و شیار با هم بدارند
۱۷ طومار کاغذ و ده دسته کاغذ و درین زمان هر بیست دسته کاغذ را یک بند گویند که هر دسته
بیست و چهار ورق است ۱۸ اسیر گرفتن آنچه غنیم برده و آنچه از دار الحرب گیرند ۱۹ جمیع بندها
مانند بند شمشیر و بند کار دو چاقو و تنبان و قبا و غیره و بند نهر و غیره ۲۰ نام ولایتیست ۲۱
طمع و توقع ۲۲ مرغ زغن و غلیواژ بندان چو بنیاد و پشتیبان ۲ اصل هر چیز بنداذ چو کلزار
کلبه دار و خانه دار و صاحب تجمل و کنت و بمعنی گران فروشی و نام شاعری بود قدیمی بندخت
بضم اول چو بسکلفت بمعنی چهره و روی بندد چو کنبد اصل و بنیاد هر چیز بندد چو کند شهریست
در ولایت غرجه و چو سغد و محل ترود تجار و مسافرین بندکار نیز چو اندره بمعنی جوال دوز که سوزن
بزرگست بند دروغ چو هفت سوق بمعنی بندی که پیش آب بندند تا آب بزراعت رود و بندش
چو سفرش بمعنی پیچک کامر و بکسر ثالث نقش کردن سیم و زر بطرز خاص و نام ولایتیست بند شهریار نام
نواییست از موسیقی بندق همچو فندق و معرب آن و بندق شکستن کنایه از بوسه دادن بندک چو اندک
بمعنی بندش کامر بندم و بندیمه بکسر دال چو نرجمه و بدشیمه تکمه و گوی که بر گریبان و غیره نصب کنند
و دویم بجای میم نون نیز آمده که بندینه باشد بندوذ چو مرد و ریسمان جوال دوزی و بفتح اول بطرز نفس
و بنه و ران جمع انت بندیشه چو اندیشه و فکر بنساله چو دنباله سالخورده و کهن سال بنشاختن
چو شناختن نشاندن و بنشاخت یعنی نشست بنفشه بضم و کسر اول چو کلغچه گلیست معروف و
گیاهیکه در آب روید و بنفشه گون طارم و مهد کنایه از آسمان و دویم کنایه از زمین نیز آمده بنفشه
چو حلقه نوعی از غله مانند عدس در صورت و منفعت بنک چو فلک ۲ مصغر بن باشد و آن سنگریزه
سبز از اراست کامر ۲ نوعی از قماش اطلس بنی که بر آن گلهای زربفت باشد و گلها و نشانها که بر
روی بیهوشان بخوردن شراب بهم رسد و بضم اول ۲ مصغر بنه یعنی درخت کوچک ۳ نشان و اثر مثلا
از کسی یا از چیزی بنک نمانده یعنی نشان نمانده و درین زمان بنک گویند که باز کیست و با کاف فارسی
چیزیست که از تخم شاهدانه سازند کیف و بیهوشی آورد بنکپان همچو فنجان و پکان کاسحی بنکاه

و تنبکه چو کراه و کره منزل و مکان و جایه که نقد و جنس در انجا نهند تنبکراان چو سرمه دان بمعنی دیگ و تنگ دیگ که برنج یا چیزی دیگر است که در ته دیگ بریان شود و بچسبد تنبکره چو مسخره صوت و کلامی که زنان وقت خوابانیدن اطفال بگویند و لالای لالای گویند تا بخوابند و بکسر اول هر موک که ریسمان پیچیده بر دوک باشد در رشتن تنبکشن چو بیل تن بمعنی بلع کردن دعا یا دیو فرو بردن و تنبکش چو بخشش ولایتیست در توران تنبکل چو بلبل درخت گل و ثمره درخت و بمعنی تنبلک که بیچ تنبکلاک چو بلبلک دو غزک میوه ریزه مغز داری که مرادم بخورند تنبکن چو بهن کرد دار در فراز عان کام که بیل مانندیست و دو نفر بکار برند تنبکه چو بده کو اسپغول و بغرزه و بر قطونا تنبلاذ و تنبوره چو بنیاد و نمره بنای دیوار و عمارت و اول بمعنی پشتیبان نیز آمده تنبو چو عمو فرزند هر چیز و بعلاوه ها نیز با یمعنی و طناب باریک تنبوان چو ایوان نگهبان زراعت و خرمن و بضم اول نگهدارنده اموال و اسباب تنبو منرخ باد و ضمه نقه عدس تنبو سیاه با دو ضمه غله ماش تنبو ماش باد و ضمه غله ایست که ماش گویند و نوعی از ماش که سنگ تیز گویند تنبر چو نته لشاب باریک و بضم اول ۲ درخت و اثاث البیت و اسباب خانه و دکان و غیره ۲ بمعنی بیخ و بنیاد و بنه بستن کنایه از کوچیدن و بنیاد بر بیخ نهادن کنایه از زنده شیاد تنبیان چور بان نام جوئی نغان که بسیار شود و تر بود و برکت قدم مبارک سید کاینات و خاتم انبیا صلی الله علیه و آله شیرین شد تنبیر چو سقیر ۳ بمعنی مرکز و اصلاح ۲ بمعنی بز و ایضاً ۳ زه و به تعجیل تنبیک چو تریک کج و کژ که ابریشم فرو مایه است فصل باء فارسی مع النون پن بفتح اول بمعنی او بمعنی بیکس باشد پناذ چو سواد دعوا که یکی از عناصر است پناغ چو چراغ نویسند و دیر و دغش و بمعنی تار ابریشم و بمعنی ریسمان خام که مثل بیضه بر دوک پیچیده شود و بمعنی اشوره پنام چو کلام ۳ پوشیده و پنهان ۲ تعویذی که بجهت اطفال و برای چشم زخم با خود دارند و از چشم بنام نیز گویند ۳ پارچه چار گوشه باشد که در دو گوشه آن دو بند بندند و منابعان زردشت در وقت خواندن زند و پازند بر روی خود بندند پنانک چو تبارک صمغ و کتیرا پناه چو نباه حمایت و سایه دیوار و امر بمعنی و پناهیدن مصدر است یعنی کسی پناه بردن و پناه دادن پنبر چو دینبر و پنبه و ر پنبر دن چو کنده و بزو کر کردن بمعنی حلاج و نداف و پنبه در گوش کنایه از مردم غافل و سخن ناشنو و پنبه در گوش کردن و نهادن کنایه از غفلت کردن و سخن ناشنودن و پنبه کردن کنایه از گریختن و گریزانیدن و متفرق ساختن و از خاموش کردن و رفع و محو نمودن و منکر شدن و حاضر کردن و پنبه شدن صاف و نرم شدن و گریختن و از کسی بسبب بریدن و پنبه نهادن کنایه از فریب دادن و از راضی کردن کسی بچیزی پنج بکسر اول هیچ گرفتن عضوی با دو انگشت

انگشت که بدرد آید و بفتح اول عدد یست معروف و پنج روز کنایه از مدت اندک و دنیا پنج روز نیست یعنی آدمی در یکروز از هفته متولد شود و دیگر روز بمیرد پس باقی پنج روز از هفته ایام تعیش است و پنج شعبه و پنج گنج چو رنج کنایه از حواس خمسه ظاهری و دوم نماز پنجگانه را نیز گویند و پنج بچاره فلک متحیره که زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد باشد و پنج رواق کنایه از آسمان پنجم پنجاب چو سیماب ولایت لاهور و توابع آن از هند پنجاهه چو ده ماهه مدت اعتکاف و ریاضت نصاری که پنجاه روز است چنانکه چله اهل اسلام چهل پنجپا و پنجپایک و پنجپایه ۳ خرچنگ و سرطان که جانور معروف ۲ برج سرطان از بروج فلک پنجر چو خنجر مخفف پنجره و بمعنی قفس و پنجره لاجورد کنایه از آسمان پنجش و پنجک و پندک چو دلکش و اردک پنبه حلاجی کرده که بجهت رشتن مدور و مثل لوله سازند و دوم بمعنی گیاه پنج شاخی که مانند عشقه بر درخت پیچد پنج انگشت و بدون الف اینها نباتیست که ورق آن مانند ورق شهدانه باشد و آن را لاشوب و بعربی ذو خمسه اصابع گویند و اشنان را نیز گفته اند و نام موضعیست نزدیک بشهر مراغه پنجنوش چو سر دو نوش معجونیست مرکب از پنج جزو که مقوی قلب است و معرب آن فنجنوش است پنجه چو رنجه معروفست و نوعی از رقص که جمعی دست یکدیگر را گرفته برقصند و معرب آن فنجه است و بجای جیم زای نیز آمده و بمعنی سنگ منجنیق و سنگ کشتی برای دفع خصم و بمعنی عشقه و لبلاب و نیلوفر را مخفف پنجاه و بمعنی ماهی باعتبار اینکه در عربی ماهی را نون نیز گویند و عدد آن پنجاه است و بمعنی قلاب و چنگال و شصت ماهی باعتبار اینکه عدد پنجاه شصت است و پنجه مریم گیاهیست خوشبو باندام پنج انگشت و پنجه بیچاره کواکب خمسه متحیره یعنی عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل و پنجه دزد دیده ضمه ستر قه که در آخر تقویمها نویسند و وجه تسمیه اش آنست وزیری از پادشاهان عجم این پنج روز را از تمام ممالک او می دزدیده و بحساب در نمی آورد و پنجه بر روی زدن کنایه از زرد و سیاه کردن پنجه کبک دری لحن هفتم از سی لحن باربد پنجه گرگ نیز بدین معنی پنجوده و پلنوده چو زنک سوده و فرموده بمعنی نصف عشر چنانکه ده بوده عشر باشد که ده یکست پنجه چو غنچه پیشانی و ناصیه و زلفی که در پیشانی گذارند و جز آن نیل گویند و پنجه بند دستار چه پیشانی بند است پند چو قند ۲ النصیحت معروف ۲ مرغن و غلیواج بضم اول بمعنی پندک و پنجک کامر و بکسر اول مقعد و نشستنگاه پنداد چو دلدار تکبر و عجب و بمعنی تخیل و فکر و امر باینمعنی و پنداشتن مصدر است پنداره چو چاره فکر و تخیل و پندار آن بمعنی تخیلات پندش بفتح و ضم اول چو بخش و پنجک و پندک کامر پنتنده چو خنده و قطرات از هر چیز و بمعنی نقطه و ذرات پند یافتن چو خندیدن نصیحت کردن و قبول کردن نصیحت

پنجره چو غمزه نوعی از رقص که جمعی دست یکدیگر گرفته برقصند پنگ چو سنگ ۱ خوشه خرما ۲ چوب سوراخ
۳ دریچه خانه ۴ وقت صبح بلغت زند و پازند و بکسر اول چون شبانه روز را بده هزار قسمت کرده اند هر قسمی را
یک پنگ خوانند و بمعنی پنگان که آید پنج چو فلک ۱ وجب و شبر و بدست و چو چرک گرفتن اعضای آدمی بدو سر انگشت
پنگان چو سندان مطلق کاسه و پیاله خصوصا طاس مس که آنرا سوراخ کنند و در میان آب گذارند
و ساعت شبانه روز را در تقسیم آب و کارهای دیگر بدان معلوم کنند و معرب آن فنجان است پلنگ چو پلنگ و
دریچه خانه پنجرک و پنجره چو خنبرک و خمیره نام علفیست که گل سرخی دارد که چون آفتاب بسمت الرأس برسد بشکفد
و آنرا زاغ کلاغ و آفتاب گردک و بعربی خبازی و ملوکیه گویند و بمعنی جرا که بعضی از چلپاسه و سوسمار است و نیلوفر را
نیز گویند پلیکو با لام و حرکه غیر معلوم از شهر جایی که اسباب و غله و غیره فروشند فصل تاء قرشت
تن بفتح اول بدن و جسم مقابل جوهر و تنانه یعنی جسمانی و بمعنی خاموش چه تن زدن بمعنی خاموش بودن
و خاموش شدن و بمعنی صبر و تحمل کردن و آسودن تن آسان چو هراسان تندرست و آسوده تناور
چو هاور شخص قوی جثه و تنومند و فربه تنبان چو جنبان زیرجامه و شلوار خصوصا تنبان چرمی کشتی گیران تنبانه
بضم ثالث چو ابجد جسم کل چنانکه روان بمعنی نفس کل است و بضم اول بمعنی جبه و کل باشد تنبسه چو مدرسه مطلق
فلا فرش و معرب آن طنفسه تنبک و تنبیک چو تشنک و تشکیک ۲ دهل کوچک دم دراز که بازیگران و
مسخرها در بغل گیرند و نوازند ۲ جناغ زین اسب و اول بمعنی خوردن چیزی که با سر انگشتان گرفته باشد و دوم
با پای فارسی بمعنی دریچه و قالب زرگری و صفاری که فلز گداخته بآن ریزند تنبل چو صندل کاهل و
بیکاره و مسخره و چو بلبل و شلکل بمعنی نیرنگ و مکر و حیله و سحر و فریب تنبلیت چو کم غلیط بار کوچک که
بر بالای بار بزرگ نهند و گاهی بالای چاروا نهند و بر روی آن سوار شوند و یک لنگ بار را نیز گویند تنبوک
چو زنبور سازیست مشهور و معرب آن طنبور است تنبوله چو مغلوک ۲ کباده که کمان سست و کم زور است
۳ جناغ زین و بمعنی طاق زین تنبول چو مقبول ۳ ابرگی باشد که در هندوستان با فوفل و آهک خورند
و آنرا پان و پامول نیز گویند ۳ کباده و لیزم که کمان نرم و سست و کم زور است ۳ نام قلعه ایست در هند
تنبه چو شبه کلند یعنی چوب کشنده که در پس در بنهند تنبیدن چو لرزیدن و طپیدن و حرکت کردن و
بمعنی کمین کردن تنتاک چو افلاک نام پادشاهی بوده و نام مردی برده تنتنه چو شستنه تنیده عنکبوت
و بضم اول زنبور سرخ تنج چو ربخ درهم چیدن و فراهم فشردن و مصدر آن تنجیدن است و بمعنی از پا درآوردن
و فراهم نشاندن و اسم فاعل و امر از انفعال تنجیده چو سنجیده درهم کشیده و فشرده گردیده و پیچیده
شده تند چو جند ۱ بمعنی تیز معروف مقابل کند ۲ خشم و خشمگین ۳ دیو و غول بیابان ۴ سرکوه و قله بلند

بلند و بلندی ۶ هر چیز که از جای برجهد و جهنده باشد ۷ درشت و توانا و فربه تندباد چو برد بار شخص
موذیات مانند شیر و پلنگ و مار و عقرب و غیره و هر جانوری که جانور دیگر را بجوزد تند بوز بضم اول
چو لند هور بمعنی جستن و بجای بای ابجد یای حطی نیز آمده تندر و تندره چو دختر و کندره مزدور بمعنی مطلق
غرنده خصوصا رعد که صدای آن بر باشد و بمعنی بلبل و عندلیب تندرو چو تندخو بخیل و ممسک و ترشرو
تندس و تندسه و تندین و تندیس چو اقدس و مدرسه و تقدیس و سرکه بمعنی شبیه و نظیر
و تمثال یعنی تن مانند چه دس و دیس بمعنی مانند است و اول و دوم بکسر دال نیز آمده تندو چو پهو عنکبوت
تند و خنند چو چند و چند و لند لند از اتباع است بمعنی سر و از روانه هم پاشیده تنده چو غمده غنچه مانند
که اول از درخت سر زند و بعد از آن برگ از میان آن سر زند و تندیدن مصدر آنست و بمعنی تند شدن
و اعراض کردن و بمعنی زنبور سرخ تنزه چو کره بمعنی اول تنده کامر تنزیب چو ترتیب از خالق معروف
و نوعی از کرباس نازک تنستر چو بسته بافته عنکبوت تنسخ چو برسخ چیز نادر و کمیاب و بی مثل و مانند
و بسیار نفیس و معرب آن تنسوخ باشد تنشوی چو بدخوی حوض آب و چشمه و جوی خصوصا حجله که بر بالای
آن سیب را بشویند تن قطاد چو ذوالفقار در پرخار بمعنی شمع باریک بلند و بمعنی پاسبان تنکار چو زنگار
دارویی باشد که بدان طلا و نقره و غیره بهم پیوند کنند و بچسبانند و بعربی ملح الصاغه گویند و آن معدنی باشد
و مصنوع که کبرز و قلیا و کبرز انگ و سرجزد بوره است تنک چو جنگ ۱ مقابل فراخ ۲ یک لنگ بار و خرد بار شکر
۳ مطلق صفحه یا تخته که نقاشان اظهار صنعت خود بران کنند خصوصا نگارنامه مانی نقاش که اثر ارژنگ وانگه
نیز گویند ۴ فوار زین یا دوالی که بار بر پشت حیوان بدان محکم سازند ۵ دره کوه ۶ قریب و نزدیک ۷ نایاب
و عدیم المثال ۸ طول و ستوه و آزرده ۹ و ولایتیست از بدخشان قریب بدره که آنهم ولایتیست در آن
ملک و نام مقامیست از ترکستان که خوش صورتان تنکی بآنجا منسوبت ۱۰ تیر دکان عصاری و آن چوب
که هر دو پله ترازو از آن آویخته باشد ۱۱ بمعنی سخت و بسیار مقابل سست و اندک و بضم اول کوزه تنگ
و کوتاه گردن و بکسر اول منقار مرغان و بفتح اول و کسر ثانی مقابل ضخیم و کثیف مثل کاغذ و غیره و تنگ بنو
کنایه از ویناور روزگار و تنگ چشم کنایه از مردم بخیل و از ترکان ترکستان و مردم نادیده و دیو رنگ و
زناکه بغیر از شوهر ندیده باشد و تنگ دست کنایه از مردم فقیر و ممسک و بیچیز و بخیل و بمعنی سند کوچک و سنند
که کم بدست آید و تنگ روی بضم ثانی کنایه از شخصی که باندک مبالغه مطلب بزرگ را بخواهد و تنگ شکر کنایه
از دهان معشوق و تنگ یاب آنچه بدشواری بدست آید و عزیز الوجود باشد تنگبار چو زنگبار ۱۲ اسم
مبارک حق سبحانه و تعالی که چیزی بذات مطهر او راه نیافته است ۲ شخصی که مردم نزدیک او بدشواری راه

و باریابند و هر چیز عزیز الوجود که بدشواری بدست آید تمغك ببیز چو سبک خیز و رنگریز یعنی پرویزن که نوقا

از غربالست و آنرا از موی دم اسب نازک باقند و آردمی بیزند و بمعنی ترشی پالاو سماغ پالا تنکو و

تنکیش چو هرکز و نرکس نام درختی که خارهای بسیار تیز دارد و گل آن برنگ گل کاسنی و آتش بیز مثل نجابت تند و

تیز بود تنکسار چو سنکسار بمعنی فسخ یعنی حیل و ضعف و فساد رای و نقصان عقل و تناسخ اهل تناسخ که

انسان بعد از مرگ بقالب شخص دیگر رود و بدنیا آید تنکست چو سرمست نام جایست که بلور از آنجا بسیار

خیزد از آنجا آورند تنکلوش و تنکلوشا چو بیره وپرش و با الف ۲ نام حکیمی بود بابلی ۲ نام کتابی بوده

که لوشای حکیم رومی در فن نقاشی و سایر انواع صنایع تصویر اختراعی خود تصنیف نموده در مقابل ارتنک

و انکلیون که کتاب مانی نقاش چینی است و هر دو کتاب را نکارنامه گویند ۳ علم خانه رومیان در صورتگری

بمنزله نکارخانه چینی تنکنای چو سنکنای دره و کوه و راه میان دو کوه و کنایه از قبر و لحد و

قالب تنکو چو بدگو نام پادشاه خطا و ختن تنکه چو زنگه مقداری باشد از زر و پول باصطلاح بنکاله

چوسمند ۱۲ عنکبوت ۲ کاهل و تنبل تنلنده چو روند ۱۲ عنکبوت ۲ مکوک کار افزار معروف جولاهان

و بمعنی تنیدن و فاعل آن تنلیل چو سمن بو عنکبوت تنو چو عمو توت و نوامید تنوناس چو کدوطاس

صاحب علم و عمل تنودن تنیدن و کشیدن تنورخانه مطبخ که خانه تنور است تنوره چو صبوره ۱

تنور معروف ۲ سلاحی باشد مانند جوشن با غیبهای تنوره دراز تر باشد و غیبه آهن جوشن است ۳ حلقه و

نشان هر دم ۴ پوستی که قلندران مانند فلک بر میان بندند ۵ کویست مانند برج در پهلوی آسیا سازند تا آب

از سوراخ آن بر بالای چرخ آسیا خورد و آسیا گردش در آید ۶ چرخ زدن و گردیدن تنوده چو تنوره شکاف و چاک

تنوزه چو عجوزه شکافته و چاک شده تنومند چو کلوبند توانا و تندرست و عریض و قوی و فربه و لطیف

تنه چو شنبه ۱ تن و جثه و جسد ۲ تنیده عنکبوت ۳ قبول و رضا تنیلیدن چو رسیدن ۱۲ معروف

یعنی بافتن عنکبوت و غیره تار خود را ۲ خاموش بودن و تن زدن ۳ فریب دادن تنیه چو عریضه

طرف و دامن هر چیز مثل کوه و غیره تنین چو عنین در عربی بمعنی اژدها و تنین فلک اشاره بعقده راس و

ذنب که محل تقاطع فلک حال و مائل قمر باشد و بمعنی کاهکشان و مجره فصل تاء مثلثه تنک

چو سنگ نام کتاب ارتنگ که مانی نقاش چینی در فن خود تالیف نموده و با تاء قرشت نیز آمده

فصل جیم ابجد جا چو نخ اول جانب و طرف و بضم اول در عربی دفن کردن و بکسر اول و تشدید

نام ۱ ایو و پری ۲ دل و قلب ۳ اقل و تخت ۴ نوعی مقابل کمک جناب چو طناب ۱۲ شرط و گرد

که دو کس باهم بندند ۲ جناغ زین و دامنه زین و تسمه رکاب و در عربی درگاه و آستانه و اطراف

و اطراف خانه و کنار و گوشه آن و بکسر اول در عربی ریسمانی که بر گردن چارپا بندند بکشند جناغ چو

دو کودک توامان که بیکبار از مادر متولد شوند جناغ چو کلاغ ۱۳ شرط و گرو که دو کس باهم بندند ۲ آن

سینه مرغ که اکثر شرط و گرو با آن بندند ۳ طاق پیش زین اسب و بضم اول داشه زین که بعربی بون گویند نوعی

از اسباب ذایده زین و بمعنی تسمه رکاب و با قاف نیز آمده جنب چو طلب نام شهریست که اهل آنجا

مهماندوست باشند و شمشیر خوب درست کنند و با دو ضمه در عربی معروفست و چو قلب در عربی طرف

جنبش با گاف کنایه از حرکت کواکب سبعه سیاره و جنبش اول کنایه از حرکت قلم و قضا و لوح و حرکت اولی کواکب

از برج حمل در اول خلقت جنبه چو تعبیه نام سلاحیست که جمند نیز گویند جنتر چو کفتر نام سازیست هندی

جنج چو غنج آواز و فریاد کلاه و جند چو قند نام شهریست از توران و بضم اول در عربی لشکر و سپاه

جنداران چو ابدال عوام الناس و مردم ملکی و هرزه و شرابخوار جندبیدستر فایه سک آبی و

را در آخر نیز آمده جنده چو بنده رسهاب و رخت ملبوس و غیره و جنده خانه که انبار ادرا آنجا

گذارند جنده چو پنجه هر چوب کنده تراشیده خصوص صاد و چوب کنده دقاقان که نقال نیز گویند بو

بدان جامه پشمینه و غیره شکنجی نمایند و کنایه از مردم تراشیده جندل چو صندل نام یکی از خویشان فریدون

بود و در عربی بمعنی سنگ جنک چو رنگ معروفست و بضم اول مشتری که هنوز بار نکرده باشند و سازی بزرگ

که کشتی بچه معروفست و کشتی و سفینه بزرگ و نوعی از قمار و جنگ زرگری کنایه از جنگ ساختگی جنکاور چو

هر جنگ و بمعنی جنگاور و جنگجوی جنگاهی و جنکلانی و جنکلابی بفتح جیم عربی و فارسی با واو نون دیا

چو زر مکافی بمعنی ملبوس و ردیف جنکلوت با کاف چو عنکبوت رنجور و ناتوان و کسیکه دست و پای و کوا باشد

که آنرا جنکوک نیز گویند جنکوان چو ارغوان نام شهریست در هند و همه این پنج لغت با جیم فارسی نیز آمده جنور چو

پل صراط فصل جیم فارسی چاب چو طناب ۱۲ ستون خیمه که با دریه و کاج نیز گویند ۲ نام رود

باشد در ولایت پنجاب چناچن چو فلاطن صدا و شپاشاپ تیر که از پی هم بیند از ند چنانه چو کنار درختیست مشهور

و بجای ر لام نیز آمده و بمعنی حلقه و آنچه زنان بر دست و پا از حنا نگار کنند جناغ چو کلاغ نوعی از ماهیست

چنان چو غنان ۱۲ نام موضعیست ۲ کوشیدن و سعی کردن و بضم اول مخفف چو فان و چونان چنا

چو نواختن و چناهن چو ماهون هر دو کلمه تحسین بمعنی آفرین و بارک الله که چه نیکیها در ضمن آنها است

و وصف نتوان کرد از غایت نیکویی چنبر چو قنبر محیط دایره اعم از چنبر دف و گردن و کمر و افلاک و غیره

و بمعنی چرخ زدن و بمعنی حلقه و بمعنی قید و گرفتار بودن و چنبر مینا کنایه از آسمان چنبک چو اندک و تنکه

۱۲ برجستن و خیز کردن ۲ سنگ آهن ربا که بیونانی مغناطیس گویند چنبل چو سنبل گدا و گدایی

کو چنبلی کدایا شد چنبوز چو عصفور و زنبور با لهنگ و طنابی که بر کوشه لجام اسب و مهار شتر بندند و لعربی مقود کویند چنبه چو دنبه و قبه از چوب کنند مانند چوبی که در پس در بخشند و چوبکی که کازران بر جامه زنند و چوب دستی شتربانان و امثال آنها و چوب خوشه انگور که بر تاک چسپیده است و کنایه از مردم نا همواره
چنبیدن چو جنبیدن جستن و خیز کردن و بمعنی کر یختن چنخ چو سنخ کسبکه پیوسته آب از چشمش رود و دودمان آتش
چند چو قند ۱ مقدار غیر معین که چنده و چندی نیز کویند ۲ بمعنی چند و از چه ۳ بمعنی تا بکی و تا کی چنداال
چو ابدال کاسه و پاک کننده پلیدیها چنداو چو خنداو ۱ مندل معروف ۲ مقدار غیر معین و بمعنی
انقدر و ازان و چنان نیز آمده ۳ نام شهریست در هند چنداول بفتح اول چو قراول گروهی از لشکر که عقب
لشکر روند مقابل قراول که پیشاپیش رود و کویند ترکیست چندفنک چو قند خند بمعنی ترس و بیم و نهیب
چندل و چندن بالام و نون هم چو صندل و بعضی گفته چندن چوب معطریست غیر از صندل که در ولایت زیر
شود چندو مخفف چنده چنغوت چو ز توت پنبه و پشمی که در میان لحاف و غیره گذارند که چغبوت نیز کویند
چنگ ۱ خمیده و منحنی و چچاخ ۲ مطلق قلاب خصوصا کجک فیلبانان ۳ پنجه و کشتان مردم و چنگال مرغان
و جانوران ۴ نام کتاب نگارنامه مانی نقاش که ارتنگ و ارچنگ نیز کویند ۵ نام سازیست معروف ۶ مردم
شل که دست او از حرکت افتد و بضم اول سخن و گفتار و بمعنی برچیدن مرغ دانه را از زمین و بمعنی جهاز و کشتی
و بکسر اول منقار مرغان و نوک سنان و پیکان و امثال آن و با بمعنی با کاف عربی چو کنگ نیز آمده چنگال
چو نگار خرچنگ و سرطان چنگال چنگال خوشت و چنگال خوش بسکون لام نان غلیظ کرم
که با روغن و شیرینی مالیده بخورند و چنگال پنجه مردم و جانوران و کرد و شانه و حرف را نیز کویند چنگش چو کشش
نام مبارزی بود تورانی چنگک چو سنگک مطلق قلاب خصوصا آنکه فیل را بدان بندد چنگل چو مل
پنجه مردم و چنگال مرغان و جانوران و بضم ثالث نیز آمده چنگلاهی چو تخکاهی زغن و غلیواج
چنگلوک چو چند عوک هر آدمی و حیوانی که دست و پای آن کج و ناراست باشد چنگله چو زنگله ۱ نام
ساز چنگ معروف ۲ پنجه مردم و چنگال مرغان شکاری ۳ قلاب و بکسر اول و ثالث موی مرغول و مجعد
و بهم پیچیده مانند موی زنگیان چنگ مریم گیاهیست مانند پنج انگشت که چون زن دشوار زاید از آن در آب
اندازند چون بخیسد زن فارغ شود چنکوک چو مکوک شخصیکه از بیماری برخواسته دست بر دیوار رسا
رود و مردم دست و پا کج چنگیز چو رنگیز نام پادشاهی بود که بزور دختران مردم را گرفتی تا آخر شخصی
از جندراو دختری آمد و او را کشت و از روز را عید کردند چنو چو و ضو مخفف چون او و چون او باشد
چنو ذیل چو منو ذیل بمعنی پل و صراط چنه چو تنه مخفف چانه که زنک اسفل انسان و حیوان باشد بکسر اول مخفف

مخفف چینه که دانه و خوراک مرغانست چنیلگه چو شنبده بمعنی چیده اعم از آنکه چیزی از زمین بچینند یا انتخاب کنند یا
بر بالای هم گذارند فصل حاء حطی خنا معروفست که بدان خضاب کنند و خنای قریش آنچه در روی
سنگهای کوه بهم رسد و برای مرض قوبا نفعست و خنای مجنون رنگ و وسمه معروف فصل خاء
خن بفتح اول خانه که جان و خون نیز کویند نظهذا اخانه که بادگیر دارد با دخن و کشکاه حمام را گلخن کویند
خناک چو خوراک گرفته شدن گلو بسبب غلبه و فساد خون و معرب آن خناق باشد خنام چو خدام و غلام
مرض و علتیست مراسب و استر و خر را که از آن نام نیز کویند خنب چو قرب خم شراب و غیره و بفتح اول
طاق و صفه خنابیدن چو کردانیدن تقلید کردن و شخصی که سخن کوید یا امر کنی کند دیگری آنرا از
روی طنز و مسخره تقلید کند خنبره با را چو سنبله خم کوچک و کوزه کوچک سر تنگ و خنبره دو دانگ
کنایه از آسمان خنبک چو تنبک ۱ دست بهم زدن با اصول بنوعی که صدا از آن برآید ۲ جامه درشت
و خشن که درویشان و فقیران پوشند خنبه چو قبه آن باشد که در باغهای انگور زمین مثل قبه بکنند
و بشکافند و خاک را بر دو کناره ریخته بلند سازند و چوب بر سر بلندیها بگذارند مثل سقف خانه تا درخت
تاک بر بالای آن پهن شود و بمعنی طاق و صفه نیز آمده و بضم اول ۱ خم بزرگ ۲ گنبد عمارت خنبیدن
چو جنبیدن بمعنی غلبک که مرکه بترکی چپک کویند خنبو چو زنبور و عصفور پل صراط و بمعنی قیامت و
مزارع و بجای بای فارسی یای حطی نیز آمده خنج چو غنج ۱ اسود و بفتح ۲ ناز و عشوه ۳ طرب و شادی
عو باطل و خنایع ۵ آواز و صدایی که وقت جماع کردن از بینی و دماغ آدمی بر می آید و بضم اول
نام ولایتیست از فارس خنجر چو سنجر حربه معروف و بمعنی شمشیر و خنجر زر و خنجر زرنشان کنایه از مرز دن
آفتاب و از عمود صبح و خنجر سیم کنایه از عمود صبح و خنجر فلک از طلوع آفتاب و از صبح خنجک چو اسک
خارخسک که خار سه پهلو باشد و سیاه دانه را نیز کویند و نام غلاتیست و بضم اول درمنه کوهی که دانه
خور دنیست و بربا خته الخضرا کویند و بمعنی درخت ون کاسیجی خنجه چو غنچه و پنجه او آزی که در حین
مجامعت و مباشرت خصوصا نزدیک بانزال از بینی آدمی بر می آید خنجیر چو انجیر و دلگیر ۱ هر چیز تیز کوک
خصوصا نیزه و سنان ۲ هر چیز تند بوی خصوصا بوییکه از سوخته استخوان و پشم و پنبه و چرم و چراغ مرده و امثال
آنها بر آید خندان چو چندان هر چیز شکفته مانند غنچه و انار و پسته و غیره و نام شهریست از چین خندستان
چو بهارستان مجلس و معرکه مسخرگان و بمعنی فسوس و سخره و لاغ و کنایه از لب و دهان معشوق خنگ و خنگ
چو چنگ و بند از اتباعست بمعنی زیر و زبر و تار و مار و پراکنده خنده جام و خنده بی کنایه از پرتو سراب
خنده خریش و خنده ریش بر کسی از روی استهزا و ظرافت و ریشخند خندیدن و اسم فاعل و اسم مفعول

[illegible]

از بمعنی خنده شدن کنایه از سبزه و گل و ریاحین خلسا فرح افزا جانوریست که گوشت آنرا میخورند خلستان
چو گلستان مبارک و خجسته خلشا و خلشاه با شین چو خوا و ... ان بمعنی مبارک و خجسته و فرخنده خلنج
بایم چو گلشن ... جنگل سیاه که در زوال ... معروف کنند خلنگ با دو ... معروف که مقابل گرم
و حرارتست ۲ بمعنی خوش خو شاکه ... آنانکه مقابل دشواری ۲ با کاف فارسی چو خشک
الکوشه و بیغوله ۲ عاشق زار ... اول بر ... و دیگر اول ... سفید خصوصا اسب سفید
و خنگ شبا جنگ بکسر اول کنایه از ... و قمر ... صادق ... سیاه و سفید ... قبا
... حضرت سید عالم صلی الله علیه وآله ... خنجکال ... نشانه باشد مانند ...

[illegible]

[illegible]

و خود کام ۵ ... دیانت ۶ شانه چو لامان و شعر بافان که بر تار اتریکد ... از کدایان
کو شاخ کوسفندی در یکدست و شانه کوسفند در دست دیگر گرفته بدر منزل مردم روند و شاخ را بدان شانه
زنند بنوعی که صدای غریبی در آید و اگر در چیز دادن اهمال کنند با کارد اعضای خود را مجروح سازند
تا از مردم چیز بگیرند و گاهی کارد را بفرزند خود دهند که چنین کند و آن کدا را شاخ شانه و گنگر نیز گویند ۸
چوب چینی که با تو ... حب السلاطین گویند ۹ هر چیز عفص که دهان را بفشرد مانند پوست انار و مانوج ...
۱۰ نام گیاهیست ... ندان معروف و کنایه از طمع و توقع و دندان بخون بردن
کنایه از گزیدن ... دندان بکام فرو بردن کنایه از کامیاب شدن و مستولی گردیدن ... در غضب شدن

[illegible]

دکنی گر بند دنگال لکر و دنگال لکر چو شکال و پنجا ها که در زمین فرو نجیدن از بلندی برخ بند و مانند برخ زیر تا
وغیره دنکل چو منزل ابله و احمق و دیوث و بااندام و بفتح کاف فارسی و بر و نشستن دنگر چو تنه ۳ اثام
زنه بود و ۲ نعمت دنیوی و شادی ۳ صدمه و زدمه از روی خوشحالی و بعضی کینه خوانند کی زنان مطربه و
دنگر فته متکبر و ناشکر نعمت و بمعنی خوشحال استند براه سر و نده و دونده دنبال چو رسیدن بمعنی راه بدن
بخوشحالی و نشاط راه رفتن و بمعنی از جای در آمدن و از خشم و قهر جوشیدن و صد ال دال دنبه
چو دنبه موی زار و بودن ۲ و بفتح اول زیر اندر دنج چو غنج بیماری و محنت و تعب ۲ خشم و قهر و غضب ۳
رنگ و لون در برخ باریک کنایه از صرف دق دنگال چو شکال طعام و خوردن دنبه چو پنجه ۲ از رده و رحمت
و بیمار ۲ خراشیدن و رفتار از روی ناز دیحتر دقل چو بند ۱۷ سخن الکلام ۲ تراش و تراشه که از چوب جدا
شود و رنده نجاران معروفست که اسم آلت باشد و امر و اسم فاعل یا بمعنی ۳ خوشبوی و خوشگوار ۴ گرد
وغبار و آنچه از خاک بر آید و گویند که عرب آن چو فاین گوید ۵ بودن و داری بدن ۶ درخت مورد
و غار ۷ چیزیکه طعمش زخمت و عفص باشد استند ۸ و از دو پوست انار و بکسر اول تیز برگ و محیل ۹ با
که منکر اهل صلاح ظاهری باشند ۱۰ مردم بظاهر و خوش باطن را نیز گویند و رندان خاک بیز کنایه از
باریک بینان و دقیق نظران و رند دهل دریده از کسیکه از شریعت بیرون رود و فسق و فجور کند دنگال چو
جو بخش ریزه که از تراشیدن چوب و سس برنج وغیره بریزد دنگ بکسر اول مصغر رند که بمعنی ریزه
باشد و بمعنی غلام بچه و کودک دنگ چو بند ۱۰ استاد معروف نجاران و درود کران ۲ بزرگ
و عظیم ۳ نام گیاهی باشد بهاری که اکثر حیوانات بخوردن آن فربه شوند ۴ چرم و پوست سیاه رنگ
چو خندیدن تراشیدن و بمعنی رستن و رویدن و بمعنی خراشیدن بناز و بکبر دنگ چو جنگ ۱ ۲
الوان که معروفست ۲ عیب و عار ۳ حصه و نصیب ۴ رنج و محنت ۵ توانایی و قوت و قدرت ۶ روح
و جان ۷ اشتر قوی که از بهر نتاج نگهدارند ۸ مطلق زر خصوصا زر و سیم دزدی ۹ نفع و فایده ۱۰ که
درویشان پوشند ۱۱ طرز و روش چه رنگ از آن طرز و روش جوانمردان باشد ۱۲ شبیه و نظیر و مانند
۱۳ نخجیر و بز کوهی و گاو دشتی ۱۴ مکر و حیله ۱۵ رستن و رویدن که رنگیدن رو ییدن باشد و خود رنگ
خودرو باشد ۱۶ خوبی و نیکویی ۱۷ خوشی و خوشدلی و تندرستی ۱۸ خجالت و شرمندگی ۱۹ خون که بعربی دم
گویند ۲۰ رواج و رونق کار و بامعنیت رنگ بهار و ربیع ۲۱ مایه اندک و قلیل ۲۲ قمار و حاصل قمار
۲۳ خداوند دوالی و صاحب ۲۴ بد مقابل خوب ۲۵ شخص احول ۲۶ خال و نقطه سیاه ۲۷ شیرین
کاری و مصدر فعل خوب شدن ۲۸ جلاجل دایره ۲۹ ۳۰ خشم با خجالت آمیخته ۳۰ شرم و حیا ۳۱ ناراستی

ناراستی و خیانت ۲ ۳۳ مال و اسباب دنیا ۳۴ کنایه از اخذه و جور رنگ آوردن کنایه از خجل شدن و از
خشم و قهر با خجالت آمیخته و رنگها آوردن فریب دهند و محیل و هر کسیکه هر دم خود را بشیوه برنگی بیاورد
و رنگ قبت کنایه از رنگ برقرار و بی تغییر و رنگ و بوی کنایه از نشان و شوکت و استعداد تمام و رنگ هوا
بکسر ثالث کنایه از تاریکی هوا رنگ تاب بر کان نام سنگیست نرم که شیشه گران بدان شیشه در سفید کنند رنگرز
بفتح و کسر رابع معروفست و رنگرز گلگون کنایه از شراب فروش رنگت فروش ابریشم فروش و بمعنی
رنگرز و کنایه از مکار و محیل و فریب دهنده و بدون فایز آمده رنگ تاب لکا چو هفت و علاک که بدان
چیزها رنگ کنند و خاک آن چیزها بچسبانند رنگینا و رنگینان چو رسیاو سنگینان نام میوه
رنگین کمان بفتح کاف قوس قزح رنگور چو ابجد غیبت مقابل حضور رنوش چو فلوس نام گیاهیست
که هر کس با خود دارد با و غم نرسد فصل زای رنج بضم اول گیاهی که دوسر گویند و در بیابان
گندم و جو روید و بفتح اول معروفست و زن دود افکن بکسر ثانی زن ساحره و جادوگر و کنایه از شب
تاریک و زن کوچه باستان بکسر ثانی کنایه از دنیا و عالم سفلی زنباره بمعنی زن دوست چنانچه غلام باره
پسر دوست زناج چو دراج چرب روده گوسفند که دنبه و برنج در میان آن پر کرده در روغن بریان
کنند و بعربی گویند زنار چو قنار مطلق رشته خصوصا رشته که آتش پرستان با خود دارند و زنار ساغر
کنایه از موج پیاله شراب و خط سفی که در پیاله از شراب معلوم شود زنبر و زنبل چو قنبر و قنبل ۲ کلکش
که مثل نردبان دو پله سازند و میان آن را از گل و خاک وغیره پر کرده و قمر از جای بجای برند و بعربی
منقل گویند ۲ مشکی که بر سر آن دو چوب ترتیب دهند و بدان آب بکشند ۳ زر شک معروف که بعربی
انبر باریس گویند ۴ نام یکی از آلات جنگ و کنایه از مردم دیوث و بی غیرت و بضم اول و ثالث بمعنی زنبیل
کاسبیجی و در برهان بفتح ثانی آن را بمعنی اول و ثالث گفته زنبرزد بضم میم بمعنی قرساق و کس کش که بعربی قواد
گویند زنبریک چو جعفری کشتی و جهاز بزرگ زنبغل بفتح و ضم اول و ثالث چو تحته پل بمعنی زنگر کاسه گر که
دهان خود را پر باد کند و دیگری دست بر زند که صدا بر آید زنبورک چو تنبوره ۱ زنبور سیاه بزرگ
۲ پیکان تیر ۳ سازیست که در هند نوازند ۴ جنسی از اسلحه جنگ که زنبورک تیز گویند ۵ توپ کوچک که زنبورک
نیز گویند ۶ گروه انبوه و بسیار و زنبور سرخ کنایه از فکر آتش زنبق چو پنبه گل زنبق که دراز و سفید و بغایت
خوشبو باشد زنبیز باراتچو زنبیل معروف و در برهان زنبیل سبزه دسته دار گفته زنج چو رنج ۱۳ استخوان کی
ولاغ و ظرافت ۲ گریه ای که از درخت بر می آید ۳ مویه و نوحه کردن و بضم اول مطلق جمع و بمعنی زنخ
و چانه و بکسر اول زاج سفید زنجار معرب زنگار معروف گل و معدنی و معدنی بهتر و از معدن مس حاصل شود

زنجیره بر وزن شنجرف معروف که کاتبان بدان سرخی نویسند زنجیره چه جنگو نام جنسی کو ورق زر و سیم بدان عمل کنند که از زردشت نیز گویند و بعضی گفته‌اند کنایت از زنجره چه جغره جانور کیست بشکل ملخ که آواز صدای طولانی کند زنجیره چو شنجره ۱ و از دراندرون شکم که زیر بز گویند ۲ قوم و موی زنجیر چو انجیر ۱ معروفست ۲ آهنی که بر سر قلعه یعنی چوب دراز که او آهن نصب کنند زنجیری کتابی از دیوانه و بکسر اول در عربد صد آید که از زر در زبان انگشت ابهام بکشند و سلی و صبار در آید و قیل سالار زنجیر نویسند چنانکه شتر ساالفر و اسب را اسپ و کرغ شکاری را بهلد زنجاف و زنجیده چو انگشت و زنجبزن فاحشه و قحبه زنخ چو ملخ ۱ چانه که زنخدان نیز گویند ۲ مطلق سخن و کلام خصوصا سخنان بیهوده بمعنی و زنخ زدن کنایه از بمعنی دوم و زنخ بر خون زدن کنایه از هجالت زند چو قند ۱ نام کتابیست که بادعای زردشت از خدا بدو نازل شده و بعضی گفته نیز زند صحف حضرت ابراهیم علیه‌السلام است و بعضی گفته‌اند نغو یا زند دو قسم بوده و فصل از صحف حضرت ابراهیم خلیل علیه‌السلام است و هر دو قول از شیبارات است یا استعمال دیگر ۲ نام پهلوانی بود تورانی که رستم بضرب شت او را کشت و او را زنده نیز گویند ۳ آهن چخماق ۴ بزرگ و عظیم ۵ چوبی که فرآدان بر بالای چوب دیگر بگذارند و چوب زیرین را مانند پره ساخته و مثقب بگردانند تا از آن آتش برآید چوب بالا را زند و چوب پایین را پازند گویند ۶ درخت مورد که بعربی آس گویند ۷ نام طایفه‌ایست از اکراد لرستان و در عربی استخوان سر دست که جای دست بر بجن است و بکسر اول بمعنی روح و جان که ذی حیات را زنده گویند زند استا و زند فلد و زند اوستا چو چند ترسا کتاب زردشت که بادعای او از آسمان نازل شده زندان چو موشان و زندان سکندر نام شهر بزد و کنایه از ظلمات زند آواز چو همداو رطال که ضد حرام است زند باز چو سنگسار هر جانوری را از آن زندباف و زندلاف و زنداف و زندخوان و زنددان ۲ تابعان زردشت که مجوس نیز گویند ۲ بمعنی بلبل و فاخته زنداذرن چو افکندن نام موضعیست از نیشابور زندیش چو گردش تحیت و درود و سلام زندیجی چو قندیجی کرباس کنده و سخت باجامه فراخ ریسمان کشیده و سطبر و در برهان بجای نون ثای ابجد نوشته زنده چو بنده ۱ آهن چخماق آتش زنه که بعربی زناد گویند و بکسر اول ۱۵ معروفست که بعربی حی گویند ۲ درویش و فقیر ۳ نام رود خانه ایست در اصفهان ۴ بزرگ و عظیم که زنده پیل یعنی پیل بزرگ ۵ نام پهلوانی بود تورانی که رستم او را بکشت و او را زنده رزم نیز گویند و زنده پیل یعنی پیل بزرگ که زنده بمعنی بزرگست و لقب ملا جامی زنده رزم بکسر اول بمعنی آنکه زنده کامرانی و زندیک چو نزدیک کسیکه احکام زند عمل نماید و معرب آن زندیق است زنشت چو سرشت و بدن بچشم زنگ چو سنگ ۱ ولایت زنگبار ۲ زنگار و چرکی که بر روی آینه و شمشیر و غیره نشیند

نشیند و معرب زنج است ۳ نور آفتاب و ماه ۴ زنگله بزرگ و جلاجل و درای ۵ چرکی که بر گوشهای چشم بهم رسد که بعربی رمص گویند ۶ بمعنی تند و تیز سوزنده ۷ آب صاف و شراب ۸ کف زدن و دست زدن و زنگی مزاج کنایه از همیشه خوشحال که بجمیع حال خوشحال زنگال است زنگال چو بدحال چربیست مانند موزه که شاطران و غیره لباس پا بکشند زنگان چو مرجان نام شهریست در ایران معرب زنجان زنگانه چو مرجانه نغمه‌ایست از موسیقی زنگپا و زنگپاره بضم را نام سازیست که زنگیان در روز جنگ بنوازند و نام رود خانه زنجان زنگبار چو شکبار نام ولایتیست و بمعنی دو آسیا بی مرکب و زنگبار بمعنی مردم زنگبار و بمعنی جمع درخت صنوبر زنگدان و زنگل و زنگله چو سنگدان و با قی بضم کاف فارسی بمعنی زنگ و جلاجل و درای و سیم نام بهار زنی نیز بوده تورانی و نام مقامیست از موسیقی و زنگله روز کنایه از آفتاب زنگه چو سنگه نام ولایتیست و نام پهلوان ایرانی که پسر شاوران بود و او را زنگه شاوران میگفتند زنگستان چو قلمدان دو پوستک و در ازا مانند پستان که از زیر گلوی بز و گوسفند آویخته شود زنگک چو کنک بمعنی از رسته و آرایش شده زنلو بمچو زلو که خون مکد و نام جانوریست که بعربی ارضه گویند زنو چو تنور ۲ این خوشه جز نام جانور زلو که کرم سیاه است و خون از بدن مکد زنوید بیای حطی و نالستک که بعربی حریر خوانند و زنوییدن مصدر آنست زنهار چو اظهار مخفف زینهار ۱ امان ۲ عهد و پیمان ۳ بمعنی البته که تاکید در چیزیست ۴ امانت و دیانت ۵ ترس و بیم ۶ شکایت و مهلت ۷ پرهیز و اجتناب ۸ حسرت و افسوس ۹ شتاب و تعجیل ۱۰ هوش و آگاهی و زنهار خوار عهد شکن و زنهار دار امان دهنده و زنهاری کسیکه شرط و عهد کند و امان طلبد زنبانان چو نشیان تخم نانخواه که بر روی خمیر نان پاشند

فصل زای فارسی زنل و زنده چو بند و بنده بمعنی پاره که ژنده نیز گویند بمعنی پاره پاره ۲ خرقه و کهنه و مندرس ۳ چخماق و آتش زنه ۴ نام کتاب زند و بکسر اول چیز بزرگ و مهیب ۵ نند نونده و پیل و در برهان ژنده چو خنده بمعنی بزرگ و مهیب ۶ بفتح اول ژنگ چو سنگ ۱ بمعنی اول از رنگ که کتاب مانی نقاش باشد ۲ چین و شکنج که در روی و اندام مردم پیدا آید ۳ قطره باران و در برهان بمعنی بکسر اول و بجای نون یای حطی نیز آمده ژنگلان بمچو زنگدان کلام که زنگ و جلاجل و بدون الف نیز آمده ژنگله چو مشکله سم شکافته مانند سم گوسفند و گاو و غیره ژنگه چو زنگه آفتی که بغله رسد و غله را خالی از دانه کند و زرد نماید ژنفر چو تنه بمش سوزن زنبور و پشه و عقرب و غیره ژینان بمچو زینان کام که نانخواه باشد

فصل سین سان چو جان بمعنی سان کام که مثل و مانند و عادت و نیزه باشد و بمعنی عشقه که رستنی باشد و بر درختها پیچد و در زرگ

بمعنی قرکه مخاطب است سناچو حناچوب مسواک سناذچو سواد ۳ سوهان و براده ۲ بمعنی ستبره
واتبوه دو افزوده نام یکی از عیوب قافیه شعر مثل داد با دیده و دود و در عروض مخالف سناد
چو انار ۳ تنگ آب ارکنار دریاکه هیچ جایان دکل داشته باشد و کشتی در ان بایستد و نکند دو بیم شکستن
باشد و بایمعنی چو چنار نیز آمده ۲ دوم عقیق دکر فارو بعضم اول زن پسر که عروس باشد و ترکی گلین
بفتح کاف فارسی گویند سناذچو چکاو بمعنی بسیار و کثیر و بمعنی سوهان و براده از طلا و نقره
سنتب چو عقرب ۱ اسم چار پایان ۲ پای که عرب رجل گویند ۳ سوراخ نمودن دامردم
فاعل از سوراخ کردن ۴ خانه زیر زمینی که در کوه و صحرا کنده باشند سنباه و سنبوت
جوع صات دحجرات و مربوط مینی شود ۱ وچیزی که بنظر آید و نمودی داشته باشد سنباذچو فرا د
نام مرد آتش پرستی بود نیشابوری که با وجود عداوت دینی با ابومسلم مروزی محبت داشت و بمعنی
قوت فکریه و مفکره سنباده چو افتاده سنگیکه بدان کارد و شمشیر و غیره تیز کنند و نگینها تراشند
و جلا دهند و معدن آن از جزایر چین باشد سنبالو چو شفتالو چوبینه که نوعی از سمومست و بزبان هندی
نام و زخیلیت که گل و برگش دوایست سنبک چو دنبک کشتی کوچک سنبل چو بلبل گیاهیست بکه
کلیت دوائی خوشبو که در عطریات بکار برند و زلف خوبان تشبیه کنند و سنبل ترنیز گویند و سنبل زرد
کنایه از نقل آتش سنبوسه چو محروسه هر شکل مثلث خصوصا ملک زنان و بمعنی قطایف کنان کوچک
مخصوصات سنبه چو دنبه ۱ از ینه و زیب خورده ۲ افزاری که بدان چیزها را سوراخ کنند
۳ آلتی که بسیار ابدان تیز کنند و میل تفنگ و غیره ۴ زنبور سیاه ۵ انگور دشت سنج چو رنج کشیدن و وزن
کردن و بکسر اول ۳ بمعنی اول سنج نکار که دو پارچه مس یا روی بیشتر با شد ۲ جلاجل دف و دایره ۳
رنگی که نقاشان و مصوران بکار برند و بضم اول کفل و سرین مردم و حیوانات و کرسنجاب چو کرداب
نام جانوریست از موش بزرگتر که از پوستش پوستین سازند و در آن نام خیج است و نام ولایتیت و کنایه
از شب و لیل سنجار چو اشجار نام قلعه ایست در نواحی موصل و دیار بکر که تولد سلطان سنجر در آنجا بود
و نام کوهیت سنجد چو کنجد میوه معروفست سنجد بوی نام نوعی از گلست سنجر چو خنجر ۱ نام پادشاه
مشهور ۲ نام مرغیت شکاری ۳ مردمان صاحب جمال و وجد و سماع و سنجرستان جاییست که مردمان در انجا
وجد و سماع کنند سنجق و سنجاق چو خندق و صندوق ۲ علم و نشان ۲ گره بند و چهار زرعی و او ل بمعنی
سنجاق و سوزن سرکلوله دار و امیری که صاحب علم و نشان باشد نیز آمده سنجه چو کنجه ۲ نام یکی از دیوان
مازندران ۲ سنگیکه بدان چیزها را وزن کنند و نام او لکایست و ملک و نام رود خانه عظیم است در آن

در آن ملک پلی دارد بلطاق سنچخ چو تلخ نوعی در برم که عرب وسخ گویند ۲ نمک طعام و بکسر اول در جنس
اصل و جنس و ماده ۲ خیر سنخج چو مخرج تنگی نفس که عرب ضیق النفس گویند و در برهان چو شغش و درفش ضبط
سند چو هند ۱ نام ولایت معروف از ملک هند ۲ حرامزاده و لقیط که از سر راه بردارند ۳
نام رودخانه عظیمی میان هند و سند سنداره چو هموار ۲ ولپاره بمعنی حرامزاده و بحذف الف
نیز آمده سندان چو زندان ۱ افزار معروف آهنگران و مسکران ۲ تنکه آهنی که بر تخته درها با چار
و میخ نصب کنند و در وقت خبردار کردن اهل خانه حلقه را بران آهن زنند سندباذ چو کرد باد نام حکیم
در نصایح و حکمت عملی که حکیم ازرقی بنظم آورده و نام مردی که بسیار سفر دریا کرده و حکایات آن در کتاب الف لیله
مشهور است سندز و سندروس چو بندر و سبوس صمغیت زرد و رنگ شبیه بکاه ربا که از آن
روغن کمان نیز سازند و اول بضم اول بمعنی خوش صورت و صاحب جمال و بکسر اول حرامزاده سندل
چو جنگل ۱ کفش و پا افزار ۲ احمق و ابله و بی عقل ۳ کشتی کوچک که از آن بار کرده باشند و بار را بکشتی بزرگ
رسند و اکثر سند له نیز گویند و چوب صندل با صاد است و سندلی کرسی باشد که کفش
و پا افزار بران گذارند و درین زمان کرسی ظریف باشد که مردم در روی آن نشینند سندان چو
سندان آهنگران و فضله و غایط آدمی و با یمعنی بضم اول نیز آمده سنسن بضم اول و کسر نون سیاه
و سنیز سنسان و سنسن چو ترسان و بهمن بمعنی سخن غیر فصیح سنسود چو منصور خرطوم پیل
سنسکر چو قرصه زنبور سیاه و بعضی انگور سیاه گفته سنقر چو کند مرغ شنقار شکاری که پیوسته با
در دست گیرند و نام ولایتیت نزدیک کرمانشاهان و بعلاوه نام مرغیت که آنرا کلاغ سبز گویند واق
سنقر کنایه از روز و آفتاب و لقب پادشاه ترکست سنک چو جنگ ۱ معروفست ۲ وقار و تمکین
۳ بمعنی وزن و سنگ آتش سنگیست که برای سهولت وضع حمل بر ران زن بندند و سنگ آپ سنگ
سنگیست که از میان بوته اسفنج در آرند و بسایند و با شراب خورند سنگ مثانه را در آرد و
سنگ بر شیشه زدن کنایه از توبه و گذشتن از شراب و سنگ راه شدن کنایه از مانع شدن
و منع کردن و سنگ رعد کنایه از گلوله توپ و گلوله باد لیج و سنگ زدن کنایه از ترازوی کم و زن سنگبار
چو زنگبار دو شخص و دو کشتی در دریا که رفیق و همراه باشند هم سنگار یکدیگر نیز سنگ تاشکاف سنگ
کر کفشگران بدان افزار را تیز کنند گویند سوده آن نافع طاوس است سنگپاش چو پرخاش ریگ
و حد سنگ تاشکن و سنگ پیشکن ۱ نام غله ایست ۲ نوعی از خرما سنگ تا کرچو دندانه
کوچک که بعد از صحو خوانند سنگ نانداز ۱ شراب خوردن بردوام که یکروز فوت نشود

معنی اندازه برفتد ان کلام که قشرت دسیر در اخر شعبان باشد ۳ سوراخها که در زیر کنگره قلعه
ها اگر دشمن آید از ان سوراخها سنگ وغیره بجانب دشمن بیندازند سنگ‌بر کان چو زنگ برکان
کلام که سنگ شبه گران باشد سنگ پستان یعنی پستان برادر عتاب سنگ پشت لاک پشت و کاسه
پشت که بعربی کشف گویند سنگچه مصغر سنگ یعنی ثانه دیگر که بعربی ثانه گویند سنگ‌خوارد
سنگ‌خوارک و سنگ‌خوز و سنگ‌خورک با واو معدوله نام مرغ کوچک سیاه رنگ که سنگ ریزه
میخورد و کاکل دارد و اترا سفردو بعربی قطا خوانند سنگ‌ال کر چو تنگ لوله یعنی گرد باد که
خاک را بشکل منار بر هوا برد و بعربی اعصار گویند سنگ‌لو و سنگلاخ چو لشکر و چنگه سیجول که خارشت
تیرانداز راست و اول بمعنی پناه گاه لشکر که در سمت دشمن از دیوار و سبد وغیره سازند که در پشت آن
از آسیب دشمن محفوظ باشد سنگریک چو بجیک دیگر که ۳ نگرک وژاله ۲ پاردینه دوک که چرم مدور
و در کلوی دوک محکم کنند سنگ‌ریز و سنگباز چو جنگریز و زنگبار یعنی سیاستی که ادمیرا
تا بخاک نشانند و سنگباران کنند سنگ سبوی کیا بیست که اثرا پنج انگشت و بعربی ذو خمسة اصابع
گویند سنگست چو زرمت نام جائیست سنگ شجری چو جنگ سغری یعنی بسد و مرجان که اول
مانند درخت بروید سنگچل ۲ اژدها و دیگر ۲ نوعی از غلمه که سیاه و کوچک باشد که مشک میخ
گویند ۳ نازکه بر روی سنگ ریزیز ندع نام مرغ شکاری کوچک از جنس سیاه چشم که ترمتای گویند
سنگلاخ جائی که بسیار سنگ دارد چنانکه در مقدمات کتاب مذکور شد سنگچله چو زنگله تابیع
که از آرد گاورس داشت پزند ... سنگم و سنگمبر چو همدم و هم سایر یعنی همراه
و رفیق واختلاط وامتزاج دو کس یا دو چیز با هم و ثانی با هندی پیر سنگم گویند و سنگم بضم کاف
فارسی مرغیست که بسیار تیز پرد یا جانوریست مثل جعل که در حمامها باشد سنگور چو انگور ۳
اسکنه و سبعدی که قطاعیان شیشه و کوزهای قطاع ... در میان آن گذارند ۲ پاردینه دوک که چرم
مدور است ۳ نام مرغیست سنگوک چو مفلوک پاردینه دوک سنگول چو مقبول مطلق
ضروریات ومحتاج الیه سنگویه چو بکرویه نام حصار و عمارتیست در هند که اکثر ستونهای آن
یکپارچه است گویند یکستون آنرا هزار مرد نتوانند برداشت سنگین خوار یعنی سنگخوار که نام
مرغ مار سیاه که بر پشت آن نقطهای سفید باشد سنگلخ چو برزخ جامه ترلیک و نیم تنه که استین و
دامن آن کوتاه باشد سنمار چو گلکار بهمسار نام که معمار و گلکار کاخ بوده سنود چو غنود
تفکر کردن در اموری که بکار نیاید سنوس چو فرس نام درختی و نام گیاهی و بجای نون یای تحتانی نیز آمده

آمده سنستر با دو فتحه با اظهار را نفرین و لعنت و با دو ضمه زن پسر که عروس خانه است سنسار
چو رخسار یعنی زن پسر و عروس سنی مخفف سینی و جمعی معروف و بمعنی ریزه آهن و با دو فتحه آهن درزه
و چه اتی نام طایفه از اسلام که ابو بکر و عمر و عثمان را از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام در خلافت
مقدم دارند بر خلاف شیعه و نام امامیت در ملتان سنیز چو کریز سیاه دانه که تخمت ... روی
نان پاشند سنیش چو منیژه بیمانیت از کار جو ... زیاده اند و بمعنی صرف با غصت شین قرشت
شتن چو تن ۲ ناز و کرشمه و غمزه ۲ گیاهی که از پوست آن ریسمان تابند شینا و شیناب
و شیناز و شیناو و شیناوز و شیناه چو با و شتاب و چنار و چلاو و دلاور و گیاه
شناوری در روی آب که بعربی سباحت گویند و لغت سیم بمعنی شوم و نحس و نامبارک و بمعنی تنگ
و خار و بمعنی ولایت غرابچال از سکنه و بمعنی شاخ تازه که از درخت بر آید نیز آمده و در عربی دشمنی
داشتن و چیز بد شنان چو فغان مخفف اشنان که بدان رخت شویند و بکسر اول دارو بیت که
بشیرازی گندنای کوهی گویند شنب چو حرب گنبد چو گنبدی که سلطان غازان در تبریز بنا کرده شنبلان
گویند شنبلیل چو مسجد و مرقد روز شنبه که اول هفته است شنبلیت و شنبلیله چو مرزنجیت که
محلل نفخ باشد و گل آن زرد رنگ شبیه بهار نارنج و بوی آن تیز باشد و بوییدن آن دفع درد سر و اثرا کل
راه رو گویند زیرا که بیشتر در کنار راهها ... شنبلیکه چو سرطویله رستنی باشد که ...
و بعربی حلبه گویند شنبیر چو پنه شیحه اسب که عرب صهیل گویند و بمعنی آواز شیر و بکسر ثالث ... معروف
که روز اول هفته است شنج چو غنج بینی کوه و زمینی که بغایت سخت و سنگی و ناهموار و سنگ سیاه
درشت باشد و بمعنی کفل و سرین حیوان و انسان مرادف غنج باشد و با جیم بکسر اول نیز آمده و با دو فتحه
در عربی نوعی از صدف و بمعنی در هم کشیده کی و ترنجیده کی باشد شنجار چو نگار بعربی شنکار نوعی از
سرخ مرد رستنی است که عرب شجرة الدم گوید شنشک چو قند منقار مرغان شنشف چو مصرف جبل
و دهل و دمامه شنکش چو کفش نو چوب حلاجان که بدان پنبه را جمع کنند و با دو فتحه در عربی ...
که دانه آن هنوز سخت نشده باشد شنشغ چو عنق ... شغ و شاخ گاو شنغار چو بلغار بلغت رومی مرغ شکاری
شبیه سیاه چشم که پادشاهان بدان شکار کنند و با قاف نیز آمده شنفتن بکسر و ضم نون چو ... بمعنی
شنیدن و سماع کردن شنگ چو سنگ ۳ اشوخ و ظریف و رعنا ۲ دزد و راهزن که عرب لص گویند
... خرطوم پیل ۴ مکابره و مبالغه و بضم اول نام درختیست خوش وضع که تنه اش صعید و راست و اطلس
و سر آن چتر زند و از چوبش کمان سازند و در خراسان نغش گویند و بعضی درخت سرو گفته و بکسر اول

[illegible]

عوا قوعی از غله که از باقلی کوچکتر و از عدس بزرگتر و دانه‌های آن در غلافهای طولانی و دراز می‌شود و آن غلاف را با دانه شنک گویند ۲ قسمی از خیار دراز و کج ۳ گیاهی که با سرکه خورند و در عراق الاله شنگ و بعربی لحیة التیس و اذناب الخیل گویند ۴ نام دهی است از مضافات سمرقند شنگان
چو زندان نام ولایتیست و جمع شنگ شنکبیر و شنکوبه چو جنگ جزیره ۲ شرابی که از درخت خرما حاصل شود و بزبان پهلوی نخیل باشد و لغت اعرابی میخوارد شیر نیز آمده شنگلیل چو جلیل
که معروفست شنگرف ۱ چو شنجرف معروف ۲ اکری باشد که در زراعت پیدا شود و آنرا ضایع کند شنگرف آلود رخ کشیده شنجرف باشد شنگرک چو یک نام سیاه رنگی
بوده هندی و بعلاقه شنگ بفتح اول بکار رود چو کرگ با دریه دوک که جرم مدور است شنگل
چو جنگل جنسی از غله که سنگک و شنک نیز گویند و بضم کاف فارسی نام پادشاهی بوده هندی که بیازی او سیاب آمده بود و بعضی اند ره برات و عیار نیز آمده شنگله چو مرتبه ۱ مطلق خوشه ۲ ریشه ابریشم
و غیره که بر سر دستار و غیره بدوزند ۳ جای سه طوق شان ۴ جای ناپاک و اصطبل شنگول
و شنگوله چو منقول و منقوله بمعنی شنگ که شوخ و دردمند لوم باشد شنگور شنکوله
چو انگور و مناک بادریه دوک که جرم مدورست و اول بمعنی دریه طیبه نیز آمده شنگه چو رنگه ۱ آلت تناسل ۲ مزبله و جایکه سرگین و خاشاک و پلیدیها در آنجا انبار کنند ۳ لته که زنان در ایام حیض بخود گیرند
شنگیاز چو گفت زار نوعی از خیار که دراز و کج است شنگینه چو پشمینه چوبی که خر و گاو بدان رانند
شنغلک چو آندک خوشه شنلوک چو مغلوک با دریه دوک که جرم مدور باشد و بعربی فلکه گویند شنو شنو
چو خوشه ترجمه عطسه معروف و بکسر اول و یاسین مهمله نیز آمده شنشه چو شنه ۳ ۱ هیچ آواز ۲ آواز و صدا ۱ مطلقا مانند صریر قلم و در خانه و ۲ نفیر و سرنا و آواز سباع و طیور و بهایم خصوصا شیهه اسب ۲ چار شاخ دو شاخ
که مانند پنجه دست و دستهٔ دار که بدان غله کوفته باد دهند ۳ نفرین و دعای بد و بتشدید نای شیهه اسب
شنیج چو دنگیای که از پوستان ریسمان بافند و بعضی پشمی و بمعنی معروف شنیدن بفتح اول معروفست
و بمعنی بوییدن و شمیدن و بمعنی جمعیت نمودن و هجوم آوردن شنیز چو کنیز چوب آبنوس و کمان تیر اندازی و بضم اول مخفف شونیز که سیاه دانه باشد شنییز و بمعنی سبزه کار فصل طا طنجه
چو کنجه نام شهریست در جانب مغرب نزدیک کوه قاف طنطنه چو دندنه آواز رباب و بربط و رود و غیره
فصل عین مهمله عناب چو قلاب میوهٔ معروف شبیه سنجد و کنایه از لب معشوق و عناب تر کنایه از انگشتان محبوب عنان از دست سبک شدن کنایه از ناامید شدن عنان بر عنان کنایه از برابری و همسری

[illegible]

و همسری کردن و عنان تافتن کنایه از عجز و روی گردانیدن و عنان دزدیدن کنایه از باز ماندن از سفر و عنان سبک کردن کنایه از آهسته راه رفتن و از شتافتن و آرام در کار را کردن عنبر ارزان
و عنبر لرزان کنایه از گیسوی مشکبوی حضرت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باعتبار نفع عالم و عنبر تر کنایه از خط و زلف و خال محبوب و از شب و لیل و عنبر سه و عنبرینه و از زیور که پر عنبر کنند و از
گردن آویز نمد و عنبرین سنبل کنایه از زلف و موی محبوب عنجکال چو کنجد مویز که عرب زبیب گویند
عنجیدن چو غوره سرشتن و انباشتن و بمعنی جمع کردن و گرد نمودن عنقا چو دنیا سیمرغ که عنقای مغرب بضم میم نیز گویند و بسبب غرابت حمل بر چیزهای معدوم و نابود و کنایه از چیز نایاب و عزیزالوجود کنند عنک
چو جنگ بانگ و نعره غرو او لاغ و بعضی او لاغ نر غیر ماده گفته فصل غین منقوطه غن بفتح غین سنک
عصاری و تیر عصاری غناده بضم اول چو علاوه نام سازیست مطرباترا و نوعی از بازی عنبر چو دانه
تشنیع کردن و رسوا نمودن و بانگ بر کسی زدن از روی قهر و غضب غنج چو رنج ناز و عشوه و غمزه و بمعنی کلکنه و غازه و بجای کنج یعنی بسیار تاک و در ذاک و بمعنی جوال و بعضی کور جین مانند گفته و بمعنی کفل
انسان و غیره و با یمعنی بکسر اول نیز آمده غنجار و غنجاره و غنجر و غنجره چو زنگار و خنجر و با یمعنی
گلگونه و غازه و سرخاب زنان و اول و دوم بمعنی ناز و عشوه نیز آمده غنجال چو جنجال هر میوه که ترش
و بعضی میوه ترش مخصوص گفته غنجرایش و غنجمریش و غنج موش چو رنج کش ۱ جنگ منش
و سبز پوش بمعنی غوک و وزغ و ضفدع و لغت اول بکسر را و دوم بکسر میم و سکون را نیز آمده
غنجه چو بقچه سرشتن و جمع آوری کردن و غنچه گل را باعتبار اجتماع برگها نیز گویند و بمعنی اول بفتح اول
نیز آمده و غنچه آب کنایه از حباب و غنچه ارغوان کنایه از شراره و غنچه شدن کنایه از اجتماع غنل
چو تند جمع شده و گرد آمده و فراهم گشته غنل رود و غنده دلی چو تندرود و سرمه سود
نفیر و شیپور که در قدیم بجهة جمع آمدن و فراهم گشتن مردم می نواختند و رود بمعنی سازاست
غنلیش چو پرش منبه بر زده گرد کرده شده غنل ماش بسکون دال و ضم اول غلهٔ لوبیا
غنده چو مرده ۱ و ۲ فراهم آمده و جمع گشته ۲ گلوله پنبه حلاجی شده و گلوله خمیر ۳ مطلق عنکبوت خصوصا عنکبوت زهر دار که رتیلا گویند ۴ نفیر کوچک و شیپور غنک چو سنگ ۱ و ۳ آواز بلند
۲ خر و او لاغ خاکستری رنگ مایل بسیاهی ۳ تیر دکان عصاری یعنی چوبی که روغن از دانه در زیر آن افشرده میگردد غنودن و غنویدن چو سرودن و جنبیدن بمعنی آسودن و آرمیدن
و در خواب شدن غنوند چو خورسند عهد و پیمان و شرط غنیکه چو کمینه قالب و محل زنبور عسل

[illegible]

فصل فا ... فنا دزچو نبا دزنا جاییست در سمرقند که شراب خوب دارد فنج چو رنج ۱ ۲ ده به خانه و غیر که بعربی معنوق گویند ۲ شیخ و رشته و بضم اول نام شهریست در ولایت زنگبار و بمعنی ده به خانه نیز آمده و با دو فتحه عربی از آن فنجا چو هرجا بمعنی خمیازه و کشواکش بدن چنانکه پیش از تب و خواب و غیره بهم رسد و فنجیدن مصدر آنست و بمعنی برف و بکسر اول بادی که وقت باریدن برف بهم رسد فنجر و فنجره چو خنجر و خنجره مردی که آلت مردی او بزرگ باشد فند چو قند مکر و حیله و دروغ و بیهوده و بمعنی نقطه و خال نیز آمده و بکسر اول نام شاعری بوده فندشک چو بید مشک و شفته رنگ نام شهریست از شهر آباد فندق بضم اول و دال میوه معروف و معرب آن بندق باشد و کنایه از لب معشوق و فندق زدن کنایه از بسته زدن رقاصان که انگشت سبابه بمیان انگشتان پشت دست دیگر چنان زنند که صدا دهد و فندق سنجاب رنگ کنایه از زمین و فندق سیم کنایه از کواکب و فندق شکستن کنایه از بوسه دادن فیلانه چو استیره سنگ مدوری که از سر کوه غلطانند و در برهان بجای زای را نوشته فنک چو فلک جانوریست که از پوستش پوستین سازند و بمعنی زلو که خون میکد و شمع مانندی که فب روان و وزوان در دست گیرند هر گاه خواهند خاموش شود دست را بجانب بالا نگاهدارند و چون خواهند خاموش کنند بجانب پایین و بسکون ثانی و کاف عجمی ۱۲ افلاکت و پریشان و ۲ سر و پایه ۳ حنظل که هندوانه تلخ است فنود چو کبود ۱ و کشوده ۲ از خود مغرور شده ۳ کسیکه در گفتار و رفتار تامل و آرام نماید و فنودن مصدر آنست فنود چو حضور بمعنی جدایی و مفارقت

فصل قاف

فنج چو برج بیهوده و هرزه و خرد مرده و فتح اول فراهم فشردن و در عربی نازد غمزه معشوق بعاشق خود فنقلس چو هرمز نام ولایتیست نزدیک خلاط و نام جانوریست شبیه به روباه و پوستی که سلاطین پوشند گویند پوست جانوریست و بعضی سگ آبی و جانور دیگر گفته و نام شرابیست و کنایه از شب تاریک قندیل چرخ و قندیل فلک کنایه از آفتاب و اول ماه را نیز گویند و قندیل دوسر کنایه از آسمان و قندیل شب کنایه از سیاهی شب فنوده چو کشوده کسیکه در کار و گفتار مغرور و دلیر شود

فصل کاف

کن بکسر اول بخیه که خیاطان دوزند که عرب غرزه گویند و بضم اول مخفف کون و مقعد و در عربی امر از بودن کنا بضم اول چو دعا مطلق زمین خصوصا مزرعه که کنارش بلند و میانش زراعت کنند کناباد چو سراد نام جاییست در خراسان و نزدیک آن کوهیست که جنگ یازده رخ در آن واقع شد کناد چو سود نام مرغ آبی که کبوتر صحراییست و عرب ورشان گویند کنار چو خار میوه ایست در هند شبیه

شبیه بعناب که شیرین و نازک میشود و بعربی سدر گویند و بفتح اول بن خوشه خرما و نام میوه معروف و بمعنی نقیض میان و بکسر اول بمعنی آغوش و بمعنی جدایی کنار ملک چو دعا رنگ و شبابنگ بمعنی حاکم ولایت و صاحب زمین و مرزبان کناره چو سواره معروفست و بمعنی قصاب آمده بمعنی کرم قناره است کناز چو ناز بیخ و بن خوشه خرما کناغ چو سراغ کرم پیله و بمعنی تار ابریشم و ریسمان عنکبوت و بمعنی جانب و طرف نیز آمده کناک چو هلاک مرغی زیره و چشم کنام چو غلام آرامگاه و آشیانه آدمی و سایر حیوانات چرنده و پرنده و دد و دام و سباع و بیشه و جنگل و چراگاه دواب و بیشه نیز گفته اند کنانه چو زنانه کنه مقابل جدید و در عربی نام یکی از اجداد حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله بوده کنب چو طلب گیاهیکه از آن ریسمان و کاغذ سازند و ریسمانی که از پوست نبات کرده ان بافند و بسیار محکم شود و آنرا کنف نیز گویند و بمعنی شاهدانه نیز آمده کنبت چو نکبت ۱ درک آنرا نیز گویند و در عربی چوک دست و پای بضم اول و سکون ثانی ۲ نام شهر قم ۳ نوعی از خیار بادرنگ که خیار چنبر گویند کنبت چو کنفت و گرفت بمعنی زنبور عسل کنبور چو زنبور مکر و فریب که گنبوره بمعنی مکاری و حیله وری و سود خوردن باشد و گنبوریدن مصدر آنست کنبه چو عقبه ریسمان کنبیدن نام چسپیدن چیزی از جای کشیدن و بضم اول بمعنی برجستن و خیز کردن کنبیره چو کل ریزه نوعی از خیار که چون خام باشد شیرین و خوش مزه باشد و چون پخته و رسیده شود نتوان خورد و بمعنی کالک و خربزه نارسیده نیز آمده کنج چو رنج ۱ ملازه و آن گوشت پاره باشد که در قفاهای کام ملا آویخته شود ۲ احمق و معجب و متکبر ۳ کشک و قروت و بعضی بمعنی بیرون کشیده نیز گفته و بضم اول معروفست و چین و شکنج که بر بدن و جامه و گلیم و غیر افتد و کسیکه خمیده شود و چیزی مانند کمان از پشتش بر آید که بعربی احدب گویند و بمعنی نقبی که در زیر زمین خانه کنده باشند و بکسر اول چیز بزرگ قوی هیکل مهیب جنگی کنجاد و کنجاره و کنجال و کنجاله چو رخسار و رخساره و دنبال و دنباله نخاله کنجد و مثال آن که روغن آنرا کشیده باشند کنجدک و کنجده چو لمدک و لمده نام صمغیست که بعربی عنزروت گویند و در دواها بکار برند ۲ کلفه که بر روی انسان بهم رسد و بعربی برش گویند ۳ بمعنی خال معروف ۴ بمعنی پازهر گفته اند و در برهان بضم جیم نیز گفته کنجر چو دلبر فیل بزرگ قوی هیکل جنگی کنجک چو اندک درخت سده و پشه قال کامرد بضم اول چیز نو و تازه و غریبه و طرفه که خوش آیند باشد کنجکنج بکسر دو کاف و سکون با بمعنی کوچک و اندک و کم کم و بهره بهره و بالحیم فارسی و بجای نون یای حطی نیز آمده کنجل چو بلبل هر چیز در هم کشیده خصوصا دست و پا که انگشتان آن

وار بهم کشیده و خمیر نان که در تنور افتاده و پخته باشد کنجالک چو بلکاک چین و شکنج ابروی و اندام و قبای
و پلاس و غیره و بسکون جیم و فتح لام نیز آمده کنجر چو رنجه و غنچه جوالاهی که زیره دانش ... کرده
یا درهم رسیده باشد کنجیده چو جنبیده بمعنی کنجاره کام کنغ چو تنگ و فروت کنجفت چو
جوهر شیر و غیره کند چو قند ۱ لشکر که معرب آن قند است ۲ جراحت و ریش ۳ بمعنی گریز
که از گریختن است ۴ نام دیهیست از ماوراءالنهر ۵ کاشغر در ترکی بمعنی قریه مقابل شهر و کند و کوب
کنایه از شورش و بیقراری و بضم اول ۱ دلیر و پهلوان و کندآور ۲ کنده که بر پای مجرمان نهند ۳ حکیم و دانا
و فیلسوف نیز آمده ۴ خلاف تیز از کارد و خنجر و غیره و بمعنی خصیه و آلت تناسل نیز گفته اند شاید با کاف فارسی
باشد کنداو کنداگر و کنداقلیج و بادخینا کرو ظلم آور ۲ پهلوان و دلیر و شجاع ۲ حکیم
و فیلسوف دانا و منجم و لغت اول نام مصوری و نقاشی بوده و بفتح اول نیز آمده کند آوا الرد
کنداغالنده چو ... سال و خشک سال بمعنی مرد بلند بالا و قوی هیکل و بمعنی پسر امرد یا اندام و لغت دوم
بمعنی سفره چرمین که بر زانو دامن مردم گسترانند نیز آمده کندز چو شد ر مطلق شهر خصوصا نام شهریست
در خراسان که وطن وزیر ابونصر است و بضم اول و ثالث صمغیست بسیار نافع که همه پیغمبران ... مدت
بخوردن آن گرده که اکثر مصطکی و کندرک نیز گویند و کندر رومی ... و نام پادشاه سقلاب بود
کند دوش چو پرده پوش بمعنی زنبن پشت پشه کندساده چو معفر ... هر خنکبت که در آب ...
سازد کندرو چو سرخ رو نام وزیر ضحاک بوده و بمعنی مصطکی نیز آمده کندز چو هرمز نام شهریست که
بنا کرده جمشید و پای تخت فریدون بوده و معرب آن کندز است و بکسر ثالث مخفف کهن دز که قلعه
کهنه باشد و بمعنی بالاخانه گفته و نام شهری باشد در توران آباد کرده فریدون و اکنون بیکند گویند
کندسه بضم اول و ثالث چو مدرسه دوای آذریون و بشیرازی چوبک اشنان گویند کندش
چو پرش و سر خوش بمعنی گلوله پنبه حلاجی شده و چوبی که حلاجان پنبه بر زده را بدان پخشند و بمعنی
آذریون و چوبک اشنان که چکاندن سه قطره آب بیخ آن به بینی درد دندان را نفع کند کندک
چو اردک نان ریزه و پاره پاره کندگوش چو سرخ پوش مردم کر و ناشنوا کندله چو غلغله
چیز گره شده و بهم جمع گشته کندمند چو نقشبند عمارتی که خراب شده و از هم ریخته باشد کندو
و کندوک و کندوله اول چو هندو و برزو و باقی بضم اول چو مغلوک و زنگوله بمعنی ظرفی باشد
مانند خم بزرگ و صندوق که از گل سازند و غله در آن پر کنند و معرب آن کندوج است و لغت اول
بمعنی غول بیابانی و ثالث بمعنی سفال شکسته نیز آمده کندوره و کندوری چو طنبوره و ستوری سفره

سفره و دستارخوان چرمین یا کرباسی که بر زانو گسترانند کنده چو خنده جوی و گودی که برد و قلعه
و لشکرگاه و غیره سازند مانع از آمدن دشمن باشد و معرب آن خندق است و خانه زیر زمینی که در کوه
بجهت مسافرین یا در کوه برای گوسفند بکنند و کنده چهار بند کنایه از دنیا باعتبار چهار عنصر و کنده
استاد کنده کار که در آهن و مس و غیره نقشها کند و کنده بضم اول ۱ هر چوب کنده مانند چوب قصابان
و غیره علی الخصوص آنچه بر پای مجرمان نهند ۲ پسر امرد قوی جثه ۳ غول بیابان کندی چو قندی
نام گلیست سفید مایل بزردی که چند نیم گزشود و بسیار خوشبوی باشد و درخت و شکوفه آن درخت
و غلاف خرما شبیه است و در بلاد عرب و یمن و شیراز و هند بسیار باشد و بعربی کاذی گویند کنز
چو طرز بن و بیخ خوشه خرما یعنی جایی که بدرخت چسبیده باشد و در عربی بمعنی خزینه و گنج کنشت و کنشت
چو الست و درشت بمعنی آتشکده و آتشخانه کنشنو و کنشنوک چو پرستو و پرستوک بمعنی ...
کرمیخ نباتیست و بعضی گفته نباتیست شبیه باشنان کنش و کنشن چو برش و ... بمعنی کردار
و عمل ... یا عمل بود و بمعنی گشت و اشکم و کنفیل چو سرنگ وجع و تیر زدن اعضا بسبب ...
کنغو و کنغنو چو بدکو و پرستو بمعنی غوره که آنرا حصرم گویند و لغت دوم بمعنی اشنان نیز آمده
کنعان چو صنعان نام شهری که مسکن حضرت یعقوب بوده و نام پسر حضرت نوح ع و نام پدر نمرود
لعین کنغ بکسر اول چو مرغ کنج چشم و گوشهای چشم کنغال چو دنبال ... و ... دوستان
کنغالده و کنغالده هر دو چو شنگالده مطلق ... ستمکاری هر چیز خصوصا ...
زن ۲ زن فاحشه و قحبه ۳ بخیل و ممسک و بخیلی و ... ۴ نام کوهیست در خراسان کنف چو صدف
بمعنی کتف باد و فتح کاف ... و در عربی بمعنی کناره و جانب و ظل و حمایت و پناه و حفظ و ستره
کنفلیل چو زنجبیل ریش و لحیه پهن بزرگ کنک چو فلک ۱ بمعنی کنف و کتف ... ۲ ...
که مغز آن به دشواری برآید ۳ بخیل و خسیس و با او کسره نیز آمده کنگ چو سنگ بمعنی یال کردن
سر انگشتان ... کتف و دوش زنان و جناح از طیور و شاخ از درختان باشد و بضم اول ۱ مرد بزرگ جثه
و قوی هیکل ۲ ... خوشه خرما ۳ نام بندریست ... و بکسر اول ۱ پسر امرد و درشت و قوی هیکل ...
در زبان ... تنگ چشم و خسیس کنگاج و کنگاش با جیم و شین ... چو پرخاش ۱ مشورت و مصلحت
در کاری ۲ ... کنگار چو زنگار و بلغار یعنی ... کند باشد کنگر چو لنگر رستنی
باشد معروف و برگهای آن خارناک باشد و اکثر ... بخورند و بعربی خرشف خوانند
و تخم آنرا حب العزیر و حب الزلم و فلفل السودان گویند و جمع آنرا کنگره ... و بکسر زای ...

نیز گویند و بمعنی تعصب و خصومت نیز آمده و کنگر کندن کنایه از کار بی منفعت و پر مشقت و بضم اول و کاف
فارسی ۱ بمعنی هفتم زند که مرکز نوعی از کدبانو است ۲ مرغ بوم و جغد که آن را شوم دانند ۳ کنگره قلعه و خانه
و غیره ۴ بجای و شطاح ۵ شاخ درخت نورسته و کنگر بالکنایه از جبروت و شوکت و بکسر اول و ثالث نام
سازیست که در هند نوازند کنگره چو زفره نام سازیست که در هندوستان نوازند و بضم اول و ثالث
بلندیهای هر چیز خصوصا آنچه بر سر دیوار قلعه و حصارهای دیگر سازند و بعربی شرفه گویند کن مکن
امر و نهی از کردن و بمعنی مردم متردد خاطر ها و شاه صاحب ملک کنشک چو کنجشک کلنک چاه کنان و بیل
سر خمیده مزارعان کنور چو کدو بمعنی بنگ معروف که بیهوشی آورد و معرب آن بنج است و تخم آن را که
شاهدانه باشد کنودان و کنودانه گویند و با واو مجهول نیز آمده کنوز چو تنور ۱ بمعنی کنده و کام که ظرف گلین
غلات ۲ مکر و حیله و فریب و کنور محیل فریبنده است و مصدر آن کنوریدن است ۳
بمعنی تند و تندرو و کنور کام مرکه [illegible] باشد و بمعنی بضم اول نیز آمده کنوده بضم و فتح و کسر اول چو خوده
پنبه حلاجی کرده کنون چو چنون مخفف اکنون و بفتح اول بمعنی کنده و کام مرکنه چو تنه جانور گزنده که بر تن
گاو و گوسفند و غیره بچسبد و بضم اول و تشدید ثالث بمعنی سایبان کنهره چو بهره مز بمیاز و کشوا کنی
که مردم را پیش از تب و خواب بهم رسد که عرب تمطی گویند کنیسه با دو کسره چو [illegible] معبد گبران و
ترسایان کنیز چو کبیر کاهل و بسیار خوار کنیز چو تیز ۱ جاریه و خدمتکار معروف ۲ دختر باکره ۳
بن و بیخ خوشه خرما و رطب و بضم اول نیز با معنی اخیر فصل کاف فارسی با واو کن بکسر اول بمعنی
صفت و صاحب در حال ترکیب مانند شرمگین و خشمگین یعنی صاحب شرم و خشم و بضم اول مخفف کند که
و کن ابلیس بمعنی خایه شیطان و دانه سخت شباهت بقدر جوز بویا کنبک و کنبکه بضم اول و کاف
ثالث ۱ نوعی از عمارت و قبه که معروفست ۲ غنچه معروف ۳ نوعی از آیین بندی که مانند قبه سازند
۴ جستن و خیز کردن ۵ پیاله شراب و غیره و کنبد آب کنایه از حباب در روی آب و کنبد ازرق
و کنبد افق پزیره و کنبد جای ستان و کنبد حراقه رنگ و کنبد خضرا و کنبد دود و کنبد دولاب
رنگ و کنبد شکرفه و کنبد صوفی لباس و کنبد طاق قدیس و کنبد فیروز خشت و کنبد گیتی نورد
و کنبد مقرنس و کنبد نارنج و کنبد نارنج رنگ و کنبد نیلوفری همه این هفده لغت بمعنی آسمان
و کنبد اعظم فلک الافلاک و آسمان نهم و کنبد چاربند بمعنی آسمان باعتبار چهار نقطه مشرق و مغرب
و جنوب و شمال و کنایه از دنیا باعتبار عناصر اربعه و کنبد گل غنچه کنایه از پیاله زرین و کنبد لالی کنایه
از فلک چهارم که فلک آفتاب است و کنبد معنبر موی سر معشوقه که بر سر بسته باشد و کنبد [illegible]

خیمه نگیسو و بمعنی جستن و خیز کردن کنج چو رنج دفینه و خزینه معروف و کنج الهی کنایه از کلام مجید و قرآن
و از قناعت و کنج حکیم اشاره بسوره فاتحة الکتاب و کنج خاکی کنایه از حضرت آدم و اولاد او و بضم اول
بمعنی گنجایش از گنجیدن و راست آمدن چیزی در چیزی و در آمدن چیزی در جای تنگ و بمعنی حصه و رسد
و بکسر اول سرگشته و متحیر و بمعنی صاحب عجب و تکبر کنجا چو [illegible] بمعنی گنجایش از گنجیدن کنجاز و کنجاره
و کنجر و کنجره چو هواره و هوارا و خجر و چره بمعنی غازه و گلگونه و سرخاب معروف کنج افراسیاب
نام گنج چهارم از جمله هفت گنج خسرو پرویز که این را افراسیاب نهاده بود پرویز یافت کنجایک
یعنی گنجد که معنی گنجایش است کنج باذ و کنج باذ آور و کنج باد آورد ۱ نام گنج دویم از جمله هفت
گنج خسرو پرویز که اسمها گنج عروس و گنج باد آورد و گنج دیبه و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا
و گنج شاداورد باشد و در برهان گنجها را هشت و هشتم را گنج بادگفته گویند قیصر روم از بیم خسرو
پرویز خزاین با وابد [illegible] در کشتی آورد و بجانب دریا گریزانید اتفاقا طوفانی برخاست و آن
کشتیها را بجایی که خسرو پرویز لشکر گاه ساخته بود آورد و تمامی آن خزاین بدست خسرو رسید ۲ نام
لحنیست از جمله سی لحن باربد چون این گنج بدست خسرو افتاد باربد این لحن را ساخت و نواخت کنج باد
و کنج شاداورد نام گنج هفتم از گنجهای خسرو پرویز که براه نمونی دهقانی پیدا شد و آن صد انبار پر
از زر و جواهر از دفاین ذوالقرنین بود و کنج خضرا کنج ششم خسرو پرویز کنجد آذ چو زنگبار نام
نوایست از موسیقی کنج دینار چو [illegible] نام گنج سیم از هفت گنج خسرو پرویز که دیبه خسروی نیز گویند
کنج دیوار پست کنجیست که در زیر دیواری بود و آن دیوار نزدیک بافتادن شده بود و حضرت
خضر با موسی علیه السلام آن را راست کرد و در حدیث آمده که آن گنج مال دنیا نبود و گنج علم بود که حکمت
و توحید در آنجا ثبت بود و کنج روان نام گنج قارونست که بزمین فرو رفت کنج سوخته ۱ نام
گنج پنجم از گنجهای خسرو پرویز و سوخته بمعنی سنجیده ۲ نام لحنیست از سی لحن باربد کنج شایکان
بمعنی گنج باد آور که مرجان بسیار بزرگ و انبوه و لایق شاه بود شایگان گفته اند کنجشک بکسر
جیم چو پر مشک مرغک معروف و هر مرغ کوچک کنج عروس نام گنج اول از گنجهای خسرو پرویز که خود
جمع کرده بود و نام یکی از تصنیفات باربد کنج فریدون نام نوایست از موسیقی کنج گاو و کنج
گاوان و کنج گاومیش نام گنجیست از گنجهای جمشید که بهرام گور پیدا نمود براهنمونی دهقانی که بصورت
دو گاومیش و چند حیوان دیگر از طلا که شکم آنها پر از میوه های طلا و جواهر بود و بهرام تمام آن
گنج را بفقرا و مستحقان قسمت نمود که همه فقرا مستغنی گشتند بتفصیل که در اصل مسطور است و نام لحن

بمعنی هم از سی لحن باربد که گنج کاوس نیز گویند گنجگاه چو پنجگاه که شعبه ایست از موسیقی گنجود
چو گنجفه چو رنجور رکرم سبز معنی خزانه دار و خازن گنجه ۱۲ نام شهر مشهور از آذربایجان ۲ غره
او لاغ دم بریده که پیرها نیز گویند گنشته چو بسته بوی بد که معروفست و بضم اول خایه و خصیه و
کنار بیضه شکنی هم جند بید ستر که معربا قست و آنرا پکان گویند خایه سگ آبیست کنداا
چو زدا چیز گندیده که بوی بد از آن آید و گندا را نیز گویند بعلاوه یای حطی گندل بضم خفف کنک
کنار بستن که قلعه بود در شهر های گنگ سنک نیز خصی الکلب و آن چیزی باشد مانند خصیه ثعلب که در هند
مانند زیتون هم چسبیده میرود و خاصیت بسیار دارد گنگه چو مرد ۱ استاد بازیگ که معروفست
۲ بمعنی کوه نیز بزرگ که گوشت در آن کوبند و در ساتند و بریزند ۳ خمیری که بچه آن پختن و رسانند
۴ بمعنی تو اول که از انگیل و نمکی ریگیل گویند و بفتح اول بمعنی گندیده که معروفست و گنده پیر
پیر زن سالخورده و گند مغزی کنایه از تکبر کردن و هرزه گفتن و درشتی نمودن گنگر چو قمر ۱ م
جنگ که با سلطان محمود غزنوی کشت گنگرت چو سنگ ۱ نام بتکده از بتکده های چین ۲ رود خانه ایست
عظیم در هند که منبع آن از کوههای سوالک است و از هند و بنگاله گذشته بعمان میریزد و هنود
اعتقاد بسیار با آن دارند هر چیز بسیده گنج و گنگ خصوصا اعضا را در آن نیز اندازند و گوش باشد
۴ نام کوهیست ۵ با دیست که سبب سودا دیدن جمیع بدن و خارش کند تا سوی سر ابر گفته خارش
بر نگرد ۶ شهریست در شرق ختا که معتدل الهوا و همیشه بهار باشد و دایم شب و روزش یکسانست
و آنرا گنگ دژ نیز گویند چو نیکو و زیبا ۸ نام شهر چاچ و اشکنت است که در ۹ نام بیت المقدس مشهور
۱۰ نام بتخانه ایست در ترکستان که کیکاوس بنا کرده ۱۱ نام جزیره ایست در میان دریا گنگپیده دهان
کنایه از گل سرخ که گنگ صد زبان نیز گویند باعتبار صد برگ و بضم اول ۱۲ لال را گویند معروف
۲ رود آب سفالین که معروفست گنگار چو طلبکار ریست که بازه پوست اندکند و باشد گنگبهشت
و گنگ دژ دوم بکسر اول و دال پیرو و نیز نام ظرفیست که ضحاک در شهر بابل ساخته بود و شهر
بابل در کنار سمت شرقی فرات در حوالی حله واقعست از جمله هر این سبعه عراق عرب است و بعد از
ضحاک ملوک کنعان آنرا دار الملک خود ساختند و بعد از خرابی اسکندر ذو القرنین مجدد تعمیر نمود
اکنون خرابست و جز تلی از آن نمانده و بر سر آن تل چاهیست بسیار عمیق که هاروت و ماروت را
مجبوس سند ۲ نام شهریست در بلاد ترک منسوب بکوبردیان و در آنجا معبدیست مشهور قبند ارم
گفته نام موضعیست در حد و دو مشرق که او را مکان پیر افت و در آنجا روز و شب یکسانست و بعضی

و بعضی قبة الارض گویند گنگ دژ هخت و گنگ دژ هوخت و گنگ دژ هریج اهرا
چو پخت و سوخت و بریخ نام بیت المقدس که قبله سابق بود و اکنون قبله نصاری است و بسریانی ایلیا
گویند و لغت ۲ نام بتخانه نیز بود گنجکل چو جنگل اهل و ظرافت و مزاح و مسخرگی گنکلاخ چو
گفت نیم کب که در نبات شبه گرمکی باشد و بعربی الکن گویند گنوژ چو تنور نام قلعه ایست در هند در جانب
الوکنوکه چو دو سوره یعنی کسند و ساز نده که فاعل فعلت فصل لام الف لبان
جو انبان زن که از نرهکی و قحبگی که زده و افراد کنند بجهة قیادت رسد یعنی زنهای دیگر را نیز بقحبگی اندازد
و بضم اول نام قریه ایست لبنان چو مبرد کنند ۲ امرد م قوی اسکل و فربه و کنف
۲ کفل و سرین لنبک چو اندک نام مقابله بوده بسیار کریم در زمان بهرام گور که بهرام گور را
مهمان نمود از بهرام تمام مال برا هم یهودرا با و بخشید و با بفتح و کسر اول و ضم ثالث نیز آمده و
چو پشتک بمعنی مردم فربه قوی اهیکل لنبوشه بفتح و ضم اول چو محبوس بمعنی اندرون
دهان بمعنی اطراف رخسار و از جانب درون لنبر چو عنبر هر چیز فربه و گرد مانند سیب و انار
و غیره و بضم اول بمعنی فربه مقابل لاغر و بمعنی بزرگ مقابل کوچک لنبره منتن جو ا سفر کوهیست
در مازندران نزدیک بگرد کوه لنج چو رنج ۲ اخرام و رفتار با ناز و غمزه ۳ بیرون کشیدن چیزی
بیرون چیزی از جای بجای و بمعنی بر کشیدن و آهیختن و امر بدین دو معنی نیز آمده و بضم اول ۳
لب که عرب شفه گویند ۴ بمعنی لنبوس و آکب کام که دور دهانست و بقولی بیرون روی تاچانه
۳ مردم شل و بکسر اول بمعنی بر کشیدن و آهیختن لنجان چو خفجان ولایتیست در اصفهان
که برنج خوب و پنبه بسیار دارد لنجه چو پنجه بدو معنی لنج چو رنج ۳ ده و معنی اول لنج بضم اول کام
لنجیدن چو سنجیدن بیرون کشیدن لنگ چو قند پسر مقابل دختر و بمعنی الت تناسل باشد
و بضم اول ۲ سخنان لاف و گزاف ۳ آهسته در زیر لب سخن گفتن از تندی خشم و غضب و لندیدن
مصدر انست لندهور نام پادشاهی بود عظیم الشان در هند و اختلاف در بیانان است
که چون آفتاب ها در او نظر کرد او حامله شد فارسیان او را لنده هور گفتند یعنی پسر آفتاب
چه لند بمعنی پسر و هور آفتابست لنطی چو قطی نام پسر یونانست که شهر یونان با و منسوبست
لنگ چو سنگ ۱ معروفست که بعربی اعرج گویند ۲ بمعنی لنگ و توقف فاصله در جای خنده
۴ بمعنی الت تناسل و بضم اول بمعنی فوطه و بکسر اول از بیخ ران تا سر انگشتان پا و بقولی کف
پا را گویند لنگالج چو احلاک سخن زشت و ناخوش لنگر چو خنجر ۱ آهنی است سنگین

کہ کشتی را از رفتن بدان بجا بدارند ۲ جائے کہ ہر روز ہر دم سادر انجا طعام دہند ۳ شخصیکہ درکرم و حیلہ بمرتبہ اعلی برسد ۴ بمعنی ضریح قبر کہ مجمر باشد باشد ۵ کنایہ از نگین و وقار لنیگن چو ارجن
گرسنگی و فاقہ و روزہ کہ ہندوان در ملت خود بجای آورند لنکوتہ چو خوش قوطہ لنگ کوچک کہ درویشان و فقیران و مردمان بی سر و پا بر میان بندند و بہندی نیز بدین معنیست

فصل میم

مَن ۵ اوزن معروف کہ بعربی بتشدید نون است و مشہور من تبریزی شش صد و چهل مثقال و ہر مثقالی بیست و چهار نخود و درین زمان من جدید تبریز ہزار مثقالست باز معاملہ متاع عطاری بامن قدیم است ۲ بمعنی دل و قلب ۳ بمعنی خود دم کہ بعربی انا گویند ۴ سورا و سطشاہین کہ زیادہ ترازو ازآن بگذرانند ۵ ہر چیزیکہ بر درخت بندد مانند گزنگبین و ترنجبین و بید انگبین وغیرہ و تودہ ہر چیز مَناخ بالضم فراخ و بمعنی ملک کہ از اضداد است منادی اسلام کنایہ از موذن و مقری منازل شناسان کنایہ از عارفان و مجردان مَناوَذ چو ہاور نام شہریست نزدیک ختن و نام بتخانہ ایست منبر الکوکان کنایہ از جسد و قالب فاسقان دعا خبر پایہ کنایہ از عرش کہ فلک نہم باشد مَنبَک چو خشک گیاہی کہ از ان جاروب سازند مَنبَل چو تنبل و کاہل و بمعنی بد اعتقاد و منکر چنانکہ گویند فلانرا منبلم یعنی اعتقاد باو ندارم و چو مقبل انکار کنندہ کہ از راہ و روش دور باشد مَنبل دار و بفتح اول و ثالث نبات و رستنی است کہ در جراحتہای تازہ بکار برند مَنبو چو پہلو کبابہای کوچک کہ پارہای شکمبہ را با مصالح پر کردہ پزند مَنج چو غنج دوالیکہ ازار ریوذ گویند و بضم اول ع ۱ مطلق زنبور خصوصا زنبور عسل ۲ لاشہ خر ضعیف ناتوان زبون ۳ نام دہیست از بوانات ۴ درخت بادام تلخ و ارجن و بکسر اول بمعنی تخم مطلقا مَنجَج بالجیم بیج کلمہ کہ سنگ فلاخن است مَنجَک چو اندک ۱ برجستن و خیز کردن ۲ یکی از جملہ شعبدہا است ۳ بمعنی گہوارہ و بضم اول بمعنی توقف معروف مَنجَل چو دعبل بمعنی کشکنجیر کلمہ مَنجلاب چو بد جواب بالوعہ و پارگین و گودی کہ ابهای کثیف و چرکین مستعمل از حمام و مطبخ وغیرہ در انجا جمع شود و بمعنی اب بد بو کندیدہ نیز آمدہ مَنجنیک بالجیم منجنیق کہ معرب آنست و آن شبیہ بفلاخن بزرگست کہ بر سر چوب نصب کنند و سنگ و آتش وغیرہ در ان کردہ بجانب خصم اندازند مَنجوق چو سلجوق بالجیم علم و بمعنی چتر و بمعنی علم و بیدق مَند چو قند ۱ بمعنی صاحب و خدا وند در حال ترکیب و اکثر در اخر کلمات آید مثل دولتمند و عیالمند ۲ نوعی از عنبر کہ سیاہ و سنگین و گران باشد مَند بوز چو لند ہور بمعنی سیاہ بخت و مغلوک

و مغلوک و بیدولت و غمگین مَندِش چو وندش فرش و بساط مَندک چو اندک گساد و ناروا و بی متاع مَندَک و مَندَکہ چو صندل و زلزلہ ۱ دایرہ و خط مدوری کہ عزایم خوانان بر گرد خود بکشند و در میان آن نشستہ دعا و عزایم خوانند ۲ عود و خام و بعضی گفتہ نام شہریست در ہند کہ عود در انجا بسیار است و خشبو در جزیرہ باشد کہ انقطرف خط استوا است و آب آن عود را مندلی آورد و منیدل بکسر دال نوعی از قماش بہشت کہ خیمہ و سایبان از آن سازند مَند و ذ چو مندبور کلمہ کہ سیاہ بخت و مغلوک باشد و بکوا و می قوسینہ مثل طاوس و واو و مَندہ چو بندہ ۱ کساد و ناروا و بی متاع ۲ سبو و کوزہ لب دست شکستہ باشد و بعضی بمعنی ان معروف گفتہ مَندیش مخفف میندیش و نام قلعہ ایست در خراسان منزل خاکان کنایہ از بدن انسان و عالم بالا و منزل حزن و منزل خاک و منزل نجرہ فریب کنایہ از دنیا مَنشُور چو طنبور کنیدہ کان حقیقتا منشور چو مخروطی چو منصوبہ کہ درست و خوب نشستن نقش و کار و بمعنی بازی شطرنج و بازی ہشتم نرد مَنِش و مَنِشن ہر دو بفتح اول و کسر ثانی چو کشش بعلاوہ نون ایضا ۱ ۲ خوی و طبیعت ۲ ہمت و کرم مَنشُور چو منصور فرمان و قبالہ و غیرہ منشور نویسان باغ کنایہ از قمری و بلبل و غیرہ مَنِشی بفتح اول و کسر ثانی بمعنی طبیعی و ذاتی و بضم اول و سکون ثانی در عربی انشا کنندہ و وحشی فلک کنایہ از عطارد منظر چشم مردمک دیدہ و منظر نیم خانہ کنایہ از آسمان و بمعنی گنبد و قبہ مَنغَرک چو انبر و انبرک نوعی از بول ریزہ و کوچک و بضم اول کاسہ بزرگی کہ در آن شراب خورند مِنقار قاف کنایہ از زبان قلم نویسندگان و منقار کل کنایہ از زبان و لسان مَنقَلہ چو غلغلہ ان و زغال دان مَنکوذ چو شکور نام کوہیست در بلاد دشت و قچاق مَنگ چو سنگ ۱ طرز و روش ۲ قمار و قمار باز و قمار بازی و قمار خانہ ۳ درخت بزرالبنج کہ بزر البنج را تخم منگ نیز گویند ۴ گیاہ و رستنی ۵ دہان درہ و خمیازہ و فاژ کلمہ ۶ دزد راہزن ۷ الکیل و دغا و بازی دادن ۸ لاف و گزاف گوی کردن ۹ شکستن اندام کہ صدا بر آید و غیرہ و بخش نزبہ ۱ ریوند و دوالیہ و بضم اول ۱۲ نام قلعہ ایست ۲ مگس عسل و زنبور و معرب آن منج و بکسر اول گنگ سفالین مداب مَنگلک چو اندک ۱ قمار و جیرو ۲ لاف و گزاف مَنگَل بالجیم شکل کلمہ کہ دزد راہزن باشد مَنگلو و مَنگلہ چو سندروس و زلزلہ نام شہریست کہ در انجا فیل ترکیب ہیکل و عظیم جثہ و جنگی و دلاور بہم رسد و فیل سفید نیز بہم رسد و منگلی بضم ثالث نام سبزی و نرہ صحرا ایست و علاقہ ابریشمی و غیرہ را نیز گویند مَنگیا چو اشتقاق قمار و قمار خانہ و بسکون ثالث نیز آمدہ مَنگیدن چو رنجیدن آہستہ سخن گفتن و زیر

از روی قهر و غضب و بمعنی لندیدن و از بی سخن گفتن منتاك چو پلنگ گیاهیت که از آن جاروب سازند و آنرا هنگ نیز گویند مینو مخفف مینوکه بهشت باشد و بمعنی علوی مقابل سفلی و با نمیمی تعجم و فتح اول لغزاند با دو فتح منع و نهی از جنبیدن و حرکت کردن و نهی از ناله و زاری کردن مینوچهر مخفف مینوچهر یعنی بهشت رو و علوی ذات و نام پادشاهی بوده که پسر ایرج باشد و در وجه تسمیه اش بعضی گفته اند چون بسیار وجیه و جمیل بود مینوچهر گفتند یعنی بهشت صورت زیرا که چیز خوب را بهشت نسبت کنند و برود ایام منوچهر شده نام مبارزی بود ایرانی منوشان چو خموشان نام حاکم فارس بود که از جانب کیخسرو حکومت فارس میکرد مهنه بهجو چنه که جاه و خرک اسفل باشد و بعضی بظهور رسانند مهیان ربع مسکون و سبع طباق کنایه از هفت کوکب سیاره منیجه و منیژه هر دو چو نتیجه نام دختر افراسیاب که بیژن پسر گیو برو عاشق شد فصل نون نغن تناك چو سنگ زشت و عیب و عار و بمعنی جنگ و جدال و ننگنامه بجو جنگنامه است و بمعنی کلام نظم یا نثر که بطریق هجو و عیب گفته باشند تنگیاز چو سنگسار بمعنی مسخ که تغییر صورت است بصورت دیگر بدتر از اول و اهل تناسخ گویند روح انسان بعد از مردن بصورت حیوان بد نما آید ننگین چو سنگین معیوب و زشت و عیب دار

فصل واو ون چو تن ۱ اشبه و اشنه ۲ بمعنی بن که هر که میوه یا تخم معزدار باشد و چلغوزه هم گویند و بعربی حبه الخضرا گویند ۳ صاف و بعضی ۴ نام شهری است مسکن حسین فرخی شاعر که باو منسوب است نوازنده ۵ حکمای خطاء هزار سال را ون گویند ۶ بمعنی بن و بلکه و در هندی بیشه و جنگل و درعربی تشدید ثانی ضعف و ناتوانی در امور و نانه چو زنانه نان کرده وند ونج چو ارج زشت و مبرم و ناخوش و بسکون ثانی گنجشک و عصفور و نجنك چو چنک سبزی ریحان که اسپرغم و بعربی حماحم گویند وند چو قند ظرف و امثال کاسه و غیره و بمعنی صاحب در حال ترکیب مثل دولتوند بمعنی دولتمند وندانیز چو رندانه بمعنی دوم دن کامرو ند سازچو سنگسار مرکز دایره که نقطه وسط دایره است وند ه چو خنده ثمره تبرک هجیر و ونده دو نکه چو ابجد صمغ درخت چلغوزه و دان پسته بمعنی و آنرا و نیژه نیز گویند ونك چو للك جانور پست بدنم شبیه بگربه رنگش کبود است ۲ چو سنگ ۳ تهی و خالی و کنایه از تهی دست ۴ درویش و مفلس ۵ زشت و رکیک و کریه و بمعنی صدا و آواز ونکول چو مکنول ضروری و ما یحتاج ونگه بجو بلکه و بن که که ترجیب و تنك چو پلنگ ریسمانی که هم از ابر دو جانب بسته خوشهای انگور را از آن بیاویزند و آنرا او نگ نیز گویند و چوب خوشه انگور را که انگور نیز گفته اند

فصل هـا هن بفتح اول منت که از ممنونی باشد و در عربی بمعنی عورت

عورتین و هر چیزی که گفتنش فبیح است خصوصا آلت تناسل و بکسر اول بمعنی هست مقابل نیست باشد و بفتح اول و تشدید ثانی در عربی بانگ و صدا کردن شتر ماده و گریستن آدمی هنایش چو ستایش تاثیر و اثر داده شد هناهین چو سلاطین گفتگو و هجوم مردم و صدای اسپان مثلا در لشکر هنبان چو ابان و جراحت معروف و سفره کرده و مدور چرمی که فقیران دارند هنج چو غنج ۱ کشیدن و امر بکشیدن و بمعنی انداختن ۲ دو چیز متحد بحسب کیفیت مثلا در صدا و آهنگ و عزم و قصد و رنگ هنجار چو رنجار و سمار ۱ روش و قاعده ۲ رنگ و لون ۳ راه و جاده یا راه کوچک که نیز و کمتر از جاده باشد هنجام چو انجام مردم بیکار و تنبل و کاهل هنجک چو مرجک بمعنی برغست که امرهنجیدن چو رنجیدن بیرون کشیدن و بر آوردن هنجه چو قند ۱ بمعنی هستند و موجود ۲ راه و روش و قاعده هنجار و بکسر اول نام ولایتیست معروف و نام طایفه ایست و نام زنی بود هندبا و هندبیل هر دو بکسر اول گیاهیست معروف هندمان مخفف هندستان هندسه چو مدرسه سر باندازه و ارقام هندسه معروف و در بران بکسر اول و ثالث نوشته هندوان چو هزبان نام قلعه هندو با چو کیمیا از هندوستان و کنایه از دوات سیاهی و هندوی اژدها کنایه از شمشیر هندی و هندوی چرخ و گنبد گردان و سپهر و هندوی باریک بین و هندوی پیر کنایه از ستاره زحل و هندوی دریانشین کنایه از نویسنده هندای معروف یعنی هندوستان و کنایه از شمشیر هنگ چو سنگ ۱ سنگینی و وقار ۲ آهنگ و اراده و قصد ۳ غار و شکاف کوه ۴ مقدار و وزن ۵ زیرکی و هشیاری ۶ سپاه و قوم و قبیله ۷ ضرب و صدمه و آسیب ۸ زور و قوت و قدرت ۹ بسیار و فراوان ۱۰ نگاه داشتن و غمخواری کردن ۱۱ از کام و هوا زدگی و بمعنی یک نفس و دم آب خوردن هنگاز چو نکار تندی و تیزی هنگام معروفست که وقت و فرصت و فصل باشد و بمعنی هنگامه که بیاید هنگامه چو شمامه مجمع و جمعیت خصوصا معرکه قصه خوانان و بازیگران و غیره و هنگامه طفلان کنایه از دنیا و هنگامی ترجمه خلوات که در ساعت موجود شود مانند پشه و مگس و غیره هنگت چو انگشت سطبر و ضخیم و کننده از پارچه پوشیدنی و غیره و بضم اول هم بمعنی و هم کنایه از بسیاری هنگه چو زنگه محقف هنگامه هنگن چو سر سبزی که بر روی آب بهم رسد هنوماس چو ابوناس مقربان درگاه هنونك چو الوند حیا و شرم هنیز چو کنیز بمعنی هنوز تا حال فصل یای حطی میك چو سنگ

رسم و آیین و روش و قاعده و شکل و مانند و بمعنی نگین و دو قار و نام جانوریست زرد رنگ که پیوسته در میان علف و گیاه باشد یَلَنْبُلُو چو سمن بو جاییست از شهر که اسباب و امتعه و غله که از اطراف آورند در آنجا فروشند و بمعنی کاروان و قافله و بمعنی متاع یَلَنْبُوت چو مربوط رستنی باشد که آنرا اخرقوت بطی گویند و درخت کوکنار را نیز گویند

باب الواو

فصل الالف

اُو بضم اول ضمیر غایب نسبت بذوی العقول که در غیر ذوی العقول آن گویند آوا چو هوا آواز و آوا و بمعنی شور با و آش نیز گفته اند آواز و آوازه چو هزار و هزاره ۱ دفتر حساب ۲ دیوانخانه ملوک ۳ ریزه آهن که در هنگام نقل کردن آب بیفتد و بضم اول گرما و هوای گرم آوارین چو شیاطین به وزن مقابل پرارین که خوب و نیکو باشد آوام چو عوام ۱ قرض و وام و فام ۲ بمعنی رنگ که فام و وام نیز گویند اُوباچو جرا نام پسرزاده حضرت سلیمان اُوبادیدن چو سر خاریدن نا جاویده فرو بردن و بلع کردن و بمعنی افکندن و اوبارید ماضی آنست و هم بمعنی آتش غالب و زهر مهلک و بضم اول ناله و زاری کردن اُوباش چو خشخاش مردم ناهم و با سر و پا و جلف و متعصب اُوباشتن چو افراشتن ۱ افکندن ۲ پر کردن و مملو ساختن اُوْدَرْ چو صفدر برادر پدر که عم باشد اُودَش و اُودَشت چو نورس و بدست بمعنی بدست که وجب و بعربی شبر گویند اُورْ چو مور ۱ مطلق مشت خصوصا مشتی که بر دهن و دندان کسی بزنند ۲ گردکان و بادام و جوز و پسته وغیره که ضایع و پوسیده باشد اُوراً چو صحرا حصار و قلعه اُوراز همچو افراز و فراز و بالا اُورامن و اورامه هر دو بفتح و ضم اول چو بدامن و شهنامه نوعی از خوانندگی و گویندگی که خاصه پارسیانست و شعر آن بزبان پهلوی بود و نام دهیست از توابع کوشکان مشهور باورامه چون این قسم خوانندگی را شخصی از اهل آن ده منضم کرده لهذا باورامن و اورامه شهرت یافته اُورْدیدن چو نوردیدن جنگ کردن و حمله نمودن اُورْس بفتح اول و کسر ثانی درخت سرو کوهی که بعربی عرعر و ابهل گویند اُوْرَک چو قهرک بمعنی بازیچه و کار ـو هلوچین کامرکه ریسمان و تخته معهود باشد اُورُکوه همچو ابرکوه بکام اُورْمَزد و اُورمُزد هر دو بضم اول و میم و سکون باقی و گاهی با دو ضمه و با دو فتحه نیز آمده ۱ نام روز اول از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته ایست موکل بتدبیر امور و مصالح روز اورمزد ۳ نام ستاره مشتری و برجیس ۴ نام پسر بهمن بن اسفندیار اُورَنْج چو شطرنج سنگ انگور و اورنج که عرب عنب الثعلب گویند و بضم اول و واو مجهول چوب خوشه انگور که انگور آنرا چیده باشند اُورَنْجَن چو اُورَنْجین چو پرورد ن و فروردین بمعنی برنجن و زینتی که زنان بر دست و پا کنند اُورَنْد چو سوکند ۱ شوکت و شکوه و عظمت و زیبایی و افرند ۲ اورنگ و تخت شاهان ۳ نام پسر کی نشین بن کیقباد و اورند پدر لهراسب بوده ۴ مکر و فریب و دغا و خدعه و اورند مصدر آنست ۵ بمعنی بخت و طالع و زندگانی ۶ رود و خانه عظیم و بزرگ و بمعنی دریا و بحر ۷ ساسانی مقابل سغبدی اُورَنگ چو فرهنگ ۱ تخت پادشاهان ۲ عقل و دانش ۳ فر و شکوه و زیبایی ۴ مکر و حیله ۵ شاد و شادی و خوشحال و خوشحالی ۶ جانور کوچک که عرب ارضه گویند ۷ نام عاشق کلچهر بوده ۸ زندگانی که زنگ و اورند نیز گویند اُورَنگی چو فرهنگی نام پرده ایست از موسیقی و نام لحن سیم از سی لحن باربد مطرب اُورُوختن همچو افروختن اُورْدَه همچو ابره که روی جامه باشد اُوری چو پوریا نام شخصی بوده که چون وفات کرد زن او را حضرت داود تزویج نمود و حضرت سلیمان ازو بهم آمد و بعضی گفته جد مادر سلیمان بوده و بعضی برادر داود گفته اُوْرِیو همچو اوریب که بعربی محرف و بترکی قیقاج گویند اُوزار همچو افزار بهر چهار معنی آن بکام اُوزایش همچو افزایش بمعنی زیاده شدن و اوزون بمعنی افزون باشد اُوژَن چو ارزن انداختن و افکندن و اسم فاعل و امر آن بمعنی اول و بمعنی قتل و کشش کشتن باشد و اوژندن مصدر آنست و بمعنی آن اوژند و اوژنیده اُوژول چو مقبول بمعنی انگیز و تقاضا و اوژولیدن مصدر آنست و بضم اول بمعنی شتاب و تعجیل اُوزُون همچو افزون و زیادتی اُوس چو غوث امید و امیدواری و بضم اول بلغت رومی امیر و بزرگ و خرامیدن و گذشتن و سبقت کردن اُوسان همچو افسان یعنی سنگی که بدان کارد و شمشیر وغیره تیز کنند اُوسانند و اوفسانند همچو افسانه و سرگذشت اُوسْتاخ دلیر شدن و دلیری کردن و جسارت و گستاخ اُوستاد معلم و آموزنده علم و کار که مخفف آن استاد است اُوستام و اُوستان با میم و نون چو دوستان ۱ ساخت و یراق زین و لجام اسب ۲ آستانه درخانه ۳ مردم معتمد و اعتقادی اُوستیم با میم چو پوستین آستین جامه و خون و چرکی که از جراحت آید اُوسو و اُوسَر هر دو بفتح و ضم اول چو پهلو و بوسه بمعنی ربودن و ربایش و اول چو پهلو بمعنی ماتم و عزا نیز آمده اُوسون همچو افسون معروف اُوشال چو کودال تالاب و برکه و آب انبار اُوشان همچو افشان که از پاشیدن و افشاندنست و بضم اول بمعنی ایشان و آنها اُوشَنَگ و اُوشَنَک هر دو چو اورنگ

شریط ریسمان که در خانها بندند و جامه و غیره از آن آویزند اُوُش و بُوش هردو بفتح اول از
اتباع است بمعنی خود نماید و کرّ و فرّ و خود آرایی اُوشه چو عرشه شبنم و افشه و بضم اول نام
گیاهیست دوایی که مرزه و سعتر گویند اُوشهنگ نام اصلی هوشنگ است اُوغا چو غوغا بادکه
میوزد اُوغر چو قنبر مجمع سلاطین و حکام و اکابر و اشراف ۲ جاده که باد بسیار بوزد اُوک
چو خوک نام قلعه ایست از توابع فراه در سمت سیستان و بفتح اول با کاف فارسی بمعنی اوج مقابل حضیض
و اوج معرب آنست اُوکنج چو شطرنج پشیمانی و ندامت اُوکندن همچو افکندن اُوکو چو کوکو
مرغ بوم و جغد اُوگاز همچو انگاز کام را اُولاد چو فولاد نام دیویست که در مازندران بود
اُول فروردگان روزی که ده روز با اول فروردین مانده و در آن روز فارسیان زیارت قبور
میکردند اُوُ فتوت کنایه از صبح کاذب اُولنج چو شطرنج بهیچ معنی اول و رنگ کامر و بمعنی عنب الثعلب
سگ انگور نیز آمده و بضم اول چوب خوشه انگور که انگور آن چیده شود و بعربی عموش گویند
اُوماج چو محتاج نوعی از آش آرد که بدون واو نیز آمده اُومان چو چوگان قریه ایست از همدان مولد
اثیر الدین اُوَیس نام صحابه مشهور قرنی و نام گرگ و ذیاب اُویخ بضم اول چو شیخ الفت و موانست
اُوَیلنج چو لونه ظرف و ظروف که اوند نیز گویند و بکسر ثانی بمعنی فریب و خدعه اُوی چو خوی بمعنی او که
ضمیر غایب است اُویژه چو همیشه خاصه و خالص که ویژه نیز گویند و بویژه یعنی بخصوص و بمعنی شراب انگوری

فصل باء

بُو ۳ ا معروفست که میوید ۲ مخفف بود باشد و بُوتَم یعنی با هم و بُوا یعنی بود
و باد ۴ گوشت بزکوهی و بو با آش آنست و بفتح اول پوست بچه شتر که بر کاه کرده پیش ناقه گذارند
تا شیر دهد بُوَارذ با ذال چو شکافت بمعنی ترشی مقابل شیرینی بُوَاس چو پلاس محنت و سختی و رنج
بُواسحق طایفه باشند در نیشابور که معدن یکقسم از فیروزه منسوب بانهااست بُواشه
چو لواشه شنه دهقانان که غله را بآن بباد دهند بُوالخَجَذ بفتح خاء منقوطه و سکون جیم چو بوالخجر
بمعنی بحدود ۲ دین و ۳ دیانت بُوالقاسم کنایه از بوالفضول و فرخشم بُوالکفند چو کلفتند رشوت
و پاره بُوالکنجات چو خشتک هر چیز عجیب و غریب که موجب خنده باشد بُوب چو خوب فرش
و بساط بُوتاش بضم اول چو اوباش قدیم و جاوید و همیشه بُوبُرذ و بُوبُرذک هردو بضم دو
بای ابجد چو کوکرد و کوکردک بلبل و عندلیب بُوبَک چو خوبک دختر بکر و دوشیزه و بمعنی هدهد
نیز آمده بُوبُو و بُوبُویَه چو کوکو و بعلاوه تحتانی مفتوح بمعنی هدهد و مرغ سلیمان بُوبَر
چو چوبه ۱۲ ۳ ۴ ۲ تمنی و آرزو که با یمعنی بجای حرف اول بای تحتانی نیز آمده بُوبَه چو خوطه ۱۴

۴ ع ۱ ارستنی و درخت پر شاخ و برگ که بلند نشود و بزمین نزدیک باشد ۵ بچه آدمی و سایر حیوانات
خصوصا بچه شتر ۳ نشاء تبر ۲ ظرفی که از گل حکمت سازند و طلا و نقره را در آن گداخته کنند و معرب آن
بوتقه است و بوته خاک کنایه از جسد و قالب انسان بُوتیمار چو موسیقار مرغ غمخورک که پیوسته
در کنار آب نشیند و از غم اینکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد و بعربی بامام گویند بوتیج چو کوچ
اندرون دهن و بفتح اول کرّ و فرّ و خودنمایی که بوش نیز گویند بوخت چو سوخت پسر را در دختر
بُوخَل و بُوخَلَه چو فوفل و با اخرفه و بقله الزهرا بُودِش چو سوزش هستی و بود مقابل عدم
بُودَنَه چو دونده مرغ بلدرچین که عرب سلوی گوید بُوز چو شور اسب سرخ رنگ و نام مرغ زرد
وفر قاول مشهور و بمعنی بسیار که امراز او روئیده است بُوزَک چو خورک ۱۲ ابمعنی مشتل که قمار بازان
از حاصل قمار حصه بحاضران دهند ۲ نوعی از طعام باشد بُوزَنک چو هوشنگ نوعی از ریحان که
بُوزونه بضم اول و ثالث نام پادشاهی بوده و نام جزیره ایست در جانب شمال که مرغ شنقار
از آنجا آورند بُوره چو شوره نمک مانندی که زرگران بکار برند که عرب نطرون گوید و بمعنی شکر
سفید نیز آمده بوریا کوبی کنایه از ضیافتی که در خانه نو کنند بوز بفتح اول چو جوز ۱۲
سبزی که بواسطه رطوبت و نم بر جامه و روی نان و غیره بهم رسد و مصغر آن بوزک چو حوضک
نیز بهمین معنی است ۳ زنبور سیاهی که بر روی گلها نشیند و بضم اول و واو مجهول اسب ابلق که
سفیدی گراید و اسب تند و تیز را نیز گویند و استعاره از مردم تیزفهم و تند ادراک چنانکه
بد فهم را کودن گویند که نام اسب پالانیست بوزاز چو روگار ادویه حاره که بطعام مهار
مانند فلفل و دارچینی و غیره بوزکنک چو زورمند صفه ایوان و بجای زای را نیز آمده
بوزمند و بوزمنج چو گوسفند و ذو رمه نام گیاهیست بغایت خوشبو بوزنه و بوزینه دو
چو پودنه و موی چینه و روزینه نام جانور میمون که عرب حمدونه نیز گویند بوزنکه چو کوزه شرابیکه از
جو و برنج و ارزن سازند و بمعنی تنه درخت بوزیدان چو روزی دان روایتست که از مصر آرند و نیز
مستعجل گویند و برای فربهی بدن با شیر گوسفند بادام و برنج حلوا سازند و خورند بوژنه بضم ثای فارسی
غنچه شکوفه و بهار درخت بوس مخفف بوسه و اسم فاعل و امر از بوسه و با واو معروف سختی و درد
و بوسه شکستن کنایه از بوسه دادن با صدا بوستان افروز گلیست سرخ که بتاج خروس اشتهار دارد
و در بستان گل نا کنایه از آسمان بوسلیک چو بو شریک نام مقامیست از جمله دوازده مقام موسیقی
بوش چو روش تقدیر و قضای ربانی و بسکون ثانی کرّ و فرّ و خودنمایی و بضم اول و کسر ثانی بمعنی

و بودن و چو هوش شیانی که از در بند او رند بوشاذ چو فولاد شلغم بوشاسپ و بوشیاسپ چو لهراسپ و روشناس بسکون شین خواب دیدن که عرب رؤیا و طیف گویند بوستنج و بوشنج چو قولنج نام قصبه‌ایست از خراسان و بثاء بمعنی شونیز و حبة السودا نیز آمده که سیاه‌دانه است بوف چو صوف مرغ بوم که بنحوست اشتهار دارد بوفروش عطار و مشک فروش بوق چو دوغ نفیری که در حمامها و هنگامها نوازند و بثاء مجهول چادر شب رخت خواب که مفرش نیز گویند بوقلمون دیبای رومی که جامه‌ایست که هر لحظه برنگی باشد و کنایه از کسیکه خود را هر ساعت برنگی بیارآید و نام جانوریست که چون خواهد جانوری را بگیرد خود را بشکل آنجا نور کند و بمعنی هر باد و نام مرغیست دیگر و کنایه از دنیا و بزبان اهل مشرق سنگ پشت بوک و بوکه و بوکنم چو غوک و کوه و کنم بمعنی بود که و باشد که است و بعربی عسی و لعل گویند که امید باشد و اول بمعنی گمرو آشنا و ترجمه قرض و نوعی از آتش گیره و جایی که غله در آن پنهان کنند بوکان چو چوبان بچه‌دان و زهدان و بمعنی کلزار بوکلک چو بوقلک میوه‌ایست مغز دار که آنرا ون و بن و خنجک و بعربی حبة الخضرا و ترکی چتلاقوچ گویند طعم مغزش بطعم مغز پسته شبیه است بوم چو شوم ۱ زمین شیار نکرده ۲ جا و مقام و منزل و ماوی ۳ مرغ جغد و بوف که بنحوست معروفست ۴ سرشت و طینت و طبیعت و بفتح ثانی بمعنی باشم بوماذران و بومازان گیاهیست مایل بکبودی و تیزی و بوی تیز دارد و بعربی قیصوم گویند و آن معروفست بوماذه چو جولاهه نام مرغیست غیر معلوم بوم کند چو گوسفند خانه زیر زمینی که بجهت گوسفند و مسافران سازند بومهن چو غوطه زن و بسکون ایز آمده ۱ زمین لرزه که عرب زلزله گویند و بمعنی چو خوشه چین نیز آمده ۲ روده گوسفند که از سرگین پاک نباشد و چو سوفتن ۱ زمین لرزه و زلزله ۲ نام دهیست از توابع دماوند بون چو خون ۱ بمعنی آسمان ۲ بن و پایان و انتهای هر چیز ۳ روده گوسفند و غیره که سرگین از آن پاک نکرده باشند ۴ بچه‌دان در رحم و بفتح اول چو لون بمعنی حقه بوند چو بلند بمعنی باشند و شوند و باد و غنچه بمعنی آهستگی که بونده مرد آهسته و باتمکین باشد و بکسر ثانی الف بمعنی مرد صاحب نخوت و هستی بوه چو شده نام درختیست که هرگز ثمر ندارد و بمعنی مردم آهسته بوهان چو دودمان بچه‌دان و زهدان و بمعنی فلان و بهمان که مبهم است بوی چو موی معروفست و بمعنی عطریات و بمعنی بهره و نصیب و خوی و طبیعت و محبت و طمع و امید و آرزو و خواهش و بوی بردن کنایه از اندک اطلاع بچیز مخفی و گمان کردن و چیزی شنیدن و بوی دان ظرفی که در آن عطر کذا اشته باشند و بوی رنگ گل که عرب ورد گوید و بوی ساسکی که عطریات بر آن سایند بوی با چو گویا چیزی که بوی

خوشش یا بوی بد دهد بوی افزاد بمعنی بوزار که نام بوی پرست سگ شکاری که بوی جانور را گرفته پیدا کند و کنایه از جن و ملک بوی پیچ چو بوقچه گیاه عشقه و لبلاب که بر درخت پیچد بوی کلک بمعنی بوکلک که مرکه ترکی چتلاقوچ گویند بوینک چو هوشنگ تره بادروج شبیه بریحان بویه چو موبه آرزو و مندی و نام جمعی از پادشاهان که ایشانرا آل بویه گویند و بمعنی رستنی شاه تره

فصل باء فارسی

پو چو مو بمعنی رفتار متوسط که پویه نیز گویند پواذی چو نمازی بمعنی درد و سوزش که عرب جوا چو هوا گویند پوب چو چوب کاکل مرغان و بباء فارسی چو توپ بمعنی ۱ ۲ و مرغ سلیمان پوپش و پوپک و پوپو و پوپه چو روکش و کوچک و کوکو و کوچه بمعنی ۱ ۲ شانه سر و لغت ثانی بمعنی دوشیزه و دختر بکر نیز آمده و پوپو آواز هدهد را نیز گویند چنانکه آواز فاخته را کوکو گویند پوپل بهجو فوفل و آن باریست در هند که با تنبول و برگ تان بخورند و آنرا بهندی سپاری گویند و معربان فوفلست پوت چو توت جگر گوسفند لهذا قلیه پوته قلیه باشد که از جگر و بمعنی اقسام طعامها و مشروبات و نوعی از خربزه و بزبان اروسی بحجن تبریز است پوتد چو فوطه خزانه و خزانه پوخت چو سوخت بمعنی پخت که از پختن است پود و پوده چو سود و روده ۱ ریسمان و غیره که در عرض کار بافنده کی بیافد مقابل تار ۲ کهنه مقابل نو ۳ بمعنی خف و پده که مرکه آتش گیره چخماق است و پوده بمعنی سوده و ریخته و بمعنی گندیده و ضایع شده نیز آمده پوذات چو ذرات محسوس و غیره در نظر آید پوذ چو شور ۱ پسر مقابل دختر ۲ نام یکی از پادشاهان و رایان هندوستان بوده که بزرگ شهر کنوج باشد و معرب آن فور است ۳ کسیکه خود را دانا و هیچ‌مدان نامد ۴ مرغ دراج پوذان چو توران نام شهر کنوج و معرب آن فوران و فنوج است و بمعنی خلیفه و جانشین و یادگاری و پوران دخت نام ساحری بوده بی نظیر و پوران دخت نام دختر خسرو پرویز که مدتی پادشاهی کرد و کارهای مردانه از وسر میزد پوذدکان و پوزدکان هر دو بسکون راء و دال چو خورده کان چون فارسیان خمسه مسترقه را بر پنجروز آخر آبان ماه بیفزایند و مجموع ده روز باشد آنرا بدین نامها خوانند و در آنها جشن کنند و معربان آن فوردجان است پوذیاشتنب چو زور اسپ نام پدر زردشت که پیر آتش پرستان بوده پوذ عنقا پدر رستم که دست پرورده سیمرغ که عنقایش گویند بود پوذرک چو خوبک نام دختر پور رای کنوج که در حباله بهرام گور بود پوذکند چو گوسفند طاقیوان و منزل و بجای راء زای نیز آمده پوذ منک چو گوسفند کسیکه فرزند داشته باشد و باو او مجهول گیاهیست خوشبو پوذه چو شوره ۱ بمعنی

پور و بسر باشد درخت پوپیان چو ریان ساکنان و متوطنان شهر کنوج پوزچ چو سوز پیرامون
دهن و بمعنی ما بین لب و بینی و بمعنی ساق درخت و منقار مرغان و با ژای فارسی نیز درست است
پوزش چو سوزش عذر و معذرت خواستن که پوزیدن نیز گویند پوزن چو سوزن زمینی
که بجهت زراعت پاک کرده باشند پوزه چو کوزه پیرامون دهان و بمعنی تنه درخت پوش و
پوشاند چو ترس وسرد خانه بزبان خوش فریب دادن و فروتنی کردن پوست چو دوست
معروفست و بمعنی غیبت هم گوید و پوست باز کردن و پوست دادن کنایه از اظهار دل نمودن و ما
فی الضمیر گفتن و پوست پیرای رابح را گویند و پوست کردن کنایه از انیس و محرم ساختن و غیبت
و بدگویی کردن و پوستین دریدن از افشای راز و پوستین معروفست و کنایه از غیبت و
مذمت کردن پوستکال و پوستکاله چو پوست مال و پوست پاره بمعنی پوست پای گوسفند
که از آن پر دستینه کوسفند باشد و پوست مقعد گوسفند پوسته چو بوسه ریسمانی که بر دو کنج
پوشه چو موشش ۳ زر و جوشن ۲ مرد ۳ شدن و کنار رفتن یعنی دور شو سم گیاهیست که
سیکو بند شانها سازند و آنرا پوشش هر بندی گویند پوشا چو موسی پوشنده و پوشند که
که بلباس و اسم فاعل باشد پوشلغ چو مونک بزبان ماوراء النهر و ترکی گربه که عرب سنور گوید
پوشکان چو موشکان ۲ نام نواییست از موسیقی ۲ بمعنی مغیبات و چیزی که در عالم غیب است
و بسکون شین نام جایی و مقامیست نزدیک نیشابور و مقامیست از مراتب سالک که غیب الغیب
گویند و آن برنگ سبز است پوشنک چو هوشنگ نام قریه ایست در نواحی هرات و معرب آن
فوشنج است و بکسر شین و فتح نون پوشک و گربه پوشنگر چو موزنه سرپوش و هرچه پوشند
برکنند پوشه چو خوشه مطلق پرده پوک چو دوک ۱ مغز و بمعنی غله که در زیر زمین دفن شود و
فوت و دمیدن آتش با دهان و بمعنی قاو و آتشگیر چخماق پوک معروفست و عرب فلوس گوید
و بمعنی پل رود خانه و جسر که از کشتیها سازند پولاب چو دولاب جستن که پولاد بمعنی محبوس و بخیه
بحس و نظر در آید پولاد ۱ چو فولاد که آهن معروفست و بمعنی شمشیر ۲ نام پهلوانی بوده از ایران
۳ نام دیوی بوده مازندرانی ۴ بمعنی گرز و پولاد خای و پولاد رگ کنایه از اسب پر زور و پولاد جگر
کنایه از سپاهیان و سلحه داران و پولاد هندی کنایه از شمشیر پولانی چو طولانی نام نوعی از انار
است پولکر چو لوله خربزه و هندوانه و غیره که اندرون آن ضایع و پوسیده باشد پوین چو خون
نمدزین و تکلتو پوئی چو موی رفتار متوسط و پوی پوی چو خوبرویی تند تند و دوان دوان

براه رفتن و امر بمعنی پوینده چو مویه ۲ از رفتار متوسط و بعضی بمعنی دیدن گفته و اسم فاعل از آن
پوئی و پویا و پویان است ۲ نام شخصی بوده دیلمانی و آل بویه که سلطنت کردند و عضد الدوله از آنهاست

فصل تا تو بفتح اول بمعنی تاب که از تابش آفتاب و غیره باشد و جایی که در صحرا آب
ایستد و بود غدیر گویند و بضم اول ۲ پرده و ته ولای چنانکه تو بر تو یعنی پرده بر پرده و ولای برلای
۳ درون مقابل بیرون ۴ مجازی که پرده سر شیر است ۴ مهمانی و ضیافت و با دال مجهول معروفست
که ضمیر مخاطب بمعنی انت باشد و بمعنی خود و خویشتن توا چو هبا ضایع و خراب و تلف توابه چو حرابه
نام پهلوانی بوده تورانی تواره چو سواره خانه و دیواری که از نی و علف سازند و بضم اول
سر دیوار باغ و فالیز و بعضی خانه که در آن کاه و سرکین و پلیدیها ریزند تواسی چو مماسی
فرش منقش بالنقلا و پلاس الوان توان چو دهان و جوان ۱ قدرت و قوت و توانایی
۲ ابر که عرب سحاب گوید ۳ ممکن بودن هر چیز توانجه چو طپانچه و سیلی که عرب لطمه گوید تواهه
چو ملاحه قلیه بادنجان و بمعنی کوکو و خاگینه یعنی قیقناق و کباب تواهی چو تباهی توبال و توبان
چو کوپال براده و ریزه طلا و نقره و مس و غیره و ریزه که بوقت چکش زدن از مس تافته و آهن
تابیده بریزد و آنرا پوست مس نیز گویند توبرتو که الابر لا و ته بر ته ۲ پی در پی و دنبال یکدیگر
۳ هزار خانه و عنکبوت گوسفند ۵ مردم سر در خود و هر ام توشه توبزه بفتح بای ابجد و زای چو
سوصد بخ بیاره و بیخ خربزه توبک و توبال چو خوبک گنجینه و مخزن و با یمعنی بفتح اول بزاده
و بجای بای ابجد نای قرشت و یای حطی و نون هر سه آمده توبکی چو نوبکی نام درمی که در قدیم رایج
بود توبکه چو چوبه و سویه و ترس فرح توت میوه ایست معروف توتک چو پوتک ۱ مرغی است
طوطی و بیغا که سخن گوید ۲ قسمی از نی که شبانان نوازند ۳ نوعی از نان که در قزوین خصوصا در لوک
می پزند ۴ نام محله ایست در شیراز و بفتح اول مخزن و گنجینه توتر چو فوطه گوشت زیادتی باشد
که گاه در اندرون پلک چشم و گاه در بیرون پلک بر آید و گاه سرخ و گاهی بسیاهی گراید
و نرم بود بر شکل توت آویخته و گاه خون از وی روان شود و بسبب آن خون فاسد شود
و با دال مجهول مرغ طوطی توتی چو طوطی که مرغ سخنگو است ۲ کشتی و جهاز توتیای اکبر نوعی از صدف
که عرب شنج گوید توج چو عوج میوه بهی که عرب سفرجل گوید توجبه چو موحده ۲ اسباب تجمل
توختن و توزیدن چو سوختن و پوشیدن ۱ بمعنی فرد کردن ۲ بمعنی کشیدن که از اضداد است
۳ خواستن و جمع کردن و حاصل نمودن ۴ گزاردن و ادا کردن و واپس دادن قرض و امانت

و اول بمعنی حسنیم کردن و ثانی بمعنی ساختن و تاراج نیز آمده توخش چو جنبش مطلق کشیدن تود چو سود
بمعنی توت و با واو مجهول بمعنی توده و بالای هم ریخته توذره چو هوبره مرغ بزرگیست که گوشت لذیذ
دارد و از اوچال و جیده جاری گویند تودری بضم اول چو سوسری ۲ تخم گیاهیست که عرب
خضیض ... گویند ۲ سماق معروف توده بضم اول
چو انبوه جفت و زوج مقابل طاق و فرد و بجای دال را نیز آمده توده چو روده تل و پشته از هر چیز
تور چو شور ۱ نام پسر بزرگ فریدون بوده که ولایت توران بنام او منسوبست ۲ ولایت توران
۳ کرد و پهلوان و بهادر ۴ نام گیاهیست ترش مزه که در اصفهان پزند و ترشه نیز گویند ۵ جستن و
تفحص نمودن ۶ بمعنی مرکه توربدن و تولیدن بمعنی رمیدن و دور شدن باشد ۷ بمعنی ترک مقابل
تاجیک ۸ معشوق هرجایی ۹ نام دختر ایرج که زن منوچهر بود ۱۰ مهمانی و ضیافت ۱۱ اندک و قلیل
و بفتح اول ... تیر پیکان توران چو موران ولایت ماوراء النهر که باسم تور پسر فریدون
موسوم شد ... توران دخت نام دختر خسرو پرویز که او یکسال ...
پادشاهی کرد و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در حق او فرمود لن یفلح قوم اسندوا امرهم الی امرأة
توزنیل چو خو نریز نفقه کردن مال باتلاف در امور حسنه جمیله تورنج چو کو سبح بمعنی اول توره
... بزیدن باشد توزنه چو کو یک تخم خرفه و گیاه خرفه که بعربی بقلة الحمقا گویند و چو بزرگ هم
دهم نام پهلوانی بوده تورانی تورنگ چو هوشنگ خروس صحرایی که تذرو و قرقاول گویند توره
چو غوره ۱ جانور شغال معروف ۲ بمعنی تخاو آهنی که بر دست و پای ستور گذارند ۳ نام
که چنگیز خان از خود وضع کرده بوده و بفتح اول فرزند عزیز و گرامی توریدن چو شوریدن
رمیدن و تولیدن و بمعنی شرمنده شدن در حضور خصم توز چو سوز ۱ تاخت و تاراج
۲ نام شهری بوده در سرحد فارس نزدیک باهواز یا نزدیک بکوفه اکنون خرابست ۳ بمعنی چهار
توزیدن و توختن بکامر و اسم فاعل و امر از معانی توزیدن ۴ پوست درختی که بر کمان و زین اسب
و امثال آن چسپانند و بالمعنی با زای فارسی و با فتح زای هوز نیز آمده توزه چو موزه بمعنی چهارم
کامر توزی چو روزی ۱ قبا و جامه تابستانی بسیار نازک که از کتان بافند و منسوب بشهر توز
۲ کشتی و خراب ۳ بمعنی جمع کنی و بکشی و بیاوری و واو اکنی و با زای فارسی ضیافت اطفال که هر
چیزی بیاورند و طعامی بپزند و بجای زای با شین نیز آمده توسن چو روزن مطلق وحشی و غیر رام
خصوصا اسب سرکش و حرون و جنده توسنگ چو هوشنگ قناعت مقابل اسراف و حرص توش

توش چو کوش ۱ تاب و طاقت و توانایی ۲ بدن و جثه ۳ زور و قوت و قدرت ۴ قوت لا
توشک چو پوشک برخوابه که نهالی و فرش خوابست گویند با یمعنی ترکیست و بعضی بر جواند کوشته
و معنی آن معلوم نیست و بعضی بمعنی کربه دستور نوشته توشکان چو بوستان خرگوش وارن
ترکیت توشکان چو بوستان تون و گلخن و آتشدان حمام توشه چو گوشه طعام اندک
و طعامیکه مسافران باخود بر دارند و توشه برداشتن کنایه از مسافر شدن توشی چو گوشی
تونزی بمعنی آخر کامر توف چو صوف صدای کوه و شور و غوغا توغ چو دوغ هیزم تلخ که آتش آن
بسیار ماند توفان بمعنی طوفان که مطلق شور و غوغا خصوصا شورش دریا باشد و نام دوست
وامق بود که با او بکر بخت توفیدن چو کوبیدن ۱ صدا و ندا و آواز و شور و غوغا کردن ۲
جنبش و برهم خوردگی مردم و وحوش که بعربی هزاهز گویند ۳ عربده کردن و بعضی توفیدن با
نوشته توک چو دوک چشم و بمعنی موی پیشانی و کاکل اسب و مطلق موی باواو مجهول و امراد
ترکیت تول چو غول ۱ جنگ و پرخاش ۲ اطراف و پیرامون دهان ۳ کسیکه دهانش
کج باشد و باواو مجهول بمعنی رم و وحشت توله چو لوله کل خبازی و بمعنی بچه سگ و نوعی از سگ شکاری
و در هندی وزن دو مثقال و نیم تولیدن چو ژولیدن رمیدن و وحشت و بیکو شدن تومان
چو هومان تنبان چرم کشتی گیران و در ترکی مطلق عدد ده هزار خصوصا ده هزار دینار و بمعنی مطلق
تنبان و بمعنی تومن نیز آمده تومن چو بودن قصبه ایست که صد پاره ده در تحت آن باشد و جمع آن
تومنات است و بعضی گفته ترکیست تون چو خون ۱ ارود ۲ پاک نکرده ۳ رحم و زهدان و قرار گاه
نطفه ۴ گلخن حمام ۵ نام ولایتی از خراسان و باد و فتحه بمعنی بدن و جثه آدمی تونک د تونکر
چو خوبک و خوبکر بمعنی گنجینه و مخزن تونکو چو شفتکو و سمن بو بمعنی دلاک و سرتراش حجام تونه
چو کونه تاریست که از پهنای کار جولاهان زیاد باشد تونی چو خونی دزد و عیار و راهزن توه
بضم اول و فتح واو و ثانی بمعنی زوج و جفت توه چو کوه جفت و زوج و بمعنی لای و ته و پرده و با
هیچ تبه که ضایع و بیمصرف باشد توی چو موی ۱ اندرون هر چیز ۲ بمعنی ته و تاه و لای که دو توی
یعنی دو لای و با واو مجهول جشن و مهمانی خصوصا در ترکی بمعنی عروسی تویج چو تورج گیاهی که بر
درخت پیچد و بعربی عشقه گویند تویک مصغر توی و بمعنی گنجینه و مخزن تویل چو محیل ۱ بالای
پیشانی و فرق سر و تارک سر ۲ علامتی که صیادان برپا کنند تا نخجیر از آن بترسد و بر سر دام آید
و بفتح اول بمعنی اصلع یعنی کسیکه بر بالای پیشانی او موی نباشد تویه چو مویه قوس قزح

قسمت چهارم جیم جوچو موجه که بر فت شیار کردن بر گردن گاو گذارند و بمعنی ... بر چشم
از تنبلی ... گران ... عیار ... گویند و بعضی چوبی آب ... بفتح اول غله معروف و با تشدید ثانی
... میان زمین و آسمان و سیماب ... جواز و جوازن چو که از ... کشادن ... و ...
... چو ... بصره ... که ... و ... گویند ... و ... در برهان چو
خراسان ... که در آن روغن از جو ... و شیره از انگور ... بگیرند و بعضی
... گویند و چو ... رخصت و اجازت و از جای گذشتن و راه رفتن جوال چو ...
... معروف و بعضی یک ... کردن و ... و کشادن ... چیزی ... جوان
چو ... ایران ... نام ریحانیست که عرب ریحان الشیاطین گویند جوانمرد
... کریم و سخی و صاحب همت ... نام ... جوانی ... نام ... و در زبان
جوجو ... و فروخت ... جوک ... چو ... جوجو
... چو ... که بر سر طاقها ... نصب کنند جوجباز ... جیم ... بجو
... چو ... جوچی ... چو ... و ... بعضی ... که ... و آن ...
... که ... نیست ... از آن پوستین سازند جوجم
چو ... که ... و ... جوجوک ... نام شهریست از ملک ختا
... که ... جامه ابریشمی بسیار خوب شود و کنایه از ریزه ریزه و پاره پاره و ذره ذره
جوخ چو ... کرده و فوج مردم و حیوانات و معرب آن جوق است جوذان و جوذانه چو میدان
... افزون ... بسیار خوشبوی ... کافور ... و چینه دان مرغان ...
... چوب ... سیاهی باشد ... میان ...
... جوذر چو ...
... زراعت گندم و جو ... باریک ... گویند ...
... جوذر چو ... پاره پاره و ریزه ریزه ...
گاو ... جوذره چو ... بالا مقابل پایین ... زمین اگرچه ...
آن نباشد گویند ... زراعت ...
... جوذنوذ چو ...
جوذه چو ... جوزاغند ... شفتالوی خشک میان ...

... معروف جوزانه و جوزیان ... غصه خوردن ... شدن ...
جوز برکنده شدن کنایه از کار ... و پوچ ... اقرار جوزغند معرب گوزغند که غوزه ...
جوزکند ... گیاهیست مانند چند عدد گندم ... که خوردن آن عادت خاک خوردن ...
... جوزن چو ... از ساحران هندوستان که ... جو ... گندم
از عفران ... و افسون بر آن خوانند و ... اثرات که در گندم
و جوا ... نام طایفه ایست از برهمنان ... جوجوا بر آتش ...
خوانند و این عبادت را ... گویند جوذه ... که بچه مرغ است و جوذه ...
... جوزهر ...
... جوزق ...
... جوشانده ... جو ...
جوشک ...
جوشن چو ... معروف که در جوشیدن باشد ... حلقه زره و جوشن ...
... جوشاک ... جوشک چو ...
... جوشن چو ... سلاحی باشد ...
و جوشن ... آهن ... با جیم فارسی نیز آمده و کنایه از
مردم بدخوی ... نصف شب ... سینه ...
... مردم خشمناک و غضبناک و مردم هوشیار جوشیر و جوشیغ چو ...
... جولاه ... جوغ چو ...
... جوکات چو ... جولاهک ...
... جولاه و جولاهک و جولاهه و جولانه ...
عنکبوت ... جولخ چو ...
... درویشان ... جولق ...
... جولقی گویند جولکا ...
... کشش ... قربان ...
... جولی ...

جولیدن بجیم ژولیدن که بزبان شد لغت جوبیست بکسر میم چوسرمست نام پیغمبر مجوسان
بود که کتاب اسی گلو بیست او نازل شده جوغن چو چمن چوبی که در زیر آن غلطنکها نصب کنند
و بر گردن گاو بندند و بر بالای خرمن غله بگردانند تا غله از کاه جدا شود و انرا دو ستنج
نیز گویند و بسکون اقدام نهر عظیم است در هند جوغه چو کوه چوبیست که بگردن گاو شیار بندند
جوهر معرب گوهر که مطلق سنگهای نفیسه باشد مانند الماس و یاقوت و غیره خصوصا
مروارید و مطلق موجود و بحیز ممکن و اصل و نژاد هر چیز و موج چوب و استخوان و فولاد و غیره
و کنایه از مردم رشید جوهیدن بضم اول مثل ابو هی جوی روان و بمعنی سوزانیدن و نقل اوردن
و بنود اولاد و فرزندان خود را در وقت عجز از مقاومت دشمن جوهیباز چو کوهسار کنار
جوی و جایی که جوی بسیار باشد و جوی بزرگ فصل جیم فارسی با جو بضم اول و واو مجهول
مخفف چون که بمعنی مثل و مانند و هنگام و شرط و علت و جهت و درین کتاب مختصر بجهة اهم از ان
بودن دو لفظ اصطلاح نمودیم و با واو معروف مخفف چوب چواک و چواکاک چو خوراک
و خارک ها که بروغن بریان کنند چوب خوار و چوب خوارک چو هوشیار و هوشیارک
نام کرمی باشد که چوب و هر چه بزمین افتاده باشد از جنس پشم بخورد و ضایع سازد و انرا دیوک
و بعربی ارضه گویند چوبانگور چو دوخانه میوه سنجد که بعربی غبیرا گویند چوبک
نام تخته و چوبیست که مهتر و رئیس پاسبانان کشیکچی بدست گیرد و انچوب را بر تخته زند تا پاسبانان
از صدای آن بیدار باشند چوبک اشنان بضم اول و همزه چوب کلیم شوی که بدان رخت شویند
چوبک زن و چوبکی رئیس و مهتر پاسبانان و چوبکی نوکر عسس و داروغه و امثال آن
چوبکش چو چوروش افزار چوبی که بدان پنبه از پنبه دانه جدا کنند چوبگر ۲ اچوبیکه بدان
خمیر نان را تنک و نازک سازند و معرب آن صوبج است و بمعنی خدنگ و تازیانه و زخمه و چوب دف
۲ لقب بهرام چوبین چوپان و چوپانک و چوبینه ۳ ارو پاکی باشد سرخ رنگ که بر سر
بندند ۲ نام مرغیست صحرایی شبیه بمرغ خانگی چوتره چو معغره سکوو دکه مرتفع از زمین
بقدر یکدو وجب چوبکین و چوبلین چو چوشه چین افزاری باشد که بدان پنبه را
از پنبه دانه جدا کنند خواه از آهن باشد یا از چوب چوچهر چو کوچه چوبی باشد که بدان خمیر
نان را تنک و نازک سازند چوخا چو شوخا بالاپوش معروف و جامه که نصارا پوشند
چوخیدن بجیم کوشیدن و ستیزه کردن ۲ لغزیدن و لبر در آمدن و افتادن که بحکم چیدن

رنگ چخیدن مصدر آنست چوز و چوز بوز چو موز و دوز و در بمعنی مرغ تذرو و قرقاول
چوزه چو سوزه ۳ امرغ شکاری که یکسال بر وی نگذشته باشد و تولک نکرده باشد و تذرو را نیز گویند
۲ فرج زنان ۳ بوته گیاهیست بسیار سفید شبیه بدرمنه و تراز که چغز نیز گویند چوزاچو موسی
غلیواژ و زغن چوزه چو خوشه بچه ماکیان یعنی جوجه مرغ و باز ای هنوز نزاده و بمعنی جوزه و دوک
کامرچوزه و زناد چوزه لبنا چو روزه کش غلیواج و ازین معلوم میشود که غلیواج بغیر زغن است
یکه مرغیست که ترکی چالاغان گویند و در بربان لوا با واو نوشته چوسیلن بجیم چسپیدن
ایهم از انکه چیزی بچیزی چسپید یا بدست محکم کرند چوشیدن و چوشیدن چو بوشیدن و
بوشیدن بمعنی مکیدن چوشاک چو موشک کوزه لوله دار که بلبله نیز گویند چوک چو دوک
مرغ حق گو که خود را از درخت سرنگون بیاویزد و حق حق گوید تا زمانی که یکقطره خون از حلق او
بچکد و با واو مجهول ۱۴ الت تناسل خصوصا الت اطفال ۲ مطلق زانو زدن شتر و امثال آن بمعنی
یعنی بزانو در آی و در ترکی نیز بهمین معنیست چوکات چو کوچک جغد و بوم چوکان چو جوان
۳ امعروف که بعربی صولجان گویند و چوکانه اسب چوکان بازیست ۲ چوب بلند سر کج
که گوی فولادی صیقل کرده از آن بیاویزند و آنرا پیشاپیش پادشاهان برند و آنرا کوکبه
نیز گویند ۳ هر چوب سرکج خصوصا چوب سرکجی که بدان دهل و نقاره بنوازند و بضم اول
۴ اچکونکی ۲ بمعنی وقت و زمان ۳ بمعنی اگر و ترجمه اذا که افاده معنی شرط بکند ۵ بمعنی
و مانند و چوکان سنبل کنایه از زلف معشوق چوکل چو غول ۲ ابمعنی خمیده و خم و با بمعنی
اول نیز آمده و با واو مجهول آلت تناسل و در ترکی نیز بیابان و صحراست چوکان چو یونان
بمعنی چنان و همچنان چوناه و چونین چو کوتاه و خونین بمعنی چنین و چنین چونیکان بمعنی چوکان
معروف فصل جاء حطی جوازی چو بهاری آرزومیده که دوباره بیخته شود خوجم
چوشلجم کل سرخ خوراسفند بفتح اول و کسر همزه رستنی بستان افروز خور زبانه ساز کنایه از تیغ
خوصله چو مزبله چینه دان مرغان و کنایه از تاب و تحمل و صبر حوض آب معروف و کنایه از
برج حوت و آسمان را نیز گویند حوض ترسا حوضی که انگور در آن کوبند تا شیره در آرند حوضک
حوض کوچک و طاس بزرگ حوض ماهی کنایه از برج حوت حوک چو نوک ریحان با درنجبویه حوض
بضم اول چو کوثر تر هندی حوض نعمان حوض تالابی پر از آب شور و تلخ که در زمان ظهور خاتم انبیا
صلی الله علیه و آله آب آن شیرین شد و ساوجی نام آن حوض نیسان بود و بقدم آنحضرت حوض نعمان نامیدند

خو ... اپو ... که بنایان و نقاشان در عمارت ترتیب دهند
و بسا باشد که ... کشند ۲ گیاهی باشد خودرو که در باغات و زراعت بروید و آنرا
بکنند ۳ قوت کمتر ۴ ... کنند ... علف و ... درخت ۵ کف دست
... که درخت ... صاعقه ۸ ... از هر چیز ۹ قالبی که بنایان
طاق بر بالای آن زنند ... سرشت و عادت و طبیعت خوا چو هوا گوشت و لحم
... شکم از طعام و بعضی رعاف و خون ... هوای میان دو پا و دو چیز دیگر
... قوت ... مزه و لذت خواب معروف و خواب ...
و خواب خرگوش کنایه از غفلت و تغافل و خواب ... کنایه از ... خوابیده ...
کنایه از ... خواب ... کنایه از طفل ... بالغ خواجه با واو معدوله که خداوند ...
و بعضی معظم ... صاحب جمعیت و بعضی دل و روح ...
... خواجه اختران کنایه از ستاره مشتری و از آفتاب که خواجه فلک نیز گویند و خواجه ...
... خواجه ... صاحب و ... یک ... بمعنی خداوند و
صاحب ... خواجه ... نام ... کوه کابل که سه نفر خواجه ...
خواجه ... و خواجه ... و خواجه محمد ... و این هر سه ...
... خواجه ... صلی الله علیه و آله ...
... خوار با واو معدوله ... یعنی خورنده ... مانند شرابخوار ۲ ذلیل
و ... ۴ ... ۵ اندک و قلیل ۶ نام ولایتی ...
نزدیک ... خوارباز با واو معدوله
... ۱ خوراک اندک و قوت لایموت ۲ مزه و لذت ۳ ...
نزدیک ری خوار ... با واو معدوله شهر مشهوریست از ترکستان خوارزمی با واو معدوله
... خواستکار و خواهش کننده خوارکاره چو چار پاره دشنام دهنده خوارکاری
چو ... دشنام دهی و دشنام دهنده خوارۀ چو چاره روزی و رزق ... شماره ...
... قالبی که بنایان طاق و گنبد بر بالای
آن سازند ... چوب بندی خواره خوارز چو ... خوار دشنام شنونده خواری کردن
کنایه از دشنام دادن و زناکاری کردن خوازه چو قاز ... بمعنی

بمعنی ... یعنی چوب دستی که بدان حیوانات را برانند خوازه چو ... مطلق چوب بندی
خواه بجهت آیین بندی یا بجهت بنا و نقاشی و عمارت یا بجهت تاک انگور و امثال آنها سازند و
کوشک و قبه که در عروسی و آیین بندی از گل و ریاحین سازند و با واو معدوله با یمعانی و بمعنی
خواهش و خواستکاری خواش چو پاس ترس و بیم و با واو معدوله خواستکار و طلبکار
خواست چو ماست ... شده و جزیره میان دریا و بمعنی طلب و خواهش و بمعنی پول
و سامان خواستار چو ... خواستکار و طلبکار ... خواسته و خواهش
... و مال ... و اسباب و جمعیت و سامان و ملک و آنچه دلخواه باشد خواسر چو
... کند خوای چو ... مرغ خانگی
و تخم مرغ و خاگینه تخم مرغ بریان کرده ... خوال چو جوال ... و ... دو
که بجهت ساختن مرکب و سیاهی از چراغ بگیرند و با یمعنی با واو معدوله نیز آمده خوالستان و
خوالینه چو ... و شایسته یعنی ... و با واو معدوله نیز آمده خوالیگر
خوالیگر چو چاره گر ... یعنی مطبخی و طباخ و طعام پز و سفرچی خوالی چو عالی ... طعام
... و خانه ۳ مطبخ زیبا و ... چو ... نیز آمده خوان چو جان کنایه از خورنده و باده
و بمعنی طبق بزرگ چوبی چه طبق کوچک را خوانچه گویند و ... کیا ... در میان ...
و بمعنی چیز خواندن و طلبیدن و امر و اسم فاعل ... و خوان پایه دستار خوان و سفره
و خوانچه فلک و خوانچه زرین کنایه از آفتاب و خوان یغما کنایه از خوانی که بر بام ... انند
و صلای عام ... یعنی خوان آراج خوانسار و خوانسالار سفرچی و طباخ و ...
خواو ... خواب و نوم خوب چو چوب ... نیک معروف ۲ محکم و استوار ... کردن ...
عادت کردن خوبانی چو ... زردالوی خشک که میانش پر از بادام باشد خوب کلان
و خوب کلان چو خوب زبان تحمیت ... گویند خوتخین چو ...
معروف ... خویلد چو ... خوج چو توج ۱ کله سرد ... ۲ تاج کوشتی خروس ۳ گل بستان افروز ۴ ... ۵ تیزی طاق ایوان ۶ ...
که بر کاو ... خوچه چو کوچه گوشت پاره تاج خروس گل بستان افروز
خود ... نام ... آذربایجان ... و ... نیز آمده خود چو بود ۱ تاج
و مغفر و با واو معدوله بمعنی ... یعنی ... بمعنی ذات مقابل غیر و مقابل بیگانه

خود پرستی متکبر و خود ستا خودخرج و خود خرده با جیم فارسی و با پچ خود جرد و سرکه
تاج کو شتی خروس را نام هل ب تان افروز باشد خود را رس کردن کنایه از محبوس و مقید کردن
خوداستغان با واو معدوله چو پستان بزرگان شاخ تازه که اندر جنبد انگور بر زخود کامه
با واو معدوله چو هنگامه خواره ای خود سر و کنایه از علف خواره ی خود نما چو به نا شخصی که خود را
بمردم وانماید خود و ستا و متکبر و بمعنی گیاه خوردنی خوش با واو معدوله با یا ل بفتح ۹ اسم شی خور
۲ نام روز یازدهم از هر ماه شمسی ۳ نام آفتاب ۴ فرشته ایست موکل بر قرص آفتاب و تدبیر
امور و مصالح واقعه در روز خوره ۵ مزه و لذت ۶ نام کوشکیست مشهور بخورنگاه کاسبجی و معرب آن
خورنق است ۷ خورد اندک که قوت لایموت گویند ۸ امر و اسم فاعل از خوردن ۹ نوعی
از چهار که پیرامن بر او گویند خوراخور ای با واو معدوله چو سرا و سرای خوراک اندک که
قوت لایموت باشد خوراب بمعنی سرا و اروا نیز آمده خوراب بفتح اول با یل بضم و واو معدوله
چو خرابه آب اندکی که از زمین ... بندی که بر آب بزرگ بسته باشند و بعضی آب خورد گفته و بعضی
گفته جوی کوچک که از ... بر بند و بزرگی که بجهت آب بزرگی مهیا کرده باشد
خوران چو توران نام یکی از سیاره تران کیخسرو بود خوراهه چو جولاهه تاج خروس و با واو
معدوله نیز آمده خوردستان با واو معدوله چو قبرستان شاخ تازه که از تاک انگور و درختان
دیگر بر زنند و بعضی گل و ریاحین خورده با واو معدوله چو شخ ده کار خوردی پز و
خورده پز با واو معدوله طبخ و طعام پز چه خوردی بمعنی ماکولات و اطعمه است خورشید سواران
کنایه از منجمین و شب بیداران و مقربان پادشاه و فرشتگان و آنکه در گرما سوار شود
خورمک با واو معدوله چو کرمک مهره که برای دفع چشم زخم در گردن اطفال آویزند و با تشدید
ثالث نیز آمده خورمهر چو خوش مهر نام ... حضرت سلیمان علیه السلام خورنک با واو معدوله
چو سمند از جور و زیبا و لایق و نام روز دوازدهم از ماه شمسی خورنگاه و خورنگه و خورنق
چو قدنگاه و سحرگه و طبقچه نام یکی از دو عمارت و قصر بود بسیار عالی و مرتفع در کمترین اصفهان
کوستار بنا بحکم نعمان بن منذر بجهت بهرام گور ساخت و نعمان کیفیصرا آنرا خورنگه نام کرد بمعنی
جای نشستن بطعام خوردن و معرب آن خورنق است دوم آنکه سه گنبد متداخل بود بجهت
بهرام ساخته بود ... دیگر گفتند و معرب آن سدیر است چه در زبان پهلوی گنبد است خورده با واو
معدوله ... انوریست از جانب خدا که بر خلق فایز گردد و مردم بوسیله آن نور قادر شوند

شدند بریاست و پادشاهی و از مشتهیان حرفها و بهترین آن نور با پادشاهان بزرگ عادل عالم
تعلق دارد ۵ یکی از پنج حصه ملک فارس که حکما قسمت کرده اند بدین ترتیب خوره اردشیر و خوره
اصطخر و خوره داراب و خوره شاپور و خوره قباد و آنرا کوره و خره بی واو نیز گویند و خوره
اردشیر نام شهری بوده در فارس بنا کرده اردشیر ۶ نام مرضی است که عبد جذام گویند
و بفتح اول و سکون واو و خرزهره باشد و آن درختیست که بت پرستان برگ آنرا بکار برند که عرب دفلی
گوید و بمعنی پامال و بضم اول نوعی از جوال خوز چو روز ۱ ولایت خوزستان که اسبجی ۲ بمعنی
شکر یعنی نی که از آن شکر گیرند خوزان ۳ بمعنی خوران که ۲ نام قریه از اصفهان ۳ نام ولایت
خوزدوله چو پرستو که جعل و خبردوک و سرگین گردان خوزستان چو لرستان نام
ولایتیست شکرخیز از ملک فارس که شوشتر شهر آن ولایت است و هر ولایتی که شکر خیز باشد و بمعنی نی شکر زار
و کارخانه شکرسازی چه خوز بمعنی شکر نیز آمده خوزم با واو معدوله چو عزم مطلق بچاره خصوصا
سیغ که بروی زمین افتد خوزی چو روزی کوفته و کس کباب و منسوب بخوز و خوزی خوار دو
و کوفته خور باشد خوسانیدن چو جوشانیدن بمعنی خیسانیدن خوسنت چو پوست جزیره میان
دریا و راه کوفته شده و با واو معدوله نیز آمده خوشته با واو معدوله چو خسته کنده و
برکنده و بمعنی کندیده و بدبو خوسه چو بوسه بمعنی خواسه کام خوش با ضم اول و واو مجهول
۱ بمعنی خشک و مصدر آن خوشیدن ۲ بمعنی خویش و خشم ۳ خوب و نیک و بفتح اول و واو
معدوله ۱ خوب و نغز ۲ مادر زن و مادر شوهر که خوشدامن و خوش دامن نیز گویند ۳ بوث
معروف و آنرا خوش پوزی نیز گویند و بضم اول و واو معروف کفل و سرین حیوانات
و مردم و خوش اسپرم شاه اسپرم و ریحان و خوش انگشت کنایه از سازنده و خوش پوزی چو
خوش روزی بوسه و قبله و باج و خوش خواهش شوق و اشتیاق تمام و خوش کام کنایه از
اسب خوش رفتار و خوش کنایه محبوب و معشوق و خوش نظر الفت گیرنده و نام علفیست
که هر یک از برگ آن بچند ... خوشاب چو دوشاب ۱ هر چیز آبدار و سیراب
و تازه خصوصا جواهر و مروارید و در این زمان آب انگور و کشمش بخوشیده که با الوان
میخورند ۲ نام قصبه ایست از مضافات لاهور و با واو معدوله نیز آمده خوشامن و
خوشدامن و خوش دامن هر سه با واو معدوله مادر زن و مادر شوهر خوشنوان
با واو معدوله نام محالی هستان که شهر ستانه گویند و بمعنی خنیاگر و سازنده خوشترو

وخوشه چو کوشه و پوشی نام رغبت و خوشه معروفست و کنایه از برج سنبله و با واو معدوله
از ... در شهریور خوش باو او معدوله بمعنی نیکی و خوب خوک چو غوک ۱۲ جانور معروف
... خوال چو طول مرغیست کوچکتر از گنجشک که بسیار جلد پرواز و تیز پر باشد و بعضی چکاوک
گفته و بعضی طیواج و بعضی دراج سفید گفته با واو و فتحه هم بمعنی ... و هم بمعنی لاغر مقابل فربه و دو چیز
بمعنی ... بفتح اول و سکون ثانی ... بمعنی ... و بمعنی نیک علت کردن خولان
و سیقان ... خولنجان چو سورنجان بیخیست دوائی که از هندوستان آرند شکاری
... خولکو چو ... بمعنی ... خوالی
... بمعنی ... و فتح اول قندیل ... خولنبا چو ... چیزی که هر کس آنرا
نصرت کند ... خون چو نون معروفست و بمعنی کشتن و مردن ... و قتال و خون
... و بعضی ... با واو مجهول خانه و سرا باشد ... خون بط و خون خروس کنایه از
شراب لعل و خون ... و خون ... کنایه از شراب انگوری و خون جبال کنایه از لعل و یاقوت
... خون جهان کنایه از سرخی و شفق و خون جگر و خون دل کنایه از غم و غصه
... دل را سر ... و خون دل با خون آوردن کنایه از گریه و سینه ... شنیدن
و خون جوان کنایه از شهره ... و روغن گل و خون دل خاک کنایه از گل و ریحان و لعل و یاقوت
خوند با واو معدوله چو قند بمعنی خداوند و صاحب و بمعنی تند و تیز خون سیاوش و
خون سیاوشان نام دارو بیست سرخ رنگ گویند چون افراسیاب سیاوش را بقتل
آورد در جائی که خون او ریخته شد این گیاه در آن زمین روئید و آنرا بعربی دم الاخوین گویند و
چوب بقم گفته و کنایه از شراب لعل ... و سرخی شفق صبح ... خونج چو خنج ... که فشردن گلو باشد
و بسکون ثانی خوی و عرق و چو کوه گیاهیست که در بیابان گندم روید و آنرا از زیان رساند و
خواهر ... خوهل و خوهله با واو معدوله چو سهل و سهله بمعنی کج و معوج و خلاف راست
و با واو مجهول ... بمعنی ... که دست و پای آن کج باشد خوی چو قوی آب دهن
... با یای مجهول کلاه خود ... و در عربی زمین دشت و هامون ... زمین ... بضم
اول ... و او مجهول خصلت و عادت و نام شهریست در آذربایجان و با واو معدوله بمعنی عرق
... بدن و بمعنی کلاه خود و خوی از بغل روان شدن کنایه از ... و از محنت و مشقت
خوید چو نوید جو سبز نارس و بمعنی غله زار و بکسر اول و با واو معدوله نیز آمده خوید ...

خوی ذذ بکسر اول چو ... نام مرضیست که اطراف انگشت پخته شود و چرک کند و گاه باشد
که ناخن بیفتد و بعربی ... گویند خویه چو هر یه مباحثه و مناقشه خویش با واو معدوله
چو ریش ... اقوام و اقربا و بمعنی خود و خویشتن ... چوب قلبه که بگاو آهن نصب کنند و بمعنی
گاو آهن گفته و زراعت کننده را خویش کار گویند ... بمعنی وجود مقابل عدم و خوب ...
... نوعی از بافته کتان که خویش و کیش نیز گویند و خویشتن شخصیت که پیوسته خود را آسوده ...
... و فراغت طلب باشد و شخصی که خود را از خوف خیر معاف دارد و خویله با واو معدوله
چو ... احمق ... که در مقام دشنام گویند خویناه ... چو گمراه ... بادال ...
... و بمعنی کرم سرخ زمین که بعربی خراطین گویند خویوز بضم اول چو ... که در شب پره که بر
... هر مرغی که شب پرواز کند خویه چو مویه ... و پاروب که بیل چوبی معروفست

فصل دال دو

دو آتش با واو مجهول کنایه از دو چشم معشوق دو آخ چو رواج لحاف معروف
... دو پادشاه قهار کنایه از شب و روز دو برادران مرغیست شکاری کوچکتر از عقاب که اگر یکی از
صید عاجز شود دیگری بمدد او آید و بعضی طیواج هم گفته اند و بمعنی دو ستاره روشن که بعربی
فرقدان گویند دو چشم چهار شدن کنایه از ملاقات و دیدار دو کس همدیگر را و دو چشمه
کنایه از آفتاب و ماه و شب و روز و دو حبشی کنایه از شب و روز و دو حرف کنایه از کاف و نون
که لفظ کن باشد و دو خاقان کنایه از آفتاب و ماه و از مردم چشم و دو خواهر دو ستاره که بعربی
شامی باشد که ... و غمیصا گویند و دو خیط ملون کنایه از صبح صادق و صبح کاذب
و دو دل مرده ... و آنکه ... اظهار محبت کند و مردم منافق ... دو طفل سپید دیده و نور
مردمان چشم و دو طوطی کنایه از دو لب معشوق و دو کعبتین کنایه از آفتاب و ماه و دو گلنه از
... دو روی گل رعنا که یک روی آن زرد و دیگر سرخ باشد و کنایه از مردم منافق و دو سر ...
کنایه از عناصر اربعه و حواس خمسه و دو سر قندیل کنایه از هفت کوکب و ستاره روشن و از فلک ...
و دو کلچه ... از آفتاب و ماه و از دو پادشاه قهار و دو گوشوار از زمانه چو فتنه و ظلم و ایام ...
... و دو گاو پیر از شب و روز و برج ثور و گاو زمین و دو گاهواره از آسمان و زمین
و دو گوهر از عقل و روح دو نان گرم و سرد از آفتاب و ماه و دو هاروت کافر از دو چشم معشوق
و دو زلف محبوب دو هندو طفل از دو مردمک چشم دو یکه تاز ... کنایه از دم آخر ...
دواد چو ... از ... دیدن هر طرف ... کسیکه خدمات جزئیه با ورجوع کنند و هر ...

برای کاری بفرستند دواری چو سواری زری بود و رایج که هر عددی پنج شیانزده چ و شش بلغ نقره بود و از طلای ده چست بوزن یک درم دوازده جوسق و میل کنایه از دوازده برج فلک دوا‌ اسپند کنایه از سرعت و تعجیل دوال و دوبال چو جوال در دوال ه تسمه ۲ و غیره ۳ چرم حیوانات ۴ زمرد آبدار ۵ تیغ و شمشیره کر و حیله دوال گشادن کنایه از پرداز کردن دوال باز و دوالک باز کنایه از حیله باز و مکار و عیار و شخصیکه دوال و حلقه و قلاب دارد و مردم را فریب دهد و از ایشان زر بگیرد دوالک و دوالک چو الک دنباله نام دارو خوشبو که آنرا داخل خوشبویها کنند و بویه باشند گویند ۲ دوال که به آن قمار بازند دوالی چو حوالی ۱ نام دوالی بکار آنکه تزیین باشد حلکه بر دع و کجاوه نکاح او داد و یک بر دع والی نمود ۲ مکار و شعبده باز ۳ بمعنی دواله که مرد و در عربی نام مرضیست دوان چو روان بمعنی دونده ۲ نام ایمای کاره آن ده دواکه منسوب به آنجا است دوبر چو نوفل ۱ سوفار ۲ حقیقت دوبلغاتر چو دو شکرانه دو بچه توام که در یک شکم باشند خاصه جوزه متولد شوند دو آنرا دو غوله نیز گویند دوپا چو موسی کرم سرخیست که در درخت بلوط بهم رسد و با آن ابریشم و امثال آن رنگ کنند و در رد و آنها بکار بردند دو پادشاه که دو پیکر برج جوزا که بصورت دو شخص است دوچاز و دوچهار رسیدن دو کس بهم یکدیگر بی‌خبر و بدون وعده ۲ بمعنی جهت و عدد هشت که معروف است دوارد و دوخ چو وای کاکیج که عروس در پرده نیز گویند دوخ چو شوخ ۱ صحرای بی آب و علف و شاخ بابرک و برو روی و سر موی ۲ علف پهن و بلند و بی برگ که از آن بوریا بافند ۳ تیر هوائی که بر آتشبازی باشد دوختن چو سوختن معروف و بمعنی دوختن زره باتیر و نیزه بر بدن دشمن و بمعنی آنها دوختن و جمع کردن و بمعنی شیر دوشیدن و بمعنی ادا کردن نماز و قرض دوخ چکاد چو شوخ نژاد بمعنی اصلع یعنی شخصیکه پیش سر او بی مو باشد و چکاد تارک سر است و بعضی کل و کچل خوانده دود چو سود معروف و بمعنی غم و اندوه و بمعنی دم و نفس ۴ و در عربی بمعنی کرم جانداران و دوخوار بمعنی مطبخ و تو تاب و خنبا کوکش و نام مرضیست و دود دل و دود دم کنایه از آه ته دل دودافکن ساحری که لبان و عود و دانه سپند و مقل و غیره بر آتش نهند و افسون خوانند تا جن حاضر شود و هر اراده دارند بکنند دودالو چو لو ساله بازی پیل دستی اطفال که دسته چالیک نیز گویند دوداهنج و دوداهنگ و دوداهنج و دوداهنگ هر چهار ۲ اسفالی که بر سر چراغ تعبیه کنند تا دوده بگیرند

بگیرند و مرکب سازند ۲ در کش مطبخها و حمامها و بخاریها که دود از آن بیرون رود دودو چو جو هوشیار نام مرغیست ۲ مطبخ و تو تاب و خنبا کوکش دودخانه چو رود خانه خانواده و دودمان و قبیله دودکده چو موسده بمعنی دود الکامرد باو او مجهول و کسر ثالث شخص مترود دودمان چو موریان قبیله و خانواده معروف و موضعیست نزدیک شیراز دودوازده چو کر شوار و بمعنی دود اله کلاسردار دوده چو روده ۱ دود و دمان و خانواده و قبیله ۲ دود چراغ که بجهت مرکب ساختن گیرند ۳ دود کش حمام و مطبخ و بخاری و لپر بزرگتر و بفتح اول بمعنی دوری دوز چو لوز رعوا خواندن درسهای گذشته ۲ پیاله شراب ۳ جا سو سانی که اخبارات امرا و اعیان را تجسس نموده به پادشاه بنویسند ۴ ایام و عهد و زمان و در عربی فرقه چیزی بیکو اسطه یا بزیاد و بنفس خود مقابل تسلسل بفتح اول مقابل نزدیک دوراستران چونور اوران نام پادشاه جادو گران که دوران سرون نیز گویند دوراغ چو سوراغ نوع ماستی که شیر بران دوشیده بجنبد دوراغی چو چوپای بمعنی شیر و مزمار که مطربان نوازند ۲ بمعنی انزای نوشته دوزباش ۵ ا امرا از دور شدن ۲ نیزه که سنانش دو شاخه باشد و در قدیم چوب آنرا مرصع میکردند و پیشاپیش پادشاهان میبردند تا مردم بدانند که پادشاه می آید خود را کنار کشند و اگر در جنگ حضمی بجانب پادشاه کشیده باشد از آن دفع کنند ۳ چماق چوب و نقیب قافله و چوب دستی ۴ اعصا عصا و نیزه کوچک و تبرزین ۵ کنایه از آهی که از ته دل باشد دوزبل چو کوشل مردم بی وفا و بی حقیقت دوز قمری دور آخر کواکب سیاره گویند و در هر کوکبی هفت هزار سال باشد هزار سال بخودی خود صاحب غلبست و شش هزار سال دیگر بشارکت شش کوکب دیگر و آدم علیه السلام در اول دور قمری بظهور آمد و آمد و به پایان رسید دوزه نشست کنایه از چیزی که تحصیل آن مشکل باشد دوزفرو چو خوب نکو چیز بسیار عمیق و صاحب قعر دور گران چو شورمیزان باده نوشان و میخوارگان و پادشاهان دوزوری چو رموزی سخت و شدید دوره چو شوره ۱ مرطبان و خم کوچک و بفتح اول دایره ۳ پیاله شراب و بمعنی زلف دوزخ معروف که مقابل بهشت است و کنایه از صحبت ناجنس و بزم رشک و حسد نزد عشاق و سختی و کلفت و محل عذاب کفار دوزمان دزد زمان و دیزمان چو دود دمان ولعوخوان و پیش خوان بمعنی رشته که بسوزن کشند دوزنه و دوزنره و دوزینه چو دوشنه و بوزنیش پشه و زنبور و کنده و امثال آنها دوزند دوزده چو جوشش و خوشه نام درختیست که ثمر آن

کربیت ما رد ارد با مغز بزرگ فندق چون بیا سه بچه جدا شود و بعضی بمعنی لاک معروف
گفته دوغنست چو پوست معروفست دو دست بن نام روز بیست و دویم از ماههای ملکی
دوستکام و دوستکامی و دوستکان و دوستکانی شرابی که
دوستان یا دوستان ایا دوستان بنوشند و لفظ سیم بمعنی معشوق عزیز و چهارم بمعنی
شرابی که کسی برین تحیت کند و هر دو لفظ بمعنی با غرو پیاله بزرگ نیز آمده دوستگانی و
دوصدعی چون نوالهاد کوزی یعنی کسند دو سطبر و بزرگ دوسیدن چو بوسیدن ۱۲
رسیدن عاشق شدن و چسبیدن چیزی بچیزی ۳ لغزیدن دوش چو گوش ۱۳ کتف معروف
۳ شب گذشته دوشیدن ۴ امر از دوشیدن و دوش برزدن کنایه از شادی کردن
دوشاخ چو پوشاه چیزی که اشترا میبد بشند اشند کاو و غیره و کنایه از شخص که هرچه دارد بتدریج
بگیرند دوشاخه خرم اچوبی که دوشاخ داشته باشد و در گردن گنهکاران نهند ۳ نوعی از
پیکان دوشاخ دوشستر و دوشتر با نون چو سوسن دو خوشه ظرفی که در آن شیر دوشند
دوشیزه بازای پوشیده دختر بکر دوغو چو کوکو چیزی که دهن از آن بگیرند و در ته دیگ مانم
دوک چو غوک آلتیست که بدان ریسمان ریسند و دوک ریزه دوکی که میان ریسمان و طناب تابند
دوکاره چو گذار دستگاه مقراض و بمعنی بلت و خریطه که بزیر گلو نهند دوکدان حقه و قوطی
که در آن دوک و گره ریسمان و چیزی که گذارند و بعربی حقش گویند و جمع آن اخاش است دوکوشی
کلاه دو گوش از دو طرف که دوگوش را بپوشانند و سبو و کوزه و سبدی که دو دسته داشته باشد
دول چو غول ۱ دلو چاه آب ۲ برج دلو ۳ مکار و محیل و شطاح و بیحیا ۴ دلو آسیا و آن ظرفی چوبی
باشد مربع و مخروطی که در بالای سوراخ آسیا نصب کنند و در ته آن سوراخی باشد که غله از آن بآسیا رسد
۵ تیر کشتی که در وسط کشتی باستقامت نصب کنند ۶ کیسه و خریطه فلهذا همیانی را که بر میان بندند دولابی
خوانند و بضم اول و فتح ثالث پوست بیخ درخت زیتون هندیست و در عربی جمع دولت دولاب
آب و شراب دولاب دولابچه خوشاب و رود ابه ۲ چرخ چاه و غیره ۳ مخزن کوچک ۴ سود
و معامله بافراط و دولاب مینا کنایه از آسمان دولانه چو موجانه میوه ایست شبیه بسیب کوچک
که هم در باغ و هم در جنگل بهم رسد سرخ و خوش باشد و تخته دارد دولت چو صولت معروفست ۲
بعضی وارستگی از علایق و حصول مطالب دارین گفته و بعضی گفته زن و فرزند و قرض نداشتن و اشتهای خوردن
و خوابیدن و دولت خدای دولتمندی و کسی که فیض او عام باشد دولیان چو خرسیان بمعنی کیسه

کیسه و خریطه و همیان دوله چو ببله ۱ گردباد ۲ پیاله و پیمانه شراب ۳ دایره ۴ زلف معشوق
و باد و فتح در عربی بخت و طالع و بمعنی غالب شدن و بضم اول چو لوله ۱ پشته و بلندی ۲ مکر و حیله ۳
فریاد و ناله سگ ۴ مکر ۵ شخصی که خود را صاحب فهم و کمال وانماید و چنان نباشد ۶ بمعنی دایره و در عربی
گرد و خاک و دالکه دست بدست از هم بگیرند و بمعنی مالداری و بی نیازی دودوم چو بجوم و ظلوم
درختی که مقل ازرق صمغ آنست دویر چو مشیر نویسنده و انشا کننده یعنی کاتب و منشی که دو هنر دارد
یکی فضل و یکی خط دوی چو توی دغا باز و محیل و حیله ور دویت چو شریطه دوات مرکب و دویت
اشنوز میلی و چوبی که بدان دوات مرکب مدا دهند دویره چو کبیره دو دال و تسمه که بدان قلم
بازند دوپیل چو بچیل ۱ مکر و حیله ۲ ابریشم کنده که از یک پیله حاصل شود و دو کرم در میان
آن جا باشد فصل ذال منقوطه دوذاق چو اوراق طعامیکه از آرد گندم پزند دوش
چو هوش تندخو و بدخلق فصل ذال دو بفتح اول ۱ از رفتن و امر برفتن
۲ آواز حزین و بضم اول ۱۵ معروفست که رخ و روی و بعربی وجه گویند ۲ سبب و جهة و باعث
۳ رجا و امید ۴ ساختگی و ریا ۵ پیدا کردن و تجسس و تفحص نمودن درو ساختن کنایه از شرمندگی و حجاب
و روشناسان کنایه از ستارگان و مردمان مشهور رونما کنایه از هدیه و تحفه که وقت دیدن عروس
دهند دوا چو هوا جاری و رواج و روان و بمعنی جایز و بمعنی حصول کار مثلا کامروا و بضم اول در
عربی دیدار و خوبروئی و بکسر اول در عربی سیراب شدن و ریسمانی که بدان بار بر شتر بندند دواد چو سواد
و گشاد بمعنی راود کامرکه زمین پست و بلند و پشته پر آب و علف و کنار رود خانه و آب تیره باشد
دواز و دواز چو بهار و نماز بمعنی خدمتکار مجوسان و زندانبان دواس چو پلاس سستی که رفص
الماء که اکثر در آنجای ایستاده روید دواق چو فراق پیشگاه خانه و ایوانی که در مرتبه دویم ساخته باشند
و رواق بیستون کنایه از آسمان دوان چو جوان ۱۵ از راه رفتن ۲ بمعنی فی الحال و زود ۳ تابع و
جاری ۴ جان و نفس ناطقه و روح ۵ بعضی بمعنی قلب و محل جان گفته و روان آور حکیم و دانا
و عاقل و روان بخش نام فرشته ایست که علم و دانش با اوست که روح القدس نیز گویند و روان
بضم بای ابجد نفس کل یعنی خداوند نفوس چه به بمعنی صاحب است و روانخواه چو شبانگاه گدا
و دریوزه گر و روان کرد و بکسر کاف فارسی و سکون باقی بمعنی ملکوت که عالم نفوس و بالاتر از
عالم جسمانی باشد دواوه چو علاوه رباب که سازیست و بمعنی ترکیبی آن آواز حزین بر آورنده چه
رو آواز حزین واوه برآورنده صدا باشد دوایی چو هوایی مجازی مقابل حقیقی و بمعنی رواج و

روشن شد رنباچو ... رُدیا ... تریاک سک انگور و عنب الثعلب چیزیک چو ... بعضی انگورات
روباه ترکی نام رفت تیر انداز و روباه زرد کنایه از آفتاب و روباهی کردن کنایه از مکر و حیله
رومیناده ثاب ... رعنا پوش از دامی پوش برقع و نقاب و پرده و بمعنی ملمع و مطلا و کنا
از هر چیزی که ظاهر و باطن آن یکنوع نباشد و اسم قاتل باشد بمعنی رود بیبان چو رود میان تهی ... رودخ
با جیم ... که بعربی بخار گویند و ... رودخ چو کوه پرده باشد از موسیقی ... دار
عرو بمعنی جان ... کرم کنایه از ... علیه السلام رُدْخ چو شوخ رخ ... یعنی گیاهی که در میان
آب روید ... حصیر باشد و رودچکاد چو شوخ نژاد کنایه از مردم اصلع که پیش سر او موی
نیاید رود چو سود ۷ اسطقس ... رودخانه خصوصا رود خانه آمویه ۲ فرزند و اولاد ۳ نام سازی که
نوازند ... روده گوسفند و غیره و جمع آن رودکان و رودگان باشد ۵ زه کمان حلاجی و غنای
که بر روی سازها کشند سار ... گوسفندی که پر و موی از آن تمام کنده باشند و در روغن بریان
کنند و در ... جاید است که ... بسیار داشته باشد رودابه ۱۲ نام دختر مهراب حاکم
کابل که مادر رستم بود ۲ نام قلعه ایست که وطن مادر رستم بود رود آهو نام رودخانه ایست
چو کوهسار ۲ نام شهری و بلوکیست مابین قزوین و گیلان و نام بلوکیست کنار شهر گرگان ... ۲
جایکه ... سیار جاری شود رودزم ... خانه مشهوریست رودساز چو پول ...
مطرب و سازنده رودگا چو زنگ جانوریست که هر قدر از آن از شند فربه تر شود و چون از جنبی وی
برشند بمیرد و بزرگی ... رودگان و رودکانی جمع رود ... دویم بمعنی
روده نیز آمده رودگن و رودگنک چو سوزن و هوشنگ ... معروفست
روده چو توده معروفست که امعای گوسفند و غیره باشد و مرغ و بره که در روغن بریان
کنند و بعربی ... روز چو نوز ۱ معروف که یوم باشد ۲ آفتاب ۳ کنایه از ظاهر و
روشن و آشکار ۴ بمعنی روزکار و فرصت و روز امید و بیم کنایه از قیامت و روز جنب بضم خا
کنایه از کاهل و غافل و سست بودن در کارها و روز خوش کنایه از ...
کنایه از قیامت و روز زرد ... روشنی و شفاف و سرخی روی و کنایه از روی سرخ ...
... و روز فراخ کنایه از ... که میان طلوع صبح و ...
باشد و روز کوشش ... نام کنایه از روز جنگ و جدال و روز مظالم ... قیامت و روز
هرمز روز پنجشنبه رود افکن چو ... که بکرو ... میان بکیرد رود بان چو ...

چو دود مان بمعنی دربان و چاوش چو سرهنگ و تشنیع و بمعنی جلاد روزبیکر مردم صاف و
روشن رای و راست و درست روزچک روز پانزدهم ماه شعبان که روز برات است و شب
آن را شب چک و شب برات گویند که عروسی حضرت فاطمه با امیر المؤمنین علیهما السلام در آن شب شده
روزخون تاخت بردن در روز بر سر دشمن چنانکه غافل و بیخبر باشد و تاخت بردن در شب را شبخون گویند
روزداد چو هوشیار ... روزکار ۱ زمانه معروف ۲ مدت و فرصت و ...
عبارت روز جنگ باشد و روزکار بردن کنایه از ضایع کردن عمر و اوقات روزگرد چو ...
نام آفتاب روزمه چو دو ... تاریخ معروف روزه مریم کنایه از سکوت و خاموشی و از
ترک ... روزی افزای نام ماه چهارم از سال ... روس چو طوس نام ولایتیست در جانب شمال
و دولت روسیه الان بسیار است و مشهور و بمعنی روباه معروف و بمعنی خرامیدن و سبقت
نمودن و روس انگرد بضم کاف فارسی عنب الثعلب و سگ انگور روسپی با پای فارسی چو دود
زن فاحشه بدکار روستا چو ... ده و قریه مقابل شهر و مردم ده را روستایی گویند که معرب آن ...
بود و مجمع و جمعیت مردم برای تماشا یا کار دیگر روستم همان رستم زال روسی چو طوسی ۱۴
شخص منسوب بولایت روس ۲ نام پهلوانی بوده تورانی ۳ پیاله شراب ۴ نوعی از پارچه و
که منسوب بروس است روش چو کشش ۱۳ راه رفتن و سبقت نمودن و در گذشتن و خرامیدن
۲ طرز و قاعده ۳ خیابان باغ و بضم اول و واو مجهول مخفف روشن از روشنایی و بمعنی بدخلقی و
تندی روشان چو جوشان بمعنی روشن چنانکه پایان بمعنی پایین است روشن بفتح اول
و کسر ثانی و سکون باقی بمعنی رفتار و سلوک و چو بهمن معروفست و کنایه از آشکار و ظاهر و روشن
قیاس کنایه از مردم صاحب فراست و روشنان فلک کنایه از ستارها و روشنایی مقابل
تاریکی و بمعنی سنگ مرقشیشا که برای دفع ترس گردن اطفال بندند روشن چراغ نام نوایی
از موسیقی روشن دان چو بهمن خان روزنه و منفذی که در خانها برای روشنایی بگذارند
و بمعنی چراغدان نیز آمده روشنک چو بدنمک ۱۲ نام دختر دارا که اسکندر بموجب وصیت
دارا او را بحباله نکاح خود آورد ۲ نام دوایست هندی ماند کاه خشک شده که قاتل ...
گویند روضه ترکیب کنایه از قالب انسان روضه دو زخ بار کنایه از شمشیر آبدار و روضه فیروزه
رنگ کنایه از آسمان روغ چو دوغ مخفف اروغ معروف و بفتح اول در عربی حیله روباه
و میل کردن و گریختن و بمعنی کوه روغن چو کودن معروفست یعنی روان شده چون که سنگ

عصاری باشد روغناس چو سوتیاس و سوناس معروف که یعنی و روغن بر ریگ ریختن کنایه از
کار فرسودات بر دم حمل روغن نوشش روغن کنجد که روغن شیر بخت نوشته اند روغن مصری
روغن بلسان روغن خود کنایه از مذهب و دین خود در روغن رفته کنایه از شخصی که از عمر دو
شیر شده باشد و روغن سفر کنایه از عقل و تدبیر و روغنی نان روغنی و روغنینه و دستار روغنی
روکش چو سوش یعنی دنباله ابرو و بضم اول هر چیزی که ظاهرش مثل باطنش نباشد روکیاه
چو روباه کنایه از بسیار کناب ده دست بالای همه و پیشوای قوم روم و روم مکرر چو بوم و
کوسه یعنی موی زنهار و روم ولایتست معروف و بمعنی روی من و بفتح اول درختیست که نعل
حاصل آنست رومن اسن چو سوم اس نام شهریست از فرنگ باسم بانی آن که پسر خرداد
روی سنگان کنایه از اشک چشم روی خوی کسی را گویند که متلون المزاج باشد یعنی هر کس برسد
برنگ وی خوی او باشد روی دستی کنایه از روترش روحی زن رعنا کنایه از آفتاب
رومیشا چو بسینا یعنی پاک کردان دندان رومیه چو موذیه نام شهریست که نوشیروان
بر کنار دریای روم نمونه انطاکیه بنا کرده رون چو چمن از آیش و امتحان و چو خون سبب
و باعث و باء و او مجهول قصبه ایست در هند مولد ابوالفرج روناس و رویین و رونینا
بیخ گیاهیست که سرخ باشد و بدان جامه و ابریشم و غیره رنگ کنند و بعربی فوه و بترکی بویاق
گویند رونده نام کنایه از کواکب سبعه سیاره رونج بفتح و کسر اول چو شکنج روده مصالح پخته
که بعربی عصیب گویند رونجو چو بهمن بوکرمی باشد که پشینه و غیره را بخورد و ضایع سازد و بعربی
ارضه گویند روه بهکوه دان در کابلست و بمعنی سیرت نیکو و پارسا یعنی و رهبان مرکب از آ
روهندگه چو جوینده کشت و زراعت پر زور روهینا چو بوسینا یعنی پولاد جوهردار
چه آنچه از روهینا ساخته باشند روهنی و روهینی گویند روی چو موی ۵ امعروف که از خالی
باشد ۲ ریا و ساختگی ۳ امید و رجاء تفحص و تجسس و پیدا کردن ۵ سبب و باعث و امر وا ۷
فاعل از روییدن و باء و او مجهول یکی از فلزات که مس و قلعی گداخته باشد و روی نماند آن
کنایه از بهترین و اشرف دودمان و خاندان و روی نسل آدم کنایه از اشرف خلایق خاتم انبیا
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و بمعنی قرار و آرام و روی نمودن کنایه از حاصل شدن و از خاطر
گذشتن و راه نمودن رویز چو موز ظن و گمان رویین چو خونین نام پهلوانی بود از ایران که پسر

که پسر پشنگ و داماد طوس بوده و نام پسر افراسیاب که در جنگ یازده رخ بر دست بیژن
پسر گیو کشته شده و نام پسر پیران ویسه که او را نیز بیژن کشت و نام ولایتیست و هر چیزی که
از روی ساخته باشند و رویین تن و رویینه تن لقب اسفندیار و بمعنی معده و بلفظ اول
کنایه از معزول و رویین خم و رویینه خم و رویینه خم کوس و نقاره بزرگ رویین دز
نام قلعه بود از توران و نام قلعه بوده در ایران نزدیک اردبیل و بمعنی کوس رویین

فصل زای

زو بفتح اول ۱ نام پادشاهی بوده پسر طهماسب که در ایران پنج سال
شاه شد ۲ دریا و بحر و بضم اول مخفف زود و نام ولایت زوزن زواد چو هزاره ۱ مطلق خادم
و خدمتکار خصوصا خادم بیماران و زندانیان ۲ نام برادر رستم که زواره نیز میگفتند
۳ زنده و جاندار ۴ صدا و آواز تند و تیز ۵ زن پر فرتوت زواره چو هزاره ۱ نام برادر
رستم ۲ نام قصبه ایست در حوالی کاشان زواغاد چو دادار نام مرغیست و بعضی گفته مرغیست یعنی
آتش پرستی زواله چو حواله کلوله خمیر آرد که بجهت نان پختن ساخته باشند و بمعنی مهره کمان گروهه
که از گل بقدر فندق سازند و خمیرهای مالیده دراز که بجهت آتش بغرا سازند زوان چو فغان
زبان و لسان و چو زبان نام وارد بیست زواند بضم اول بهمه زبانه آتش و زبانه ترازو
و امثال آن زواه چو نگاه طعامیکه بجهت زندانیان مهیا سازند و مهره کمان گروهه
زوباغ چو اولاغ نام کسیست که هیزی و مخنثی را او بنا نهاد و از و زاییده شد زوبین
با بای فارسی نیزه کوتاه و بعضی دو شاخه گفته که در قدیم بدان جنگ میکردند و نام پسر کاوس
بوده زوخ چو شوخ گوشت پاره که بر تن مردم بروید و بعربی ثؤلول گویند زود آشنا
چو روح افزا یعنی غدر و نیازی که فارسیان با آشنایان آورند زود انداز چو دور انداز سخن
بی اندیشه که ترجمه بدیهه است زود خیز کنایه از فرمان بردار که زود بخدمت خیزد و زود سیر
کنایه از کسیکه از صحبت زود سیر و دلگیر شود و زود نقد از دولتمند زوده چو زیر و بالا زور آمد
چو بحوابند آهنین که بر پای مجرمان گذارند زورا چو صحرا بغداد یا دجله عربیست زوردوم
چو شور موم و در برهان بتقدیم واو بر دال چو نور و غم یعنی زور و قوت و دیگر زور رزفین
و زوفرین و زولفین و زوفلین هر چهار چو دوربین یعنی زرفین که مرکه حلقه
در و صندوق باشد زورق چو رونق کشتی و سفینه ظاهرا عربیست و کلاهی که باندام
کشتی سازند و آنرا زورقی نیز گویند و زورق زرین کنایه از آفتاب و زورق سیمین از هلال

و ماهیکشند ذوزبان چو گرچین ریا پارچه بود که بر کریبان جامه از جانب پشت بدوزند بجهت زیبائی
و برکی قدیم الباقی گویند و در برهان بجای ذوزبان با سیم نوشته ذوزه چو دوره بمعنی بیت
که بعربی قطعه گویند و کنایه از قرات شش ترف ذوزنک چو سوزن ۱۲ نام ولایتیست ۲ نام پادشاه است
و با واو معروف و کسر نام مارم که بعربی ارقم گویند و آن چهل و هشت جبه است ذوذه چو کوزه مثو
ونوه و کر بذوش چو جیش بچکش ستاره مشتری و چو دوشس بدخوی و ترش روی و خشمکین
ورو د ربیخ و تردامنه و صاحب قوت نیز گفته اند ذوغ چو دوغ بهر ورو دغانه ذوفراچ بوذرا
تمرو دا بیت که بیشتر از بی ابهود سنگ گویند ذول وذه چو غول کده نام جمعیت ذوفا چو خا
دو ابست ذوکامه چو واز بمعنی زور با کام و بمعنی جمعه و جید ذوون چو خون حصه و قسمت
و بهره ذونج باده فتحه چو ستیج رود ای کو نقشه که با کرفشت و با برکرده فاش کنند و در وقت
حاجت بخت نحورند و بکسر اول وبا ی حطی بجای نون نیز آده ذوناب و ذونرک و ذونکل
چو پلک و سمند کدو سمندل مردم کوژ پشت و زبون و چغیر جبه ذوبی چو خوبی زانو و رکبه آدمی و
غیره ذوذهنگ چو زورتند و لوله بند درخت و کشت و زراعت بالیده و پرزور فصل ذال فارسی
ذواغاف چو پهلواون نام یکی از زیب رستان بوده ذوزک چو نهرک سرغیست سرخ بقدر گنجشک و بعضی
گفته سرو گردن آن سرخ باشد ذودو ذوذه چو کرژه و با الف مارکیت معروف ذول چو غول ۲ اپر پریشان
۲ چیین وشکنج و ناهموار ذولک چو لوا مرغ چکاوک و قبره ذولیدن چو پوشیدن پریشان
شدن و درهم رفتن ذومیباه چو ژولیده کشت و زراعت آب زده ذوون چو خون بت و صنم
ذوهیدن چو شوریدن چکیدن آب و از سقف خانه بسبب باران فصل سین
سوتفنج اول نام چشمه ایست در طوس که چشمه سبز مشتهار دارد و بضم اول ۱۲ طرف و جانب ۲ بمعنی
مانند و مانن و مثل ۳ مخفف سود مقابل زیان ۶ روشنائی مقابل تاریکی و در ترکی آب سواب
چو جواب بالا شدن و چکیدن آب از چیزی سواد اعظم مطلق شهر بزرگ خصوصا مکه معظمه زیر
سواران آب و سوارک آب کنایه از حباب که در روی آب بهم رسد و بمعنی موج آب سوارون
چو فلاطون خاکش و برزیخم سوالک چو خوراک زردی که بر روی غله زار نشیند و غله را ضایع کند
و بکسر اول در عربی مسواک معروف سوبلی چو دوستی مرغ کوچکی که آنرا ساری و بعربی زرزور
چو پرزور و بترکی سغرچین گویند سوبهار چو روزه دار نام بتخانه بوده در نواحی غزنین
و بعضی شابهار نوشته سوپ چو توپ بزبان خیوقی خوار زم آب را گویند و نازاکند گویند

گویند سوتام چو کم نام چیزکم و اندک و قلیل سوج با جیم بچو سوز که از سوختن است و سوخش بمعنی
سوزش است سوجار چو جوجه خشتک پیراهن و جامه دیگر سوخ چو شوخ پیاز که بعربی بصل
گویند سوخته چو دوخته ۷ معروفست ۲ قاوی که از لته سازند و در سنگ چخماق بکار برند
۳ سنجیده و بوزن درآمده ۴ در ولایت روم طالب علم را گویند ۵ نام گنج پنجم از جمله
هشت گنج خسرو پرویز که در لفظ گنج باد آورد مرقوم شد ۶ شخصی که او را مصیبتی و دردی رسد
یا جگرش از حرارت فاسد شود ۷ ثفل شراب سود چو دود ۳ النفع و فایده معروف ۲
انبی سودن ۳ بمعنی سور که جشن و میزبانی و شادی باشد و با دو فتحه سبد چو بیت سوداوه
و سوداوه چو خوابه و نوباوه نام زن کیکاوس بوده که رستم در حضور لقتلش رسانید
سوداور ابچو سوداگر و تاجر سوز چو شور ۴ طوی و مهمانی و جشنی که در ایام عید و عروسی
و غیره کنند ۲ رنگ خاکستری مایل بسیاهی در ستور بهمد که مانند خط سیاهی از کاکل تا دمش
کشیده باشد و بعضی آنرا شوم دانند چنانکه گویند سود از کله دور ۳ هر رنگ سرخ چنانکه گل
و شراب و هر چیز سرخ را سوری گویند ۴ نام مرغیست و در عربی دیوار قلعه و شراب سرخ
و لقب طایفه از افغانانست و با همزه در عربی نیم خورده و پس مانده طعامها و شرابها باشد سودا
چو سودا نام شهریت سوداکن چو توران مرغ سار و سارک که سیاه رنگ و نقطهای سفید
دارد و خوش آوازاست سورخج چو تورج نوعی از کف دریا که نمک شوراست سورنای
نای که در سور و عروسی نوازند و محققان سرنا و سرنای باشد سوری چو حوری منسوب بسور گل
و نوعی از رباچین سرخ و گلی که به پیکان تشبیه کنند و نوعی از پیکان و بمعنی شادی و خوشحالی و نام یکی
از سلاطین و نوعی از زاج سرخ و بمعنی رنگ سرخ سودیوس چو موروس نام اصلی نمرود
که او را پسرش آخته کرد تا فرزندی و پادشاهی منحصر با او باشد سوزا چو چوخا سوزند سوزاک
چو پوشاک مرضیست که مجرای بول زخمدار شود و چرک می آید و ترک سوزناک گوید سوزه چو
موزه و تیریز جامه یعنی چاپوق که کوصله دامن است و با ثای و جیم هر دو فارسی نیز آمده و با ثای
فارسی نام سبزی شبیه باسفناج نیز آمده که عرب قنابری گوید سوزیان چو فیان ۶ النفع و سود ۲
ال وزر و سرمایه نقد و جنس ۳ سخن پنهان و راز و مخزون ضمیر و سرگوشی ۴ غمخوار و مهربان
۵ ارمغان و سوقات ۶ کنایه از رنگ و بد که صلش سود و زیان بوده سوس چو طوس
اکرمی بیشتر بر جامهای ابریشمی افتد و آنرا ضایع سازد ۲ مخفف سوسمار ۳ گیاه خشکیت مانند

آسیست ۲ ملطف که حابیان سوزانده اصل طبیعت و در عربی کرمیت که غلد اضافات
ساتدو نام علی کوچ ازدر دوا بکار بر ند و اصل السوس و بزرگی شیر بیابان کویند و در هندی
خوکسالی سوسپند چو کوسفند نام کیاهی که چون آنرا بشکنند شیره سفید از آن بیرون آید
سوسک چو طوسک مرغ بهو و سکون کاف نوعی از جعل که اکثر در حمامها باشد سوسماز چو
سوسمار و به شکل غزای است که بر پشت آن خالهای زرد باشد سوسن و سوسنبر چو سوسن
دو خالیست معروف که هم سفید و هم پای دار کدار آزاد کویند و هم کبود و ازرق و هم زرد خطائی و هم
الوان باشد و نام درختی مشهور و سوسن بیستر کنایه از همه سازکاری و موافقت مانند آب و آتش
سوش چو پس کرمی که در کندم افتد و خایع سازد سوغند چو دو غند چوقه را نبرد و رسومی که
سپاهیان از علوفه و نانها نخورد سوفسطائیان بند سوف چو صوف بلغت یونانی حکمت
و سول حکیم را کویند سوفار و سوفال چو سوفار و کو پال ۱ ظروف سفال و کل معروف
۲ مطلق سوراخ تنک خصوصا سوراخ سوزن ۳ دهن تیر که در چله کمان قرار کیرد سوفته
چو کوفته ۱ کرم و جله ۲ کرم کندم خوار سوفنجه چو دو کچه ۲ ریزه هر چیز ۲ شوشه زر و سیم
سوقرا بضم اول و فتح قاف نام ذربرقیاد بن فیروز که پدر انوشیروان سوک چو خوک ماتم و مصیبت
و غم و اندوه لهذا تمره و انده وهکین را سوکوار و سوکی کویند و با کاف عربی ۳ اکوسه معرب
آن کوسیج است ۲ خوشه کندم و جو ۳ داسه که مثل موی در سر خوشه کندم و جو باشد سوکان
و سوکل چو کردک و فوفل نزدی باشه که بسیار افتی بزراعت افتد سوکر چو خوکر مطلق سوراخ
خصوصا سوراخ نیل و در بعضی بجای کاف لام نوشته سوکن چو دل ۲ ا بمعنی دوم سورکار کر
رنگ مخصوص سقور است ۲ نادوان و بضم اول و فتح ثانی ناخن پای شتر که عرب فرسن چو کن
کوید سوکلان چو بهوان ۲ نام کوهی بلند مشهور در آذربایجان نزدیک اردبیل که مسکن مردم
مرتاض بوده و محل قبر پیغمبریست و مغان بسیار تعظیم نمودی چنانکه قسم بآن یاد میکردند و معرب
آن سبلانست ۲ نوعی از ادوی که از ملک روم آرند و بیونانی نام پیغمبری بوده از بنی اسرائیل
۳ بام خانه ۴ مطلق بلند بها سوکات بچو سوکند کار سولنز چو لوله ۱۳ بمعنی سوکه کار
۲ خانه زادی که پدر و مادرش هندی باشد ۳ بمعنی ورزنده سومنات چو سوسنات
بتخانه بوده در ملک کجرات که بت منات در آنجا بوده که قریش از مکه کریزانده با آنجا برده بودند
و سلطان محمود آنرا خراب کرد و منات را شکست و بعضی این لغت را هندی کفته سومند چو

چوزن کرمعنی سمند که جانوریست مشکش در آتش میباشد سومه چو بوسه انتها و حد و طرف
سون چو چمن مدح و ثنا و چو خون ۱۲ شبیه و مانند و نظیر ۲ طرف و جانب و سوی سوناتان
چو چوناکی نفسی باشد با صدا که در وقت دویدن و خواب از بینی برآید سونش چو سوزش
ریزهای طلاوات که از دم سوهان ریزد و بعربی براده کویند سوهن چو سوسن مخفف سوهان
سوی یا دیدن کنایه از شرمندکی و خجالت سوی زکن بمعنی خیاط که مخفف است سویل
و سویت چو خیس و بعلاوه بمعنی ناآکاهی و غفلت سویه چو هر سه قوس قزح و سروبه
سوین چو زمین دیک و طبق و کاسه و کوزه و ظروف دیکر و بمعنی ابدان سک که در آن آب خورد
فصل شین شو بچو شب دامرشدن و بضم اول بمعنی شوهر و بمعنی شستن چنانکه شست شو
شواچ هو اکر و ناشنوا که بعربی اصم کویند و شوای کری و ناشنوائی باشد و با شدید تانی در عربی
بریان و بریان پز و بکسر اول ۱۳ سختی و پینه کردن دست و پا بسبب کار کردن و چرکی که در بدن بکار
کردن بهم رسد ۲ سبزی شبت ۳ دالان و دهلیز کوچک و در عربی بریان کوشت شوات و شواد
هر دو بفتح و ضم اول چو دوات و سواد و در برهان بجای دال را نوشته چو شرار نام نوعی از مرغ
که شوال و سرخاب نیز کویند و بعضی کفته مرغیست سرخ که هر زمان برنکی دیکر برآید و بعربی بوقلمون
وابو براقش کویند شوال چو زوال ۱۳ شلوار و تنبان ۲ کار و عمل و صنعت ۳ بمعنی شوات کاه
و شوالک مصغر آنست و بتشدید ثانی در عربی نام ماهیست بعد از رمضان شوان بچو شبان
و چوپان شوب چو چوب دستار و مندیل و بفتح اول در عربی عسل و انکبین و بمعنی آمیختن شوخ
چو خوبست بمعنی افسون و بمعنی علاج و با بای فارسی نیز آمده شوخ چو دوغ چرک و وسخ که در لباس
و زخم باشد و شوخکن و شوخکین یعنی چرکین و شوخیدن چرکین شدن و با واو مجهول ۲ بی باک
و دلیر و فضول و بیحیا ۲ دزد و راهزن ۳ درختی که چون بکشاخ آنرا ببرند چندین شاخ دیکر برآرد
۴ پینه و سختی دست و پا بسبب کار کردن شوخط چو نوخط مطلق خوشه خصوصا خوشه ارزن
ظاهرا عربیست مشودن چو بودن بمعنی شدن که مخفف آنست و شوذ هم ماضی آنست و هم بمعنی
مورچه کوچک و هم باد و کسره بچو شبت سبزی معروفست شوز چو موز ۱ طعم معروف ۲
آشوب و غوغا ۳ نحس و شوم ۴ سعی و کوشش ۵ شیپور و نفیر کوچک ۶ ورزش و ورزیدن
مانند سلح شوره شورسلح که مشق جنک کند یا مقدمة الجیش و مستعد قتال باشد ۲ برهم زدن و برهم
خوردن که شورش و شوریدن مصدر آنست ۱ شستن با آب و بفتح اول در عربی مشورت

شوال چو شور پاره ای پشتاره زن و زالو زن شود دموذ از زرد رو عات ۲ غوغا و شور و در مقام تحقیر چیزی وکسی گویند یعنی خس ضعیف ۲ بدان واو چهارم یعنی مورچهای کوچک

شوم بسرک یعنی معلوم عنی کوه و جبل شوره چو نوار ۲ زمین شور و شوره با سوطاء و معربش شورج است و بفتح اول نرمند که و غلبت مشوره گز نوعی از درخت گز که بعربی اثل گویند

شوهن چو خوشه زر و رعنا کند ۲ بضم اول نیز با نیش و بمعنی زمینی که بجهة زراعت مستعد نبد باشد دارد و سبب شوش چو غنش شاخهای درخت انگور که عرب قضبان چو قربان گوید

و بضم اول نام شهر شوشتر در خوزستان شوشک چو موشک ۲ طنبور و رباب چهار تار ۲ ریخ نیز شوشمیز چو موش که بهیل ساردن که از آن ال والاچی و بعربی قاقله صغار گویند

شوشو چو کو کو ا رزن و جاورس مشو شنه چو کوشه ۲ شمس و سالک طلا و نقره و غیره در حجم زین معتبر باشد آن و طلا و کوساه باشد مثل صورت قبر و محراب مسجد و تخته حمام ۲ علامتی که بر سر قبر شمه نقش ۳ ریزه هر چیز ۴ مطلق شنه و بلندی خصوصاً پشته ریگ و خاشاک شوغ

چو داغ ۲ ابتدا انکه لب کاه گردن و دست و پا بهم سد و چرکی که بر بدن نشیند ۲ شوخ کاسه و شوله نیز گویند شوغا و شوغا و شوغاه و شوکا و شوکاه چو غوغا و غبار و خجه

و طلوا و فرکاه همه بمعنی حصار و محل جوا بیدن گوسفند و سایر چارپایان در شب و در اصل شکا

بوده باو کاف را بواو و قلب شال گردند و دوم بضم اول زاج سفید شوکل چو نوفل با دریسه

ز وک و باو کاف نیز آمده شوکه چو کوکه و پیه اهنی که طلا و نقره را که اختند در آن ریزند تا شوشه

شود شوکران چو نوکران گیاهیست زهرناک که خوردن بیخ آن جنون آرد شوکل چو پول ۲ یعنی

سیه و دانست که شول یعنی بدان بینی ۲ نام طایفه یا مرد مثل کرد و لور ۳ امر از شولیدن

یعنی پریشان کن شولان چو جولان کشنده شولک چو پولک اسب جلد و تند و تیز رفتار و نام

اسب تند اسفندیار و یعنی باد ریسه دوک شوله چو بهله مزبله و جای کثیف و نام یکی از منازل قمر

و بمعنی یکشوب پاره و جامه و یعنی تر شهاب شولیدن چو پوشیدن پریشان شدن و بر تحقیق

و شولیده یعنی پریشان گشته شومر و شومیز چو بوبز و بوخیز یعنی زمینی که بجهة زراعت آماده

و ساخته باشند و شومیزدن مصدر آنست و لفظ دوم یعنی شیار و شخم و بفتح اول بمعنی زراعت

و زراعت کننده نیز آمده شونا چو سمنا باعث و سبب و ماده هر چیز شوناد چو سمند

شنوا و شنونده شولیت بضم اول و کسر نون چو شولت کامر که فنون و علاج باشد شونیز

شونیز چو بوخیز سیاه دانه که بر روی نان پاشند و بمعنی زمین شیار کرده و بمعنی زراعت کننده

و شونیز بکر بعلاوه تحتانیه منقوطه نام مسجدیست شوه چو حقه ماده و سبب و باعث و با ظهار

هیچو شبه که سنگ سیاه است شوی چو خوی ۱ شوهر ۲ باد اتش و شوی مال کسیرا گویند که

انار بر روی تار پارچه که میبافند بالد ۲ شوهر ۳ شستن و امر بشستن و با دو کسره سبزی شبت

که دانه آنرا با اسپند بجهة چشم زخم سوزانند و بمعنی دهلیز دالان کوچک و چو قوی بمعنی پیراهن و قمیص

شوئیت بفتح اول و کسر ثانی بمعنی پراکنده و پریشان فصل صاد صور آه چو

نور ماه کنایه از فریاد و نعره مرد ناک و صور صبحگاهی از ناله و فغان صبحگاهی چنانکه صور نیم شبی از

فغان نیم شبی و صومعه داران فلک از ملائکه مقربین فصل ضاد منقوطه ضوء قمر

چو جعفر گل بستان افروز که بوی خوش عطر آرد فصل طاء حطی طواره چو نواره

جیش که بسی باشد ستم قاتل یا باه پروین در یکجا روید طواف سرکش شخص که میوه و غیره در

گرفته در کوچه و بازار بفروشد و بمعنی عسس و شب گرد و دزد در راهزن و طواف در عربی بمعنی

گردیدن بر دور چیزی خصوصاً دور خانه کعبه طور چو نور طرز و روش و نوع و حد و طرف

و بضم اول و واو مجهول وحشی غیر رام و با واو معروف کوهیست مشهور و طور هر دو کوهست

که قبر هرون برادر موسی در آنجا است و طور زیبا کوهیست نزدیک بیت المقدس و طور سینا کوه

در حد و دمصر و بعضی در نهایت دریای فارس گفته طوردان چو دو دمان اسب و شتر و استر زرگ

بارکش طوسک چو خوبک نوعی از خارات طوط چو لوط پنبه و قطن و در عربی مرد دراز قد طوطک

چو کودک مرغیست در ازعد مشهور بطوطی و طوطی سحرا کنایه از سبزه صحرا طوف چو صوف زن فرتوت پیر

طوق بهار قوس قزح و طوق داد کنایه از پر امر مخطط و بخشنده و اسیر و مرغ قری و طوطی عنبر

کنایه از نود سیه کی خط خوبان و طوق ماه هاله و خرمن ماه فصل عین مهمله عو همچو غو که

صدا و فریاد باشد عوانان فلک کنایه از سبعه سیاره عود چو سود چوب سیاه خوشبوی

که بجهة بخور سوزانند و نام سازیست و عود سین کنایه از دم صبح عود الصلیب دوائیست

چوب سه گوشه که در تعویذ اطفال بر رشته کشند و کنایه از صبح صادق و عود کلاغ کنایه از سفیدی

سیاهی و عودی تخت کنایه از آسمان فصل غین منقوطه غو بفتح اول صدای بسیار

سخت و بلند مانند فریاد بهادران در جنگ و صدای رعد و کوس و دهل و برق و کرنای و نفیر

و غیره غوبنک چو طوطیک گیاهیست بدل اشنان که بدان جامه شویند غوت چو توت

فلاخن معروف و بمعنی گیاه نرمی که مانند پنبه باشد و بمعنی غوطه کردن در آب که اثر اغوته همچو غوطه
بز کوهی غوچ چو کوچ گوسفند شاخدار جنگی غوچی چو فیچی کودال و جای عمیق غوژ چو موز نام
ولایتیست نزدیک قندهار و با واو مجهول جیز و محنت و بفتح اول در عربی بمعنی مغاک و قعر هر چیز و
فرو رفتن آب بر زمین غوژ مگس بسکون را نوعی از مگس سرخ مایل بسبز و بعضی گویند نوعی
از زنبور کوچک و غوژواش بسکون را چو موراشه لبلاب چو لاه که آن که غرواشه باشد و غوره
افشردن کنایه از گریان ساختن و شماتت کردن و غالب شدن غوزه چو کوزه پنبه ناشکفته
که در غلاف باشد و معرب آن جوز فلست و گوی نقره که بعربی ندامس گویند و غوزه آب کنایه
از حباب روی آب غوزه چو کرشه غنچه گل و بمعنی جوز قه و غوزه پنبه غوش همچو گوش ۱
اب جنبیت و کنل دیدگی ۲ سرگین سایر حیوانات ۳ چوب خدنگ تختی که از آن نیزه و تیر سازند ۴
گوش که بشنود ۵ نگاه و دیدن ۶ برهنه و عریان غوشا چو خوشا ۱ سرگین سایر حیوانات ۲
خوشه انگور و خرما و جو و گندم و غیره ۳ محوطه که شبها چهارپا بازدارند آنجا خوابانند غوشاد
بضم و فتح اول چو فولاد ۱ سرگین حیوانات ۲ محل نزول کاروان و قافله و جای خوابیدن گاو
و گوسفند و جایگاه دیوان و جنیان ۳ درخت بلند غوشاک چو پوشاک ۱ سرگین خشک حیوانات
۲ محوطه که شبها چارپا بازدارند آنجا خوابانند و بجای کاف یای حطی نیز آمده غوشت چو گوشت برهنه
مادرزاد و غوشند و غوشه و غوشیر چو سوسن و خوشه و همیشه گیاهیست که در تری میخورند
و در خشکی دست بشویند و بعضی گفته گیاهیست که زنان از آن حلوا پزند و بجهت فربهی خورند و بعضی گفته
گیاهیست دل اشنان و بقولی نوعی از گیاه و سماروغ است غوغا چو سودا ۱ بانگ و فریاد
و شور ۲ جمعیت و انجمن ۳ استغفار و توبه که غوغای ارسنده گان نیز گویند غوک چو خوک وزغ
که بعربی ضفدع و بترکی قورباغه گویند غوک چوب دو چوب دسته چالیک که اطفال بدان
بازی کنند و بمعنی دهل و هر جای دیو باشد غول چو پول ۵ ا اغال وا اغل و مغاره که در کوه و صحرا
سازند تا چارپا بازدارند آنجا شبها خوابانند ۲ حرامزاده ۳ و اطفال که از یکشکم توامان در یکوقت
متولد شوند ۴ گوشی که میشنود ۵ نخمی که آنرا اسبغول گویند که بگوش اسب شبیه است و در عربی
نوعی از جن باشد که در شکاف کوهها و دور از آبادی ساکن شوند و مردم را از راه ببرند و غولان
سوزنکار کنایه از طالبان دنیا و از مردم بدسیرت و غول سیاه کنایه از شب تاریک غول تاش
باسین چو شوم تاج کلاه خود که از آهن است و در جنگ بسر گذارند و بترکی دبلغه گویند غولک چو لک

چو بولک بمعنی غلک کاسه که کوزه باشد که تقاضای چیان و راه داران و غیره پول که از مردم گیرند در آن ریزند
غولمر چو صابه مرد خام بیعقل و کودن و بضم اول ۲ بمعنی غولک و غلک کاسه ۳ انبار غله غولین
چو خونین سبوی دهان فراخ فصل فا فو چو مو رو ناسی که بهندی کساقی آن
یک گز و برگ آن مانند برگ کرفس و گل آن مشکل نرگس باشد بول و حیض را براند فوت چو توت
بودن کرد و قش و انچه بعد از ادویه و افیون بهر مند و بعضی بجای تای فوقانیه بای ابجد گفته
فوت همچو پور مقابل آرد فوده و فواده چو توده و فلاد خبر خشکی که از آن اکمال و خوردی
مشهور است در عراق سازند فور همچو پور که نام راجه شهر کنوج که یکی از راجایان و پادشاهان هند بود
و اسکندر او را بقتل آورد و بمعنی رنگ سرخ که رنگ فوری نام دختر او بود و که زن بهرام گور
بود و فوران نام شهر کنوج است در هند و فوریان متوطنان آن شهر و بمعنی اولاد فور فوردکان
و فوردیان هر دو چو موچکان خمسه مسترقه که بر پنج روز آن ماه افزایند تا مجموع ده روز شود و آن
جشن کنند و معرب آن فورد جانست فوردین چو ترزین و پوستین مخفف فروردین که ماه اول
سال شمسیست فوز چو روز ۱ پیرامون دهن از جانب بیرون که پوز نیز گویند ۲ غلبه و هجوم ۳ آواز و
صدایی که وقت جماع کردن از کسی بر آید ۴ آروغ که از گلوی آدمی بر آید و بفتح اول در عربی بمعنی رسیدن
در یافتن و فیروزی یافتن و رستن و هلاک شدن فوزه چو کوزه پیرامون دهان از جانب بیرون
فوژان چو سوزان فریاد و صدای عظیم فوشنر چو پوده نوعی از فطر که سماروغ است فوه چو لو
دو بمعنی رو ناس که بیخ معروف است فوکان چو طوفان فقاع که شراب از جو و غیره باشد فول
چو پول باقلا عربیست فوم چو موم گندم و حنطه فوهل چو موصل شوره که از آن بارود سازند
و بدان آب را سرد سازند فصل قاف قواده چو طلاده زن فاحشه که زنان دیگر را
هم بفاحشگی و قحبگی برد قوت مسیح کنایه از شراب یکشبه و قوت مسیح یکشبه از نغمات قوچ همچو غوچ
کوسفند شاخدار باشد قوز چو موز پنبه و قطن و بمعنی خصیه و بمعنی گره و بر آمدگی در اعضا
و غیره قوس چو بوس حصه و معه ترسایان و بفتح اول در عربی کمان نیز قوشمر چو رو...قوس
قوقلس بضم نون چو خوش کس مرغ ققنس که بسیار عجیب و غریب باشد و هزار سال عمر کند
قوقو و قوقد چو کوکو و بوقه گمه کلاه و گریبان و امثال آن قوقی چو دوغی حیوانیست دریایی
که جند خایه آنست گویند سگ آبیست قول کاسه کرام تضعیف از موسیقی قولنج بضم اول
و کسر لام همچو کولنج و معرب آن که درد شکم و بیماریست فصل کاف کو بفتح اول مردم

بزرگ و تنگ و بضم اول بمعنی وقت بعنی پرسش و کی رفت و بمعنی راه فراخ بزرگ و راه کوچک برو
امده کوادده چو قنادده چوب ستان در خانه و چوبکه باشند زیر آن فرو گیرد کواد چو سواد ۲ اسب
کبود و قیر ده آن که و بر پشت گیرند بر خود و امار چو انبار کند سبزی کند تا سواری که
درشیهای تیستان هریک بجمع و ایستاده باشد و بضم اول هم بمعنی و هم نام قصبه الیست از شیراز
کوار بفتح و ضم اول چوبی را چوب ستان در خانه کوار دان چو چاکشان کسیکه گوسفند و گاو
بچراند کواره چو سواره ۲ بمعنی اول کوار کسبد میوه کشیست ۳ خانه زنبور و سواری که شبها
تابستان بر روی سواره با یکه بمعنی تیر و سیر نیز آمده و بضم اول ظرف سفالین و بمعنی حرف
که بهترین حرفها پرست فرهنگ کواز و کوازه چو نماز و طازه کوزه تنگ دهان که سازان
بسوی برازند کوازه و کواره چو تماشه و ملاست طعنه و سرزنش و لفظ تنا بمعنی مزاج و خوش طبعی
و تاب و طعنه نیز بجنبد و تخم مرغ نیم برشت نیز آمده کواش و کواشه چو قطاس و خلاصه بمعنی صعت
و گونه و طرز و قاعده و بعضی باشین نرشت گفته کواشیده و کواسیده و کواشیمه و کواشیمه
بهمه چو حماسه و دعاشته بمعنی امان و مهلت آسایش کوال چو زوال و جوال بمعنی انداختن و
جمع کردن و بمعنی شو و بالیدن زراعت و کوالیدن بفتح اول مصدر الست و کوال غنچه و کوال غنچه
سرخاب و غازه و کلگونه زنان کوالوم چو خرطوم کیاهیست خوشبو که عرب آن خزامی گوید کوب
چو چوب ۱۳ کوفتن و تسبیح کوزه ضرب سنگ و چوب و غیره بکسی رسد و بعربی صدمه گویند ۲ قسمی
از بوریا که گیاه آن بسیار کنده و نرم باشد ۳ جنگ کوفیل را دوان را شد کوبن و کوب پاره
چو سوزن و خوب تاره بمعنی جنگ و پتک آهنگر دسکر کوبه چو چوبه ۱ الت کوفتن برچیزی که
بدر باشد ۲ کوبت مو کیاهیست شیرین که بخورند ۳ موج آب ۴ تنبک معرکه گیران ۵ مشک دوغ
که بجنبانند تا روغن از دوغ جدا شود و با بای فارسی شاخ و شیشه حجامت کوپ چو توپ ۱۲ کوه
و جبل ۲ حصیر کند کوپاره چو موپاره که در ره گوسفند و گاو و غیره کوپال چو رو بال ۱۳
گرز و عمود آهنین ۲ گردن کلفت و سطبر ۳ نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس کوپل
چو فوفل شکوفه کوپله آفته که در ایام عروسی و جشن دیگر بندند ۲ شکوفه ۳ حباب که در روی
آب باشد ۴ قفل ۵ موی فرق سر و کله سر و با نیمعنی با بای ابجد و بفتح اول نیز آمده کوت چو صوت
سرین و کفل آدمی و حیوانات دیگر و بضم کاف فارسی و واو مجهول بمعنی کون و در ترکیب و ظاهر
کاف عربی تصحیف است و چو توپ بهندی قلعه را گویند کوتاه چو مو داد کوچه متعفن و سر پوشیده

پوشیده کوتاه نظر کسیکه عاقبت اندیش نباشد و بخیل و ممسک و کوتاه فطرت کوتاه پائی و کوتاه پائی
و کوتاه پا و کوتر پا و کوتاه پاچه و کوتر پاچه بر ترش لفظ ۳ بمعنی کوتاه قد گویند در هزاره
چین کروهی باشند سرخ چهره و قد شان چهار وجب باشد و از تندی گفتار بمیتوان فهمید و انها عنبر
آورند و با آهن سودا کنند ۲ نام جانوریست مانند گوزن که خالها بر پشتش باشد و شاخ آن چون
شاخ گوزن شاخ شاخ باشد ۳ بمعنی خرگوش باعتبار کوتاهی دست کوتر همچو کفتر و کبتر مخفف
کبوتر و بضم اول نیز آمده کوتنک چو هوشنگ چوبی که گازران جامه را بدان بکوبند و عرب
مدقه گویند کوتوال چو کوشمال سرهنگ و نگهدارنده قلعه گویند هندیست کوتربال بمعنی اول کوتاه
چه بال بمعنی قد و قامت است کوچ چو سوج مطلق صمغ و جبه جامه که در روز جنگ پوشند و بضم
اول کاج و احول و بمعنی اول با کاف فارسی نیز آمده کوچ چو بوج ۱۲ احول و لوچ ۲ نام طایفه ایست
از صحرانشینان که کوچ بلوچ نیز گویند ۳ بمعنی نقل و تحویل نمودن از منزل و مقامی بمنزل دیگر عموماً
و اهل و عیال ۵ جغد و بوم ۶ نام ولایتیست از هند ۷ دزد و راهزن و اوباش و کوچ کردن
کنایه از گریختن و غروب کردن کوچ بکوچ رفتن پی در پی مرکب و دزدان کوچ و بلوچ از اتباع است
و نام طایفه ایست از صحرانشینان که در کوههای کرمان متوطن باشند و شغل و عمل انها جنگ و
خونریزی و راهزنی و دزدیست کوچه راه کوچک و تنگ چه راه بزرگ و فراخ را کوی و کوخ خوانند
و بعضی بمعنی برزن گفته که عرب محله گوید و کوچه پاسبان و کوچه خطر کنایه از دنیا و عالم و کوچه فتادن
کنایه از غریب شدن و بغربت افتادن کوخ چو شوخ ۱۲ خانه بی روزنه و خانه که از چوب و علف و نی
سازند ۲ نام گیاهیکه از آن حصیر بافند ۳ چرک کنج چشم ۴ کرمی و تلاشی در کاری کردن و بعضی گفته
کرمی که بچیزها افتد و ضایع کند کوخک چو کوچک و تکرک بمعنی خوشه انگور کود مخفف کبود که رنگ
معروفست و چو سود ۱۳ بمعنی مجموع و مجتمع مقابل پراکنده ۳ توده خرمن غله ۳ هاری که بر زمین
زراعت ریزند تا زمین قوت گیرد کوداب چو دوشاب معروف کودر چو جو هر زمین دامن
کوه کودره چو معبره نوعی از مرغابی که در آب مکان سازد کودک چو کوچک غلام بچه و نوکر
نابالغ و بعضی غلام بچه بنده را گفته کودن چو روزن اسب پالانی کم راه و مردم کند فهم و کم عقل
و کج طبع را نیز بدین مناسبت گویند کودز چو بوذر پوست کوساله کوذ با ذال و فتحه همچو کبر کام که زردی
معروف باشد بر خار و شاخ و برگ و گل و میوه و در دواها بکار برند و از آن ترشی سازند و بخورند و چه
ثور جای خرابی که پشته و سنگ بسیار داشته باشد و قابلیت آبادی و زراعت نداشته باشد

و بمعنی شراب و شوربا [illegible] چو [illegible] جمع کوره است که شهر و قصبه باشد و چو مور بمعنی [illegible]
و کور ان [illegible] گویند و کور تنک کنایه از مردم تنگ [illegible] و کور میخ [illegible]
چوبین [illegible] و غیره کوراب چو داراب [illegible] که بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد ۲
سراب [illegible] کوراین چو موسی این بمعنی کوبین نام که طرف زنبیل معدل [illegible]
کورنا و کورنا چو جهان [illegible] گویند کورنت چو ورت کوزه کرد [illegible]
[illegible] کوردی و کوردین چو [illegible] بمعنی کلیم و پلاس [illegible]
[illegible] کورستان [illegible] و حاصل [illegible] کام و بعربی [illegible]
گویند کورس چو [illegible] امعنی [illegible] بفتح اول و ثانی نیز آمده [illegible]
[illegible] بمعنی [illegible] نیز آمده کوربشت چو درخت بمعنی [illegible] چابک و چالاک [illegible]
کورتک چو [illegible] و در بران [illegible] ۲ نام موضعیت نزدیک [illegible] ۳
نام جمعیت از کفار کورکانی چو مولانا [illegible] و با کاف فارسی و زای [illegible]
کورکور چو شور [illegible] که مرغ گوشت ربا است و بعربی حداة گویند کورکور
چو [illegible] ۲ [illegible] و غیره و کوره [illegible] و خشت پزی و غیره ۲ [illegible] کند
باشد و کوره های [illegible] و بمعنی سیلاب نیز آمده ۳ [illegible]
[illegible] از پنج حصه ملک فارس که [illegible] تقسیم کرده [illegible] کوره [illegible] و کوره [illegible] شیرو دارا
و شاپور و قباد باشد و در عربی شهرستان را گویند کوری چو نوری ۱ [illegible] معروف
۲ نام [illegible] که خوراک مرغان سازند کوزچور [illegible] مردم [illegible] و کوز شده
از پیری یا علت دیگر و با زای فارسی نیز آمده کوزان چو [illegible] خوشه گندم و جو که بار اول کوبیده
نشود [illegible] باره [illegible] گویند کوزره چو [illegible] مرغ [illegible] کبود که اکثر در آب [illegible]
کوزی چو [illegible] آب انبار و تالاب [illegible] کوزانوک و کوزنوک [illegible] و کور [illegible]
و کوزند و کوزده چو [illegible] صمغ درخت پرخاری که عرب [illegible]
آن صمغ را [illegible] گویند کوژ چو [illegible] بمعنی [illegible] کام که عرب [illegible] گویند و [illegible]
[illegible] و پشت خمیده کام کوژده چو خوشه [illegible] کوس چو [illegible] ۱ [illegible]
و بهم [illegible] دو چیز که عرب صدمه گویند ۲ نقاره بزرگ [illegible] در آن ۳ صف و قطار
و [illegible] نام اصل قصبه کوسان بوده از مازندران ۵ نام نوعی از بازی که بشطرنج [illegible]

۶ کوشه جامه و گلیم و غیره که از کوشهای دیگر زیاده شود ۷ [illegible] اشاره کوسان چو طوفان
۱ نام شخصی بوده [illegible] و [illegible] ۲ نوعی از خوانندگی ۳ نام قصبه ایست از مازندران کوست
[illegible] کام که حنظل باشد و چو پوست ۱ صدمه و کوب و فرو کوفتن و مصدر آن کوستن باشد
۲ نقاره بزرگ و طبل [illegible] امثال [illegible] کنایه از کوچ کردن از منزلی بمنزل دیگر کوسک بفتح اول چو
[illegible] معروف کوسه چو بوسه ۱ معروف و کسی که بیت [illegible] و دندان [illegible]
۲ خلاف اصلع که میان موی سر و ابروی او تنگ باشد و معرب آن کوسج است ۳ نام شکل پنجم از اشکال
رمل که بعربی فرح گویند کوسه بر نشین نام جشنی است که پارسیان در اول آذر [illegible]
سوار خر کرده [illegible] و از مردم پول میگرفتند گویند در آن روز جمشید مروارید را
از دریا بر آورد کوسیاد چو [illegible] سنگ سیاهی که [illegible] در آن کار کنند و چون در آب
گدازند [illegible] بر آن جمع شود و سوخته آنرا با آهن جمع کنند سیماب را عقد کنند کوش چو موش
کوشش و سعی و امر و اسم فاعل از کوشیدن و نام روز چهارم از ماههای فارسی کوشا و کوشان
چو پوشا و پوشان کوشنده و ساعی در جنگ و جدال کوشاب بمعنی دوشاب معروف کوشاد
چو فولاد [illegible] کیاهیست خوش رنگ که تریاق جمیع زهرها است کوشاسب چو لهراسب ۱ [illegible]
و خوابیدن ۲ بمعنی [illegible] کام ۳ بمعنی [illegible] ۴ پسر [illegible] و با کاف فارسی نیز آمده
کوشش چو پوشش سعی و جهد در جنگ و جدال کوشک بمعنی کوچک و مردم کوچک اندام
و بسکون [illegible] و واو مجهول قصر و بنای بلند کوشکنجیر چو [illegible] بمعنی [illegible] منجنیق و گلوله
توپ و مخفف آن کشکنجیر است کام کوشه چو توشه کوشیده و سعی نموده و بدست آورده
کوشیار چو هوشیار نام حکیمی بوده گیلانی یا فارسی که بوعلی سینا شاگرد او بوده کوغ
چو [illegible] اندرون رفتن و درون شدن کوف چو صوف مرغ بوم و جغد و بمعنی [illegible]
کوفت چو گوشت آسیب و آزاری که از سنگ و مشت و غیره بکسی رسد و مصدر آن کوفتن است
و کوفته کنایه از مردم ابله و نادان و بمعنی گلوله کوچک و بزرگ گوشت کوبیده که میپزند کوفج
چو کوسج نام جماعتیست که در کوههای کرمان ساکن باشند و معرب آن قوفص باشد کوفجان
چو بوستان بمعنی کوفج کام و بمعنی قفص مرغان کوفشانه چو مورپایه جولاهه و بافنده کوک
چو دوک آواز و صدای بسیار بلند و بمعنی کمان نیز آمده و با واو مجهول ۱ [illegible] که بعربی [illegible] گویند
۲ اطراف دو پاره جامه را بطریق استعجال و عاریه دوختن که بخیها از همدیگر دور باشند تا در اصل

دوختن لم و نباد و نشو دم ۳ آهنگ ساختن ساز او موافق نمودن آوازها با هم ۴ سرفه که از درد سینه
بهم رسد ۵ کنایه از سوفته و کوک کردن بمعنی موافق کردن اعم از ساز و آواز و غیره کوکانجه
غوغا و فریاد بسیار بلند و نام ها ۵ و فرکوکان چو کوهان دست فرازیست کار ز از کوکبوس
چو اشکبوس کج و نار است و بفتح اول و ثالث نیز آمده ه کوکبه چو دبه چوب بلند سرکجی که گوی فولادی
صیقل کرده از آن آویخته پیش پیش پادشاهان برند که انست چتر از لوازم پادشاهیست و بمعنی بسیاری مردم
و در عربی بمعنی درخشان کوکلاک چو فلک غوزه پنبه که هنوز شکفته باشد کوکله چو مشکله و حوصله
۲ و مرغ سلیمان کوکن چو سوزن ۱ ابجد و بوم و تصغیر آن کوکنک باشد ۳ نقد نیم رسیده ...
کرده که در ملک نیز گویند ۳ نام ولایتیست از ملک دکن هند که در کنار دریای عمان کوکناذ چو هوشیار
غوزه خشخاش که بعربی رأس الستعال گویند و بعضی تخم خشخاش و عصاره و افشرده آن نیز گفته
کوکو چو بوبو ۲ اهراد از و صدای خصوصا آواز فاخته ۲ طعام معروف که خاگینه بکاف فارسی
نیز گویند کوکوز چو سوز نوعی از قماش لطیف کوکر چو ... جغد و بوم کوچک و درتر که
برادر رضاعی و فرزند آن کوچک کوکل چو اجل ۱ نوعی از پوستین که از پوست گوسفند بزرگ دوزند
۲ گلیم و پلاس کهنه ۳ اسب کند رو و کم راه و بهمیز خورده ۴ نام قصبه ایست از فارس و بضم اول
دوش و کتف و با واو مجهول ۲ نام تالاب و آبگیر و آب انبار ۳ مرغ و بوم کوکوه چو غلغله جغد و
بوم کوچک کولاب چو دولاب ۱ آبگیر و آب انبار ۲ موج عظیم ۳ و ولایتیست از بدخشان ۴
که ختلان گویند ۵ نام شهریست کولاله چو ... موج بزرگ کولان چو همدان ۱ نام کوهیست ۲
گیاهی که از آن حصیر بافند کولانج بضم اول و سکون نون و جیم ۲ نام حلوائیست ... ۲ باد قولنج
کولاویان چو ... پهلوانان و گردان کولخ چو ... آتشدان و منقل و با واو مجهول نام مردی
بود تورانی که اسفندیار را از راه هفتخوان برویینه دز رسانید کولفچه چو شوخ غنچه بمعنی کلغنچه که
گرفازه و شکوفه ... تنها است و با کاف فارسی نیز آمده کولک چو ... که زنان پنبه رشتنی در آن
نهند کولم چو بلغم فلفل سیاه معروف کولنج چو ارکج بادی که در شکم ... درد و بیم هلاک باشد و معرب
آن قولنج است و بمعنی آتشدان و نام نواییست از موسیقی کولناب چو ... سبز و نخشب کوله چو
۱ کودی که صیادان در آن نشینند تا صید ایشان را نبیند و دام بیفکند ۲ احمق و بی عقل ۳
حرامزاده و ولد الزنا ۴ خارپشت و باین معنی با کاف فارسی نیز آمده کولیدن چو ژولیدن کاویدن
و کندن زمین به ریشه و بر آوردن آن ریشه کوم چو موم گیاه خوشبوی که آنرا خرزه گویند و با کاف فارسی

فارسی نیز آمده و بعضی گیاه و دیگر گفته که بیخ آن مثل نی باشد و در عربی کاه و رمه شتران و بفتح اول ...
در عربی بالا رفتن اسب نر بر مادیان کوماج نان کلیچه معروف کومش چو جوشش چاه جو و کان گچ
کومه چو مومه خانه که از چوب و نی و علف سازند کومی چو ... ۱ نام روستاییست که
در عاشورا چندین هزار مرد در آنجا جمع شوند ۲ هیزم و لخشت و کوده ۳ نوعی از درخت بید که بعربی غرب
و خلاف گویند کون چو نون دبر و مقعد معروف و کون خاریدن کنایه از پشیمان شدن و کون ...
از مردم ناهموار و بیعقل و احمق و چو کون در عربی بمعنی هستی و حدوث چیزی که نبود و بوجود آمد
کونج بضم کاف چو برنج سیاهدانه کونکه چو دونده ... جوال ماننده ... مشک دام که آذوقه
وغیره سازند و بدان کاه و غیره کشند و بمعنی خربزه رسیده کوننده ... کونه چو ...
سرین خصوصا کفل آدمی کونیان چو ... بمعنی خواب و نوم کوی ... چو کبود که رنگ معروف
کوه چو شده غوزه پنبه و خشخاش و پیله ابریشم و غیره و بسکون ثالث معروفست و کوه ابراهیم کوه
در کرمان و کوه اخضر کنایه از کوه قاف و کوه اسد کوهیست که پیوسته آتش از آن افروخته و درخشان
و باشد و خاموش نشود و کوه تیغ کنایه از دشتی بسیار و کوه جگر کنایه از مردم صاحب حوصله
و شجاع و کوه جلیل نام کوهیست که محل خانه حضرت نوح بوده و آب طوفان اول از آنجا جوشید
و کوه رحمت نام کوهیست نزدیک که معظم و کوه ره رونده کنایه از اسب و فرس کوه کوب کنایه
از اسب و خسرو و فرهاد عاشق شیرین و کوه مروئی کوه سیاهیست که در ده و ... کوهان
چو سوهان زین اسب و بطریق مجاز آنچه از پشت گاو و شتر بلند باشد اما بسبب کثرت استعمال الان
در معنی مجازی شهرت دارد و کوهان ثور گنبدی پشت گاو و ستاره ای پروین و ثریا که منزله
کوهانست در پشت ثور کوهاموی چو ... بام بازیست که عرب نفیری گوید کوهپاره ...
نوعی از عنبر که طبقه بر طبقه بر روی هم نشسته باشد کوهپایه چو کوشواره پاره از کوه ...
و فرس کوه پایه دامن کوه و بمعنی کوهستان کوه پشت چو کوژپشت که بعربی احدب گویند کوهج
چو کوسج آلوی کوهی که آنرا کوهی و کوسج و عرب زعرور گویند و درخت آنرا ... کوهستان
کوهسار و جایی که کوه بسیار باشد و نام ولایتیست از خراسان و سمرقند و قم که آنرا قهستان نیز گویند
و معرب آن قهستان مشهور است کوهکین چو پوستین ... صاحب ... بزرگ کوهکم چو ...
و منعم بمعنی کبکی که در زمین شد یار شده ... و بیخ آن مثل نی باشد کوهنک چو ...
برجستن و خیز کردن کوهه چو ... ۱ زین اسب و بلندی پس و پیش زین ۲ موج آب ۳ برج ...

بلند و بلندی و قصر سا پشت او دختر ۲ یعنی زن کرکوه که گرفته چون کرفذ را گوینده عجیب و ماه کوه
آب مو به و لسعها آب کوهیدن چو صبر یعنی کردن بکام کوفی کوهی راه فراخ و کشاد را
و بمعنی مجاو سرکه کوبز چو لرز ۱۳ ازین شوره و سراب ۱ یعنی شیر آن که شیر خشمناک باشد ۳ از زمین نمناک
که از بسیار زدن هموار شود چون کلک زد براین دشوار شود کوبزچو موبز گوشه خانه و بازای
فارسی یعنی گنبد و بچابه که عرب قفز گویند و بعضی گفته اند یعنی بشوه صحرا باشد سبب که عرب زغ و زکوم
نوشته کوبیشه چو دو لیت که خشک و اثر آن کوبیسند چو زنجنه ۲ دو طرف سرین کو با مصحف
کوفته باشد ۲ عا کوفته کوبیستن و کوبیسیدن ۲ گسیختن و گسیخیدن یعنی کوفتن غله و غیره
کوبش و کوبشه چو جنبش و جنبشه یعنی ... و او لاده دوغ را سکوبل چو طویل شکوفه
ابو نو و ریحان کوبله چو طربله کاکل معروف کوبن چو سرین یعنی کوبین کار که ... رو غن کرمان
باشه کوبه چو سوبه کیاه شیرین که در ... کوبی با خت فضله که ... باشند و کوبی
هفتا ده و کنایه از زیاد روزنه کار

فصل کاف فارسی

کو بفتح اول ۱۴ زمین پست
و مغاک ۲ شجاع و پهلوان ۳ محتشم و بزرگ و گوان جمع این دو معنیست ۴ مخفف کاو معروف
و بضم اول ۱۴ و کوی چو کسان که معروفست ۲ تکمه جامه و گریبان ۳ خورد و کوچک ۴ امر بگفتن
گوا مخفف گواه و شاه گوانجو و گوانچه با جیم فارسی چو ... و خلاصه ریسمانی که از درخت
آویزند و در آن نشسته بر هوا آیند و روند گوار و گوارا و گواران چو غار و نجار و خاران
نقیض ناگوار یعنی هر چیزی که در ذائقه خوش باشد و بگلو باسانی رود و زود هضم شود گوارش
و گوارشت چو گذارش و بلاده ای فرهنگ یعنی ترکیبی که بجهت هضم کردن طعام پزند و خورند
و معرب آن جوارش است گوارون چو هارون جوششی که بسبب سودا بر پوست آدمی پیدا
شود و در زیر روز پهن گردد و بعد قوبا گویند گواره چو شراره ۱۳ مخفف گاهواره که عرب
مهد گویند ۲ کله گاو و گاومیش ۳ خانه زنبور گوازو گوازه چو نازه طلاذ ۱۲۰ اچوب دستی
که بدان گاو و خر و غیره رانند ۲ اون چو ... و معرب آن جواز است و بازای فارسی مسخره
و مزاح و مردم خوش طبع و بمعنی لنگ و ازار و رو پاک گواش چو قماش و لواش رنگ
صفت گواشمه با میم چو نوشته مقنعه زنان گواشیر چو تباشیر ۱۲ نام ولایتیست که در آنجا
فیروزه کم رنگ و کم بها پیدا شود ۲ معنی گاو شیر که صمغ درختیست گوال ۱۴ همچو جوال
که معرب آنست ۲ بالیدن و نمو کردن و گوالیدن نیز مصدر اینست ۳ انبوه و توده و جمع کردن

کردن ع مالیدن و مالش و بفتح اول نیز آمده گوانجی با جیم چو زبانجی ۱۲ دلیر و پهلوان ۲ سردار
گوان و سپهسالار ان گوانگله و گوغانکله تکمه و حلقه که در جامه دوزند و گاهی بمعنی حلقه
نیز آمده و بدون ها هم است و کنایه از آفتاب و بلفظ ثانی بمعنی چو زهر فلک نیز آمده گوبار چو
چوبار و گله گاو و گاو میش و جایگاه گاو گوپال همچو کوپال با کاف کامرو بمعنی تخت و اورنگ
آهنین و چوبین گوپان همچو چوپان و شبان و بابای ابجد بمعنی گله گاو چران گوت چو صوت
کفل و سرین نهان و غیره و بضم اول و واو مجهول بمعنی کون و مقعد ترکیست و ظاهرا فتح اول
اشتباه است گوج چو موج صمغ درخت و بضم اول و واو مجهول در ترکی زور و قوت گوجا
چو سرا گودال که چندان عمیق نباشد گوچه چو غنچه گودال و جای عمیق گود چو فرد زمین عمیق و
مغاک و بضم اول و فتح ثانی مخفف گوید گوداب ۳ همچو دوشاب معروف ۲ آشی که از برنج و
دوشاب و سرکه و گوشت پزند ۳ طعام بریان پلاو و با معنی بجای دال زای نیز آمده گودر
و گودره چو کوهر و پنجره ۱۷ نوعی از مرغابی که گوشت بدبوی دارد ۲ بچه گاو و گوساله ۳ نوعی
از غله خودرو میان زراعت گندم و جو که اکثرا جو در وجود ... و در ترکی با جیم فارسی گویند
ع نام پسر شاپور ۵ نام پهلوانی بوده ایرانی ۶ پوست گوساله ۷ بچه گوزن گودرز
بضم اول و فتح ثانی دال و سکون ثالث ع ۱ نام دو پادشاه بود یکی پسر شاپور شاه که پنجاه و دو
سال پادشاهی کرد و بسیار ظالم بود و حضرت عیسی روح الله در عهد او متولد شد دویم نام
ایرانشاه که بعد از پدر سی سال پادشاهی کرد ۲ نام دو پهلوان بوده یکی پسر قارن بن کاوه
آهنگر دوم پسر کشواد که پدر گیو بود ۳ نام مرغی که اکثر در کنار آب باشد ع چیزی که غرق و پاره
نشود مثل انگبیات گور چو نور ۱۳ همچو گبر و آتش پرست و مغ از متابعین زردشت ۲ قومی
از اکراد کفار هندوستان ۳ نام شهری از ملک بنگاله که خرابست و بضم اول و واو مجهول
قبر و مقبره معروف ۲ دشت و صحرا فلهذا خر صحرائی را گور خر گویند ۳ گور خر که بعربی حمار الوحش
گویند ع لقب بهرام گور ساسانی که پادشاه بوده ۵ شراب و عیش و عشرت و گور ماهی فون کنایه
از ماهی حضرت یونس علیه السلام و بجای بای ابجد نون نیز آمده و گورخان نام پادشاه چین و بهرام گور را
نیز گویند و گورماست ماستیکه از شیر گورخر سازند و ماستیکه بادیه نشینان از شیر خام زنند و بخورند و
گور نفس کنایه از بدن آدمی و گوری چو حوری عشرت و نشاط و رفتن با عشرت و دویدن مثل
گورخر گوراب ۵ همچو جوراب که معرب آنست ۲ گنبدی که بر سر قبرها سازند ۳ نام شهریست در

چهاردهم منزل عم سید ان اب دولاهز من سراب و شوره زار کوزانه چو رودها ۱۲۰
گنبدی که در سر فراما زند ۲ نام موضعی که دفن رستم در آنجا بوده کوپاکی زور کوزه
چو زور ساز زور و دورور به معنی زود زود نیز که مبالغه در جلدی و تندی است و لغت نامه
نام رعنت که فرحل کوینه کوزب چو کوب جوراب معروف و معرب آن جورب است
و کورب با کاف مفتوح که از خاشاک نرم ماننده جوراب تمام سازند و از شاخهای درخت آویزند
و عرب و صعه گویند کوزچشم برهه ارغنی که هدفت با قرچشم کوهر برآن نقش کنند
نظیر بار و چشم بلبل که عرب معبر چشم گویند کوزعبد یعنی چو پوستین کلیم و پلاس و جامه پشمین
کوزهنس بسکون ها سه حرف کرس که از کرسنگی باشد مخفف است کوزشکا و شد تا بنهیش
بعض گیاه شهها فرایشا غدو گفتن هزاد کوزک چو کوچک سنگ کلاز که جا مه را بالای آن
شوبند کوزکابی چو مولتان فتیلج و سفیان وابنای فارسی دعد و بردو آمد کوزکاه
کابهی که کوره را آرایر غبث بکار دو و عربه ادز گویند کوز چو مرض مخفف کوزن و بسکون تا
بیجه جوز و گرد کان که معرب است و کوزکسته کنایه از آسمان و بضم اول ۲ اگر دکان و جو
۲ بادی که با صدا از مقعد برآید ۳ بمعنی جا که فخر بمعنی جوب ۴ بمعنی نقل و هنرش نقل از
باشد و در ترکی فضل ۵ پز کوزآب چو مهتاب آشی که از جو و برنج و غیره پزند کوزاز چو موسان
مرغ خوش آواز شبیه به بلبل کوزبان چو مولتان با ردم چاردا که در زیر دم ستور اندازند
کوزبن بفتح و ضم اول درخت گردکان کوزد چو ابجد جعل و سرگین گردان کوزده چو
سوخته صمغ برته عنزروت و جو دانه که بر خی مایل باشد و بفتح زای فارسی نیز آمده و بمعنی
شبنم چه که شبها فریاد کند کوزغد چو غدغد غوزه پنبه که معربان جوزقه است کوزک
چو کوچک کعب پا کوزکره نوعی از کره و تمه خوش طرح شبیه بجوز کوزکنا بمعنی جوز زمین
که بضم کاف بمعنی زمین آمده و بعربی جوز ماثل گویند کوزکانی بجو کورکانی کمار که بختیان
تباج باشد کوزکند چو نو شخند سخنان لاف و گزاف و دروغ کوزکندم بیخ گیاهیت که
چنین بنظر آید که بیخ و خوشه گندم است بهم چسبید کوزن با دو فتحه نوعی از گاو کوهی که در کوه
چشمش تریاق زهرها دارد کوزه بجو غوزه از خشخاش و پنبه و پیله ابریشم و غیره و بلازای
فارسی نیز آمده کوزهر چو نهره عقده رأس و ذنب و معرب آن جوزهر که در علم نجوم
معروفست کوزینکر چو لوزینه حلوائی که از مغز گردکان پزند کوساله بچه گاو و کنایه از جوان

جوان احمق و بضم اول بچه شتر و فیل و غیره چه کو بمعنی کوچک آمده و کوساله فلک کنایه از برج
ثور کوسپند کشان عید قربان کوسنت چو پوست کوفته و کوفته شده و بمعنی کوس و نقاره
کوش چو هوش ۱ معروفست ۲ کنج و گوشه ۳ نام فرشته که موکل بر تهات خلق است ۴ نام
روز چهاردهم از هر ماه شمسی که عید بوده و آنرا سیر سور نیز گویند ۵ بمعنی نظر و انتظار و منتظره و حفظ
و محافظت و گوش افتادن کنایه از کر و ناشنوا شدن و گوش آواتی و گوش سرای شخصیکه حرف
شنود خوب فهمد و یاد گیرد و گوش بدر و گوش برآواز منتظر و انتظار کش و گوش برداشتن
کنایه از نا امید شدن و از انتظار و گوش جهیده کنایه از شاگرد و از گوشمال داده و گوش
خاریدن کنایه از مکث و توقف نمودن و از فکر کردن و گوش خورده کنایه از گوشمال خورده
و گوش داشتن متوجه شدن و کنایه از نگاه داشتن و دیدن و نگاه کردن و گوش کشیدن
از سخن شنیدن و متوجه شدن و گوش لب چو نوش لب آنکه خلطش هنوز نرسیده باشد و گوش ماهی
صدف و پیاله که از صدف سازند و گوش نهادن کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن و از ترک
دادن و گوشوار فلک کنایه از ماه نو و هلال و گوشه بالش از کنار مسند و گوشه جام شکستن
کنایه از هلال و ماه نو کوشاسب چو لهراسب خواب دیدن در رؤیا و بمعنی احتلام و بمعنی
جوان ساده رخ کوشان چو جوشان عصیر و فشرده انگور کوشانه چو موجانه ۱ اگوشه و کنج
۲ کمینگاه کوش بستر نام شخصی بوده عظیم گوش مشابه که یکی را لحاف و یکی را بستر میکرد چون
بنزد اسکندر ساوردند گفت اسم من گوش بستر است کوشتنج و گوش تاب چو دکمیچ و بوشعلاب
گوشمال ۲ پارچه که بجهت دفع سرما بر گوش و سر پیچند کوشت چو الست نام یکی از نشش آوازه
موسیقی و اتها نوروز و مایه و سلمک و گوشت و شهناز و گردانیه باشد کوشتاسب
بعلاوه های قرشت بجو کوشاسب و احتلام خواب و بمعنی منقار مرغان کوشتاهنج و گوشت
آهنگ و کوشت ربا ۲ ا قلابه که گوشت نزدیک بردن کنند ۳ غلیواج و زغن که یکباره
و یکسال ماده شود و کوش خارک و گوش خبه ۱۲ میلی که بدان گوش بخارند ۲ بمعنی گوش خر
و گوش خرک گیاهیست کوش خر و گوش خرک چو هوش پز و موش بزرگ جانوریست که هزار
پای نیز گویند و بگوش آدمی رود و بیقرار کند و بسا باشد که هلاک کند کوشتک چو کودک و
گوشت پاره که بر دو طرف حلقوم آدمی باشد و بعربی لوزتان گویند و صاحب ملاذ یعنی کام
فرود آمده را نیز گویند کوشیار چو هوشیار نام حکیمی بود که استاد شیخ ابو علی سینا بوده در

در فارسی گوپک و گوپکه چو فوک و گوک ۳ تکمه گریبان و غیره و معرب آن فوقه باشد ۲ و آنجا که انجمنی
با درد کبر اعضای انسان هم رسد و آنرا الشیخ و عربه نقرس گویند ۳ کوساله گوکالد
و گوچالد گوکرد انکلج چو مودا رو کپال یعنی جعل و سرگین گردان که عرب خنفسا گویند گوگرد
کبریت معروف ۲ و گوگرد احمر از جواهر است و معدن آن در وادی نمل و مورانست گویند
در شب از آن آتش پدید گردد و بسیار کم یابد گول چو پول ۱ ابله و نادان ۲
کمر و فریب ۳ ایکبری که در آفتاب انداز گردد باشد چند ... منحوس بفتح اول
و تخمه که اگر در ... گولانج چو اج حلوای لابلا گولاذ
چو فولاد پهلوانی گولانج چون ... سرگین گردان و جعل و بعضی نان
کولاج گفته و بعضی گفته نان با ... تخم مرغ بزند گولخ و گولخن چو دود
و کهرکن یعنی گلخن و آتشدان حمام گوله چو لوله ۱ گلوله ۲ تپانچه ۳ گوزه ۴ ابجوزی گوم چو سوم
کیا ۱ و دو خوشبو گومیشت بفتح اول و کسر میم ... نام کتاب پیغمبر مجوسان که جوت نام
داشت گویند آن کتاب را اهنفا دفتری میداشت و مجوس آن پیغمبر کشتند و آن کتاب را سوزانیدند
گومهر چو موسیقا که از نی و حلف هر دو سازند گون چو نون رنگ و لون و معنی طرز و قاعده
و صفت و بکسر ثانی شهرت در فارسی که معرب آن جونست گونا چو سرا معنی رنگ و لون گونا
گونا گون خصوصا غازه و گلگونه و بمعنی طرز و قاعده و بمعنی صفت گوناب چو خوناب گلگونه و غازه
و سرخاب زنان گونجی بضم اول و کسر ثانی چو روزی عزیز و گرامی و بمعنی شجاع و دلاور
گون زده چو خون زده مجاز ... و از طراز کنه گونسته چو گلدسته ۲ دو
طرف سرین و کفل گونند چو سوبند چو الوند گونه چو بونه ۱ رنگ و لون ۲ گلگونه و غازه زنان
۳ طرز و روش و قاعده ۴ هر دو طرف سرین و کفل ۵ عارض و رخسار و خد ۶ بمعنی جنس که جمع
جمع آنست گونیا چو اوستا شکل قائم الزاویه باشد که اوستادان بنایان و نجاران از کج و راستی
عمارت و کار دیگر را بدان معلوم کنند و ریسمان بنایان که طرح عمارت بران کشند گوواره
گهواره که گواره و بعربی مهد گویند و بمعنی بچه زاد و کاو میش گوه چو کته مخفف کواه چنانکه ...
گوهر چو جوهر ۱ اصل و نژاد ۲ مطلق جوهر خصوصا مروارید و لولو ۳ ذات و جبلت
۴ سرشت و صفات پوشیده ۵ عقل و فرهنگ ۶ عوض و بدل و گوهر آدم کنایه از خاک و از
اصل و ذات و فرزند آدم و گوهر آسمان کنایه از ستاره او از جرم آسمان و گوهر آگین هر چیز که در آن جواهر

جواهر نشانده باشند و کنایه از مردم شجاع و دلیر و گوهر تر کنایه از اشک چشم و گوهر خانه خیز و گوهر خانی
اشاره بحضرت سید عالم و خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و گوهر زای یعنی نجیب زاده و بمعنی نیکوکار و عادل
و هنرمند و فصیح و گوهر سفتن کنایه از انشای سخن و قصه خواندن و گوهر شکستن کنایه از دولت دادن دولت
و منصب و از خندیدن و گوهر مریخ صفت کنایه از انگشت و زغال و گوهر ملک کنایه از پادشاه و پادشاه
زاده و گوهر نیم سفت کنایه از کلام سربسته مجمل و از کلامی که بسیار فصاحت نداشته باشد گوهران
عناصر اربعه معروف گوهرکش دست برنجن مرصع و دستینه مکلل بجواهر و بکسر کاف فارسی بمعنی گوهر دل
چه کش معنی دل باشد گوهری دادن چیزی را بچیزی عوض و بدل کردن گوهری ۱ چیزی که از گوهر ساخته
۲ خداوند اصل و نسب ۳ جواهر فروش و جواهر شناس ۴ ذاتی مقابل عرضی گوی چو موی ۱
تکمه گریبان و غیره ۲ مطلق گلوله خصوصا گلوله چوبی که با چوگان بازی کنند ۳ امرا از گفتن و گوی
بردن کنایه از فایق آمدن و زیاده کردن و گوی زر و زرین کنایه از آفتاب و گوی سیاه کنایه از زمین
و نقطه که بر خط نهند گوی سیمین کنایه از ماه و گوی شدن کنایه از سر بزانو نهادن و بمراقبه رفتن
گویا چو جویا ۱ گوینده ۲ زبان ۳ بمعنی ظاهرا ۴ ساز سیر آهنگ گوی انگله بفتح همزه و کاف فارسی و لام
تکمه و حلقه که بر لباس دوزند و تکمه را از حلقه گذرانند و بمعنی جوز کره و گوز کره کامرو کنایه از آفتاب گویای
گهوار ... کنایه از حضرت عیسی روح الله گوی باز چو کان باز و بازیگر و روز نور ده هم از ... گویش
و گوپیسه و گوپش و گوپیشه چو حریص و هریسه و حشیش و حشیشه بمعنی ظرف شیر و دوغ و ماست و
ثالث چو سوزنش ترجمه مقال باشد گوپیست چو زیست و دویست گوفتن و صدمه که از چیزی بکسی برسد
و بمعنی کوفته شده گوپیسته چو زیسته غله کوفته شده و بضم اول و یای معروف دو طرف سرین و کفل
گوپلک چو کوچک تکمه گریبان و غیره گوی گریبان و گوی گردانک جعل و سرگین گردان گوییره چو
مویه غاری که در کوهها باشد و فقرا نیز در آنجا مسکن کنند

فصل لام

لو بفتح اول و
نوعی از حلوا ۲ پشته و بلندی ۳ زرداب و صفرا ۴ لب که عرب شفه گویند ۵ نام قصبه ایست
از مازندران لواش چو شباش نوعی از نان تنک معروف لواشه بجو باشه کامر که نعلبندان
دارند لوا لوا و لولو چو طبا طبا و پر تو بمعنی شخص سبک بی تمکین لوبره چو دختره میش دشتی و بعضی
کاو دشتی گفته لوبشر چو خوشه غله کوفته که هنوز از کاه جدا نکرده باشند لوبا و لوبیا و لوبیز
و لوویا چو قوبا و لوبیا و طوطیه و توتیا همه بمعنی غله معروف لوت چو توت بجو لوط و برهنه
و عریان و با واو مجهول ۱ اقسام طعامهای لذیذ ۲ لقمه و لکه بزرگ ۳ پسر امرد و ناهموار درشت ۴ طعام درنان

سنگ‌چین لوزد و لوزا و لوزه چو دختر و کشا و نوبره بمعنی زنانی که دو کس باهم قرار دهند که [illegible]
حرف زنند دیگری نفهمد و [illegible] نیز گویند و بمعنی [illegible] نیز آمده لوت و پوت اقسام خوردنیها
از انواع طعامها و شرابها لوتنج چو [illegible] و احول و با واو معروف بهند و لوط و عریان و با
ابجد هم و اینست لوح خاموش بمعنی ناموس و لوح [illegible] کنایه از دنیا باعتبار [illegible]
و لوح ناخوانده [illegible] مخصوص پیغمبران [illegible] لوخ چو شوخ گیاهیست که در آب
روید و از آن بوریا و حصیر بافند و بمعنی گوشت و [illegible] لوخن چو گلخن [illegible] لود چو پرده
[illegible] و سبد میوه [illegible] لود چو [illegible] طایفه از مجوسیان [illegible] زمینی که سیلاب کنده باشد هم سیلاب
[illegible] باشرم و بیحیا [illegible] نام شهریست لودا چو حورا نیز
لوداتک و لودار چو [illegible] بمعنی دبه روغن و ظرف برنجی
که روغن و غیره در آن ریزند [illegible] کمان حلاجی [illegible] لودکنان
و لوده چو [illegible] بمعنی [illegible] لوری چو حوری مرض خوره
و جذام و با واو مجهول [illegible] و باشرم [illegible] نام طایفه [illegible] گدای کوچها و سرود گوی [illegible]
و لطیف [illegible] لوزتان چو [illegible] گوشت پاره که از بن حلقوم آویخته شود و بعضی
گفته عربیست لوزه چو [illegible] هر چیز چرب و شیرین خواه لقمه و خواه سخنان دلکش و بمعنی فروتنی
و چاپلوسی [illegible] زمین سیلاب کند لوزینه چو [illegible] چیزی از خورشها که با مغز بادام
پخته و ساخته باشند لوس چو [illegible] فروتنی و تملق و چرب زبانی و فریب دادن مردم هم [illegible]
[illegible] مخلوط سازند [illegible] باشد [illegible] که پای از آن به دشواری برآید
با واو معروف در عربی چشیدن [illegible] لوسانیدن و لوسیدن چو [illegible]
بمعنی فروتنی و چاپلوسی کردن و فریب دادن لوش چو موش [illegible] گل تیره که در بن حوض و غیره بهم رسد
[illegible] کسیکه بمرض جذام گرفتار شود [illegible] پاره [illegible] بیخبر و بیهوش و با واو
مجهول نام حکیم [illegible] ضایع شده لوشا چو [illegible] نام حکیمی بوده رومی
که در نقاشی نظیر [illegible] چنانکه کتاب [illegible] کتاب لوشا [illegible]
[illegible] لوشابه چو نوشابه چرب و شیرین از سخن و طعام و بمعنی چاپلوسی و فریب و بجای بای ابجد
نون نیز آمده [illegible] لوشاره چو خساره زمینی که سیلاب کنده باشد لوشتن چو کاشتن
گل تیره و لجن لوشناک چو هوشناک آب تیره و گل آلود لوغیدن [illegible] دوشیدن [illegible]

آشامیدن هم ریختن لوک چو غوک [illegible] اشتر که معروفست ۲ چیز حقیر و زبون ۳ کسیکه با هر دو
و کفهای دست براه رود هم دوغ [illegible] بجوشانند تا قروت شود و بلغت اهل سیستان بمعنی عقعق و [illegible]
لوکر چو دختر نام شهریست از هند لوکشود [illegible] باشد که هرگز فانی نشود
و ارواح کامله را از قید صورت ناقصه [illegible] خلاصی دهد و بمرتبه [illegible] رساند لوکند چو کوکنه ۱ آرد گندم
و غیره و بمعنی قاووت و آرد برشته ۲ پنبه که هنوز حلاجی نشده باشد ۳ [illegible] دستور و [illegible]
لوکیدن چو بوسیدن ۱ درشت و ناهموار رفتن ۲ با زانو و کف دست راه رفتن طفلان لول
چو بول بیشرم و بیحیا و لوله که قحبه فاحشه باشد منسوب باو است لولانج نوعی از حلوای [illegible]
لولانک و لولاود هر دو بفتح و ضم اول چو موسی بک و زود آور بمعنی دبه روغن و ظرف
برنجی بزرگ لولنج چو [illegible] معروفست و [illegible] با واو مجهول قاووت معروف
و بقولی [illegible] از قاووت لولی چو خولی سرود گوی کوچها و گدای درخانها و بمعنی لطیف
و نازک و در هندوستان بمعنی قحبه و فاحشه لون چو عون نوعی از خرما و در عربی بمعنی رنگ
و با دو فتحه غلواج و زغن لونانه چو [illegible] مردی که زن خود را دوست
دارد و بمعنی عشرت کننده ۳ زن فاحشه و پسر بدکار ۴ پیشخدمت و شاگرد ۵ خبر خوش [illegible]
طفیلی خراباتیان و در عربی [illegible] و بیشرم و لاابالی لوفه چو [illegible] غازه و گلگونه که بر روی مالند
لوهاور و لوهر و لوهور چو سوداگر و گوهر و فغفور نام شهر لاهور لوهنین چو
خوشه چین [illegible] لویک چو [illegible] دیگ و پاتیل بزرگ سرگشاده
و بجای دال راء نیز آمده لویزه چو عزیزه نام دختری که با هابیل توام بود چنانکه اقلیما با قابیل لویش
و لویشن و لویشه چو [illegible] و همیشه بمعنی لباشه و لواشه نعلبندان [illegible]

فصل میم مع واو

مو بفتح [illegible] و بضم اول معروفست که عرب شعر گویند
موبد بفتح و ضم اول و بفتح و کسر ثالث چو گنبد و موجد و ابجد حکیم و دانشمند و عالم و حاکم و
صاحب دیر آتش پرستان و نام شوهر ویس که رامین برادر او عاشق او بود موجان
[illegible] مود چو دود مرغ عقاب موزد و [illegible]
و موزچه و موزیانه چو [illegible] بمعنی زنگاری که در جسم آهن و فولاد [illegible]
کند و ضایع نماید و بصیقل کردن برطرف نشود و بلفظ اول و ثالث بمعنی جانور معروفست که عرب
نمل گویند و کنایه از شخص ضعیف و حقیر و مورچه پر زدن کنایه از رسیدن ریش باشد از زنخ

و موی پیچیدن کنایه از خط خوبان و زلف خوبان موزا موژه چو کنار کون زرد که صمغ لیمو موزچال چو گوشمال کو دال که بچه گرفتن بلعبه در اطراف آن گشته موزخان چو دو دمان کو هست دو غار که غاری دارد که قدر مردم در انجا رود و بهر افزون آب بهم رسد و با دو شاخ موزد بضم اول و سکون اخر ۱۲ نام درخت آس که برگش بغایت سبزی باشد و لهذا زلف و گیسوی خوبان را بان تشبیه کنند و مهره دکیس موریاش چو شورش مهرهای کوچک که زنان بر رشته کشیده بپا و دست و گردن بندند و عرب خرز گویند موسنج چو رنج ارابه که آب از لوله و ناودان ریزد ۲ نوعی از بادریسان ۳ مهرهای ریزه که زنان بر دست و پا بندند ۴ نام ولایتی از ترکستان موز چو روز لور بمعنی میوه ایست در مصر و هند که برگ درختان سه چهار گز طول و نیم گز عرض دارد و یکسال بار دهد موزه چو روزه پکه معروف و بفتح اول ایضا نام حلوائیست و موزه در گل ماندن کنایه از اینکه پای بند شدن و دشوار کشیدن و موزه نهادن کنایه از ترک سفر کردن موژ و موژه چو هوش و گوشه غم و اندوه و مصیبت و باد مجهول آب انبار و تالاب و آبگیر موج آزما چو طوفان چشم پر کرشمه و شهلا و چشم خواب آلود و شخص خواب آلود و بعضی نرگس نیم شکفته و باز ای هوز نیز با معجمه آمده است موسیح چو درنج زنار نصاری که رشته ایست معروف موسکر چو کوسه و عصه بمعنی زنبور عسل و غیره موسیجه چو قمریچه مرغیست شبیه بفاخته و بعضی صعوه و بعضی ابابیل و غیر آنها گفته اند موسیقار چو بیتار سازیست مثلث با نغمه شبانان نوازند و بعضی گفته مرغیست که در منقار سوراخها دارد و از آنها آوازهای گوناگون آرد و موسیقی از آن مأخوذ است موش چو گوش معروف و باواو مجهول گریه و نوحه و موشک پران نوعی از موش سفید که از درخت بدرخت جهد هرچند فاصله بسیار باشد و موش کور شپره و مرغ عیسی و بعضی گفته نوعی از موش است که گوشت آن زهر قاتل است موش خوار و موش گیر غلیواج و زغن موشکا چو استا نام یکی از علمای یهود بوده موشکر چو خوبتر زن نوحه گر که در مجلس تعزیه نوحه کند تا دیگری بگرید و مشکر مخفف آنست موغ چو دوغ مغ و آتش پرست موغان چو سوهان جمع موغ و مغ کافر و نام شهری بوده در آذربایجان که الآن خرابست و چند دهی دارد و صحرای وسیع گرمسیر است موقیون چو مهتوق نوعی از زهر است موک چو غوک نیش چه از عقرب یا غیر آن موکب چو کوکب لشکر و سپاه و موکبیان سحر کنایه از ملائکه چند که در شب معراج در خدمت آنحضرت بودند موکله چو موصده

چو موصده سقف مقابل مضاف مول چو پول ۱ معشوق زنان از مردم بیگانه ۲ درنگ و تأمل در کار ساز و باز ایستادن و امر از تمهل که مول مول یعنی باش باش و مصدر آن مولیدن است ۳ بمعنی بازگشت و توبه ۴ ناز و غمزه ۵ حرامزاده و در عربی عنکبوت و بفتح اول هم در عربی مال و سامان دنیوی و مولا مول یعنی آخر از پی آخر مولنجر با جیم چو سورنده شپشه و کرمی که با انبار غله افتد و ضایع کند مولو چو لولو شاخ آهو و میانه تهی که قلندران درویشان نوازند و بعضی گفته ناقوس و زنگ حلقه دار که زاهدان ترسا در دیر نوازند مول بضم و میم نام علتیست که در چشم بهم رسد موم آیین و موم پیلاپی چو توتیا بین و روستایی مرهمیست مانند مومیا معروف و وجه تسمیه آن در لفظ آیین و آیین مرقوم شد که در زمان فریدون پیدا شد و آن عملی نیز میشود و گویند در فرنگ شخص موی سرخ سی ساله را در میان ظرف سنگی پر عسل کنند و سر آنرا نیز محکم بندند تا صد و بیست سال بماند و همه مومیایی شود و بهتر از معدنی مونر چو کونر خاصیت طبیعی مانند حرارت آتش و برودت آب موی چو خوی معروف و بمعنی امر از مویه و نوحه کردن و موی از کف برآمدن کنایه از محال بودن امری و موی بر بستن کنایه از مستعد شدن و مهیا گردیدن موی و خمیر کنایه از آسانی و آسودگی و موافقت مویزه چو عزیزه نوعی از گیاه که مانند عشقه بر درخت پیچد و مویزک مویز کوهی که دوائیست مونی گیا سنبل هندی و آن بیخ گیاهیست باریک و انبوه و خوشبوی که در عطریات بکار برند و بزلف تشبیه کنند موی تاب چو رو بندی هنرمندی و صنعت گری مویه چو بویه گریه و نوحه و زاری و مویان و مویه گر اسم فاعل آنست و مویدن مصدر است مویز زال چو شوره چال نام نوله و لمنیت مطرب باز امو بلینه چو بوزینه پوستین از سنجاب یا خز یا سمور یا غیر آنها و موینه دوز پوستین دوز است

فصل نون

نو بفتح اول ۱ مقابل کهنه و با یاء معنی بفتح اول نیز آمده ۲ پهلوان و دلیر ۳ زاری که زود یعنی ناله کند ۴ حرکت و جنبش و لرزه ۵ امر باین دو معنی یعنی ناله کن و جنبان و بلرز و نوخط عالم کنایه از سبزه نو دمیده در ایام بهار و نو عروسان چمن کنایه از درختان شکوفه کرده و آنرا نو عروسان نوروز و بهار نیز گویند نوا چو هوا ۱ هر نغمه و آواز چه از انسان یا مرغان ۲ نام مقامیست از دوازده مقام موسیقی ۳ جمعیت و سامان و توانگری و رونق کار ۴ ساز و سرانجام و ساختن کار ۵ راه روزی و خوراک و قوت ۶ سپاه و لشکر ۷ گروگان که بعربی رهن و مرهون گویند ۸ فرزند زاده

وبیره ۵ نوزه ۶ و گرفته ره ۷ پای بند شده ۸ جمعی از سلاطین برای سکه از تاختن و غارت ایمن باشند
۱۱ انجمن ۱۳ مقولات ۱۴ و لشکر و سازی که نوازند ۱۵ نوش و آذو قه ۱۶ بهتر و بزرگترین هر چیز ۱۴
پرجستن ۵ و زدن شاطران ۱۸ در عربی هستند ۱۹ دانه خرما ۲۰ بمعنی بدل ۲۱ و الحاق ی نواخستن
چو سرا پرده بانجی که درختهای آن را از نشانده باشند و بعضی بجای جیم خای منقوطه نوشته
نوالغانه چو نواغانه سپید زدن ۲ فرو شدن چو نواختن سرایدن و بانگ زدن و خوش کردن و
نوازش نمودن و سیراد رماندن نواخته چو نواخته خیرات و انعامات نواذ چو سواد سوراخ
مانند مخزن که چیز از او از پنهان کند و بمعنی زبان و لسان با بمعنی زیان و نقصان نواده
چو قلاده ۱ فرزند زاده و نبیره خصوصا پسر زاده ۲ فرزند عزیز و نو در ۳ نوار چو بهار نوار معروف
خیمه گه بار چار واو بالان نوادرش چو مار سر خار زار از نواهنان چو جهان کشان چیزی که شیرا
دختر نوشش آورده و بسینه نو آمیل فنج چو زادیدن بلع کردن و ناجاویده فرو بردن نوازاده
پسر زاده و دختر زاده نوازیدن چو ره زدن نوازش نمودن و نواختن نواستر چو کم
دیوار خشتی و آجری نواسه چو پلاسه نبیره و فرزند زاد خصوصا دختر زاده نواشته چو کاشته
خشت و آجر و دیوار خشتی و بمعنی خم و خمیده نواکر چو پرا بر خوانده و سازنده نوالد بضم پا کاردد
سکون لیغنع اگر سیکه نوالیرد نوالیدن چو سکالیدن نالیدن و جنبیدن نوان چو جوان ۱ اخرامان
۲ جنبان و حرکت کنان خصوصا وقت دعا خواندن و محل ذکر و خیال و غم دادند و ۵ و چیز خواندن اطفال
۳ نالان ۵ و فریادکنان ۵ آگاه و آگاهی و هشیاری نواهیدن هم مصدر این چهار معنیست و هم بمعنی
دنباله در آوردن ۵ خم شده و خمیده ۵ کوزه کهنه مقابل نو سالا غر و ضعیف ۸ اسبی که در رنگش میان
زرد و بور باشد نوای چکاوک بفتح چیم فارسی نام نواییت از موسیقی نوای خارکن نغمه ایست از
موسیقی که نوای خارکن نیز گویند نوای خسروان و نوای خسروانی نوعی از نوا الحن است که باربد
جهری استاد فن بربط نوازی همیشه در مجلس خسرو پرویز در مدح آن از لحون و اغانی می نواخت و آن
نثر مسجع بود بدون نظم چه خسرو را پسند خاطر بود نوایدن چو سرایدن ناله و فریاد کردن نوایین
چو سلاطین زیبا و آراسته و کسی که رسم تازه احداث کند نوبان چو چوبان پادشاه زاده و با پای فارسی
سبدی که از بید بافته باشند نوباوه چو کرباسه هر چیز نو بر آمده خصوصا میوه نو رسیده و پیش رس که
بعربی باکوره گویند و بمعنی طرفه خوش آینده و تحفه نوبت چو دولت ۱ نقاره معروف ۲ خیمه بزرگ
و بارگاه ۳ پاس و محافظت ۴ مجال و فرصت و در عربی بمعنی وقت و بمعنی مرتبه و کرت و باصطلاح برهنسان

برهنسان هر سیصد و شصت هزار سال یکنوبت است نوبتی چو دولتی ۱ نقارچی ۲ خیمه بزرگ و بعضی
خیمه پاسبانان گفته ۳ اسب یدک و جنیبت ۴ پاسبان نوبر چو کوبر ۱ میوه و نبات پیش رس
۲ دختری که پستان او نمایان و تازه بر آید نوبر چو توبه ۱ نام ولایتیست از زنگبار ۲ مرض تب و حمی
که یکروز در میان باشد نوبهار ۱ معروف ۲ نام آتشکده بود در بلخ ۳ نام بتخانه بزرگی در بلخ
۴ نام ماه دوم از سال ملکی نوبهاری چو هر زه کاری نام لحنی از موسیقی و نام لحن بیست و هفتم از سی لحن
باربد نوبیخ چو زریخ گیاه عشقه که بر درخت پیچد نوتاش چو اوباش همیشه و دائم نوج چو پیچ درخت
کاج و صنوبر و بعضی گفته شبیه بصنوبر است و با جیم فارسی نیز آمده نوجبد چو کوکبه ۱ اسیلاب ۲ فرشته
و ملک نود چو نهر ۱ عدد تسعین معروف ۲ بمعنی بلرزد چه نو بمعنی لرزانده ۳ کون و دبر و مقعد
نوداران و نودارانی چو همکاران و تحفتبازانی شاگردانه که علاوه بر اجرت استاد چیزی بشاگرد بدهند
و بمعنی نو اران کار نوذر چو کودر ۱ هر چیز حادث یعنی ما سوی الله ۲ بمعنی پسندیده ۳ نام پسر منوچهر که
بدست افراسیاب گرفتار شد نوذره چو معصره فرزند عزیز و گرامی نودساد چو اوستاد کسب از
دیدن لایق و قلیل بکار پسندیده کردن نوده با فتحه نبیره و فرزند زاده و فرزند عزیز و بسکون شاگرد
هو ۱ از چو عناصر اربعه نوراسپهبد و نوراسفهبد و نوراسپهبود و نواسپهبد
همه بضم اول و بای ابجد و فتح بای فارسی و فا بمعنی نفس ناطقه و روح نوراوذ چو زور آور روسود اگر
بمعنی ظرفی که از برنج سازند مانند دیه روغن نوراهان چو همراهان سوغات و ارمغان و هدیه
و مژدگانه و صله شاعران نور یسین و نور مبین و نور نخستین اشاره بخاتم انبیا محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و نور عذرا کنایه از نور عیسی و مریم نورد چو نبرد ۱ پیچ و تاب که نورد یدن
یعنی پیچیدن و طی کردن ۲ برابر و شبیه و همقدر و هم وزن ۳ چوب مدور طولانی که جولاهان هر چه
از پارچه بافند بآن پیچند ۴ اندوخته و جمع آمده ۵ جنگ و خصومت و نادر ۶ پسندیده و دلپذیر
۷ دامن پیراهن که دوشکند و بدوزند ۸ اسم فاعل و امر از نوردیدن و طی کردن و بضم اول
و سکون باقی نام اصلی شهر کازرون نوردان چو قلمزن مخفف نوردیدن و نورد جولاهان و
بینام و نشان ساختن و بمعنی ته کردن و گذشتن نورده چو نگرد ۱ پیراهن و قمیص ۲ قباله و
سجل نور گسترانیدن کنایه از آشکار کردن و دیدن و از گشودن و از التفات کردن و از
نیک گفتن نورنجه چو سرپنجه تالاب و آب انبار و آبخور نورند چو سوبند ترجمه زبانی بزبان دیگر
نوروز دو روزست اول معروف و اثر انور و زعامه و کوچک گویند و آن رسیدن

آفتاب باول حمل که اول فروردین ماه است که در این روز جمشید در آذربایجان بر تخت مرصع
نشست و آفتاب وقت طلوع بآن تابید و مردم شادی کردند دویم روز ششم فروردین ماه
و آنرا افزاداد و نوروز خاصه نیز گویند که جمشید دوباره در تخت مرصع نشست و بار عام داد و
رسمهای نیکو نهاد و جشن کرد در میان این دو نوروز حاجتهای مردم برآورد
و شادی میکردند نوروز بزرگ ۲ نوروز خاصه که بمعنی دویم نوروز است که مر ۳ نام
نغمه ایست از موسیقی نوروز خارا نام شعبه ایست از نوای موسیقی نوروز خردک
نام لحنیست نوژه چو دوزه چوب و تیری که سقف خانه را بدان پوشند و بضم اول در عربی
آهنگ معروف نوژهان چو پژمان بمعنی نورانان که مر نوژیده چو پوشیده بمعنی در رسیده
و تصور کرده و بخاطر در آورده نوژ ۲ مخفف نوژه ۲ درخت کاج و صنوبر نوژاد که از چمن
نو آرد شاخهای نو زمیده و گلها و شکوفهای نو شکفته چمن نوژنده چو ارزنده بمعنی موثر
و اثر کننده نوژان چو طوفان نام رود خانه ایست با نهیب و بمعنی صدا و بانگ سهمناک نیز آمده
نوژ و نوژن چو سوز و سوزن بمعنی درخت کاج و صنوبر نوژه چو موزه گریبان جامه
نوش و نوشه چو طوس و بوسه قوس قزح نوشتگه چو کوفته گریه که در گریستن در گلو پیچد
نوستیزه چو رو ستیزه بحث و مباحثه نوش چو موش ۱ مخفف نیوش بمعنی شنیدن ۲
نوشیدن و آشامیدن و گوارا و امر باین دو معنی و اسم فاعل از اول ۳ تریاک و پازهر ۴ شهد
عسل ۵ کنایه از آب حیات و زندگانی و از گوارا باد و نوش باد نوشابر چو رود ابه ۱ نام
زنیست که پادشاه ملک بردع بوده با اسکندر حکایت مشهور دارد ۲ آب حیات نوشاد چو
او لاد نام شهریست منسوب بخوبرویان نوشادر چو صفرا بر نمک مانندیست سفید که از معدنی
و غلی که مشتاقان عقاب و نسر طایر و مشاطه و عرب بوته گویند نوش آذر چو گوش آذر
بمعنی آذر نوش که مر آتشکده دویم از جمله هفت آتشکده مغان و نام بنواله بوده و بعضی
بجای نون تای قرشت گفته نوش باد و نوش باده و نوشین باد نام پرده ایست از نوای
چکاوک از موسیقی نوشت با دو کسره چو بهشت ماضی نوشتن که معروف است و بمعنی بضم اول
نیز آمده و با دو فتحه بمعنی پیچیده و نوردیده و بضم اول چو گوشت بمعنی نوشید و آشامید و نوشتن مصدر
هر یکست با اعراب خود نوش خور زرد زنجیر از ماههای ملک نوشدارو تریاق و پازهر و بعضی
بمعنی شراب گفته و نام معجونیست نوش گیا مخلصه و تریاق کوهی که هر کس یک شربت بخورد تا یکسال

بایکسال از شر گزندگان ایمن باشد نوش لبینا چو اینانام نوائیست از موسیقی نوشجه
با جیم چو نوشنده گوارا و گوارنده نوشگر چو عرشه بمعنی حادث غیر قدیم و با طهور راه ۱ پادشاه جهان
۲ نوداماد وجو نوشه ۱ بمعنی انوشه و خوشش و خوش ۲ غم خوردن و تیمار داشتن ۳ قوس
قزح نوشیروان مخفف نوشین روان یعنی جان شیرین و رب آن و بمعنی جبرئیل نیز آمده و نام
پادشاه عادلی بوده معروف که تولد سید کاینات در عصر او شد و مزدک حکیم مباحی مذهب را با هشتاد
هزار از متابعین بجهنم فرستاد و طاق کسری را بنا کرد و بدون پایه تختانه نیز آمده نوشین چو دینی
بمعنی گوارا و شیرین مخفف نیوشین که گوش کرده باشد و نوشینه شراب گوارا و نام نوائیست
از موسیقی نوشین باده ۱ شراب گوارا ۲ لحن بیست و هشتم از سی لحن باربد ۳ نوائیست
از موسیقی و بمعنی اول و سیم را نوشینه نیز گویند نوغ چو دوغ نام موضعیست نزدیک بدشت
قبچاق نوف چو صوف بجو نوف کلمه که صدای معکوس از کوه و غیره و شور مردم و جانوران
و غیره با جانوران و تنگ باشد و نوفیدن مصدر آنست و بفتح اول در عربی کوهان شتر و بمعنی
دراز و طولانی نوفه چو کوفه شور و غوغا نوک چو ارک و خوک سر قلم و سر کارد و خنجر و سر هر چیز
که تیز باشد خصوصا سر انگشتان و منقار مرغان و خار نوکر چو دختر نام پادشاهی بوده و بمعنی
چاکر و ملازم نوکیند چو رو بند نورسته و نوجوان نوگواره چو سر شماره بمعنی هرزه گوی و بجای
واو دویم فا نیز آمده نول چو پول منقار مرغان و بمعنی لوله صراحی و مشربه یعنی گردن آن نوله
چو لوله مطلق سخن و قول و کلام نون چو خون ۱ اتنه درخت ۲ مخفف اکنون ۳ چاه زنخدان
۴ حرف معروف و در عربی بمعنی شمشیر و ماهی و مرکب سیاه دوات و نام شهریست و خود دوات
کاتبها نونل و نونده چو لونده ۱ هر تیز رونده خصوصا اسب و شتر ۲ پیک و
قاصد و شاطر و خبر آورنده ۳ مردم تیز فهم ۴ تخم سپنده ۵ آواز بلند ۶ نام مکانی که آتشکده
برزین در آنجاست ۷ نام کوهیست ۸ نام مبارزی بوده نونددل بالام چو شقشقه زمیر خصوصا
دختر را د نونیاز چو سرو ناز بمعنی تازه کار که بعربی مبتدی گویند نوو با همزه بالای واو چو
خوهای تر و تازه نوه با دو فتحه نبیره و فرزندزاده و بمعنی حادث که قدیم نباشد و چو کوه عدد
تسعه نوی بضم و کسر اول و کسر ثانی بمعنی مصحف و قران و نبی و بفتح اول تجدید و تازگی و بمعنی
سری گمی و لرزی و تحرک شوی نویان چو پویان پادشاه زاده و ترکان سلاطین خود را بدین
نام خوانند و نام سبدی که از چوب بید بافند نویچ چو حشیش عشقه و گیاهی که بر درخت پیچد

نوحیدن چو کوبیدن یعنی هلاک کردن و نوبیدن مصدر آنست و چو خمیده و امید ۲ از غرد و مرد کلان و نوک وهر چه سبب خوشحالی شود ۳ دمه کردن بحد است و در باز کارهای بزرگ بی نفع و فایده ۴ متحرک و لرزان و بمعنی حرکت کردن مصدر آنست فویم چو قدیم ترجمه مخفف و مجرد ستا بوم دیدن شناخت یعنی محض دیدن فونیه چو موی شاخ تر و تازه که از درخت رسته باشد نومین چو رویین پادشاه زاده

فصل ها هو

بفتح اول چرک و ریم که از جراحت آید و آب کشیدن و آماس کردن جراحت را نیز گویند بضم اول ۲ یعنی آه ۳ نفس و تنفس ۴ کلمه که برای آگاه نمودن و خبردار کردن گویند هوا چو دوا معروف و نام فرد است از دوازده خیمه دارد که اگر نجاست در آن اندازند طوفان عظیم شود و در عربی خواهش نفس و هواجوی طالب و عاشق و هوای خفتان پوشش و هوای سنجاقه کنایه از هوای تاریک هواخواه چو پر کاه دوست و محب هوادار چو هزاری خیمه بزرگ و بارگاه سلاطین هوازی چو نمازی یعنی یکبار و یک ناگاه و بکسر اول بمعنی بارگاه سلاطین هواسیده چو هراسیده یعنی که خوش خشک شود و گم گردد و گندم گرانشود هوایی چو دوایی ۲ اخفاف ۳ رز و مغولة تیر آتش بازی که چون آتش بدان رسد بهوا رود و رسم مداخل و منافعی که از جای غیر معین بهم رسد و کنایه از مردمی که پا هوای نفس باشد هوبر چو بوذر ۱ دوش و بغل و کنار ۲ پشتی و حمایت هوبره چو معفره سرگشته و حیران و بضم اول جرز که مرغ لعبه گوشت باشد و لعبه حباری گویند هوبیرچو بر دوش و کتف و بمعنی پشتی و حمایت و بجای با یای حطی نیز آمده هوخ و هوچو شوخ و دوخت و هوخت بضم اول و سکون واو و خا و سین و تا بمعنی بیت المقدس که قبله نصاری است هوجره چو موصه و گیاه سرخ که عرب عصی الراعی گوید و بقول کاوزبان تلخ که در تبریز بهم رسد و بیخ آن در مرهمها داخل کنند و پا و راه را ان رنگ کنند هوختن و هوخیدن چو سوختن و پوشیدن یعنی برکشیدن و بیرون کشیدن هوذ چو دود ۱ و ۲ اخف و قاو چخماق چو جامه که نزدیک بسوختن رسیده و زرد شده باشد و نام پیغمبر معروف و بفتح اول در عربی توبه و بازگشتن بحق و بمعنی جهود شدن و از دین برگشتن و بابا و فتحه کوهانهای شتران هوذج چو بودر و کوچه چیز بد و زشت و مردم بد و بد قیافه هودل چو موصل ترجمه رصد چه هودل بندر صد بند یعنی ملاحظه کردن حرکت افلاک هوده چو دوده حق و راست خلاف بیهوده و بمعنی کهنه مقابل نو هوذ چو سود آفتاب عالمتاب و بمعنی بخت و طالع و نام ستاره که هر هزار سال یکبار طلوع کند هورخش چو رو بخش بمعنی آفتاب هورمزد و هورمزد بهرد و بضم اول و سیم و سکون باقی

با فی بجوا و رمز جمیع معانی کامد هوز چو روز ۱ و ۲ او از تند و تیز که از مانند طاس و غیره برآید ۲ نام مقام و جاییست هوزان چو سوزان نرگس شکفته هوزمشیر چو سوخته شیر نام اهواز الکامی خوزستان هوزه چو موزه مرغ کوچک که عرب صعوه گوید هوس چو طوس امید و در برهان هوا و هوس نوشته هوش چو گوش ۱ عقل و فهم و زیرکی و فراست و هوشیدن مصدر آنست ۲ روح و جان که هولس نیز گویند ۳ مرگ و هلاک که از افساد آفات ۴ زهر قاتل و بفتح اول کر و فر و خودنمایی هوشان و هوشاذه چو ممتاز و فرخ تازه شکم بهایم و چارپایان که بنهایت رسد و هوشازیدن مصدر آنست هوشنک چو کلرنک نام پادشاهی از پیشدادیان که پسر سیامک بن کیومرث بود و نام پادشاهی دیگر از باستانیان و بمعنی امر اول و بمعنی آگاهی و عقل و فراست هوش داذن باواو و الف و زای فارسی و نون صحو و هشیاری هوکوبک چو کرکویک مرغ شب اویز و حق کو و بدون واو دویم خربزه نارسیده و کالک هول چو پول ۱ آراست و درست ۲ بلند و رفیع و بفتح اول در عربی بمعنی ترس و بیم هولشک بکسر لام و سکون شین شخص کثیف و نکبتی و ملوث لباس هولک چو پولک جز بازی و کردکان بازی و بعضی گردونه بازی و چرخ بازی گفته که اطفال کنند و بفتح اول ۳ آبه و پینه دست و پا ۴ هلاکت ۳ موی خشک هولی چو قولی آب که هنوز زمین نکرده باشند هوم چو موم ۱ و ۲ نام یکی از اولاد فریدون که پیوسته در کوه و ویرانها بسر میبرد و افراسیاب را در مغاره گرفته نزد کیخسرو برد ۲ نام درختیست پر کره و در حوالی پارس شبیه بدرخت گز و برگ آن ببرگ یاسمن ماند که مجوس وقت زمزم از آن چوب بدست گیرند و بزبان هندی ضیافت جشن که انواع گوشتها و روغنها در آتش ریزند و چیزها خوانند و طلب حاجات خود کنند هومان چو ترمان نام برادر پیران ویسه هون چو لون زمین شیار کرده و شخم کلوخ دار و پر سنگ و در عربی نرمی و آهستگی و بضم اول کلمه تاکید و در عربی خواری و ذلت و زدیست رایج در ملک عدن هووچو سبو و در برهان بضم اول نوشته هر دو زن در حباله یک مرد هم که را هوو و وسنی دان هوی چو موی ترس و بیم هویدا چو جنبیده بمعنی جهاز شتر و جوالیه گلیم و ریسم که بر روی جهاز شتر اندازند هویدا چو جنبید ۱ ظاهر و آشکارا هویدک چو جندک نام یکی از پهلوانان همدان هویر چو سویر ۲ اردوش و کتف ۲ حمایت و پشتی

فصل یای تحتانی

یو چو مو یکعدد و راهد یوب چو چوب فرش و بساط گرانمایه و با دو بای ابجد نیز آمده یوبر چو بهر آرزو و دمنی و اشتیاق یوت چو حوت دستور

بستر اُطاعوت در آدمی یَوخ چو یوخ نام جانوریست از جنس کمان و بقولی جانوری که بسینه راه رود
یَوجَر چو جوبه مطلق قطره از آب و خون وغیره یَوخَر چو شوشه رسیدن بنهایت لذت جماع و شهوت
و در ترکی نان تنک و نازک یَوزْ چو روز ۱۲ جستن و تفحص نمودن و جوینده ۲ نام جانور معروف
که سیمون نیز گویند ۳ سگ توله بمناسبت تفحص مرغ وغیره از زیر بوته و سنگ وغیره ۴ جست و خیز
و در ترکی بواو مجهول عدد صد یُوزَکْ و یُوزَه چو کوچک و موزه ۱۲ سگ توله ۲ غلطیدن جانوران بخاک
۳ مصغر یوز که سیمون باشد یُوزَه نام گدای مسری بوده و بمعنی تند درخت یُوسْفیلَوْذ
و یوسف زرین رسن کنایه از آفتاب و یوسف زرین نقاب از آفتاب که در زیر ابر باشد و یوسف
گرگ بست کنایه از شاه محبوب و یوسفی کردن کنایه از پادشاهی کردن یُوسُمْ چو یوسه اره
نجاران یُوشْ چو موش فحص و تجسس نمودن یُوغْ چو دوغ چوبی که بر گردن گاو زراعت
و گاو گردون نهند یُوکْ چو غوک ۱۲ سیخ آهنی که بر سر تنور نهند و بریان از آن سیخ بیاویزند
۲ ورقیده نان پزی معروف یُوکان چو بونان ۱۲ انجیدان و شیمه ۲ ... پاک نکرده کوسفند
یُولاغ چو ولاغ مسکان خراب با آب و در آبادی یُونْ چو نون ۱۲ افلس و فلوس ۲ ...
و نمدزین و تکلتو ۳ نام بردو خانه ایست ۴ بمعنی رنگ و لون مثلاً آذریون یعنی آتش رنگ
یُونانْ چو توران ۱۲ نام ولایتی بوده معدن حکما و عقلا که اسکندر آب در آن انداخت
و خراب کرد ۲ نام پدر لنطی که یونان باو منسوبست یونس در دهان ماهی شدن کنایه از رفتن وقت

باب الها

فصل الف

آه چو مه بمعنی آه که در وقت افسوس و حسرت گویند
آهاز چو بهار پاتوره کالند و جامه آهَر چو شهر ۱۲ نام محله و موضعیست از آذربایجان که
برود خانه بزرگی دارد ۲ نام درختیست که شرار از آن کجشک دیده باشان العصافیر گویند آهَرامَن
چو ترو امن و آهَرمَن چو کرکدن و صف شکن و آهَرعین و آهَریمَن چو رسیدن او بدشمه بر چهار
بمعنی رهنمای بدیها چنانکه یزدان رهنمای نیکیها است و بمعنی شیطان و دیو آهَرانْ چو فرمان
تیشه نجاران آهَرام چو مریم چوبی که هریسه را بدان کوبند آهَرَنْ چو بهمن ۱۲ بمعنی اهرامن که رهنمای
بدیها باشد ۲ نام دارا و قیصر روم که هم سلف و هم ریش لشتاب بوده آهَرفُن چو برقون
نام حکیمی بوده یهودی که در علم طب وغیره بسیار ماهر بود آهَرُونْ چو مهردن یعنی این زمان و حالا
و بضم اول ترون و عجم یعنی نژاینده آهَکْ چو تنک آهک و نوره معروف اهل نشست کنایه از

کنایه از درویشان و گوشه‌نشینان آهُمَرْ چو کمتر جانور شغال که در عهد کسری پیدا شد آهُمَ چو چکمه
پاره شده و ناقص آهَناهَنْد چو شهناسه ۱۲ عشق و رسوائی ۲ کر و فر و دولت و خودآرائی
و خودنمائی ۳ چیزی که زود از دست برود و ضایع شود آهَنُوخُوشی چو پهلو خوشی اهل صنعت
و حرفه از جمله چهار صنف مردم که جمشید قرار داد و در لفظ کاتوزی مرقوم شد آهَنُود چو دوده عدد
بمعنی روز اول خمسه مسترقه قدیم آهُوازْ چو هوا جیران و والد آهْوازْ چو شهباز نام ولایتست و
نام شهری بود از خوزستان که بجهت شدت زهر عقرب و بدی آب و هوا که هر کس یکسال در آنجا بماند
عقلش ناقص میشد خرابست آهُوذ چو مهر معشوق و محبوب آهُوذ چو الجز نام تیر اندازی بود بسیار
ماهر که در عهد نوشیروان با سیف ذوالیزن همراه رفته پادشاه حبش را بیک تیر در تخت کشت آهُوَنْ
چو هیون مخفف آهون که رخنه کوه و غار باشد و آهُونْ بر بفتح و ضم بای ابجد نقب زننده و نقب کننده
آهَیانَهْ چو افسانه مخفف آهیانه که شقیقه و کاسه سر و دماغ باشد

فصل با

بکسر اول نام میوه ایست معروف که عرب سفرجل گویند و بمعنی نیک و خوب و به اتفاد کنایه از بهبود
یعنی خیریت بَها بکسر اول خوب و زیبا و بفتح قیمت و ثمن هر چیز بَهادُرْ چو تفاخر شجاع و دلیر
بکمال بَهارْ چو چهار ۱۲ معروفست که فصل ربیع نیز گویند ۲ بتخانه چین و بتکده ترکستان ۳
هر گل و شکوفه خصوصاً گل کاو چشم ۴ خانه منقش و طلاکاری ۵ بت و صنم ۶ نام جزیره ایست خوش
آب و هوا ۷ حرم پادشاهان و سلاطین و نام قریه ایست در همدان و بکسر اول نام ولایتیست در هند
و بمعنی تنگ و یکتای بار بَهاردِشکَن نام نوایست از موسیقی بَهارخانَه بتخانه و بنای رفیع
بَهارِخُوش باد و معده که گوشتی که بجشکانند و نگاه دارند که بعربی قدید گویند بَهارْز چو نیاز
اسب تخمی که بایلخی سر دهند به آفرین نام خواهر اسفندیار ابن گشتاسب بَهاپَکیزْ و بَهاوَرْ
چو نیاشیر و تکاور هر چیز پرقیمت که بهای بسیار دارد بَهامین چو سلاطین فصل بهار
بَهانستن چو نشستن گریه کردن بَهَتَّتْ چو غلط نوعی از طعام که بقولی شیربرنج و بقولی حلوای برنج
و بقولی فرنی بر ادر فالوده است و معربان بهط با تشدید طا بَهِتُوکْ چو سپرک نام سالیست
که بحساب کبیسه سیزده ماه باشد و پیش از ظهور اسلام بعد از هر صد و بیست سال یکسال را سیزده ماه اعتبار
نموده او را مبارک و بهترک میدانستند و در زمان هر پادشاه که واقع میشد دلیل بر شوکت و جلال او
چنانکه در نوشیروان واقع شد بَهْج چو نیج دوایست که از مصر آورند و آنرا بوزیدان و بعربی عجلز
گویند بَهْرْ چو نهر و در برهان بفتح اول گفته بمعنی حصه و نصیب و نام ولایتیست و در عربی بمعنی عجب

وتعجب و بمعنی ہلاک بهرا چو زہر المعنی ابتر وانیز برای چیزی بهرام چو بنکام ۱۶ نام فرشتهٔ موکل بر کار
سافر و تدبیر امور و مصالح روتهٔ بهرام ۲ نام روز بیستم از ہر ماہ شمسی ۳ نام ستارهٔ مریخ ۴ نام پادشاهی
بوده مشهور بهرام کور پسر یزدجرد اثیم ۵ نام سرلشکر ہرمز پسر نوشیروان که مشهور به بهرام چوبین سپید بسیار
لاغر بود ۶ گل کابیره ۷ معصفر و بهرام گل بفتح ای فرشت گله منار یست که بهرام چوبین از کله و سر
ترکان ساخته بود بهرامن و بهرمان چو زدامن ۱ قرمان ۲ الوان زیا فوت سرخ ۳ نوعی ات
بافته ابریشمی ہفت رنگ بسیار لطیف ۴ گل معصفر ۵ کازیره و خنک ۶ غاره و سرخاب زنان
بهرامه چو بنکامه ۱ گل بید مشک معروف و معرب آن بهرامج است ۲ جامه سبز ۳ ابریشم
بهرکه چو قهرک ۱ چرک وریم ۲ پوست دست و پا که بسبب کثرت کار کردن پینه بسته باشد و سخت شود
بهرمان چو اہرمن یاقوت سرخ و نام تجاره ایست بهرمند چو کلمه شعب در و دکران بهرامج و
بهرمجمد و بهرفوز و بهرفوزه باجیم و زای چو دلسوز و فروزه ارجار ۱۲ نوعی زلبور کبود که
بسیار لطیف و کم قیمت باشد ۲ کنه رهندی بهرفان چو دلون نام سکندر ذو القرنین بهره
چو دهره حصه و نصیب که بهره بر بمعنی شریک و انباز است بهشت کنک چو سنک بمعنی کنگ بشت
کامرکه پای تخت لهراسب بود و نام قلعه ایست که ضحاک در شهر بابل ساخته و بهشتی و بهشتی ردی
کنایه از خوش صورت بهک چو ملک مرض بهق که پوست آدمی را سیاه و سفید کند چنانکه در برص
سفید شود بهگزین بکسر اول و ضم ثالث چیز منتخب و گزیده شده و نیکو و سره و اسم فاعل که ناقد و
نقاد باشد و مصدر وامر بمعنی نیز آمده بهل چو چکل یعنی بگذار بهله چو وصله دست کش
پوستی مرد شکاری بهم چو شکم ترجمه نعم و بلی و بهم بر آمدن کنایه از غضب و قهر شدن بهمان
چو مهمان شخص مجهول مرادف فلان بهمن چو کردن ۱۴ ۱ مخفف برهمن که بمعنی است گفتار ورات کرد
و بمعنی کوچک بسیار دان و حکیم دانشمند ۲ دراز دست ۳ ابر بارنده ۴ نام فرشته که تسکین
خشم و قهر دهد و موکلست بر گاو و گوسفند و اکثر چارپایان و بتدبیر امور و مصالح روز بهمن و
بهمن ۵ نام ماه یازدهم از ماه شمسی بقراری که در اول کتاب در لفظ آبان مذکور شد و ازرا
بهمنجنه نیز گویند ۷ عقل اول از عقول عشره ۸ نام اردشیر بن اسفندیار ۹ گیاه و رستنی باشد که در
بهمن از زمستان گل کند و بیخ آن دو است ۱۰ نام پرده ایست از موسیقی ۱۱ نام قلعه بوده در
نواحی اردبیل که در قدیم ساحران و جادوان بسیار داشت و کیخسرو در اول سلطنت آنرا
فتح کرد و نام قلعه در هندوستان ۱۲ نام کوهیست بسیار بلند ۱۳ برکنده و تختهای رف که ازکوه

ازکوه بسبب حرارت آفتاب جدا شده بیفتد ۱۴ نام چشمه بود در جرجان که هر قدر آب ازان
بردارند باید برکرمی که در توابع انجاست پای نهند و الا تمامی آن آبها شور و تلخ شود اگرچه چند
نفر آب برداشته و یکنفر پا نهاده باشد بهمنجنه چو بهمن تنه نام روز دویم از هر ماه بهمن که آنرا
که عید فارسیان بود و بعضی گفته روز دویم از هر ماه شمسی بهمنیار چو بهلوار نام یکی از شاگردان
شیخ ابو علی سینا بهنو و بهنیم چو سهو و فهیم بمعنی صفه ایوان و بالاخانه و کوشک و چو بو
وفهیم نام یکی از زرایان و بزرگان هند بهنوز چو قصور بمعنی چشم و بمعنی نگاه کردن و باینمعنی بجای
بانون نیز آمده بهی باد و کسره میوه سفرجل مشهور و بمعنی نیکوی و خوشدلی بهین و بهینه چو کین و کینه
۱ بهترین و منتخب و برگزیده ۲ ایام هفته ۳ حلاج و نداف فصل باء فارسی پهانه
چو بهانه بمعنی فانه و پانه کار که چوبک هیزم شکافی باشد پتر پتر چو خنه کلمه ایست که در مقام تحسین و حیرت
گویند پتر چو شهر ربع و چهار یک از شب و روز و بضم اول مدرسه جو دان پتره چو دهره
پاس و محافظت که بهره دار محافظت کننده است پهلو چو بدبو ۱۲ معروف ۲ کنایه از نفع
و فایده و بفتح لام ۲ ۱ پهلوان و شجاع و بزرگ و صاحب حال ۲ شهر و مدینه که پهلوی بمعنی شهریست
و نواحی اصفهان را نیز گویند و بعضی نام ولایتی گفته که زبان پهلوی بان منسوبست و بقولی لغت پهلوی
زبان پای تخت کیان بوده و بقولی فارسی و پهلوی منسوب بپارس بن پلوج است و پهلو تهی کردن
و پهلو کردن کنایه از دوری گزیدن و کناره کردن و پرهیز و اجتناب و تنها شدن و پهلو دار
کنایه از منفعت رسان و از سخنی که دشنام و رنجش در ضمن دارد و پهلو زدن و سائیدن کنایه از
برابری کردن در مال و مرتبه و پهلو نهادن کنایه از خوابیدن پهلوان چو هم زبان معروف
و بمعنی قوی جثه و درشت اندام و درشت گوی پهلوی و پهلوانی چو مثنوی و لن ترانی ۳
اشهری و زبان شهری ۲ منسوب بپهلوان ۳ زبان پارسی باستان قدیمی پهلد چو بهله ولایت
اصفهان و ری و دینور پهمزک چو بدرنک سیخول و خارپشت تیرانداز پهن چو دهن شیری که بسبب
مهربانی در پستان مادر طغیان کند و بسکون ثانی معروفست که عرب عریض گویند پهنانه چو مستانه
نوعی از میمون و بمعنی نان و کلیچه روغنی پهنک چو سمند دام آهوگیری پهنوز و پهیلج چو فغفور
وحشی حنظل و خربزه تلخ و بمعنی خرزهره پهنه چو دهنه بمعنی پهن کام که شیر پستان باشد و بسکون ثانی
عوا کوی و چوگان بازی ۲ نوعی از چوگان که سر آن مانند کفچه سازند و بعربی طبطاب گویند ۳ میدان
۴ پهنی ران باشد از جانب اندرون که بعربی فطن گویند ۵ پهنا و عرض ۶ چوب محزو ملحی که

رسمانها بان پیچند و بر زمین بزنند تا کرد د فصل تا فوقانی تنه چوته ۱ زیر مقابل بالا ۲
مقابل جفت ۳ تهدلای ۴ زنگی که بر روی شمشیر وغیره پدید و بضم اول ب دهن و آب دهن
و نه غربال کنایه از نخاله هر چیز تهال چو نحال غار و غاره کوه تهجا چو هر جا فیر اکرفتن از انگور تهک
چو فلک ۲ اغاک و تراب ۳ غاک اد عریان و برهنه تهم چو قلم و غم شخصی که در بزرگی جثه و ترکیب
و شجاعت و مردی بی نظیر باشد تهمتن چو قلزن ۱ یکی از القاب رستم زال و بهمن ۲ سپهدار
ولشکرکش ۳ بندگی و اطاعت ۴ قوی جثه و شجاع و بی نظیر تهمک چو چشمک ۲ اصغر تهم ۲
برهنه و تهی و خالی تهمو دش چو بلورس ۱ نام شخصیت که طهورس دیو بند نیز گویند ۲ نفس
ناطقه فلکی تهمیشه چو اندیشه نام پشه ایست در دار المرز تهو چو تفو که آب دهن و اندختن
آب دهن باشد و بکسر اول مخفف تهو باشد تته و بالا ۱ زیر و زبر ۲ کنایه از اضطراب ۳ لوا
کردن و بر سر او باهم یکدیگر تهی مبلغ و ضم و کسر اول بمعنی خالی که معروف و بکسر اول نام شهرت
تهیشه چو هیشه نام شهریست که مسکن فرزه بدون بود تهیگاه بفتح اول ما بین شکم و پهلو
فصل جیم جهان چو جوان و نهان عالم ظاهر و ما تحت فلک قمر و بمعنی جهنده و ...
مال و اسباب دنیا جهان آرای نام با نشم ریزها هما ی ملکجهان کهین حضرت آدم
و مطلق آدمی زاد که عرب عالم اصغر گویند جهان مهین عالم اکبر ما سوی الله جهره چو بهره
چرخی که جولاهگان بدان ریسمان با نور پیچند جهش چو پلیش خلقت و طبیعت جهن چو بهن
و زمین نام پسر افراسیاب و بمعنی نفس کل و بکسر اول و فتح ثانی مخفف چهار جهمرد چو بالغ
زنا و جماع کردن با زن جهه زیرا که جه بکسر اول بلغت زند و پازند زنان فاحشه و مرز بمعنی جماع است
جهوداندر چو لوکانه ۲ نام درختی که آنرا بعربی شانکه و صمغ آنرا عنزروت گویند ۲ چرب رود
که مصالح پر کرده بپزند و بخورند فصل جیم فارسی چه بفتح اول و اظهار ها مخفف چاه
و با خفاء ها افاده تصغیر میکند مثل باغچه و کتابچه و بکسر اول و اخفای ها بمعنی تعجب و استفسار و خفت و
کثرت و تعال و بمعنی بر بیچهار چو سواد سر کوه و بمعنی چنانچه چهار ارکان خیمه چهار گوشه
که در عراق شرداق گویند و چهار حد عالم که مشرق و مغرب و جنوب و شمال باشد و چهار آیین
و چهار اقران و چهار بالش ارکان خیمه چهار ارکان و با عتقاد سنی کنایه از خلفای اربعه و بلغت
اول چهار مذهب سنی را نیز گویند که حنفی و شافعی و حنبلی و مالکی باشد و چهار بالش و چهار بالشت
کنایه از چهار چیز تخت و مسند گوک ۲ عناصر اربعه ۳ دنیا و عالم ۴ جهات اربعه و چهار

و چهار افر سنگین و چهار بسیط و چهار حمال و چهار رئیس و چهار عیال و چهار نظم کنایه از عناصر
اربعه که اخشیجان باشد و چهار دریچه کنایه از گوش و چشم و بینی و دهان و چهار زبان کنایه از
شخصیکه بر یکسخن نماند و هر لحظه سخنی گوید و چهار دیوار جان و چهار گلخن چهار عناصر و کنایه از چهار حد
جهان که جهات اربعه باشد و چهار طاق خیمه چهار گوشه و چهار کرکس کنایه از عناصر اربعه و بخت
نداد و بعضی کیکاوس گفته و چهار منظر کنایه از فلک چهارم و چهار هفته کنایه از ماه چهره و ماه
چهار پایک نام مرضی که بعربی بمقام گویند چهار پا مثل اسب و خر و استر چهار گوشه
مطلق چیز مربع خصوصا تابوت و چهار جانب و سر بند و سفره کوچک و چهار سقوط کنایه
از فلک البروج باعتبار چهار نقطه مغرب و مشرق و جنوب و شمال چهر چو فکر روی
رخ و بمعنی اصل و ذات چهر آزاد و چهرزاد نام همای بنت بهمن که بهمن خود را او را
بنکاح آورد بشریعت خودش و دارا بانو متولد شد و چهرزاد نام دختر افراسیاب نیز بوده چهره
مصور و صورت گر چهره چو قطره صورت و روی و بضم اول پسر ساده و نوکر و ملازم و بعضی
بزبان هندی گفته و چهره شدن کنایه از برخواستن بمنازعت چهیدن چو چکیدن فصل خا
خنه چو ره بمعنی خوش و خوشاو کلمه تحسین که خه خه بمعنی زهی زهی یعنی بارک الله خچیم چو کفر وطن و مقام خهکل
و خهله چو سهل و سهله بمعنی کج و ناراست خهی چو رهی آفرین و بارک الله فصل دال ابجد
ده بفتح اول ۱ عدد معروف ۲ امر بمعروف و نهی از منکر و ده انگشت بر زبان گرفتن کنایه از عجز و تواضع
و زاری و فروتنی و ده دله کنایه از مردم بیوفا و هر جایی و هر لحظه در کیش دیگر و بوالهوس و از مردم
دلیر و شجاع و ده ترکچو معرکه مرد دلیر بسیار شجاع و مردم کار کرده و صاحب غیرت و بمعنی امراد
و ده مسکن ادریس کنایه از بهشت است و ده و دار چو سه و چار بمعنی دار و گیر و کر و فر باشد دهاذ چو بهار
غار و ده و بمعنی علم و فضل و بمعنی بانگ و فریاد دهاذ چو نماز و نیاز بزای عربی و فارسی ۱ بانگ
و فریاد ۲ غار و شکاف کوه دهاک چو افلاک نام بیوراسب بوده که هزار سال پادشاهی کرد
و معرب آن ضحاک مشهور است چون او ده عیب داشت لهذا بده آک مسمی شد و آک بمعنی عیب است
اول زشتی پیکر ۲ کوتاهی قد ۳ بسیاری نخوت ۴ بیشرمی ۵ بسیار خواری ۶ بدزبانی ۷ کثرت ظلم ۸
شتاب زدگی ۹ دعجولی ۹ دروغگویی ۱ بددلی و بیخردی دهان دره و دهندره چو چهار بره و بمعنی
بمعنی فاژه و فاشه کامرکه بعربی تمطی و بترکی اسنه گویند و آن گشودن دهن باشد بسبب خواب یا کاهلی
جار و دهان تنگ سوراخ مقعد و دهان ضیغم کنایه از نقطه اول برج اسد دهانه و دهنه چو

و تنگنه ۳ او وایست سبز مشهور معه ماکه بتر تر از فرنگماو زند ۲ لجام و اسب ۳ هر چیز که شبیه بدان
باشد مانند دام از آب وخشک وغیره دنبچه چو غلطی زرقلب ام سره که فضه فش غش باشد دهچه
چو سرکه بزبان دیلم رعیت و دهقان ده خدا کدخدا و رئیس که ده را نیز گویند ده دهی و ده ده
چو خرکی و فرکه بمعنی زر خالص سره و بغش دهره چو بهره حربه باشد دسته دار که از آهن سازند
و مردم گیلان بدان درخت میندازند و بعضی بمعنی داس معروف درو و کری و بعضی قمه معروف
گفته و در هر ده تسبیح کنایه از روشنی صبح ده سال چو امثال بمعنی کوکب سبعه سیاره و موج زر ک
دهستان چو بجستان و دبستان نام شهریست دهش چو بخشش بهت و بخشش و عطا دهشت
چو الست بمعنی بکرنجی و یکانگی دهقان معرب دهگان کاسبی و دهقان پیر کنایه از شراب کهنه و
دهقان خلد کنایه از خازن جنت رضوان دهکانی چو ارزانی نوعی از زر و طلا که رایج بوده
و بکسر اول و با کاف فارسی بمعنی دهقانی دهگیا چو حیا کد خدا و ده خدا دهکان چو نان
۱ مزارع و زراعت کننده ۲ مورخ و تاریخ نویس دهل دریدن کنایه از رسوا شده دهله
چو بهله نوعی از خار که کوزنش چو حمن نیز گویند و بمعنی پل و قنطره دهلیز چو هیز آستانه خانه و دهلیزی
کنایه از سخنان بی اصل و اراجیف دهم چو وهم درخت و بوته خار که در سوختن بوی خوش دهد
دهمت چو سرمت نام درختیست دهناد چو بغداد نظام و نسق ده نهر چو از ده ۱ از بیوره ی
و هر هفت ۲ نقصان کردن ۳ هر چیزی که در کم و کیف نیز دیگر هم باشند ۴ عدد نود و تسعین
دهون چو زبون حفظ داشتن و چیزی از بر خواندن ده هزار و ده هزاران بازی
چهارم از جمله هفت بازی نرد ده هفت چو زر لفت نام پول و زریست که در قدیم رایج بوده
دهیو یک چو افروز بمعنی امر معروف و نهی از منکر ده بوده چو فرموده عشر و ده یک که پنجوده
پنج یکست

فصل دال با دال

ده ۱ مخفف راه که طریق است ۲ مرتبه و دفعه ۳ رسم
و قاعده ۴ نغمه و آهنگ ۵ هوش و شعور و بضم اول نیکی و سیرت زهاد و عباد و از این است
رهبان و رهبان یعنی محافظت کننده نیکیها ره افتادن کنایه از غارت قطاع الطریق مردم را
و رسیدن زیان و نقصان دهنام چو غلام نام پسر گودرز و بکسر اول در عرب باران ریزه
و خورده ده انجام چو سر انجام زاد و راحله و اسباب سفر خصوصا مرکب و بمعنی پیک و قاصد
و ره انجام روحانی براق را گویند و نفس مطمئنه را نیز گویند ره آورد سوغات و ارمغان
اگرچه چند بیت نظم یا نثر باشد دهادی چو سهادی مقامیست از موسیقی دهبز چو قنبر دلیل

دلیل و برهان ره جامه دران نوائیست از مصنفات نکیسا گویند این صوت را چنان نواخت
که حضار مجلس جامها بر تن دریدند و مدهوش شدند رهشه چو رعشه ارده کنجد که با شیره و عسل
بخورند گرم بهشتی چو درشتی نیز گویند رهکشانی چو رهنمای نام روز هفدهم از ماههای ملکی ره کوهی
چو مه روی مطرب و خنیاگر و خواننده ره نورد چو هرزه گرد بمعنی رونده خصوصا اسب تند رو
و کنایه از گدا و سائل رهون چو و ضو ۱ نام کوهیست در سراندیب که حضرت آدم از بهشت بآنجا
افتاد ۲ طرز و روش و قاعده ۳ نشان و سیاهی که از دور دیده شود و بمعنی اول بفتح اول نیز آمده
رهوار و رهورد چو رفتار و رهبر بمعنی مرکب رونده و اسب خوش راه رهی چو صفی ۱ غلام و چاکر
۲ رونده ۳ بمعنی این کس رهیدن چو کشیدن خلاص شدن و نجات یافتن

فصل زای

زه بکسر اول ۱ کلمه پاداش نیکی و کلمه تحسین و آفرین ۲ خوب و خوش ۳ زائیدن و ولادت ۴ نطفه
و بچه و فرزند فلهذا بچه دان را زهدان و اطفال را زه زاد گویند ۵ چله کمان و ابریشم و غیره ۶ کناره هر چیز
از گریبان و حوض و صفه و غیره و زه بر زدن کنایه از شیر از ه بستن و بفتح اول بمعنی سیم و چهارم و مکان
جوشیدن آب را نیز گویند و بفتح اول و خفای ها آلت تناسل زهاب چو ثواب و عقاب ۱ تراویدن
آب از کنار چشمه و آب دیگر ۲ منبع چشمه ۳ آبی که قعرش پیدا نباشد ۴ چشمه روان زهار چو خیار سر زهار
گاه که بعربی عانه گویند که زیر ناف و بالای عورتین است زهای چو نماز بانگ و فریاد زهازه چو دوازده
تحسین از پی تحسین زهبند چو دلبند نوعی از کردن بند زهدان چو زندان بچه دان و رحم و مشیمه
وزه دان نهادن کنایه از عاجز شدن در جنگ و بحث و اعتراف بعجز خود زهدیانه کنایه از شوخ چشم
و خیره زهر چو قهر ۱ سم معروف ۲ غصه و غضب خشم و قهر زهراب چو زرداب ۱ اخیر ابه
۲ آبی که فواکه و نباتات را در آن خیسانند تا تلخی و شوری را ببرد زهرباد و زهرباره
معروف و در برهان زهرباد را بمعنی مرض خناق گفته زهرخنده که از روی قهر و غضب و خجالت
باشد زهر گیاه گیاهیست که هر چیز از آن بخورد فی الحال هلاک شود زهره چو بهره زهره حیوانات که تلخی
مراره گویند و کنایه از دلیری و در عرب شکوفه و زهره شب کنایه از روشنی شب و زهره میغ
کنایه از قطرات باران و زهره بضم اول خوش خوان و خوش الحان زهزاد چو بهزاد
نسل و فرزند زهش چو دانش بمعنی زاب کامرو بمعنی صفت و تحسین زهشت چو بهشت دم و نفس
زهک چو کشک شیرزنان و حیوانات نوزائیده که آغوز و فله و عرب لبا گویند و در عرب جستن باد
سخت زهکونی چو بیرون ذباب پشت پای بکون شخصی زدن زهگیر چو دلگیر انگشتر مانندی که بانگشت

انجام کننده گناه باشد از فرج زنان زهمت چو تهمت بوی گوشت و بوی ماهی نام زهمن چو بهمن
نام ملکی بوده در شهری که صاحب آن خانه در خواب دید که مار دم بر دست کسی باد و دولت میرسد چون
خبر آن شخص رسید خانه خراش را بدری شان داد و چون مراجعت کرد و خانه را کند
نمود او توانگر شد زهی چو شکر ریاضت و سختی است از زهو چو کدو چرک گوشت زه و زاد
بمعنی فرزند و زاد و نسل زهیدن چو کشیدن زاییدن و بمعنی افتادن و در برهان بمعنی اول
بکسر اول گفته فصل السین سپر اسپه کنایه از تیهو شخص مستعجل و سه ایوان دماغ
و سه خرد دماغ و مغز کنایه از محل فکر و محل خیال و محل حفظ و رطوبت کنایه از سه ستاره یکی که صاحب در
شکم و ... بچه دان مادر باشد و سه علم علم الهی و علم طبیعی و علم ریاضی و سه گانه کنایه از جام
و پیاله شراب و گوی و سه نوبت کنایه از کودکی و جوانی و پیری و از وقت سحر و طلوع آفتاب و چاشت
و بمعنی نقاره زدن که در قدیم سه وقت بود و سلطان سنجر پنج نوبت کرد سه ترانه و سه تو کاو
و سه ... دو هفته ... که بجهت قمار باختن بزمین کشند سه تا طنبوری که بدان سه تار
بسته باشند سه جاده و سه دوری ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق و باصطلاح سالکان
سه جاده حقیقت و طریقت و شریعت است سه خوان ... جماعتی از نصاری که خدا را
سه خوانند خدا و عیسی و مریم سه خواهران و سه دختر سه ستاره از جمله هفت کوکب
بنات النعش سه دیو عمارت سه گنبدی متداخل یکدیگر که سنمار بنا باشاری نعمان بن منذر
برای بهرام گور ساخت و معرب آن سدیر است سپهر چو سحر گاو دار ده کاو دار بادو
سپیداری سهراب چو مرداب نام پسر رستم از دختر پادشاه سمنگان که ظهور رستم ...
کشته سه رود طنبور سه تار و بعضی چنگ و رباب و بربط گفته سه روح و سه شاخ
و سه قرنفل و سه گوهر ... بعضی موالید ثلثه که نبات و جماد و حیوان باشد سهستن
بمعنی سهمیدن و ترسیدن سه سنبل سوسنبر و سیسنبر که نوعی از پودنه دشتی است سه گنبدان
قلعه سنگوان و سپیدان در شیراز که جمشید سه قلعه در انجا ساخته اول استخر دوم شکسته سیم سنگوان
و یکصد و چهل ستون بر سر پشته بر آورده کوشکی بطول یکصد و شصت گز ساخته که اکنون آثار آنرا
چهل ستون گویند سه کوهک خار خسک که خار سه گوشه است سه گل نام درختیست که میوه اش
توت وحشی قابض است سهم چو وهم ترس و بیم و در عربی تیر پیکان دار و حصه و نصیب سهمگن
چو کمند کوهیست در آذربایجان سهی چو وهی مطلق راست و درست خصوصا درخت راست

راست علی الخصوص سروی که بسیار راست رسته باشد و بمعنی تازه و نوجوان سهی قد ... چو شرط
فصل الشین ... شتر طبور ... بمعنی شاه کامر که پاسبان و نوردا ماده
صاحب تخت باشد و ... مقابل کرشته و منع مقابل خصم و کشت کردن شاه شطرنج از جای خود
شه هر چیزی که در بزرگی جثه و خوبی از امثال خود ممتاز و بهتر باشد مانند شهپر و شهسوار و غیره و بفتح اول
کلمه ایست که در محل نفرت و کراهت گویند و شه نگار چو زر نگار کنایه از فریب و دغای عظیم ...
بمعنی شده و پاس ... و رستم را نیز گویند که سیستان را نیمروز میگفتند شهاب چو شراب مخفف
شاه آب که آب سرخی باشد که مرتبه اول از گل کاجیره کشند و در عربی شیر گوسفند که با آب آمیخته باشد
و بکسر اول در عربی کوکب و ستاره و بمعنی شعله آتش شهباز چو سرباز مرغ شکاری که از باز بزرگتر
باشد شه بالا و شه بالد چو هم بالا و شبکاله بمعنی ساقدوش داماد که متعارفست که در رسن وقت
موافق داماد باشد شهپر چو قنبر اولین بال مرغان شهتار چو رفتار تار اولین و تار بم
و کنده که در ساز باکنند شهجان چو مرجان مخفف شاهجان که لقب شهر مرو باشد شهد
چو عهد انگبین و عسل شهدانه مخفف شاهدانه که تخم بنگ است شهر دو پاس اشاره بخاتم انبیا صلی الله
علیه و آله که شفاعت کند دو پاس از چهار پاس روز قیامت و کنایه از آفتاب و از دل و قلب
و از حضرت آدم که دو پاس از چهار پاس روز بهشت در بهشت ماند و روز بهشت هزار سال
دنیاست و دو پاس پانصد سال دنیاست شهر آرای چو مه بالای بمعنی زیب و زینت
و آیین بستن شهر و اسم فاعل و امر بمعنی شهر آرادیه نام شهریست شهر روا در ... رواج
و سره شهر نو و شهر نو نام شهری بوده نزدیک بابل شهر سبز نام شهر کش از توابع
سمرقند شهرستان حصاری که بر دور شهر بزرگ کشند شهرناز چو سرو ناز نام زن ضحاک
که خواهر جمشید بوده و آن با خواهرش ارنواز نام بعد از ضحاک هر دو بفریدون رسیدند شهروا
چو کهربا زر نا سره و قلبی بوده که یکی از پادشاهان ظالم با شدت تند خوی در ملک خود رایج کرد و در
غیر ملک او نمیگرفتند شهرود چو امرود ... رود و خانه بزرگ ... و خانه در عراق که خسرو
پرویز در کنار نهر شهرود بنا کرده و نام سازیست مانند موسیقار که در میان در بزم در رزم
نوازند و نام صوتی از موسیقی و تار بم و کنده که بر بعضی از سازها بندند شهرزاد باز ای
بجو شهر و دو کام و در برهان شهزور چو مخمور نوشته شهرزاده چو ده روزه گدایی که هر روز
در یکی از محلات شهر بگردد و گدایی کند شهریار چو زرنگار پادشاه شهنشاه و پادشاهی که از همه

شاان شعر غرو ابر رکتر باشد ۲ کلان شهر شهریاب و شهلیده چو غدیده پریشان و ازهم
پاشیده و سخت بهم کشته شهریز چو تبریز بمعنی اول دو و بمعنی شهر نو رکابرجیع شهر یوز چو
میکرم ۲ اسم ابشتم از سال شمسی که ماه اخر تابستان است ۲ نام روز چهارم از هر ماه شمسی قراری
که در لفظ ایان مذکور شده و آنرا شهریور نیز گویند ۳ نام فرشته موکل بر آتش و جمیع فلزات
و تدبیر امور و مصالح ماه و روز شهریور شهلا چو اهلا چشم سیاه مایل بسرخی و شرمسندگی
شهلان چو افغان نام کوهیست و بعضی نام ولایتی گفته و بعضی نام جایی و مقامی گفته نزدیک
کوه الوند شهلنک چو خرچنگ ریمان ناب و طناب رزو لاف مشهلد چو هبله گوشت بسیار
چرب شهنای مخفف شاهنای که سرناو سورنا باشد شهنال چو سمند بهبودی و نیل شهنال اه
و شهنکر چو فد ملک و قد که یعنی اول شهریار کامرو شهنشاه فلک کنایه از آفتاب شهنگانه
چو نشکانه زاله و تگرک شهید بکسر اول مخفف شیبه که صدای اسب باشد شهی چو رهی ۲ پادشاهی
۲ دامادی ۳ هر چیز شیرین خصوصا حلوایی که از تخم مرغ و نشاسته پزند ۴ خوش و خرم شهین
چو بهین نام ملکی شهر زنجان معرب زنگان که بنا کرده اردشیر بابکانست فصل طای حطی
طهماسب چو گشتاسب نام پادشاهی بوده ایران که پنجاه سال پادشاهی کرده و هفت سال تمام
ایران خراب شد طهمورث بای شعله چو زنبورک نام پادشاهی بوده از اولاد هوشنگ گویند ابلیس را
مرکوب ساخته سوار شده و مدت هزار سال و بقولی سی سال پادشاهی کرد فصل فا
چوره چوب پهن که کشتی را بدان برانند و در عربی فهاهه عاجزی در سخن گفتن مقابل فصاحت است و
بکسر اول پارو کشتی با آن و پاروب مانند آهنی بزار عان که دو نفر بکار برند و چوب و تخته که زمین را
بدان هموار کنند فهاد چو بهار سنگی باشد برنگ یاقوت اطلسی فهاند چو بهانه و پانه و فانه کام که
چوب شکسته فهرست بکسر اول و ثالث تفصیلی که مطالب ابواب کتاب را در اول آن نویسند
و نوشته که اسامی کتابهار اضبط نماید و عرب فهرس گوید بدون تا فهل چو سهل فراخ و گشاد
فهیر بکسر اول و فتح اوّل چوب پهن که کشتی را بدان برانند فصل قاف قهرمان چو
امر بان کار فرما قهستان معرب کهستان که نام ولایتیست در خراسان و قم قهقهه نام جاییست
در طوس و بمعنی خنده معروف و نام قلعه ایست در بالای کوهی در مغان و یکی در خلخال آذربایجان
فصل کاف کیز بکسر اول و اظهار ها بمعنی کوچک و کهتر کوچکتر است و با خفای ها دلیل و علت
و سبب مثلا از دم کنار کند و بمعنی بیان و تفصیل مثلا گفتم که بخواند عذر آورد که نمیدانم و بفتح اول

اول مخفف کاه علف چارپایان و بضم اول مخفف کوه و که بمعنی مخفف کوه پیکر که فیل و اسب قوی
هیکل باشد و که کوب کنایه از اسب و شتر و از فرهاد مشهور کها چو خطا خجل و شرمنده کهاب
و کهتاب چو سحاب و مهتاب گیاهها و دواها که بجوشانند و گرما گرم بر عضو مجروح و ورم کرده
و از جا بر آمده بندند تا در د ساکن شود کهان چو جهان مخفف کیهان که عالم است و بکسر اول
بمعنی کوچکان کهب چو عقب تنگ و عار و باد و کسره نیز آمده کهبل چو به مخفف کوه بود که زنم
و مرتاض و گوشه نشین باشد و بمعنی خزینه دار و بمعنی صراف و بمعنی بسیار و جو ابجد و نعمت نیز آمده
به معنی آخر و معرب آن جهبذ است کهبر چو رهبر نام ولایتیست در هند کهبرکه چو کمترک بادنجان
معروف کهبل و کهبله چو مهمل و مجله و مزبله بمعنی احمق و ابله کهتر چو عرز کی باشد مخصوص اسب
و استر که آنرا کمیت نیز گویند کهربا زنگ یعنی چیز زرد و اصفر و چیزیکه خاصیت کاه ربا داشته
باشد و کنایه از ربانیده و بردارنده و سبک دست کهرم چو رستم نام پهلوانی بوده تورانی
کهره چو بهره بزغاله شیر مست کهزانه چو نغزک ۲ اخردل بوستانی ۳ تره تیزک و جرجیر کهزاله چو زیبل
رستنی و دواییت کهسار چو رخسار مخفف کوهسار یعنی جاییکه کوه بسیار دارد کهسله چو
مسئله نادان و احمق کهستان مخفف کوهستان و نام ولایتیست از خراسان و قم و معرب
آن قهستان مشهور کهستر و کهشتر چو کسته کوژه پر آب کهکان چو بهتان کوکس و کهکا
کو کمیت کهکشان چو مهوشان مخفف کاهکشان معروف در آسمان که بعربی مجره گویند کهل
و کهوله چو سهل و سهوله در عربی پیری مقابل جوانی کهلم چو شلغم بادنجان و کهبرک کهله
چو بهله براده زر و سیم و زر سفید رایج که بترکی اقچه گویند و الان زر سفید در ولایت روس
بسیار است کهنبار مخفف کاه انبار و بضم اول بمعنی خانه و بیت و بمعنی بارگاه کهن خراب
کنایه از دنیا و کهن دیر کنایه از دنیا و از آسمان و کهن فرش کنایه از زمین کهندژ چو مهندس نام
قلعه کهنه ایست از بدخشان که معرب آن قهندز مشهور است کهنزه چو طبرزه خمیازه و بمعنی کهنی
چو زهی خانه زمستانی و بمعنی جانور خزر و خرس کهه بضم اول و فتح ثانی مخفف کوهه کام
کهیانا چو احیانا دواییت که عرب عود الصلیب گوید کهیج و کهیج چو بسیج در بی نام قلعه ایست در
و بقولی کهیج معرب کهات کهیر چو دلیر سیب صحرایی که زعرور گویند کهیلا چو جمیلا نام مبارزی بوده
کهیلد چو هلیله پوست درختی باشد نازک دوایی کهین چو نگین ۲ کوچکترین ۲ سیب صحرایی که بعربی
زعرور و ذو ثلثه حبات گویند فصل کاف فارسی گه چو ره مخفف گاه که بمعنی وقت و

تحت شاهان و بمعنی دیگر ان جای و مقام و اسم و مکان مانند بارگه و منزلگه و بمعنی بسیج و زود و هم
اول کاست معروف کهانشد چو تمام جهان و عالم کهنبار چو کهنبادها و کهنبادو
کهنبادها چو نبار و انبارها و سمن زار و سمن زار یعنی کاهبار و کاهبارها که در اول کتاب
مذکور شد کهکشن چو سبزه المخفف کوهر و ار ابد ۲ اصل نسب و نژاد ۳ عقل و فرهنگ ۴
عوض و بدل ۵ سرمایه و فرزند و مقامات و کرامات اصل چو ادو زر جنتعالی و کهر عقد فلک کنایه
از ستارگان آسمان کهکشان ۱ جوانان دم ۲ اصم و اعظ کهربن چو محزون یکی از افراد [illegible]
دور کهکند چو جلد در بهای طلا و نقره ۲ شمش و شوشش طلا و نقره کهنن چو قلع کریت
که چوب را بخور [illegible] ده آن ماننده اند که بعربی شجره گویند از چوب فرو ریزد کهواره فنا
کنایه از عالم [illegible] کهولج چو نوع عوض و بدل کردن فصل لام له
بلطور اسم ۱ شراب انگوری ۲ بوی که می بویند ۳ نام شهریست از ترکستان و با خفای ها درخت
ناجو و صنوبر و بضم اول و نور ا مرغ عقاب و بکسر اول ۱ مضمحل و از هم پاشیده ۲ نام
شهریست از فرنگ [illegible] لهاف چو خار نام شهریست لهاشم چو ظالم هر چیز زشت و بد و زبون
لهاک چو ضحاک نام برادر پیران ویسه تورانی و بضم اول علت و [illegible] هر چیز لهاکوز و لهاوز
چو بلاد و رود ها ور نام شهر لاهور لهبنکه چو [illegible] نادان و احمق لهراسپ چو فر ۱ میخانه و شرابخانه
۲ شحنه خانه لهراسپ بضم اول [illegible] ۲ اعتدال حقیقی ۳ نام پادشاهی بود که کیخسرو سلطنت را
باو داد و او پسر شش بعد از پدر رسید لعبت چو لعبت که عروسک بازی دختران است
لهانهان چو هرمان [illegible] نیز گویند لهنه چو شحنه ۱ سنگ و حجر ۲ احمق و ابله لهنج
باجیم چو پلنگ ۱ سنگ کار دوقان ۲ کار ساز و کار سازی و بعضی سنگ کارزی گفته [illegible]
چو رخنه جانفزا سنگیست در موجگاه دریای اعظم که هر که از آن [illegible] چندان بخندد تا بمیرد و بعربی حجر الضحک
گویند لهی چو [illegible] رخصت و اجازت فصل میم مه مخفف ماه و قمر و با خفای ها ۱
حرف نفی مثل لا و نه مثلا مکو ۲ بمعنی دعا و نفرین هر دو ۳ بمعنی قلم و کلک ۴ آتش ریگ و بکسر اول و ظهور ها
بزرگ که مهتر بزرگتر باشد و بمعنی میغ و بخار لاصق بزمین مهابا بکسر اول بمعنی بزرگ و بفتح اول بلور بعضی
سنگی مانند بلور گفته و مه آباد نام اول پیغمبر که بعجم مبعوث شد و کتابی هم آورد و مه پرستان کنایه
از گرفتاران و عاشقان معشوق و مهتاب پیمودن کنایه از کارهای هرزه و بیهوده مهار
چو بهار چوبی که در بینی شتر کنند و ریسمان در آن بندند مهاران چو دکان خوار و زار و چو [illegible]

و چو دهقان بزرگان مهاتل و مهاتفل چو حمایل و تغافل و چو قرا اول بمعنی افیون و تریاک خالص
مهتلوک چو صعلوک مرده و میت و در عربی پرده دریده شده مهنچه چو [illegible] با دربند و [illegible]
خیمه که تحت سوراخ باشد ۲ سر علم که از طلا و نقره و غیره سازند مهد [illegible]
و نام [illegible] مهد مینا کنایه از آسمان و مهد نفس موسی کنایه از صندوق که موسی را در طفلی در آن
گذاشتند و بر دریا انداختند مهدام چو گندم مرغی که از پر آن تیر را پر سازند و کبوتر سیاه که پر
دم آن سفید باشد مهدیل [illegible] نام شهریست در مغرب زمین مهر چو چهر ۱ فرشته موکل
بر مهر و محبت و بر تدبیر امور و مصالح ماه مهر و روز مهر و بر حساب ثواب و گناه خلق ۲ نام آفتاب ۳
نام ماه هفتم از سال شمسی که اول پاییز باشد ۴ روز شانزدهم از هر ماه شمسی که مهرگان نام دارد
بقراریکه در لفظ آبان مرقوم شده ۵ رحم و محبت و شفقت ۶ بمعنی استرنگ و مردم گیا که بعربی یبروج
الصنم باشد ۷ مردن و موت ۸ سنگ سرخ ۹ نام آتشکده بود ۱۰ قبه زرین که بر سر چتر و علم نصب کنند
۱۱ نام قصبه در هند ۱۲ نام مردی بود که عاشق زن [illegible] نام که مشهور است و بفتح اول در عربی
کابین و صداق زنهاست و بضم اول خاتم معروف و مهر چم چو سرخ دم کنایه از سکوت و خاموشی
و بجای خا جیم مفتوح و فای مفتوح نیز آمده و مهر دهان کنایه از روزه و صوم و بمعنی مهر خم کام
و بکسر اول آفتاب که غروبش وقت افطار است مهر شریعت بکسر اول [illegible] حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله و مهر خاوران حکیم انوری شاعر که اول خاوری تخلص داشت مهراج چو [illegible]
شده مهرآب [illegible] مهراب چو الماس محراب نام والی و پادشاه کابل که رستم از دختر او متولد شده و بمعنی ترکیبی
آن آفتاب رونق [illegible] مهراج چو معراج نام یکی از سلاطین هند مهراس چو مقیاس هاون سنگی و برنجی و چوبی
و در عربی سنگی که میان آن را خالی و گود نمود چیزها در آن گذارند و بمعنی شتر پر زور قوی هیکل و نام پدر
الیاس پیغمبر علیه السلام مهر اسفند ۱ نام روز بیست و نهم از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته موکل بر آب و تدبیر
امور و مصالح روز مهر اسفند مهران چو طهران نام رودخانه ایست و نام مردی بوده صاحب
فضایل که الآن از اولادش بعد صفوار دبیل مشهور [illegible] نام پادشاهی بوده مهرانی معروف و نوعی
از جامه لطیف بسیار خوش قماش و نام جنیست که مهرکا نیز گویند مهرگان چو مهرجان که معرب آنست
بمعنی محبت پیوستن نام روز شانزدهم است از مهر ماه ملکی که ماه اول فصل خزانست و آنرا فارسیان
نظیر روز نوروز تا ششم روز عید و جشن عظیم کنند اول را مهرگان عامه و آخر را که روز بیست و یکم
مهر ماه باشد مهرگان خاصه مینامند و در سبب تعظیم این روز از وجوه بسیار در اصل کتاب مذکور

و بجای کاف فارسی میم نیز آمده و مهرگان بزرگ و مهرگان خورد نام پرده ایست از موسیقی مهرگانی در بعضی نسخها چو مهرپان نام لحن بیست و یکم از سی لحن باربد و نام نوایست مهرکیاد و مهرگیاه بمعنی مهر گیاه گیاهی که بمقابل آفتاب استد و گیاهی که هر کس نگاه دارد محبوب گردد مهرماه ماه هفتم از سال شمسی مهره چو سفره چکش و چیک آهنگری و سکری و بمعنی مهره دیوار و مهره پشت و گردن و کاغذ و گلو بند و دست بند و غیره و بترکی حلقیت از شتر رساد و مهرهای سیماب و فلک کنایه از ستارها و کواکب و مهره دزدش در بودن کنایه از مجبوسی و عاجزی و مهره خاک و سکین کنایه از کره زمین و از جسد آدمی و مهره لاجوردی کنایه از آسمان و مهره در جام و طاس افکندن چیزیست مانند درای در جام بزرگ که از پهلوی فیل می آویختند در وقت سواری سلاطین کاه اتراس زدند و صدای عظیم می آمد و خبردار می شدند و کنایه از تیز راندن و مهره زر کنایه از قتیب و از شمیم کنایه از اشکها و ستارها و مهره سیماب از اشکها و مهره مشکین کنایه از کره زمین و دنیا و عالم مهره حقه کنایه از آسمان و زمین مهره جانقاه بار زهر و تریاق که بعربی حجر التیس مهری چو مصری نوعی از چنگ و ساز مطربان و نیز بافته هندی زن از وجه مهنت بکسر تا چو الت سنگین و گران مهشید چو جمشید مهتابه شید یعنی روشنی و پرتو است مهنک چو خوک درخت سوس که بیخ آن را اصل السوس گویند مهلستان چو افغانستان بلغت هندی مهماز و مهمیز چو مقراض و دو تیر بمعنی میخی که بر پاشنه موزه و کفش تعبیه کنند تا سواره پهلوی اسب زند مهماشتر ای خانه مهلت فقرا از مزارات اخاقان و غیره که لنگر نیز گویند و کنایه از دنیا و روزگار مهمد چو دلسپر مرد بزرگ و کنایه از بزرگ و دریش سفید محله و بازار مهتلیس فلک کنایه از ستاره زحل و منجم مهنانند چو مردانه بوزینه و میمون مهوار چو گهواره ماهیانه مقرری نوکرها که بعربی مشاهره گویند مهوذ چو قنبر گیاهیست که در عربستان بوقت زاید النور بودن ماه چیند تا منفعت بخشد و بقولی سنگیست شفاف که در افزون ماه و در نقصان بکاهد که عرب بصاق القمر گویند مهونل چو الوند موضعیت از که تنگ بسیار سفید دارد مهی چو رهی نوعی از بلور یا سنگ دیگر است و بکسر اول بزرگ مهیاوه و مهیوه چو کرایه و مرتبه یعنی نانخورش مردم لار که از ماهی کوچک سازند مهیز چو دلیر ماه و قمر مهین و مهینه چو کهین و کهینه بزرگتر و اکبر

فصل نون

نه بکسر اول شهر و بلد و از بن است نهاوند و نیشابور یعنی شهر شاپور و بمعنی ظروف که آنجا می ساختند و امر نهادن و بفتح اول و اخفای ها بمعنی لا که نفی است و بمعنی لیاقت مثل شاهانه و درویشانه و بضم اول عدد بیست و

معروف و اشاره به نه فلک و نه بام و نه پایه و نه چرخ و نه پرده و نه حجره و نه حصار و مینا و نه خراس و نه رواق و نه شهر بالا و نه صحیفه گردون و نه طارم و نه طبق و نه کاخ و نه قصر و نه مقرنس همه بضم اول کنایه از نه آسمان و لفظ نه پایه بمعنی منبر خطیبان و لفظ نه پدر بمعنی هفت کوکب با عقده راس و ذنب و نه حجره بمعنی حجرهای سید المرسلین صلی الله علیه و آله نیز آمده و نه و ده زیور هر هفت معروف و بمعنی آرایش دیگر که سرآویز و گوشواره و سلسله و حلقه بینی و انگشتر و گلو بند و بازو بند و خلخال و سوار باشد نیز آمده نهاد چو عناد سرشت و خلقت و ماضی نهادن و بفتح اول طرز و عادت و روش نهادگی چو قنادکی بمعنی لباسی که در عید و مهمانی پوشند و وقت دیگر در بقچه گذارند نهار چو بهار بمعنی ناهار که ناشتا باشد و نهاره و نهاری نیز گویند و نهاریدن مصدر رات و در عربی بمعنی روز و یوم و بچه خرچال و بچه چنگواره و بکسر اول ترس و بیم و کاهش و گدازش تن و نهاریدن بفتح و کسر اول مصدر رات نهاز چو گداز بزی که پیشاپیش گله گوسفند رود و بعربی کراز و پالس گویند و استعاره از پیشوایان و سرداران قوم و بکسر اول ترس و بیم و امر از ترسیدن و نهازیدن مصدر رات نهال ۱ درخت موزون نونشانده ۲ بستر و نهالی و توشک ۳ شکار و صید نهالکر چو پیاله ۱ درخت موزون نونشانده ۲ شاخهای درخت که حیاد ان جامهای کهنه بر آن بندند تا جانوران از آن رم کرده بجانب دام آیند ۳ شکارگاه و کمینگاه نهالگاه و نهالکه و نهالگرگاه و نهالگه شکارگاه و کمینگاه نهامی و نهامین چو حرامی و سلاطین آهنگر و حداد نهان پیکران کنایه از ملائکه و جن و پری و امثال آنها نهانخانه و نهان دره گنجینه و مخزن و خانه زیرزمینی که عرب حفره گویند نهاوند بفتح و کسر اول چو دماوند ۱ نام شهری از عراق عجم که نه بمعنی شهر و اوند بمعنی ظروف و اوانی که در آن شهر سازند یا اصلش نوح اوند بود که حضرت نوح بنا کرد و اوند بمعنی تخت نیز آمده و بسبب کثرت استعمال نهاوند گویند و بمعنی شهرستان ۲ شعبه از موسیقی و نهاوند شعبه دیگر از موسیقی نهپیچ چو مهر پیچیدن و پیچ و تاب نخوش بادا و معدول چو جشن که درختی و درخت انگور صحرایی که بعربی کرمة البیضا گویند و در زمستان میوه آن خشک نشود نهر ابلاق چو شهر اخلاق نام رود خانه ایست در خطا و الغور که هر که در آن غسل کند البته محتلم شود نهروان چو پهلوان نام شهریست و نام جاییست در حوالی بغداد که جنگ عظیم حضرت امیر المومنین علیه السلام در آنجا شد نهره چو بهره ظرف سفالین بزرگ که در آن روغن از دوغ جدا کنند نهستن و نهشتن هر دو چو کرفتن نهادن و گذاشتن نهشل چو حنظل زردک صحرایی و شقاقل نهفت بکسر اول و فتح ثانی نهفتن

دنهان کردن و ماضوات در معنی جلوتخانه ملوک و سلاطین و معنی مخزن و گنجینه و نام شعبه ایست از موسیقی
تفق و سرف رستنی است از جاهای آب که عرب کرفس الماء گویند تفل چو سهل نام مبارزی بوده ورا
تقحاق شمار و شماره ازرگ و عظیم و بسیار ۲ مشکل و دشوار ۳ عجب از تعجب ۴ عجیب
با از نده یکبار کی و همه تهنیان در تعقیق چو بزرگان و نعقن سرپوش دیگ و طبق و تنور
و بهر او بیخ او کی نیز آمده تهلیل چو ستدید و سخن پنهان و دفینه و هر چیز پنهان
تیح چو بیخ دال الیقینه معروف تهلکه مخفف نهان در ده و مخزن و گنجینه تهنک
چو پلنگ جانوریست آبی بصورت سوسمار و طولش زیاده بر پانزده گز و پشت وی مانند پشت کشف
و در سر چیز خوردن جنگ بالای تحرکت میکند گویند در کنار آب در ریگ بیضه کند هر کدام ب
بچه نهنگ بشود و هر کدام بآب رسد سقنقور گردد و معرب تمساح گویند و بعضی بمعنی شیر آبی نوشته و کنایه
و زتیغ و قلم و نهنگ شیام است نهنگ زیر خفتان و نهنگ سبز و نهنگ سیاه کنایه از شمشیر آبدار و نهنگ
فلک کنایه از برج حوت و برج سرطان تهیب چو حضور نگاه از روی قهر و غضب و بمعنی دیدن
و چشم که عرب رؤیت و عین گویند تهیب و تهیب چو فریب و عذب و بمعنی ترس و بیم تهیدن
چو رسیدن اندیشه کردن و تم خوردن و بمعنی نهادن

فصل واو

تحسین و هر و هره چو زهره و بهره نام و لایتی و هشت چو دهشت نام روز چهارم از خمسه مسترقه قدیم
اهل چو گل درخت کاج است و بعضی گفته درخت کاج ... و هنگ چو درنگ حلقه چوبی که در بار بندند شرط
باشد و گاهی بجای رکاب اویزند

فصل یاء

تهوذا چو جهودا نام برادر حضرت یوسف علیه السلام ... و دیگری تهوذا قرنی جستان به جزرتی زرد
... بر جانبه خود دوزند ...

باب الف فصل الف مع الیاء و الطا

آبادی چو وحش ... در عربی حرف ندا است آباذ چو جبار نام ماه سیم از ماههای رومی و بمعنی حساب چه ایار گیر
بمعنی محاسبت آبانذه بکسر اول و رابع چو طیحده و بفتح اول و سکون رابع چو یافته نام کتاب
پازند که تفسیر کتاب زند باشد و آن در بیان ملت آتش پرستان است آبازه چو شرارجه
آیاره و دست برنجن و خلخال و معرب آن ایارق است ۲ دفتر حساب چه ایاره گیر محاسب است
و معرب آن ادارجه ۳ قدر و اندازه و مقدار ۴ معجونیست مسهل و معرب آن ایارج است آیاز
و ایاس چو ناز و یاس نام غلام ترک سلطان محمود غزنوی و ایاز در ترکی هوای صاف که ابر نداشته باشد

باشد آیازی و آیاسی چو نازی و یاسی نوعی از برنج سیاه که زنان بر روی کشند آیاسنه چو پلاسه
آرزو و اشتیاق ۲ حلقه و قلابه کفش ... چهار دادار آن آیاغ چو کلاغ کاسه و پیاله شراب خوری
ایبک چو ابجد شراره آتش ایبک چو زیرک بت و صنم ایتگین چو تیک دین بمعنی خانه دار و صاحب خانه
ایتوک چو مملوک نوید و مژده ایتاز بخش چو دینار بخش لقب هوشنگ پسر سیامک ایچ
یعنی هیچ ایخشت بفتح اول و ضم ثالث و رابع یعنی فلزات که طلا و نقره و آهن و مس و سرب و قلعی
و روی و غیره باشد ایدر چو زیور بمعنی اینجا و اینک و بمعنی اکنون نیز آمده ایدنک چو دیدنک
مجهول بد ترسیده و از آن اند و بعد بعضی گویند ایدون چو اکنون و این زمان و بکسر اول
بمعنی همچنین و اینجا و این زمان و اینساعت ایدی چو صیدی بمعنی نیز و ایضا ایر چو زیر خوشش ریزه
با خارش و سوزش که بعربی اشری گویند و بمعنی ذکر نیز آمده و بفتح اول آلت تناسل ایرا چو زیرا
یعنی از برای آن ایراف چو اسراف نام پدر لهراسپ که پارسیان او را پیغمبر دانند ایران چو
ویران ۲ ولایت عراق و فارس و خراسان و آذربایجان و جرستان و اهواز و بعضی از حدود
شام ۲ نام هوشنگ بن سیامک ایران شهر نام اول نیشابور ایرج چو شیرج نام پسر فریدون
و نفس فلک آفتاب و نام پادشاهی بوده در بابل ایرسوون چو نیلکون بیونانی طلق و زر ورق
که بشیرازی برنک گویند ایرمان چو میهمان مهمان طفیل ناخوانده و شخصی که برضا در خانه دیگری
شخصی فرود آید و بمعنی عاریت و حسرت و آرزو و بمعنی ندامت و پشیمانی و نام شهریست و دنیا را
ایرمان سرا گویند ایرون چو بیرون گوگرد و کبریت ایزاره چو چاره ازاره دیوار که معروف است
ایزد چو ... نام خدای تعالی ایزد گشسب یعنی خداپرست و نام یکی از امرای بهرام چوبین
ایزد ... چو تیز برج معنی جوال ایزک چو میمک شراره آتش ایسا چو عیسی ۳ نام پیغمبران بنی اسرائیل
۲ نام صحف حضرت ابراهیم علیه السلام ۳ بمعنی این زمان و الحال ایشه ۱۲ بمعنی بیشه و جنگل ۲ جاسوس
و جاسوس ای شهریار نام روز سیم از ماههای ملکی ایشی چو کشتی وصف زنان چون بیبی و خانم
و بیگم ایغده و ایغنده هردو چو ... سبکبار و بیهوده گوی ایک چو ریک نام ولایتیست
در فارس ایک ناون و ایک مادن چو تنک اون و تنک زاون نام کتابیست در مذهب
آتش پرستان ایکر چو جعفر روایت که ترکی اکر و بعربی وج ایل چو فیل بیونانی یکی از نامهای
حقتعالی و بترکی قبیله و طایفه و بمعنی ایل و قافله برادر میکائیل و بفتح و تشدید تا ذ در عربی کاو کوهی
یا گوسفند کوهی ایلاخ چو زیبا نام پهلوانی بوده تورانی ایلاق چو ییلاق نام شهریست از ختا و نام دختری

ایلداوول چو دریا دل نام کوهیست ایلخان چو قبلان لقب سلاطین مغول ایلک چو لکلک نام
ولایتیکه بشهرت از ترکستان و نام پادشاه ایشان ایلیا چو کیمیا بلغت سریانی و ترسایان نام
امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و نام پیغمبری از بنی اسرائیل و نام شهریست و نام بیت المقدس
و نام اصلی حضرت خضر ایم چو جیم مردی که زنش مرده باشد ایمسک و ایمر چو احمد و احمر بمعنی کاو آهن
مزارعان که بعربی [illegible] دیم بکسر اول [illegible] ایمه چو حکیمه ۲ الکسون الحال ۲ هرزه و بیهوده
و دیگر اول الحن همچنین ابلند [illegible] بمعنی هر چیز بسته که بشعوری [illegible] کشاده کرده گویا آبسته چو برشت
بوده است و مشتبه شده اینکت چو [illegible] حاجت [illegible] اینک چو مچک مصغر
این اشاره بنزدیک بمعنی اینجا و الکسون و بضم ثالث آنچه که [illegible] برآید ایلغار [illegible] چو
[illegible] انکار [illegible] از روی شک [illegible] چندان و چندین ایوار
چو دیوار وقت عصر که ایوار کردن بمعنی [illegible] رفتن در عصر [illegible] شبگیر صبح را گویند ایواز ایوار
چو شیراز [illegible] و بعضی [illegible] ایوان چو کیوان صفه و طاق
ایوالیس چو [illegible] نام شهریست از فرنگ کلیسا دارد که هر سال در اول جدی مار بسیار
می آیند و هر یک [illegible] در [illegible] آن کلیسا [illegible] که درخت زیتون تا صد فرسخی آنجا نیست
ایهقان چو دهقان خردل صحرایی فصل با با چو چیار مقابل خالی و بمعنی در
خانه دیگر اول [illegible] آمدن بیاد چو [illegible] بیداری و هشیاری بیادوش چو سفارش و نوازش
بمعنی تدبیر و علاج و چاره بیباره چو شراره هر درختی که ساق آن افراشته نباشد مثل درخت
خربزه و انگور [illegible] و غیره بیامشتو چو قیاس کوه ۲ اخمیازه ۳ کنده دهان و بوی
دهان که بعربی بخر گویند بیاغادیدن چو [illegible] ازدن ۲ [illegible] کردن و خیسانیدن ۳ بیختن
و سرشتن و آغشتن بیاغالیدن چو طلا مالیدن تحریک کردن و تحریص نمودن بیانک چو
کیمیا [illegible] بیانه چو بهانه نام شهریست در هند که نیل از آنجا آورند بیاواز چو [illegible]
شغل و کار بیاه چو نگاه نام رود خانهٔ بزرگ در نواحی لاهور بی باک کنایه از شجاع و صاحب تهور
بی بهره که بد نصیب و کنایه از گدا و فقیر بی بی زن نیکو و خاتون خانه بیت فراغ کنایه از بیت
الخلا و مبرز بیجاذ و بیجاده بیای مجهول چو ایجاد و با ها بمعنی کاه ربا و بعضی گفته سنگ ریزهٔ
سرخ که از جواهر فرومایه باشد گویا مرجان باشد که کاه میربایدو بعضی گفته پر مرغ را جذب کند و بعضی
گفته نوعی از یاقوت است بیجن بیجو بیژن که پسر کیو بن کودرز و خواهر زادهٔ رستم بود بیجوهر کنایه

کنایه از مردم بیهنر و بی عقل و بیکار بیخ چشم کنایه از گوشت و تخم بیخ گوهی شوکران که بتخیت از
تفت بزدارند بیخستن چو دل بستن در ماندن و عاجز شدن و بندی و محبوس کردیدن
بیخشت و بیخشت چو زردشت درخت و غیره که از بیخ آنرا کنده باشند بیخویش و
و بیخویشتن بیخود و بیهوش بیخیله چو [illegible] حیله غرفه و [illegible] بید چو شید ۱ نام درخت
معروف که عرب صفصاف گویند ۲ نام دیوی از دیوهای مازندران ۳ بمعنی باشید و شوید که از
بودن است ۴ نام کرمی که کاغذ و جامهای دیگر خورد و تباه سازد ۵ بی فایده و در حال ترکیب بالفظ
باد مثلا باد و بید ۶ هوش و شعور و بزبان هندی نام کتابیست در بیان احکام دین هنود و آن کتاب
آسمانی میدانند بیداد ظلم و ستم و نام شهریست از ترکستان و بید خام بمعنی عود خام و بید طبری
نوعی از بید و بعضی بید مشک و بعضی بید مجنون گفته و بید کیا نوعی از زعفران که لنگر باشد بیدار مغز کنایه از
مردم عاقل و هوشیار بید برگ نوعی از پیکان تیر شبیه برگ بید بیدخ چو برزخ و بید بمعنی آب
جلد و تند و تیز بیدخت چو کیخت ناهید و ستارهٔ زهره بیدستر چو [illegible] نام حیوانیست بحری که
سگ آبی گویند و خصیهٔ آنرا جند بید ستر و آتش [illegible] گویند که بسیار ردیست بی دست و پا شدن کنایه
کنایه از سراسیمه شدن بیدق چو خندق پیادهٔ شطرنج که یکی از مهرهای آنست و در عربی معروف
و بیدق سیم کنایه از کوکب بیدکلا چو کیمیا [illegible] در ربط و بیدان بیدال چو [illegible] پاک کردن
زنک آئینه و شمشیر و غیره یا چوب بید و غیره بید مشک و بید موش نوعی از بید که شکوفه اش
بسیار خوشبو باشد بیدواز چو [illegible] نام کوهیست از ولایت توران بیدو و بیدنا چو [illegible]
و دو ایست که آنرا شاد نیز گویند بیر چو زیر ۱ رخت خواب ۲ عصا عقد و طوفان ۳ حفظ و از بر
کردن و در عربی چاه معروف و در هندی برادر و پهلوان و در ترکی یکعدد بیراذ چو شیراز شاخ
حیوان بیرانکر و بیران همچو ویرانه و ویران و خرابه بیراه دو طرف راه که جاده نباشد و کنایه از
مردم نامشخص و کارهای ناشایسته بیرزند و بیرزده و بیرزی با دال و ها و یاء حطی چو [illegible]
نام صنعتیست بد بوی و ابلا که بعربی [illegible] و معرب آن بارزد است و اول بمعنی براده و سوهان
فلزات و بمعنی داروئی که برای دفع مگس بر دمند کاها مالند و برای لحیم و وصل نمودن بکار برند
بیرق چو بیدق علم و بمعنی شقهٔ حریر رنگین که بر سر علم و نیزه و کلاه خود بندند بیرک بید دل و بیغیرت
که در رک غیرت ندارد و بیرکند چو زیر بند نام شهری که معرب آن بیرجند است بیرم چو ضیغم نوعی از پارچهٔ
ریسمانی شبیه بتفتا بلکه لطیف تر از آن بیرون مخفف بیرون مقابل اندرون بیرنجاسب بکسر ثالث

گیاه بود ... بیرنگ چو برنگ طرح نقش و صورت نقاشان و بنّایان در کاغذ و غیره که ...
آن طرح بسازند و اشاره بعالم تجرد از علایق کثرت بیوک چو کیسه کیسهٔ پول و غیره و کنایه از ...
و ضرر ... اگر ... بر روی کسی بگوید بیرزد چو فرو ... سنگ سبز شبیه بزمرد که بسیار کم
بها است ... بیرض ... سکه زده باشند و برون آمدن کنایه از ترک اطاعت
بیژه چو ... چیزیست مانند ... که از گل سازند و بر روی آن نان پزند بیوپ چو سری فرش ...
بیژن چو ... بزرگی یعنی درشت و بمعنی ... بیژاد چو ... نام شهریست
بیژن ... پهلوان ... خواهرزادهٔ رستم گیو ... دختر زاده شهرت دارد گویند بیژن بر
دختر افراسیاب عاشق بود چون افراسیاب خبردار شد او را در خانه ... گرفت و در چاهی
محبوس کرد تا رستم خبردار شد تا او را اخلاص نمود بیژه چو بیشه خالص و بی غش ... بیستاخ
چو بیدلاخ گستاخ و بی ادب بیلستاد چو ... اشند فلان و بهمان گاهی منفرد و گاهی
... فلان مثلا فلان و بسیار استعمال شود بیست کابی چو ... بمعنی ...
و ... نوکران بیستون نام کوهیست مشهور و کنایه از آسمان
بیست و یک پیکر و بیست و یک ساق بیت یکصورت مثلا فلک البروج از جمله چهل و هشت صورت
... کنایه ... بیسراک چو خوراک بمعنی شتر جوان پر قوت و آنچه مادرش ...
... دختر بچه یک دو ساله و بمعنی ... و کلاغ و بمعنی ... نیز آمده بیسره ...
چو ... نام مرغ شکاری شبیه بیعود شکره و بیستره بمعنی استر و بغل نیز آمده
بیسیکر کنایه از مردم ... اعتبار ... هر چیزی که نمودی و قابلیتی نداشته باشد بیسود چو ...
نام شهریست ... بیش چو ریش ١ زیاده و افزودن ٢ نام نجلیست مهلک شبیه ...
بیش بجار گیاهیست که بعربی حی العالم گویند بیش موش چو فیل گوش جانوریست مثل موش که
بعربی فار البیش گویند که گوشتان تریاق زهر بیش است چه آن در زیر بوتهٔ بیش باشد بیشه چو ریشه جنگل
و نیستان که بعربی اجم گویند و نام سازیست که نوازند بیضهٔ آتشین و بیضهٔ چرخ و بیضهٔ زر و بیضهٔ زرین
کنایه از آفتاب چه بیضه بعربی تخم مرغ است و بیضهای زرین و زری ستارها و بیضه در آب بیضه
که هنوز بچه در آن متکون نشده باشد بیغا چو ... نام مرغ طوطی بیغاز و بیغاره چو ... و بیکاو
طعنه و سرزنش بیغال چو جنگال ... بیکم چو ضیغم سقف و ایوان بیکند چو ...
شهریست بنا کرده جمشید با فریدون که پای تخت افراسیاب بود و بیکار چو ...

و شنخره بیگاه چو بیراه وقت شام و بمعنی غیر وقت و درنگ بیل چو فیل ١ بیل آهنی معروف
٢ پارو و بیل چوبه کشتی و غراب ... رانند ٣ میوه ایست در هند شبیه ببهی و سفرجل ٤
سبد سرگین کشی و کناسی بیلستر چوبه دسته ١ انگشتان دست ٢ نوعی از گل بیلقفت
چو ... ستارهٔ زهره بیلقان چو مرزبان شهریست مابین شیروان و آذربایجان بیلک
چو عینک ١ منشور پادشاهان و قبالهٔ خانه و املاک دیگر ٢ تیری که پیکان آن دو شاخه باشد
بکسر اول و یای مجهول نوعی از پیکان که مانند بیل پهن سازند بیله چو حیله ١ اتکی و جزیرهٔ میان
دریا و رود و خانه و غیره ٣ خساره ... پهلو ... و بیل چوبه و پارو که کشتی و غراب را بدان
رانند ٦ نوعی از دواب ... و خریطهٔ عطاره ... ٩ پیلهٔ ابریشم ١٠ پیکان تیر
که مانند بیل سازند بیم چو سیم ترس و داهیه بیمارستان یعنی بیمار مانند و بمعنی بیمارستان ...
بیمار غنج چو ... بمعنی بیمار ناک و دردمند ... که بیماری او طول کشد یا از روی ناز و غمزه باشد
... کنایه از دنیا و از مرگ و موت بیمر چو ... حساب و بی شمار ... بمعنی شمار ...
بیمهر ... چوبه ... و صلابت بینا ... و دیدور و بلغت زند ماه و شهر
بیناب ... معاینه و هویدا و مکاشفه بیناش و بیناسک چو ...
بمعنی دریچهٔ خانه بیند ... کنایه از حیض ...
بیو و بیوک ... عروس ... کرم کوچکی که کاغذ و جامهای پشمین ...
بجوزد و تباه سازد بیوار چو دیوار عدد ده هزار بیواره چو چاره بیکس و غریب و بیقدر و بی
اعتبار و چوب ... بیواز چو شیراز ١ مرغ شب پره و خفاش ٢ اجابت و قبول
٣ پاسخ و جواب و ... حرف ... نون ... حرف اول باء فارسی نیز آمده
بیوباریدن چو نکو ماییدن یعنی ... فرو بردن و بلع کردن و بفتح ثانی نیز آمده که اصلش
اوباریدن است ... بیور چو زیور ١ عدد ده هزار ٢ نام
ضحاک که مخفف بیوراسب است ... دکان و با دام و ... که مغز آن ...
شده باشد بیورد چو بیدر ... نام مبارزی بوده که افراسیاب ...
٣ شهر ابیورد که مشهور است بیوراسب نام اصلی ضحاک مشهور بوده که پیش او پادشاهی ده
هزار اسب داشت و نام اصلی او بیوره چو صبور بوده بیوس چو عروس طمع و خواهش ...
و بمعنی تواضع و چاپلوسی و انتظار بیوسیدن چو نبوسیدن طمع کردن و امید داشتن و چاپلوسی

کردن بیوکان چو ملوک عروس و بضم الف و بای فارسی نیز آمده بیوکانی چو خوشانه عروسی
بیوکندن بجو شکستن بیدل ابواد تیبون چو بیون تریاک و افیون بیوفل چو پیوند
غدر و بیوفائی کردن بیوه چو میوه ۲۰ الغریب و تنها ۲ زن بی شوهر و مرد بی زن و نام گیاهیست
بیهلده و بیهوده چو هر دو بکسر اول و ضم ها حق و باطل و بمعنی بی نفع و بفتح اول جامه که از
حرارت آتش زرد شود بیهق چو بیدق نام شهریست بیهن چو بیژن نام خار پشت بزرگ تیر انداز
بیهود چو فرمود هر چیزی که از حرارت آتش زرد و نیز دیگ بو گرفتن باشد فصل پای فارسی
پی چو نی ۱ رگ بزرگ معروف که عرب عصب گوید ۲ مخفف پای و قدم ۳ نشان پای و نقش قدم
۴ اقبال و پس و عقب و تعاقب ۵ قصد و اراده ۶ نشان یافتن و پی بردن ۷ بمعنی بهره وری
و بخت ۸ بار و مرتبه ۹ تاب و طاقت و پی کردن ... کنایه از نا امید شدن و پی گم کردن کنایه از کار
کسی که بمقصد نرسیده ... و پی آگندن بجو پیوستن یعنی جمع کردن و در سلک کشیدن
و پی آکند چو ... تر ران پی کور کردن کنایه از بی نشان شدن و بکسر اول مخفف پیه
که در چراغ سوزانند و شمع سازند پیاب چو سراب بن حوض و غیره و ته دریا و غیره که عرب قعر گویند
و بمعنی نهایت هر چیز و بمعنی تاب و طاقت پیاده که مقابل سوار و نام یکی از مهره های شطرنج و نام گلیست
معروف و نوعی از درخت بید و تاک انگور و کنایه از مردم بی سواد و بی فهم و نگینی که بانگشتر و غیره
نصب نکرده باشند و پیاده نهادن کنایه از زبون داشتن و عاجز انگاشتن پیاز دشتی دوائیست
پیازکی چو مجازک ۱ گیاهی که از آن بوریا بافند ۲ نام قریه ایست ... کوه معدن لعل ۳ نوعی از گرز
گرچند کوی فولاد را بچند زنجیر کوتاه مضبوط نموده بدسته چوب نصب کنند و آنرا ترکی کشکین گویند
پیازی چو مجازی نوعی از لعل قیمتی و نوعی از گرز که پیازک گویند پیام و پیغام چو سلام بجو پیغام
پیاهو چو تراز و خانه شش پهلو و مقرنس و کج بری پیتی تسنپ چو بیدک نام ... پور شب که در
زردشت مشهور ... پیچانک چو پیچک کرمیکه جامه های پشمینه را ضایع کند پیچ چو هیچ تاب و حلقه و خم
و کنایه از رشک و حسد پیچاپیچ چو شوالو چنگ و سرطان ... پیچک چو پیچک کرمیکه جامه های پشمینه را ضایع
پیچک چو میخک ۱ گیاهی که بر درخت پیچد و بچسبد و بعربی عشقه و لبلاب گویند ۲ سربند زنان
و مقنعه ۳ گروهه ریسمان و ابریشم ۴ انگشتر بلکین که از شاخ و استخوان سازند پیچند چو ...
عصابه و پیشانی بند زنان پیچه چو ریشه ۱ بمعنی اول پیچک ۲ ... زلف ... زلف و کاکل که پیچیده
و بیکدیگر گره زنند و موی باف ... انیز گفته اند که عرب عقاص گوید ۳ پیرایه ... که بر سر عروس بندند

۴ پوشش بالای در خانه ۵ رمز و ایما و اشاره پیچیده هر چیز پیچیده خصوصا دست برنجی که چهار گوشه
تافته باشند پیخ چو میخ چرک چشم و بعربی رمص گویند پیخال چو قیقال فضله مرغان و فضله و درد هر
هر چیز از حیوانات و نباتات و چرک کنجهای چشم پیختن چو ریختن پیچیدن پیخس چو کرکس کمان دار
رز روی سلطنه پیخست و پیخسته چو پیوست و انگشت و پیوسته ۱ در مانده و عاجز شده ۲ چیزی که
زیر پای نرم و فرسوده شود ۳ راه بردن بچیزی و مظنه کردن ۴ دیواری که پیچ آنرا کنده باشند
۵ محبوس و متحصن و گرفتار ۶ متعفن و بدبو پیپیل چو بیدمعنی ترت و مرت و تار و مار و بیغاره
انداختن آتش ضایع شود پیداد چو بغداد پیدا و ظاهر پیداو چو بسی بفتح و کسر دال چو بهنا رسی نذری
و درمی که در زمان کیان رایج و بینج دینار خرج میشد پیر آچو پیر بمقابل پیراچو کیرا پیراینده که
فاعل از پیراستن باشد و بمعنی پرداختن و از عیب خالی کردن پیراستن کم کردن چیزی برای زیبائی
مقابل آراستن مانند بریدن شاخهای زیاده و موی زیاده و بمعنی دباغت پوست و اسم فاعل آن
پیراینده و پیرا باشد مثل بستان پیرا پیراسته چو بیاخته اسم مفعول از پیراستن کاملا و بمعنی جای که
گلستان بسیار داشته باشد و بمعنی بابای ابجد نیز آمده پیراکند چو بیفشاند یعنی متفرق ساخت و پراکنده
گردد و افشانید پیرامن و پیرامون چو پیراهن و بیشاکون اطراف و گرداگرد هر چیز پیران چو ایران
نام پهلوانی بود سر لشکر افراسیاب پیراهان چو بسامان پیراهن و کرته و قمیص و پیراهن کاغذی
کنایه از دادخواهی و روشنائی صبح و شعاع آفتاب و پیراهن قبا کردن کنایه از چاک نمودن و پاره
کردن پیراهن پیرایش بجو پرایش مطلق پیراستن و زینت دادن خصوصا دباغت کردن پوست
و بمعنی ساختن و پرداختن و مستعد نمودن پیرایه چو بی مایه و کم مایه آرایش و پیراستن و کنایه از ساختن
و پرداختن پیر برنا تن کنایه از دنباور و زکار پیر چلنبه کسیکه بغایت پیر شده باشد و مویش مانند
پنبه سفید شود و پیر نیمه کسیکه دو مویه باشد یعنی نزدیک به پیری شده باشد پیر چهل ساله کنایه از عقل
و از فرشته و از حضرت آدم و از فیروزه و پیر دو موی کنایه از دنیا باعتبار شب و روز
و پیر دهقان و سالخورده معروفست و کنایه از شراب کهنه انگوری و پیر سر اندیب کنایه از آدم
و پیر فلک کنایه از کوکب زحل و پیر مغان معروفست که ریش سفید شرابخانه باشد پیرزه
چو نیزه چیزی که در دستمال و غیره بسته بجای بر نهند پیرناخ با غاچو تیرانداز نتیجه و نخستان پیروج
با جیم چو فیروز فیل مرغ که مرغیست سر و گردن آن پر ندارد و هر ساعت برنگی مینماید و از بالای
منقار آن پوستی مانند خرطوم فیل آویخته پیروز ۱ مثل فیروز و مظفر و منصور و غالب

۲ مبارک و میمون ۳ نام مبارزی بود از ایران پیروزنام نام شهری بود در زمان قدیم
پیروزه رنگی چو فیروزه که جواهر کبود معروفست و پیروزه چادر کنایه از آسمان پیروزی چو
فیروزی و ظفر و نصرت و غلبه بر اعدا پیر که چو پیر خلیفه و مشایخ در باب طریقت پیر هند
چو رشید پیران و قسمی پلپل چو کبیر جلیت که از آن عرب برص گویند و بمعنی خرمای ابوجهل و کنایه
از مردم خسیس و اراذل بمعنی عتید مقابل سیاه پی سپاز و پی سپر چو در سپردن پایمال
۲ چیزی که در زیر پای کوفته و فرسوده شود ۳ رونده و راه رو پیسه چو نیست شخصی که
علت برص و جذام دارد پی فسودن چو سپردن پایمال کردن و ساییدن پلیسه چو کیسه
۱ بن سیاه و سفید پیش چو ریش ۱ مقابل پس که عرب قدام و امام گویند ۲ شاخ درخت جزما
۳ جزای ابوجهل و آن نباتیست که از آن پوست رسن سازند ۴ عاقل و خردمند ۵ مقدم هر مطلب
تو آسمی و مستقبل یعنی زمان گذشته و آینده هر دو پیش بین کنایه از عاقبت اندیش پیشاد چو شاد
۱ ... پیش دستی ۲ برت پیش رجوع ۳ نقد مقابل نسیه پیشان چو ایشان ابتدا و پیش پیش که
ان هر ماسبق باشد پیشانی چو ایرانی ناصیه که معروفست و بمعنی شوخی و سخت رویی و قوت و صلابت
و بمعنی مواجهه و مقابل و کنایه از دولت و پیشانی دار کسیکه کاری را بشگفتی از پیش برد و کنایه
از دولت پیش آهنگ پیش رو قافله و لشکر و هر حیوانی که پیش رو نوع خود باشد چرا پیشپاره
چو شیرخواره نوعی از حلوا که بعربی ... گویند پیشباز چو پیشواز که عرب استقبال گویند
و نوعی از جامه پوشیدنی پیشخانه رواق و پیشگاه خانه و ایوانی که در مرتبه دویم سازند و نیز
افروزی معروف که پیش از کوچ کردن بزرگان بمنزل فرستند پیش خوردن ۲ الطعام اندک
که بر سبیل چاشتی بخورند ۲ پیشکی و سلم خریدن که نوعی از معاملات پیشداد چو پیشزاد ۱۲
عادل اول و کسیکه بمظلوم رسد و در نزد فارسیان هوشنگ بن کیومرث بوده و مشهور
آنست که پیشدادیان یازده نفر پادشاهان پیشینه بوده اند اینها کیومرث و هوشنگ
و طهمورث و جمشید و ضحاک و فریدون و منوچهر و نوذر و افراسیاب و زو بن طهماسب
بن منوچهر و گرشاسب بودند که همه دو هزار و چهار صد و پنجاه سال پادشاهی کردند و بعضی
... نفر اول را گفته اند ... که پیش از کار بمزدور داده شود بمعنی تقدمه و ... گویند
پیشداد ... چو رشدار حربه بسیار بزرگ که سر نیزه و غیره بر آن نصب کنند و بدان خوک و گرگ شکار کنند
پیش دست ۱ اول ۲ و ۳ بمعنی پیشادست کامرغ ۴ صدر مجلس ۵ غالب شدن ۶ مددکار

مددکار پیش رو لشکر صحرا گور خر معروف پیش شاخ چو دو بولاخ جامه پیش باز که عقب زنان
پوشند پیشکار چو ریشدار خادم و شاگرد و مزدور و مددکار و معاون پیشگاه و
پیشگه چو تیراه و سیزده ۱ صدر و صدر مجلس ۲ فرشی که پیش ایوان و صدر مجلس اندازند
۳ محراب مسجد ۴ پادشاه صاحب تخت و مسند و پیشگاه نشور کنایه از قیامت و روز جزا
پیشکش چو پیشتر مدد کار و مددکار پیش گو و پیش گوی چو نیکوی ۱ کسیکه در مجلس سلاطین
و امرا مردم را ثنا سازد که عرب معرف گویند ۲ شخصیکه مطالب مردم را بعرض سلاطین رساند
پیشن و پیشند چو چین و ریوند بمعنی لیف خرما که از آن رسن بافند پیش نشین دایه و باراج
و ماما که عرب قابله گویند پیشوا چو نیکبا بمعنی سرکرده و پیش رو مردم و مقتدا و نوعی از
جامه که زنان پوشند پیشه چو ریشه ۱ شغل و کار و صنعت و حرفه ۲ تو تک و قسمی از نی
که اکثر شبانان نوازند و بابای معروف کیار ... ریسمانی که از لیف خرما بافند و پیشه آتش کنایه از کار
شیطان پیشیار ... چو هشیار کامرغ ۲ پیشاب و شاش که عرب بول گویند ۳ قاروره بیمار
یعنی شیشه که در آن بول بیمار را گرفته بطبیب نمایند و باین معنی بجای حرف آخر نون نیز آمده پیشیاره
چو هیچکاره خوانچه که تنقلات و غیره در آن کشند و بمجلس آورند پیغاره چو میخوار طعنه و سرزنش
و بهتان پیغاله چو شکاله کاسه شراب پیغان چو ایمان ۱ عهد و پیمان و شرط ۲ هرزه و لغو
پیغلوش همچو پلنوش ... پیغله و پیغوله چو زنگله و زنگوله ۱ کنج و گوشه از خانه و چشم
۲ بیراه مقابل راه پیغمن چو بهمن گیاه سداب دوایی شبیه به بو ...
پیغو چو بدگو نام ولایت پیکو و نام هر پادشاه آنجا و بکسر اول نام مرغ شکاری از جنس باشه
و بمعنی منقار مرغ پیغوز چو شیپور ... و خم کوچک و غیره پیغون چو میمون عهد
و پیمان و شرط پیغه چو جیغه چوب پوسیده که قاو و پده آتش زنه کنند پیک چو کیک قاصد
و برید و نامه بر و پیک را پیکان کنایه از ماه و قمر از سوداگر و راه گذر و از باد صبا
و پیک فلک کنایه از ماه و قمر پیکانی چو ریحانی نوعی از لعل و فیروزه و جنسی از نوشادر که بر
شکل پیکان باشد و پیکان مقراضه نوعی از پیکان که دو شاخه باشد پیکر چو حیدر
قالب و کالبد و جثه هر چیز و پیکران درخش کنایه ز ستارهای فلک و پیکران ماه و
پیکرستان عالم برزخ که عالم مثال و خیال منفصله و ارض حقیقی نیز گویند و پیکر گاو کنایه
از صراحی بهشت گاو پیکار چو زنگار ۱ جنگ و جدال ۲ قصد و اراده و پیکار برستان

کنایه از مردمان جلد پیل ۳ ه چو فیل معروف ۲ کیسه و خریطه ۳ کره و عقده و از بن آ
کو نده در او شنبیل کویت یعنی کره چه که رخت بمعنی زشت و جد است و پیل افکندن کنایه از
عاجز کردن و پیل با اتواره و ضرمن کرده و کنایه از بلند و عظیم جثه و پیل مال چو پیرزال کنایه از
پایمال نمودن و بر سبق از هر آن باتفاق ابر و سحاب و پیل دارکتا بد و زر بسیار و کنیز پیل آرام
چو نیل اشام نام حصار است عظیم و بزرگ پیل امرود که نوعی از زاهر و دو معروف پیلسته
چو سه و خار و دو ری و بعضی ساعد دست و انگشت دست و بعضی عاج که استخوان دندان فیل
باشد پیل جامع ۲ امر نهی که بیالا آمی در حرکت در عرب و لو الفیل کویند ۲ نوعی از قدح بزرگ شرابخوری
۳ نام حربه که غلبه ترکیان دارند ۴ ستونی که سقف بر آن قرار گیرد پیل پا بد ستونی که
از کچ و سنگ سازند و بر بالای آن طاق بنا کنند پیلتن چو فیلتن کمی از القاب رستم دستان
و ابن مرا تیز کویند پیلسم بفتح سین اسم ره در پران و لسه بوده و بضم سین سم سطبر و
و کنایه از شب ۸ ریگ پیک کچ و پیلگوش چو نیز پوش ۲ و بعضی از گل سوسن کرده
اند ۴ ای آن خالهای سیاه و شکلها یاشد ۲ خاک اند ابرابجنی و مسی که مانند پیل کوتاه کشته
باشد و بعضی گل نیلوفر و پیلگوش تمام دوا تیز است پیل مرغ مرغی که از بالای منقار او
خرطوم گوشتی آویخته است پیلو چو لمو چوب مسواک و ازاک پیلوا چو بنو اعطاء رود دل
فروش پیلوابند چو قیل پایه پرستوک معروف پیلود چو نیشکر شخصیکه اجناس و داروی
عطاری و سوزن و غیره بکانها برد و بفروشد پیله چو حیله ا عوزه ابریشم و کرم ابریشم
هر دو ۲ کیسه و خریطه ۳ نوعی از گیاه و دار و که پیلور دارد و فروش را گویند ۴ چشم و ...
چشم ۵ هر کره خصوصا کره بک در میان دنبل پیدا شد و چوک و ریمی که از زخم بر آید یا صحرا
وزبن وسیع که در میان دو رود خانه باد و شاخه نهر واقع شود ۸ پیکان تیر پیمان چو میدان
۲ عهد و شرط ۲ خویش و پیوند و پیمان فرهنگ کنایه از اولاد آب جهانداری و رزمه آباد که
اول پیغمبران عجم است اند پیمانه چو خانه ۱ ۲ قدح شراب خوری ۲ ظرفی که بدان غله و غیره پیمایند
و آنرا قفیز نیز گویند و پیمانه پر شدن کنایه از عمر بآخر رسیدن پینو و پینوک چو مینو
و باکاف ایضا ۲ اکشک و قروت و اقط ۲ ماست چکیده پیو چو عدو کلوخ معروف
و یا و او مجهول مرض رشته که از اعضا بر می آید پیواز چو شیر از مرغ شب پره و مرغ عیسی
پیوامنتگر چو پیرامنه برج قلعه و حصار پیوس چو فیوس ۲ ا طمع و توقع ۲ انتظار پیوسته

پیوستن چو سرسته دایم و همیشه و بمعنی پیوند شده و متصل و کسیکه از بسیاری گریه سخن
نتواند و اگر گویند گره بر سخن زند و پیوستگان مرکبات و موالید است که جمادات و نباتات
و حیوانات و انسان باشد پیونا چو الوند متصل و اتصال و خویش و تبار و بمعنی ترکیب
پیوک چو ملوک و پلنگ بمعنی عروس که بیوکانه عروسی است پیه با دو فتحه تابع و پیرو و بکسر اول
چو ریع بطور انسخم معروف و بمعنی کبر و غرور فصل التاء مع الیاء تی تحقیق تهی
تیان چو میان دیگ سرگشاده بزرگ و کوچک را تیانچه گویند تیب ۲ ا چو سیب و تفاح ۲
سرگشته و مدهوش و شتاب زده تیباش چو میباشی غمزه و عشوه و فریب تیب و تیبت
از اتباع است بمعنی تار و مار و بمعنی سرگشته و مدهوش تیبال چو قیفال فریب و جابلوسی
تی تی چو ... ا آنچه از خمیر نان بصورت جانوران بجهة تسلی طفلان سازند و بپزند ۲ کلمه
باشد که مرغان را بدان طلبند ۳ زنان بادشاهان کیلان را گویند تیخ با جیم چو پیچ ۱۵ انخ و تار
ابریشم ۲ تیرکمان که عرب سهم گویند ۳ پخه که آنرا دستار نیز گشایند ۴ پخه ریزی که درد
حلاجی بر سر و ریش استاد چسبیده پیچیده و فشارده و امر به بمعنی تیخ چو سیخ هر چیز که سر آن
تیز باشد تیبال کچولی اک یهود که تیدا کی یهودی باشد تیر چو میر ۲۶ ا معروف
که عرب سهم گویند ۲ نام فرشته موکل بر ستوران و بر امور و مصالح روز تیر و ماه تیر ۳
نام ماه چهارم از سال شمسی که اول تابستان باشد ۴ نام روز سیزدهم از هر ماه شمسی
بقراریکه در اول کتاب مرقوم شد چون افراسیاب ایران را گرفت و منوچهر را در قلعه طبرستان
آمل محصور نمود بنا را بصلح گذاشتند که افراسیاب بقدر یک تیر راه از ملک خود بمنوچهر دهد پس
حکما از روی حکمت تیری ساختند و در وقت طلوع آفتاب آرش پهلوان آن تیر را بجانب شرق
انداخت بعد از تفحص بسیار در کنار آب آمویه یافتند و آن نهر را سرحد قرار دادند و از
نکبت افراسیاب خلاص شدند و از آنجهة این روز را مثل نوروز تعظیم نمایند و تیرکمان تیر گویند
۵ حصه و نصیب و قسمت ۶ نام ستاره عطارد که تیر فلک گویند ۷ غضب و قهر و خشم ۸
تنگ و ضیق مقابل گشاد ۹ ۱۰ تیره و تاریک ۱۰ فصل پاییز و خزان ۱۱ قدر و مرتبه و عظمت و شوکت
۱۲ هر چوب راست باشد مانند تیر خانه و تیر کشتی و تیر عصاری و تیر شاهین ترازو و تیر قنادیان
و تیر تمناج و تیر گز و امثال آن ۱۳ صاعقه و طوفان ۱۴ اشکوفه خرما که عرب طلع گویند ۱۵ تاب
و طاقت و امان و مروت ۱۶ نوعی از مار ۱۷ جنسی از مرغ شبیه بطاوس ماده و بمعنی بکسر اول

وهم کنایه است از ... شسته و صوف ۹ ابریزه ... چاپونی ... سوری که نوعی از پارچه سفید است ۲۱
گل نرگس معروف ... دو چیز که ... اتواع و اجناس خود ... باشند ۲۳ کرباس معروف ... ۲ کلو
نوب ... و امثال آن ۲۵ هر دو چیز که در جنس و صفات باهم برابر باشند ۲۶ سحر او بیابان
تیر انگشتن کنایه از ... جای بکردن ... زدن و تیر نظم کنایه از راه منظلومان و تیر چرخ کنایه
از ستاره عطارد و چیزی باشد مانند تیر هوائیه که از آهن سازند و اندرون آن از ... روت
کرد ... بجانب دشمن انداز ند و در هند ... معارف است و تیر سحر کنایه از روشنی صبح کاذب
و آه سحری از ... و دعای ... بدو تیر کردن کنایه از حوادث آسمانی و از آفتاب و از عطارد
تیر آئه چو شبر از ... قرح تیر است و تیر ... دست و بیدست یعنی
... بعضی ... گفته تیر بخش بفتح فوقانی ثالث تیر ... و
آتش بازی تیر ... تیر چند گری که از چند ... شتر سازند و شاطران بر میان بندند و بر کمر
آن چند ... و حلقه بسته زنگها بر آن نصب کنند تیر ... برگ ۲ اجستن و جع ... ۲ اکه
استند ... در دیگ جوشیده از گوشت و روغن و غیره بهم رسد تیر کش ... چو ترکش تردان که
ترکش ... تیر گان چو ... روز سیزدهم از ماه تیر که در لفظ ترمر قوم شد تیر مم چو
... بمعنی ... زنبور تیر ها ... نوعی از انگور ۲ نام
... گرز ... معروف تیره چو خیره تاریک و سیاه فام و آب گل آلود و تیره
دست کنایه است از ... عالم تیره ... چو ... دل آب و شراب درد آمیز تیر ... چو خیر که تاریکی
... اند که ... تیر ... چو ... چیز ۲ اشاخ جامه که ترکی چاروق گویند ... مال
... مرغ تیز ... ۲ ا مقابل کند ۲ باد معروف صدای ضعیف که از مقعد ... بر آید ...
... تیز ... اکو بند ... است و تیز کردن کنایه از قهر آلود شدن و تیز مغز
کنایه از مردم تند ... که زود از جای بر آید تیز ... محل تیزی شمشیر و غیره تیز هوش چو شیر گیر یعنی تیز
هوش ... بسیار تیز و صاحب تیزی ... چو ... ۲ ا بمعنی عرب یعنی عرب نژاد و فارسی زبان
و اترا تازیک و تاجیک نیز گویند و بخصوص اسب تازی را نیز گویند ۲ بمعنی زنجبیل ۳ مقابل
کندی و تیزی راست نغمه ایست از موسیقی که کردونیه نیز گویند از جمله شش آواز که سلمک
و شهناز و کردونیه و گوشت و مایه و نوروز باشد تیز ... با خرزش نام پرده ایست از
موسیقی تیشه چو ریشه معروف که افزار نجار و غیره باشد و تیشه بر پای خود زدن کنایه

کنایه از ضایع کردن کار و بار خود و تیشه بسوی خود زدن کنایه از حریص و طامع بودن در حرص
و طمع و تیشه فرهاد تیز کردن کنایه از شروع در عشق و عاشقی نمودن تیغ چو میغ ۱۵ شمشیر
۲ استره ۳ دلاک و حجام که بعربی موسی و بترکی الکوچ گویند ۴ بلندی کوه ۰ و هر چیز راست ایستاده
و بلند ۶ فروغ و روشنی ماه و خورشید و آتش و غیره ۵ جوهر فولاد و تیغ افراسیاب
خط شعاعی که از تابش آفتاب یا چراغ در پیاله افتد و تیغ خورشید کنایه از طلوع آفتاب
و خطوط شعاع آن و تیغ دودستی زدن کنایه از جنگ کردن صعب و چیز بسیار از مردم
گرفتن و تیغ زن آسمان کنایه از صبح صادق و از آفتاب و از کوکب مریخ و تیغ شستم کنایه از رونق ظلم
و رواج تعدی و تیغ سحر ... سحرگاه و تیغ شدن کنایه از رو برو شدن و تیغ کوه قله و سر کوه و تیغ
گوشتین کنایه از زبان و لسان و تیغ نطق کنایه از زبان فصیح تیغال چو تیغال ۱۲ ا شیان مرغان
۲ نام دارو ... شبیه بنگ مانند ترنجبین بر خار بندد و بمعنی اول بجای غین خای منقوطه نیز آمده و بعضی
آشیان کرم کوچک که بر بوته خار ... گفته که عرب سکر العشر گویند تیغ زدن معروف و نام روز بیستم
از ماههای ملکی تیف ... بزبان ... خشک و خار و خلاشه تیف ... و تیغانچ نام نوایست از موسیقی
تیکوز چو ... رنگ و قروت تیل ... نقطه و خال تیلا چو ... و تیغ اول حبل و خط
و خال تیلیک ... بمعنی جامه پیشواز و آستین کوتاه تیم چو میم کاروانسرای بزرگ و تیمچه مصغر آنست
تیما چو سیما دشت و بیابان تیمار چو بیمار ۱۳ خدمت و غمخواری و پرستاری بیمار ۲ نگاهداشتن و محافظت
نمودن ۳ غم خوردن و فکر و اندیشه کردن و بمعنی تیمار و بالا نیز گویند تیمانش چو ... جنگل و
نیستان و اجم تیماو ... بلادت و کودنی تیمسار چو ... ترجمه حضرت و جناب
تیمناک چو بیمناک معاونت و مواسات دوستان و تحقیق کردن تیموک چو ... بمعنی عبوس
و ترش روی و اظهار کراهت تین چو سین بزبان عرب ... انجیر تیناب چو سیماب
واقعه ... که در خواب بینند تینگر چو ... آب دهن تیو چو دیو ۲ تاب و طاقت ۲ بمعنی تغییر
مطلب نماید و عربان گویند تیواز چو ... قمار و اکتساب از راه ناپسندیده تیوای ... سپاهی
تنور ... پروا ... کاری و ... تیوز چو ... مرغیست شبیه بطاوس ... که عرب
شقفین گوید تیوراک چو ... بمعنی ... تیوشول چو ... بمعنی شماتت یعنی مصیبت ...
مردم خوشحال شدن تیول چو فضول خراج ... محل دیگری است که پادشاه ... بکسی ... که
سال بسال خراج ... نماید تیهو چو لیمو مرغیست شبیه بکبک و معرب آن تیهوج است

دجای اجتماع آب در صحرا که عرب غدیر گویند فصل جیم با جی بکسر اول نام ولایت اصفهان خصوصاً بلوکی از اصفهان بفتح اول دهیست از ولایت ری و بزبان زند و پازند پا کیزه دیا کجا کجا قرا ام چو دیگر قام نام پیغمبری بود از عجم جیبا با با محابجد و فارسی چو زیبا بمعنی همه و هیزم چبتر چو دکر بوستانهای بهشت چبتر با ابجد زبر نشیب و پایین ۲ نوعی از پوست دباغت کرده که تیر شمشیر و غیره را بدان درست کنند جیبره چو زیره در رو بانه که زرکشند هم دراز و غیره برای ارگ و غلام مقرری اهسته قطره را جب و بیابانه و طبق الذوایب جنجناک چو تیز رنگ بمعنی بچاچنگ کاسر کردن چیزی با شد مانند التنا کل که از جرم سازند جیغنتن چو رستن ۲ و ۲ برجستن و فرو جستن انبانچه پر زینت جلستنات بکسر ثالث چو زرجنگ نام پادشاهی بود در قدیم در هند که پیش از او در هند پادشاهی نبود جیفت بفتح اول دضم ثانی لیف خرما جیغوت چو فرتوت توبره و سبدی که از لیف خرما بافند جبلک جبلک چو نیک و آن قسم جانوران و مرغان جلبن چو جبین صفات زشت جیباک چو بیباک حیای و نگاه جنبره زه چو کینه و معنی پل صراط جیوا ذ چو بغداد ورع و تقوی و پرهیزکاری جیوه چو میوه سیماب و زیبق فصل جیم فارسی با چی

مخفف چیز و شیء واکر در آخر کلمه ترکی افزایند افاده معنی فاعلیت کند مثلاً قاپوچی و قهوچی و چراغچی چیباک چو تقال نام پادشاه لاهور چیبخ چو میخ کیسکه پیوسته از چشم او آب و چرک آید و برین سبب مژگانش ریخته باشد چیره چیره چو تره و بره ۱ و ۲ غالب شدن و ظفر یافتن بر دشمن ۳ شجاع و دلاور و لفظ اول بمعنی بهره و حصه و نصیب نیز آمده و نام قریه است از قرای بولایت چیزونک از توابع معنی متاع قلیل و چیز ازک که عرب بضاعه مزجات گویند چیزه چو نیکو خارپشت تیرانداز و روباه ترکی چیزه بوذ با ذال منقوطه چو کیده و در بمعنی سبب و باعث چلستان چو بستان لغز و احجیه و اغلوطه و مستا و بمعنی اهست نیز آمده چیلان و چیلاندر چو گیلان و دیوانه ۱ و ۲ عناب که میوه معروفست ۳ الات و اسبابی که از آهن سازند چلبن چو سین و لایتیست مشهور و بمعنی شکنج و چین برابر دامکند که نا به از اینکه پر شد و در غضب شد چنبیده چو کننده ۲ ادانه و خوراک مرغ که چینه دان حوصله مرغانست ۲ هر مرتبه از گل که بدیوار گذارند فصل حاء حطی

حیری چو میری ایوان و طاق و رواق حیز ایجو میز و محنث و نامرد و کونی حیض عرد سن رز کنایه از شراب انگوری لعل فصل خا خی مخفف خیک سقا و ماست چنبر نه چو قنبر دوای معروف که عرب قثاء الهندی گویند اسهال دارد خبازه بازای چو سیاچه شوشه خیار که خیار

که خیار دراز لبست و بعربی شعار گویند و خیار زه که سپند رستنی باشد مانند کبر آنرا خار زهدار دو عرب قثاء الحمار گویند خیاذ نه چو نوازنده بمعنی خازنده یعنی خواهر زن خیال پرستان کنایه از ارباب نظم و شعرا و شاعران و عاشقان خیبال چو قبقال دروغ و خوش طبعی و مطایبه و بمعنی طبیعت و مزاج خیبخ ابجو خیش کاو آهن را بمعنی و قلبه خیبک چو بید مخفف خوید که مطلق غله نارسیده سبز را باشد چو نارسیده خیدن چو دیدن خم شدن و کج گردیدن و بمعنی پشم و پنبه از هم بازکردن خیره و خیره چو تیره و چیره ۱۵ سرگشته و حیران ۲ بیهوده و بی سبب و عبث و بی تقریب ۳ ترکی و غبار که در چشم هم رسد ۴ گل خیری و همیشه بهار ۵ مرد بی حیا و بی شرم و رند و دلیر و خیره بمعنی تعجب و شگفت و بمعنی ظاهر و بمعنی تیره و تاریک و عضوی که بخواب رفته باشد و بمعنی بسیار و غلبه نیز آمده و خیره دست کنایه از مردم سرکش خیرنوا چو بیکنوا عاشقی بی پروا و منحک که بعربی قافله صغار گویند خیره از توابع است ۳ بیهوده و بی سبب و بی تقریب ۲ تیره و تاریک ۳ بمعنی شوخ خیرو چو نیکو گل خطمی با نوعی از آن که الوان مختلف دارد و بعضی گل خیارزی گفته و بعضی گل همیشه بهار و بمعنی دل بازای آمده معرب آن خیروع است خیری چو پری ۲ نام گلیست زرد رنگ و میان سیاه که آنرا همیشه بهار و همیشه عصفر گویند و انواع آن بسیار است که سیاه را خطایی و سفید و سرخ را صحرایی و بنفش را ابرو نامند و هفت رنگ و زرد را شیرازی گویند ۲ صفه و ایوان و طاق و رواق ۳ رنگ سرخ خیز چو تیز برجستن و برخواستن و امر از اینمعنی و بمعنی موج آب و ستی کبوتر باد خیزاب چو تیزاب موج و کوهه آب خیزباد و بکنید و خیزکی و خیزه کنیز بمعنی کرنا موی کامرکه نوعی از بازی اطفالست خیزران چو بیزبان و هزبان و همکنان نوعی از چوب نرم هندی و بمعنی بیخ درخت سرو و بمعنی نیزه و دنباله کشتی و جهاز خیزرانه بلدی است بری و مورد اسفرم خیززنگانه چو زینده جهنده و لغزنده و نوعی از بازی که بعربی زحلوقه گویند خیز نوان ابجو شیروان که ولایتیست خیزیدن چو خیسیدن آهسته بجای در شدن و بمعنی لغزیدن و بمعنی نشسته بچهار دست و پا راه رفتن مانند اطفال خیش خانه چو پیش خانه خیمه که از کتان سازند و اندرون آنرا برگ بید بگسترانند و آب بپاشند و در هوای گرم انجا بسر میبرند و با شین منقوطه هم بهمین معنی و هم بمعنی پیراهن کتان و بقولی خانه که از نی و علف سازند و بقولی اطراف آنرا از خار شتری سازند و از بیرون پیوسته آب پاشند و از درون باد بدمند برای دفع گرما و بقولی زر خالص خیش چو کیش ۱ و ۲ قلبه و کاو آهن و بعضی گفته چوبیست که کاو آهن بدان نصب کنند و بعضی گفته که برگردن کاو نهند ۲ نوعی از پارچه و بافته کتان ۳ جامه که آنرا با پشم و پنبه در هم بافته باشند

خیشاوه بفتح واو زمین شیار کرده خیشنوج چو جوجه پشیده که عرب حب القطن گوید خیل
چو خیل لعاب غلیظی که از دهن و بینی آید و در عربی بمعنی طایفه از مردم باشد خیل تاش چو دیل تاش
لشکری که از یک طایفه باشند و بمعنی صاحب خیل و سپاه خیل خانه چو عرش خانه بمعنی آنان و دودمان
خیلو چو لیمو بمعنی جزو کلام که خطی خبازی باشد خیم چو سیم ۱ خوی و طبیعت ۲ بمعنی خوی بر گفته ۳
جوالی که از ریسمان تابیده باشد ۴ شد ۵ رستن چرک که در گوشهای
چشم پدید آید لعابی که از دهان و بینی مردم بر آید ۷ جراحت و زخم ۸ دوا بنابجیان و بفتح اول در عربی خیمه را گویند
وخیمه اندرون خیمه در و خیمه و حاشیان خیمه زنگاری و خیمه کبود کنایه از آسمان و خیمه بعصی اردن
از غایب شدن و از انکار بیرون بودن و خیمه زدن از عجب و غرور و از خواستن و نوخوا انگشت
تا سل و از فرود آمدن و نزول کردن و از لشکر کشیدن و خیمه در آب زدن کنایه از بیقرار شدن
و سعی بی شرم و بیحیا خیناگر چو سینا سرود و نغمه خیناگر چو سنا کر سازنده و خنیا و بتقدیم نون بر یا
حلقی نیز بصحت خینوق چو سلولی بل و صراحی و بتقدیم نون بر یای حطی نیز آمده خیو چو کدو و چو دیو
بمعنی لعاب دهان خیوق چو دجین نام ولایتی از الکا بخارا فصل دال دی بفتح اول
چو می ۱ نام فرشته موکل بر سر راه شب بر او موده مصالح ماه دی و روزهای دیبا قدر و دیمهر و دیباذر
۲ نام ماه دهم از سال که ماه اول زمستان است ۳ نام روز هشتم از هر ماه شمسی و بکسر اول روزی که گذشته
دیا نوش چو قیا پوش نام بهتر از دانا کرده ۲ نام وامق و عذرا از ابهر نمیکرد و بعضی گویند نام
که عذرا را فروخت دیب چو سبب بندری باشد از بندرهای هند دیبا و دیباه و دیبه
چو زیبا و برا و دیه نام قماش ابریشمی الوان که نایه دار اول کنایه از دیدار خوبان است و معرب آن
دیباج است و دیبای بخته دیبای کنار و پود همش خام نباشد و دیبه خسروی ۷ نام گنج دبیه که گنج سیم
خسرو پرویز است دیبادین و دیبکین چو مینا بین و کمترین ۱۲ است از نامهای حق تعالی
و بعضی گفته نام فرشته ایست ۲ نام روز بیست و سیم از هر ماه شمسی بقولی بیست و هفتم که مغان در
دیماه جشن سازند دیبا و زچو سوداگر ۱ نام روز هشتم از هر ماه شمسی بقرار یکه در اول کتاب مرقوم شد ۲
نام فرشته موکل بمصالح این روز دیبال چو قیفال نام شخصیست که قصه دیبال پور را در ملک پنجاب
بنا نهاد دیبا و ند چو مینا بند لقب طهمورث دیو بند و معنی آن نام سلاح که مجموع دیو ها را مسخر کرد دیبه
دیبدار چو پشکار درخت صنوبر هندی که شجرة القدح استند دیبه نیز گویند ۲ ... ۳ الکمی الله
نامهای خدای تعالی ۲ نام فرشته ایست ۳ نام روز یازدهم از هر ماه شمسی بقرار یکه در اول کتاب مرقوم شد

شدن دیجور چو تیمور شب بسیار تاریک و سیاه دید چو شید ۱ ناپیدا و گم شده دیدار چو بیدار ۱
بینایی و قوت باصره ۲ دیدن و رویت کردن ۳ رخ و روی و چهره ۴ رخ نمودن و دیدن و نگاه کردن
۵ چشم و دیده و عین ۶ پیدا و پدیدار و آشکار دیدگاه چو چیده ۱ چشم و عین ۲ مردم دشاهد
شده ۳ مردمک چشم ۴ درخت بلند یا بلندی دیگر که دیده بان بر بالای آن نشسته نگاه کند و دیدبانی
نماید ۵ دیده بان ۶ ماضی دیدن و دیده بانان عالم کنایه از هفت کوکب سیاره و دیده بان فلک
کنایه از کوکب زحل و دیده بان کبود حصار کنایه از زحل و سایر کواکب و دیده بر داشتن کنایه از منتظر
و انتظار کشیدن و دیده پشت ... مقصود و دیده کافوری کنایه از نابینا و کور و دیده
گمان کنایه از نگاه کردن و تامل در کاری و دیده ور شدن کنایه از دقت کردن در کار و نظر
انداختن دیدبان و دیدبان و دیدگاه دار چو ریسمان و بازبان و سپهر از شخصیکه بر
جای بلندی باشد سر کوه و بالای درخت نشیند و هر چه از دور بیند خبر دهد دیدگاه ۱ بمعنی
کاو چشم کمان که کلبت ۲ نوعی از جامه و سلاح روز جنگ ۳ نام نوعی از انگور ۴ نام کوکبی از ستاره
برج ثور و دبران که عین الثور گویند دیدگاه و دیدگر جای نشستن دیده بان و بفتح اول
معبد رهبانان دیر چو تیر بمعنی دور و مقابل زود و مدت متمادی و بفتح اول چو طیر معبد رهبانان
و دیر جنگ و دیر رند سوز و دیر سپنجی و مکافات کنایه از دنیا و عالم و دیر مینا کنایه از فلک
و دیر شدن بکسر اول کنایه از مردن و فوت شدن و از دور شدن دیریاز بفتح یای حطی چو شوان
بمعنی دیر از مقابل کوتاه خصوصا درازی مدت و زمان و بای حطی نیز خاصیت چه یازیدن بمعنی
کشیدن است دیرزی نام روز بیست و هفتم از ماههای ملکی و بعضی بسیار زنده کلاغ گویند و بجان دیر
و دیرفلک چو ریونید و جیبند ۱ بمعنی دیرباز که مراد دهر و زمان و اول بمعنی تعویذ و باز و بند
نیز آمده دیزد دیزه چو امیز و ریزه ۱ مطلق رنگ و لون خصوصا رنگ سیاه مثلا شبدیز یعنی
شبرنگ که اسب سیاه خسرو پرویز بود ۲ رنگ خاکستری مایل بسیاهی که مخصوص ستور و بعض حیوانات
و خط سیاه از کاکل تا دم کشیده باشد و آنرا سور و سول نیز گویند ۳ قلعه و حصار و دز ۴
نوعی از دیگ و پاتیل سیمین ۵ نوعی از شافه که بچشم کشند ۶ چنبر دایره و غربال و پرویزن دیزدان
چو بد انبان سه پایه آهنی که دیگ بالای آن گذاشته طعام پزند دیش چو کیش شبه و مانند و نظیر
دیستان باباد چو شیخ زاده نام کتابیست از تصانیف ترک در اثبات مذهب خودش دیسک
چو کیف بمعنی شخص است دیش چو میش داد و دهش وامر بمعنی بمعنی بخش دیف رخش چو لیف بخش

نام نوایست از موسیقی دیپک چو ریک بمعنی دی و روز گذشته و در عرب بمعنی خروس و بایای مجهول
۲ اقا قزان طبخ که معروفست ۲ توپ بزرک که بدان گلوله انداز زند و دیک بر دیک دوای برک موش معروف
و دیکدان سرد کنایه از مردم بخیل و خسیس دیلپافزاد و دیلافزاد ۲ ادیک بزرک ۲ ادویه
و غیره که در طعام کنند مانند نخود و کشمش و فلفل و غیره دیکپایه و دیکدان
یعنی دیزندان کامر که سه پایه باشد دیل چو فیل نقطه که قابل قسمت نیست و کنار خط و بمعنی دل و قلب
و باین مناسبت اسیر زنده را دیل گویند مقابل مرده و بمعنی آغل کامر دیلم و دیلمان
چو بیغم و بدامان نام شهریست از گیلان که سوی مردم آنجا منسوب شود و در عرب ۱۲ سختی و محنت ۲
۲ جایکه مردم و مورچکان در آنجا جمع شوند دیلمک چو فیلک بمعنی عنده و رتیلا که عنکبوت زهر دار است
دیم چو میم ۱۲ روی و رخسار ۲ نوعی از جرم که عرب دیم گویند و چو ستم در عرب جمع دیمه است
که باران سخت باشد دیماس چو ریواس ترجمه توشیح که در او واضح شدنست دیماطی چو قراطی
بخار سوخته که از برق بهم رسد بجا اخور و بقول نوعی از سنگ دریا یاد دیماوند چو بجا خند
نام کوه دماوند و دیمو که محققان آنست دیمن چو دیگر یعنی دیم کامرد دیمه چو خیمه ۱۲ غله که با آب
باران بحاصل و عمل آید ۲ روشنی و ضیاء ۳ بمعنی باران و شبنم و بکسر اول روی و رخساره
دیمیاد چو دیوزاد کبر و غرور نفس دیمین چو سیمین چلیک بازی اطفال که دسته چالیک باشد
وان دو چوبست معروف دین چو سین ۱۲ نام فرشته که بحافظت قلم مامورست ۲ نام روز
بیست و چهارم از هر ماه شمسی و در عرب بمعنی کیش و مذهب و عادت و فرمان برداری و طاعت
و پادشاه و پاداش و جزا و شان و شوکت و بفتح اول در عرب قرض و وام دینا چو مینا
نام خواهر حضرت یوسف و بمعنی داور و داوری و فتوی نوشتن دیناذ چو بیار زر سرخ که با جا قطع باشند و بمعنی
مرغ بسیار بزرک و بعضی گویند نوعی از باز کمیابست و بعضی نام وزنیست مثلا پنجاه تا نود و چهل است و دینار شم
صراف معروف دیناری چو بیاری ۱۴ نوعی از جامه ابریشمی ۲ قسمی از شراب لعل دیو پژوه و دیو
پژه بضم و کسر اول نام روز پانزدهم از هر ماه بلکه دیو چو کیوه ۱ نوعی از شیاطین گمراه ۲ نوعی از جامه پشمینه که در
جنگ پوشند من کج اندیش و گمراه و کج طبع ۴ کنایه از اسب و فرس ۵ کنایه از پهلوان و دیوجان
مردم پیر سالخورده و بمعنی شیطان و بد نفس و کنایه از بیرحم و سخت جان و از دلاور و دیودل مردم شجاع
و دلیر و مردم سیاه دل و سخت دل و بیرحم و دیو دولت یعنی دولتی که از او ابقا نبود و بکسر واو کنایه از
دشمن دولت و دیو دید و دیو دیده کنایه از دیوانه و مجنون و دیودین از شیطان لعین و دیو

و دیوزای چو پیل پای کنایه از مردم غصه ناک و غضب ناک و دیوساز یعنی دیو مانند کنایه از مردم بجز
و بد عمل و شخصی که دیو جامه پوشد کامرد دیو سفید معروفست و نام پهلوانی بوده مازندرانی که رستم
او را کشت و دیوسوار کنایه از اسب سوار و دیوگیر کسیکه جن را گرفته باشد یا جن او را گرفته باشد
و نام شهر دولت آباد در دکن و نوعی از پارچه را که در آن شهر بافند دیوگیری گویند و دیو هفت در
کنایه از اقالیم سبعه و دیو هفت سر کنایه از شب دلیل که گاهی هفت ساعت شود و از کره زمین که هفت
اقلیم و طبقه دارد دیو از کر بنا و کلکار و دیوار خانه روزن شدن کنایه از خراب شدن خانه و
دیوار کوتاه دیدن از عاجز و زبون دیدن دیوال چو دیوار معروف دیوانه گو شخصیکه
مثل دیوانها سلوک کند دیوباد چو دیوزاد ۱۲ گردباد و گردباد تندی که هوا را تاریک سازد
۲ جنون و دیوانگی دیوبند چو ریشخند ۱۲ نام روز شانزدهم از ماههای ملکی ۲ لقب قارن
برادرزاده جمشید و طهمورث و جمشید را نیز گویند و نام دوایست دیوپا چو فیل پا بمعنی عنکبوت
و نام گیاهیست که انده قوقو و دیوپا نیز گویند دیوجامه نوعی از جامه پوستین که وارونه پوشند
تا پشم آن بالا باشد و پر با بر آن نصب کنند و شبها بشکار کبک روند و بعضی گفته جامه از طلا
کنده که در جنگ پوشند یا پوست شیر و پلنگ که در جنگ پوشند دیوچهر چو سیخچه ۴ اجانور
در زمین نمناک مانند مورچه که چیزهای پشمینه را ضایع سازد و بعربی ارضه گویند ۲ جانور زرد که خون
مکد ۳ نام گیاه زرد که هم چوبی که بدان اندام خارند دیوخار چو پیکار درختیست پر خار که اکرا
صفحه و بعربی عوسج خوانند دیودار و دیودار و نوعی از درخت سرو و کاج و بقول درختیست
مثل کاج و شیره دارد که علاج لقوه کنند دیوجز چو زیور صاحب خانه و در هندی برادر شوهر گویند
دیوزخش چو چیز بخش نغمه ایست از موسیقی دیوسپلست نوعی از اسپست و فصفصه و دیوبجه و بکاف
پای فارسی نام نیز آمده و در برهان بکسر و سین و پای فارسی گیاه دوالیکه آن را انده قوقو گویند
و دیوسنبلت چو نعمت گیاهیکه عرب غذراف گوید دیوغول و دیوغولی چو نیم پول و نیم پولی
بمعنی کرهیست که در گردن و اعضای مردم بهم رسد که عرب سلعه گوید و بمعنی غول بیابان دیوکنیز مکید
بمعنی اول و دویم دیو چه کامرد دیوکلوخ چو نیم خروج یعنی طفل مصروع و جن گرفته دیوکلوخ
کلوخهای بزرک که در وقت شیار و تخم کردن از زمین خیزد و عبور از آن مشکل باشد دیوگندم
نوعی از گندم که دو دانه در یک غلاف و بعضی خوشه بزرک یکدانه گفته دیولاخ محل و مقام بسیاری
دیو چه لاخ بمعنی جا باشد کامرد و بمعنی صحرا و خارستان و خرابه و چراگاه که دور از آبادی باشد و بمعنی صحرای

دیوم دم نوعی از حیوانات که بترکی لنسار گویند بمعنی جن و مردم سفید دیو مشتلن چو تنک نوعی از حبوب دیو غلچه چو ریونه نام دوایست دیو که چو بیوه کرم پیدا ابریشم دیهول چو بابول ناج مرصع دیهیم چو تنظیم بمعنی مخصوص پادشاهان و بمعنی تخت و چهار بالش و کلاه مرصع و تاج جتر سایبان و بعضی گفته افسری بوده در قدیم که بجای تخت و جتر که برپا سر پادشاهان می‌آویختند

فصل را

ری چو می شهری است مشهور در عراق نزد هراة و نام پادشاهزاده بوده که در لفظ الامراء هم ضم شده ریاس چو بوس ریوس ریحوش که بترکی اوشغون گویند ریبل چو احمد نام صحرایست که جنگ یازده رخ در آنجا واقع شده ریباج چو بواج نوعی از صمغ درخت صنوبر ریتکر چو جبیلی نخ درخت‌ست در هند که شل اشنان مصرف کنند ریجار زور ریجال دیجالک چو دارد و قیفال و باغ اللسین یعنی مربا خصوصا آنکه از دوشاب پزند و هر چیز که از شیر گوسفند حاصل آید ریحان نام ای یعنی خوش تشر که بترکی قلوق گویند و ریحان داود و سرخ گوش و ریحان زرد کنایه از شعاع آفتاب ریخ چو بیخ فضله انسان و حیوانات که روان و آبکی باشد ریخبین چو سنج بین چیزی باشد سیاه و ترش که از آب دهیده و شیر گوسفند سازند ریختی چو جنبی کنایه از شاد و غم از کل و زر و غیره ریخن چو دکر نوعی از بارتر و ریخن چو چرکن آدم وجو آنکه اسهال داشته و خود را آلوده بنجاست کند دیخیر چو با چیز چوبی که کاو آهن را در آن نصب و زمین شیار کنند ریدک چو زیرک و دوک یعنی پسران امرد بچه و غلام ترک مقبول و نام مردی بوده و بجای مرکاوین زای نیز آمده ور بدکان غلام بچگان ریز چو چیز جرعه و پیمانه و نعمت و رحمت و کام و هوا و مراد و کوچک و امر بریختن و ریزه سیمین کنایه از ستارگان و ریبری ریز یعنی رحمتی بکن چه ریز بمعنی رحمت نیز آمده و ریک چو هیز نوا از مینا پشته و پشته مراد دار زود و هوا و هوس ریزنج چو درنج بمعنی جرعه دیرک کنایه چو شینک عصیان و گناه کردن و از جا بفرو لغزیدن ریس چو کیس قهر و خشم و بابای مجهول شوربای غلیظی که بالای کله پاچه و کشک و امثال آن بهار ریزند و بمعنی حریره و حلیم پخته و بلغم اول درج خرامیدن ریستن چو زیستن ۱۳ فرو رفتن بچاه یا حوض و امثال آن ۲ مویدن و نومه و کریه کردن ۳ رین و نجاست کردن ریسی چو میسی نوعی از انکور ریسیدن چو خسیدن رشتن و بافتن جبه و پشم و امثال آن ریش چو میش لحیه و موی معروف چانه و در عربی پر مرغان و کنایه از زینت و با تاء مجهول زخم و جراحت و شوربای هریسه پیش از کفچه زدن و ریش سفید کردن کنایه از کم عقل و کم تجربه و ریش قاضی معروف و بمعنی آنکه بر سر شیشه با کدوی شراب

شراب گیرند تا شراب را صاف کنند و در پیاله ریزند و ریش کندن کنایه از تشویش و فایده و ریش کاو مردم احمق و طامع و صاحب آرزو و خیال خام و ریش بال چو پر زال دبوث و ریش خوله چو بنک دوک نام مرضی که بعربی خنازیر گویند ریشه چو تیشه تارهای ریسمان و ابریشم که از چیزها آویخته باشد و نام مرضیست و رشه درخت ریشیدن چو خسیدن فرو ریختن چیزی از چیزی ریشیده چو پیچیده ۱ پریشان ۲ منقش ۳ نام یکی از پادشاهان هند ۴ درخشنده و روشن و با تاء مجهول زخم شده ریغ چو تیغ کینه و عداوت و با یای مجهول بمعنی راغ که دامن کوه است ریغال چو قیفال قدح و کشکول ریکا چو زیبا محبوب و معشوق ریکاسه و ریکاشه چو بیکاسه بمعنی خارپشت ریک چو ریک ۱ معروف که عرب رمل دریم گوید ۲ طالع و بخت ۳ نیک بخت ۴ کنایه از ذره و باکاف عربی بمعنی و تک یعنی خوش‌حال و ریک روان ریگیست در جانب جنوب که متصل بسیماب روانست گویند آن ریک نام قوه است و ریک ریک کنایه از ذره ذره ریک زاده‌های سقنقور که در ریک بهم آید ریکو چو لیمو شنجار و قلیا که سنگ صابون و غیره است و بعضی گفته شنجار که رستنی است ریم چو سیم چرک جراحت و در عربی ریک و ریم چرک و کثافت آهن که معروفست ریم آهنک نیز خرغول که چرک زخم را پاک کند معرب آن ریم اهنج است ریمان و ریمیز چو شیراز و بیچیز نوعی از جامه لطیف که کیمیا بکاف فارسی نیز گویند و در برهان ریمز چو بکس نوشته ریمن چو ایمن محیل و مکار و دغاباز و بکسر اول مخفف ریمان که راه نماینده بهاء و شیطان باشد و بمعنی محیل و مکار و بمعنی اسب و بمعنی پسر مقابل دختر نیز آمده و بکسر میم ایضا بمعنی زخم چرکین و ریدار باشد و نون زاید است نه اصلی چنانکه در چرکن ریمه چو بیمه چرک کنج چشم و سیاهی مژگان ریو چو دیو ۱۳ مکر و حیله و تنده ۲ نام پسر کیکاوس که داماد طوس بود و در دست فرود پسر سیاوش کشته شد ریواج و ریواس رستنی میخوش خوردنی که بترکی اوشغون گویند و لفظ تاء بمعنی ریا و نفاق و مکر و فریب و افسوس نیز آمده ریواذ چو شیراز عدالت مقابل ظلم ریوجام چو نکنام بطلان شهوت از کسب لذت ریتق و قاف کنایه از هرزه گوید و کارهای عبث و قول بیدلیل ریوج چو دلبند دار و بیت مشهور سهل که عرب راوند گوید ریونیز چو تمیز بمعنی ریو کام که پسر کیکاوس باشد و بعضی بجای نون تای قرشت نوشته ریوه چو میوه ۱ بمعنی ریوکام و مخفف کریوه که کر دنه کوه باشد ریهبطور با چو ریح ۱ خاک شور و شوره ۲ افتادگی و بیچارگی ریهیج باجیم چو بدریش بمعنی ریواس معروف کامر دبجای جیم زای نیز آمده ریهانیدن چو پیچانیدن

خراب و ویران کردن آن بهقان بهچو زعفران زلیخه چو شبهها دشاه زلیخا آن چو بعد آن
بمعنی افتادن خصوصا ریختن خاک بترم از جایا زلیخ خم معتقد و بینه خم که کوس نقاره بزرگ
باشد فصل زای فارسی مجموع زِی چو حیات و جان و زندگی و بمعنی بکسر اول نیز آمده مثلا
زیستن و زیرزی بهو بسیار جان و زنده باش بکسر اول بمعنی سوی و جانب و طرف و در عربی
باشد مانند بمعنی اندر زه و صد مثلا از زی تجو امیر دین شنیدن باذ چو نهادن بادنده و افزوده و بمعنی
گواهی احق کنند و نام یکی انبار بجای ستر و بمعنی همیشه زنده باشد و زیاده سر کنایه از هر دم پراد آغا
زیاده از احوال خود زیاق چو سیاب تعصان و بمعنی رند کاد کنند و زیب چو سیب زینت
و نیکو زیبا چو زیبا نیکو و خوب مقابل زشت زیبان چو زبان زیبا و خوش آینده زیبال
چو قیفال کنایه از آب و شنوده هر حیوان تند و زیبو کردن کنایه از نیست و نابود کردن
زیمن چو دیدن کسیکه زبرجه دنیا کرد حالت زینار چو زنار سفال زیجوه که روغن آنرا کشیده باشند
زیج چو پیچ معرب زیکه کتاب معروف منجمان و طرح اندازی نقشبندان و جایان باشد که بیحی و بعض
این معانرا عربی گفته و بجیم فارسی ۶ ابریشم آن را ن و پیرون کشیدن ۳ جلد و چابک و خوش
و سح ۳ نوعی از انگور خوش و منتج الدنیا لاغ و سخرگی ۵ رهوار کفش و موزه ۶ و ریسمان آستان دان
نقشبندی زیچکان چو بچکند ورده کو سفند پرسه که بجوشانند و در زمستان معروف رسانند
بعضی گفته مود ۹ بر شیر جوار که پاک کرده از پیچ کباب کنند و در برهان با جیم فارسی گفته زیک چو زیرک
غلام بچه ترک مقبول زیر چو تیر ۱ پوشیده و پنهان ۲ پایین و اسفل مقابل بالا سر کیمیاه رزد باریکی که در
داسپر کبیر گویند ۴ هر چیز باریک و ضعیف مانند تار زار که باریک مقابل بم ۵ حرکه کسره و جر مقابل فتحه
وزیر بزرگ و بهتر باکتان معروف و زیبسار سیاسه کنایه از زبون بودن و زیر برگ کنایه از کیسه برو منافق
که در ظاهر دوست و در باطن دشمن باشد و زیر چاق کان کم بنور و کنایه از هر دفرمان بردار در هر کار
و زیر زبان و زیر لب گفتن کنایه از سخن آهسته و پنهان گفتن و زیر بالا معروف و کنایه از لواطه کردن
دو پسر امرد با هم و از خطا در زیر دستار چو گیرود ارکنایه از آواز حزین و آهسته زیرا چو عیسی بمعنی از برای آن
و از این جهت زیر افکن و زیر افکند چو شیر افکن و باد ال ایضا ۱۲ نهالی و بستر دو رنگ و آنچه در زیر
افکند ۲ نام شعبه ایست از بیست و چهار شعبه موسیقی زیر خرد کان و زیر خرد هر یکی نغمت
از موسیقی زیر فون چو نیلکون نوعی از درخت سنجد با ثمر زیر قان چو سیچقان نام ماه و قمر و در برهان
نام ماهی ازماههای ملکی نوشته زیرک چو بیرک ۱ حکیم و فهیم و صاحب هوش ۲ فولاد جوهردار

جوهردار و زیرک سار صاحب فهم و شعور زیرگاه چو پیشگاه کرسی که بجان نشینند زیره چو چیره تخم
معروف و زیره رومی زینان و ناخواه که گرادیا گویند زیزه چو چیز ریزهای برف که بار دو بعربی
سقیط گویند و نام حیوانی کوچکتر از ملخ که شبها صدای طولانی کند و عرب صرار گویند زیغ چو تیغ
۱۲ فراغت جمعیت خاطر ۲ حصیر بوریا و نوعی از فرش و بساط و بایای مجهول بمعنی نفرت و تنفر و بفتح
اول در عربی شک و ریب و میل از حق زیغال چو قیفال قدح و پیاله بزرگ زیف چو لیف زفت
که صمغ سیاه است و بر سر کچلان چسبانند و در عربی زر قلب و ناسره و بمعنی گناه و بی ادبی زیقنون
چو نیلکون نام شهری است زیک چو دیک ۱ کتاب معروف منجمان که مناط استنباط تقویم و احکام
۲ عنوان و طرح اندازی نقشبندان و بنایان از ریسمان و غیره که دستور العمل و قاعده معرفت نقوش
جامهاست و معرب این دو زیج است ۳ نام مرغ کوچکتر از گنجشک که خاکستری رنگ زیر بالهایش سرخ
باشد و آواز حزین و خوش دارد ۴ نام طایفه از کردان که در کوه گیلو و لمن دارند زیگر چو دیگر
بمعنی آیو قا کامر زیلکی چو لیمو طاس و گلیم زیملر چو زنگله کجاوه مانندی که از میوه و سبزی و غیره
پر کرده بر پشت چارو اسند ندو بجای برند زیموزی چو بی نور افشای سر و فاش کردن راز زین افزار
سلیح و کجیم که یراق جنگ و پوشش اسب باشد زینان چو میزان یعنی از اینها و از این جماعت و مخفف
زینیان که تخم ناخواه باشد زینکوهه و زین کوه کوهه زین و قربوس و بلندی پیش زین زینهار
چو زینهار ۱ پناه و پناه جستن و امان خواستن ۲ عهد و پیمان ۳ ترس و بیم ۴ شکایت ۵ افسوس
و حسرت ۶ امانت ۷ تعجیل ۸ آگاهی زینیان چو شیروان تخم ناخواه زیواز چو دیوار سویت و مساوی
و برابر بودن زیوز چو دیگر زینت و آرایش و آنچه بدان آرایش کنند فصل ژای فارسی
ژی بفتح و کسر اول بکیر و آب انبار و جایی که آب در آن جمع شود و نام دهی است از اصفهان که
بنک خوب دارد ژیان چو میان تند و خشمناک و درنده از جمیع حیوانات خصوصا شیر ژیو
چو شیر آب انبار و آبگیر ژیوه بهو زره که بهترش کرمانیت ژیوش چو هنرمند ارکنجس ژیلک
چو دیک ۲ قطره باران ۲ خار پشت فصل سین مهمله سا چو می سنگ و حجر و بکسر اول
عدد معلوم و سی ستاره پاک کنایه از سی دندان سیا مخفف سیاه مقابل سفید و بفتح اول اسانی
کی که دو ایست مسهل سیاب چو خطاب امر بار آهستن یعنی بیار ای و زخمت به و بمعنی حیات
و رند کان سیاق چو خیار کشکینه که نانی باشد از آرد جو و با قلا پزند سیانتر چو دلاور
قلم تراشیده کاتب و بفتح اول مرغ سار سیاکیز چو لاخیز ندکه فرش و بساط است

سیبال چو غربال کل یاسمین مسیبالج چو شاخ یعنی خار خشک و بعضی گفته خار خشک مانندی که از
آهن سه پهلو سازند بر سر راه دشمن و اطراف قلعه ها بریزند سیام چو قیام و سلام نام کوهیست
ابین سمرقند و بخشه که حکیم مقنع بن عطای خراسانی ماه علی و سیماب و غیره دو ماه از آنجا
برون آورد تا پنج فرسخ بهر طرف روشنی میکرد و شرح آن در لفظ نخشب رقم شد سیامات
چو قطاک مجرد بیلا علا قوا نام سرکوه سرث و نام پهلوانی بود و نورالف سیبان چو عیان گیاه
عشقه که بر درخت پیچد سیاوخش و سیاوش و سیاووش چو درد انجش و دارش
نام پسر کیکاوس و پدر کیخسرو که از شهنامه مسطور است و لفظ اول بمعنی لذت عقلی و دیم و سیم
بمعنی مرغ سرخاب نیز آمده سیاوخش آباد و سیاوش آباد و سیاوخش گرد و
سیاوش گرد هر دو بکسر کاف فارسی نام شهری بوده در توران که آنرا سیاوش بنام
خود بنا کرده بود چرکی و بمعنی آبادات سیاه و سیه چو گاه و که ۱ مقابل سفید ۲ بمعنی مت
طاقی لا یعقل ۳ غلام حبشی و زنگی و هندی ۴ نام خط چهارم از جمله هفت خط جام جم که ازرق یا
۵ نحس و شوم ۶ نام اسب بقندبار که سیاه رنگ بوده ۷ نام کتابی بود که از مصنفات زردشت
آنرا از نرم تر بگفتند و سیاه بادام کنایه از چشم معشوق و سیاه خانه خیمه صحرانشین و کنایه از
خانه شوم و بدبیمنت و سیه خانه آبنوسی کنایه از خانه که از چوب آبنوس سازند و نوازند و سیاه خانه
وحشت کنایه از روزگار و قبر و لحد و سیاه دست و سیاه کاسه کنایه از مردم خسیس و ارذل و
سیه سرکن به روز انسان و قلم نویسندگان و سیاه کار و سیاه کرد و سیه مغز سوداوی که دماغش مختل باشد و سیاه نامه کنایه از فاسق و فاجر و ظالم و محیل و گناه کاری و بدبختی و سیاه
گلیم کنایه از بدبخت و بد دولت و سپید روز و سیاه و سفید فرق کردن کنایه از سواد و معرفت
نوشتن و خواندن سیاه پستان زنی که هر طفل شیر دهد بمیرد و نام سیاه پوشش عسس و بر تن
و بمعنی چادر سلاطین که در قدیم سیاه پوشش بوده و بمعنی اهل ماتم و سوگوار و بمعنی عرب
که شیر و ببر و غیره نگاه دارند سیاه بید نوعی از بید سیاه چرده یعنی سیاه رنگ سیاه دانه و
درخت تاک معروف که عرب کرت البیضا گوید خوشه اش زیاده برده هر دو انگور دارد و سیاه سنگ
نام موضعیست در جرجان سیاه گوش جانوریست که سلاطین بدان شکار کنند سیاه سر
تفصیل جهاب و اسامی و کتاب و غیره و کنایه از زن بدکار و فاحشه که بالضمنی مخفف آن آشنه است
سیامحده بکسر دال کسیکه در گفتگو شرمنده و خجل باشد و بمعنی طاقت دارد آتش ده وغه

و خلافت ده وامر ایمعنی سبب با ثانی مجهول چو زیب میوه معروف و بای معروف بمعنی
سرگشته و سرگشتگی در شغل و کار و سیب و حیب از اتباعست مثل تار و مار بمعنی سرگشته و متحیر
و سرگشتگی در کار سیپوس و سیپوستن چو کیموس و پیمودن بمعنی اسپغول و بزرقطونا
که تخم شکم پاره است سیتوی چو بی سوی چیزیست از آلات اندرون گوسفند که با گنبد می باشد
سیج چو هیچ ۱ ارنج و محنت و بلا ۲ ترتیب دادن و مهیا ساختن کاری و سیجیدن مصدر آنست و با جیم
عرب بمعنی اولست و بفتح اول با جیم بمعنی مویز و کشمش سیجغند بالضم و فتح جیم فارسی چو شیشه تند بمعنی مرغ
شکاری از جنس سیاه چشم و باشه و بمعنی صعوه سیحون چو جیحون نام نهریست در توران نزدیک
خجند ظاهرا واو از الف بدل شده باشد سیخ پر بچه مرغ که هنوز پرش تمام نیامده باشد و مانند خار
بنظر آید گویند سیخ پر شده سیخاک چو سیخک چهار قطعه گوشت که در سیخ کشیده کباب کنند سیخگاه یا سخن
آنست که خواهد بداند بچه چیز شخصی را از جا بتوان آورد و آن شخص بچه چیز از جا در می آید سیخول چو بوبول
روباه تیرانداز و خار پشت بزرگ که بقدر دوک تیرها در بدن دارد و می اندازد سیر چو تیر ۱ دوا و برنا
و نام گیاهیکه در آب استاده مدید و با یای مجهول مقابل گرسنه و وزنیست که چهل سیر یکمن تبریز است
و سیر آمدن کنایه از ملول شدن و بی نیاز شدن و سیر شدن معروف و کنایه از مستغنی شدن و
از آرام گرفتن سیراف چو اسراف نام شهری بوده در کنار دریای فارس سیر سور
چو فیل زور نام روز چهارم از هر ماه شمسی که فارسیان عید کنند و سیر میان گوشت کرده بخورند
و گویند که خوردنش ایمنی از شر جن است سیرک چو زیرکی سختی و رنج و آزار سیرم بفتح را چو دوم
بمعنی تسمه و دوال سیرمان چو سیمان ۱ یاقوت سرخ ۲ حریر باریک ملون منقش سیرنگ
چو بیرنگ مرغ عنقا و سیمرغ و کنایه از چیز محال و اشاره بذات حضرت واجب الوجود سیرون چو
بیرون سرای نزدیک باعتدال سیره چو طیره مرغیست مانند بلبل خوش آواز سیز چو تیز
مقابل کند که نتواند بیرد و سیش چو فیس ۱ اسب جلد و تند و تیز ۲ چست و خیز که سیستن بمعنی جستن
بود و سه طرف شراب سیاروزن چو مینا گون چوب شوبیز یعنی ساق بوته سیاه دانه و بعضی
فلفلاس گفته سیستان چو نیزبان تخم گیاه سیغ انگشت سیبرک و سیبرو و سیلک و
سیکا و سیلک چو زیورک و دبکلو و هر سه چو سیخک همه بمعنی کرم گندم خوار و سیم بمعنی
سنگ نیز آمده سیلسنبر چو عنبر سبزی باشد میان نعناع و پودینه در اصل سیه سنبل بود
و بمرور تغییر یافت و بهر نام و تمام الملک گویند سیغ چو تیغ خوب و نغز و نیکو سیغر بضم

غین بمعنی سیحول کاهر سیغود چو سفسود تواضع و فروتنی که اظهار خوف و احتشام باز عجب و کبر باشد سیغول چو تیمور شمامت و بلندی بمعنی سیغود چو شیبور را افتاد بر تمی بسیار لطیف مثل دیبا سیلک چو دیگ سیدی و غلی که بر روی قلعه نازد نشیند و در ترکی آلت ناسل سیکی چو بکی شراب دیبا از شراب ببرد و بمعنی شراب جوشیده ثلث که دو حصه آن بجوش رود و یک حصه باشد در پهلی سیکی بود و سیلاب کنند ترسی که سیلاب کنده باشد سیلاون بمعنی سبزه که از فرهای رسیده بچکد و نوعی است در ثاب و نام شخصی بود دار عرب و بفتح اول نام رود است مشهور که دار چین از انجا ارغم و داد و فتحه در عربی جاری شدن آب و شراب و غیره سیل الگر چو دیوار بعثاب دو لیا سی لحن و بفتح لام و سکون حای حطی سی ودی لحن که بار بد مطرب از برای خسرو پرویز می نواخت و نام آنها بر تفصیل است ترتیب حروف ابجد اول آرایش خورشید ۱ آیین جمشید ۲ اورنگی ۳ باغ شیرین ۴ تخت طاقدیس ۵ حقه کاوس ۶ راح روح ۷ رامش جان ۸ سبز در سبز ۹ سرو سهی ۱۰ سروستان ۱۱ شادروان مروارید ۱۲ شبدیز ۱۳ شب فرخ ۱۴ فرخ روز ۱۵ قفل رومی ۱۶ گنج باد آورد ۱۷ گنج گاو ۱۸ گنج سوخته ۱۹ کین ایرج ۲۰ کین سیاوش ۲۱ ماه بر کوهان ۲۲ مشکدانه ۲۳ مروای نیک ۲۴ مشکمالی ۲۵ مهرگانی ۲۶ ناقوسی ۲۷ نوبهاری ۲۸ نوشین باده ۲۹ نیمروز ۳۰ نخجیرگان و شیخ نظامی دوم و نهم و بیست و هفتم را نگفته چهار دیگر ذکر کرده که مجموع سی و یک لحن باشد و آن چهار ساز نوروز و غنچه کبک دری و فرخ روز و گنج دیبت سیلکه چو پیله گلی و رسن از سبان و کوسفندان و گاوان و آهوان و امثال آنها سیلی چو نیلی انگشتان دست راست کشند و تیغ وار بر گردن گنهکاران زنند و عوام بغلط طپانچه را گویند سیم چو قلم چوبهای کوچک که بر زنگراق بر دو طرف چوبی که بر گردن گاو نهند بگذرانند و بکسر اول چو تیم بمعنی نقره و نام ماهی خرد دار که آنرا ماهی سیم گویند و بعضی گفته نام رودخانه است که ماهی در آنجا بهم آید و بمعنی رمز و اشاره سیم سوخته نقره سوخته و کنایه از نقره پاک خالص سیم و سیم کاوس دار کنایه از ماه با ستارگان چه ستاره را بگاو رس تشبیه کرده اند و سی مهره ماه سیام کنایه از سی روز ماه سیام و رمضان و سیم بر بدن سفید و کنایه از جوان مقابل پیر و سیم کش بفتح کاف استاد مقول کش از طلا و نقره و غیره و کنایه از مردم جرار و ظالم و جور کننده و بضم کاف کنایه از مردم مسرف و خرج و طالب مال و سیم محلول کنایه از خشم و بجای بای ابجد عین نیز آمده و سیم مذاب کنایه از آب صاف و خمر صاف و سیمنار چو پیشکار اشاره کننده و رمز خواننده و سیمین صولجان کنایه از هلال و ماه نو

و ماه نو و سیمین فواره کنایه از ماه و قمر و بجای فا قاف نیز آمده سیماب چو زرآب جیوه که معرب آن زیبق است و بمعنی خیره و حیا و سیماب آتشین و آتشین سر کنایه از آفتاب و سیماب پا مردم و طفل گریزپا و سیماب در گوش کسی که گوشش کر باشد و کری و سیماب دل کنایه از قحبه دل و غول و از مردم بیدل و ترسنده و سیماب شدن کنایه از بیقرار شدن و ناپدید کردن سیمازه چو خیرازه سنگی که بجهت صیقل کردن بکار آید سنباده را نیز گویند و بعد از میم یای منقوطه نیز آمده و سیاده باشد سیماهنگ چو مینارنگ خیار صحرایی سیمان چو سلمان گیاه عشقه و لبلاب سیم تاخ چو دیولاخ بخیل و لئیم سیم داخ چو دبولاخ چیزی را از چیزی جدا ساختن سیمرغ مرغ عنقا را گویند و بعضی گفته نام حکیمیست که زال در خدمت او کسب کمال کرده و بعضی گفته مرغ دیگر بود که زال پدر رستم را پرورده و سیمرغ آتشین کنایه از آفتاب سیمکل چو نیم دل کلایه که بر بام و دیوار مالند و بر روی آن کاهگل کشند سیم ناد چو پیشداد بمعنی سوره از سوره های قرآن سیمه سار چو نیمکار بمعنی حیران و سرگشته سین چو صین که ولایت معروف و معرب آن صین با صاد است و اشاره بحضرت خاتم النبیین و سید المرسلین صلی الله علیه و آله چنانچه یسین و اشاره بعلم سیمیا و نام قریه ایست در اصفهان و شخصیکه تنحنح بسیار کند سینا چو مینا سوراخ کننده و نام پدر یا جد شیخ ابو علی سینا بالقاب آن و بفتح اول هم صحیح است سینجر چو خنجر شراره آتش و اخگر و پاره های آتش سیندخت چو نیم تخت نام زن مهراب شاه کابلی مادر رودابه که مادر رستم بود سینه چو کینه ۱ صدر معروف ۲ پستان از انسان و حیوان نر و ماده ۳ سرزنش و طعنه و نکوهش و سینه باز دو رنگ و ابلق و سینه کردن کنایه از تفاخر و فخر و از اینکه تیر در انداختن بزمین خورد و از آنجا خیز کرده بجای دیگر افتد گویند این تیر سینه کرد و سینه کشیدن کنایه از قوت کردن و زور نمودن و سینه گشادن کنایه از خوشحال گردیدن و خوشوقت شدن سینی چو مینی خوانچه مس و غیره و بمعنی سیم و فضله آهن و کاشی عطارها و نوعی از فلزات که بسیار شکننده سینو چو دیو هجو سیب با کول معروف که با بو او بدل شده سیوا از نیی چو دیوار کیر نام نواییست از موسیقی سیوخته چو فروخته گیاهیست که در آب روید و بجای آتشگیره سوخته بکار برند سیوس چو فردوس نام درختیست و بقولی گیاهیست سیوبیت چو شش بیت غفلت و بمعنی آگاه نبودن سیودغال چو فرزدن سال بمعنی عوض و وظیفه مقرری که پادشاه بمردم میدهد سیه چرذ و سیه چرده بکسر جیم فارسی بمعنی سیاه رنگ سیه هاد چو سپهدار نهنگ معروف در دریا که بعربی تمساح گویند سیه منقل

سبزه و سبزه سبات بود و نعناع که امر لصت شیر منقول طلسل شیبار چو خیار و عیار
بمعنی شکاف تخمین و اسپ شکافته بکنه بزراعت و بمعنی زراعت تیز آمده و مصدر آن شیاریدن
شیبات چو عباس در میان بینی جراحت شکافها پاداش خیر و شیر و دو کسر اول دوای خون سیاوشان
شیبابی چو بیابان درم و سیم که زر رایج بود در قدیم شیب چو سیب ۱ مقابل بالا ۲ زمین
بران رسیده که چون تا هر دو تای آن تیر ۳ و بسیار کنند و بکنند و دیگر تیر ۴ ابریشم اشتر باشد ۳
رشته و زینتان که زیار بهم شنید در هوش دیگر گشته و شتاب زده که چو نوحه و سوراخ مقعد
و شیب بالا کنایه از دنیا در کسا و شیب و بالا کنایه از زمین و آسمان و اثرات است و دروغ
او کرم و سرد و از و ستدو از اطراف و بسرار دبا هم و شیب و تیب از اشاعت بمعنی گرسنه
و بجوش و شتاب زده شیبا چو بابار دنی شیبانیدن و شیوانیدن چو خیانیدن
بمعنی تخفن و بر هم زدن و بمعنی لرزانیدن شیبت پالا چو زیر بالا بمعنی ترشی باه و دماغ بالا که
معروف شیبوز چو ابو نفیر و کرنای کوچک و بفتح اول و یای ابجد تر آمده شیخ چو شیخ در شنه
ترکی شیخ نجدی کنایه از شیطان و ابلیس لعین شبد و شید و شیده چو بید و دیده ۱ مطلق نور
و روشنای معنوی ۲ هر چیز بسیار روشن و کثیر الشعاع ۳ نام آفتاب عالمتاب و چشمه آفتاب ۴
نام پشنگ پسر افراسیاب که بسیار دلیر بود و خواهرزاده اش کیخسرو سیاوش را در ابر
زمین زد و کشت و بعضی گفته شیده نام یکی از شاگردان ستاره شناس بود و بعضی گفته نام حکیمی بوده
که هفت منظر را ساخت شبدا چو بیدا دیوانه و لا یعقل شبداب چو تیزاب نام حکیمی بود
که خاک را خدا میدانست چنانکه دیگران آتش را شید اسپهبد یعنی رداء بخش که روح
القدس است شیدافت چو کیلان خوان طعام و نعمت شبد آغر بمعنی ترجمه نور شیطان و کنایه از خیال
زشت و باطل شیدانک چو شبرنگ نام حکیمی فاضل و عالمی که طبیعت را واجب الوجود میدانست
شیدوش چو سرپوش نام پسر گودرز که گیو برادر او بود شیدور و شیدانی چو منظر
و منظری از نامهای حق سبحانه و تعالی و در برهان بکسر اول چو دیگر و در دیگر نوشته شیر چو تیر ۱ حیوان
و درنده معروف ۲ برج اسد از بروج آسمان و بابای معروف مشروب که از پستان دوشند
و بخورند که معروف و شیر البشر کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و شیران پولاد خای کنایه از
مردم دلیر و شجاع و از آب پر زور و سیر انداز پستان شیر خوار که شیر از آن قطره قطره بچکد بیای
مجهول کنایه از مرد دلیر و شیر اوژن چو شیرافکن که مردم دلیر و شجاع باشد و نام شخصی هم بوده

بوده و شیرین کار مردم مسخره و شخصیکه سخنان شیرین و لطیف گوید و شیر خام خوردن کنایه از غفلت
و خام طمعی و شیر سپهر از برج اسد و شیر سوار کنایه از آفتاب باعتبار آنکه برج اسد خانه اوست
و شیر شادروان صورت شیری که در سایبان نقش کنند و شیر شنجرف گون کنایه از شراب لعلی
و شیر شرزه چو حمزه شیر برهنه دندان و خشمگین و کنایه از حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام
و شیر طاق کنایه از مردم صاحب عزم در بیدل و شیر گردن کنایه از دل دادن و دلیر کردن و غالب
کردن کسی و شیر لعاب کنایه از عسل معروف و شیر مرغ مرغ عیسی و شیره که بچه خورد ۱ شیر ۲ بمعنی
ثالث کنایه از چیز محال و شیر مرغزار فلک کنایه از برج اسد شیرابر چو سیلابه خشخاش معروف
شیراز ۱ نام شهر معروف و مشهور ۲ انگشت و ماست و شیر را در ظرفی بگذارند تا آب ترش
شود و با نان بخورند ۳ مربای دو شاب و ریچال و شیرازه کتاب معروفست شیربا چو میرزا طعام
شیر برنج و بقولی ماست تازه که میوه های خشک بآن زنند و خورند و بقولی بمعنی اول و یم شیراز کام
شیرزاد چو میرزاد و ای بوریدان که خوردن آن شیر را زیاد کند و تن را فربه شیرداغ چو
سیرداغ جامه پیش باز آستین کوتاه شیرزج و شیرزق با جیم و قاف چو سیمتن بمعنی شیره
و مرغ عیسی که شیر دار دوش مرغ تیز گویند شیرزده طفل که در وقت شیرخوارگی شیر کم خورده
و از آن سبب ضعیف اند شیرزهر چو نیم تنه چوبی که بدان ماست بهم زنند و بشورانند تا مسکه از دوغ
جدا شود شیرزه بفتح زای چو بچه زور و قوت شیر کنجشک مرغیست بزرگ و درنده و مردار
خوار که در کاک نیز گویند شیرکیا و شیرکیاه کیاهیست که چون بشکنند شیره سفید از آن بر آید و در خضاب
بکار برند شیرگیر و شیرگیری چو تیم تیر ۱ مردینم مست و کاهی بمعنی مست تیز آمده ۲ نام روز
بیست و هشتم از ماههای ملکی شیرماهی چو نیم شاهی نوعی از ماهی سفید فلوس دار لذیذ بقدر
یکمن تبریز شیرمگس چو نیم قرس بمعنی عنکبوت شیرو شلیم نام شهریست که مسجد اقصی و بیت
المقدس آنجاست شیروی چو نیکوی نام پسر خسرو پرویز که عاق پدر شد و نام پهلوانی بود
در خدمت منوچهر شیره نوعی از شراب که بوزه و شنکار اداخل بر آن کرده بجوشانند و غن
کنجد را نیز گویند که معرب آن شیرج است و خوالچه پایه دار را نیز گویند شیردند و شیربینک و
شیر بیشتر چو بیرونه و بادنیک و دیرینه بمعنی نوعی از جوشش که در اندام و روی اطفال بر آید
سفته گویند بمعنی رضیع ایضا کام شیری چو چیز چوب آبنوس بمعنی
کمان و قوس تیر اندازی شیشک و شیلک چو باک و تنک ۲ اکو سفند یکساله ۲ رباب

کرسازیست مشهور و شیشکه مرغ تیهو چکور ابز گویند شیشلکه چو بد لامعنی ست و با قوت و بمعنی ست

وپای شل وست و با قوت نیز آمده شیشلتیم بفتح الف چو بیدم ۲ نام سازیست ۲ نام نوایست از مصنفات

بار بد مطرب شیشپتو و شیشک چو نکو و بمعنیک مرغ تیهو که از کبک کوچکتر است شیشه بزجاج معروف

و شیشه بازو شیشه گردان کنایه از محیل و دغا باز و ادل کتابیه آفتاب ایضا و شیشه خوناب کنایه از آسمان

و شیشه ماه کنایه از آسمان اول و ماه و در شیفته چو ریفته عاشق مدهوش و والد حیران شیبک

چو دبکه دست و پای شل نیز از قوت شیبکان چو بیکار رو کار فرسودن بی اجرت و مزد شیلان

و شیلانه چو کیلان و در از معنی عناب که میوه معروفست و او ل بمعنی طعام سالار لین و اسباب طعام

ایشان نیز آمده شیلم بضم لام و دال شلمک که باکرک در حبوب جلایه کنند نافع است مشیلو فر چو بر و ناک

پشت و سنگ پشت و در یران چو میوه کفته شیشم چو جیم نوعی از ماهی خلوس دار که نقطهای سیاه دارد

و بعضی اهی حضرت یونس الگفته و گله تعظیم المسند شیخ و داد و غیره و نام رود خانه که از دیلمان بگیلان

جاریست شیمه چو بیمه نوعی از انکور و عنب و در عربیه سیاه خصلت شیان چو حین مخفف نشین که

امر نشستن باشد شبستان چو سبا باب و رز ای شناوری که عرب سباحت گویند تقنیبی چو شبدیز

بمعنی شبرنز و سیاه دانه شیوا چو زیبا بمعنی فصیح و بلیغ شیوق چو دیو کان تیر اندازی و بمعنی نجیب

مقابل بالا شیوان چو دیوان آمیخته و بهم زده و از آن کرشیوانیدن هم مصدر و هم امتحن

کنم و خیره در آب و غیره

فصل صاد

صیقل پس آفرینش و میه آفرینش و مصر آفرینش

هم کنایه از آفتاب و خورشید صیکان چو نیم جان نام ولایتیست از فارس صیتو مشهر چو فرد شد طلا

و نقره شمش و دنباله خربزه و هندوانه شیون چو دیدن ناله و افغان شیوه چو میوه ۵

اداء و کرشمه ۲ طرز و قاعده و روش ۳ هنر و کمال ۴ خود نمایی و زیبایی ۵ خوبی و نکوی کردن

شیهکه چو حیله اواز و صدای اسب که عرب صهیل گویند

فصل طاء حطی

طیاده چو کباده

کشتی و جهاز تیز رو طیناف چو غلاف بمعنی فرهنگ کام که کابوس و کران خواب باشد طیان چو عیان ۲

صحرایی که مانند لباب بیکدیگر پیچد طیبکه چو جیره خجالت و خجل و بمعنی آزردگی و در عربی بمعنی فال بود

بفتح اول در عربی قهر و خشم طیسفون چو قیفلون نام شهریست در ایران که پای تخت طلسه چو

بستر و بالین طیطو و طیتو بضم طای حطی و قرشت در ثالث چو بدکو نوعی از مرغابی و پرنده آبی طیفور

چو فغفور مطلق پرنده اعم از مرغ و ملخ و غیره طیقی چو ضیقی حب سرخی مانند سماق بغدادی و بقولی حب

بلسان طیلسان چو فرقدان فوطه مانندی که عربان و خطیبان بر دوش اندازند و بعضی یابوی گئی

یا بوئی معروف ریشه دار همیده و طیلسان مزعفر کنایه از شعاع آفتاب و طیلسان مطرا کنایه از شب

طیفور سدره کنایه از فرشتگان آسمان طیهوج با جیم معرب تیهو که مرغ است

فصل عین مهمله

عیلشام بفتح ثای مثلثه چو اندام درخت چنار یا بار و ثمران عیلفقر با فا و قاف کنایه از انقطاع از خلق

بسوی خالق و عید مسیح کنایه از روزی که به دعای حضرت عیسی از آسمان مائده نازل شد عیزران چو میزبان

میوه صحرایی زعرور عیلسوب چو مطلوب دوای سرز نکوش عیسی خور ز دبکون را و دال کنایه از خوشه

انگور و عیسی دهقان و عیسی بردر کنایه از شراب انگوری و عیسی ره نشین کنایه از آفتاب و پر تو آفتاب

و از طبیب حاذق و عیسی شنا کنایه از هر میوه که تا شماه پخته شود خصوصا انگور و عیسی بنهام

بضم نون کنایه از شراب انگوری و از خوشه انگور که شراب سازند عیش ده روز کنایه از زندگانی

حیات اندک عیغض چو دیس برادر بزرگ حضرت یعقوب گویند فرنگ از نسل اوست

فصل غین منقوطه

غیاز چو خیار پارچه زرد که یهودان بجهت امتیاز بر دوش خود دوزند غیاذه چو ملاذه سیخ کوچکی

که بر سر چوب نصب کنند و بدان گاو و خر رانند غیبه چو بیبه پارهای آهن که اتصال در گرز و جوشن و امثال

دیگر بکار برند و بمعنی تردان و کیش و جعبه و بمعنی جبه مخلوج نیز آمده و دایرهایی که در سپر از چوب و ابریشم

پیچیده باشند غیذاق چو قیماق نام موضعیست نزدیک دشت قبچاق که تیر پیکان دار خوب از آنجا

آرند غیر چو تیر جوشش شراب که بعدا سرخ کنند غیژیدن چو خیزیدن کاملتر که لغزیدن و بچهار دست و پا

رفتن اطفال و شلها باشد غیلش چو نیش هر چیز انبوه و بسیار مانند بیشه و جنگل خصوصا غم و اندوه بسیار

غیشه چو بیشه و جنگل و نیستان که عرب غاب گویند و علفی که از آن جوال کاه و غیره بافند غیم چو سیم ابر

و ابر کهن که مانند کرم خورده باشد و عرب اسفنج البحر گویند غیو چو دیو صدا و آواز بلند غیوران شب

کنایه از شب بیداران چه غیوران کنایه از اهل ملوکیت غیبه بکسر اول و فتح ثانی فریاد و آواز بلند

فصل فا

فیار و فیاواز و فیاور و فیلاز چو بهار و سزاوار و برادر

و فیداز بمعنی شغل و کار و عمل فیال چو عیال ۱ تیری که پیکان آن دو شاخه باشد ۲ زمینی که بار اول

زراعت کرده باشند فیجن چو بهمن دوای سداب که بهترش نزدیک درخت انجیر روید فیل چو پیل

خرام و خرامیدن و زیاده شدن و نفع و فایده و در عربی نام منزلی در راه کعبه فیغ چو سیر ۱ تاسف و افسوس ۲ سحر و لاغ فیروز چو دیروز ۱ مطفر و منصور و آنکه حاجات پیش بر آید

۲ نام روز سیم از خمسه مسترقه ملکی فیروزه نیز با دو نون بمعنی فعل و کار نیک فیروزگرد بکسر

کاف فارسی نام شهر اردبیل که فیروز جد نوشیروان آنرا بنا کرده و معرب آن فیروزجرد است

قیروزه چو سی بوزه نکی از جواهر معروف بود و فیروزه تاج کیخسرو و کنایه از فقرا و اهل سلوک و فیروزه
تخت و فیروزه دریا و فیروزه مخفف کا چه از آسمان و فیروزه طشت تخت کیخسرو و کنایه از آسمان
و از بنات النعش یک کو یست ستاره است و فیروزه کاخ و مرقد کنایه از دنیا و عالم سفلی فریان
چو خیسیدن … افسوس خوردن … استهزا کردن فیلبا چو عیسی
مرغ حلاسی معروف فیلطوس چو قبصوس … که معدن کافور است فیلستمر چو سیه ستمر ۲
… روی و خساره … فیلکوف … مخفف فیلاسوف که بیونانی دوستار حکمت …
فیلق چو الیق مخفف فلان که برده لشکر و سپاه است فیلقوس چو … نام پادشاه روم
و پدر اسکندر … فیلزا … یعنی ابر لشکر … خلق یعنی
… فیلک … یعنی اول … است … ستاره عطارد که تیر گویند
… نام … فیلکوش چو نیل پوش نام گل … از جنس سوسن و گل
نیلوفر … نام … فیمان چو ایمان …
نفس … قول و فعل که … است فیموفن چو میمون نامی بود که بدر وغ
… فینک چو کیلک … از کف دریا و معرب آن فنج است فیلن چو …
بدل کردن … شدن از کسی یا چیزی

فصل قاف

قیابات کردن کنایه از کار
عجیب کردن قیاقال چو … که شغل و صنعت باشد قیدافه چو … نام زنی بوده حاکم
اندلس … که نزدیک کنجه است از آذربایجان و بجای قاف فا و بجای دال قاف نیز آمده قیدار
چو پهلو نام پادشاهان مغلان قیر چو تیر روغن سیاهی که بر شتران جرب … مالند و قیر سیاه
معروف و هر چیز سیاه قیروان چو شیروان اطراف مجموعه عالم و بمعنی مغرب و بمعنی کاروان
و نام شهریست در مغرب و مشرق قلیشو … از کف دریا است که اگر قدری از آن
… افند قیصر چو … که مادرش بمیرد و شکم مادر را شق
… و او را بیرون آرند چون اول سلاطین قیاصره که اغطوس باشد چنین بود لهذا قیصر گفتند
و قیصران پرده ایست از موسیقی قیصور چو منصور نام شهریست در شرقی دریای محیط و کافور
خوب دارد و نام کوهیست در دریای هند قیصوم چو معصوم گیاهی بویا در ان که نوعی از
برنجاسف است قیل چو نیل نام دشتی و بیابانی است و بمعنی … که از درخت صنوبر …

فصل کاف

کی و کیا چو می و ریا … پادشاه و پادشاهان و ملک ملوک و بمعنی

و بعضی گفته پادشاه جبار و قهار بلند مرتبه که از کیوان یعنی ستاره زحل ماخوذ است و در قدیم
این پنج پادشاه را میگفتند کیومرث و کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و کی لهراسب و بعضی گفته این
نام را از ال کیقباد گذاشت و منسوب با یشان … گویند ۲ هر یک از عناصر اربعه ۳
پاکیزه و لطیف و لفظ کی ترجمه سلطان و بمعنی اصیل و نجیب نیز آمده و با تشدید در عربی داغ کردن و
لکه و نشان و لفظ دویم بمعنی مرزبان یعنی پادشاه کوچک و بمعنی پهلوان و بمعنی صاحب و خداوند
و بمعنی دهقان و بمعنی طبایع که برودت و حرارت و رطوبت و یبوست باشد نیز آمده و بمعنی دنیا
و فم کیاباد بادال چو خرابات یعنی عالم جبروت چنانکه روان کرد عالم ملکوت و در تحقیق عالم
جبروت عالم عقول و سایر مجردات از صور جسمیه و مثالیه است و عالم ملکوت عالم نفوس و عالم
مثالست که اسفل مجردات و باطن عالم جسم و ملک است کیاجور چو … دور فاضل و عاقل
… کیاخره … کیاخوره و کیان خره … و له هر سه بکسر اول و ضم خا و فتح را بمعنی
نوری که از جانب خدا با پادشاهان فایز گردد تا بسبب آن ریاست کنند کیاده چو پیاده …
کیاد چو خیار و … کاهل و … انگار و نام کیاهیست کیارا چو صفا آرام …
ملالت و … بسبب کلو فشردن و بسیار خوردن ۲ بمعنی … که خواهش کلی بخوردن باشد
مثل … کیادش چو … نام یکی از چهار پسر کیقباد کی آدمین چو فرودین نام
پسر کیقباد کیانک چو … پاکیزه و لطیف و بمعنی سفید کیانزل چو … پادشاه بزرگ
چه کیا پادشاه و زند عظیم را گویند کیاکن چو ساکن مخالف و بمعنی درشت و ناهموار کیان
بضم و کسر اول چو میان خیمه مدور … قلندری یا خیمه اکراد و صحرانشینان و بکسر اول
بمعنی ستاره و کوکب و بمعنی مرکز و نقطه پرکار کیانا چو … طبایع اربعه یعنی حرارت و برودت
و رطوبت و یبوست و بمعنی عناصر اربعه و اصل و بنای هر چیز و بمعنی مرزبان کامر کیبو
چو لیمو نام مرغیست بزرگ که دینار نیز گویند و بعضی کوچک گفته که رنگ مختلف دارد کیبیدن
چو لیسیدن … رفتن و تماشا نمودن و از حال گشتن کی اشین چو کمترین نام پسر کیقباد …
پای فارسی نون مکسور نیز آمده کیتو چو لیمو مرغیست که اکثر اوقات سنگ ریزه خورد کیته
… چو کیسه … پراکنده و پریشان و جنسی از پارچه ابریشمی و نام
ولایتی نزدیک سیستان و بمعنی کم و اندک و کوچک و آهسته که کیج کیج بمعنی … است که کم کم …
باشد و با جیم … و دم بریده … که زیر … از زیر کلوش ورم و آماس کرده باشد

کیچ چو ریشه کوچه و راه تنگ کیخ و کیع بهم چو شیخ و چو سیغ چرکی که در گوشه چشم بهم رسد و چرک دست و پا کیخسرش چو پیر پرس نام بادشاه پارس معروف کیخسرو بمعنی پادشاه بلند مرتبه و عادل و نام پادشاهی بوده معروف و کیخسروی لحنیست که برسی لحن بار بد افزوده اند کید چو بید و صید ۲ نام پادشاه کشور هند که در زمان اسکندر ذی القرنین بوده ۳ بمعنی جنگ که بدان طلا و نقره و غیره بجستجو در عربی مکر و حیله و جنگ و بدل و حیض نیز کیکال چو بهم پیوسته که سحر است که مرکان آن زیر ابرو تیز کشته و در برابر او ما خط کرده کیرو چو هیرو حفظ و نگاهداشتن و بمعنی حصول جزا کیرا بهم جو گیرا با کاف فارسی گیرنده و قربان باشد کیر چو چیز ذکر که فرشتهٔ کیس چو پس چین و شکنج و در عربی کیسه و کیسه بر و قبی که بادان و قیها فرا خالی کیسه نشانه زدن کنایه از خرج کردن و خالی نمودن و کیسه صورت گشادن کنایه از مسخ شدن بصورت دیگر کیسته چو بسته ریسمان که ریسنده به دوک پیچد کیسه ذا از مخفف بود ارزاق جزا را بخرده در کرها بفروشد کیشو چو بدبو روایت که عرب جمعه گویند و آنرا انجمن گویند چو افر کیش چو بیش ۱ ایزد ان ابر گش ۲ دین و مذهب ۳ پر مرغان خصوصا سیاری که بر تیر نصب کنند ۴ نام شهریست در جزیره دریا که بهر موز اشتهار دارد و در زد و در بعضی نسخ کش بسط آمده ۵ نوعی از جامه که از کتان بافند ۶ نام جانوری که از پوشش پوستین سازند سیار خت شتاد و ۷ کلمه اینست که در بازی شطرنج در محل خود گویند چنانچه در دور کردن مرغ نیز گویند کیقباد بهم چو کیقباد با قاف که نام اصل پادشاهی بود مشهور ایرانی که صد سال شاه شد و بمعنی عادل بر حق که کی بمعنی عادل و قباد بمعنی حجت کیقال چو قیفال مردم شرابخوار و صاحب عربده و گرنده و کونه ای که ای حطی توت نیز آمده کیفر چو قیصر ۱ جزاء و مکافات نیکی و بدی ۲ ظرفی که ماست فروشان شیر و ماست در وی کنند و کنار آن از کنار تغار بلند تر شود و مانند چرخ غنو ناو دانها دارد و سطان ظرف شیر و ماست را نیز گویند ۳ نام قلعه بوده که آن طلسمی داشته و هیچکس قدرت کرفتن و فتح نداشته ۴ سنگی که بر کنگرهای قلعه نهند که بر سر خصم اندازند و بدینمعنی بکسر اول نیز آمده ۵ ندامت و پشیمانی ۶ نهرد و در دخانه ها محنت و رنج کیفساخم چو منت سلام بمعنی کتمان سر و پوشیدن راز کیفنوس چو افسوس مساحت و بدل اهال و در دفت حاجت کیک چو پیک معروف که عرب برغوث گویند و بکسر اول ۱ مردم و آدمی ۲ مردمک چشم و بکسر اول و فتح ثانی ۳ ۱ نام میوه ایست ۲ اسب و فرس کبود ۳ گربه دستور و کیک در پاچه و شلوار افکندن کنایه از اضطراب کردن و مضطرب ساختن کیکین چو دیدن و چرکین ۱ تاریکی مقابل روشنی ۲ الجیم زر کران کیکیر و کیکیش چو چیز و به ریش تره تیزک که عرب جرجیر گویند و باراء قرشت چو زنجیر نیز آمده کیل و

کیل بکسر اول و فتح ثانی ۱ نام میوه ایست جنگلی شبیه بالوچه که چهار عدد تخم دارد و بعربی یا بیونانی زعرور و بزرگ از کیل گویند و چو فیل بمعنی خمیده و کج شده و بمعنی آرزومند و صاحب آرزو و بمعنی کلیم پوش و پلاس پوش نیز آمده کیلک بکسر اول و فتح ثانی و ثالث بمعنی اول کیل کا مر و مصغر آنست کیلو بکسر اول و فتح ثانی بمعنی کیلک و کیل کا مر و بسکون ثانی تالاب و آبانبار کیلوس چو محبوس باصطلاح اطبا اول طبخ که غذا در معده می یابد چه بیونانی بمعنی پخته و رسیده است چنانچه کیموس بمعنی دو باره پخته که غذا در جگر یابد کیلند چو چیلد پایه غله و غیره و در هندی بمعنی میوه موزکی لهراسب نام پادشاهی بوده بزرگ معروف کیماک چو بد باک ۳ ابالاتنگ و نواری که بر بالای بار کشند ۲ نام شهریست از دشت قبچاق ۳ نام دریاییست و بفتح اول بالیمنی و بمعنی سرشیر و قیماق نیز آمده کیمال چو قیفال جانوریست که از پوستش پوستین سازند مثل سنجاب و بیشتر از طرف شیروان آرند کیمخت چو می پخت پوست کفل و ساغری اسب و خر که بنوعی مخصوص دباغت کنند و بعضی دانهای روی آن پوست گفته و بمعنی پوست دباغت شده نیز آمده و کیمخت تاه کنایه از آسمان کیمیا چو بد ریا ۱ مکر و حیله ۲ علم معروف که اهل صنعت کیمیا گران سازند چه آن هم خالی از مکر و حیله نیست ۳ عشق و عشقبازی ۴ ارزیز و قلعی و در صاحب نظر مرشد کامل و کیمیای جان کنایه از شراب انگوری کین چو سین کینه و عداوت و دشمنی و گفت که این و کینه عداوت قلبی و آزار کسی پوشیده و در دل داشتن کینال چو بیجال مردم شرابد بد کین ایرج و کینه ایرج نام لحن نوزدهم از سی لحن باربد و نام لحنی از موسیقی کین سیاوش و کینه سیاوش لحن بیستم از سی لحن باربد کینه کش چو سینه کش ۱ تلافی کننده بدی و مکافات ۲ نام روز دهم از ماههای ملکی کیو چو عدو کاهو که تره ایست معروف و بمعنی ماده و سبب و علت کیوان چو ایوان ۱ نام ستاره زحل و نام فلک هفتم که فلک زحل است ۲ بمعنی کمان و قوس کیوذ و کیوده چو کبود و نبوده بمعنی ماده و سبب و علت کیوس بکسر اول چو سیوس بمعنی ناراست و کج و چو عروس نام جزیره ایست که عذرا معشوقه وامق را در آنجا فروختند و نام برادر نوشیروان کیوغ چو کلوغ کلالیکاه که آب و خاک است کیومرث اصح با کاف فارسی است کاسیحی کیوه چو قهوه تره کاهو و بعضی سبزی میوه دار دیگر گفته کیه بکسر اول و فتح ثانی مصطکی و علک کیهان چو ایمان جهان و دنیا و بفتح اول و با کاف فارسی نیز آمده و کیهان خدیو بزرگ و یگانه و پادشاه عالم و بغیر از خدا بدیگری استعمال نشود بخلاف خدایگان کیهر چو صیحه و در برهان بکسر اول نام درختیست پرخار که میوه آن شبیه بتوت است و بقولی رستنی باشد مانند عشقه که

که بدرخت بچسید مبوه آن تریت بد. کیش چو نیش جا رو فادرو بکسر اول نیز آمده

فصل کاف فارسی با یا

گی بفتح اول مرتبت که پرا آن ابلق باشد و بر سر تیر نصب کنند و ازآن
فیض اول مرتبت که پر آن ابلق باشد و بر سر تیر نصب کنند و تیر دم شیر گویند و بکسر اول افاده معنی
حاصل مصدر کند در حالت ترکیب مانند خواندگی و بخشندگی گیا چو ریا بمعنی علف و حصار رقعه ۲
مخفف گیاه و علف و گیا شیرو گیا هر آنکه بند مطلق هر گیاه باشد و گیاه آگینه گیاهی که بدان آبگینه را
جلا دهند و گیا قنبر سنبل کلیل الملک شبیه بتا خرک بود گیاه مشک سبزی خرفه و در یمن گیا لخن
چو نقلان زمین است و گیا استکی در کار تاد سستواری گیا باغ چو چراغ گیاه و علف گیتی بکسر اول و ضم
های بجد قوالی زمینیات ترکیب بکسر اول و ثالث دیتاو روزگار و بمعنی زمین و نام کلیست که چو
کار و اهل بصره او را زهره و نام یی شکسته آمده و گیتی پژوه بمعنی دنیا طلب و طالب دنیا چه گیتی بمعنی
دنیا و پژوه طالب و جوینده است و کنایه از با دشاه و گیتی نورد جهان گرد و سیاح و کنایه از آفتاب
و از سکندر و از اسب خوش رفتار گیج و گیجه چو ریح و ریحه بمعنی پریشان و پراکنده خاطر از نشه
وغیره و بمعنی احمق و سرگشته و متحیر که ابحمق با جیم فارسی نیز آمده و بمعنی متکبر و خودستا گیلچ چو بیچ
طیراج و ترغن گرشسپ راه از دهشت از جنبیدو و بمعنی کباب ساده و کباب ترکنده فلحد اهر نیز
غیرت و حمیت راست باد داد و گیبدی که گویند گیچ چو تیر بمعنی ارغ که تیری که نصب زدیا دام و کر دکان
وغیره را مراد گرفتن و گیر و دار فرمان دهی و حکم راندن گیرا چو زیرا سر خه که از دور مسته باشد
گیرخ بکسر اول چو برزخ رحل که مصحف بالای آن نهاده بخوانند گیرنگ چو بیرنگ نام قصبه
از ابیورد خراسان گیره و گیچه چو میوی نام پهلوانی بوده ایرانی گیره چو تیره مسد کوچک چوب
وغیره گیر پایان چو شیر وان فدا و قربان و عوض بلا و عقاب و بمعنی گریان و گریه کنان گیس
چو خیس مخفف گیسو که موی سر زنانست گیسودراز چو نیکو کار معروف و کنایه از سید زاده و آقا
زاده گیل و گیلک چو فیل و زیرک یعنی گیلانی و بزبان خود گیلانی عوام درعیت و روستایی باشد
گیل دراز چو فیلدار و چوبی باشد سیاه که در ساحل دریای خزر یابند نر و ماده می باشد گیلکی
چو جله نام جایی و مقامیت گیلی چو فیلی منسوب بگیلان نام طایفه ایست از ترکان از ترکمان یا از گیلم
پوشان گیمار و گیما چو شیراز و کیمیا نوعی از جامه و پارچه نفیس و لطیف گین چو سین صاحب
و خدا و تند و بمعنی صفت در حال ترکیب مانند غمگین و بمعنی پر مقابل خالی که رزاگین است یعنی پر از غم
گینه چو سینه مخفف آگینه و آبگینه گیو چو دیو نام پسر گودرز که کیخسرو را در صحت الکی دید بایران آورد

اورد و چو غو بمعنی گویا و گوینده و بمعنی زبان و لسان و بمعنی ظاهر او غالبا نیز آمده گیوز چو رز
قصه خوان و سخن دان و در اصطلاح بمعنی حس مشترک که اول حواس باطن است گیوگان چو بهان
نام پهلوانی بوده ایرانی که پسر او گدار نام داشت گیومرث نخستین کسیکه در جهان پادشاهی کرد
و معنی ترکیبی آن گویا زنده چه گیو بمعنی گویا و مرت زنده و لیکن متاخرین با ثای مثلثه گفته که در کلام
فارسی نیامده گیوه چو میوه نام پادشاه خاورزمین و با میم مجهول کفش و پای افزار معروف

فصل لام با یا

لیان
لیبه چو سیه مخفف لیاه که علف است لیهان چو حیران لیبان عالم
چو عیان و میان بمعنی درخشان و درخشان و تابان و بمعنی روشنایی و فروغی که از چیزی بدرخشد
و فروغ تیغ و آینه لیبک چو کیلک ۱ مفلس و بی چیز و بی سر و پا ۲ پسر و غلام و کنیز مقبول ۳
فربه و بی اصل ۴ فضله هر چیز لیجان و لیجاز چو چال و دیوار مطلق مربا خصوصا آنکه از دوشاب
سازند و آنچه از شیر و ماست بعمل آید لیر چو تیر آب غلیظی که از دهان و گوشه لب فرو ریزد لیرگی
چو زینت جو و آهنی و مغفر و ترک که بترکی دبلغه گویند و بمعنی لیر ذکام آمده جی و برو زن آن نیز آمده
لیزه بالدال چو ریخت بمعنی غراره که نوعی از سلاح جنگست لیز چو چیز ۱ از مین لغزنده و نرم و هر چیز
لغزنده ۲ بمعنی آمیخته و بمعنی دست افزار بر چیزی کشیدن و لیزیدن آمیختن و لغزیدنست لیزم چو هیزم
کمان و کمان سست و نرم که بدان مشق کمان کشیدن کنند لیزه چو ریزه بمعنی آمیخته و بمعنی دست افزار
بر چیزی کشیدن لیستگر چو اسکندر لوله و ماشوره جولاهان و بعضی لیسینه چو دریند گفته لیف
چو قیف چیزی که از موی اسب یا برگ خرما نظیر جاروب سازند بدان کفش یا غوری وغیره پاک کنند
و لیقدان دوات مرکب و شنجرف خوشنویسان و بمعنی صدف شنجرف لیک چو دیک مرغ خرچال دیگ
تیل وغیره و مختصر لیکن لیلج و لیلنج و لیلنگ چو ایرج و شطرنج و خرچنگ بمعنی نیل و شیلج که رنگ کبود
معروفست و در برهان دوم و سیم را نیز بفتح اول گفته لیلو چو زیلو تالاب و آبگیر و لیلوپر
و لیلوفر و لیلوفل بالام ایضا همچو نیلوفر معروف لیمو چو بیمو میوه معروف برادر نارنج و نفوذ
نام درخت آنست لیمودار و نباتیست کوهی که در جبار از میان شکاف سنگ روید و بوی لیمو و
طعم ترشی گویند لیو چو دیو آفتاب عالمتاب لیوکی چو زیرک پیرامن دهنم لک و یک لیولنگ بفتح
و فتح لام نام چو نیم رنگ و چو کلوتنگ بمعنی برف زمستان و بعضی ژرف یعنی قرا قروت گفته لیوه
چو میوه فریبنده و چاپلوس و مردم مزاح دوست لیسیدن چو رسیدن خاییدن و جاویدن

فصل میم با یا

می بفتح اول ۱ آکلاب ۲ شراب انگوری ۳ پیاله شراب و می شعر اوش

کنایه از شراب انگوری حاصل و [illegible] کنایه از دایم [illegible] که پیوسته شراب خورد و می سوسن

[illegible] میانه چو نشان ۲ اوسط معروف ۲ کرگاه ۳ خلاف [illegible] و کنار و غیره

۴ [illegible] کیسه درازی بسیار کم عمق وسط و میان و نام [illegible] بین آذربایجان و عراق که معرب

آن میانج است و بعضی [illegible] که میان [illegible] برگشته می [illegible] رفته او محاب قوام آمده

آب انگور [illegible] چند [illegible] صاف کنند و [illegible] دو اید و حلال و

[illegible] مصرف کنند و معرب آن [illegible] است و معرب [illegible] العنب گویند

میانه [illegible] شیرین [illegible] میخ چو سیخ ۳ المعروف

[illegible] قالب [illegible] نقش کند [illegible] زنند و [illegible]

بول [illegible] بول [illegible] میخ قلم [illegible] شکسته [illegible] باشد و یجان

[illegible] شیرین [illegible] جنبه [illegible]

که [illegible] فسان چو [illegible] شراب [illegible] اسب [illegible] معروف

و [illegible] کنایه از زمین و [illegible] کنایه از [illegible] ایضا و [illegible]

کنایه [illegible] و از اینکه قیامت برپا شود و [illegible]

[illegible] وسعت و فراخی عیش [illegible] دیدن جدید و تازه بودن مقابل کهنه

[illegible] که دو بار [illegible] نام حلوا [illegible] مانندی که از آرد

و [illegible] زند و [illegible] دختر [illegible] باشد [illegible] گویند

شخصیکه [illegible] کنایه از [illegible] ملازم [illegible] کسیکه مردم را باتش

خوران [illegible] ۱۲ نوعی از گل خیری [illegible] ۲ بافته حریری که اکثر

زنان پیرهن [illegible] مورچه که از حشرات الارض است میوه چو [illegible] خواجه

و کدخدا [illegible] رزق و نفقه دادن و بمعنی عداوت و کینه و [illegible] بهشت

کنایه از رضوان [illegible] کنایه از [illegible] نام [illegible] قیصر روم و کنایه از امیر خسرو و

امیر حسن دهلوی و میرزا [illegible] امیرزاده [illegible] ۴ [illegible] مهمان و اسباب

مهمانی که میزبان یعنی مهمان دار است ۲ کرسی که بر بالای آن طعام خورند ۳ مخفف تمیز ۴

[illegible] و شاش و بول و امر و اسم فاعل از [illegible] مصغر [illegible] است و [illegible]

[illegible] ۲ شراب انگوری ۲ بزم عشرت و مهمانی [illegible] و بمعنی [illegible]

و بول کند [illegible] که از کثرت شراب خوردن میل

و رغبت [illegible] چو [illegible] میان زین اسب و خانه زین [illegible]

برص و بعضی گفته [illegible] بمعنی جذام معروفست میشا و میشائی چو زیبا و زیبائی ریحانیست

همیشه سبز که عرب حی العالم گویند میش چو [illegible] گوسفند و میش بهار گل کاو چشم که در فصل بهار

ظاهر شود و مسهل بلغم و سوداست و بقولی ریحان میشا و حی العالم است و بمعنی ابر و سحاب

میلشته [illegible] معلم [illegible] بسکون شین مرغ کبود که غرچال گویند میغ چو تیغ بخار

تیره ملاصق زمین و بعضی ابر و سحاب گفته [illegible] و جراد [illegible] چو فیل ۱ مقدار یک

مد بصر از روی زمین ۲ [illegible] سرمه و توتیا و غیره ۳ قلم تخته و غیره نقاشان و بقولی قلم تخته خاک

۴ نشان [illegible] راهها که سه میل یکفرسخ است و آنچه در میدان بجهة چوکان بازی نصب کنند

۵ هر چیز طولانی که ارباب صنعت برای سفتن بکار برند و بفتح اول خواهش و رغبت و [illegible]

چو [illegible] نام مرد فاضلی بوده که هوا را خدا دانسته بود و [illegible] با واو چو [illegible] مقابل [illegible]

و [illegible] معروف و بشارت و نوید و مژدگانیست میل کشیدن کور کردن و کنایه از دور

گردانیدن و از پیش راندن [illegible] نام جنگی که سلطان محمود غزنوی در ترکستان [illegible]

جانور گربه که عرب سنور گوید [illegible] چو جیم یکی از حروف تهجی و بمعنی شراب و بفتح اول نام قصبه ایست و

میم کاتب کنایه از نابینا و کور و میم مطوق چو معلق بمعنی الف کوفیان که کنایه از آلت تناسل باشد و [illegible]

یعنی [illegible] میل [illegible] و بمعنی همه و مجموع و بمعنی مزدوج و بهم آمیخته [illegible] نام قصبه ایست

از [illegible] و نام ولایتیست از فارس [illegible] معروف و گیاهیکه مانند عشقه به درخت پیچد

و در عربی مبارک و خجسته [illegible] چیز مویز و انگور خشک میناچو سینا ۱ آبگینه و شیشه ۲ آبگینه

الوان شبیه بجواهر دیگر که در مرصع کاریها بکار برند ۳ کیمیا که صنعت مکنوم است ۴ نام قلعه ایست

میانه لار و هرموز و [illegible] یعنی سیاه سم و سبز [illegible] چو زیرک گیاهیکه از آن جاروب سازند

مینو چو [illegible] ۱ بهشت و جنت [illegible] ۲ آسمان و فلک ۳ بمعنی اول [illegible] زمرد

و زبرجد و مینو باد نام شهری بود در زمان ضحاک و مینوی خاک مدفن و گور و [illegible] باسین

چو فیروز نام پادشاهی بوده که به درویشی افتاد بار دیگر پادشاه شد [illegible] چو دیو سوی [illegible]

که عرب شعر گویند و بمعنی تاک و درخت انگور و میوه دل کنایه از فرزند دلبند و از شعر و سخن

میوا [illegible] مخفف میاید است [illegible] چو بهمن ۱ جای و [illegible] و [illegible] و [illegible]

۲ نت افرزند و قوم و قبیله ۳ سکه و کرد اشترکو سفند وقصه نفت لعنی چو می مقفف با ی

ارحرار دهمعنی کلو کاکند و بمعنی قفل و ناشکری انصاف ندی واسد بیت مانند قلم باریک که معده و جگر را

نافع است و بکسر اول بمعنی بیرون و بمعنی قمع نیبا چو ر بابچه پدری بابا دری و بمعنی خالو و برادر مادر

و بمعنی قدر و عظمت هر چیز نیابه چو ز ابه بوبت و بجای اول یای ابجد نیز آمده و در عربی نایب شدن

نیار تست چو فرا دست یعنی خواهش و کمکش شه نیاز نیاز حاجت و احتیاج که بناز مند و نیازور

حاجتمند و بمعنی میل و خواهش دادن نمار محبت و گفته اند درویشان و بعضی بمعنی قحط و غلا و شره و حرص

و لذت خوردن طعام و بمعنی درشت و درست و دوست مقابل بهور و رشکت و دشمن نوشته اند

نیاز آرم یعنی آرزو اشتوم و هزار زاده نیازی چو ریاضی ۲ محبوب و سطلوب ۲ نام

حکایت است اتفاق نیاز برای حاجتمندان و کنایه از عاشقان نیاکان جمع نیا بمعنی جد و اجداد

پدری و مادری نیام چو قیام غلاف شمشیر و وسط هر چیز خصوص میان تیغ و بمعنی تعویذ و بمعنی

چوبی که در زعفران بآن چسپند و کستهٔ آب و آتش بزمین فرو رود نیایش چو ستایش و آفرین

و دعا و زاری و تضرع و زاری و بمعنی مهربانی نیبال چو غربال نام جایست که مشک خوب از آنجا آرند و مشک نیمی بهتر از این است

احمد نیدلان چو مردمان بمعنی فرهنگ بکار کرده ب کاوس ع عبد الجنه گویند و بمعنی مرض حرع قاعم

چو هدم نام زیر موزیان که بعد رستم بود فتیع و نیرنگ چو شطرنج و فرهنگ ۱۲ مکر و حیله و سحر و افسون

و طلسم ۲ هیولای هر چیز ۳ عنوان و کرده و طرح انداز نقاشان نیرنوذ چو نیم سو و بمعنی فکر و

فطر و معرفت و حقایق اشیا و تفکر نیرو چو نیکو قوت و قدرت و توانایی و بمعنی فرض و تقدیر مثلا بهر

یعنی بهر تقدیر و نیرومند یعنی توانا و صاحب قوت نیوذ چو نور و زکه عید معروفست نیریز چو

نام شهریست مشهور که آهنگر بسیار دارد و وطن میرزا احمد خوشنویس و نام شعبه ایست از موسیقی

نیزه چو سبزه سنان معروف و بمعنی علم و برق و تیر و آتشین کنایه از شعاع آفتاب وقت طلوع و غروب

و نیزهٔ یک کنایه از آفتاب نیزهٔ خطی نیزهٔ راست مانند خط مستقیم بلکه منسوب بخط بفتح و کسر اول که بار کنار

در کنار دریای بحرین که در آنجا سفر و شنده ایک آنجا تیر دید چنانکه صریح کتاب قاموس است نیر چو نیش

گیاه و علفه که بر درخت بچسپد نیلبادی چو بیکاری سپاهی و لشکری که یکی از چهار صنف مقرری جمشید است

که در لفظ کا فوزی هر قوم است نیلسان چو ترسان نام ماه هفتم از سال رومی که تخمینا بیست و سه روز از نوروز

گذشته تا کیا و دیگر و بمعنی باران آن ماه و بمعنی نی مانند و بکسر اول بمعنی خلاف و مخالفت نیلبنبر بفتح بای ابجد

چو ریسته هر مهره و چلینه و مرتبه که از دیوار کلین بر روی هم گذارند نیلیسو چو گیسو شتر فصاد و حجام نیلش

نیلش چو میش نی سر هر چیز از کارد و خنجر و دندان و نیش عقرب و مثال آنها و بمعنی نشان و بعضی

زنبور و ستم و خرمای ابوجهل نیلشابور نام شهریست مشهور از خراسان که معدن فیروزه است

و نام شعبه ایست از موسیقی نیلشک چو میخک قرضدار و وام دار نیشکر خط و غد بکسر اکنایه از

خط سبز و نیشکری حلوای نیشکری و نیشکری نیلشان مخفف نیشان که مخفف نیلشو و نیلشکر چو نیکو

پیشه نوعی از آلو که آلوی طبری گویند و اول بمعنی نیشه حجام ایضا نیشغر چو لیقه ۱۲۳ شلوار از و شلوار

و موضع گذرانیدن آن ۲ بقچه و دستار رخت و غیره ۳ پوست تخم جانوری و بعضی بمعنی

پوستین و بمعنی روباه گفته نیک چو رنگ ۱۲ خوب که معروفست ۲ بمعنی بسیار و کثیر و چو بیک

در عربی بمعنی کاییدن و وطی کردن نایک نیکا نیل و نیله و نیلج چو فیل و جیلد و ارج

بمعنی رنگ کبود که بدان جامه و غیره رنگ کنند و اول بمعنی سپند سوخته که بر بناگوش و پیشانی

اطفال کشند و نیله بمعنی کبود و ازرق و اکثر بر اسب و استر اطلاق کنند و نیل خم آسمان و نیل فلک

کنایه از کبودی آسمان و نیل گری کردن کنایه از سبزه رویانیدن و نیلگون پرده و خیام و نیلگون

خیمه و او کنایه از آسمان و نیلی بحر و نیلی پرده و حقه و دو دوایر همه کنایه از آسمان نیلپر و نیلفر

و نیلوپل و نیلوفل و نیلوفر اول و دوم چو بهتر و باقی بالام و رای قرشت بالحق نیلوفر

معروف که گلیست در میان آب بروید و رنگش کبود و گاهی سرخ و میانش زرد شود چون آفتاب

طلوع کند آن بشکفد و بعضی گفته گل کبودیست که بر درخت بچد نیلک چو کیلک شکنج و پیچ و پیک

و گرفتن اعضا بسر دو ناخن بنوعی که بدرد آید و مصغر نیل نیم چو میم نصف معروف و نیم خانه

مینا کنایه از آسمان و نیم خایه چو پل پایه گنبد و گنبدی و کنایه از آسمان و نیم دینار شکفته دینار

کنایه از لب معشوق و نیم سفته کنایه از سخن سربسته و ناتمام و تراوش اشک و نیم هلال کنایه

از لب معشوق نیماذ چو بیداد قوهٔ ممیزه که فرق کند میان خوب و بد و حق و باطل نیم اشلنگی

و نیمشکنی و نیمشکری چو بیخبری و بمهتری نام حلواییست که نیشکری نیز گویند نیم ترک

چو نیم کشک کلاه خود آهنی نیم تن چو سیمتن نیمتنه وار خالق و جامه کوتاه نیم چرخ کمان تخش که نوعی

از قوس است نیمچه چو تیمچه ۱۲ هر جامه و بالاپوش کوتاه ۲۰ هر اسلحه از شمشیر و تفنگ و غیره که

کوتاه باشد نیم دست مسند کوچک نیم راست پرده ایست از موسیقی نیم روز

انتصف النهار و وقت ظهر ۲ ولایت سیستان که حضرت سلیمان در نصف روز آب انجا را انداخته

و خاکریز نمود و بقولی تا نیم روز انجا را لشکر گاه کرده بود و وجوه دیگر نیز گفته اند ۳ نام لحن

از سیاهی باسه بود ولایت نوسیستی نیمکار و نیمکار ۲ شاگرد و مزدور ۲ هر چیز ناتمام
نیم گله و کلاه خود است نیم لنگ بر لام ۳ قربان و جای کمان و بعضی بمعنی ترکش و تیردان و بعضی
کمان بزرگ گفته اند نیمرد [illegible] و نیم ابدم رعنا و خوش و خوب و زیبا نیموذ چو نور آلت تناسل نیم کمر
چو پیمه نصف هر چیز و برقع که بر روی پوشند نیلبشاد چو بید او صبر و تحمل که مقاومت نفس با هوا باشد
نیلنوی [illegible] ۲ نام اصل قصبه موصل و نام شهری که حکایت حضرت یونس در انجا شده ۲ روغن
کره و سکه که عرب زبد گوید بحذف آخر چو لیمو نیز آمده نیلبیا چو کیمیا لغت سریانی تخمی که بر روی آب
باشند که [illegible] و زینان و جوانی باشد نیو چو بیو ۱۲ شجاع و پهلوان ۲ [illegible] و ان معروف
و بضم ثقه [illegible] مقابل [illegible] نیواذ چو بعاد شجاعت و دلیری نیواز چو دوار [illegible]
و [illegible] که [illegible] نیواره چو بیکاره [illegible] ان خمیر نان را [illegible]
نیوگش چو [illegible] جماع و مجامعت نیوند چو پیل [illegible] نیون چو زیور کاینات و
مخلوقات که در دنیا و عالم است نیوشناد چو [illegible] از مخلوقات میان آسمان و زمین مانند
قوس قزح و شهب و [illegible] ذوات الاذناب و برف و باران و غیره چه نیور بمعنی کاینات و نیوا
بمعنی میان آسمان و زمین است نیوداد چو [illegible] انتظام و [illegible] که حالتیست مر نفس را که تقدیر
و ترتیب امور میکند نیوشاق [illegible] مساق بمعنی پاینده و دایمی و باقی نیوسوم
چو [illegible] موم [illegible] نیوشه چو [illegible] کوشه بمعنی گوش فرو دادن
بکلامی علی الخصوص اگر چون دو شخص با هم حرف زنند شخصی از پس دیوار پرده و غیره گوش داده
و سخن ایشان را بشنود و در جایی که نباید گفت بگوید و فساد کند و بعربی استراق السمع گویند نیوشیدن
بکسر اول چو [illegible] شنیدن ۲ شنیدن و گوش دادن که نیوشا شنونده و شنوا باشد ۲ تفحص و تجسس
نمودن نیونگ چو [illegible] ۱۲ فهم و ادراک ۲ نام دوایی که سداب کوهی باشد نیوه چو
میوه ناله و افغان و خروش و نیوه [illegible] چو میوه [illegible] بمعنی قلع و آن حالتیست در انسان که هر وقت
خواهد از بدن خود جدا شود و باز عود کند

فصل واو

وی چو می ۱۳ [illegible] و ضمیر غایب است ۲ مخفف وای که رنجور گوید ۳ مقدار و قدر که در منافع زراعت و تجارت گویند
این زراعت ده وی حاصل داده و این معامله دو وی نفع کرده یعنی بقدر ده برابر تخم و دو برابر
سرمایه و بضم اول ایضا کلمه تعجب و حیرت در عرب ویش چو قیصر گل سفید پنج برگ یا صد برگ
و بکسر ثاء مثلث نیز آمده ویل چو رند [illegible] ۱ بمعنی کم مقابل بسیار و کم مقابل پیدا ۲ [illegible]

مانند طعم مازو و پوست انار و غیره ۳ چاره و علاج و مصدر ان ویدنست و چو بید نام کتابیست
آسمانی بالحقا و کفره هند ویدا بالفتح و کسر اول چو پیدا ۱۲ بمعنی کم و ناقص ۲ بمعنی کم ناپیدا ۳
بمعنی ظاهر و هویدا که از اضداد است ۴ وجع و درد و الم ویدانگ چو عیسی یک کاری و چیزی
ناپیوسته که عرب طفره گوید ویدانستر چو بید ستر که سگ آبی باشد ویدیان چو کردیدن کم و ناقص
کردن و کم و ناپدید گشتن ۲ چاره و علاج جستن ویر چو تیر ۱۲ حفظ و از بر و در خاطر نگاه داشتن
۲ فهم و ادراک و اسم فاعل ازین دو معنی ویرا باالف است ۳ ناله و فریاد ۴ نام قریه ایست از
اردبیل و بیای مجهول بمعنی عقل و احمق ویلاف چو اسراف نام پدر آزاد ای پیغمبر ویرخ چو ابرج
دوای [illegible] ویره چو [illegible] درختی که ساق ندارد و مانند پاره خربزه [illegible]
پیچد مانند عشقه [illegible] ویژه چو پیشه ۲ مخصوص و علی الخصوص ۲ خاصه
و مخصوص ۳ خالص و خلاصه و بخش [illegible] ویژش چو [illegible] تقدیس و تقدس و منزه داشتن ویس
چو کیس نام معشوق رامین که ویسه نیز گویند ویسه چو کیسه بمعنی ویس [illegible] نام پدر پیران سرلشکر
افراسیاب ویشه چو بیشه جنگل جای سباع جانوران درنده ویشیده [illegible]
و افراخته ویک چو [illegible] کلمه که در محل نفرت از چیزی گویند و بیای مجهول کلمه زجر بمعنی [illegible]
مقابل وای [illegible] ویک [illegible] و بعضی بمعنی وای [illegible]
تاسف گویند گفته ویل بفتح و کسر اول فتح و ظفر و کامکاری و بفتح اول در عرب بمعنی وای که کلمه تفجیع
و افسوس و دردناکی باشد و نام وادی باشد از دوزخ و بمعنی هلاکت ویلان چو گیلان کاری
که اول و آخرش بکشند و میان آن را ناقص گذارند و عرب طفره گویند ویلانج [illegible] غیر معلوم
مطلق [illegible] ویله چو حیله ۲ صدا و آواز بلند ۳ فریاد عظیم و شور و واویلا کردن ویم چو جیم [illegible]
و کلابه که بر دیوار مالند و بر روی آن کاهگل اندود وین چو چین رنگ و لون خصوصا انگور سیاه
وینک [illegible] که مستقبل دیدنست وینانک چو [illegible] نافه مشک و بعضی [illegible]
گفته [illegible] ویو چو عدد [illegible] و بکسر اول نیز آمده

فصل ها

هی چو می کلمه آگاهانیدن که در مقام تهدید و تخویف و استهزا گویند و گاهی در مقام تحسین نیز گویند و بزبان دری [illegible]
بمعنی [illegible] هیاسر چو [illegible] دوال تنگ زین اسب و ریسمانی که بدان بار بر پشت چارپا بندند
هیتال چو احوال ۲ ولایت ختلان از ملک بدخشان و پادشاهان انجا را هیاطله گویند
و افاغنه بقاعده عرب ۲ بلغت بخارا مردم قوی هیکل و توانا هیتان چو شیطان [illegible]

وکذب هیچ‌پیچ چو پیچ ۲ ابر طرف تلف شده و سعد حرم ۳ کنایه از اندک و قلیل هیند چو صید
بمعنی شش کاه هیلاج چو هیلاج چو مخنج و بر رخ بمعنی اب تند و تیز و جهنده که عرب طلیم گویند
هیر چو سیر ۲ آتش و اتسا نصاحت و عیادت ۳ بزبان هندی طلا و بزبان طالش تخم زروع و در عجم
بمعنی فرج زن هیوات چو برا دخوار ابر دم خوش رو و تازه رخ و نمودن هیرباخ چو نیم شد
بمعنی خادم آتشکده و بعضی بمعنی صاحب و بزرگ آتشکده و بمعنی قاضی و مفتی گبران و بمعنی آتش پرست
و بمعنی صومعه در باغست گویش نیز گفته هیرمسا چو سر شخص یار ساکه در تمام عمر خود جماع نکرده باشد
هیونک چو تر کبز غاله و بچه بز و بعضی بچه شتر گفته هیرمند چو نیم خند ۲ یکی از القاب گرشتاسب
یعنی عابد و عبادت کننده ۲ نام رود خانه الیست در سیستان هیرون چو بیرون نوعی از نی
وهیب ویسا ندر وکل آن به غنبه بر تدر حیاه ذکر گوش رود دکر بار زد هیری چو خیری که گل معروفست
و شبها بوی خوش دهد هیزم چو هیز که مخنث و کونی و پشتی باشد و بلغت پهلوی دو لچه کرباه که
بدان آب در حمام صرف کنند هیش ۱۰۳ چو خیش ونیچ دکاو آهن دار آهنجت کام ۲ بمعنی پیچ و معدم
۳ افتاده ازکاه که اکثر در بلاد سند و گجرات باشد هیشتر چو محشر گیاهی بود که در اریش آن زیاده از یکی
باشد و نکوفه آن سپید شود و تند بشدت که اگر بکوش رود کر باز د هیکل چو صیقل تخانه و هر بنای رفیع
بلند و در عرب صورت و شکل اندام و بمعنی هر حیوان کننده جسیم و ضخیم و بعضی تعویذ و دعا و حمایل و بازو بند
و هیکل بستن کنایه از مردن و هیکل خاکی غبار کنایه از جسد آدمی و هیکل رضوان کنایه از هیات بهشت هیکو
بفتح کاف فارسی چو لنگر اسب کمیت سرخ مایل بسیاهی که یال دم و پاهای آن سیاه باشد و بکسر کاف نیز آمده
هیل چو فیل برادر مینک که عرب قاقله صغار گویند هیلا چو و بلا باشه که مرغ شکاری است هیلاج
چو امراج ستوانه چشمه کاذه منجمان فارس و لیل جسم دانند در احکام هیلونی چو بدخوی کرد کان نی
که هو کمک نیز گویند هیلکه چو حیله و کرو کلید بنک را نیز گویند هیلیدن چو لیسیدن فرو گذاشتن و ترک
دادن و فرو انداختن هیم چو قلم بمعنی هیزم و موجود دم و حاضرم هیمکه چو نیمه و خیمه آب گوشت و بکسر اول
هیزم سوختنی و هیمه تر فروختن کنایه از مکر و حیله و تدبیر هین چو کین ۱۰۳ بمعنی این و اینک ۲ بمعنی زود
باش و شتاب کن که امر تعجیل است و هینا هین نیز باین معنیست ۳ بمعنی گفتن و در عرب بمعنی سیلاب
هیند بکسر اول و سکون باقی هند و هندوستان هیون چو در ون شتر که عرب بعیر گویند و بعضی
شتر جماز و بعضی شتر بزرگ و هر جانور بزرگ نیز گفته و بمعنی اسب نیز آمده هیونک چو ریوند چستناب و تیز
رو نیز هیجل چو علی بمعنی هستی مقابل نیستی و بکسر اول نیز آمده تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب و الحمد لله رب العالمین اولاً و آخراً
و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین
۱۲۶۰ نصف رجب

بلغ تبیانا لأمر اوله الی آخره
بید مؤلفه الآثم المفتقر
الی عفو الله الحلیم محمد کریم غفرالله
لهما الأمر بها تاسع عشر من شعبان و لا قوة الا بالله فی نصف رجب

اللهم لک الحمد علی ما هدیتنا الی ولاء محمد و آله الطاهرین کما قلت فی کتابک
قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی فوفقنا لکمال ما رضیت عنا فی
اداء حق رسولک صلواتک علیه و آله بالسنتنا و ابداننا و جوارحنا و جمیع شعورنا
فی اعمالنا و اخلاقنا و احوالنا و عقایدنا فانا نحتاج الیک و لو لا توفیقک لهلکنا
و لو لا هدایتک لضللنا و بعد فقد اختتم هذا الکتاب طبعا کما افتتح کتبا
و نالیفا فی زمن السلطان العادل الباذل و الخاقان الکافل الکامل المستغنی عن
بسط بیان المدائح و المدایح لظهور آثار صفاته کالنور الواضح و النجم الدری
اللایح و هو السلطان ابن السلطان ابن السلاطین و الخاقان ابن الخاقان ابن الخواقین
محمد شاه غازی ایده الله بجیشه و ارغد عیشه باهتمام اخوان الصفا
بخط المؤلف میرزا رضا قلی فی دار السلطنة تبریز دار الانطباع الجناب
المستغنی عن الطناب الالقاب الحبیب الوفی اللبیب الصفی آقا علی ابن المرحوم
الحاج محمد حسین امیر الشرع بتصحیح مؤلفه بنفسه فی سابع و العشرین
من شهر شوال المکرم سنة ۱۲۶۰ ستین و مائتین بعد الالف
من الهجرة و لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم و الحمد لله
رب العالمین

... معه فتح الباب

[illegible]

[illegible] و [illegible] فارسی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من كتاب حيوة الحيوان في بيان خواص لحم الديك   لحم الديك حار يابس بالخصال اجودها عند اهل الاختصاص وهو
ينفع اصحاب القولنج وينبغي كثرة فيذبح ويشرب واكل لحمه مع لبنه وغداء محمود وابراء ومن فيه البرد وهو من الاشياء التي
ومن الارياح والنسا   والديوك العتيقة تجاري سيما قوة في الطبع ولحمها يطفي البطن وينفع المصدر والرعشة ولحم الحبقة
ذات الادوار والاستسقاء اذا عمل على كثيرة كرب ولبن الفوطم والاستفتاح   ولما الفراخ فغذاؤه ما موافق
لجميع الناس حتى تحفظ بالاصباح   والدجاج اذا طبخ ويغني ان مع اصحاب الكسل والرياح   والخواص الخاصة
خدم الديك اود ما خفيا اذا طلع به على قسم المدام ابراء   والاكتحال بمرارته ينفع البياض في العين   ومن خرق الديك
اذا احرق وشرب منه من سول في فراشه ابرال ذلك ابراء   واذا طليت بحرارة الديك وعرقه بدهن مع الصحيح
اي عبرت الحمام تم الخلاص من الدماء الفعل   ومن خص حيه عظم ... اذا علقت اليمين مع الرابعة
ابراته   واذا علقت اليسرى عليه من الحمى الربع ابراته   ودماغه نافع لمن ... الاعياء او التعب والنعاس
اذا علقت عليه بها تمه   ومن خصيته اذا شربت فيه الكتب المراة التي لا تحبل في حيضها قبل الطهر بثلاثة ايام
وجامعها زوجها حبلت   واذا اخذ هذا القرص ... الجامع الكبير وهو في طهارة وعلقه على عضده
الايسر الغظ انعاظ شديدا عجيب فاذا احله سكن ذلك عنه   ودعوة الديك الابيض او الاحمر اذا بخر بالمجنون
نفعه نفعا عجيب   ومرارته تخلط بعرق ... وقوكهم على ارقى تذهب النسيان وتذكر ما نسي ودمه اذا
يخلط بعسل وقبول على النار ويطلى به الذكر يجوز الاكرار ابداه   ومن خصيته الديك تعلق على الديك المهارش
لا يغلبه ديك
نعم الحكم

L'Aiglon
Par
Edmond Rostand